



بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان خاقانی شروانی
مؤلف افضل الدین بدیل علی الخاقانی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۴۵۲۸
۴۲۰۷



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان خاقانی شروانی
مؤلف افضل الدین بدیل علی الخاقانی
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۶۴۵۲۸
بازدید شد
۱۳۸۲



که یاران صدق متفرق گرداند حکایت برجای نیست مگر از خستگی میگویم
بل چستم که در مجلس سلطان از دست شحنه جام گرفته ام از دار الملک تعلیم
داده و از خزانه خلعتم فرموده اند چه میگویم چه می شنوی سلطان حقیقت
خداست شحنه با انصاف مصطفی دار الملک شرط کعبه خزانه بحق قرآن آن
سلطان که ملکوت السموات والارض نقش سکه اوست یفعل الله ما یشاء
سرهنگ آستانه اوست آن شحنه که لا اله الا الله اژدهای بیرق اوست یعنی
محمد رسول الله صدای کوس دولت اوست آن دار الملک و من دخله
کان آمنا کلید دروازه اوست آن خزینه که لو انزلنا هذا القرآن علی جبل
مهر شریف اوست نه آن سلطان که از قلت سپاه ضعف پذیرد و از کثرت
غوغا هزیمت گیرد نه آن شحنه که رفتی مثال عزل در برش نهند نه آن دار الملکی
که بصدمه زلزال رخنه پذیرد نه آن خزانه که دست نقب زنان در وی رسد
مگر نه که این تحفه حسان العجم الخاقانی الحقایقی وقتی خدمت این سلطان یافت
نحله این شحنه برسید حاضر این دار الملک گشت درین خزانه اش باز دادند
چنانکه طاقت داشت برداشت ازین خزانه چندانکه جواهر برگرفت مستغنی شد
پادشاهی یافت آن علم وحدت بکف آورد نوبت قناعت فرو کوفت خیمه
فراغت بزد از حرص دل ازبند کان پیش پای گرو از علم و عقل جامگان
بر دست راست و چپ بداشت و بر سریر خرسندی بنشست و تاج آزادی
بر سر نهاد و آوازه در داد که دور دور منست و زمان زمان منست پس
کی زاده از امت و ربیب ملکوت که آن عقل پاکست از گلشن آسمانی
بطارم شد غرفه دماغ نزول کرد و گفت ارا که ای خاقانی حیاک الله ای حقانی

ایدک

ایدک الله ای حسان العجم اصبت فالزم بپایه رسیدی پایدار دنگاه
یافتی از دست مده بهمین از مصالحه ام الخبایث دان صهبات
محترز می باش اگر خواهی که مجروح سینه نباشی غبار ذیل المرد الفاخره
یورث النسل مدر خواجگان مال و آمال مرو تا سلطان در خشم نشود و باباد کان
از واندوه مپیوند با شحنه نیاز و از رو برباط نو آمدگان آخر الزمان رخت
منه تا از دار الملک نفیتی بیازارد نیا خاک نیری مکن تا از دیگر جواهر خزانه
محروم نمانی و آن جواهر که اول از خزانه برگرفتی دانم که باز ده نکرده باشی
الله الله که هر یک قلاده ها بیداست و حمایل خوراست و لعل آفتاب دیروز
آسمانست همه فراهم گیر و عقدی بساز همه بر گردن بنات خاطر بندگی در
سرحد شام شاه مکارم بر سر آمدست که این عروسان را بهای کاویان
کاوین دید قدر این خوش عذاران مراند حق این پرده نشینان باز
پرورد بشناسد سالها این آبدار افکار و عرایس دلائین در خدر خاطر
تربیت میگرفتند و در قناعت قناعت می بودند فروغ زراعت می درفشد
والبیض قد عنست وطال جزوها تا جهادی از جهاد نفس ساخته سد حلیتی از
حالت شرعی پرداخته آمد پس روزی همان هاتف الهی در آمد و گفت این
مخدرات را حجاب بس است حجاب تاب کن بکفاف مازی زفاف
طواف داده اند بر یکی که هیچ نقاب ایشان ست نتوانست کرد
هیچ همت دیو تهمتی بر ایشان نتوانست و گرم هم وار تهمتی می شنیدند با عیسی
وار بهتانی می کشیدند با خر سپید روی می آمدند همچون غنچه بکر سر و پای دوشیزه
دست بدست میرفتند اما هیچکس را جز نسیم سحر ... ندا از زیور بلبل

بزر دیده است و فرو خورده انکه در کلوش بانک میکرد دزدان انچنین
بسیار کنند که چون زر بدزدند و فرو خورند تا کس شک نکنند در جمله این
بکرانرا در بازار زمانه طواف می بود این قاعده خیانت که چون بکری را
از حجره پدر بحجله داماد برند اول بر کوچه و بازارها بگردانند این بکران
صفت در بازار عراق و خراسان طواف بود پس بحضرت شام زفاف
افتاد و این اتفاق خادم از شکنای شروان جو نین بود در روزی همان آنت
آلهی درآمده گفت اگر سرفرازی طلبی پای افزاری بدست آر و روی براه نه
که بی رنج راه گنج جاه توان رسید تحصیل السعادتین بجوی مجمع البحرین طلب
و قران السعدین در باب یعنی بکعبه عرب بگذر اول در بادیه خدمت کام
در نه طیبات کام کرام احرام گیر در عرفات کرم بسجنک ما عبدناک حق
معرفتک با صدر بگوی در مزدلفه فضل لبیک با صاحب لبیک بزن پس بمشعر
مکارم با معشر اکارم زبان خصوم بر گشای بجمره فضایل با جمله افاضل دنی
کن سنک استنجاست اصفیا را جنید از بمار قرب مستی خویش قربان کن
بلکه دولت را جوی بر در کعبه جلال که حضرتست برو و حلقه بگیر و همان گو
که این ترک گفت که ای خانه من چون تو هرگز ندیده ام و تو چون من هم
ندیده و این دعوی با این کعبه ترا مسلم است اگر آن ترک صد در
داشت تو هم صد فرزند نجب داری اینک هر یکی را حلقه در گوش کن
و نام غلامی بر افکن و بها هزار دینار بر نه موصل را نخاس خانه نام کن
که هرگز خریداری نخواهی یافت بزرگتر از حضرت صاحب اجل اعز اخص اکمل
اظهر اشرف عالم عادل جمال الدولت والدین نظام الاسلام والمسلمین

مختار الملوک والسلاطین ملک الوزرا الراشدین صدر العرب والعجم
صاحب القران فی الام صفی الامام رضی الانام خلیفه الله علی خلقه مربی
بیت الله مراعی حرم رسول الله ذو المناصب عظم الله شانه و اعلی کا
که خانه آن سلطان است که گفتی و نایب آن شحنه و معماران دار الملک
و آیین آن خزانه و اگر معاندی گوید که نام اینها چرا میبری نه زر زرد
کرده تست در کیسه هر که زر فرو شد چون کیسه طناب در گلو شده نه تو میگویی
گویم آری راست میگویی اما فرزندی فروشم و دختری را بشوی میدهم اگر
آنها را بها فزایی هزار دینار خواهم و اگر کاوین دهد صد هزار چشم دارم
و چراغ آفرینش که هم صاحب است که با انصاف کشم بیع تعارفت
بکذا بکذا و الا فلا و آخر دعویهم ان الحمد لله رب العالمین والصلوة
علی سید المرسلین محمد المصطفی و آله الطیبین الطاهرین اجمعین
و علی اصحابه و ازواجه و اتباعه و اشیاعه و ذریاته و سلم تسلیما

کبرا تمام شد دیباچه کلیات اشعار
امام همام فصیح الکلام منخر الشعرا
افضل الدین بدیل علی الخاقانی
نور الله قبره رحم الله علی
ارواحه
تم





سرست قیمت این تاج گر شناسی دانی
بمن بدید چنین تاج سر بیار بها

ترا چو شمع ز تن هر زمان سری دیگر
سری که درد سر آید برید نیست روا

مگر که نام سری بر چنین سر ننهی
که گنبد موست این دو دمه سودا

سری دگر بکف آور که در طریقت عشق
سزاست این سر سکسار سنگسار بلا

چرا چو لاله شکفته سر فکنده
که آسمان ز سر افکنده ست بار جفا

ترا میان سران کی رسد کله داری
ز خون خلق تو خاکی نگشته لعل قبا

یتیم وار درین یتیم خانه دولت
برو یتیم نوازی بورز چون عنقا

دلی طلب کن بیمار کرده وحدت
چو چشم دوست که بیمار نیست عین شفا

اگر شبی ز برای عیادت دل تو
قدم نهد صفت ینزل الله از بالا

برآستانه وحدت بتیغم خوش تر دل
بیا لگانه جنت عیتم به چو را

مقام بی صفت گر طلب کنی نقش نگار
دو تا یکی شمار و اگر چه دو شش زند غدا

بنزد جاه مقام حریف نرد وش
بخوان شاه فرعفر لطیف زیبکیا

ترا مقام صورت کجا دهد انصاف
ترا اهلیله زرین کجا برد صفرا

میان خاک چه سازی سفال کودک را
سرای خاک بخاکی بیاز مرد آسیا

ز زر نهاد تو چون پاک شد بیوته خاک
ز طوق و تاج شود چون شود ز بوته جدا

ز زر که گوی گریبان جبرئیل شود
رکاب پای شیاطین مکن که نیست روا

سواد اعظم اینک ببین مقام خرد
جهاد اکبر اینک مده رصاف نوا

چو گل مباش که هم پوست با کنی تاری
چو لاله باری دل ز پوست بیرون آ

مرست همت طغرای بی نیازی دار
که مردد کون تو داری چو داری این طغرا

ره امان نتوان رفت در دلی این ال
ز دو گری نتوان کرد چشم نابینا

ترا که رشته ایمان ز هم گسست امروز
مجاز خط امان ارچه میکنی فردا

ترا امان ندهد هر که اسپ جنگی را
بروز معرکه برگستوان بود از سرا

ترا ز پشتی همت بکف شود ملکت
بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا

چو همت آمد هشت داده به جنت
چو دامن آمد هرهفت کرده به عذرا

خروش و جوش تو از بهر بود نابود است
که از سر دو گردیت شورش غوغا

بهوی بد دو روزه چرا شوی مغرور
که بد حال محالات دهر کار فنا

بشهد دهر چه مانی ببسته بال و پری
که طوطی از پی این مرگ شد ز شهد جدا

چه خوش حیات چه ناخوش هوا چو رست زوال
چو غنچه زخمه چه ساده چو خار جست نوا

بخسته فقر سلامت کجا کنی حاصل
نگفته بسم بالحمد چون کنی مبدا

ومید در شب آخر زمان سپیده صبح
پس از تو خفتن گفت نیست روا

مسافران سحرگاه راه پیش گرفتند
تو خواب پیش کنی اینت خفته رعنا

میان بادیه ان ان مخب ارنی
عوابهان ز تو هم پیر بر بندو هم کالا

بخواب دایم خر سیم و زر رسی
ببین که زر همه نحس است و سیم حلقه عنا

ترا اگر ازل و مالت مستی و مستی
خمار خواب ترا صورتی شکند بصدا

بکار آبی و دین باد داد تو منت کو یابان
که کار آب شما برده آب کار شما

غلام آب نه‌ای ندارمی آب از آن
رفیق صاف دقیقی ز زصف صفا

ببین چه خیز که آن کیمیای دولت تست
ز همنشینی صهبا مباش در تب سبا

خرد بماتم و تن در نشاط جوش نمود
کرد یو جلوه کند بر تو و بری ز خدا

برو تخت طهارت کن از جماع الاثم
که گشت جنب گذار ندهد در جناب خدا

بجز دوای درین راه تازی مشنوی
الی عبده ی نزول کن اینجا





پیوند دین طلب که ببینی دوایه تو اوت — روزی که از شمیمه عالم شوی جدا
این دم گزین که راحت ازین دم شود بدم — اینجا طلب که حاجت ازینجا شود روا
کسری کجا ازین ممالک و صد کسری و قباد — خطوی ازین مسالک و صد خطه خطا
فیض هزار کوثر ازین ابر یک رشک — برگ هزار طوبی ازین باغ یک گیا
فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنکه — عیبست دوست به که حوادث آشنا
میدان که دل ز روی شناسان اسرارست — مشمارش از غریب شماران این سرا
دل تا بخانه ایست که هر ساعتی درو — شمع خزاین ملکوت افکند ضیا
بینی جمال حضرت عین الله آن زمان — کآیینه دل تو شود صادق الصفا
ور دل ز نقش امانی که شرط نیست — بتخانه ساختن ز نظرگاه پادشا
دنیا بعرض فقر بده وقت من یزید — کان گوهر تمام عیار ارزد این بها
در چار سوی فقر در آ تا ز راه ذوق — دل را ز نیخ نوشش سلامت کنی دوا
همت ز آستانه فقرست ملک جوی — آری هوا ز کیسه دریا بود سقا
عزلت گزین که از سر عزلت شناخته — آدم در خلافت و عیسی ره سما
شاخ امل بزن که چرا غیبت نود دیر — بیخ هوس بکن که درختیست کم بقا
گر سر بوم بگی بر عقل خوانده — بس با ملال مال مباش از پی هوا
شک آمدست نزله الارض حین بجوان — بر ما لها وقال الانسان مالها
حق میکند ندا که نظاره در اثبات — از مال لام بفکن و با بی شناس ما
خس طبع را چه مال دهی و چه معرفت — بی دیده را چه میل کشی و چه توتیا
از عافیت مپرس که کس را نداده اند — در عاریت سرای جهان عافیت عطا

خود ما در قضا زده فا له نشد — ور شد تهی ز شکم اثر افکند هم قضا
از کوی ره زنان طبیعت بر قدم — از خوی سهروان طریقت طلب دعا
برنج فرض عمر برافشان و دان که نیست — آتش بروز افروش انسان نیخ بانوا
تو پس ولی و رایض تو قول لا اله — اعمی و شی و قاید تو شرع مصطفا
با ساید رکاب محمد عنان دار — تا طرق از زمان تو گردن اصفیا
آن باد تا سکن که تعریف او کرست — هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها
او مالک رقاب و گیتی و پرورش — در گستری شجره آورده انبیا
هم موسی از دلالت او گشته مصطنع — هم آدم از شفاعت او بوده مجتبی
نطقش معلمی که کند عقل را ادب — خلقش مفرحی که دهد نفس را شفا
دل گرسنه در آمده بر خوان کاینات — چون شست دست همه بیرون رفت ناشتا
مریم گشاده روزه و عیسی مست نطق — کو در سخن گشاد سر سفره سخا
برنا مرد سپیده صبح ازل منور — کو بر سپیده سفید ازل بود پیشوا
آدم از و بر قع حرمت سپید روی — شیطان از و سپیلی حرمان سیه قفا
ذاتش مراد عالم و او عالم کرم — سر عشق مدار قبله و او قبله نما
از آسمان نخست برون تاخته او — هم عرش نعلش آمده هم سدره متکا
بس آسمان بگوش خرد گفت شک مکن — کان قدر مصطفی است علی العرش استوا
آن شب که سوی کعبه جلالت نهاد روی — این غول وار بادیه را گرد زیر پا
آمد بی متابعتش کوه در روش — رفت از پی متابعتش سنگ در هوا
برداشت و او دو گروهی خاک آب — آمیخت با سموم اثیری دم صبا
گردون پر گشت مرید کمال او — پوشید بر ارادتش این نیلگون قبا



روحانیان مثلث عطری سرشته‌اند / وز عطرها سه پس عالم شده ملا
یا سید البشر زده خورشید بر زمین / یا احسن الصور زده ناهید بر هوا
از شیب تا زبانه او هوش با هرس / در شیشه نگار او چرخ را صدا
لا تیئسوا اشارت کرده بر سپلین / لا تقنطوا بشارت داده به اتقیا
روح القدس خریطه‌کش او از نطق / روح الامین جنیبه بر او در آن فضا
زو بازمانده غاشیه‌داریش میان راه / سلطان دهر گفته کای خواجه تا کجا
بنوشته هفت چرخ و رسیده به مستقیم / بگذشته از مسافت و زفره منتها
ره رفته تا خط رقم اول از خطر / بی برده تا سپهر افق اعلی از علا
زانسوی عرش رفته هزاران هزار میل / خود گفته این از ل وحی گفته با منا
در شور و شر رسیده و دیده به چشم و سر / خلوت‌سرای قدرت بیچون و بی‌چرا
رفته نود هزار اشارت بیکنفس / بشنود و صد هزار اجابت بیکجا
دیده که نقدهای اولوالعزم ده حکمت / آموخته ز مکتب حق علم کیمیا
آورده روزنامه دولت در آستین / مهرش نهاده سوره والنجم اذا هوا
داده قرار هفت زمین را یار گشت / کرده خبر چهار امین را ز ماجرا
هر چار چار حد بنای پیمبری / هر چار چار عنصر ارواح اولیا
بی مهر چار یار درین بیخ روزه عمر / نتوان خلاص یافت ازین شدرها
ای فیض رحمت تو که بوس عاصیان / ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا
با نفس مطمئنه خویشش کن انجمن / کآواز ارجعی دهدش هاتف رضا
بر فضل اوست تکیه امید او ازانکه / پاشنده عطایی و پوشنده خطا
ای افضلی مشاطه بکر سخن تویی / این شعر در محافل احرار کن ادا

طفلی هنوز بسته گهواره فنا / مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
جهدی بکن که زلزله صور در رسد / شاه دل تو کرده بود کاخ زار ها
جان از درون بفاقه و طبع از درون به برگ / دیو از خورش به هیضه و جمشید ناشتا
رخش ترا برآخر سنگین بود گیا / برگ گیا نه و خر تو عنبرین چرا
بر پرده عدم زن و زخمه بیراز آنکه / برداشته است بهر فرود آن نوا
دور کعبت نخست که غفلی زرفت / اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا
گر حله حیات مطرا نکرد دوست / اندک درنماند تا آن کسوه از بها
از پیل کم نه که چو مرگش فرا رسید / در حال استخوانش ببرند بدان بها
از استخوان پیل نه بینی که چرب دست / هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا
لب زرسکه ساز که دل از ضرب تست / چون دل بوانه شد نشود نقد تو روا
اکنون طلب دوا که مسیح تو بر در است / کانگه که رفت سوی فلک فوت شد دوا
چاره بسواد دل اندر نیاز عشق / مجروح به قبای گل از جنبش صبا
عشق آتشیست کاتش دوزخ غذای اوست / بس عشق روزه‌دار تو در دوزخ هوا
در ایوان سرای جهان هست جای دل / دیر از کجا و خلعت چپ الله از کجا
بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو / دار الخلافه پدرست ایوان سرا
بالای چار نفس چلیپا درست از آنکه / عیسیست نفس و شکل چلیپای تست لا
در جست و جوی حق شو و شبگیر کن از آنکه / تا جبهه خاک ره نکنی نیست کیمیا
گر در سموم بادیه لا ادب شوی / آرد نسیم کعبه الا الهت شفا
لا از لات باز ندانی بگوی دین / گر بی چراغ عقل روی راه انبیا



اول ز پیشگاه قدم عقل زاد و پس / آری کز اولی یکی آید بابتدا
گفت محمد از در مهر نبوت است / آن گفت پورست بوده جایی از دوا
با عقل پای کوب که پر تیز شده پوس / بر فقر دست کش که عروسیست خوش لقا
جان زانفقر باز خر از حادثات از آنکه / خوش خیست این غریب نوائی درین نوا
اندر جزیره دو محیطات کرد تو / زین سوت موج محنت وز آن سو شط بلا
از رمز در گذر نه زمین چون جزیره است / گردون بگرد او چو محیط است در هوا
از کشت روزگار سلامت مجوی از آنکه / هرگز سراب بر نکند قربه سقا
در قمره زمانه فتادی بدست خون / واما ال کعبتین که حریفیست بس دغا
فرسوده دان خراج جهان زانبا خوشی / آلوده دان دهان مشعبد بگندنا
اینجا مساز عیش که پس بینوا بود / در قحط سال کنعان دکان نانوا
زین غزه گاه رو که نهفتست رهگذر / زین سبزه جای خیز که زهر است در گیا
گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود / گردون کبود جامه شد از ماتم وفا
در خشک سال حادثه بر مصطفی گریز / کانک بفتح باب ضمان کرد مصطفا
در ده تو این بست که این غیث الغیاث / گر فیض او بپشک فسرده رسد غذا
بودند تا نبود نزد دلش درین سرا / این چار ما در سه موالید بینوا
شاهنشهیست احمد مرسل که ساخت حق / تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا
آن قالب امانت در قالب بشر / وان عامل ارادت در عالم خدا
چون نوبت نبوت او در عرب زدند / از جودی واحد صلوات آمد از صدا
برخوان آن جهان زده انگشت در نمک / ناخورده دست شسته ازین خیک ابا
آزاد کرده در او بود عقل و او / چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما

او رحمت خداست جهان خدای را / از رحمت خدای شوی خاصه خدا
ای پیشها ز هستی ذات تو عاریت / خاقانی از عطای تو مست آیت ثنا
مرغی چنین کرا بود ارش ثنای تست / پیوند گر نشیمن عالم کشد جدا
از عالم دو رنگ فراغت دهش خدایا که / دیگر ندارد این زن رعناش در عنا

جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ / دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا
تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست / خاک بر خود پاش کز این بیخ نگشاید ترا
با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را / کز صفات خود بعید المشرقین باشی جدا
آن خویشی چند گویم آن او بیم آن او / باش تا آن تو گردد جان جانان آن ما
چیست عاشق را فراز این کار نیز برو را روا / اوش تو بدو میانه سوختن و آخر فنا
لاف یکرنگی مزن تا در صفت چون آینه / از درون سو تیرگی داری و بیرون سو صفا
آتشین داری زبان چون آسیایی خور ترا / گرد خود گردی ازان تیره دل چون آسیا
رخت ازین گنبد تو برگیر ار حیاتی بایدت / زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا
نفس عیسی جست خواهی از کنج فلک / نقش عیسی در نگارستان ارتنگ‌ها
بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق / کو بدست صاحب قران هر دو گیتی مرحبا
شرب عزلت ساختی از سر بر آب هوس / باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا
با قطار خوک در بیت المقدس پا منه / با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا
سر بنه کاینجا سری را صد سر آید در عوض / بلکه بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا
هرچه جز نور السموات از خدایی عزل کن / گر ترا مصباح دل بوش شد از مشکوه لا
چون رسیدی بر در لا صدر الا جوی از آنکه / گر ترا هم دید باید چون رسیدی در بنا

ور تو امی دیده بر دوش احمد راست
کاندرین ره قاید تو مصطفی به مصطفا

هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس
چار ارکان و سه ارواح و دو کون از یک خدا

اوست مختار خدای چرخ ارواح حواس
زان گزیدند از وجودش هست بی جنس جها

چون مرا در بعث حولی میبرد چندین محن
از جهان بر چون منی تا کی بود چندین جفا

کار من بالا نمیگیرد و درین شیب بلا
در مضیق حادثاتم بسته بند عنا

میکنم جهدی که زین خضرای خذلان برپرم
حبذا روزی که این توفیق یابم حبذا

صبح صادق دیده بختم جهان شد پرده در
صبح اول دیدهٔ روزم چنان شد کز کجا

با کرم گیرم انس کز اهل وفا پرورزیم
روزی من نیست با خود نیست در عالم

از همه شروان مرا حاصل نیاید هم دو دوست
دوست خود ناممکن است ای کاش بودی آشنا

من چنین وقت دعا اهلان بزیدند من
روز کارم جمله عاشورا و شروان کربلا

ای عراق الله جارک سخت مشعوفم بتو
وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا

گر چه جان از روزن چشم شما پرورده است
از دریچه گوش می بیند شعاعات شما

عذر من دانید کاخر پای بست مادرم
هدیهٔ جانم روان دارید بر دست صبا

تشنه دل گشته‌ام از دجله آریدم شراب
درد مند زارم از بغداد سازیدم دوا

بوی راحت چون توان برد از خراب این دکان
نوش دارو چون توان جست از دهان اژدها

پیش ما هیچ کریمانی که گاه مائده
تا کیان بر در کشند و گره در زندانها

گر برای شوربائی بر در ایشان شوی
اولت سکبا دهند از چهره انگه شوربا

مردم ای خاقانی امرین شند از خشم و ظلم
در عدم زن روی کانجا هستی انصاف و رضا

هست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا
در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا

مریم بکر معانی را منم روح القدس
عالم ذکر معانی را منم فرمان روا

شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل
نوعروس فضل را صاحب منم نعم الفتا

درع حکمت پوشم و بی ترس گویم القتال
خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا

کشته و زنده شود من حرز و حسنت همت
خاطر آبستن من نور عقلت ز اصطفا

عقد تقاماه سحر از من ستاند واسطه
قلب غزابان شعر از من پذیرد کیمیا

رشک کلک من هو رد حسان ثابت را جگر
دست نثر من درود سحبان وائل را قفا

هر کجا نعلی بیندازد براق طبع من
آسمان نعل تیغ بران سازد از بهر غزا

بر سر سخت بلا فخر از ازل دارم کلاه
بر تن غزلت بلا نفی از ابد دوزم قبا

پیشگاه حرص را بر من نه بینی دسترس
تا شهنشاه قناعت شد مرا چشم آشنا

من نه من چون سایه در آیات من گیرد زمین
آفتاب آسا رود منزل بمنزل جابجا

این ازان پرسان که آخر نام این فرزانه چه
وان مران گویان که آخر جای این ساحر کجا

ترس تو شیر مغیث قدح و مدح من اهل عصر
از عجب می نخچه سازند و ز حسد مر تو تبا

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش
وان دو دعوی را دلیلست از حدیث مصطفا

من قرین کنج و اینها خاک بیزان ترس
من چراغ عقل و اینها روز کوران هوا

دشمنند این قوم و عطفت را رفیقان حسد
منکرند این سحر و معجز را رفیقان بلا

حسن یوسف را حسد بردند شنی با ساب
قول احمد را خطا گفتند جوقی با سرا

من همی در سند معنی راست همچون آدم
وین خران در چین صورت کور چون مردم گیا

از دبیرستان منند اینها فغیش گر
آخر ب کرن دیک بوده و بابی تخته لا

چون میان کاسه از زیر دلشان نقره وع
چون دهان کوزه سیماب کفشان عطا

من عزیزم مصر حرمت را این نامحرمان
عز زنان بر زنند و غر چگان روستا



از نهاب اینچنین سد کوست فتح الباب فتح
شاه بوذا که ز دقیق ماهی و گاو زمین
پیش از آن کز هم بر فتی هفت اندام زمین
بس برین سد جبار که ده انامل برگماشت
وز فلک آورد در دریاهای و گاو دو صد خشت
ماهیش دندان فکن گشت و صدف گوهر عطا
بود در احکام حسن و گز پی سی و دو سال
ابر ابر بست دست و باد در اشکنج پای
زانکه چون نخل این بنا را چون مهندس بود شاه
تا چو شاه نخل شاه انگیخت لشکر چشم خصم
تا بتقارون برد بند و گنج قارون بر د
بهر خود دوران که گردون هنداز نامدی
وز ملایک نعرها برخواست کاینک بر زمین
قاصد بخت از زبان صبحدم ایمن نشست
چون کبوتر نامه آورد از ظفر نعم الورم
گفت کای خاقانی آنگاه محنت دست
شاه سد آب گرانک کار شاه تو ببین
زانکه امروز آب و آتش عاجز اعجاز اوست
گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای پیک خبر
دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان کبیر
لیک من در طوق خدمت چون کبوترم دلم

سد باب الله آن شد بر زلال فنا
کل اجزای گیتی را کند از هم جدا
رفت پیش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا
جدولی ناسفت را ساخت از فیض و عطا
گاو گردنده صدف جنبان و ماهی آشنا
گاو او عنبر فزای و ساحلش سنبل گیا
هست با دو آب خواهد بود در اقلیم ما
تا نز آب آید گزند و نه ز باد آید بلا
آب چون آیینه شان نخل الکمان کن از ضیا
صد هزاران چشمه شد چون خار نخل از گیا
رنجهای هر کسی انجا دادش خرا
قرصه کافور کرد از قرصه شمس الضحی
شاه بند با قلامی بست و ما بند قبا
صد زبان شد همچو خورشید ابهم در بر اجرا
عنکبوت آسا خبر داد از خط نعم البقا
راه حضرت گیر و جان از دست آتش کن رها
تا برای سد آتش بند ما سازد ترا
گر بخواهد آب سازد شمع در آتش ابا
وحی پردازی هنا الله ملک بخشی مرحبا
چند السکر که خاقان اکبر چندا
پیش شهبازی چنان ز نهادی با شهبذا

گفت

گفت کان شهباز در نسرین که دون نکرد
همین بگو ای فیض رحمت همین بگو ای فیض حل
ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر
آسمانت گنبد سیماب کو را اشکاست
خود دو سه پایه پیل در بیت الحرام گوی سنه
کی بر بند آب در سنه بر لب آب حیات
بنده چون زین حضرت بو مید دارد بس خطر
خود مریخت را گفت من کجا باشد نیاز
خاک درگاهت وها ر خلعت خدلان نجات
بنده خاکی بخدمت هم رو خاکی رسید
کیمیای جان نثار آورد بر درگاه شاه
زیو چون در خدمت هم دو تبرک زن بگفت
هم نثار از جان توان کردن بعید چون شاه تو
جان خاقانی ز تف آفتاب و رنج راه
اجتماعها بود امروز و استقبال تحت
مریم طبعش نکاح یوسف وصف ترا ست
لیک با ام الخبایث شد طلاقی در وقت
دانم از اهل سخن هر کران فصاحت نشنود
کرد بسیط خاک را چون من سخن آرای هست
آسمان صدرا شنیدی لفظ بر دین با سخن

بر کبوتر باز چندانیست پنداری خطا
همین بگو ای خرامت همین بگو ای مقتدا
ای پیل بهرام و مهروای شه کیوان درا
بنده چو سیماب دل سیماب شد زین ماجرا
خود قطار خوک در بیت المقدس کو روا
کی شود پشنگ کبود اندر خور شکر صفا
انجم چون سفلی شود شرقی ندارد بس ضیا
مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها
کاشفاقت این که از یاقوت گم گردد وبا
سهو خسران بس نهاد و سهم خسرو شد وا
با عقیق اشک و زر چهره در ثنا
نام هاتی یافت انگه آیت لما فنا
هم تبرک زن توان گفتن برای مصطفا
مانده بود آسوده شد در سایه ساخذا
گاو قتاد این ذره را با چون تو خورشید البقا
مریمی با چون یوسفی چو یوسف کم بها
خسروش رجعت نفرماید بفتوی جفا
هم بسوزد مغز و هم سودا پزد بی منتها
اصل آتش دان و فرعم گفتن سوختم انا
قایلان دهر را گو هذا الا فلا

ای که توقیع آصف خاره جمشید قدر / وی که بنیت ارسطو علم ذوالقرنین بنا
ای ربیع فضل از تو گشت عالم اشرف / وی ربیع فضل از تو گشت آدم را نما
در ربیع دولتت هرگز خزان ره مباد / فارغم زامین که دایم مستجابست این دعا

صبح است کانکش اخترانرا / آتش زده آب پیکرانرا
هنگام صبوح موکب صبح / بگماشته دیده اخترانرا
بر صبح پرستارگان سر صبح / مانند نفس فسونگرانرا
یک می بده و گنج شایگان خر / رغم دل رایگان خرانرا
دریاکش از آن خمانه رز / کو ماند کشتی گرانرا
می تا خط ازرق قدحکش / خط در کش زهد پرورانرا
از سیم صراحی و زر می / دستارچه دلبرانرا
دستارچه بین ز برگ شمشاد / طوق غبغب سمبرانرا
خورشید کجست این همه چشم / نظاره هلال منظرانرا
زهره بدو نغمه از سر نعش / در رقص کشیده خواهرانرا
نراد طرب بهره بازی / از دست نخش کرده رانرا
در گوهری زرست و یاقوت / تریاک مزاج گوهرانرا
یاقوت و زرش مفرح آمد / جان داروی درد غم برانرا
می در ده و مهره به تعجیل / این ششدره ستمگرانرا
هرکس را جام ذره ش ده / از سوخته فرق کن ترانرا
گر قطره رسید به مردان می / یک دریا ده دلاورانرا

در دوی سفال مفلسان راست / صافی و صدف توانگرانرا
آتش بخ زنند بر آن نقش / یک نقش رسد فزو ترانرا
چون جرعه فلک بجا کوسی / خاکی شده جرعه سرانرا
خاقانی خاک جرعه چین است / جام زر شاه کامرانرا
وز زر دری نثار سازست / شروانشه صاحب القرانرا
خاقان کبیر ابوالمظفر / سر جمله شده مظفرانرا
دریا ز کفش غریق گوهر / از گوهر تاج گوهرانرا
با موکبش آب شور دریا / مانند عرق تکاورانرا
یا کوهر عای خویش امروز / مانند بسطام و خاورانرا
یا کو بیاتش باج خواهد / خزان دری و زرگرانرا
شمشیر از آسمان مدد یافت / فتح در بند شابرانرا
گشتاسب مونث از هر حوانت / کاورد بدست خزرانرا

این قطعه کنم بدیع تضمین / کاستاد منم سخن ورانرا

ای رای تو صیقل اخترانرا / افسر تو بی افسر پرانرا
خاک در تو بعرض مصحف / جای قسم است داورانرا
هر هفته ز تیغ تو عطیت / هفت اقلیم است سرورانرا
در کعبه حضرت تو جبریل / دست آب دهد مجاورانرا
چون شاخ گوزن بر در تو / قامت شده خم غضنفرانرا
دایه شده در قریش و برک / صدق و کرم تو جعفرانرا

تا محضر و نصرتت نوشتند — آوازه شکست دیگرانرا
کانجا که محمد اندر آمد — دعوت نرسد پیمبرانرا
کرد هر حرو نبی نمودست — چون رام تو گشت منکرانرا
بنگر که چو دست یافت یوسف — چه لطف کند برادرانرا
از عالم زاده و بهشت — عالم تبعت چاکرانرا
هم مردمکش که زاد مردان — حرمت دارند مادرانرا
قدرت ز برای کار تو ساخت — این قبه نغز پیکرانرا
گر خاتم دست تو نزیبد — هم حلقه نشاید استرانرا
صحن فلک از بران انجم — ماندر مه مضمرانرا
مست ازلی برشت حاجت — امید حنی شدن نرانرا
صاحب فرند روس و خزران — سکز شده صاحب افسرانرا
تیغ تو فزوری عجب ساخت — بیماری آن مزوران را
فتح تو بجنگ لشکر روس — حرحر شده ساق قیصرانرا
رایات تو روز اعلی روس — تاریخ شده آسمان قرانرا
پیکان شهاب رنگ چون آب — آتش زده دیو لشکرانرا
در زهره روس رانده زهراب — کانداخته بغلق برانرا
یک سهم تو خضر دار شکافت — هفتاد و سه کشتی ابترانرا
مقراضه بندگان چو مقراض — اوداج بریده منکرانرا
بس دوخته سنگ دست چو سوسن — در زهره جگر مبتران را
کاقبال تو داب خضر خوردست — دل داده نهنگ خنجرانرا

ازبن که ز زخم بر لب بحر — خون رفت بریده خنجرانرا
هم بر لب بحر بحر بردار — خوش حوض که آمد اشترانرا
ماهی گشت اژدهای موسی — بنمود مجوس مجمرانرا
در رزم ز اژدهای تیرت — زهرست نواله قیصرانرا
چون از مه نو زنی عطارد — مریخ هدف شود مرانرا
گر زال نهاد بر پی سیمرغ — بر تیر هلاک صفدرانرا
بر تیر تو پر جبرئیل است — آفت شده دیو چون مرانرا
آن سلک جبرئیل برت — عزرائیل است جانورانرا
بر بسته کمر آسمان چو پیکان — مانند برت منخران را
شیران شده بادران زرت — اقبال تو بخه یاورانرا
سیمرغ بنامه بردن فتح — می رشک برد کبوترانرا
نصرت که دهد به بدسگالت — هر آنکه بر افکند خرانرا
با لطف تو در میان نهادست — خاقانی امید بیکرانرا
گر لطف تو هم نشد گسسته — امید بهشت کافرانرا
در مدحت تو بهفت اقلیم — شش ضربه دو سخنورانرا
شهباز سخن بدولت تو — منقار بریده نو برانرا
با کاوه زهی که سامری ساخت — کوپال شمار زرگرانرا
گر هست کهر سخن چو انیت — آهنگ بده کهر خرانرا
گر شادی دل ز زعفران خاست — چون رنگ غم است زعفرانرا
تا حشر فذلک بقا باد — توقیع تو داد گسترانرا

در جنت مجلست چراگاه
آهو حرکات احورانرا

بزمت فلک و سراب منزل
ماهان و ستاره زیورانرا

فلک کج روتر است از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب آسا

نه روح الله برین دیرست چون شد
چنین دجال فعل این دیر مینا

تنم چون رشتهٔ مریم دوتا است
دلم چون سوزن عیسیست یکتا

من اینجا پای بند رشته ماندم
چو عیسی پای بند سوزن انجا

چرا سوزن چنین دجال چشم است
که اندر جیب عیسی یافت ماوا

لباس راهبان پوشیده روزم
چو راهب زان برارم هر شب آوا

بصور صبحگاهی برگشایم
صلیب روزن این بام خضرا

شدست از آه دریا جوش من
تیمم گاه عیسی قعر دریا

بمن نامشفق اند آبای علوی
چو عیسی زان ابا کردم ز آبا

مرا از اختر دانش چه حاصل
که من تاریکم او رخشنده اجرا

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی
که همسایه است با خورشید عذرا

گران کین خسروا ایوان نورست
چرا پس شد این در جاه یلدا

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست
که اکمه را تواند کرد بینا

نتیجه دختر طبعم چو عیسی است
که بر پاکی مادر هست گویا

سخن بر طبع بکر من گواه است
چو بر اعجاز عیسی نخل خرما

چو من ناورد پانصد سال هجرت
دروغی نیست هان برهان من ها

برارم زین دل چون خار زنبور
چو زنبوران خون آلوده غوغا

زبان دو غنیم از آتش آه
بسوزد چون دل قندیل ترسا

چو قندیلم برآویزند و سوزند
بزنجیرم نهاده دست آغا

چو مریم سرفکنده ریزم از طعن
سرشکی چون دم عیسی مصفی

چنان ایستاده ام پیش و پس طعن
که استادند الفهای اطعنا

مرا از انصاف یاران نیست یاری
تظلم کردنم زان نیست یارا

علی الله از هر دوران علی الله
تبرا از خدا دوران تبرا

نه از عباسیان خواهم معونت
نه از سلجوقیان دارم تولا

چو داد من نخواهد داد این دور
مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا

چو یوسف نیست کز قحطم رهاند
مرا چه ابن یمین و چه یهودا

مرا اسلامیان چه داد دادند
شوم برگردم از اسلام حاشا

بس از میقات و حرم و طوف کعبه
حمار و سعی و لبیک و مصلا

پس از چندین چله در عهد سی سال
شوم بنجامه گیرم آشکارا

مرا شتی یهودی فعل خصمند
چو عیسی ترسم از طعن مفاجا

چه فرمایی که از ظلم یهودی
گریزم ور در دیر سکوبا

چه گویی استان کفر جویم
بجویم در [illegible] دین صدر بالا

در ابخازیان انک گشاده
حریم رومیان [illegible] مهیا

بگردانم ز بیت المقدس قبله
ز بیت المقدس و محراب [illegible]

زنم ناقوس و بوسم زین تحکم
شوم زنار بندم زین تعدا

کنم تفسیر سریانی ز انجیل
بخوانم از خط عبری معما



من و ناجرگهی و دیر مخران / شده مولوزن و پوشیده چو خفا
بجای صدره خارا چو ظرطیق / پلاسی پوشم اندر سنگ خارا
چو آن عود الصلیب اندر ره طفل / صلیب اویزم اندر حلق عمدا
وگر حرمت ندارندم بابخاز / کنم زانجا براه روم مبدا
دبیرستان نهم در هیکل روم / کنم آیین مطرا از مطرا
بدل سازم بزنار و برنس / رداو طیلسان چون پور سقا
کنم پیش طور سیوس اعظم / ز روح القدس واین آب مجرا
بیک لفظان سه خوانزا از جنک / بصحرای یقین آرم همانا
مرا اسقف محقق‌تر شناسد / ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
گشایم راز لاهوت از تفرد / نمایم ساز ناسوت از هیولا
کشیشانرا کنش بینی و کوشش / تبعلم من قبیل دانا
مرا خوانند بطلمیوس ثانی / مرا دانند فیلاقوس والا
درستم نسخه ثالث ثلاثه / سوی بغداد در سوق الثلاثا
بقسطنطین برندار نوک کلکم / خطوط غالیه موتی و احیا
بدست آرم عصای دست موسی / بسازم زان عصا شکل چلیپا
ز سرگین خر عیسی به بندم / رعاف جاثلیق ناتوانا
زافسار خرش افسر فرستم / بخاقان بسپرقند و بخارا
سم آن خر باشک چشم و چهره / بگیرم در زر و یاقوت حمرا
سه اقنوم و سه قرقف را برهان / بگویم مختصر شرح موفا
چه بود آن نفخ روح و غسل بوزا / که مریم عور و تور و روح تنها

مهوز آن مهر بر درج رحم داشت / که جان افروز گوهر گشت پیدا
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد / چه بود آن صوت مریم وقت اصغا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی / چگونه کرد شخص عازر احیا
چگونه گشت عیسی بر سپهدار / که آهنگ پدر دارم به بالا
وگر قیصر سگالد راز زردشت / کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان چه زندست و آتش / که زو بازند و زند آمد مسما
چرا اخگر بماند زان آتش که وقتی / خلیل الله در وافتاد دروا
ببقراطی بسنجم از موبد / که چون سنگش بود قسطای لوقا
چرا پیچد بکس دستار فوطه / چرا دارد ملخ ز آیین دو پا
بنام قیصران سازم تصانیف / به از ارتنگ چین شکل لوشا
پس ای خاقانی از سودای خامت / که شیطان میکند تلقین سودا
بگوای کفر و ایمان تازه کردن / بگو استغفر الله زین تمنا
فقل اشهد بان الله واحد / تعالی آن مقولات تعالی
چو با بد رفت تا روم از سر دل / عزیم الروم عز الدوله انجا
بحق عیسی و فخر الحواری / امین مریم کهف النصارا
مسیحا خصلتا قیصر نژادا / ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح مریم / بانجیل و حواری و مسیحا
بمهد راستین و حامل بکر / بهست و اسپتین و با دالمجا
به بیت المقدس و اقصی و صخره / بتقدیسات انصار و شلیخا
بناقوس و زنار و قندیل / بیوحنا و شماس و بحیرا



بخمسین و بدیح و لیلة الفطر / بعید الهیکل و صوم العذارا
بپنج الشاخ برگ آن درختی / که آمد میوه‌اش زوج معلا
بماء تیر کانگه بود نیسان / بنخل مریم کانگه گشت برنا
بپاکی مریم از زوج یوسف / بدوری عیسی از پیوند غیشا
ببانگ و زاری مولوزن از دیر / به بند آهن اسقف بر اعضا
که بهر دیدن بیت المقدس / مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
ز خط استوا و خط محور / فلک را تا صلیب آید مهیا
ز تثلیثی که جا سعد فلک راست / بتربیع صلیب باد پروا
سزد گر راهب اندر دیر هرقل / کند تسبیح زین ابیات غرا

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا / که هیچ انس نیابد ز هیچ جنس مرا
فسرده کار زدم همدم چگونه برسازم / فسردگان ز نگارم صبا کجا
درخت خرما از موم ساختن سهل است / ولی از آن نتوان یافت لذت خرما
مرا بفرقت یوسف‌گان چنان دور / که پس نماند که مانم ز سایه نیز جدا
اگر بگوش من از مردمی دمی برسد / بمژده مردمک دیده بخشمش عمدا
اگر مرا به ندا از رحیمی رسید امروز / ز بشارت لا تقنطوا رسید ندا
بگوش هوش من آمد خطاب اهل بهشت / نصیب نفس من آید نوید ملک بقا
ندای هاتف غیبی ز چار گوشه عرش / صدای کوس الهی به پنج نوبه لا
خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل / غریو پنجه رضوان و زیور حورا
لطافت حرکات ملک بود بگاه سماع / طراوت نفحات زبور و گاه ادا

صریر خامه مصری میانه توقیع / صهیل ابرش تازی میانه پیجا
نوای باربد و ساز بربط و مزمار / طریق کاسه‌گر و راه ارغنون آوا
صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری / نفیر فاخته و نغمه هزار آوا
نوازش لب جانان شعر خاقانی / گزارش دم قمری به پرده عنقا
مرا از آن جهت اصوات این خوش آمد سحر / که از دیار عزیزی رسید نسیم وفا
چنانکه دوش بی کبوتر و پیک / رسید نامه صدر زمان بدست صبا
درست صدر زمان سلیمان بود / صبا چو هدهد و تخت سرای من چو سبا
از آن زمان که فرو خواندم این کرام / همی سرایم یا ایها الملا بملا
بهار عام شکفت و بهار خاص رسید / دو نو بهار کز آن عقل و طبع یافت نوا
بهار عام جهان راز اعتدال مزاج / بهار خاص اشعر سید الشعرا
سزد که عید کنم بر جهان قمر رشید / که نظم و نثرش عید مؤید است مرا
دگر بکوه رسیدی سوایت نخش / زهی رشید جواب آمدی بجای صدا
ز نقش خامه آن صدر و نقش نامه او / بیاض صبح و سواد دل مراست جدا
ز نظم و نثرش پروین و نقش خیزد ابر / بهم نماید پروین و نقش در یکجا
عبارتش همه چون آفتاب طرفه ترا / که نقش و پروین در آفتاب شد پیدا
برای رنج دل و حس ناگوارم ساخت / جوارشی ز تحیت مفرحی ز ثنا
سخایش همه یاقوت بود و زر یعنی / مفرح از زر و یاقوت به برد سودا
زبون‌تر از مه سی روزه‌ام می نوز / مرا بطبع چو خورشید خواندن دریا
طویله بخشش سی و یک جواهر داشت / نهادمش بهای هزار و یک اسما
بصد دقیقه ز آب درمنه تلخ‌ترم / بنجره چشمه خضرم چو خواندن دریا







یارب خاقانیت بانگ بر جبرئیل | کانه کاشانه شان باد چو شهر سبا
هم نباید چنین هم بود از صدر قدر | در دو درا الخطاط ربح نور راهنما
عار زمانه منم مایهٔ ازوی حیات | عیسی دلها وی است داده شم را شفا
آستر نطع اوست قبله که آسمان | گرد و شود قبله بان بس مجتبی کبریا
کو بشماخی نهاد کعبه دیگر بنا | منتظر جمع اوست قبله که مصطفا
در ازل آن کعبه بود قبله دیگری | تا ابد این کعبه باد قبله مجد و ثنا
ای فضلا پروری کز شرف نام تو | مدعیان را درید قافیه من قفا
تا نبوای هیچ وصف تو افراشتم | رو و رباب سنت رود اهل ریا
بهر خواص ترا مایده خوش نهم | ساختم از جان پاک بکر دو در ده صلا
هست طریق غریب این که من آورده ام | اهل سخن را بس است در کعبه من پیشوا
خصم نکرد و نزد هم سخن من ازانکه | همدم طبل نشد بوالعجب ار کند نا
گر ز درت خاطرم جان بربود حاجت | مهره چو آمد بدست مار بکف گو بیا
بر محک عزمتم پیش فرستم زانکه | روشنده عالم قلب همه ده تنها
نقش گر من ببین خاصه که دارسته | سرکان بشنیع از خبر لن ترا
تا بدست از بود من هیچ غرض جز سخن | نیستم از نفس تو هیچ غرض جز دعا
بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد | لشکر جاه و جلال موکب عز و علا
شهر بداندیش باد خانه شبستان او | موقع خسف عظیم موضع مرگ فجا

خوش خوش بوی لب خشک خندان صبح را | گویی بعود سوخته شسته دندان صبح را
آنخل بندی گرد شب با چو پنبه بردن ز طب | کان صنعت نغز ای عجب کردست خندان صبح را

زر دوده مشک و زعفران سازند خط اقران | بر سوگ آن تن کان دو دیگر بیان صبح را
یا آه عاشق بود خود بر صبح سوزی یافت | کان تیر آتش باش زو بدرید خفتان صبح
کو ساقی دریا کشان کو کشتی دریانشان | کز عکس آن کوه فشان منی صد فشان صبح
دریاب عیش صبحدم تا نکند دیگر زر غم | کانگه بعمر نیم دم دریافت نتوان صبح
مرد از دو زنگین طاق بوی ز نگهبان طاق | هم دور حور هم دور ده انصاف بستان صبح
با صبح خوش درکش عنان هم چه گذارست | کز کم حیاتی در جهان شکست میدان صبح را
برزد دمی صبح از ژاله خوی انکه برد | گویی ز نوشش نوذی چون دیده عریان صبح
تابان ز ساقی جام زر هم بر رخ ساقی بحور | وقت دو صبح آن لعل تر دردی سه گردان صبح
کیخسروانه جام می چون سیاوش زنگ وی | چون آتش کاوس کی کرده زر افشان صبح را
آن جرعه ریز شاه بین بر خاک عنبر عین | گویی بدان عنبر زمین آلوده دامان صبح

فرمانده اسلامیان دارای دوران اخستان
عادل ترین شهریار پرویز ایران اخستان

ترک صراحی پیش خوان آمد ز بر خوان آمده است | خون صراحی پیش یاران تا نو در جان آمده است
نر افسوی کو هست انبساطش بوی می حیوان است | از سر برارد نیم خواب اشیان و خیزان آمده است
در بزم عیش افروختن کو از سماع موحش | همچون سپندان سوختن در رقص افشان آمده است
چون رطلها رانی گران حیل و نشاط ارزان | همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آمده است
دل بر سر خوان طرب چون مرغ دو فر طلب | یک نیمه گویا ای عجب یک نیمه بریان آمده است
هست این زمین بانو بنو کاسه کریمان | یک جرعه کن در کار او احرج نقصان
چون جرعها رانی روان | گر ز بر خاک دوستان آوا عطشان آمده است
ان نازنینان زیر خاک افکنده جرعه | ای بس کر نالی دردناک از یاد ایشان آمده است







انجم بریزد از حسد جانها کریزد از حسد — کاید چو تیغش اژدرا سد در خم میدان
آن پیل دست انگیخته وز باد دست آویخته — با بحر دست آویخته تمساح پیچان تیغش
جوزا لگام مرکبش وز گرد قلب عقربش — روی آفتاب و تن شبش دم جو رهسپار
خورشید چون مه لائی بوسه زند بر پای او — هر صبح از سودای او بر خاک غلطان
کیوم که با و چرخ زرین زیر پی سلیمان می‌رود — در موکب روح الامین دیو بی‌فرمان

امید عدلش ملک را چون عقل در جان پرورد
خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان پرورد

خلقش که گل را بر دهد تابش ای صوا — آن گلشکر دان کآفتاب اندر صفاهان پرورد
اقبال او خزان بستان را حل شد همه استان — پیل آورد از هند و بستان وانگه بحران زن
بستان دولت کشورش دست حیله گسترش — شمشیر صولت پرورش ارژی که تبستان پرورد
جنت که بر تیغ او دوزخ شرر در تیغ او — گوهر بگوهر تیغ او حقیقت کایمان پرورد
در کتب درویش دان از لوح شاهی غشم خوان — هر فضل و دولت کآسمان در مهد دوران پرورد
خود غیبت دولت را اگر زیر از مهر خاقان گهر — آری مبارز بار گیر از بهر میدان پرورد
شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان دادگر — ایام دجال دگر گرگ ستم زان پرورد
شاه اولین مهدیست خود ثانی سلیمان باد هم — آتش بخدمت نامزد خیلش پریان باد هم

شاه اولین مهدیست خود ثانی سلیمان باد هم
آتش بخدمت نامزد خیلش بفرمان باد هم

گردون غلامت از خطر خورشید جامت از گهر — کیوان حسامت از ظفر بهرام پیکان باد هم
دین روشن ایام از تو دولت نگین ماست از تو — ملکت باندامت از تو ملت بسامان باد
بزمش چو روضه است از لطف صبحش چو سدره است از کنف — صدرش چو کعبه است از شرف حکمش بفرمان باد

نوبت بخت تو شنش سرور گریبان تنش — چون سایه اندر دامنش پیوسته دامان باد هم
جام و کفش چون بنگری هست آفتاب مشتری — جام آینه اسکندری جامی آب حیوان باد هم
شمشیر خرعام انگشش مردم نجون و شمش — چون ابر گرید بر تنش در گریه خندان باد هم
غورش همه بالت و پر زربن همه تاف و فی — بزمش همه بالت و فر فضلش همه جان باد
شمشیر خصم از بخت بد بسته زبانی بود خود — چون آینه زنگار زد چون سایه زندان باد
از رفتن مهد شرف خزان شود چون گشت — بس شاه بخت است از طرف شاهی شادروان
نوروز عذر است کج چون دو لشکر فتح بخش — حالش چو بخت است خوش فالش چو فرمان باد هم
تبش ملک را اقبال تو نوروزی آرد سال تو — گیرد ز دولت سال تو صد سال از نیسان باد
در حشر المتقین کنا د الهام یزدان هر نفس — در هر دعا آمین کنا دادرس رضوان نفس

زد نفس سر مهر صبح لمع لعاب — خیمه روحانیان گشت معنبر طناب
شد کمر اندر کمر صفحه تیغ سحر — شد گره اندر گره حلقه درع سحاب
بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل — بانگ بر آورد کوس کوس سفر کوفت خواب
صبح بر آمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه — ماه فرو شد بصبح چون ماهی در آب
تیره کشید آفتاب حلقه مردر بود — تیره این زر سرخ حلقه آن سیم ناب
شب عربی وار بود بسته نقاب نقش — از چه سبب چون عرب تیره کشید آفتاب
بر کتف آفتاب باز ردای زرست — کرده چو اعرابیان بر در کعبه مآب
مرد بود کعبه جوی طفل بود کعب باز — چون تو شدی مرد دین روی بکعبه متاب
حق تو خاقانیا کعبه تو اند شناخت — ز آخر سنگین طلب توشه یوم الحساب





جبهت زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب
عطسهٔ شب گشت تیغ خندهٔ صبح آفتاب

شاه سحرگه چو صبح درآمد ز خواب
کرد صراحی طلب داد صبوحی صواب



من نکنم کار آب کو برد آب کار / صبح خرد چون دمید آب شود کار آب
من بهوای سبو پیر تشنه دیرینه‌ام / دشنه بکش همچو صبح تشنه بکش چون سراب
نقب زدم در لبت سوی تو رسوام کرد / کاف نقاب است صبحدم دماساب
مرغ تو خاقانی است داعی صبح وصال / منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب
شاه مجسطی گشای خسرو بینا شناس / رو رو صبح الیقین رهبر علم الکتاب

صبحدمان دوش خضر بر درم آمد شتاب
کرد بآواز نرم صحبت اندر خطاب

از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین / همچو ستاره بصبح خانه گرفت اضطراب
یک جهان رو چو صبح پیر جوانی چو صبح / یافته پیرانه سر رونق فصل شباب
علم جبل صبح را الکتی آراسته / روح مثاله نویس نوح خلیفه کتاب
نکهت زلف زلطف مشک فشان از قناع / شیب مویش بصبح برق نمای از سحاب
دیده مرا مست صبح باد لم از هر دو کون / عشق گرفته گرد قهر کشیده حجاب
آنکه سینه دید زلزله آه من / سقف فلک را بصبح کرده خراب از شتاب
گفت دمیده است صبح منشین خاقانیا / حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب
زاده خاطر بیار گر دل شب زاد صبح / گرد درین سبز طشت خایه زرین غراب
خاطر تو مرغ و اوست پرور از قبل / یافته هر صبحدم دانه اهل الثواب
خیز تشبیر صبح پیر این مرغ را / تحفه نوروز ساز پیش شه کامیاب
شاه عراقین طراز کز پی توقیع او / کاغذ شامیست صبح خامه مصر سحاب
دوش برون شد ز دلو یوسف زرین طناب / کرد بر آهنگ صبح جای بجای انقلاب
یوسف بسته ز دلو مانده چو یونس بحوت / صبحدم از تیشش چوب بشکند ناب

باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح / تا صدف آتشین گرد بماهی سحاب
تا که هوا شد بصبح کوره ها در دریز / بر سر سیل روان شیشه گر آمد حباب
بوقلمون شد بهار از قدم صبح و شام / راند مثالی بریع ساخت طلسمی عجاب
از شکنه شاخسار چپ گشاده چو صبح / ساخته گوا انگه دانه در خوشاب
کشته زمین رنگ رنگ چون ملک ملکش چو آن / کافر شاهان کشید تیغ چو صبح از قراب
خسرو خورشید چتر آنکه ز کلک و کفش / برجم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب
رای ملک صبح خیز بخت عدو روز خسب / شب وی از رستم خواب زال انتیاب
صبح ظفر تیغ اوست جور وش و روضه انکه / روضه دو زخ اثر جور زمانی عتاب
مشرق دین راست صبح صبح هر از صبا / خانه دین راست کنج گنج هر از صعاب
شاه چو صبح دوم مست جهانگیر از آنکه / هم دل بوالقاسمست هم جگر بوتراب
زمره اعدا شکافت چون جگر صبحدم / تا جگر آب را سعد بیت از تراب
گرچه دم صبح حشر سد سواد فلک / ناخن باز سد شاه شکند از مه باب
از دل عالم برپس حالت صبح و لش / برگ عیدین بخوان قصه رعد و رباب
صبح و لش دیده عالم جانی بخت / چنگه بجو هدهای پشه بگیرد عقاب
ای کف تو جان جود رای تو صبح و جود / بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب
وین جاه تراست پیروز رنگین ز صبح / چتر جلال تراست گوی زر از آفتاب
چرخ هر روز و چو تیر صبح سبو زد چهر / رمح تو گاه طغان شمع تو گاه هراب
گر زیکانه آمدی خیمه خاص ترا / صبح نکردی عمود رنگ شدی طناب
تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا / جامه عیدی بدوخت بخت تو خیر الثیاب
عدل تو چون صبح است تا بنفا گشت / دین عرب تازه گشت در عجم از انتساب

صبح بهد طرف زر بر کمر آسمان — آب کند دانه خصم در حکر آسیاب

صبح ستاره نمای خنجر تست ابدزد — گاه درخش جهان گاه درخشش ناب

در شب ما که لقا تازه شد از نو چو صبح — تا زبان قبول یافت ز حضرتت جواب

مست چو صبح آشکار کرد رخ یوسف دد — دیده یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب

بهر ولی تو ساخت وز پی خصم تو کرد — صبح لباس عروس شام پلاس مصاب

مبحر خاقانیت مدح تو تا در جهان — صبح برد آب ماه میوه برد ماه آب

سحر دم او شکست رونق گوینکان — چون دم مرغان صبح بر زوی شیرین نطاب

شمه از خاطرش گر بدمد صبح وار — مهره نوشین کند در دم افعی لعاب

تا بنود صبح را از سوی مغرب طلوع — روز بقای تو باد هفته یوم الحساب

چار ملک در دو صبح داعی بخت تو اند — باد بآمین خضر دعوتشان مستجاب

مرا زناتف همت رسد بگوشش خطاب — گزین رواق طنینی که میرود در باب

زبان مرغان خوانی طنین در شنو — در سلیمان جویی بصدر خواجه شتاب

رواق چرخ همه پر صدای روحانیت — دران صدا همه صیت وزیر غیب حساب

نظام کشور نجم اجل رضی الدین — رضای ثانی ابو الفضل بو تراب کتاب

علی ولی که بملک نیی میان قلمش — همان کند که بدین ذو الفقار نصرت مآب

فلک به پیش رکاب وزیر راست رای — نطاق بسته بهارونی آمدانیت عجاب

ستاره بین که فلک اجلاجل کمرت — که بر کمر که هارون جلاجل صواب

زهی بدست فلک ظل چو آفتاب بحرم — زهی بکلک زحل سر چو مشتری در آب

زکات دست تو تو فر سورة الانفال — سفیر جان تو عنوان سورة الاحزاب

دو دست کلک تو دیدم که در رقای تو بود — دو قبله اند و لیکن سه قبله طلاب

بجان عاقله کاینات یعنی تو — که کاینات قشور است و حضرت تو لباب

ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقرند — کزاین نداز قدافلح شنیده وان قد خاب

ملک صفات وزیرا ملک نشان صدرا — نبست قلب ابر بر و سلب من انجاب

بصدر شاه رسانند عاقلان که فلان — گذاشت طاعت این پادشاه و تن بعتاب

خلاص بود و کنون قلب شد ز سکه ثبت — مزور آمد و خاین چو سکه قلاب

میان تهی و سر و بن یکیست از همه روی — چو شکل خاتم و چون جرم موم در همه باب

بعز معین و بحق خط مهین — بکان جان چهیر سپر سر کتاب

مهر خاتم دل در اصابع الرحمن — مهر خاتم وحی از مطالع الاعراب

بمکتب جبروت بعلم القرآن — بمبدا ملکوت و مبدع الارباب

بخط احسن تقویم و اخرین تحویل — با قباب موالیت بچارم اصطرلاب

بحق آنکه دو بچگان پستانرا — سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب

بمیوها که پسیه تر ز تخم بر بهن است — چو تخم بر بهن آرد بر دن سپید لعاب

چراغ علم فروزد چو خضر و اسکندر — در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب

کند ز اهرمن دود رنگ خاکستر — چو سازد آتش قاروره ز آسمان شهاب

برنده ناخنه چشم شب بناخن روز — کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب

بناف قبله عالم بصلب قائم کوه — به پشت راکع چرخ و سجده مهتاب

بخال زلف و لب و حجله عروس عرب — که مشک و حلقه کعبه است و آستان حجاب

بسر عطسه آدم بپشت ز احمد — بهیکلش که یدالله سرشت از آب تراب

بیک قیام و چهار اصل و چل صباح کرامت — ازین سه معنی الف دال و میم کی اعراب









هان ای دل خاقانی اگرچه پسرِ دُر
بر تافتنی نیست مشو باخته زین باب

تقدیر که قدر تو ببخشد چه قلب چه رایج
نقلی که قضا راند چه سلب چه ایجاب

خط در خط عالم کش و در خط مشو از کس
دل طاق کن از هستی و بر طاق منه اسباب

جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری
کی بر سر بحر آید پیمانه پایاب

تحقیق سخن گوی و مخیز از سخن دزد
تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب

کو آنکه سخن‌دان به یمین بود به حکمت
کو آنکه هنربخش یمین بود به آداب

کو صدر افاضل شرف گوهر آدم
کو کافی دین واسطه گوهر انساب

کو آنکه ولی نعمت من بود و عم من
عم چه که پدر بود خداوند به هر باب

آن مفخر من مفخر ماضی و اسلاف
آن صدر من و صدر مستقبل اعقاب

آن خاتمه کار مرا خاتم دولت
آن فاتحه طبع مرا فاتح ابواب

در دولت عم بود همه مادت طبعم
آری ز دماغ است همه قوت اعصاب

زو دیو کر نیز بده وا و داعی انصاف
زو حکمت نازنده و او منهی الباب

ادریس قضا پیش و عیسی دم انجش
داده لقبش در دو سر و انجح الکتّاب

از نعش بری گشتش و از فلک بتر سیل
وز قوس و قزح زیجش و از ماه سطرلاب

دانم که دگر باره کمر از دو ازین عقد
آن طفل دبستان من آن کودک کتّاب

سنده بچه سازد ازین طفل ضمیرم
زان ناشناسنده بگرداند جلباب

چون خیمه ابیات جبل بیخ شد از نظم
بگسست طناب سخن از غایت اطناب

سر بعدم درنه و یاران طلب
بوی وفا خواهی از ایشان طلب

بر سر عالم شو و همچون جوی
در بن دریا شو و مرجان طلب

مایده جان چه نهی درمیان
جان بمیانجی نه و مهمان طلب

روی زمین خیل شیاطین گرفت
شمع برافروز و سلیمان طلب

ای دل خاقانی مجروح چند
اهل مدبت آور و درمان طلب

زهر سفر نوش کن ای دل چو خضر
پس برو و چشمه حیوان طلب

خطه شروان نشود خیره وان
خیز برون از خط شروان طلب

ننگ بتر ابر خویشان فکن
خویش و قرابات دگرسان طلب

یوسف دیدی که ز اخوان چه دید
پشت بر اخوات کن اخوان طلب

مشرب شروان ز سگان تر گشت
آبخور آسان بخراسان طلب

روی بدریا نه و چون بگذری
در طبرستان طبرستان طلب

مقصد امال ز اهل شناس
یوسف کم بوده بگرگان طلب

راحت از راه دل چنان برخاست
که دل اکنون ز بند جان برخاست

نفسی در میان میانجی بود
آن میانجی هم از میان برخاست

سایه ما بده بود هم کم شد
وز همه عالمم نشان برخاست

چاردیوار خانه روزن شد
بام بنشست و آستان برخاست

دل خاکی بدست خون افتاد
اشک خونین دیت ستان بر

بر دل من کمان کشید فلک
لرز تیرم ز استخوان برخاست

آه من دوش تیرباران کرد
ابر خونبار از آسمان برخاست

غصه برپسر و دلم بنشست
که بدین سر نخواهدان برخاست

آمد آن مرغ نامه آور دوست
صبحگاهی گر آشیان برخاست



ویدگز جای بر نجوا پستش — طیره بخت و دل گران سختش
اژدها خفته بود بر پایم — ثوانستم آنزمان برهانت
پای من زیر کوه آهن بود — کوه بر پای چون توان برهانت
پای خاقانی ار کشا دستی — وانده ی از سر جهان برهانت
مار ضحاک ماند بر پایم — وز مژه گنج شایگان برهانت
سورش من جو ماهی از تابه — زین دو مار نهنگ سان برهانت
چون شورم بگاه آوزدن — کاتشین مارم از دهان برهانت
ور چه پیه خانه دل کبودی من — ار سپیدی پاسبان برهانت
سگ دیوانه پاسبانم شد — خوابم از چشم سیل ران برهانت
سگ گزیده ز آب ترسد از آن — ترسم از آب دیدگان برهانت
وز تموزم به بند و آب سرشک — گرم باد مهرگان برهانت
همه شب سرخ روی چون شفقم — گز سرشک آب ناودان برهانت
ساقم آهن بخورد و از گرمم — سیل خونین بناودان برهانت
ملکا آهن ز آه من بگداخت — ز آهن از داز الامان برهانت
چه بازم در آستین خلخال — چون جلاجل زمن فغان برهانت
زنگ رویم فتاد بر دیوار — نام گر گل ز زعفران برهانت
تن چو تار قز و بریشم وار — نار زین تار ناتوان برهانت
خون دل زد به چرخ چندان موج — کز گل از راه کهکشان برهانت
بلبلم در حضیض خارستان — کز امیدم ز گلستان برهانت
چند نالم که گلبن انصاف — زین مغیلان باسان برهانت

جگر از بس که هم جگر خورده است — معده را ذوق آب و نان برهانت
جان شد اینجا چه خاک پرورد تن — کاب خوردش ز خاکدان برهانت
جانه کار ز آب سیل برد — شاید از درزی از دکان برهانت
چرخ کوی که از دکان قصاب — گرشنش تیغ خونفشان برهانت
ره زین سوتر از و از آنسو — چرب و خشکی از آن میان برهانت
قسم هر ناکسی سبک فربهی — قسم من لاغر و گران برهانت
هر سقط گردنیست پهلوسای — زان ز دل طمع کردران برهانت
گر ز رفت آب روی ترس ز رفت — کله مرد و غم شبان برهانت
کاروان منقطع شد از در شهر — رصد از راه کاروان برهانت
اشتر اندر وحل برق بسوخت — باج اشتر ز ترکمان برهانت
یک عهدی همی گمان بردم — یار بد عهد شد گمان برهانت
دل چو زر و مرا غمان زرگر — از زرگران خورده‌دان برهانت
خوارم من ز کینه تو ری تخت — از عزیزان مهربان برهانت
ای برادر بلای یوسف نیز — ز اتفاق برادران برهانت
قوت روزم غمیست سال آورد — گر نخواهد نبالیان برهانت
انیست کشتی شکاف خاخال — کز این پیر بادبان برهانت
قضی الامر کانت طوفان — بیتای خدایگان برهانت
چیست غم چون نخواستار ی من — خسرو صاحب القران برهانت

بعد گشتن خلاص خاقانی
از در شاه شد نشان برهانت



قلم بخت من شکسته سرست / موی در سر طالع هنرست
بخت بنگار زور سان دست / که قلم نقش بند هر صورت است
نقش امید چون تواند بست / قلم کز دلم شکسته سرست
دیده دارد سپید بخت سیاه / این سپید آفت سیاه سرست
بخت را در گلیم بایستی / این سپیدی برص که در جبرست
چشم زاغ است سیاهی بال / گر سپیدی بچشم زاغ درست
کوه را زر جود در کمرش / که شهانرا ز راز بر کمر است
تن چو ناخن شده است تمام از آنکه / بخت را ناخنه بچشم درست
استخوان تنبکش کنم غم را / زانکه غم میهمان سگ جگرست
راز و آفتش زوال یافت که بخت / بمن راست فعل کج نظرست
چون نفس بیرنم کجم نکرد / چرخ کر شیر کام من سپرست
چون صفیرش نی گزرت نکرد / اسب کج را نظر برانجو رست
با کمر راست میکند کج من / گر مرا از کجی منور اثرست
ترک ازان نکه کند در تیر / تا کند راست کالت ظفرست
همه روز اعور است چرخ و لیک / احولست آن زمان که کینه ورست
هر کرا روی راست بخت کج است / مار کج بین که بر رخ بسر است
پس بنالد کیانی که بجت / پس هزر و کبوتری کز رست
دهر صیاد روز و شب دو سگت / چرخ باز کبود تیر پرست
همه عالم شکار که چینی / که دو سگ زیر و باز بر زبرست
عقل سگ جان هوا گرفت که باز / کین سگ و باز چون شکارست

من چو کبک آب زهره نخل از آنکه / صید باز و سپکی کو بوی درست
نیک بر حال و سخت دلم / حاصل دل دو بر یک خطرست
عافیت لازم کنم هیهات / این تمناست یا فهم دگرست
آرزو را ذخیره امیدست / وصل امید عمر جانورست
طمع آسان دلی طلب صحبت / صبحی یافت از طلب بهرست
آرزویی که از جهان خواهم / بهر زانکه مست و بیخبرست
لیکن آن داده راه هشیاری / وا ستاند که نیک بد کمرست
در دبستان روزگار مرا / روز و شب لوح آرزو به برست
هیچ طفلی درین دبستان نیست / کو را سوره وفا ز برست
چون کند آیت وفا فرموش / کاخر اذ نوا نعبدی از سورست
خاطرم بکر و عهد نامردست / نزد نامرد بکر کم خطرست
نالش بکر خاطرم ز قضاست / کله شهر با نواز عمر است
سایه من خبر ندارد از آنکه / آه من چرخ سوز و کوه درست
جوش دریا دریده زهره کوه / گوش ها بی بشنود کر است
فرماتر من حساب العمر / چون نتیجه رسید حساب مرست
ناودان مژه ز بام دماغ / قطره ریزست و آرزو مطرست
سبب آبروی آب مژه است / صیقل هر تیغ کوه تیغ خورست
نکنم زر طلب که طالب زر / همچو زر نثار بی سپرست
حاجت هر که سر فراخت ز زر / سرنگون همچو سکه زخم خورست
روی عقل از هوای زر همه را / الکه خورده همچو روی زرست



از شمار نفس فدا لک عمر / هم غمت ار چه غم نفس شمر است
غم هم از عالم است و در عالم / می نگنجد که بس قوی خمر است
عالم از جور مایه زای غمست / تر از همه مادت شر است
چون شرر شد قوی همه عالم / حکمه سازد چه حاجت تبر است
لهو یک جزو و غم هزار ورق / غصه مجموع و عیش مختصر است
قابل غم منم که کل همه تن / رگ خون است و خار نیشتر است
غم ز دل زاد و خورد خون دلم / خون ما در غذا ده بشر است
آتشی گرد دل بخار زاید / طعمه او هم از بن شجر است
چرخ نارنج گون ز بار بچه / در کف منت طفل جان شکر است
هر دو خیط ملون شب و روز / در کشاکش بسان باد در است
شب که ترکان چرخ کوچ کنند / کاروان حیات بر حذر است
چند ترکان کنند بر سر کوچ / غارت کاروان که بر گذر است
خواجه چون دید دردناک دلم / گفت کین دردناکی از سفر است
آن چه خایی چه میخوری گفتم / میخورم خون خود که ما حضر است
چه خورش گو خورش کدام خورش / دست خون مانده را چه جای خور است
گوید آخر چه آرزو داری / آرزو زهر و غم چه کام گر است
نیم جانی و نیک دلی خواهم / آرزوم از جهان همین قدر است
از دو همدم که در جهان یابم / ناگزیر است و از جهان گذر است
نگذرد و یک پایه راز حجر / نگذرد آتشی که در حجر است
تا می رسیده ام کو ما / خار و حنظل بجای گل شکر است

کم

کو سر تیغ کار زودی سر است / انس وحشی به سبزه و ثمر است
بر سر تیغ به سری که سزاست / چرخ قصاب بازی گو نر است
الم از چشم زخم کم رنج است / الکه از درد چشم کم ضرر است
جاهل آسوده فاضل اندر رنج / فضل مجهول و جهل معتبر است
سفله مستغنی و جهان محتاج / این تغابن ز بخشش قدر است
همه جور زمانه بر فضلاست / بوالفضول از خواص او بسر است
سوس را با پلاس کیستی نیست / کهن ادبا بزید شوشتر است
حال مغلوب شد که بر تن پر / ابره گر با پس و دو پهٔ استر است
عالم از علم مشتق است ولیک / جهل عالم بعالمی سمر است
معنی از اشتقاق دور افتد / گر سلف کبر و از اسف کبر است
قوت مرغ جان بیال دلست / قیمت شاخ کز زر آل زر است
دل پاکان شکسته فلک است / زال دستان فکنده پدر است
جان دانا عجب بزرگ دلست / تن ادریس پس بلند بر است
در گلستان عمر و رشته عهد / پس گل خار و بعد نفع ضر است
از پس هر بهار کی شومی است / وزنی هر محرمی صفر است
قهر کن بعث عین و پیش جهان / رفع قصه مکن نه وقت جر است
زهر کو خوان زندگانی ساخت / خورد هر چاشنی که کام گر است
سال کو خرمن جو انبار دید / سوخت خرمن خوشه کز بیدر است
در زیی صد ره مسیح برید / علمش برد گفت گوش خر است
کشت امید چون بروماند / گر به گو فتح باب هر ظفر است

وقت تب چون بهی نبرد دست / شیر گر نیستانش مستقرست

دفع عین الکمال چون نکند / رنگ نیلی که بر رخ قمرست

دی همی گفتم اه گزره چشم / دل من نیم کشته عبرست

مرگ یاران شنیدم از ره گوش / دلم امروز کشته فکرست

هر که از راه گوش کشته شود / زاندرون پوست خون او هدرست

آری آری هم از ره گوش است / کشتن قندزی که خزرست

نقطه خون شد از سپهر دل من / خود سپهر هم بنقطه پیکرست

تا بغربت فتاده ام همه سال / نه مهم غیبت و سه مه خطرست

نی نی از بخت شکرها دارم / چند گویی که سوک بی ثمرست

صورت بخت من طویل الذیل / درد فا چون قصیر یا قصرست

بخت ملاح کشتی طربست / بخت فلاح کشته بطرست

چشم بد دور بر در بختم / بر چرخ حلقه بگوش همچو درست

بخت مرغ نشیمن امل است / روز طفل مشیمه سحرست

هم ز بخت است کز مقالت من / همه عالم غرایب و غررست

استراحت بحث یا نعم است / استطابت باب یا مدرست

فخر من یاد کرد شروان به / که بهاهات خود بیا خترست

لیک تبریز به اقامت را / که صدف قطره را بهین مقرست

هم بمولد قرار شوان کرد / که صدف حبس خانه دررست

گرچه تبریز شهره شهره ترست / لیک شروان بخیر مشتهرست

خاک شروان مگو که آن شرست / لیک شروان شر بغز ثغرست

هم شروان نویسمش لیکن / حرف علت از آن میان بدرست

عیب شروان مکن که خاقانی / هست از آن شهر کابتداش شرست

عیب شهری چرا کنی بدو حرف / کاول شرع و آخر بشرست

جرم خورشید را چه جرم بدانکه / شرق و غرب ابتداش شر و غرست

گرچه ز اول غرست حرف غریب / مرد نامی غریب بحر و برست

چه کنی نقش مشک کان شعری / که نه آخر حروف کاشغرست

گرچه هست اول بدخشان بد / نتیجه اش نکوترین گهرست

نه بت اول حروف تبریزست / لیک صحت رسان هر نفرست

دیدی آن جانور کزاید مشک / نامش آهو و آن همه هنرست

دل روی مراد از آن ندیدست / کز اهل دلی نشان ندیدست

دل هر دو جهان بسیار بپیمود / یک اهل درین میان ندیدست

در شیب و فراز این دو منزل / یک پیک وفا روان ندیدست

از منقطعان راه امید / یک تن رصد امان ندیدست

جنسی که من از جهان ندیدم / پیش از همه هم جهان ندیدست

روز آمد و روز شد جهان را / کس یک بلی کاروان ندیدست

تا بشب وفا زمانه بشکست / کس راستی از زمان ندیدست

بازوی فلک کمان ندیدست / از پشت شکسته وفا به

خاقانی و سود مایهٔ عمر / الا ز زیان زیان ندیدست



او تحیتکی پسر ترازو | الا از پسر زبان ندیدست
عالم ز همه ملوک عالم | جنس ملک اخستان ندیدست
خاقان کبیر کز جلالت | آن دید که خضر خان ندیدست
ثروانشه آفتاب دولت | کورا دو دیم آسمان ندیدست
جمشید کیان که دین خاور را | روئین تن هفتخوان ندیدست
کو در ملک اخستان نگر انگه | کیخسرو باستان ندیدست
کو رایت بوالمظفری بین | آن کاختر کاویان ندیدست
کو هیند که مرز تور و ایران | چون رستم پهلوان ندیدست
آن کیست که وصف غلامانش | صد رستم داستان ندیدست
بر نیزه او سماک رامح | کمتر ز زحل سنان ندیدست
جز بانوی شاه کوه و دریا | کس در یک دودمان ندیدست
دو ابر دو آفتاب و دو بحر | کس خیر کهف در آن ندید
دو روح و دو نور کس جز ایشان | بر یک سر خوان دو خان ندید
گیتی افق و سپهر عصمت | جز حضرت بانوان ندیدست
جمشید ملک نظر بلقیس | جز بانوی کامران ندیدست
قیدافه مملکت که دهرش | جز رابعه کیهان ندیدست
او رابعه نبات نعش است | خود رابعه کس جهان ندید
جز نه زن سپیده بره توج | کس مثل صاحبقران ندید
روح القدس این صفا کر دید | از مریم پاک جان ندیدست
بر پرده مریم دوم چرخ | جز قیصر پاسبان ندیدست

از قصر

از قصر جلالتش صد دور | خورشید یک استان ندیدست
یک خان شرف نساخت کایام | شمشیرش سور خان ندیدست
بر خاک کفش طفیل امید | جز رضوان میزبان ندیدست
در مجلس خوانش چاشنی گیر | جز جنت نقل دان ندیدست
هر سو که همای چرخ پرید | الا درش آشیان ندیدست
تا نخل گرفت بوی عدلش | کس در رطب استخوان ندیدست
منذ قلمش نگاه توقیع | هر کاتش درفشان ندیدست
ای نامه مهد دولت او | کس شروان خیروان ندیدست
ملاح خرد بکشتی وهم | در بحر دلش کران ندیدست
در جیب سخاش بحر و کان را | کس قوت امتحان ندیدست
زین پس کفش آفتاب بخشد | کان در خور بخشش کان ندیدست
کس لی کف را و صفوة الدین | در چشم کرم روان ندیدست
در پرده نهان چو راز غیبت | غیب از دل کس نهان ندیدست
چون کعبه مجاور حجاب | آن کعبه که کس عیان ندیدست
ذات ملکیات جنت عدن | کس جنت بیکران ندیدست
شاه ادریس است و حور جز در آن | از کردن کس جنان ندیدست
بر نه فلک او ستاره قطب | کس قطب سبک عنان ندیدست
با قطب جز این دو قرة العین | کس مه قد فرقدان ندیدست
بر روی پس حبش که روز است | جز داغ ادب نشان ندیدست
این روس و حبش دو خادمش دان | کین هر گز روی آن ندیدست



ای بانوی خاندان جمشید — جم زین به خاندان ندیدست
ای ساره صفات و آسیه زهد — کس چون تو ز دیده سان ندید
هر کس که ثنات بر زبان راند — جز گوهر و در دهان ندیدست
بر آتش هر که مدح تو خواند — جز طوبی و ضیمران ندیدست
خاک در تو هر آنکه بوسید — جز گوهر رایگان ندیدست
چون تو ملکه نبود و چون من — کس ساحر مدح خوان ندیدست
من دانم و آسمان که هست — کس زین به داستان ندیدست
آن دید ضمیرم از ثنایت — کز غنچه بوستان ندیدست
وان چند ز مدت از زبانم — کز بلبل گلستان ندیدست
ذکر تو بباغ خاطر من — شاخیست که مهرگان ندیدست
ای مدحت تازه بر در تو — مسکیست که در بنان ندیدست
کمتر ز دکان شعر بر خاست — چون بازاری در آن ندیدست
علاج دکان که داشت ایرا — جز آتش درد کان ندیدست
بانوی جهان نپرسدش حال — کو حال دل نوان ندیدست
از هیچکسی بهیچ دردی — تسکین شعار سان ندیدست
از هر که علاج خواست الا — درد دل ناتوان ندیدست
ترب و سه سال مت گر شاه — یک حرمت و نیم نان ندید
اقطاع و برات رفته ارکس — یک پرسش غم نشان ندید
شامت گران سرا به رنجی — زین بنده جان گران ندید
گفتت ترک خدمت اکنون — کانعام خدایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند — گز در که شهریگان ندیدست
زنهاری تست وز تو بهتر — یک داور مهربان ندیدست
خواهد ز تو استعانت ایرا — بهتر ز تو مستعان ندیدست
وا داشتن ده و فغانش نشنو — کامد و خته جز فغان ندیدست
این شعر و داعی از زبانم — سحریست که کس این بیان ندید
مرغ دو زبان چو کلک من نیست — بر گلبن دو زبان ندیدست
بر نطق سوارم و عطارد — این مرکب زیر ران ندیدست
باغیست بقای بانوی عصر — کز باد فنا خزان ندیدست
بر لوح نوشته نامش ایام — جز بانوی انس و جان ندیدست
جاوید زیاد کز درش ملک — جز دولت جاودان ندیدست
صد عید چنین ضمان کند عمر — دولت به از این ضمان ندیدست

ای پرده کاسمان جلال آستان اوست — ابریست کآفتاب شرف در عیان اوست
این ابر من که معتکف آستان اوست — وین آفتاب کابر کرم سایبان اوست
این پرده گرنه صحن بهشت است پس چرا — رضوان مجاور حرم روضه سان اوست
این پرده گرنه بحر محیط است پس چرا — اصداف ملک را گهر اندر نهان اوست
این پرده گر عرش مجید است پس چرا — لبهای عرشیان همه بوسه ستان اوست
برجیس موسوی کف و کیوان حلم — ماردن آستانه گردون مکان اوست
خورشید کرد میل زمین بوس او ازانک — سایش ز ارمیل بر آستان اوست
خط امان ستانش و لبهای خسروان — العبد بر نوشته بخط امان اوست



خاک درش ز چشم و لب عبهر و لاله کان | لاله‌ستان جنت و عبهرستان اوست
تا هست زخمه زن که بچوبک زند نقش | چابک زنی خراجی چوبک زنان او
خورشید روم پرور و ماه حبش نگار | سایه‌نشین ساحت طوبی‌نشان او
تا روز و شب دو خادم رومی و نوبی اند | هر یک بصدق عنبر جان بر میان او
شاگرد خادمان در اوست روزگار | کاستاد بحر و دست جواهرفشان اوست
شروان نه شاه ز بغداد درگذشت | تا شاهزاده صفوة دین بانوان او
بانوی شرق و غرب که چون خواجگان ... | عنقای ملک مثال طفیلی جوان اوست
هست آسیه به زهد و زلیخا ملک ازانکه | تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست
بار سپید دولت و شیر سیاه ملک | کین پرده هم نشیمن و هم خیستان او
این پرده سد دولت خاقان سکندرست | اسکندر دوم کرده سد از آن اوست
بلقیس بانوان سلیمان شه اخستان | کز عدل این مبشر مهدی زمان اوست
جمشید سلیطن نه که خورشید پیل کش | کافلاک تنگ مرکب انجم توان او
در بزم بازده رخ و با دهر ده دله | تا زین سپهر وشت جهان نیم خوان او
زان تیغ کو نجش ترست از بر کس | منقار کرکسان فلک میهمان اوست
گرچه بخاندانش سلاطین سر کشند | زین بانوی شرف جهان خاندان او
زیبد نبیره خادمه بانوان چنانکه | افراسیاب تیره کش اخستان او
بر دست راست و چپ نکان باد خوند | خاقانی از زبان ملک مدح خوان او
پایان قصیده کف که توحید عقل بود | و امسال این قصیده همه حرز جان او
گر مدح بانوان ز پی سیم و زر کشند | زنار کفر خوک خوران طیلسان او
ور جز تقاضای بانو شاهست کام او | پس داستان سنگ صنعان داستان او

ور دولت

ور دولت ور زبان همه کس را صبوح و شام | وز مدح بانوان همه ورد زبان اوست
یارب تبارکی شرف جاودانش ده | کاسلام تازه از شرف جاودان اوست
امیدوار باد به بخت ملک چنانکه | امید چرخ پیر به بخت جوان اوست
او سال را به دولت و تأیید ضامنست | نوروز تازه روی ز ردی ضمان اوست

دل صید زلف اوست که چون گر نکوترست | دل صید کان اوست که چون شیر نکوترست
برداشت و سنگ من ز آن شنگ در برم | عاشق چو آب و سنگ بر او زنکوتر
رنجور سینه‌ام لب زلفش دوای من | کین در و را بنفشه شکر نکوترست
در چشمش آب نی و رخ از شرم خوی گرد | بادام خشک خوشتر و گل تر نکوترست
خوی بدش که باز رهاند مرا ز من | آن خوی بد ز هر چه نکوتر نکوترست
در تخت نرد عشق فتادم بدست خون | مهره بدست و خاره ششدر نکوترست
امسال نور دل خاقانیست عشق | خوش میوه الیست عشق نوبر نکوتر
خاقانیا ز زر و زر از این شعر و شعر خید | شعر ار چه کیمیاست از او زر نکوترست
طبعت که کیمیای زر و روزگار اوست | بر صدر روزگار شناگر نکوترست
دستور اعظم افسر دارند کان ملک | گر ظل عرش بر سرش افسر نکوترست
مختار دین نظام ممالک که رأی او | از آسمان قوی‌تر و از اختر نکوترست
راز عقول و مشکل ارواح کشف اوست | اسرار علم مطلقش از بر نکوترست
هست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل | اکسیر گنج ملک بگوهر نکوترست
در عهد این خلف دل اسرارش از سلف | بر قبه مسیح مجاور نکوترست
مختار کو سر آمد و اسلافش آفتاب | از آفتاب زاده دل گوهر نکوترست



برافسر ملوک نشاندت سپهر از آنکه / فرزند آفتاب سر افسر نکوترست

در خطبه کرم لقبش صدر عالم است / بر مهر ملک صدر مظفر نکوترست

سنگیست حکم او که نگردد ز سیل خشم / آن سنگ در ترازوی محشر نکوترست

محشر کنم که او ظفر دین مصطفاست / عدلش بی گواهی محشر نکوترست

عدلست و بس کلید در هشت بهشت / کو عدل اگر گشادن این در نکوترست

دین چیست عدل پس تو در عدل کوش از آنکه / عدل از پی نجات تو رهبر نکوترست

عدلست و دین دو گانه زنیک آمده / فهرست ملک از این دو برادر نکوترست

هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه / کین سایه بان ز طوبی اخضر نکوترست

هر جا که عدل خیمه زند کوس دین بزن / کین نوبتی ز چرخ مدور نکوترست

هر گز تف سموم بیابان ظلم جست / عدلش سقای برکه کوثر نکوترست

بهر سیاست عالم و عدلست نفع او / نفع از دوای عافیت آور نکوترست

تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر / عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتر

احکام کسروی نشنیدی که در سیر / عدلش ز عقل ملکپرور نکوترست

افسانه شد حدیث فریدون و [illegible] / زین هر دوان کدام بگوهر نکوترست

این داد کرد و آن ستم [illegible] / هم حال دادگر ز ستمگر نکوترست

امروز عدل بر در مختار دان و بس / ایدر طلب که ای طلب ایدر نکوترست

کسری و جعفر است که یک قطره [illegible] / از منت بحر کسری و جعفر نکوترست

ای خواجه ز یمن دولت منت آسمان / در سایه تو جاه تو کشور نکوترست

شهباز ملکی و ز بی نامه بر دوست / سیمرغ در محل کبوتر نکوترست

او این باغ دولت و [illegible] / این قصر قیصریه و قیصر نکوترست

این

این حیدر زمانه بکلک چو ذوالفقار / نام فلک بصدر تو قنبر نکوترست

خاقانی ار نایب حسان مصطفاست / مداح بارگاه تو حیدر نکوترست

جان دار تو رضای حق و عالی خلق / کین دو ز صد سریت و لشکر نکوتر

در ناف عالم دل ما جای مهر تست / جای ملک میان معسکر نکوترست

از یاد کرد نام تو کام سخنوران / چون نکهت مسیح معطر نکوترست

چون آستین مریمی و جیب عیسوی / از خلق تو زمانه معنبر نکوترست

ای صدر ملک و صاحب عالم ثنای تو / از هر کسی نکوست ز چاکر نکوترست

تو داوری و ما همه مظلوم روزگار / مظلوم در حمایت داور نکوترست

عادل غضنفری تو و پروانه تو من / پروانه در پناه غضنفر نکوتر

من خضر دانشم تو سکندر سیاستی / هر چند خضر پیش سکندر نکوترست

لیکن چو آب روزی خضر از مسافریست / عزم مسافران بسفر در نکوترست

دارد سر و شم دل و پای و سر و موات / تشریف تو سلاح تن و سر نکوترست

از زنگ رنگ حلقه که فرموده مرا / خانه‌ام ز کارخانه آزر نکوترست

دستار خز و جبه خارا نکوست لیک / تشریف وعده دادن اشتر نکوترست

بس بس کلاب جود که دریا فشان / غرقه شدم سفینه و معبر نکوترست

رهواری سفینه که بینی که گاه غرق / بهر صلاح لنگی لنگر نکوترست

سوگند میدهم بخدایت که بس کنی / گرچه عطا چو عمر مکرر نکوترست

هر چند کان عطای موفا شگرف بود / دانند کین ثنای موفر نکوترست

گرچه نکوست بخشش لطف و سواد ابر / شکر زبان لاله احمر نکوترست

در شکر کردن از زر خورشید ماه / آن زر سیم بر سر عبهر نکوترست



گرابر کرد بحر زرین زر دگل — احسنت مرغ ازان زر مجمر نکوتر
ساقی کجاست شبه زمانی شکرابر — شکر کیا زابر مکدر نکوتر است
خوش طبعم از عطات ولی زر دریغ شرم — حلوان بخوان خواجه زعنبر نکوتر است
بیمارم از دل و دم مردم فرورست — بیماریه مگو که مزوز نکوتر ست
بیمار دل بخورد مزور بنیز سپید — گو ما دوا مفرح اکبر نکوتر است
گفتم تبرک این طرف و قبله ساختم — غزی که از یقین مصور نکوتر است
رامب که دست داشت بهر نوع بر جهان — شمع شبش ز چوب صنوبر نکوتر
گرچه نکوست رزق حلال از فضاو ملک — قانع شدن برزق مقدر نکوتر
نی نی مردولت نوا میر سخن منم — عسکر کش من این نی عسکر نکوتر
من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب — کز شرق و غرب نام سخن ور نکوتر است
جانم بحشمت تو نه غمناک خرم است — کارم بهمت تو نه بدتر نکوتر است
این شور بر بدیهه من یادگار دار — کز نو و وپس بازو ز یور نکوتر است
در غیبت این قصیده که گفتم شکرف بود — در حضرت این قصیده دیگر نکوتر است
مستم عطارد این دو قصیده دو پیکر — لاف عطارد زده و پیکر نکوتر
جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز — معمار باغ ملک معمر نکوتر است
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل — ملک زمانه بر تو مقرر نکوتر است

نجد ایی که باعث جان است — مفتی پیل انسی جان است
که امیر امام خاقانی — منخر صدهزار خاقانیست
من نگویم که طبع روشن او — همدم طبع آب حیوان است

کاب

کاب حیوان ز بهر خدمت او — بندهٔ خاک پای شروانست

کسی که از پس احمد روا بدی مرسل — بزرگوار امیر امام خاقانیست
رسول شروان چون خاقانی از کی را — که در جهان سخن ملک او سلیمانیست
رسول بار پسین را مرا گونه قسم — بجان پاک عزیز رسول سروانیست

ای دل ز دام گلخن جان در گذشتنت — ای دل بیام گلشن جان در گذشتنت
ای پیر عاشقان که درین چنبری گرد — چون طفل خانه بانت زحر که سست
صبح خرد دمید درین خوابگاه غول — نحتی فرود مدار که اندر گذشتنیست
در خشک سال بردی ار گشت زار تو — بر دار طمع خوشه که پی بر گذشتنیست
هر بل که بود در دل خاصان گشت چرخ — زین الکبون بل شکن اندر گذشتنیست
طاق فلک ز زلزلهٔ صور در شکست — زین طاق در شکسته سبکتر گذشتنیست
زالیست گرگ دل که ترا دشنه می نهد — زین دامگاه گرگ فسونگر گذشتنیست
عمر تو چیست عطیهٔ ایام جان ستان — بس تن مزن که عطیه سبکتر گذشتنیست
بهر دو باره زادن جانب ز امهات — زین دو اسپین مشیمه دیگر گذشتنیست
تو در میان نیل و همه لاف ملک مصر — زین سرگذشت بس که ازان سر گذشتنیست
روزی از این خراس سیاهی خلاص جان — خالی بزن بخیر که آخر گذشتنیست
در ششدری و مهره مکن ماندن ای فلان — مهره نشاندنی و ز ششدر گذشتنیست
ای برد زمانه ز در یوزه امان — زان در خدا داد که زین در گذشتنیست
خاقانیا بعبرت ناپاکی فلک — بر خاک این شهنشه کشور گذشتنیست



او رین خانه کور منوچهر صفدرست
عیسی کده خطیره خاقان اکبرست

در بند چار آخر سنگین چه مانده‌ / در زیر هفت آینه خود چین چه مانده
جان شهر بند طبع و خرد شکنای کون / در خون این عروس نو آیین چه مانده
ای بسته دیو نفس ترا بر عروس عقل / تو مای بت بستن آیین چه مانده
اندر سماع زبور درویشان گان غیب / بی رقص و حال چون کر عنین چه مانده
زرین همای چرخ سپهرست تا شب / بی بال چون هوا اصل اکنین چه مانده
نه زر خالصی زنبی همسری چو / موقوف حکم تکرد شاهین چه مانده
روزت صلای شام هم از بامداد او / تو در غاز دیگر و پیشین چه مانده
این چرخ زهر خام چو افعیست پیچ پیچ / در بند گنج و مهره نوشین چه مانده
در کام افعی از لب و دندان زهرناک / در آرزوی بوسه شیرین چه مانده
مرگ از بی خلاص تو غمخوار و استخوان / جان کن نثار واسطه غمگین چه مانده
مرگست چهره شوی حیات تو همچو می / بی برگشت چهره بر از چین چه مانده
گر چرخ را کلوخه سیمست و قرص زر / کو باش خشم گرسنه چندین چه مانده
خاقانیا نه تشنه دلانند زیر خاک / کاریز دیده بی نم خونین چه مانده
گر جان سک نداری از این چرخ سگ‌کار / بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده

پنداری این سخن باراجیف رانده‌اند
یا خاصگان از پس پرده نشانده‌اند

ای خاصگان خروش سحرگه برآورید / اوازه وفات شهنشه برآورید
تابوت او که هفت فلک برتر بند / برچار سوی مملکه یکسره برآورید

ای رایت نگون سر رخش بریدم / برغافلان هفت خطر که برآورید
تابوت او که هفت فلک برکشت ... / برچار سوی مملکه یکسره برآورید
اندر سکاهن شب و نیلاب آسمان / نو جامه دو زنگ بهره برآورید
هر لحظه بر موافقت جامه آه را / نیلی کنید در دل و آنگه برآورید
خاکین رخ چو کاه بخونابه گل کنید / دیوار و تمنا را بگل وگر برآورید
از جور این سپهر که گر چون دم سگست / چون سگ فغان زار سحرگه برآورید
این روز تا ان فرو شده جفت اگر سپی / هنگام صبح زهره زنانگه برآورید
یا لاف رستمی مزنید ای یگانگان / یا نیزن دوم از چه برآورید
یا طاق ابروان بدر آیید جفت جفت / در طاق نیم خانه علی اعمد برآورید
سر ای ناخن از رخ در شنگ گرم / چون نقش بر زر و چو زر آنگه بر آورید
اندر سه دست ندبه زنان بسر دو پای / شیون بیام و باغ جوز آنگه برآورید
خرگاه عیش در شکنید و بتف آه / ترکانه اتش از در خرگه در آورید
گر خون کنید خاک با شک روان رواست / کین خاک خوابگاه منوچهر پادشاست

کو آن سپه‌کشیدن توران شکنش
یال یلان و گردن گردان شکنش

زاب سنان بران نی چون شاخ خیزران / بازار آل و آن نی خیزران شکستنش
زان سند و بی جوابه چین بچین سند / رایات ای و قدر قدرخان شکستنش
کو آن خراج ری ز عراق و دربند ... / کو آن مصاف غز بخراسان شکستنش
کو رای کعبه کردن و قندیل زر زدن / و آن زور دست و مجلس و میدان شکستنش
نقش طراز جامه توقیع بستنش / مهر سجل و خامه خذلان شکستنش



از نیزه طاق ابروی گردون گشاده‌اش / وز حمله کرسی سر کیوان شکسته‌اش
چون خور بر اسب قلعه بجد وس آمدن / از نعل قلعه قلعه شهلان شکسته‌اش
از خنجر دو روی سه کشور گرفته‌اش / وز پرچم سه پایه دو سلطان شکسته‌اش
نی زآتش شهاب ز قاروره فلک / از آب تیغ لشکر شیطان شکسته‌اش
بازارگان عیش ز جام مدمج حرم / بازارگان حرم و مدحسان شکسته‌اش
در حجله طرب ز پری پیکران چین / ناموس نوعروس سلیمان شکسته‌اش
بر لعلشان ز کازرون هزار مهر / وز کار مهر صفوت ایشان شکستن
زینسان هزار کام دل و آرزوی مهر / در چشم و دل بمانده و در جان شکستن
در خانه رامش ملک الموت چون شکست / سودی نداشت رایت خصمان شکستن

بر خاکش از حواری و حورا تر حرم است
خاک بهشت هشتم و چرخ چهارم است

شاها سر و تاج کیان چون گذاشتی / سی سال ملک و ملک جهان چون گذاشتی
پرویز وقت بودی و نوشروان وقت / ایوان نیم کرده چنان چون گذاشتی
در انتظار قطره عدل تو ملک را / همچون صدف گشاده دهان چون گذا
تا که سپر فکندی یادت نیامد اگر / بر پهلوی زمانه پستان چون گذا
خط بر جهان زدی و ز خال سپید ظلم / بر هشت عضو ملک جهان چون گذا
ملک ترا جهان بجهان صیت بر زند / این ملک را زمان زمان چون گذا
ما را چو دست سوخته بید است بعد ازین / در پای ظلم سوخته جان چون گذا
این گلستان دست نشان دل تو آمد / بادامشان شکوفه فشان چون گذا
آسیب زمهریر دریغ و سموم داغ / بر گلبنان دست نشان چون گذا

چشم سیاهشان که ز زرداب ریختن / نرگس مثال در یرقان چون گذاشتی
ما را خبر ده از شب اول که زیر خاک / شب با سیاست ملکان چون گذاشتی
نی گنج نطق داشتی از روی توقع / مهر سکوت زیر زبان چون گذاشتی
دانم که کوچ کردی ازین کوچه خطر / ره بر جبار سوی امان چون گذاشتی
این راه غول دارد و پل منت طاق را / با جار سوی منت خسان چون گذاشتی

رفتی و در جهان سخن کارگر تست
خاقانی غریب سخن یادگار تست

نارد شنا چراغ هنر کز تو باز ماند / ناخنهای ظفر کز تو باز ماند
شد پایمال تخت و نگین کز تو درگذشت / شد خاک راه تاج و کمر کز تو باز ماند
سرین ترنج خیمه افلاک پنج دار / در خاک باد کوفته سر کز تو باز ماند
باد از پی کباب جگرهای سوختگان / کیوان زگال آتش خور کز تو باز ماند
گردت قار چرخ سحر بهست خون / سحش گشاد دور قمر کز تو باز ماند
بعد از تو زر سکه نپذیرفت نقش / سکه نداد نقش به زر کز تو باز ماند
آن تیغ را که آینه دیدی زبان نمای / دندان نگر ز شانه تبر کز تو باز ماند
در کیسه‌های کان و کمرهای کوهسار / خونابه ماند زر و گهر کز تو باز ماند
کعبه پس از تو زمزم خونین گریست اشک / زمزم فسرده شد چو حجر کز تو باز ماند
خاکین دلم به بن تن چون بید سوخته / راوق گشاد خون جگر کز تو باز ماند
بر بخت من که گور ترا رسم کعبه است / بگریست چشمهای هنر کز تو باز ماند
گر بر تو رنج خاطر من ناتحته بود / از بود من مباد اثر کز تو باز ماند



ور در عذاب چشم تو دل زد تظلمی — بس یادش آن عذاب دگر گر تو بازپرس
از تف آه بر لب خاقانی آبلهاست — تب حال جستست کو گر تو بازمانم
زین بس بود ترحم سوختگان و خلد — خاقانی و عذاب سقر گر تو بازمانم

کارم از دست پای مرد گذشت — آبم از چشمه لاجورد گذشت
همه عالم شبست خاصه مرا — روزم از آفتاب زرد گذشت
روز روشن ندیده‌ام مانا که — همه عمرم بچشم درد گذشت
زین دو تا مهره سپید و سیاه — که برین سبز تخت نرد گذشت
با فغانم ز روزگار وصال — که چو باد آمد و چو گرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغم نیست — زانچه بر من ز گرم و سرد گذشت
همه آفاق آگه‌اند که باز — کار خاقانی از نورد گذشت
خاصه کز گردش جهان ز جهان — آن جوان عمر زاد مرد گذشت
جان پاکش بباغ قدس رسید — زین مغیلان بپای خورد گذشت

شاهد عقل و انس روح او بود
دیده را از جهان فتوح او بود

زآفت سوز کار بر خطرم — هرچه سوز است تیره روزترم
همچو خرچنگ طالع خویشم — که همه راه باز پس پرم
دور گردون که پیچ و تنم — مرگ یاران شکست بال و پرم
گر دو شد بقدر یک جو صبر — تا نخ هزار جان بخرم
چند گویی که غم مخور ای مرد — غم مرا خورد غم چرا نخورم

با چنین

با چنین غم محال باشد اگر — خویشتن را ز زندگان شمرم
گرچه از آهوی که چشم من است — غم یک روزه را دو می‌نگرم
جا یک اسپنا دوام زیر فلک — مگر از چنبرش برون گذرم
من که خاقانیم بباغ جهان — عندلیبم و لیک نوحه گرم
شمع گو پای من خموش میست — من چرا بانگ بر فلک نبرم

شمع میدان و شمع مجلس
قرة العین جان ابوالفارس

مایه زهر است شرب عالم را — میوه مرگ است تخم آدم را
ای حریف عدم قدم در نه — کم زن این عالم کم از کم را
هین که فرش فنا بگستردند — درنورد این بساط خرم را
رخنه کردان بناوک سحری — این معلق حصار محکم را
بس مبرست فروش بر تن دهر — چاک زن این قبای معلم را
رستخیز است خیز و باز شکاف — سقف ایوان و طاق طارم را
یک دم از دود آه خاقانی — نیلگون کن لباس ماتم را
کز نهیب سموم قهر اجل — خشک کرد آن نهال پر نم را
خیز تا زاب دیده آب زنیم — روی این تربت معظم را

دوستانش مگر که نوحه کنند
دوستان چه که دشمنان نیزند

گوهری کافتاب چاکر اوست — نقطه خاک تیره خاور اوست
جان پاک نثار آن خاکی — کان لطیف جهان مجاور اوست



حقه گوهر ارچه در خاک است / مرغ عرشیست انچه گوهر اوست
سر تابوت بازگیر و ببین / که چه زنگست انچه پیکر اوست
سوسن او بگونه سنبل / لاله او برنگ عبهر اوست
ای زگردون مبین که گردون نیز / با لباس کبود غمخور اوست
بر در ایلکی تظلم کن / که فلک شکل حلقه در اوست
سبز شد کجا باغ بهشت / طوبی و سدره سایه پرور اوست
نزد ما هم خیال او باشد / آن کبوتر که نامه آور اوست
او خود آسود در کنار پدر / اندُه ما برای مادر اوست
پس ازین درروان دشمن باد / انچه در سینه برادر اوست

همه شروان شریک این دردند
دشمنان هم دریغ او خورند

یوسفی از برادران کم شد / آفتاب از میان مردم شد
ای سلیمان بیار نوحه نوح / که پری از میان مردم شد
گوهری کم شد از خزانه ما / چه زما که همه جهان کم شد
عیسی دوم آمده به زمین / باز برآسمان چارم شد
موکب شه سوار میدان رخت / لاشه صبر ما دمادم شد
عالم از زخم مار فرقت او / دست بر سر زنان چو کژدم شد
نه سپهر از برای تعزیتش / ده زبان چون درخت کردم شد
در شبستان مرگ شد زان پس / که پستان بصد شکم شد
تا که از هجر او تظلم ما / عمر ما در سر تظلم شد

شو

شو ترحم فرست خاقانی / خاصه کو عالم ترحم شد

دیده از شرم بر جهان نگماشت
هم ندیده جهان گذشت و گذاشت

دور نه چرخ نازموده هنوز / سال عمرش دو ده نبوده هنوز
ناله زار دو پستان نشنود / نغمه زیر نا شنیده هنوز
بهلاکش بیازمود جهان / او جهان را نیازموده هنوز
شد بناگه ربوده ایام / بزر ایام نا ربوده هنوز
کفن مرگ را بپوشیدش / خلعت عمر نا بپوده هنوز
روز عمرش خط خطا بر خواند / خط شب زنگ نانموده هنوز
ست در چشم عالمی مانده / نقش آن پیکر ستوده هنوز
دلبرانه شد بر سر کویش / زلف پر بیده رخ نشخوده هنوز
رفت چون دود و دود حسرت او / کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان اینت
زهرش اندر کیای شکر نیست

روی فریاد نیست دم مزنید / رشته رفته بود جز نکشید
نتوانید هیچ درمان کرد / کر جهان سوز دود آسمان شکنید
غلطم من چراغ دلتان مرد / شاید ار سوگوار دو ممتحنید
ماتمتان در صفر سیاه شدست / زان چو گردون کبود پیرهنید
گر زمانه بعذرتان گو شد / خاک در دیده زمانه زنید
در فلک شربت غم در ده / سنگ بر چار غ فلک شکنید



گر صفر باز در جهان آید / رگ او را ز بیخ و بن بکشید
رخصتی میدهم هر دو نفس / پرده بر روی آفتاب تنید
هیچ تقصیر در ستایش / بکشید از موافقان مشنید
بشنید از زبان خاقانی / این سخنها که معتقد نخرید

بازپرسید هم خیالش را
تا چه حالست زلف و خالش را

ای بصورت ندیم خاک شده / صفت ساکن سماک شده
از تو هنگام قبض کردن روح / ملک الموت شرمناک شده
جان پاک تو در صحیفهٔ خاک / چشمه از نار و نور پاک شده
حور پیش آمده باستقبال / عقد بگشاده حله چاک شده
رسیده از چه چو یونس و چو مسیح / بر فلک بی نهیب و باک شده
گفت انجا خلیفهٔ ارواح / گفتت انجا اسیر خاک شده
مرکب از چوب کرده کوکب وار / پس دروازه هلاک شده
بی تماشای چشم روشن تو / چشم خورشید در مغاک شده
شعر خاقانی از مراثی تو / سنگ خون کرده هر کجاک شده

انصاف در حیات آدم نیامدست / راحت نصیب گوهر آدم نیامدست
از ما در زمانه نزادست هیچکس / کو هم ز دهر نامزد غم نیامدست
از موج غم نجات کسی راست کو هنوز / بر شط گور و فرضهٔ عالم نیامدست
از ساغر زمانه که نوشید شربتی / کان نوش جان گزای تر از سم نیامدست

لی.

گیتی تر از حادثه ایمن کجا کند / کو را ز حادثات امان هم نیامدست
وز دست چرخ نقب زن اندر سرای غم / آری بهر زره قامت او خم نیامدست
با خشتکی بساز که کس باز روزگار / زخم آمدست حاصل و مرهم نیامدست
در جامهٔ کبود فلک بین پس مدار / کین چرخ جز پی ماتم نیامدست
خاقانیا فریب جهان را مدار گوش / کو را زده دو قاعده محکم نیامدست

روی گریز نیست که گردون کمین گه است / جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
ماه نیز در فلک که نه بس خوب مشترست / برخیز از جهان که نه بس خوب منظر است
چون ماه از قسمت جهان کاه و زمین / کاندر درون کشنده و بیرون منقش است
با خویشتن بساز و زر کس مدمی مجوی / کان گوهر شسته بود کنون اهرمن فش است
با هر گرانی بس گریزی از او سوخته شوی / بنگر که آتش چست مصحف نه آتش است
عالم نگشت با تو گر دم از آنکه / گردون مشوز حقه و جنبش همچنان ششست
در بند دور چرخ هم ارکان هم اختست / در زیر ران دهر هم ادهم ابرش است
خاقانیا مثال گر این نالهای تو / بر ساز روزگار نه بس نغمه خوش است

تا جهان است از جهان اهل وفایی بر نخواست / نیک عهدی بر نیامد آشنایی بر نخاست
گوهری اندر کشور ما زیر بحر و وفا / یا خود اندر هفت کشور هیچ جایی بر نخاست
شخ بچون میشوی کز راحت نشانی بر نماند / خود بجو و میساز کز همدم وفایی بر نخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنکه / هرگز از کاشانهٔ کرکس همایی بر نخاست
باور من کن که نخستین تخم آدم تا کنون / در زمین مردمی مردم گیایی بر نخاست



وحشی دارم برو با وحش صحرا انس گیر — گر میان انس جان وحشت زدایی برنجا
کوس وحدت زن درین فیروزه گنبد زانکه — از نوای کوس وحدت بی نوایی برنجا
درنورد از آه سرد این تخت نرد صبر را — کاندرو تا اوست خصلی بی دغایی بر
رس در چشم اهل کش تا نه بیند در جهان — کز جهان تاریکتر زندان سرایی برکجا
از اهل بیمار دل را هیچ نگشاید از آنکه — هرکز از گوگرد تنها کیمیایی بر نخاست
از کس و ناکس مخواه خاقانی آسا کز جهان — هیچ صاحب درد را صاحب دوایی بر نخاست

کار گیتی با نوایی مانده نیست — روز راحت را بقایی مانده نیست
زان بهار عافیت کایام داشت — یادگارا کنون گیایی مانده نیست
وحشتی دارم تمام از هر که هست — روشنم شد کآشنایی مانده نیست
دل زاین و آن گریزان می شود — زانکه دانم با وفایی مانده نیست
زانکه اندوه گو سر عمرم نخورد — چون کنم کاندوه زدایی مانده نیست
با غنای ساز خاقانی از آنکه — خوشدلی امروز جایی مانده نیست

اهل بر روی زمین جستیم نیست — عشق را یک نازنین جستیم نیست
زین سپس بر آسمان جوییم اهل — زانکه بر روی زمین جستیم نیست
برنشین ای عمر و منشین ای امید — کآشنایی همنشین جستیم نیست
خرمی بر روی گیتی چند روست — یک نفس را انگبین جستیم نیست
گفتی از گیتی وفا جوییم جوی — گز تو او را همچنین جستیم نیست
بر کمین گاه فلک بردیم پی — شیر مردی در کمین جستیم نیست

هست در گیتی سلیمان صد هزار — یک سلیمان را نگین جستیم نیست
ترک خاقانی بسی گفتیم لیک — مثل او سحر آفرین جستیم نیست
در خراسان نیست مانندش چنانکه — در عراقش هم قرین جستیم نیست

درین عهد از وفا بویی نماندست — بعالم آشنا رویی نماندست
جهان دست وفا بگشاد او خ — وفا را زور بازویی نماندست
چو آتش سوخت بستان وفا را — گر از خشک و ترش بویی نماندست
فلک جایی ببوی او بجست جانم — کز اینجا تا اجل مویی نماندست
بکه نالم که اندر نسل آدم — بدیدم آدمی خویی نماندست
نظر بردار خاقانی ز دوز مان — جگر می خور که دلجویی نماندست

از کف ایام زمان کس نیافت — وز روش مهر امان کس نیافت
رفت زمانی که ز راحت درو — نام غم از هیچ زبان کس نیافت
وا از عهدی که ز خرم دلان — در همه آفاق نشان کس نیافت
شام و سحر هست رصد دار عمر — زین دو رصد خط امان کس نیافت
اهل مبین بیش که در عهد ما — سایه عنقا بجهان کس نیافت
چیز طلب کردی خاقانیا — کم طلب آن چیز که آن کس نیافت

ز آتش اندیشه جانم سوخته — وز تف یارب دهانم سوخته
از فلک در سینه من آتشست — کز سر دل تا زبانم سوخته



سوز غمها کار من کرد است خام / خامی گردون روانم سوخته است
شعلهای آه من در پیش خلق / پردهٔ راز نهانم سوخته است
ودلی جستم و بالم آمدست / آتشی گفتم زبانم سوخته است
دیده آتش که چون سوزد برند / برق محنت همچنانم سوخته است
شعر من زان سوزناک آمد که غم / خاطر گوهرفشانم سوخته است
در سخن من نایب خاقانیم / آسمان زین رشک جانم سوخته است

زخم زمانه را در مرهم پدید نیست / داور بر آستانه عالم پدید نیست
در زیر آبنوس شب و روز هیچ دل / شمشادوار تازه و خرم پدید نیست
هرکا بدرون پنجرهٔ آسمان بسبت / از پنجه زمانه مسلم پدید نیست
ای دل نعیم نشین که سلامت نهفته ماند / وی جم عالم آی که خاتم پدید نیست
دروا که چنگ عمر شد از ساز و برنگ / سرنای کم بودهٔ ماتم پدید نیست
خاقانیا دمی که دبال جهان بست / در سینه کن بگور که همدم پدید نیست

حصن جان سازد در جهان خلوت / دو جهان ملک و بگزیمان خلوت
پاک جو خامی حادثات مدار / چون ترا شد حصار جان خلوت
ساقیت اشک و مطربت ناله / شاهدت درد و میزبان خلوت
خلوتی کن نهان ز سایهٔ خویش / تا کند سایه را نهان خلوت
همه کم بوده‌ها بدید آید / چون ترا کم کند نشان خلوة
سایه را بنسیه برنه احمدوار / تا شود ابر سایه‌بان خلوت

نقطهٔ حلقه

نقطهٔ حلقه رزه دیدی / کز نشسته است بر کران خلوت
خلوتی کش تو در میان باشی / کرم پیله کند چنان خلوت
همچو تیر از میان یاران پس / باش چون تیغ در میان خلوت
بر در کهف شیرمردان باش / کرده چون سگ بر آستان خلوت
خلوت امروز کن که خواهد بود / در بر خاک جاودان خلوت
عیسی بر سرش فرود آمد / تا سر اسپیه شد در آن خلوت
انس هرکس درین جهان چیزیست / انس خاقانی از جهان خلوت

در جهان هیچ سینه بیغم نیست / غمگساری ز کیمیا کم نیست
خستگیهای سینه را نو نو / خاک بر کن که برگ مرهم نیست
دم سپر دار جهان بر آه جگر / بازگردان که یار همدم نیست
هیچ یک خوشهٔ وفا امروز / در همه کشت زار آدم نیست
کشتها را نباز خشک بماند / کاه ربای امید را نم نیست
بنواله هزار محرم هست / بگنالم که نیم محرم نیست
گر بنالی بدوستی گویند / هان خدا عافیت دهد غم نیست
دانی آسوده کیست در عالم / آنکه مقبول اهل عالم نیست
هست سالی دو روز شادی خلق / چون به بینی دو روز شان هم نیست
زانکه یک عید نیست عالم را / که در او صد هزار ماتم نیست

چیز خاقانیا ز خوان جهان / که چنین میزبان محرم نیست



مرا دانه دل بر آتش فتاده است / از آن نعره من چنین خوش فتاده است
بهفت آسمان آتشی در ترازیم / زدوده دلی کاسمان مفرش فتاده است
منم کاب تا دیده نخل بلندم / که از جان همه در من آتش فتاده است
غلط گفته‌ام نخل چه کز دو دیده / چو نیلوفرم آب مفرش فتاده است
دلم عافیت می شمارد بلا را / بنا میزد این دل بلاکش فتاده است
امیدم باندازه دل رسیدست / خدنگی ببالای ترکش فتاده است
منم خرم ویک فتادست تشنم / شما همگنان نقشبان شش فتاده است
براسپ بلا من بمنزل رسیدم / کجایی تو کز بارت ابرش فتاده است
عجب کعبتینست بی نقش گیتی / ولی تخت نردش منقش فتاده است
من و گوشه کز گوشهای / که گیتی چو دریا مشوش فتاده است
منه پیش خاقانیا بر جهان دل / که عاشق کش است او چو سرکش فتاده است

چه نشینم که فتنه بر پایست / رایت عشق پای برجایست
هرچه بایست داشتم الحق / محنت عشق بود در بایست
صبر با این بلا مدار و مای / بگریز و نه بس بر بایست
راستی به که صبر مقدورست / بر سر هیچ چون توان بایست
بیخ امید من ز بن برکند / آنکه شاخ زمانه پیرایست
کار من بد شدست و بدتر ازین / هم شود تا فلک برین رایست
آنکه نالم بگو ز کار گذار / یا از آن کس که کار فرمایست
خیز خاقانی از کنار جهان / کز پس جای راحت افزایست

مرغم که ز آسمان خبر کردست / غوغا بدر دل من آوردست

دل حامله گشت غم همی زاید / زان هر نفسش هزار دیگر دردست
آب از مژه سوی سینه میریزم / کز باد جفاش گرد بر گردست
پرورده و چشم زنگی حبشی / کو هندوی که آتش پروردست
خورشید بخت و هم حبشی / بنمود هزار دوره هم فردست
با سینه من چو کینه کرد و بزاد / با پشه عقاب پاچه ناوردست
باد آتش من نساخت دی آری / دانش که برست و دم نامردست
زین پس سر خاک آن کسی دارم / کو خاک مرا بباد گردست
خاقانی را دریغ هم [illegible] / کشته است که موی او بیازردست

فرمان ملک چو ساحری ساخت / کز سحر بهار آزری ساخت
در مهد سپهر دست سوی داشت / در شعبده صنع سامری ساخت
شکل فلک دوازده برج / زین قصر دوازده دری ساخت
از بس که بصنعتش طرازید / نقاش طراز ساحری ساخت
از چهره چرخ برد زنگار / زین سکه خسروی سری ساخت
وز روی شفق گرفت شنگرف / تصویر شهان شه زی ساخت
یک دریا گوهر قلم راند / تا صورت شاه گوهری ساخت
شاه عجم اخستان که این بار / پیرایه ز عدل پروری ساخت
اسکندر وقت گر خواهش / عقل آینه سکندری ساخت

طبع کانی که چکر بهرست — چون نی عسکری همه شکرست
نقره کوثر و نقطه قند — از شکرهای لفظ او اثرست
نی کلکش به نیشکر ماند — گز بی تب بریدن شترست
کلک را از رشک نیشکرش — زهر در حلق و خار در جگرست
نی مصریش قند می زاید — تا چه مصر قند قند او سمرست
در شکر ریز نوعروس سخن — نی مصریش خاطب هنرست
بل عروس فلک ببرد دست — کان نی مصر یوسف دگرست
کز شکر زاد کلک او چه عجب — پس شکر خواهد این عجب‌ترست
زعفران گرچه بیخ در آبست — آرزومند زاد سحرست
زین اشارت که کرد خاقانی — سرو ازیست بلکه تاجورست
پشت خم راست دل کجه تا او — همچو نون القلم همه کمرست
بنجم از سر نگون نی قلمش — چون سخنهای او بلندترست
سیم و شکر درستم و خجلم — گرچه دست رس همین قدرست
شعر گفتم بعذر سیم و شکر — مختصر عذر خواه مختصرست
شکر و سیم پیش همت او — از من و شعر شرمسارترست
خود دل و طبع او پر سیم و شکر — کان طبرخ و باغ شوشترست
سیم سنگست پیش دیده آنکه — هم تماشاش ز کلک او گهرست
اتصال نجوم خاطر او — فیض طبع مرا نوید گرست
زین سپس ابروار باشم جان — این قدر فتح باب ما حضرست
تا ابد نام او بر افسر عقل — مهر بر سیم و نقش بر حجرست



ای قوی بر رفیع الدرجات — وز برات بجهان داده برات
پنجم چار صفی از ملکان — هشتم هفت تنی از طبقات
رای رخشان تو بر چشمه خضر — رفته بی زحمت راه ظلمات
خصم تو کور تو آئینه شرع — کور آئینه شناسد هیهات
کاسه از دردکش دست زنان — هم کنونش رسد آفات وفات
یک دو آواز برآید ز چراغ — گاه مردن که بود در سکرات
گر بناگه ز وطن کردی نقل — پیش پای ز زمانه چه نبات
آن نه پستی که یکی ده گردد — چون ز جا در رسد در عشرات
وانکه جای تو گرفتست آنجا — هیچکس دانمش از روی صفات
کالف چون بشد از منزل یک — صفر بر جای الف کرد ثبات
از تو تا غیر تو فرقست از چه — نسبت از آدم و ارند بدات
گرچه هر دو ز جبلت پسنگ اند — فرق باشد ز منی تا ز منات
دایم از باغ بقای تو رساد — بهمه خلق نسیم برکات
خرقه دارانت مقبول جولا — بد سکالانت مخذول جولات
گر رسد جنبش کلک تو لیکن — هیچ نقصت نرسد زین حرکات
کر دل خسته خاقانی را — از تحیات ببخشی تو حیات

خرد خریطه کش خاطر و بیان منست — سخن خزینه بر خامه و بنان منست
بدان خدای که دور زمان پدید آورد — که دور دور منست و زمان زمان منست
در زمانه که قحط سخنوری است منم — که میزبان گرسنه دلان زبان منست

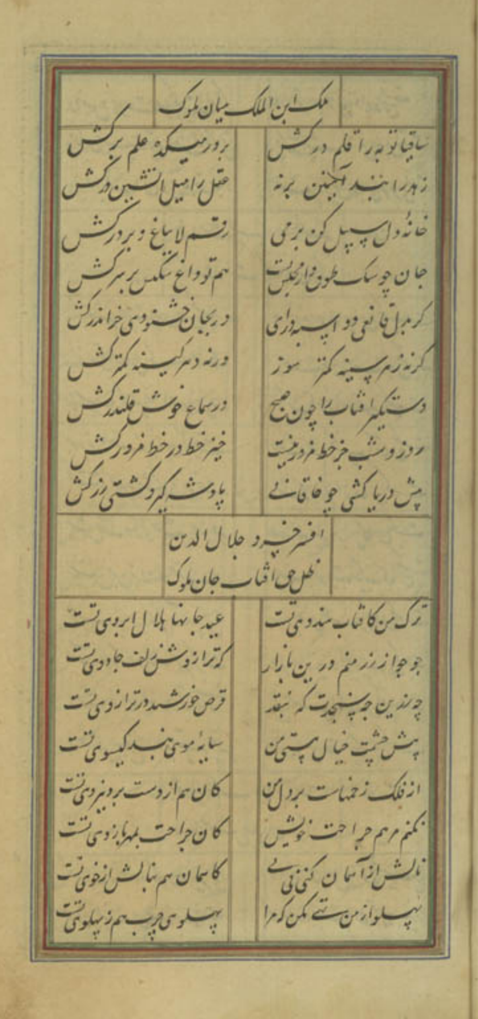


طاس زرین کش آفتاب آسا — آفتاب است طاس مریم صبح
پی پی عشق گیر و کم کم عقل — لب لب جام خواه و دم دم صبح
سیم کش بحر کش ز کشتی زر — خوان فلک خوانچه کن بسالم
عاشقانرا ز صبح و شام چه رنگ — کم زن عشق باش و کو کم صبح
از تن عقل بیخ بیک برگیر — سه و یک خور بروی خرم صبح
ید و بیضای آفتاب نگر — زرفشان ز آستین معلم صبح
کآسمان پیش شه تو رزوری — در حل زر کشید ادهم صبح

بوالمظفر خدایگان ملوک
ملک بخش و ظفرستان ملوک

برتیغ صبح چون بر اندازند — کوه را خلعه در بر اندازند
ترک صبوح گفته وقت صبوح — عارفان پیچها در اندازند
نوعروسان جلوه نوروز — فوطهاشان ز زر و زیور اندازند
زان مربع هنود منقل را — تا مثلث در آذر اندازند
قفس آهنین کنند و درو — مرغ یاقوت پیکر اندازند
در مشبک دریچه پنداری — کآفتاب زحل خور اندازند
بادران خانه مگس گیران — سرخ زنبور کافر اندازند
برلب خشک جام رعنا فش — عاشقان بوسه تر اندازند
گرچه رندان لشکرند همه — جرعه بر سر لشکر اندازند
چون همه جان شوند چون می صبح — جان بشاه مظفر اندازند

سر بابانیان و تاج کیان



ملک ابن الملک میان ملوک

ساقیا توبه را قلم درکش — بر در میکده علم برکش
زهره را بند آهنین بر نه — عقل را میل آتشین درکش
خانه دل بپیل کن برمی — رقم لا ایاغ و بر درکش
جان چو سگ طوق دار مجلس تست — هم تو داغ سگیش بر سر کش
گر مرا قانعی و دو اسپه رای — در بجان خشنودی خر اندر کش
گر نه زر هر سپینه کمتر سوز — ورنه دهر کینه کمتر کش
دستگیر آفتاب را چون صبح — در سماع خوش قلندر کش
روز و شب خر خط فرو ریخت — خیز خط در خط فرو درکش
پیش دریا کشی چو خاقانی — پادشه گیر و کشتی زر کش

افسر خرد جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

ترک من کآفتاب هندوی تست — عید جانها هلال ابروی تست
چو چو از زر منم درین بازار — گر ترازوش زلف جادوی تست
چه زرین چه سنجد که نقد — قرص خورشید در ترازوی تست
پیش حشمت خیال هستی من — سایه موی بند گیسوی تست
از فلک زخمهاست بر دل من — کان هم از دست بر دو بازوی تست
بکنم مرهم جراحت خویش — کان جراحت بهار زوی تست
نالش از آسمان کنی نی نی — کآسمان هم بنالش از خوی تست
پهلو از من تهی مکن که مرا — پهلوی چرب هم ز پهلوی تست

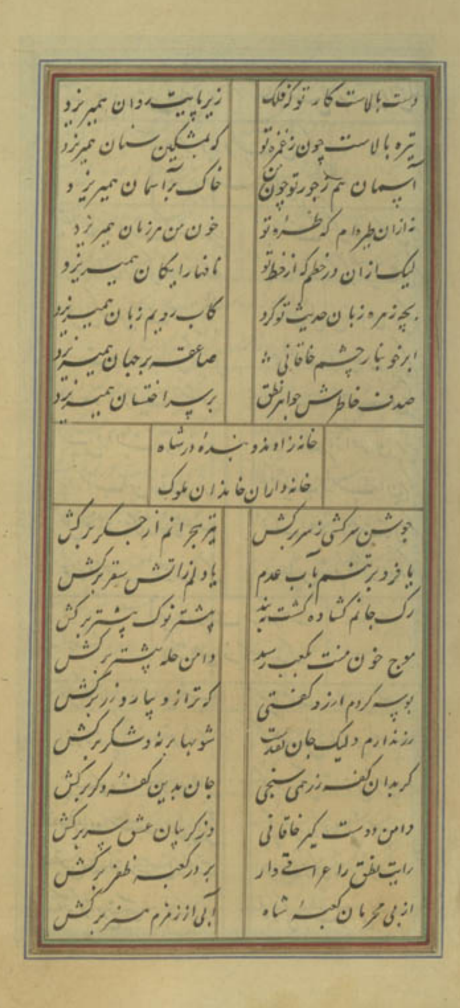
وصل و هجرت مرا یکیست اما که / درد تو هم مزاج داروی توست
جان سپند تو ساخت خاقانی / چه کند چشم عالمی سوی توست
لؤلؤافشان توئی به مدح شاه / عقد پروین برای لؤلؤی توست

خرد است سپاه دار عجم
کهف ملت نگاهبان ملوک

ز خشم هجرت میان جان بگسست / مردم هم از میان بگسست
از همه تا همه دلی که مراست / به همه دل امید جان بگسست
بر سر کوی تو از درازی راه / مرکب ناله را عنان بگسست
جور تو حلقهٔ جهان بگرفت / رفت و زنجیر آسمان بگسست
کشتهٔ صبرم آشکارا سوخت / رشتهٔ جانم از نهان بگسست
پیش خاک در تو چشم از در / صد طویله برایگان بگسست
نفس من ز دود همنفسان / چند نوبت میان زبان بگسست
بر سر چاه بختم آمد چرخ / مدد جوی عمر از آن بگسست
آب خور کرد و چاه سر بگرفت / دلو بدرید و ریسمان بگسست
دست خون ماند با تو خاقانی / طمع هستی از جهان بگسست
جوشن چرخ را به تیر ضمیر / در ثنای خدایگان بگسست

شهریار فلک غلام که هست
هر غلامش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی‌ریزد / دل بر آن لعل جان همی‌ریزد
چون بخندی به خیره دندانت / گهر بار اختران همی‌ریزد


دست بالات کار تو که فلک / زیر پایت روان همی‌ریزد
تیره بالاست چون ز غمزهٔ تو / که به مشکین سنان همی‌ریزد
آسمان هم ز جور تو چون من / خاک بر آسمان همی‌ریزد
نه از آن طره دام که طرهٔ تو / خون من مرزبان همی‌ریزد
لیک از آن ورد حلم که از خط تو / نافه را رایگان همی‌ریزد
بچه زهره زبان حدیث تو کرد / کآب ره بیم زبان همی‌ریزد
ابر خونبار چشم خاقانی / صاعقه بر جهان همی‌ریزد
صدف خاطرش جواهر نطق / بر سر اخستان همی‌ریزد

خانه‌زاد است و بندهٔ در شاه
خانه‌داران خاندان ملوک

جوشن سرکشی ز سر برکش / تیر هجرانم از جگر برکش
یا فرود بر تنم آب عدم / یاد لم از آتش سقر برکش
رگ جانم گشاده گشت به تیغ / نیشتر نوک نیشتر برکش
موج خون منت به کعب رسید / دامن حله بیشتر برکش
بوسه کردم ارزد گفتی / که ترازو بیار و زر برکش
زر ندارم ولیک جان نقد است / شو بهار تو ده و شکر برکش
گر بدان کفه زر همی‌سنجی / جان بدین کفهٔ دگر برکش
دامن دوست گیر خاقانی / وز گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را عراقی‌وار / بر در کعبهٔ ظفر برکش
از پی محرمان کعبهٔ شاه / آیتی از زمزم هنر برکش

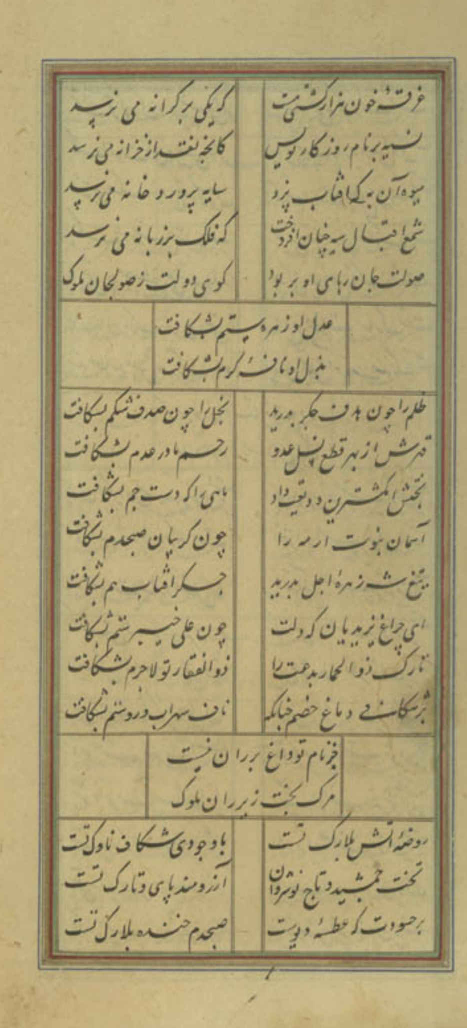
صلتش بزم هشت خوان بهشت / صولتش رزم هفت خوان ملوک

جو بجو جور دلستان برگیر
دل جو جو شده ز جان برگیر

بگمان یوسفیت گم شده بود / یوسفت گرگ شد گمان برگیر
بر سر خوان زنده کی خورشت / چون جگر گوشه ایست جان برگیر
اهل دل کس نیافت ز اهل جهان / بر وای دل دل از جهان برگیر
نیست در حلقه جهان یک اهل / پای اهلیت از میان برگیر
دو بدو با حریف جان‌نشین / یک بیک عذر آسمان برگیر
پس خرابست لهو خانهٔ دهر / تکیه عمر از آسمان برگیر
بردر نقب این خراب ترا / تا نگیرند نقب از آن برگیر
کل اصناف کار خاقانی / خشک از راه دوستان برگیر
چون منوچهر خفته اندر خاک / مهر از این شوم خاکدان برگیر

میوهٔ دولت منوچهر است
اخستان افسر کیان ملوک

دل بگرد زمانه می نرسد / مرغ همت بدانه می نرسد
از زمانه چه آرزو خواهم / که بنقش زمانه می نرسد
پیشگاه مراد چون طلبم / که بمن آستانه می نرسد
جان دو اسبه دوان بی دل و غم / پیکی زین دوگانه می نرسد
بمن مندوانه رخت از بخت / طرب از یگانه می نرسد
آه کز چرخ آه یاد کیان / ناوکی بر نشانه می نرسد


غرقه خون هزار کشتی هست / گر یکی بر کرانه می نرسد
نسیه بر نام روزگار نویس / کانچه نقد از خزانه می نرسد
میوه آن به که آفتاب پزد / سایه پرورد خانه می نرسد
شمع اقبال سیه چنان افروخت / که فلک بر زبانه می نرسد
صولت جان رهای او بر بود / گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهرهٔ ستم بشکافت
بذل او ناف کرم بشکافت

ظلم را چون هدف جگر بدرید / بخل را چون صدف شکم بشکافت
تیرش از بهر قطع نسل عدو / رحم مادر عدم بشکافت
بخشش انگشترین دو دقیق داد / ماهی‌ای کز دست جم بشکافت
آسمان نبوت ار مه را / چون گریبان صبحدم بشکافت
تیغ شه زهرهٔ اجل بدرید / جگر آفتاب هم بشکافت
ای چراغ نزید یان که دولت / چون علی خیبر ستم بشکافت
تارک ذو الخمار بدعت را / ذو الفقار تو لاجرم بشکافت
بر شکافی دماغ خصم چنانکه / ناف سهراب در وستم بشکافت

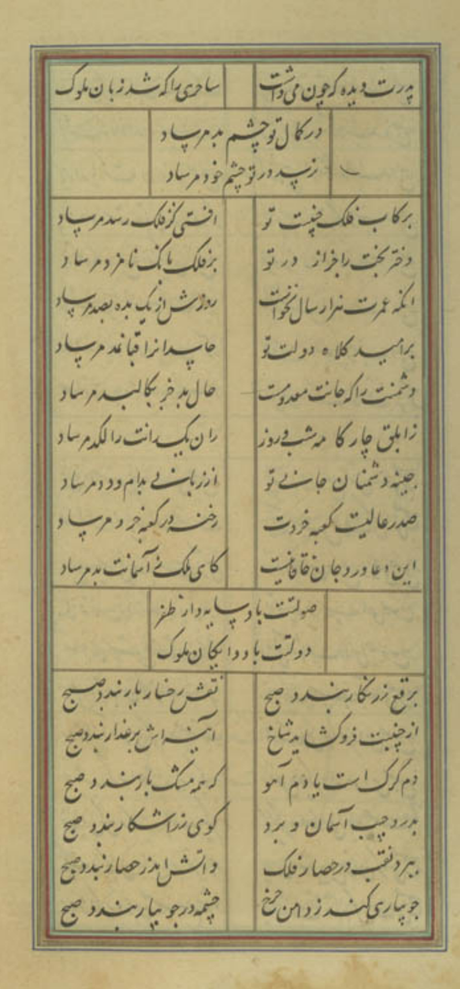
خرم تو داغ بر ران خیست
مرکب تخت زیر ران ملوک

روضهٔ آتش مبارک تست / باد جودی شکاف ناوک تست
تخت جمشید و تاج نوشروان / آرزومند پای و تارک تست
بر حسودت که عطسه دیو است / صبحدم خنده مبارک تست

بخت تو کودک و عروس ظفر / انتظار بلوغ کودک تست
ملک الموت مال و عیسی حال / بذل بسیار و حرص اندک تست
مشتری صک نویس قدر تو بس / کز سعادت سجل آن صک تست
با کمال تو قدس شده عجب / عیسی قدس پای و بابک تست
با یتیمی چو مصطفی می‌ناز / چه کنی جبرئیل اتابک تست
در جهان مالک جهان سخن / مادح حضرت مبارک تست
شد عطارد بنطق صد یک او / چون بخلق آفتاب صد یک تست

گر بمانم ز آستانت دور
عار دارم ز آستان ملوک

چون تو گردون سریر شوان یافت / چون من اختر ضمیر نتوان یافت
آفتابی دگر بدرگاهت / اختر از اسیر شوان یافت
جز بصدرت عیار دانش من / ناقد آن تصبیر شوان یافت
گفتی اندر سه سی هزار درم / کم زسی بار کبیر شوان یافت
لیکن از صد هزار نیزه و تیر / این قلم را نظیر نتوان یافت
سخن اینست تا گزیر جهان / عوض نا گزیر شوان یافت
تا چو تیغم بزر نیارایی / خاطرم را چو تیر شوان یافت
چشمهٔ خاطرت بسنگ انبار / آب از دخیره خیز شوان یافت
بلبلی را که سینه بخراشی / از دم او صفیر نتوان یافت
قلمی را که موی در سر ماند / کار ساز دبیر شوان یافت
خانه هر زن که طوفان برد / در شورش فطیر شوان یافت


پرورت دیده گر چون می داشت / ساحری را که شد زبان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد
زینت در تو چشم خود مرساد

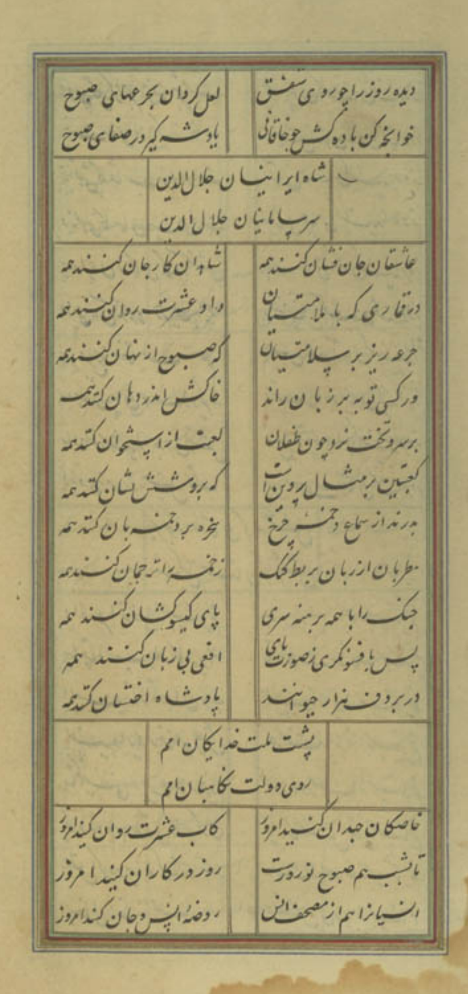
برکاب فلک جنیبت تو / آفتی کز فلک رسد مرساد
دختر بخت را جهاز در تو / بر فلک بانگ نامزد مرساد
آنکه عمرت هزار سال نخواست / روزیش از یک بده بصد مرساد
بر امید کلاه دولت تو / جا پدید از قبا نمد مرساد
دشمنت را که جانت معدوم است / حال بد جز بکالبد مرساد
زابلق چارگامه شب و روز / ران یکی دانت را لگد مرساد
جینه دشمنان جانی تو / از زبانی بدام و دد مرساد
صدر عالیت کعبه خرد است / رخنه در کعبه خرد مرساد
این دعا ورد جان خاقانیست / کای ملک آسمانت بد مرساد

صولتت باد پایه دار ظفر
دولتت باد دایگان ملوک

برقع زرنگار بندد صبح / نقش رخسار یار بندد صبح
از جنیبت فروکشاید شاخ / آینه اش بر عذار بندد صبح
دم گرگ است یا دم آهو / کز همه مشک بار بندد صبح
بر رو جیب آسمان و برد / گوی زر از شکار بندد صبح
ببرد نقب در حصار فلک / وانش اندر حصار بندد صبح
جویباری کشد ز دامن چرخ / چشمه در جویبار بندد صبح

از برای یکی پیاله شاه فلک / بیدق شاه وار بندد صبح
کنف کوه را ردا بافد / که زر اندود و تار بندد صبح
بهر دریاکشان بزم صبوح / کشتی زرنگار بندد صبح
پرده عاشقان دریده وانگه / جرم بر رندکار بندد صبح
بر کلوگاه مرغ رنگین تاج / زیور نار وار بندد صبح
برگ ریز خزان کند انجم / بار نقش بهار بندد صبح
روز را بکر چون برون آرد / عقد بر شهریار بندد صبح
صولت باد سایه دار ظفر / ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش نغز نوای صبوح / بشنو از مرغ بین صلای صبوح
نور از دو صبح یک نفست / آن نفس صرف کن برای صبوح
راح ریحانی ار بدست آری / تو و ریحان و راح و رای صبوح
بی غولان روزگار مرو / تو و بیغوله سرای صبوح
ساغری پیش از آفتاب بخواه / از پی آفتاب رای صبوح
رطل بر تربان که خواهد راند / روز یک اسپه بر فضای صبوح
روز از آنسوی کوه مست است / از نغمهای جانفزای صبوح
چه عجب گر موافقت را کوه / رقص در گیرد از هوای صبوح
زهره بس کن رکاب باده بگیر / که بگیرد صلای پای صبوح
یک رکابی صبای بر سر زهر / چون شود دل عنان گرای صبوح
روز اگر روزن صبوح شود / چاشت تا شام کن فضای صبوح



دیده روز را چو روی شفق / لعل گردان بجرعهای صبوح
خوانچه کن باده کش چو خاقانی / پادشه گیر در صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین
سر پادشایان جلال الدین

عاشقان جان فشان کنند همه / شاهدان کار جان کنند همه
در قماری که با ملامتیان / داد عشرت روان کنند همه
جرعه ریز بر سپلامتیان / که صبوح از نهان کنند همه
ور کسی توبه بر زبان راند / خاکش اندر دهان کنند همه
بر سر و تخت نرد چون طفلان / لعبت از استخوان کنند همه
کعبتین را مثال پروین است / که بروششان نشان کنند همه
هر زنه از سماع دمنه چرخ / نخوه بر دمنه بان کنند همه
مطربان از زبان بربط و چنگ / زخمه را ترجمان کنند همه
چنگ را با همه برهنه سری / پای گیسوکشان کنند همه
پس بافسونگری ز صورت مای / افعی بی زبان کنند همه
در بر دف هزار چون اندر / پادشاه اختسان کنند همه

پشت ملت خدایگان امم
روی دولت نگاهبان امم

خاصگان جدا انگنید امروز / کاب عشرت روان کنید امروز
تا شب هم صبوح نوروزست / روز در کاروان کنید امروز
انبیا را هم از مصحف انس / روضه انس و جان کنید امروز



زان گلی کز حجر نه از شجر ست
چهره چون گلستان کند امروز

مست روی هوا کبوتر فام
ز آتش از زر فشان کند امروز

ز آتشی کآفتاب ذره اوست
آسمان را نهان کند امروز

وز مسی کآسمان پیاله اوست
آفتابی عیان کند امروز

پسر را چون زگال کرد آتش
باده را دق از آن کند امروز

از پی آن تند زرد رزین پر
آهنین آشیان کند امروز

بهر مریخ آفتاب علم
حصن بام آسمان کند امروز

رومیان چون عرب فرو گیرند
قبله از زردیان کند امروز

زان خورشید را بدان آتش
داغ شاه جهان کند امروز

بازوی زهره را به نیل فلک
بوالمظفر نشان کند امروز

بحر جود اختسان گوهر بخش
شاه گیتی ستان گوهر بخش

داد عمر از زمانه بستانیم
جان بوام از جهان بستانیم

ساقیا اسب چار کامه بران
تا رکاب سه کانه بستانیم

اسب در تاز تا جهان طرب
بر تازیانه بستانیم

پنبه داریم بر خزانه عیش
همه نقد از خزانه بستانیم

ساتگینی و نیم و جور خوریم
دور ها در میانه بستانیم

یکدو و دم بر سه قول کاسه گری
چار کاس مغانه بستانیم

عقل اگر در میانه کشته شود
دست از باده خانه بستانیم

بسفالی ز خانه خمار
آتش بی زبانه بستانیم

لب ساقی چو نوش نوش کند
نقل از آن نار دانه بستانیم

با جراحت بساز خاقانی
تا قصاص از زمانه بستانیم

زین سپید کاسه دست کوته کنیم
طعمه بی بهانه بستانیم

در شکر ریز نو عروس نجات
بهر خیر دو شانه بستانیم

مالک الملک کشور پنجم
قامع اوج اختر پنجم

ناامیدان غصه خور ماییم
عبرت کار یک دگر ماییم

ماهی آسیاییان دام بلا
همه سر گوش و بی خبر ماییم

کعبتین وار پیش زخم قضا
همه تن چشم و بی بصر ماییم

زین دو تا کعبتین وسی بهره
گور نقد قدر ماییم

دست خونست و مهره حیل حریف
وه که در ششدر خطر ماییم

غرق طوفان حیرتیم اراک
نوح ایام را پسر ماییم

باو نسبت بما کند زیراک
هیچ تن هیچ را پدر ماییم

کم ز هیچند جمله هیچ پان
وز همه کم عیارتر ماییم

جرعه چینان مجلس ایام
چه عجب خاک بیمپسر ماییم

دست غیر هر کر درهم شهر
قلب کاران کیسه بر ماییم

همچو آیینه از نفاق درون
تازه روی و سیه جگر ماییم

چند گویی اگر کس به در نیست
آنکه کس نیست تا حضر ماییم

هر زمان گویی از سگان که آید
سگ خاقان تا جور ماییم

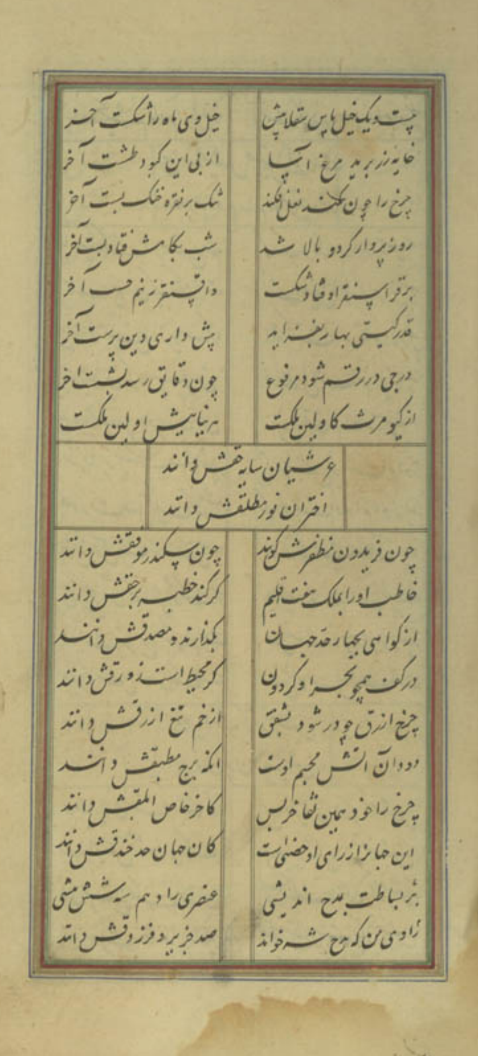
شاه ایرانیان مظفر ازوست   جاه سلجوقیان موقر ازوست

عشقت آتش ز جان برانگیزد
رستخیز از جهان برانگیزد

برق سودات بگذرد بر دل   زهره را از دهان برانگیزد
خیل عشقت بجان فرود آمد   سیل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم   کر قیامت زجان برانگیزد
از برونم زبان فرو بندد   وز درونم فغان برانگیزد
تب پنهانی غم تو مرا   لرزه از استخوان برانگیزد
تا پدیدا کنم از آن کر غمت   تب عشق از نهان برانگیزد
شحنهٔ وصل کو که هجرانرا   از سرم یک زمان برانگیزد
آه خاقانی از تف عشقت   آتش از آسمان برانگیزد
چون حدیث کند دل از دهنش   باد آتش فشان برانگیزد
ور شا منشی زراه زبان   آب آتش نشان برانگیزد

بی خلافی خلیفه خرد اوست
مستحق الخلافتین خود اوست

آفتاب از وبال جست آخر   یوسف از چاه دلو رست آخر
جاه را سر فرو گرفت الحق   دلو را ریسمان گسست آخر
چشمهٔ خور بحوض ماهی دان   آمد و در فکند شست آخر
چون سلیمان نبود ماهی گیر   خاتم آورد باز دست آخر
باوشاقان خاص کیوان دار   شاه افلاک بر نشست آخر


نشست و یک خیل بامن تقلاش   خیل دی ماه را شکست آخر
خایهٔ زر بر بید مرغ آسیا   از بلی این کبود طشت آخر
چرخ را چون بکند نعل فکند   شک بر نقرهٔ خنک بست آخر
روز پروار گرد و بالا شد   شب بکاهش فتاد پست آخر
بر قراسنقر او فتاد شکست   واقسنقر ز بیم جست آخر
قدر گیتی بهار بخرامد   پیش دارای دین پرست آخر
درجی در رقم شود مرفوع   چون دقایق رسد بشصت آخر
از کیومرث کاولین ملکست   هر نیاییش اولین ملکست

عرشیان سایه حقش دانند
اختران نور مطلقش دانند

چون فریدون مظفرش گویند   چون سکندر موفقش دانند
خاطب او را بملک هفت اقلیم   گر کند خطبه بر حقش دانند
از گواهی بچار حد جهان   بگذارند و مصدقش دانند
در کف همچو بحر او گردون   گر محیطاست زورقش دانند
چرخ ازرق چو در شود بشفق   از خم تیغ ازرقش دانند
دود آن آتش مجسم اوست   آنکه برج مطبقش دانند
چرخ را خود همین ثنا خرس   کاخر خاص المقش دانند
این حبار ازرای او حصنی است   کان جهان حد خندقش دانند
بر بساطت بمدح اندیشی   عنصری را دهم سیشش مشی
زادی من که مدح شه خواند   صد جریر و فرزدقش دانند



شاه انجم غلام او زیبد / تنگه دین بنام او زیبد

تیغ هندیش صیقل کفرست / لاجرم روم رام او زیبد

با سکندر برابرش منهم / گر سکندر غلام او زیبد

کاب حیوان کجا سکندر جست / تشنه فیض جام او زیبد

انچه نخاس از پی یوسف کرد / از کفت رخام او زیبد

ماه منجوق کوه سلجوق / در ظلال حسام او زیبد

مهد باش پس دوده عباس / سایه احتشام او زیبد

نسر طایر بیفکند شهپر / گر برش بر سهام او زیبد

صورت عدل آنک قافیه است / گر ردیف دوام او زیبد

فرخ آن شاهباز کز پی صید / ساعد شه مقام او زیبد

بخ بخ آن بختئی که کفت رسول / جایگه زمام او زیبد

دولت تیز مرغ تیز پرست / عدل شه نای دام او زیبد

جنبر گوش او هم فلک است / ساقی کاس او صف ملکت

گرنه دریاست گوهر تیغش / موج خون چون زند سر تیغش

کوه را چون ز تیغش بشکافد / موج دریای اخضر تیغش

زهره از خلق اژدهای فلک / می براید برابر تیغش

های چرخ بفکند دندان / از نهنگ زبان و از تیغش

گرز نصرت نه حامله است چرا / نقطه نقطه است پیکر تیغش

بفسرد چون نمک ز چشمه خور / چشمه خور ز آذر تیغش

سنگ البرز را کند آهک / آتش آب آور تیغش

دورها بوده در زمین هشت / تیغ جمشید برادر تیغش

این بهند اوفتاد و او بعرب / زان بهند است مهتر تیغش

همچو آدم بهند عریان ماند / ماند پوشیده اختر تیغش

برگ انجیر بر تنش بسته / سبز از آن گشت منظر تیغش

زحل از آن گشت که زخم زند / سر مریخ گوهر تیغش

گویی اندر کف زحل بوشیت / با ملکت بر پر تیغش

در جهش سنقر ادر و عدلش / در خزر جبل پرورد عدلش

وصف خلقش بجان درآویزد / دست جودش بکان درآویزد

عدلش از آسمان ندارد عار / سلسله ز آسمان درآویزد

آسمان را بمویی از سر قهر / بر پر دشمنان درآویزد

دست ظلم جهان بپرورشاه / وز گلوی جهان درآویزد

بکشد شخص بخل را گردش / سرنگون ز آشیان درآویزد

چون شود بحر آتشین ز تیغ / با نهنگ دهان درآویزد

خصم شاه از کمان کشد خلقش / بزه آن کمان درآویزد

ار کسانست چرخ سر بخیه / که بشاه کیان درآویزد

مرد شهباز گوشت خوار کجاست / زاه گر استخوان درآویزد

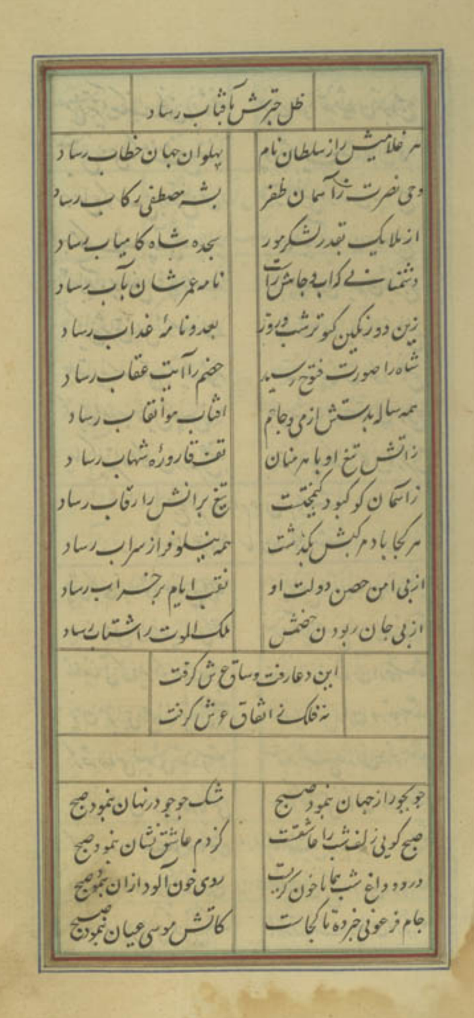
رای باریک اوست قائد علم / که سماک از سنان درآویزد

رای او چون میان معشوقست — گویی از موی آن در آویزد
شعر من معجز نیست در مدحش — که چو قرآن بجان در آویزد
بر در کعبه شاید ار شعرم — خادم کعبه بان در آویزد

چون منی را که مثل کم است
مثل من خود هنوز در عدم است

نقش بخشش باسمان بخشد — عقد اقبالش اختران بخشد
خسروانش ز بند غاشیه دار — کمر از حکم او بران بخشد
سینه چون خنگ بر کشد بخشد — دیده چون ماهی بریان بخشد
بخت را گوست بگرد دلیار — عقد بر شاه کامران بخشد
بهر تهدید سگدلان نفاق — شیر چرخش بر آسمان بخشد
چرخ را خود بر آستانش چو سگ — بر درخت گل آسمان بخشد
سگ دیوانه ضلالت را — هم سگان درش امان بخشد
آنکسان کاسمانش میخوانند — نام قصاب بر شبان بخشد
کاسمان را بحکم بازوش — اختران ز نکل روان بخشد
خسروان گرز گاو سارش را — زیور چتر کاویان بخشد
اختران پیش گرز گاو سرش — رخت بر گاو آسمان بخشد
سایلان را ز نعمت بودش — در جگر پیده گران بخشد
شاه را از رشک کفه من — صفدع اندرون زبان بخشد
تخت شاه افسر سماک شدست — سر خصمانش تخت خاک شدست

از حقش ظل حق خطاب رساد



ظل چترش بآفتاب رساد

هر غلامیش را ز سلطان نام — پهلوان جهان خطاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر — بشه مصطفی رکاب رساد
از ملایک بقدر لشکر مور — سجده شاه کامیاب رساد
دشمنانش که آب جاش ریخت — نامه عمرشان بآب رساد
زین دو رنگین کبوتر شب و روز — بعدو نامهٔ عذاب رساد
شاه را صورت فتوح رسید — خصم را آیت عقاب رساد
همه سال از دستش از می و جام — آفتاب موافقاب رساد
ز آتش تیغ او باهر سنان — تف قاروره شهاب رساد
ز آسمان کو کبود کیمخت است — تیغ بر آتش را رکاب رساد
هر کجا بادم کبش بگذشت — همه نیلوفر از سراب رساد
از پی امن حصن دولت او — نقب ایام بر خراب رساد
از پی جان ربودن خصمش — ملک الموت را شتاب رساد

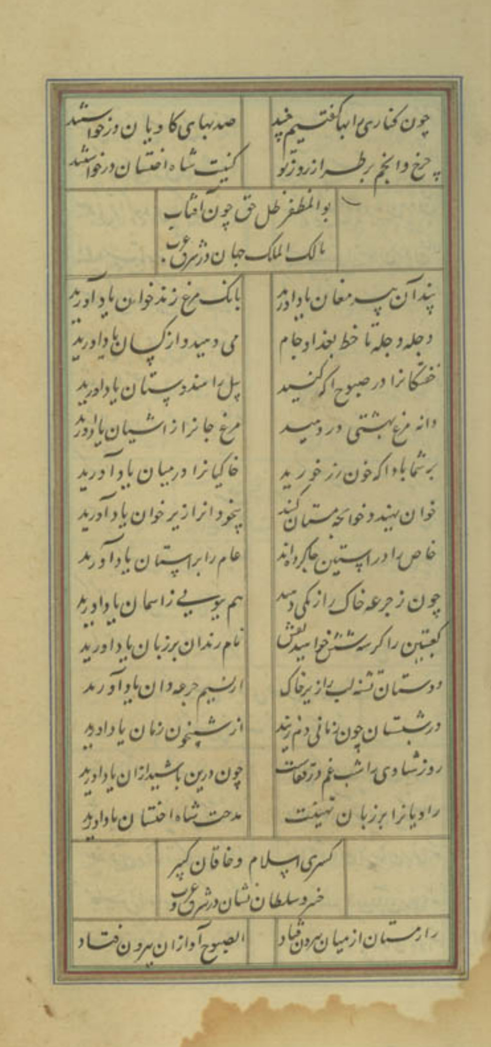
این دعا رفت و ساق عرش گرفت
نه فلکش اتفاق عرش گرفت

جو بجو را ز جهان نمود صبح — شک جو جو در نهان نمود صبح
صبح گویی زلف شب را شکافت — گردم عاشقشان نمود صبح
در ده داغ شب تا خون گریست — روی خون آلود از آن نمود صبح
جام فرعونی خورده تا کجاست — کآتش موسی عیان نمود صبح

مرغ تیز آهنگ لحنی برنشاند / چون عمود زرفشان بنمود صبح
قفل رومی برگرفت از درج روز / چون کلید مسندوان بنمود صبح
بر سماع کوس و بر رقص خروس / خرقه بازی در جهان بنمود صبح
بر محک شب سپیدی شد پدید / چون عیار آسمان بنمود صبح
تا برآرد یوسفی از چاه شب / دلو پیمان ریسمان بنمود صبح
در کمین شرق زال زر هنوز / بر غنقا دیده بان بنمود صبح
حلقه دیدستی به پیشانیه / حلقه بر همچنان بنمود صبح
گویی اندر بر حمایل چرخ را / خنجر شاه اخستان بنمود صبح
سام کیخسرو مکان در شرق و غرب / خضر اسکندر کمان در شرق و غرب

صبح خیزان دام جان برخواستند
داد عمری ز آسمان درخواستند

پیش کان ترا شود سبوح خوان / در صبوح عشق جان درخواستند
در مناجاتی که سرمستان کنند / جرم آن صبوح خوان درخواستند
نازنینانی که دیرآگه شدند / زود جام زرفشان درخواستند
چون بخوابی صبح از ایشان دو شنید / روز را رطل گران درخواستند
گر قدحهای صبوحی شد ز دست / هم به رطلی عذران درخواستند
چون نهنگان از پی دریاکشی / ساغر کشتی نشان درخواستند
کوه زهره حاشتا تند اینچنین / کآتشین دریا جبان درخواستند
از رکاب جرعه دریاکشان / مفلسان گنج روان درخواستند
ساقیان نیز از پی یکمو شنک / بازتر نقد جان درخواستند



چون کناری ابها گفتیم چند / صد بهای کاویان درخواستند
پر چرخ و انجم برطراز روز نو / گنبت شاه اخستان درخواستند

بوالمظفر ظل حق چون آفتاب
مالک الملک جهان در شرق و غرب

پند آن پیر مغان یاد آورید / بانگ مرغ زندخوان یاد آورید
دجله دجله تا خط بغداد جام / می دهید و از کیان یاد آورید
خشکانرا در صبوح اگر کشید / پیل اسفندی ستان یاد آورید
دانه مرغ بهشتی در دهید / مرغ جان را ز آشیان یاد آورید
بر شما باد اگر خون رز خورید / خاکیانرا در میان یاد آورید
خوان نهید و خوانچه مستان کنید / بیخودانرا از بر خوان یاد آورید
خاص را در آستین جا کرده اند / عام را بر آستان یاد آورید
چون ز جرعه خاک را ازکی دهید / هم بوی ز آسمان یاد آورید
کعبتین را گر سه شش خواهید نقش / نام رندان بر زبان یاد آورید
دوستان تشنه لب را زیر خاک / از نسیم جرعه دان یاد آورید
در شبستان چون زمانی دم زنید / از شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست / چون درین باشید از آن یاد آورید
رادیانرا بر زبان تهنیت / مدحت شاه اخستان یاد آورید

کسری اسلام و خاقان کبیر
خسرو سلطان نشان در شرق و غرب

راز مستان از میان بیرون فتاد / الصبوح آوازان بیرون فتاد



ساقی از قیفال خم بیرانه خون | طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد

زاهد کوه آستینی برفشاند | زو کلید خم پستان بیرون فتاد

صوفی ازرق کبودی چاک زد | ساغر عیش از بادبان بیرون فتاد

باد دستار مؤذن در ربود | کعبتینی از میان بیرون فتاد

سبحه در کف میگذشتم بامداد | بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد

مصحفی در بر حمایل داشتم | میفروشی از دکان بیرون فتاد

شد زرار مصحفم در وجه می | بستد و راز نهان بیرون فتاد

پشت خم در خم شد و دزد و دام | خورد دم و هوش از روان بیرون فتاد

یک نشان در وبر دراعه ماند | دوستی دید و نشان بیرون فتاد

دشمنان بیرون نداد این حدیث | کین حدیث از دوستان بیرون فتاد

جور می کش همچنین خاقانیا | خاصه کانصاف جهان بیرون فتاد

کشتی بروزی از دریای غیب | بر در شاه اخستان بیرون فتاد

چار ملت را سوم جمشیدوان | بل دوم مهدیش خوان در شرق و غرب

کوس شاهی دیدی فغان برخواسته
بانگ مرغ الگ جان برخواسته

اختران آنکه مانند را | از رخ گردون نشان برخواسته

شب چو جعد زنگیان کوته شده | وان غذار آسمان برخواسته

روز چون رخسار ترکان از کمال | خال نقصان از میان برخواسته

مجلس از جام و شوره گرم و خوش | باد و آتش زین و آن برخواسته

آتش از انگشت بین سر بر زده | روم در هندوستان برخواسته

نغمه مطرب شده چون نفخ صور | تا قیامت بر جهان برخاسته

می چو عیسی و زروسے ارغنون | غنه انجیل خوان برخاسته

گوش بربط تا بچوب انباشته | ناله اش از راه زبان برخاسته

نای دنی گوش و زبان بسته گلو | از ره چشمش فغان برخاسته

چنگ بین چون ناقه لیلی در رد | بانگ مجنون هر زمان برخاسته

بر دو پستانه رباب از جام ولی | زر و بند مایگان برخاسته

لحن زهره بر دف سیمین ماه | بر در شاه اخستان برخاسته

رایت و چتر جلال الدین بزرد | صبح و شام آسمان در شرق و غرب

آن نه زلف است آنچنان آویخته
سلسله است از آسمان آویخته

سلسله کز بهر عدل آویختند | بهر ظلمت او جهان آویخته

حلقه گوشت چو عیاران بحلق | زیر زلفت بین نهان آویخته

در سر زلف کنه کارت نگر | بی گناه هزاران آویخته

آهوی چشمت بدان زنجیر زلف | جان شیران جهان آویخته

تا سر زینت بامیان درساخت | موی از کوه گران آویخته

هر زمان تا بیج زنان صیادوار | آهی از بازو کمان آویخته

عنبرین دستاره کرد رخت | طوق غبغب در میان آویخته

نشه در فتراک تو بسته عنان | دادخواهان در عنان آویخته

ای بموی آسمانها از جفا | بر سر من هر زمان آویخته

در تو آویزم چو موی از غمت | شد بموی کار جان آویخته

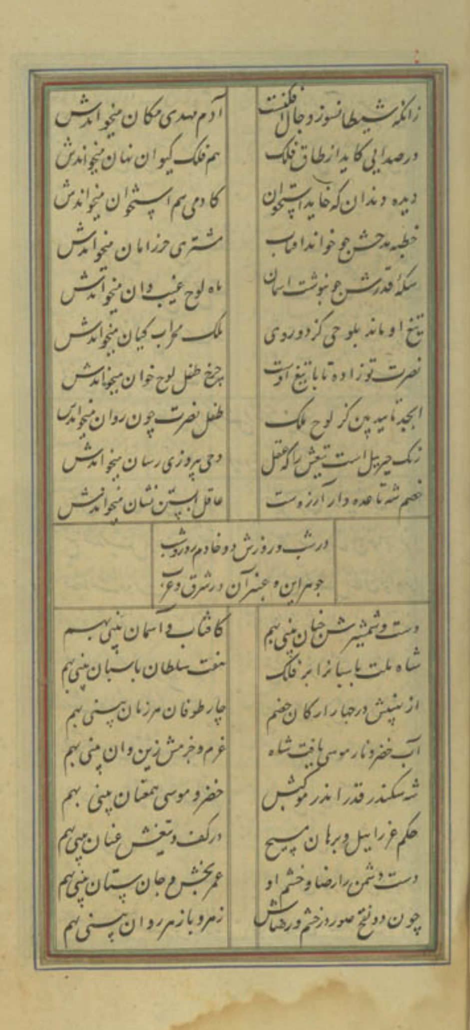
چو رسن کن خامه چون کسری بعدل　　شاه زنجیر امان آویخته
برق تیغش دیده‌بان در ملک و دین　　ابر جودش میزبان در شرق و غرب

نامرادی را بجان در بسته‌ام
خدمت عمر رائیان در بسته‌ام

عالمی بر بسته بازان خاست　　برحم گر چشم جان در بسته‌ام
آمدم تسلیم در هر چه آیدم　　دیدهٔ امید از آن در بسته‌ام
سر به تیغ دشمنان در داده‌ام　　در بروی دوستان در بسته‌ام
روز هم جنبان فرو شد لاجرم　　روزن دل ز آسمان در بسته‌ام
سایهٔ خود هم نه بینم تا زیم　　آنچنان چشم از جهان در بسته‌ام
تا دم من گوش من نا هم نشنود　　سوی لب راه در بسته‌ام
تا نیابد عذر این غمها ببید　　گریه را راه نشان در بسته‌ام
هر چه خواهد چرخ گو میکن بجور　　کز لکن گفتن زبان در بسته‌ام
راز مرغان را سلیمانی نماند　　پیش دیوان زان دهان در بسته‌ام
بر زبانم مهر مردان کرده‌اند　　همچو طفلان گفت از آن در بسته‌ام
خاک در لب کرده خاقانی و گفت　　در فرودستی رادکان در بسته‌ام
همت از کار جهان بر داشته　　دل بشاه شه نشان در بسته‌ام

کمترین اقطاع سگبانان اوست
قندهار و قیروان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخواندش　　آسمان هم آسمان میخواندش
مغز اول بشر خوانش گر در　　مهدی آخر زمان میخواندش


زانکه شیطان سوز و جال افکنست　　آدم مهدی مکان میخواندش
در صدایی کاید از طاق فلک　　هم فلک کیوان نهان میخواندش
دیده دندان که خاید استخوان　　کاو دمی هم استخوان میخواندش
خطبهٔ مدحش چو خواند آفتاب　　مشتری حرز امان میخواندش
سکهٔ قدرش چو بنوشت آسمان　　ماه لوح غیب‌دان میخواندش
تیغ او مانند بلوجی کز دو روی　　ملک محراب کیان میخواندش
نصرت تو زاده تا با تیغ اوست　　چرخ طفل لوح‌خوان میخواندش
ابجد تایید چون کز لوح ملک　　طفل نصرت چون روان میخواندش
زنگ جبریل است تیغش را که عقل　　وحی پیروزی رسان میخواندش
خصم شه تا عهده دار ارز وست　　عاقل ابن‌تن نشان میخواندش

در شب و روزش دو خادم روز و شب
جوهر این و عنبر آن در شرق و غرب

دست و شمشیرش جان بینی بهم　　کآفتاب و آسمان بینی بهم
شاه ملت پاسبانرا بر فلک　　هفت سلطان پاسبان بینی بهم
از سنیش در چهار ارکان خصم　　چار طوفان مرزبان بینی بهم
آب خضر و نار موسی یافت شاه　　عزم و حزمش زین و آن بینی بهم
شه سکندر قدر اندر موکبش　　خضر و موسی همعنان بینی بهم
حکم عزرائیل و برهان مسیح　　در کف و تیغش عنان بینی بهم
دست دشمن را رضا و خشم او　　عمر بخش و جان ستان بینی بهم
چون دو نفخ صور در خشم و رضاش　　زهر و بازهر روان بینی بهم



چون دو نیم صور و ز خشم و رضاش / زهره و باز مهر روان بینی بهم
خنجر سبزش چو سرخ آید بخون / حصرم و می را نشان بینی بهم
تا نه بس دیر از کمال عدل شاه / مصر و ری در شاریان بینی بهم
از نسیم عدل او هر پنج وقت / جار ملت را امان بینی بهم
برد های دولتش از شش جهت / هفت مردان یک زمان بینی
در ریاض عشرتش در هفت روز / هشت جنت نقد آن بینی بهم
کنیتش چون بشمری هشت حرف / نه فلک را حرز جان بینی بهم

خاص بهر لشکرش بر ساخت چرخ
ترکه هندو دیده بان در شرق و غرب

محشر از طوفان نشان خواهد نمود / معجز نوح از سنان خواهد نمود
تیغ هندیش از مخالف سوختن / در حرز هندوستان خواهد نمود
در ثبات دولت او تا ابد / جنبش عدلش نشان خواهد نمود
سرخی شام الهی داده است زانکه / روز خوشی در جهان خواهد نمود
صبحگاهی گرزش چون ران گشاد / تیغ چون خور خونفشان خواهد نمود
شب وی کرده کلنگ آسا روز / همچو شاهین کامران خواهد نمود
خلق خصمت ز تاب جان دهد / کو تفلی بر کمان خواهد نمود
چون کمان و تیر شد نون و القلم / نشره فتح این و آن خواهد نمود
جوشن ناخن مش بدخواه را / تن چو ناخن زاستخوان خواهد نمود
شاه موسی کف چو خنجر برکشد / زیر ران طور روان خواهد نمود
خصم فرعونی لب همچون زبان / دو گدان در زیر ران خواهد نمود

پنبه کن ای جان و دشمن زان تنی / کو ز نرگس دوکدان خواهد نمود
سنگ کز دیده خصم و تیغ شه چو آب / کاتشش مرکش عیان خواهد نمود

نزل خوار تیغ و مور خوان اوست
وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب

زیرکان کاسرار جان دانسته اند / علم جزوی ز آسمان دانسته اند
از رصدها سیزده سال دگر / خسف بادی در جهان دانسته اند
قرنها را حکم پیشی کرده اند / تا قرانها در میان دانسته اند
در سر میزان ز جمع اختران / هست و یک نوع از قران دانسته اند
تا بریده برج خاکی را تمام / برج بادی شان مکان دانسته اند
گرچه هفت اختر بیک جا دیده اند / جای کیوان بر کران دانسته اند
من یقین دانم که چندان بود / کین حکیمان از گمان دانسته اند
حکمشان باطل رستار علمشان / کاختر از کامران دانسته اند
هفت هارون بر در سلطان غیب / از جهشان فرمان روان دانسته اند
عارفان اجرام را در راه ام / هفت پیکر را بکان دانسته اند
کار بکان نامه بردن دان و بس / پیک سا کی نامه خوان دانسته اند
سنج این طوفان بادی را سبب / دولت شاه کیان دانسته اند

خاک درگاهش بعرض مصحف است
جای سوگند کیان در شرق و غرب

شاه مشرق کامران ملک باد / آفتاب خاندان ملک باد
پیش او هر تاج داری همچو تاج / پشت خم بر آستان ملک باد

از پی طغرای منشور ظفر
تیر حکمش بر کمان ملک باد

خطی او همچو خط استوا
تا که زیر آسمان ملک باد

ظل کعبش کو فتد بر ساق عرش
زاد سرو بوستان ملک باد

بر زبان ملک چون نامش بود
آب حیوان در دهان ملک باد

کام بخشش چون دعای تازیان
ران شیر از نشان ملک باد

از شعاع طلعتش در جام می
نجم سعدین در قران ملک باد

بس بقایم رحمت با عدلش جهان
گر چو قایم در جهان ملک باد

فیض یزدان در ضمان عمر اوست
عمر او هم در ضمان ملک باد

ای بخت بادش پاسبان والسلام
پاس عدلش پاسبان در شرق و غرب

سر چو آه عاشقان بر کرد صبح
عطر آتش های ازان بر کرد صبح

از شرار آه مشتاقان دل
آتش عنبر فشان بر کرد صبح

بر قواره ماه سحری کرد چرخ
تا سر از خواب گران بر کرد صبح

خواب چشم ساقیان بست آشکار
دود رنگین کز نهان بر کرد صبح

ز آتشی کافتاد در حراق شب
شمع در صحرای جان بر کرد صبح

کشتی زر هم کنون آید پدید
کانگه انگه بادبان بر کرد صبح

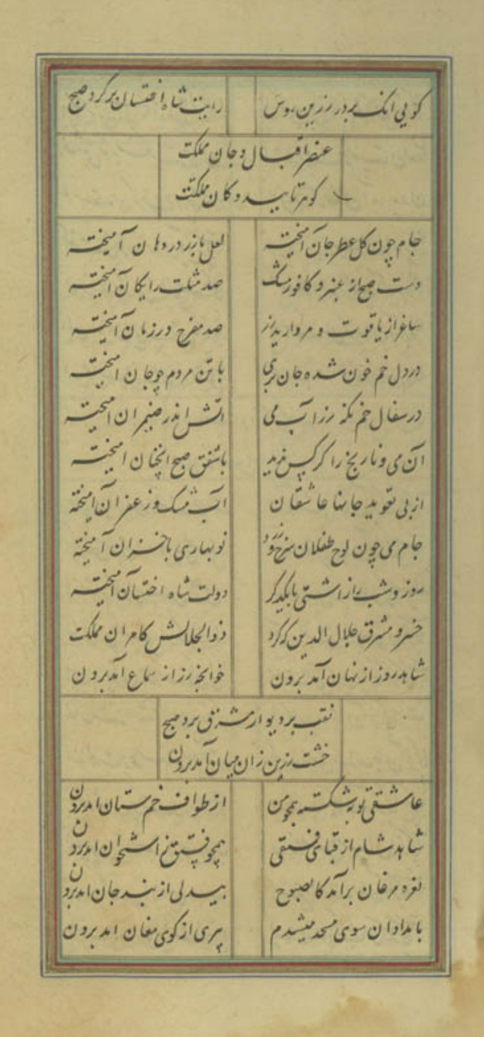
چون ترا پستر گریزان شد براه
اقپستر دیده بان بر کرد صبح

چون بدست چپ طرا ز چرخ دید
نقش و الحرش نشان بر کرد صبح

جام را گنج فریدون خونبهاست
چون درفش کاویان بر کرد صبح

از پی نوروز تا در جل کشید
زین بگلگون جهان بر کرد صبح

کی



گویی انگه بر در زرین بوس
رایت شاه اخستان بر کرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تابنده کان مملکت

جام چون گل عطر جان انگیخته
لعل با زر در دهان آمیخته

دست صبح از عنبر و کافور مشک
صد مثلث رایگان آمیخته

ساغر از یاقوت و مروارید تر
صد مفرح در زمان آمیخته

در دل خم خون شده جان رزی
با تن مردم چو جان آمیخته

در سفال خم نگه رز آب می
آتش اندر ضیمران آمیخته

آن می و نارنج را گر پس نهید
با شفق صبح آنچنان آمیخته

از پی تعویذ جانها عاشقان
آب مشک و زعفران آمیخته

جام می چون لوح طفلان سرخ و زرد
نوبهاری با خزان آمیخته

روز و شب از آشتی با یکدگر
دولت شاه اخستان آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که کرد
ذوالجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون
خوانچه زر از سماع آمد برون

نقب بر دیوار مشرق برد صبح
خشت زرین زان میان آمد برون

عاشقی بودم شکسته همچو من
از طواف خمستان آمد برون

شاهد شام از قبای فستقی
همچو فستق مغز استخوان آمد برون

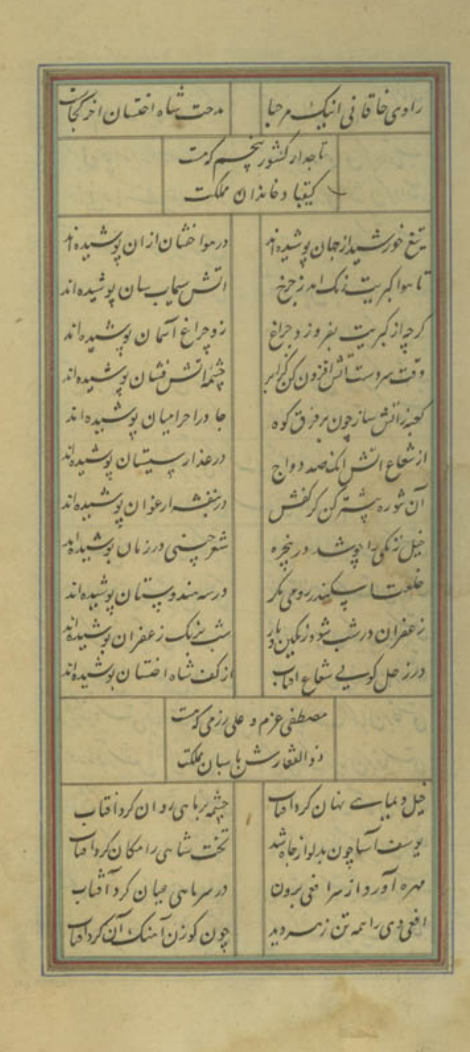
نعره مرغان برآمد کالصبوح
بیدلی از بند جان آمد برون

بامدادان سوی مسجد میشدم
پیری از کوی مغان آمد برون

من به بانگ موذنان کز مکه ده — بانگ مرغ زندخوان آمد برون
عاشقی تو به شکسته همچو من — از طواف خم‌ستان اندر برون
دست من بگرفت و در میخانه برد — با من از راز نهان آمد برون
گفت می خور تا برون آیی ز پوست — لاله نیز از پوستدان آمد برون
می خوری به کز ریا طاعت کنی — گفتم و تیر از کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا — خاصه پایی کز جهان آمد برون
از حجاب غیب چون ماه از غمام — نصرت شاه اخستان آمد برون

داور اسلام خاقان کبیر
عدل را نوشین‌روان مملکت

ساقی دریاکشان آخر کجاست — ساغر کشتی‌نشان آخر کجاست
کشتی زرین درو دریای لعل — از جنابش بادبان آخر کجاست
از مشام گاو سیمین در صبوح — ازران زرین روان آخر کجاست
از پی سی طفل ابرنگ بساط — آن سه لعبت زاستخوان آخر کجاست
این حریفان جمله مستان می‌اند — مست عشق زان میان آخر کجاست
خاک تشنه است و کریمان زیر خاک — یادگار جرعه‌شان آخر کجاست
از زکات جرعه مستان وقت — یک زمین سیراب جان آخر کجاست
بربط نالان چو طفلان از زدن — در کنار دایگان آخر کجاست
نای چون شاه حبش در پیش و پس — ده غلامش پاسبان آخر کجاست
بر سر رگهای بازوی رباب — نشتر راحت‌رسان آخر کجاست
چنگ چون زالی سر افکنده ز شرم — گیسوان در پاکشان آخر کجاست



راوی خاقانی انیک مرحبا — مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاجدار کشور پنجم که هست
کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده‌اند — در هوا خفاش از آن پوشیده‌اند
تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ — آتش سیماب‌سان پوشیده‌اند
گرچه از کبریت بفروزد چراغ — زو چراغ آسمان پوشیده‌اند
وقت سرو ستان آتش افزون کن گر ابر — چشمه آتش‌فشان پوشیده‌اند
کعبه را آتش‌ساز چون بر فرق کوه — جامه احرامیان پوشیده‌اند
از شعاع آتش انگشت دواج — در عذار پیستان پوشیده‌اند
آن شوره پشتی کن گر کفش — در بنفشه ارغوان پوشیده‌اند
خیل زنگی را چو شد در پنجره — شعر چینی در زمان پوشیده‌اند
خلعت اسکندر رومی نگر — در سه هندوستان پوشیده‌اند
زعفران در شب شود زنگین بار — شب به رنگ زعفران پوشیده‌اند
در رز حل گویی شعاع آفتاب — از کف شاه اخستان پوشیده‌اند

مصطفی عزم و علی رزمی که هست
ذوالفقارش پاسبان مملکت

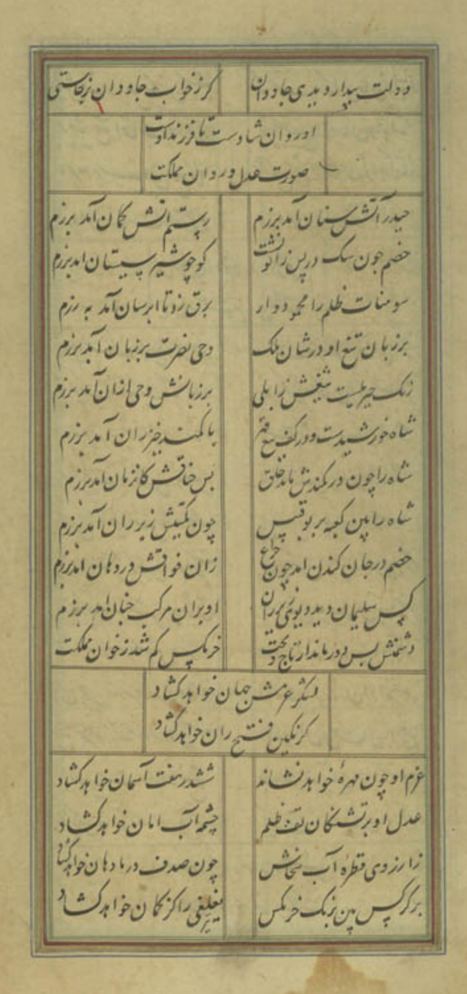
خیل دیماه نهان کرد آفتاب — چشمه را ماهی روان کرد آفتاب
یوسف آسا چون بدلو از چاه شد — تخت شاهی را مکان کرد آفتاب
مهره آورد از سر افعی برون — در سر ماهی جان کرد آفتاب
افعی دی را همه تن زهر دید — چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب

خاتم ملک سلیمانی دگر | کاندران ماهی نهان کرد آفتاب
از پی نخچیر در ماسه خوران | بهر عیسی که جوان کرد آفتاب
وز پی مهمانی سپور بهار | گوسفندی را نشان کرد آفتاب
وقت ما از ماهی بریان چرخ | روز نو را میهمان کرد آفتاب
از پی تیر بلور انداختن | توز زرکین بر کمان کرد آفتاب
باز زر تیرست بر دامان شب | روز را در بادبان کرد آفتاب
تاج بر بود از سر مهراج زنگ | باره طغماج خوان کرد آفتاب
خلعت اضعاف هندو زنگ | خدمت شاه اخستان کرد آفتاب

شهریاری کز کف شمشیر اوست
ابر و برق آستان مملکت

عدلش از مهدی نشان برخاستی | ظلم دجال از جهان برخاستی
طوطی از هجران نشیمن ساختی | نسر از هندوستان برخاستی
وانکه مهدی بر کمان داند که هست | گرد در دیده کمان برخاستی
عدلش از بند طبایع نامدی | چار طوفان در زمان برخاستی
گر نکردستی قیامت عدل او | خود قیامت ناگهان برخاستی
ورنه قدرش داشتی طاق فلک | گرد خاک از میان برخاستی
فرق کوه ار باد قهرش یافتی | پشت خم چون آسمان برخاستی
گر سکندر زنده ماندی تاکنون | پیشش از تخت کیان برخاستی
گر بزد ماندی کمان بهرام را | لرزه تیر از استخوان برخاستی
زین خلف جان پدر شاد است شاد | کاسکش از خواب گران برخاستی

دولت



ز دولت بیدار دیدی جاودان | گر ز خواب جاودان برخاستی

او روان شاد است تا فرزند اوست
صورت عدل و روان مملکت

حیدر آتش سنان آمد به رزم | رستم آتش کمان آمد به رزم
خصم چون سگ در پس زانو نشست | کو چو شیر سیستان آمد به رزم
سومنات ظلم را محمودوار | برق زد تا ابرسان آمد به رزم
بر زبان تیغ او در شان ملک | وحی نصرت بر زبان آمد به رزم
زنگ حیرت بست تیغش زابلی | بر زبانش وحی از آن آمد به رزم
شاه خورشید است و در کف صبح تیغ | با کمند خیزران آمد به رزم
شاه را چون در کمندش ماند خلق | بس خدنگش کز زمان آمد به رزم
شاه را این کعبه بر بوقبیس | چون کمیتش زیر ران آمد به رزم
خصم در جان کندن آمد چون چراغ | زان فواقش در دهان آمد به رزم
کس سلیمان دید دیوی بر ران | او بر آن مرکب جنان آمد به رزم
دشمنش بس در ماند از تاج و تخت | خر مگس کم شد ز خوان مملکت

لشکر عرشش جهان خواهد گشاد
گر نگین فتح زان خواهد گشاد

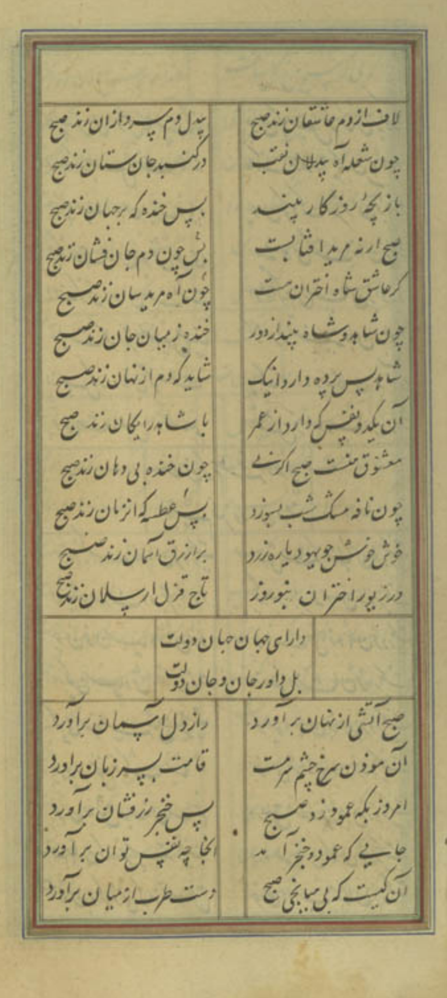
عزم او چون مهره خواهد نشاند | ششدر هفت آسمان خواهد گشاد
عدل او بر تشنگان تیغ ظلم | چشمه آب امان خواهد گشاد
زار زر وی قطره آب تیغش | چون صدف دریا دهان خواهد گشاد
بر کرکس چون ز بنگ خرمگس | تیر مغلقی را کز کمان خواهد گشاد

پیش قضا و اجل بکاپان اوست / کو همه رگهای جان خواهد گشاد
برکشید تیغ آفتاب آنکه چرخ / خنجر صبح از میان خواهد گشاد
خاطرم بر سبع این شمع کیان / مشکل سبع الکمان خواهد گشاد
دزد این درهاست از عقد سخن / هر که درهای بیان خواهد گشاد

من زبان روزگارم بر درش
چون سر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد از ظفر / دست خضرش در عنان باد از ظفر
گر بملک افراسیاب آمد عدو / شاه کیخسرو مکان باد از ظفر
در عدو پیژن شبیخون شست شاه / رستم توران ستان باد از ظفر
میر بابک در ظلال دولتش / اردشیر بابکان باد از ظفر
بهر میخ تازیانش باد قطب / میخ نعل تازیان باد از ظفر
نیزه دستش که چون شام اسمرست / چون شفق احمر سنان باد از ظفر
از غلامان سرایش هر وشاق / بر سر اقین پهلوان باد از ظفر
وز دلیران سرایش هر سوار / روز را الب ارسلان باد از ظفر
هر چرخ چون شد سبز خنگ از نور روز / دولتش را زیر ران باد از ظفر
تیغ حمرم رنگ شاه از خون خصم / روز میدان می فشان باد از ظفر
بر صریر رایت او روز فتح / جاء نصر الله نشان باد از ظفر
بر نگین خاتم او تا ابد / کنیت شاه اخستان باد از ظفر

باد گردون در ضمان دولتش
دولت او در ضمان مملکت



لاف از دم عاشقان زند صبح / بیدل دم پردازان زند صبح
چون شعله آه بیدلان نقب / در گنبد جان ستان زند صبح
بازیچه روزگار بیند / پس خنده که بر جهان زند صبح
صبح ار نه مرید آفتابست / پس چون دم جان فشان زند صبح
گر عاشق شاه اختران هست / چون آه مریدسان زند صبح
چون شاهد و شاه بیند از دور / خنده ز میان جان زند صبح
شاهد پس پرده دارد انگ / شاید که دم از نهان زند صبح
آن یک دو نفس که دارد از عمر / با شاه رایگان زند صبح
معشوق منست صبح اگر نه / چون خنده بی دهان زند صبح
چون نافه مشک شب بسوزد / پس عطسه که از زمان زند صبح
خوش خوش چو بهود پاره زرد / بر ازرق آسمان زند صبح
در زیور اختران بنوروز / تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت
بل داور جان و جان دولت

صبح آتشی از نهان بر آورد / راز دل آسمان بر آورد
آن موذن سرخ چشم سرمست / قامت بسپر زبان بر آورد
امروز بکه عمود زد صبح / پس خنجر زرفشان بر آورد
جایی که عمود و خنجر آمد / انجا چه نفس توان بر آورد
آن کمیت کربی میانجی صبح / دست طرب از میان بر آورد



کاسی می و قول کاسه گه خواه / چون کوس بگه فغان بر آورد

بربط که بطفل خفته ماند / بانگ از بر دایگان بر آورد

وز چوب زدن رباب فریاد / چون کودک عشق‌خوان بر آورد

چنگست بلاس پوش پیری / سینه سوی کتف از آن بر آورد

دف کز تن آهوان سلب داشت / آواز گوزن پیسان بر آورد

نایست گلو فشرده پس چیست / کز سرفه قنینه جان بر آورد

از بس که ره دهان گرفتست / بانگ از ره دیدگان بر آورد

چون شاه حبش ره تظلم / پیش قزل ارسلان بر آورد

سلطان کرم مظفر الدین / در چشم ظفر روان دولت

ساغر گهر از دهان فرو ریخت / ساقی شکر از زبان فرو ریخت

در جام صدف دو بحر دارد / یکجا همه بحر و کان فرو ریخت

چون خون سیاوشان صراحی / خوناب دل از دهان فرو ریخت

در کین سیاوش ارغنون زن / از زخمه درفشان فرو ریخت

گویی سر زخمه شاخ طوبست / کو میوه جان جنان فرو ریخت

یا مریم نخل خشک نفشاند / خرمای تر از میان فرو ریخت

چون عاشق بوسه زن لب خم / در حلق قنینه جان فرو ریخت

هم جان که ز خم بستد قنینه / در ماطبه جان کمان فرو ریخت

نالان چو کبوتری گر از حلق / خون در لب بچگان فرو ریخت

گویی که به سیخ مرغ گل ساخت / وز دم برش روان فرو ریخت

سرخاب رخ فلک ز واز می / گو آبله از رخان فرو ریخت

از جرعه زمین چو آسمان گن / چون گوهر آسمان فرو ریخت

صبح از نم ژاله اشک داود / بر مرغ زبورخوان فرو ریخت

در دوری ابر خاطر من / پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نام جوی گیتی / کیخسرو کامران دولت

تخت گهر آسمان بر انداخت / بزین صدف از نهان بر انداخت

روز آمد کعبتین بی نقش / زان رقعه اختران بر انداخت

چون یافت محک شب سپیدی / صراف فلک دکان بر انداخت

گویی خم حرح دار شد چرخ / کان زر ز کف از دهان بر انداخت

این افعی زمردین به پیچید / مهره به زبان بر انداخت

سر دست هوا هنوز خورشید / بر کوه دواج از آن بر انداخت

آنک نه شوره لشکر جن / بر لشکر دیو جان بر انداخت

گویی شرری که جست از انگشت / هندو ز هوا پسان بر انداخت

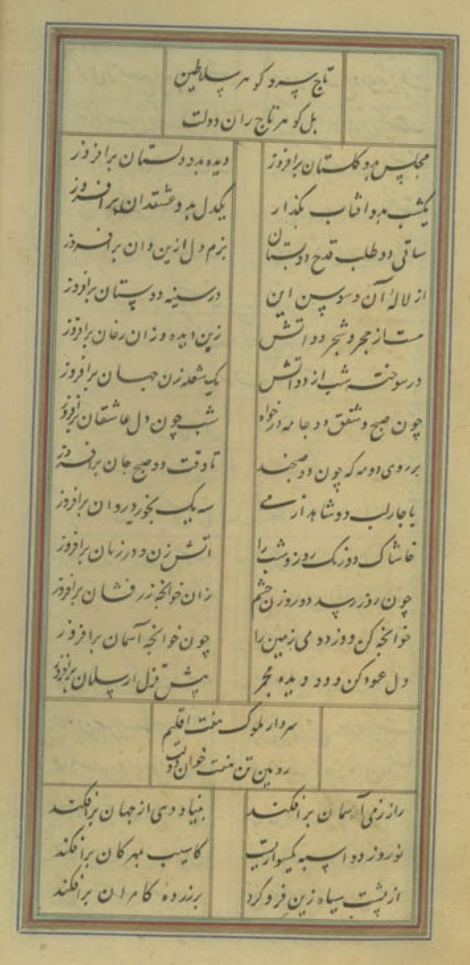
پروین سهیل پسان بر انداخت / مریخ چو باز حمل درآمیخت

طاوس غراب خوار هر دم / کاوس ز چینه دان بر انداخت

در خرگه دوخت ره به سیخ / چون سوزن پیکران بر انداخت

گویی گرده پاره تیغ خونین / نرد و دبا پسمان بر انداخت

یا تاج زر از سر شه زنگ / تیغ قزل ارسلان بر انداخت



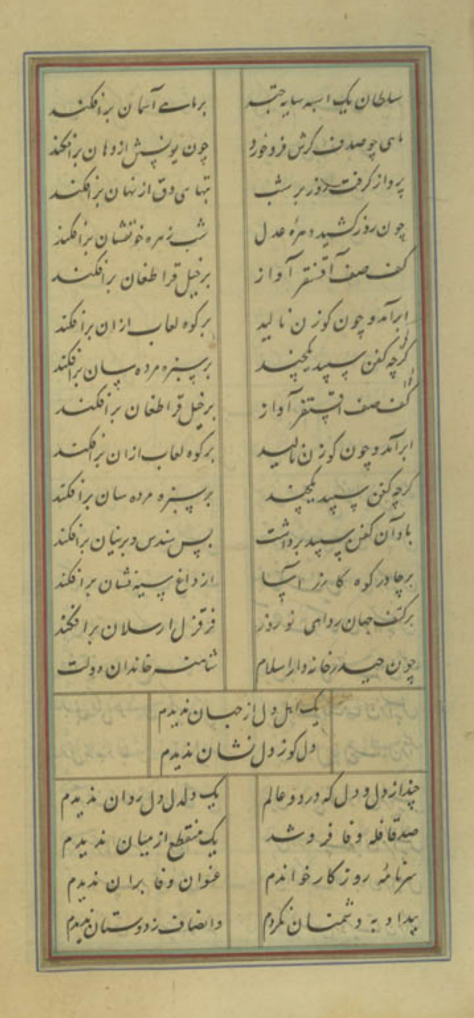
تاج پسر و گوهر سلاطین
بل گوهر تاج ران دولت

مجلس چو گلستان برافروز | دیده بد دوستان برافروز
یکشب چو آفتاب بگذار | یکدل بد و شتدان برافروز
ساقی دو طلب قدح دو بستان | بزم دل ازین و ان برافروز
از لاله آن و سوسن این | در سینه دو پستان برافروز
مستانه مجر و شجر دو اتش | زین دیده و زان رخان برافروز
در سوخته شب از دو اتش | یک شعله زن جهان برافروز
چون صبح و شفق دو جامه درخواه | شب چون دل عاشقان برافروز
بر روی دو مه که چون دو صبحند | تا وقت دو صبح جان برافروز
با چارلب دو شاهد از می | سه یک بخورد روان برافروز
خاشاک دو رنگ روز و شب را | اتش زن و در زمان برافروز
چون روز رسد دو روزن چشم | زان خوانچه زرفشان برافروز
خوانچه کن و وزد و می زمین را | چون خوانچه آسمان برافروز
دل عود کن و دود و دیده مجمر | پیش قزل ارسلان برافروز

سردار ملوک هفت اقلیم
رو بین تن هفت خوان دولت

رازی ز می آسمان برافکند | بنیاد دی از جهان برافکند
نوروز دو اسپه کیسوارست | کاسیب مهرگان برافکند
از پشت سیاه زین فروکرد | بر زنده کامران برافکند

سلطان



سلطان یک اسبه سایه چتر | بر بام آسمان برافکند
ماهی چو صدف گرش فرو خورد | چون یونسش از دهان برافکند
پرواز گرفت روز بر شب | تهامی وق از نهان برافکند
چون روز کشید مهره عدل | شب مهره خونتشان برافکند
کف صف آقسنقر آواز | بر خیل قراطغان برافکند
ابر آمد و چون گوزن نالید | بر کوه لعاب از آن برافکند
گرچه کفن سپید بگیخند | بر سبزه مرده سان برافکند
کف صف آقسنقر آواز | بر خیل قراطغان برافکند
ابر آمد و چون گوزن نالید | بر کوه لعاب از آن برافکند
گرچه کفن سپید بگیخند | بر سبزه مرده سان برافکند
باد آن کفن سپید برداشت | پس سندس در میان برافکند
بر چادر کوه کاز اسپا | از داغ سینه شان برافکند
برکف جهان رواهی نوروز | قزل ارسلان برافکند
چون حیدر خانه دار اسلام | شاهنشه خاندان دولت

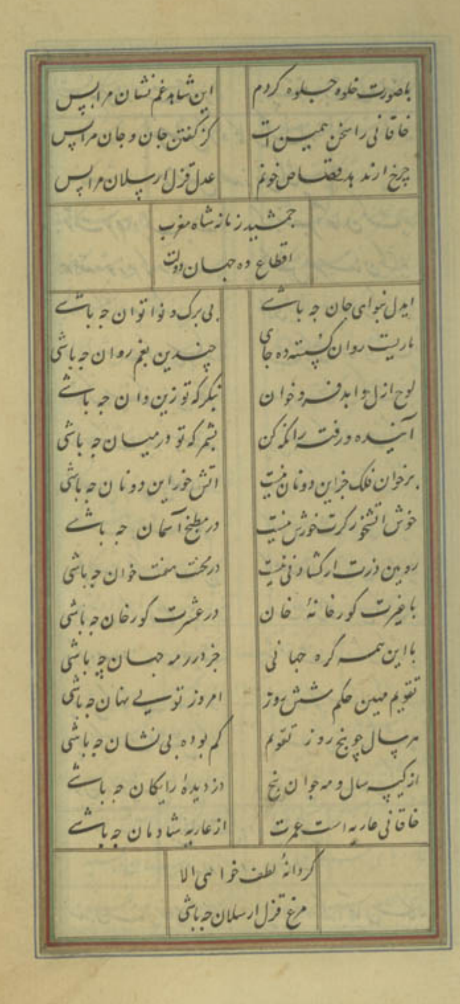
یک اهل دل از جهان ندیدم
دل کو ز دل نشان ندیدم

چندانکه دل و دل که در دو عالم | یک دل دل ردان ندیدم
صد قافله وفا فروشد | یک منقطع از میان ندیدم
سرنامه روزگار خواندم | عنوان وفا بر آن ندیدم
بیداد به دشمنان نکردم | وانصاف ز دوستان ندیدم

چون طفل که شست ماه زاید / می بگذرم و جهان ندیدم
صد روزه بدرد دل گرفتم / عیدی بمراد جان ندیدم
از خشم کنی گز آسمانم / ماه نو از آسمان ندیدم
چون سگ بزبان جراحت خویش / میشویم و مهربان ندیدم
هرچند جراحت از زبان است / مرهم بجز از زبان ندیدم
چون عیسی فارغم که با خود / جز سوزن سوزیان ندیدم
از دام دورنگی شب و روز / خاقانی را امان ندیدم

عادل تر خسروان ندیدم
الا قزل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاه دار اسلام / چون عقل نگاهبان دولت
از عشوه آسمان مرا بس / وز چاشنی جهان مرا بس
آن پرده و آن خیال بازیست / از زحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار دیدن / بر آخر آسمان مرا بس
در دمدمهٔ چرخ مرد کانند / زین جادوی دمدمه دان مرا بس
بر بی نمکی خوان گیتی / این چشم نمک فشان مرا بس
دل نه ده و جان ستان ایام / زین ده دل جان ستان مرا بس
موقوف روانم و روان صبح / زین موج نار روان مرا بس
هم سرم از سر زبان است / زین درد سر زبان مرا بس
تا درد سرم فرو نشاند / این اشک گلاب سان مرا بس
بگذر ز نفاق دوستانم / زانگیزش دوستان مرا بس



با صورت خلوه جلوه کردم / این شاهد غم نشان مرا بس
خاقانی را سخن همین است / کز گفتن جان و جان مرا بس
چرخ ار نزند بقصاص خونم / عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمانه شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل بنوای جان چه باشی / بی برگ و نوا توان چه باشی
ناریست روان گسسته ده جای / چندین بغم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان / بنگر که تو زین و آن چه باشی
آینده و رفته را نگه کن / بشم که تو در میان چه باشی
بر خوان فلک جز این دو نان نیست / آتش خور این دو نان چه باشی
خوش آتشخوار گرت خورش نیست / در مطبخ آسمان چه باشی
رویین دژ ترک گشادنی نیست / در محنت هفت خوان چه باشی
با غیرت گورخانه خان / در عشرت گورخان چه باشی
با این همه گره جهانی / جز دار رمه جهان چه باشی
تقویم مبین حکم شش روز / امروز تو بی نهان چه باشی
هر سال چو پنج روز تقویم / کم بوده بی نشان چه باشی
از کیسه سال و مه جوان بخ / در دیدهٔ رایگان چه باشی
خاقانی عاریه است عمرت / از عاریه شادمان چه باشی

گردانهٔ لطف خواهی الا
مرغ قزل ارسلان چه باشی

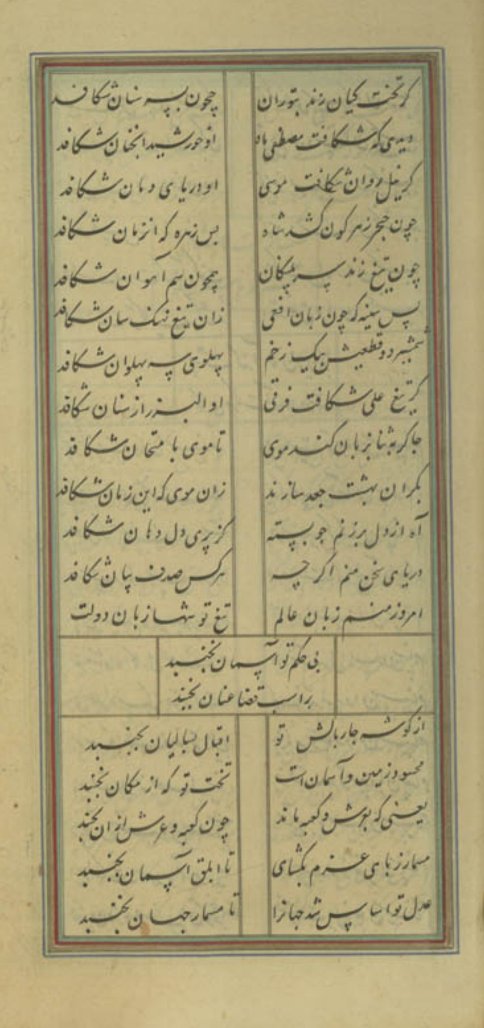
استاده سرای اوست تقدیر   استاده براستان دولت

غرمش گره کمان گشاید
حرمش رصد زمان گشاید

با قوت عزم او عجب نیست   گر خنجر آسمان گشاید
هر عقده چو زهر که در راست   رمحش بر سنان گشاید
بند دم گژدم فلک را   زان نیزه مارپیچان گشاید
خضر الهامی که چون سکندر   لشکر کشد و جهان گشاید
در خاک سکندر و بی خضر   صد چشمه بامتحان گشاید
دریا چو نمک ببندد از هم   چون لشکر شاهوار ان گشاید
وز پس دم دی مهی عدو را   بر چهره نمکستان گشاید
راندست منجم قدر حکم   کافاق شه کیان گشاید
حصنی است فلک دوازده برج   کاقبال خدایگان گشاید
هر عقده که روزگار بندد   دست شه کامران گشاید
در گرد مصاف روی نصرت   شاهنشه شه نشان گشاید
یعنی که نقاب شهر با تو   فاروق عجم بستان گشاید
انجا که مست شش در گفر   گر زبش نکی زبان گشاید
زرین در روس را علی وس   تیغ قزل ارسلان گشاید

جرخ است گبود و داغش
افسرده بزیر ران دولت

سندان بسنان چنان شکافد   چون صور گز آسمان شکافد



گر تخت کیان زند بتوران   چون بر پسنان شکافد
دیدی که شکافت مصطفی ماه   او خورشید انجمان شکافد
گر نیل روان شکافت موسی   او دریای دمان شکافد
چون حجر زمرکون کشد شاه   بس زهره که از زمان شکافد
چون تیغ زند سپر پیکان   چون سم آهوان شکافد
پس سینه که چون زبان افعی   زان تیغ نهنگ سان شکافد
شمشیر دو قطعیش بیک زخم   پهلوی سپه پهلوان شکافد
گر تیغ علی شکافت فرقی   او البرز از سنان شکافد
جا کرده ثنا زبان کند موی   تا موی بامتحان شکافد
بکران بهشت جعد سازند   زان موی که این زمان شکافد
آه از دل برزنم چو بسته   گز پری دل دهان شکافد
دریای سخن منم اگر چه   هر کس صدف بیان شکافد
امروز منم زبان عالم   تیغ تو بشه زبان دولت

بی حکم تو آسمان نجنبد
بر اسب قضا عنان نجنبد

از گوشه چار بالش تو   اقبال بنالیان بجنبد
محسود زمین و آسمان است   تخت تو که از مکان نجنبد
یعنی که بعرش و کعبه ماند   چون کعبه و عرش از ان نجنبد
مسمار زبای عزم بگشای   تا ابلق آسمان بجنبد
عدل تو اساس شد جهان را   تا مسمار جهان نجنبد



لکیت صلاح پای لشکر / تا کشتی سپهر گران بجنبد
چون حیدر ذوالفقار برکش / تا چرخ چو دو پستان بجنبد
افیون لب فتنه را جان ده / کز خواب با امتحان بجنبد
از خرمگس زمانه فریاد / کز مروحه امان بجنبد
لا لست عدوت اگر چه آه گفت / از گفتن او زبان بجنبد
بی مدحت تو کلید گفتار / اندر غلق دهان بجنبد

پشت کند آسمان زمین توست
کای درگهت آسمان دولت

جز ظفرت نشان مبینام / بی رایت تو جهان مبینام
پرواز همای بخت الا / بر کرکس آسمان مبینام
ماوی که جیفه حسودت / جز سینه کرکسان مبینام
در پر سام چند عدو را / در دو بیت که تیغ آن مبینام
چون شمع و قلم بصورت او / جز زرد و سیه زبان مبینام
بر منشور کمال طغرا / الا قزل ارسلان مبینام
بی جلوه سکه قبولت / یک نقد هنروران مبینام
بر سکه ملک و خاتم دین / جز نام تو جاودان مبینام
بر قلعه حصار مینا / جز قدر تو دیدبان مبینام
همچون سر ماه حصار عمرت / محتاج به پاسبان مبینام
بر مملکت مصر و قاهریه / جز قهر تو قهرمان مبینام
زین وزد صفیر زن که جز جست / نقشیت بباغ جان مبینام

بی مدحت تو بباغ دانش / یک مرغ صفیرخوان مبینام
صدر تو که کعبه سعادت / جز قبله انس و جان مبینام
تا دیده خصم را بدوزی / جز تیر تو ترکمان مبینام

لطف ازلت پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت

شب روان در صبح صادق کعبه جان دیده‌اند / صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند
از لباس شرع عریان مانده چون اهل صبح / هم بصبح از کعبه جان نور ایمان دیده‌اند
در شکرریز ندا اسکانچه گوی و نواصح / همچو پسته سبز خون آلود و خندان دیده‌اند
وادی فکرت بریده محرم عشق آمده / موقف شوق ایستاده کعبه جان دیده‌اند
روز و شب دیده دو کاد [illegible] گریبان / صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده‌اند
خوانده اند از لوح دل [illegible] / در دل از خط مدامه صدر دستان دیده‌اند
نام سلطان خوانده هم بر تاج سلطان [illegible] / دل علاگاه و پایگاه سلطان دیده‌اند
از کجا برداشته اول ز معبد [illegible] طلب / از کجا در وادی تجرید امکان دیده‌اند
صبحدم رانده ز منزل تشنگان [illegible] / جا شکسته هم مقصد هم چشمه حیوان دیده‌اند
در طواف کعبه جان ساکنان عرش را / چون حلی دلبران در رقص و افغان دیده‌اند
در سجود کعبه جان ساکنان صدر را / همچو عقل عاشقان سرمست حیران دیده‌اند
در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را / از پی در یوزه جان کاسه گردان دیده‌اند
تشنگان گر کعبه جان بازجا بگذشته‌اند / [illegible] خضر ندگویی کآب حیوان دیده‌اند

در حریم کعبهٔ جان محرمان الیاس وار — علم خضر و چشمهٔ ماهی بریان دیده

کعبهٔ جان زان سوی نه شهر جوی و هفت ده — کین دو جا را نفس پیر و طبع دهقان دیده

برگذشته زین ده و زان شهر در اقلیم دل — کعبهٔ جان را بشهر عشق پنهان دیده اند

خاکیان دانند راه کعبهٔ جان کوفتن — کین ره دشوار پشتی فلک آسان دیده

کعبه تنگین مثال کعبهٔ جان کرده اند — خاصگان این را طفیل دامن آن دیده

هر کبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده — زیر پرش نامهٔ توفیق پنهان دیده

عاشقان اول طواف کعبهٔ جان کرده اند — پس طواف کعبهٔ تن فرض فرمان دیده

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان بوده اند
دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند

عشق برکرده ملک آتشی کز شرق و غرب — کعبه را اهرمنت گرده هفت مردان دیده اند

هم بدان آتش ز هند و چین به بغداد آمده — ماه ذوالقعده بروی دجله تابان دیده

ماه نو را نیمهٔ قندیل عیسی یافته — دجله را از حلقهٔ زنجیر مطران دیده

بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار — قصر کسری در زیارتگاه سلیمان دیده

طاق ایوان جهانگیر و وثاق هرزن — از نکونامی طراز فرش ایوان دیده اند

از تحیر گشته چون زنجیر پیچان گاه زان — برد را یوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند

تا جدارش رفته و دندانهای قصر شاه — بر سر دندانهای تاج کریان دیده اند

رانده زانجا تا بخاک حله و آب فرات — موقف شمس و مقام شیر یزدان دیده اند

پس بکوفه مشهد پاک امیر نحل را — همچو حبس نحل جوش انسی و جان دیده

پس بکان کوزن افکن کرو چون شاخ گوزن — پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده

در تنور آنجای طوفان دیده و اندر چشم و دل — هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده

رانده از رحبه دو لبیه تا منار یک پره — از سم گوران سر شیران برالسان دیده اند

بختیان چون نو عروسان های گیجهان — اختران شب بلابین و چرخ کوهان دیده

شب طلاق خواب داده دیده بانان بصر — تا شکر ریز عروسان بیابان دیده اند

روزها کم خور چو شبها نو عروسان زفاف — رقصهاشان از درای مطرب الحان دیده اند

حلهاشان از پلاس و گیسوافشان از مهار — یاره خلخال و مشاطه شتربان دیده

در زناشوئی شده سنگ و قدشان لاجرم — سنگ را از خون نکرده رنگ مرجان دیده اند

سرخ مویانی چو می لب می همه سرمست راه — برهم افتاده چو بیکون لف حلمان دیده

بچگکان چون بختیان افشان و خیزان سرخ روی — بی نشانی گرمی و ساقی و میدان دیده

وان کجاوه چیست میزان دو کفه بار دار — باز جوزای دو کفه شکل میزان دیده اند

بار داری چون فلک خوش رو و خورد ار شکم — وز دو سو چون مشرقین اورا دو زهدان دیده

چون دو دست اندر تیمم یک بدیگر متصل — در یکی محمل دو تن هم پای و همران دیده اند

چرخ سان استاده چون اعرابی اشتر سوار — گر پی حاجش دلیل راه مردان دیده اند

بادیه بحر است و بختی کشتی و اعراب موج — وا قصه سرحد بحر و مکه پایان دیده اند

دست لاحت دم که گرده زیر پای — پای شیکان قنوت جای شیطان دیده

شکل چوگان بست پای بادیه گوی بزیر — آسمان چون گوی گوی زیر چوگان دیده اند

بادیه چون غمزه ترکان نشان دار ارعب — جای خونریزان نرگس زار و نیسان دیده

بهر دفع درد چشم سه روان آب و گیاش — شیر مادر دختر و گشنیز پستان دیده اند

از گلاب ژاله کافور صبحش در سموم — خیش خانهٔ کسری و سرداب خاقان دیده اند

دایرهٔ افلاک را بالای صحن بادیه — کم ز جزم بخوبان بر حرف قرآن دیده

بادیه باغ بهشت و بر سر خارهای حاج — پر طاوس بهشتی را مگس ران دیده اند



چون کریمان کز عطای داده نسیان شان بود   عفو حق را از خطای خلق نسیان دیده‌اند
خلق هشتاد و سه فرقت کرده هشتاد و دو حج   انسی و جنی و شیطانی مسلمان دیده‌اند
حاج را نو نو درافزای از ملایک کرده حق   هر چه در شش صد هزار اعداد نقصان دیده‌اند
ای برید صبح سوی شام و ایران بر خبر   زین شرف کامسال اهل شام و ایران دیده‌اند
وی زبان آفتاب احرار گیهان را بگوی   دولتی کز حج اکبر حاج دوران دیده‌اند
ز سموم آسیب و ز باران تجلی یافته   نز خاجه سم و نز عرانه عصیان دیده‌اند
رانده زاد الشب ران کو پایه نیک سبک   نیم شب مشعل بمشعر نور غفران دیده‌اند
بامدادان نفس حیوان کرده قربان در منا   لیک قربان خواص از نفس انسان دیده‌اند
با سیاهی سنگ کعبه هم برابر در شرف   سرخی سنگ منا کز خون حیوان دیده‌اند
سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته   جرم کیوانش چو سنگ مکی افسان دیده‌اند
چون بره کاید بمادر گوسفند چرخ را   سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده‌اند
بی‌زبانان بر زبان بی‌زبانی شکر حق   گفته وقت کشتن و حق را زبان‌دان دیده‌اند
در سه جمره بوده مثل مسجد خیف اهل نجب   سنگ را کانداخته بر دیو غضبان دیده‌اند
آمده در مکه و چون قدسیان برگرد عرش   عرش را بر گرد کعبه طوف جولان دیده‌اند
پیش کعبه گشته چون باران زمین‌بوس از نثار   و آسمان را در طوافش هفت دوران دیده‌اند
عید ایشان کعبه در ترتیب پنج ارکان حج   رکن چارم هفت طوف و چار ارکان دیده‌اند
نقبه و سعی و صفا و مروه کرده چار و سه   هم بر آن ترتیب کز سادات و اعیان دیده‌اند
پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده   هم بر آن آیین که حج را ساز و سامان دیده‌اند
حاج را دیوان اعمالیست و آنگه عمره را   ختم اعمال و قفلهای دیوان دیده‌اند
کعبه در دست سیاه ار عجب دیده خاکیان   چشمه حیوان بتاریکی کردکان دیده‌اند
آنچه دید دشمنان کعبه از مرغان سنگ   دوستان کعبه از غوغا و چندان دیده‌اند
بهترین جایی بهشت و بهترین قومی کرد   مهره جان دار و اندر مغز ایشان دیده‌اند
نی ز رایز و شرم دنی آن کعبه از زم ای و غنی   جای شیر از امکان عور سگان دیده‌اند
در طواف کعبه چون شیخ رهبرکان وجد حال   عقل را پروانه سر در دام سر در دام حیران
ذات حق سلطان سلطانان کعبه را ملک   مصطفا را شحنه و منشور قرآن دیده‌اند
چون ز راه کعبه خاقانی ز تبریز آمدی   پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده‌اند
بنده خاقانی سگ تازی است در درگاه او   بخ بخ آن تازی سگی کز پارسی خوان دیده‌اند

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند   کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
گر چه زان آینه خاتون عرب را نگرند   در پس آینه سوسن رعنا بینند
اختران عود شب انداز و بر آتش فکنند   خوش بسوزند و صبا خوش شدم از ینجا بینند
صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود   عودی خاک ز دندانش مطرا بینند
صبح را در ردی ساده احرام کشند   تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند
محرمان چون ردی کعبه دراز مکتب   کعبه را سبز لباس پس فلک آسا بینند
خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود   هم ز صبحش علم شقه دیبا بینند
دم صبح از جگر اندونما از چشم   تا دل از رنگ پذیر آینه پیدا بینند
نم و دم تیره کند آینه دین آینه بین   کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند
آه صبوح زنان راه صبوحی بزنند   دیو را ره زدن سوح چو یارا بینند
بشکنند آن قدح سمتن کردن زنار   که بدست همه تسبیح ترسا بینند



آن کبوتر که پناه و ز بر کعبه رم   طیرانش نه به بالا که به پرها پسند
شده گر بر کعبه فلکش میخوانند   سایه جامه کعبه است که بالا پسند
سوز و شب را که با صلح حبشی روم ازو   پیش خاتون عرب جوهر والا پسند
حبشی زلف و یمانی رخ و زرکین خال است   که چو ترکانش تن رومی و خضرا پسند
کعبه را چند از حلقه در حلقه زلف   عاشقان کان رخ زیتونی زیبا پسند
جان فشانند بر آن خال و بر آن حلقه زلف   نقطه خالش از آن صخره صما پسند
مشتری عاشق آن زلف و رخ خال است   که چو گردونش سراسیمه و رسوا پسند
گشتی آن حلقه زلف ارچه سپیدست چو شتر   که ز خالش سیهی عنبر سارا پسند
کعبه دیرینه عروسیست عجب نه که بود   زلف پرانه و خال رخ برنا پسند
حلقه زلف کهن رنگ بگردانند لیک   خارا رنگ همان غالیه کو تا پسند
عشقبازان که بدست آرند آن حلقه زلف   دست در سلسله مسجد اقصی پسند
خاک باشان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند   نور در جوهر آن سنگ مصفا پسند
از بس سنگ سیه بوسه زدن وقت وداع   چشمه خضر ز ظلمات مفاجا پسند
کز ملک فلک نور مجرا دیدند   در مدینه ملک و عرش معلا پسند
خاکیان جگر آتش زده از باد سموم   آبخور خاک در حضرت اعلا پسند
مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم   که مگس ران وی از شهپر عنقا پسند
عیسی از چرخ فرود آید و در پیش خلد   کین دو را نزله ز خوان با بطحا پسند
خاصگان سر خوان کرمش دم نزنند   زان ابا با که درین خوانچه دنیا پسند
زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیک   گونه سنگ محک است آنکه ز سکبا پسند
عقل والا شده از فر محمد پابند   طور پاره شده از نور تجلی پسند

عقل والا شده از فر محمد پابند   طور پاره شده از نور تجلی پسند
عقل و جان چون یا و سین بر درش خفته   تن چون نون از قلمش در کنف یا پسند
او گرفته ز سخن رونق آن عید شناس   صالح خواهان ز کلاه آدم و حوا پسند
شیرمردان بکرمیش سگ کهف اند همه   اینت شیران که مرد ز آتش سیجا پسند
سرمه دیده ز خاک در احمد سازند   واو از آن حضرت این واو دوا پسند
حضرت اوست جهانی که شب روز جهان   سلخ و سیمت کز آن روضه غرا پسند
دادخواهان که زبیداد فلک ترسانند   داد از آن حضرت دین داور دارا پسند
بنده خاقانی و درگاه رسول الله اکرم   بندگان حرمت از این درگه والا پسند
خاک مسکین که ز درگاه رسول آورد است   حرز بازوش چو انگشت و خطا پسند
مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای   پیش سیمرغ خمش طوطی گویا پسند
گرچه حسان عجم را همه جا جاه و شرف   جاهش آن به که بخاک عرش جا پسند
گرچه در نقط سیه چهره توان دید ولیک   آن نکوتر که در آیینه مصفا پسند
لاف از آن روح توان زد که بکارم فلکست   نز پی روح که در تربت و نعما پسند
یاد دوش پدر که شبروان جبل ابر دو   گفتی کان بشر و باشه ز عنقا پسند
بس که دید آفت اعدا ز پی اهل عیال   مردم از بهر عیال آفت اعدا پسند
موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی   وان شبانیش هم از بهر صفورا پسند
بفریب فلک آزرده دلش خوش نکند   تا فلک را چو دلش رنگ مطرا پسند
کی توان برد بخرما ز دل کس غصه   کاستخوان غصه شده در دل خرما پسند
نخشب معجز دیر آمد از این به نخشان   نخشبا گر شنوند اهل عجم یا پسند
چون نمک بحبل الله از اول دیدند   حسبنا الله گفتی آخر ان شا پسند



مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند / بختیار از جرس صبحدم آوا شنوند
عارفان قطره‌ای اندی اینجا خواهند / تا نشان بحری باندی اینجا شنوند
خاکیان را ز دل گرم هوای آتش عشق / باد و سرو از سر خوناب سویدا شنوند
همه سنگ‌جان و چو سنگ ناله کنند صبح / صبحدم ناله سنگ چون کر چو صدا شنوند
خاک اگر گریه و ناله چه عجب کاتش را / بانگ گریه ز دل صخره و صما شنوند
گریه آن گریه که از دیده آتش چیند / ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند
چون بلرزد علم صبح بنالد دم کوس / کوه را ناله تب لرز چو دریا شنوند
صبح گلفام شد ارواح طلب‌ها گیرند / کوس پس کلبانگ زد ابدال اگر با شنوند
هرچه در پرده شب از دل عشاق است / کان نفس چون خبر قیامت نه تماشا شنوند
جمع شد به هر جا سوس کز دو دار شند / گوشش شد طوطی غماز که زد وا شنوند
چون بپای علم روز سر شب سر زد / چه عجب که ز دم مرغ آه دریغا شنوند
کشته شد دیو بپای علمش تاج / شاید از سینه از کوس مناجا شنوند
کوس حاجت که دیو از فرش گردد گر / نو چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند
یارب آن کوس چو یارب فن سره تو است / که ز یک پرده صد الحانش بعمدا شنوند
چه کند کوس که امروز قیامت نکند / نه ندارد نفس صور که فردا شنوند
کوس را چون خم ایوان سلیمان درد / لحن داود و بانگ دلارا شنوند
کوس چون صومعه پر شمع چرخ گرد / بانگ شش دانه تسبیح ثریا شنوند
کوس مانده بکمان فلک اما عجب انکه / زو صریر قلم تیر بجوزا شنوند

کس

کوس را دل نه و در دهن چرا نالد زار / ناله زار ز درد دل رسوا شنوند
کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش / بانگ آن کوفتن از کوفته عضوها شنوند
سخت سر کوفته و از دهن او ناله زار / ناله مرد ز سر کوب اعدا شنوند
خم کوس است که ماه نو دوالیچه بود / گر زمه لحن خوشش زهره زهرا شنوند
خود فلک خواهد تا جبر این کوس دو / تا صدایش ز جبل الرحمه به تنها شنوند
کردم خبر چو بن که شنیدند خوشست / پس دم آن خوشتر کز خبر منا شنوند
از نی حرمت که چه عجب گر پس از این / بانگ دق الکوس پس از گنبد خضرا
مشتری قرعه توفیق زند بر ره حاج / بانگ آن قرعه بر ین رقعه غبرا شنوند
عرشیان بانگ ولله علی الناس زنند / پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند
از سر پای درآیند سراپای نیاز / تا تعال از ملک العرش تعالی شنوند
روضه روضه همه ره باغ منور چیند / برگ برگ همه جا آب مصفی شنوند
بر سر روضه همه جای نزه شسته / لب برگ همه جا بانگ تماشا شنوند
همه را نسخه اجزای مناسک در دست / از پی کسب خرا خواندن اجرا شنوند
نه صحیفه است که سبک بند دو ایتش / تا نه پس دید چو سی پاره مجزا شنوند
نه صحیفه است فلک مخده ایشان رشش / عاشقان این همه از سوره سودا شنوند
خام پوشند همه اطلس بخت سر زند / زهر نوشند و همه نوش مهنا شنوند
زنده کیشان بحق و نام بر ارواح احرا / کانشان ار دهر لاف ز تقوا شنوند
گنج پرورده فقر ند و کم شده لیک / کم کم گنج سراپرده بالا شنوند
فقر نیکوست برنگ ار چه با وارد بدست / عاقل زین رنگ او از بر ما شنوند
شه طاووس ثمر فرق که طاووسان را / رنگ زیباست گر آوازه زیبا شنوند



وغنیم کلک و مور گرسنه چشم　　کپس چون مرغ در حصار کند
شور و غوغا شعار زنبور است　　مور غوغا چه اختیار کند
بر دو پایم فلک دو آهن را　　حلقها چون دهان مار کند
این دو سنهای تنگ بی دندان　　بر دو ساق من آن شعار کند
کرم دندان بی دهان همه سال　　اره با پا ساق میوه دار کند
سگ دیوانه شد مگر آهن　　که همه ساق را فگار کند
آه خاقانی از فلک نرا انسو　　رفت چندانکه چشم کار کند
هرچه پنهان کرده فلکت　　آه خاقانی آشکار کند
گاز هی آن و این مگر دو نیک　　کار با نیک کرد کار کند
گرچه خصمان ز زنگ بیشترند　　همه را زنگ خاکبار کند

تنگ تخته در بندوخته اند　　چشم خورشید بر ندوخته اند
کوه را در هوا نداشته اند　　شمس را بر قمر ندوخته اند
دیده بانان بام عالم را　　بر دها بر بصر ندوخته اند
چرخ و انجم ملابس شام هنوز　　در بر [illegible]ر ندوخته اند
روز و شب را بعرض شام و شفق　　زرد و سرخ دگر ندوخته اند
آسمان را بجای دلق کبود　　ژنده تازه تر ندوخته اند
عالم آن عالم است و در هر بیج　　از قباشان کمر ندوخته اند
بس در واد بسته چون هرشب　　کر بسیار بر ندوخته اند
دیر کاهست تا قبای کرم　　بهر قد بشر ندوخته اند

خود بپای رضا نبافته ایم　　خود بدست نظر ندوخته اند
خلعتی کان بتار و پود وفاست　　در زبان قدر ندوخته اند
بر تن ناقصان قبای کمال　　بطراز هنر ندوخته اند
پنهر خوش چو گل که بر کمرش　　کیسه زر لعل تر ندوخته اند
هنری سرفگنده چون لاله است　　که کلاهش کمر ندوخته اند
یک سر سفله هست کز فلکش　　بر کله صد کمر ندوخته اند
نیست آزاده را قبا ندهی　　که قبش پاره بر ندوخته اند
سگ خیری ببرد در بغداد　　کفنش جز بزر ندوخته اند
ابره بار رخام و خاما نرا　　جز بپیچ اسپتر ندوخته اند
صبر مسکین که جز بردی و صبر　　زهره را بر جگر ندوخته اند
دیده بگشا که جز برای کمان　　باز را چشم سر ندوخته اند
گرگزیبی که بر تن یوزست　　از پی شیر نر ندوخته اند
جوشن عقل داده اند ترا　　صدره کام اگر ندوخته اند
پای در دامن قناعت کش　　بکت لباس بطر ندوخته اند
بنگر احوال [illegible] خاقانی　　کرت چشم عبر ندوخته اند

تشنی چنین بزه که اهل سخن نبیند　　با من قران کنند و قرینان من نبیند
چون ماه نخشبند مزوران جز من　　انجم فروز کند بهر انجمن نبیند
از هول صور فکرت من در قیامتند　　گرچه اهل صور فکنده کفن نبیند
پرورده کان مایده خاطر منند　　گرخود بجد خر بسر ذوالیزن نبیند



یکتایان و یادگیان دلاشنند / زیرا که شه طغان جهان سخن
کاری کنند چون صدف استیله لیک / از طبع گوهر آورد عنبر فکن منند
چون طشت بی سرند چو در خبس اندرم / الا شناعتی ز دیده دمن خنند
کاه و ریب و سزا شوتکر زند لیک / روز منبر غضنفر شکرشکن منند
چون ارقم اندرون همه زهر ندوار برتن / جز لعن رنگ رنگ و سگال شکن منند
او باش آفرینش و حشو طبیعت اند / الا بدست حرص و حسد مرتهن منند
اندر چرا اسیر اسیرند تا ابد / زان خرشکسته پای و گسسته رسن منند
گویند در خلافه ولی عهد آدمیم / مشغول خلافشان که خر ابلیس فن منند
گویند حبیبی و کریم از طریق نطق / برکن بروتشان که بجز کورکن منند
خود را همای دولت خوانند و خاطلند / کالاغراب بین و جغد دمن منند
بر قلهای کوه ریاضت کشیده اند / ارباب تهمت اند دلی پرمن منند
چون شمع صبحگاهی و چون مرغ تنگی / الا سفند یار مرا تهمتن منند
فرعونیان بی فر و عونند لاجرم / اصحاب بینش و ید بیضای من منند
خود عذرشان بنم که جبل ریزه باک اند / زان طالبان مشک دنیم یمن منند
ارسی باب نایره خو کرده اند انکه / مستسقیان لجه بحر عدن منند
بل تا رهی کشند ز خوانهای روزگار / گرز انیان لذت سلوی و من منند
پنهادلان زگفته من در شتابند / کوری آنکه خرد درحزن منند
نساج پیستم که صناعان فکرمن / الا ز تار و پود خرد جامه تن منند
نجار گوهرم که بخیسان طبع من / جز زیر تیشه پدر خویشتن منند
وین جاهلان ملمع کارند و مشتغل / زان گاه امتحان بجز از ممتحن منند

از نوک خامه دفتر دلشان سیه کنم / کایشان ز رنج زنند همه خانه زن منند
انجا که من قناع کشایم ز بستنشان / الا زورد دل چو نخ افسرده تن منند
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من / کز نوح عصمت الا فرزند وزن منند
خاقانی آن شاه که هم شاه است / کایشان سزای حضرت شاه زمن منند

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده اند / پای کوبان دست همت بر جهان افشانده اند
چون زکار آب بیند ابکاشتگان / آب می بر آتش دل بر زمان افشانده اند
مشت از آن گز بر فشاندن / بر سماع بلبلان عشق جان افشانده اند
در شکر ریز طرب جرعه داران / از پی کابین بهای کادیان افشانده اند
تا بدست آورده اند از جام می صبح / زیر پای ساقیان گنج روان افشانده اند
کرده انداز می فضای عمر و هم معلوم عمر / بر سر مرغان و دریای مغان افشانده اند
پس ز رخسار کان باکشان / بر صدف کون ساغر گوهر فشان افشانده اند
سجه داران از بن سبوح گفتن در صبوح / بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده اند
کرده انداز می فضای عمر و هم معلوم عمر / بر سر مرغان و دریای مغان افشانده اند
خورده یک دریای جرعه خط جام / پس بهای دجله در جرعه دان افشانده اند
حرمت می را که می گشنیز دیگ عیشهاست / بر سر گشنیز حصرم از روان افشانده اند
کیسهای زر به بند کنده نابر بسته اند / بر سپهر گنده پای دست از آن افشانده اند
تا بپای پیل می برکعبه عقل آمده است / پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند
خورده انداز می کاب صلاح / بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده اند
چون درین میدان کس عنان / بر رکاب باده عمر رایگان افشانده اند

ریزه آبی داده شان گیتی و ایشان بر امید / ای لبا غلتیش که در چشم گمان افشانده‌اند

جرعه ریز جام ایشانند گیتی اختران / کان همه در روی چرخ جان‌سان افشانده‌اند

خوانچه کرده چون سر و مرغان چو اجرام فلک / زهره‌وار از لب ثریای گران افشانده‌اند

بر بط آبستن تن و نالان دل و مرغان بطبع / جان بران آبستن فریادخوان افشانده‌اند

چنگ همچون جره باز از زنگ و یکان زخم / دل بران المق وشش بلبل فغان افشانده‌اند

بس دران مجمر که در تربیع مثلث کرده‌اند / اولین تثلیث مشک عودبان افشانده‌اند

دفع سرما را قفص کرده ز آهن پس درو / بچه طاوس علوی زآشیان افشانده‌اند

مجلس انس حریفان از اهم ز صحیف آسمان / در شور و کیمیای جان و جان افشانده‌اند

چون شرارش را علم بر ابر سنبل گون شده / تخم گل گویی ز شاخ ارغوان افشانده‌اند

باز مینو شد خایه وار بر سپهر شد ماکیان / اینک از آن ریزه پیش ماکیان افشانده‌اند

رو میان بین کز مشک قلعه بام آسمان / نیزه بالا از برون جو همی سان افشانده‌اند

شکل خان عنکبوتان کرده اند که عبید / سرخ زنبوران دران شوریده جان افشانده‌اند

کرده‌اند از زاده مریخ عقرب خانه / باز مریخ زحل خور در میان افشانده‌اند

جتر زرین چون هوا بگرفت گویی بر فلک / عکس شمشیر سه سلطان نشان افشانده‌اند

تا گهرهایی که در افسر نشاندند از سحاب / پیش شروانشاه گنج شایگان افشانده‌اند

گوهری کز عشق او یک شهر جان افشانده‌اند / زر و سر بر عشوه آن عشوه‌دان افشانده‌اند

بر امیدی کز شکر سازد لبش تسکین جان / هم گلاب از دیده و هم ناردان افشانده‌اند

آسمان بل بر دل ان خاکیان چو اهلکت / کاب روی اندر ره آن گلستان افشانده‌اند

کم ز مرغ نامراد رفت نزد بیدلان / پایچ ترکان غمزه‌اش کز کمان افشانده‌اند

کوزن

سوزن عیسی میانش رشته مریم لبش / رو میان زین رشک زنار از میان افشانده‌اند

عشقبازان بر رخش خاقانی آسا عقل و جان / پیش تخت بوالمظفر اخستان افشانده‌اند

تا غبار از جتر شاه اختران افشانده‌اند / وز پی سلطانیش در بزم کان افشانده‌اند

تحفه نوروز نعل نقره خنگش ساخته است / مرزری کاکسیر سازان هر زمان افشانده‌اند

وز رکابش هفت گیسو دار و شش خانه زر آن / بر سرش هفت و شش عقد جمان افشانده‌اند

پست و یک پیکر که از شعله‌ها و دو خیل ماه / گرد راه از خیل او تا قیروان افشانده‌اند

تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان / عاملان طبع جان بر میزبان افشانده‌اند

وز برای آنکه ماهی بی نمک مدهد مزه / ابر و باد آنگه نمکهاش جوان افشانده‌اند

گرد بر سر بر زمین مرده از هر خطوط / توده کافور و شنگ زعفران افشانده‌اند

در مزاج گوهر از تناسل باز داشت / طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند

خورد و خوابه شاه و شاه فلک محجوب وار / آن همه کافور کز هندوستان افشانده‌اند

تا جهان تا قد از سرسام دی ماهی برست / چارها در بر سرش توش و توان افشانده‌اند

باز نو نو در رحمهای عروسان چمن / نطفه روحانیان بین کز نهان افشانده‌اند

مغز کرده ز راز کامت اشکلیل / کاه باش از مغز بر شاخ جوان افشانده‌اند

چشم دردی داشت بستان کز نرستان بر / شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده‌اند

شاخ طفلی بود نو خط گشت بالغ شد کنون / گرد زرد بر عذارش زان جهان افشانده‌اند

کاروان سبزه تا از قاع صحن کرده‌اند / صف صف از مرغان روان بر کاروان افشانده‌اند

باد مشک آلود گویی سیب تر برداشت / کاندرو قدری گلاب اصفهان افشانده‌اند





بیخ شاخ دست نازاوش که صنوبر رسته‌اند / بر جهان صد نوبر از شاخ امانش افشانده‌ام

با قلم را مار گنج پادشاهی کرده‌اند / از دهان مار گنج شایگان افشانده‌ام

بر لعاب گاو کوهی مشک آهوی ختن / از لعاب زرد مار کم زبان افشانده‌ام

ترجمان یوسف مصرستان مصری قلم / کاب نیل از نارک آن ترجمان افشانده‌ام

گویی آن دم کز چه مغرب ره مشرق گرفت / تیغ بر بهرو زحل بر زبرقان افشانده‌ام

چون ز تاریکی بیلغار آمد و خنجر فشاند / اهل بابل بر سرش نزل گران افشانده‌ام

این منم یا رب که در بزم چنین اسکندری / چشمه حیوانم از نطق و لسان افشانده‌ام

چار جوی هشت خلدست این که در جیش مرا / از ره کلک و بنان طبع و بیان افشانده‌ام

داستانی منت در دست جهان زین سخن / داستان جان بر سر این داستان افشانده‌ام

تا شبست و ماه نو گویی که از گوی زمین / گرد بر گردون ز میدان صولجان افشانده‌ام

صولجان و گوی شه بادا ز دل و دست عدو / گر کنش ز خلق فیض جاودان افشانده‌ام

بر ولی و خصمش از برجیس و از کیوان نثار / سعد و نحسی کان دو علوی از قران افشانده‌ام

صبح خیزان گرد عالم علوتی بر ساختند / مجلسی بر یاد عید از حله خوشتر ساختند

هاتف خمخانه داد آواز کای صبح صبوح / پانخش را آب لعل و کشتی از زر ساختند

رسم جو باز ساقی مصحف مصحفی خواستند / بس حیل خوردند و ساغر بجای خضر ساختند

تا دهان روزه داران داشت مهر از دهان / سایه پرور دوان خم را مهر پرده ساختند

چون لب خم شد موافق با دهان روزه‌دار / سر سبک آلوده با پاش معطر ساختند

از پی یک ماه‌شک انداز در جام ملوک / عده داران رز انشا مجلسها بر ساختند

هم صبوح عید بر گز هر شکی انداز عم / روزه جاوید را روزی مقدر ساختند

سرخ جامی چون شفق در دست کام از صبح / نخله از صبح و دست تنور از آتش ساختند

کف دران ساغر معلق چون طفل زبان / کز ملوک لولیانش طوق و چنبر ساختند

لات و غلغل خلق خانه را کز با خبر / غلغل حلق صراحی را برابر ساختند

بلبله در غلغل آمد قل قل ای میل نفس / تازه کن قولی که مرغان را قلندر ساختند

آن می و میدان زرین چون که پنداری هم / آتش موسی و گاو سامری در ساختند

از مشام گاو زرین شد روان کافور تر / چون صراحی را سر و حلق کبوتر ساختند

هم صراحی را چو طوطی هم قدح را چون خروس / آتشین منقار کرده اکنون بر ساختند

ریسمان سبحه بگسستند و کشتی باختند / گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند

خانه زنبور شهد آلود رفت از صحن خوان / چون ز غمزه ساقیان زنبور کاذر ساختند

آتش قندیل بنشست آب سبحه هم برفت / کاتش و آب از قدح قندیل دیگر ساختند

صحن مجلس در بور جام نوشین حسن تخت / کانچنان هم چشمه چشمه مدور ساختند

او قتان خیزان زمین بر شده چون آسمان / کز نسیم جرعه خاکش را معنبر ساختند

زانکه از روی تواضع پیش و پس ساقیان / دیده‌ها را جرعه چین خاک اغبر ساختند

چون بزر آب قدح کردند کار از ظلمات / مینغ تمثال مرکبان شاه کشور ساختند

آفتاب گوهر سلجق کز نسل رخش او / اصل آن گوهر کز و شمشیر حیدر ساختند

دوش چون خورشید را مصروع و حمایل خسته‌اند / ماه نو را چون حمایل خسته پیکر ساختند

قرص خور مصروع از آن شد کز حمایل بازماند / کان حمایل هم برای قصه زر ساختند

گوشه جام شکسته سوی خاور شد بدم / یک جهان نظارگان جام زجه گوهر

محتسب گوئی بماه روزه جام می شکست / کان شکسته جام را رسوای خاورها ساختند

چرخ جادو پیشه چون زین قواره کرد کم / وامن کلیچش را چنین مقور ساختند

ورز بان چرخ را گویی چه سهو افتاده بود / کان ز ریسمان بران و امن ز خور

یا شبانکه قصه کردند اختران تب زده / کان سما طشت و شفق چون ماه شد بر سما

ماه نو چون حلقه ابریشم و شب موی چنگ / موی و ابریشم بهم چون عود و شکر

مهر چون در خوشه یکمه ساخت خرمن روشنان / ماه را صاع سر شاه مظفر ساختند

نیمه قندیل عیسی بود یا محراب نوح / یا شکال طوق اسب شاه صفدر ساختند

دوش چون من ماه دیدم بر روی نخشبی / از ریاض خاطر این قطعه نوبر ساختند

طره نشان گز بلالت عید جان بر ساختند
طیره نشین گز جمالت عشق لشکر ساختند

ماه نو دیدی لب من بسته جانم کمر / کین سه را از بس که بار کشید چنبر ساختند

پیش بالا بیت یا لایت فرو بارم گهر / زانکه صد نو بر از ان یک صنوبر

چون کمر حلقه بگوشم چشم پیش از شرم آن / چون کمرگاه تو با زم کیسه لاغر ساختند

زان لب چون آتش تر به یک بوسه خشک / گرچه بر هر آتشی مهری ز عنبر ساختند

من نی خشکم اگرچه طعمه آتش نیست / طعمه این خشک نی زان آتش تر سا

سرگذشت حال خاقانی بدو فرستاز از آنکه / تو بتو غمهاش تو بر تو چو دفتر سا

سوخته چون دست ولبش دندان بهر دو دید ان بینند / شوق شاهش آتش و شروانش مجمر

نصرة الاسلام گیتی پهلوان کافرام چرخ / چار پای تختش از تاج دو لشکر ساختند

ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال / بر سر خورشیدش از جلال قدرش افسر ساختند

هشت عز فضت از قزل تا ارسلان چون سکندری / هشت گردونرا در هشت مضمر ساختند

رستم توران ستانست این خلف گز داور / ایلدگز را ملک کیخسرو میسر ساختند

مملکت بخشی که نقش هشت حرف نام دوست / بیضه مهری که بر کف پیمبر ساختند

عکس یکجامش دو گیتی میناید کز صفا / آب خضر و آینه جام سکندر ساختند

هست اتابک چون فریدون پاک زاد کامل / خویشتن ضحاک شور داژدهاش ساختند

آب گرز گاوسارش با دگو اژدها بنان / آتش ضحاک سوز واژدها خور ساختند

هست اتابک مصطفی تایید و سکندر خصال / کین دو را هم در یتیمی ملک پرور ساختند

دریکی شان در قبایل قابل فرمان شدند / آخرش چون عنصر اول جهتر ساختند

مصطفی در شصت و اسکندر اندر سی و دو / دشمنانرا مسخ کردند و مسخر ساختند

پیش یاجوجی کز ظلمت خانه الحاد راست / دست و تیغ این سکندر سد اکبر ساختند

هست اتابک بهمن آسا کین خلفای او است / لاجرم در نقش دارای داور ساختند

چون کان دیو ظلم از خاک کاوس طلب / نشره گردند و بآب رخ مرغم ساختند

پیش سقف بارگاهش خانه مور است چرخ / گز شبستان سلیمانیش منظر ساختند

کعبه ملکست صحن بارگاهش گز شرف / باغ رضوانرا کبوترخانه ایدر ساختند

بلکه تا این کعبه رضوانرا کبوترخانه شد / چون کبوتر کعبه با گردش مجاور ساختند

زو مظالم تو زو ظالم سوز ترشای تو د / تا ظلم گاه این میدان اغبر ساختند

کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد / تا صواعق بار طوفانش نه خنجر ساختند

کاذرم کرد پیش از و تا پیش از و اسلام / زین نمط کو ساخت تمهید موفر ساختند

از بس عهد کیومرث کیان تا دور شاه / کار داران فلک این منکر ساختند

گرد پاکی ز باد انجم پدید انگیختند / کز خود رای ز پیدا نجم دو ساختند

شیر خوارانرا منزو شیر مردانرا کیان / طعمه ما رو شکار گرگ تیر ساختند







بگرباد را بند سازد سلیمان / که باد و پیچا بندان نماید
خم چنبر دف چو صحرای جنت / درو مرتع آهن چران نماید
ببین زخمه کز پیش کیخسرو دین / بکین سیاوش چه برهان نماید
بگردون در افتد صدا ارغنون را / بگر گوش شاه جهانبان نماید
جهان زیور عید بربندد از نو / بگر مجلس شاه شروان نماید
رود کعبه جامه سبز عیدی / بگر بزم خاقان ایران نماید
چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا / سگ تازی پارسی خوان نماید
چرا وی خاقانی آوا برآرد / چو بر در شاه ایران نماید
سر خسروان افسر آل سلجوق / که سایس تر از آل ساسان نماید

شه اختران زان زرافشان نماید / که اکسیر زرهای آبان نماید

برآرد ز جیب فلک دست موسی / ز رپای نقد میزان نماید
شه خورشید همخانه عیسی آمد / چه معنی که معلول میزان نماید
ز تاریخ اگر طفل سازد ترا تو / ز خورشید تاریخ گیلان نماید
بگر خیمه سلطان انجم برون زد / که ابر خزان چتر سلطان نماید
هوا پشت سنجاب بلغار گردد / شمر سینه باز خزان نماید
بر مهای سنجاب نقاش باران / بیزنیج تصویر بستان نماید
بر اهامان شب باده بر فزایند / از آن صدره روز نقصان نماید
قراسنقر انگه که نصرت پذیرد / بر اقسنقر آثار خذلان نماید
خزان از درختان چو صبح از کواکب / نثار در شاه کیهان نماید

شهنشاه

شهنشاه اسلام خاقان اکبر / که تاج سپهر آل ساسان نماید
سکندر جهادی و خضر اجتهادی / که خاک درش آب حیوان نماید
سپهدار اسلام منوچهر نامک / که کمتر غلامش قدرخان نماید
جهاندار شاه اخستان که هیبت / کیومرث طهمورث امکان نماید
بتائید مهدی خصالی که تیغش / روان سوز دجال طغیان نماید
فلک بر در او چو چوب درا و / سگ حلقه در گوش فرمان نماید
قبولش ز هاروت ناهید سازد / کمالش ز بابل خراسان نماید
ز پاسش زمان دست انصاف بوسد / ز جودش جهان مست احسان نماید
ز یک نفخه روح عدلش چو مریم / عقیم خزان بکر نیسان نماید
عجوز جهان را در یحیی آسا / ازو حامل تازه زهدان نماید
بناخن رسد خون و دل بحر و کان را / که هر ناخنش معن و نعمان نماید
ز یک عکس شمشیر شاه این بنفشه / تصاویر این سقف ایوان نماید
در ایوان شاهی در دولتش را / فلک حلقه و ماه سندان نماید
خیالی که بندد عدو را عجب نی / که سرسام سوداش بحران نماید
اگر بوی خشمش برد قعر دریا / تیمم کهی در بیابان نماید
وگر رنگ عفوش پذیرد بیابان / چو دریای نیلوفرستان نماید
وگر باد خلقش وزد بر جهنم / زبانی مقامات رضوان نماید
ز کلک شکر لفظ و تاج خلقش / شماخی نظیر صفاهان نماید
در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد / هزاهز در اقلیم توران نماید
تف تیغ هندیش هندوستانی / علی روس در روس دالان نماید





عاشقان از رخساره یاقوت شکر / بس مفرح که بمی احمر آمیخته اند
بی مزاج می حمرا بود سودا ایشان / آن مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند
ماه نو دیدی در روی مه نوشت عید / لعل می با قدح سیم بر آمیخته اند
از دم روزه دهن شسته بهنگام آب و می / بهر تسکین دل غصه خور آمیخته اند
ماه نو در شفق و ماه شفقسان می جام / با دو ماه و دو شفق یک جا آمیخته اند
طاس سیمابی هر تافته از رحم شب / طاس زرهای آتش گهر آمیخته اند
کرده می راوق از اول شب فرزند صبوح / با گلاب سحری از سحر آمیخته اند
راوق جام فرو ریخته اند سوخته بید / آب گل گویی با معصفر آمیخته اند
همه با درد سر از بوی خمار شب عید / بصبوح از نو زبکی دگر آمیخته اند
ژاله صبح بهم یافته کافور و گلاب / زین دوان داروی هر درد سر آمیخته اند
همه سنگ افشان در آبخور عالم خاک / که از زهر که در آبخور آمیخته اند
از سر بخری داده ز عشرت خبری / تن و جان را که بهم بیخبر آمیخته اند
همه دریا کش و چون دریا سرمست همه / طبع های چو صدف با گهر آمیخته اند
خطری کرده و در کنج طرب نقب زده / نقب کاران همه ره با خطر آمیخته اند
زهره چهره چو خورشید نم هر جرعه / که در آن خاک جنان بی خطر آمیخته اند
جگر مانده بزن زنگی شش پستان یک / شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند
جرعه کوزه مینو داد ز کوثر سر جام / زو حنوط زمی بی سپر آمیخته اند
نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید / رو بجو فلک جان شکر آمیخته اند
مجمر عیدی و آن عود و شکر مشبم / زحل و زهره که با قرص خور آمیخته اند
رود سازان همه در کاسه سر با سماع / شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته اند

پرده در پرده و آهنگ و آهنگ چو رخ / دم بدم ساخته و در بدر آمیخته اند
بربط آن هشت زبان گوید خود ما شب و روز / زخم پیش کویی با گوش کر آمیخته اند
نای افعی تن و از بس دهن و سر زدن / با تن افعی جان بشر آمیخته اند
چنگ زاهد سر زانو شش ملامسهن لکن / با بلا پس شش رگ دلی سر بسر آمیخته اند
مجلس دست بابت ضعیف اسود کوتیت / چار طبعش که با نصاف در آمیخته اند
خم دف حلقه بگوش شده چون کاهو زر / کاه و کورش با شیر تر آمیخته اند
صوت مرغان بر و چرخ بگرباد م خویش / کف شاهنشه خورشید فر آمیخته اند
راوی که باش گر با لب خویش / بانگ کوس ملک تاجور آمیخته اند
خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را / با کلاه و ملک بحر و بر آمیخته اند
چاشنی گیران از چشمه حیوان گویی / شربت شاه سکندر سیر آمیخته اند
مالک الملک جلال الدین کاندر تیغش / آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته اند

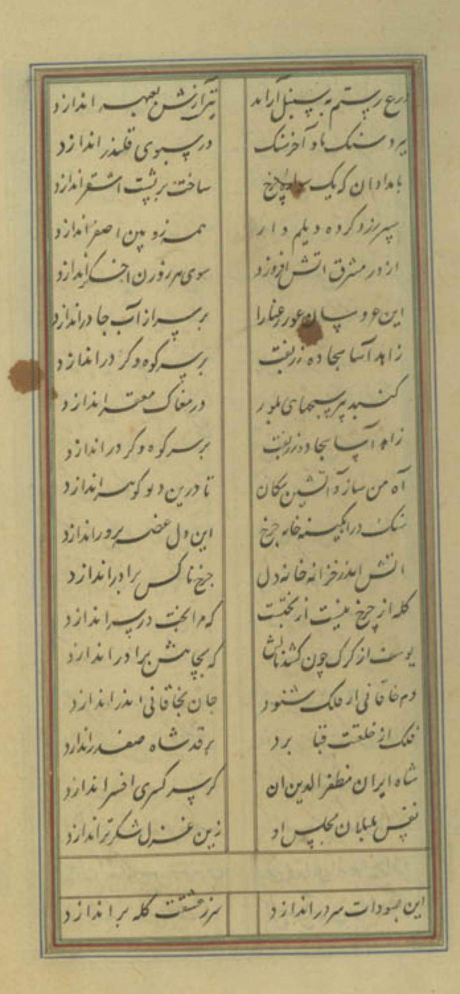
دوش بر گردون دگر آمیخته اند
شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته اند

ماه نو ابروی زال زرد و بی رنگ خضاب / خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته اند
مشتری ماه نو و خون شفق طرف فلک / طشت خون را بهم از نیشتر آمیخته اند
سی و شاق آمده و خاک کهنی بود و نیاز / ناوک کشته و تن با سپر آمیخته اند
همه ره صید کنان زرقه بنو بود اگر / شاخ آهوست که با خون زر آمیخته اند
چرخ را نشره نون والقلم از نو / کان همه سرخی در باختر آمیخته اند
سه طرازیست مربت چو که در شب عید / نقش آن گویی در شوشتر آمیخته اند



روز بر مش همه عید و شب کام همه قدر   تا شب و روز بخیر و بشر انجامد

صبح چون زلف شب براندازد   مرغ صبح از طرب بر اندازد
گرگ پیس شب غراب وار از حلق   بیضهٔ آتشین بر اندازد
گرنه فتنه است مهرهٔ چرخ   تا بمرغ نواگر اندازد
بر شکافد صبا مشیمهٔ شب   طفل خونین بخاور اندازد
زخمهٔ مطربان صلای صبوح   در زبانهای مزمر اندازد
زلف ساقی کمند شب پیکر   در گلوی دو پیکر اندازد
بر قدحهای آسمان از نار   مشتری طیلسان بر اندازد
لب زهره بدر بوسهٔ تر   بر لب خشک ساغر اندازد
در بر بلبله فواق افتد   کز دهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیده هر گز   کز منقار کوثر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک   چون دم عطسه عنبر اندازد
لعل در جام تا خط ازرق   سنگ در چرخ اخضر اندازد
ادهم شب گرفت ساقی کو   تا کمند معنبر اندازد
جان بدو پاره چون سیم ازرا   کز عنب طوق در بر اندازد
خار در دیدهٔ فلک شکند   خاک در چشم حور اندازد
عاشقانرا که نوش نوش کند   لعلش از پسته شکر اندازد
خاک مجلس شود فلک چون او   جرعه بر خاک اغبر اندازد
زنگ شوخی مجلس آمیزد   سنگ فتنه بلشکر اندازد



درع رستم بر سنبل آراید   تیر آرش بشهپر اندازد
پردهٔ سنگ بار آخرشنگ   در سبوی قلندر اندازد
بامدادان که یک سوار چرخ   ساخت بر پشت اشقر اندازد
سپر زرد کرده دیلم وار   همه رو چون اصفر اندازد
از در مشرق آتش افروزد   سوی هر روزن اخگر اندازد
این عروس پیار غور عنارا   بر سر از آب چادر اندازد
زاهد آسا سجاده زربفت   بر سر کوه دیگر اندازد
گنبد پیرسیمهای بلور   در مغاک معصفر اندازد
زاهد آسا سجاده زربفت   بر سر کوه دیگر اندازد
آه من ساز آتشین بکمان   تا درین دو گوهر اندازد
شکل در ابگینه خانهٔ چرخ   این دل عصفر بر ور اندازد
آتش اندر خزانه خانهٔ دل   چرخ ناکس را در اندازد
گله از چرخ هست از نخست   که مرا الجنت در سر اندازد
یوسف از گرگ چون کشد نالش   که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک شنود   جان بخاقانی اندر اندازد
فلک از خلعت قبا برد   بر قد شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفر الدین آن   که سپر کسری افسر اندازد
نفس بلبلان مجلس او   زین غزل شکر اندازد

این بسودات سر در اندازد   سر ز عشقت کله بر اندازد











از خلق یوسفیش به پیرایه سر جهان پیرایهٔ جمال زلیخا برافکند
سر برکشد گرم چو کف شه بسیج دار بر قالب کرم دم احیا برافکند
صخره برآورد سر رفعت چو مصطفی شکل قدم بصخرهٔ صما برافکند
بس دور حشمتش از آن سنج رنج هست کاتش بزر ناسره گونا برافکند
چون خصم بر نواحی ملکش گذر کند چه خوک دم بمسجد اقصی برافکند
از تاختن عدو بدیارش چه بد کند یا بولهب چو دب بطاها برافکند
نقصی بکاپه زر پرویز کی رسد زان خر مگس که سایه بسکبا برافکند
گردون بخصم او چو کلاه مهی دهد کس دیورا چه زیور حورا برافکند
مقبل نزاد خصمش و گوید که مقبلم بر خویش این لقب بچه یارا برافکند
نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبله است هرچند نام بهیده کانا برافکند
هر شیرخواره را ز پس اند هفت خوان نام سفندیار که ماما برافکند
شاها طراز جبهٔ دولت بنام تست نام آن بود که دولت برنا برافکند
اسم بلند هم بر بلند اختری دهند چون روزکار قرعهٔ اسما برافکند
دست تو شمس و خطی تو خط استوا است کاقلیم شرک را بعدا برافکند
آری بنای جادوی فرعون آنجهان ثعبان اسود و ید بیضا برافکند
گفتم که آفتاب کفی سهو اوفتاد سهم تو سهو بر دل دانا برافکند
خود پشت آفتاب چو من مست سایلی کش لرزه شرم وقت تقاضا برافکند
دارم نیاز خدمت بزم تو لاجرم غم دوزخی برین دل دروا برافکند
زین چشمهٔ حیات رسم خضر وار اگر چشمم نظر بمجلس اعلی برافکند
حربا منم تو قرصهٔ شمسی روا بود گر قرص شمس نور بحربا برافکند

نزهت ز روی آنم و خوش ذوق خاطرم چون زعفران که زنگ بجلوا برافکند
جانم ستانه تو را چون کند که دو گو خرمن بهشت به یکبا برافکند
ملک عجم چو طعمهٔ ترکان اعجمی است عاقل کجا بساط تمنا برافکند
تن گرچه سود اما که ز ایشان طلب کند کی مهر شه با [illegible] برافکند
زال ارچه موی چون پر زاغ ارزو کند بر زاغ کی محبت عنقا برافکند
یعقوب هم بدیده معنی بود بصیر گر مهر یوسفی بیهودا برافکند
بهرام ننگرد به براهام چون نظر بر خان و خان و لبک سعا برافکند
انکس غرض ز بادیه بیت الحرام بود کی چشم و دل بحله و احیا برافکند
انکس که یافت طوبی و ضرب باغ خلد طرفه بود که چشم بطرفا برافکند
این شعر هر که بشنود از شاعران عصر زهره ز رشک صاحب انشا برافکند
کو عنصری که بشنود این شعر ابدار تا خاک بر دهان مجانا برافکند
چندان بمان که ماه نوا ید عیان ز شرق وز سوی غرب شمس طلا لا برافکند
بادت سعادت ابد و با تو بخت را مهری که جان سعد باسما برافکند
بخت تو خواب دیده بیدار تا ز من بر چشم فتنه خواب مهنا برافکند
تو شاه خوار عافیتی او بنای غم طاعون بطاعن چه پیدا برافکند
عدل تو این طراز که بر آستین یک هر روز نو طراز ز شنی برافکند
خصم اسیر قهر تو تا هم بدست قهر بنیاد شان خدای تعالی برافکند

صفتیست حسن او را که بوهم درنیاید سوشیت عشق او را که بگفت درنیاید
علم ای عزیزان که جمال بودی انست صفات در نگنجد بخیال درنیاید





کاو سفالین که آب لاله تر خورد / ارزن زرینش از سپام برآمد
زان می گلگون که بید سوخته پرورد / بوی گل و مشک و شهد خام برآمد
در صف دریاکشان بزم صبوحی / جام چو کشتی کش خرام برآمد
خواب صبوحی بشب متره کن کاش / کاربرش روز آتشین ستام برآمد
بو و فلک جام رنگ و جام فلکسان / روز ندانم که از کدام برآمد
دست قراسنقر فلک سپر افکند / خنجر اقسنقر از نیام برآمد
گوش رباب از هوا پیام طرب داشت / از سه زبان راز آن پیام برآمد
حلقه ابریشم است و موی خوش سنگ / چون مه نو کز خط ظلام برآمد
گرچه تن چنگ شبه ناقه للیت / ناله مجنون ز چنگ رام برآمد
چیست و چهارش زمام ناقه ولکن / ناله از ناقه از زمام برآمد
نای چو شهزاده حبش که ز چشم / بانگش زاهنگ دو غلام برآمد
از بی و پستینه رباب کف می / چون گهر عقد یک نظام برآمد
بهر جلیهای گوش و گردن بربط / سیم و زر از ساغر مدام برآمد
از جیوان شکارگاه دف آواز / تهنیت شاه را مدام برآمد
شاه جهان رکن الدین که ایت عدلش / نام عجم روضة السلام برآمد
منجز آل طغان برک که ز حلمش / بر سر دهر حرون لگام برآمد
رستم ثانی که در طبیعتش اول / داستان زال و دهای سام برآمد
کوس جلالش ز شرق و غرب بجنبد / شکر نوالش ز شام و جام برآمد
پهلو ایران گرفته رقعه ملکت / وز دگران بانگ شاه مات برآمد
دام مدیریا فکنده بود سلیمان / خازن انگشتری بدام برآمد

ذات جهان پهلوان صبح جلالت / کز افق چرخ احتشام برآمد
در کنف صبح فر میر محمد / راست چو خورشید نو تمام برآمد
تاجوری یافت تخت ملک ایران / تا ز برش سید الانام برآمد
آنکه وی جان ملک عدل و همم بود / از ملک عادل همام برآمد
بخت را در کلید دولت او بود / زان همه کارش بانتظام برآمد
گرچه محمد بمهری بتوب یافت / صبح کمالش ز حد شام برآمد
دیر زیهای بحر کف که عطا جود / چشمه مهرست کز غمام برآمد
مژده دهای تاجور که به خیر کرام / فال تو از مصحف دوام برآمد
تا که حسامت قوام ملک عجم شد / آه ز اعدای ناقوام برآمد
چون نم ژاله ز خایه ارنف خورشید / جان حسود از تف حسام برآمد
جرم زمین تا قرار یافت ز حدت / پس نفس شکرگر هوام برآمد
دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی / بر لب دریا در آن مقام برآمد
نخل موصل شده ترنج و رطب داشت / میوه و سایه اش فراخ نام برآمد
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار / گرد آن نخل شاد کام برآمد
بود یکی منبر از رخام بر نخل / پری بر منبر رخام برآمد
نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند / نعره بجستن ز خاص و عام برآمد
من متعجب که خود فرو شده زین خواب / کز خضر آواز السلام برآمد
جستم و این خواب پیش خضر بگفتم / از نفسش اصدق الکلام برآمد
گفت که ملکت رکن دین کند بهر ب / شهپر عنقاش بر سهام برآمد
مرغ بقا دان و نامه بخت که زین در / کار دو ملک از یک انتظام برآمد



مهتر تحتت و پیر مشتری چرخ — کز بر چرخش سه چار گام برآید
ای درت آن آسمان که از افق او — کوکب بهروزی کرام برآید
از دم خلق تو در مسدس گیتی — بوی مثلث بهر مشام برآید
ملک تو کشتیست چرخ نوح کهن سال — کش ز شب و روز حام و سام برآید
عیسی عهدی که از تو قالب ملکت — چون تن عازر ز پیک قیام برآید
روز که ز میخ سرای پرده قدرت — فلکه این نیلگون خیام برآید
قدر محیط گشت جهان چه شناسد — کو به سراب کف ایام برآید
از سر تیغت که ماه از دو سر سن دار — بر تن شیر فلک خدام برآید
خوان دو دانرا که اپسه سر اعدا — زآتش شمشیر تو طعام برآید
بر درت از بس که جن و انس و ملک هست — جان شیاطین ز ازدحام برآید
گویی کانبوه حافظان مناسک — گرد در مسجد الحرام برآید
از نفس پیش مشک بیخ خط ذجرت — مغز جعل را که باز کام برآید
از حرمت هر کبوتری که بپرید — نامهٔ او عنبرین ختام برآید
سهم تو و زرین کشیدنت زمین را — گرچه ز من بود قعده رام برآید
بحر محیط از زمین زاده عجب هست — کان خوی از این مرکز حمام برآید
زایچهٔ طالعت مطالعه کردم — سلطنت از موضع سهام برآید
اندوی حضرت تو دارم اگرچه — صبح من از غم بزنگ شام برآید
در ره خدمت درست عهدم لیکن — نام دل از نامه پیغام برآید
گوهر جان وام کردم از پی تحفه — تحفه نزرگست از آن بوام برآید
پیش چنین تحفه کو تیمه غفلت — وا خرن از جان بو تمام برآید

گوهر بحر حلال من شکند آنکه — گوهرش از نطفه حرام برآید
وز دو جهان من است هر که درین عهد — بر صفت شاعریش نام برآید
نیم شبت چون صف خواص و عامت — هر نفس آمینی از عوام برآید
باد جهانت بکام کز ظفر تو — کامهٔ صد جان مستهام برآید
ملک جهان آن که بر صحیفهٔ ایام — مدت عمر هزار عام برآید

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند — دست مستی بر جهان خواهم فشاند
پیش مرغان سر کوی مغان — دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند
اشک در رقص است و ناله در سماع — بر سماع و رقص جان خواهم فشاند
دیده می بالای گیتی خاک پای — جرعه‌های این بران خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای آسمان — خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
دوستان چون از فغان افکنده‌اند — آستین بر دوستان خواهم
کیسه گر زندگی بر دوختم — بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
هر زری کز خاک پیری یافتم — بر سر این خاکدان خواهم فشاند
هر سحر خاقانی آسا بر فلک — ناوک آتش فشان خواهم فشاند
ای سه پاره دری دو در دری — بر سهام بحر سان خواهم فشاند
این یکی اکسیر نفس ناطقه — بر سر صدر زمان خواهم فشاند
این دو طفل نوری اندر مهد چشم — بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند
این سه گنج نقشی از قصر دماغ — بر امام انس و جان خواهم فشاند



این چهار اجساد و کان کاینات
بر مراد کن نگان خواهم فشاند
کس چه داند کین نثار از بهر چیست
تا بگویم بر فلان خواهم فشاند
بر جلال و مجد مجد الدین خلیل
در مدحت بیکران خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ او بر چید شمع
هم بران لفظ و بیان خواهم فشاند
پیش مرغان سرکوی مغان
دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند
اشک در رقص است و ناله در سماع
بر سماع رقص جان خواهم فشاند
دیده می بالای وکیستی خاک پای
جرعهای این بران خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او وزدید طبع
هم بران کلک و بیان خواهم فشاند
داورم کی دست فرماید برید
کانچه وزدیدم همان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از کلک اوست
عقل بر گنج روان خواهم فشاند
ملک را حرز امان از رای اوست
روح بر حرز امان خواهم فشاند
گر خضر گردم بران عمر الروا
هم روا هم طیلسان خواهم فشاند
ور ملک باشم بران عیسی نفس
سبحه بر دین نشان خواهم فشاند
زیر پای اسپش از دو سم رسید
افسر نوشین روان خواهم فشاند
قحط دانش را باعجاز نباتش
من و سلوی از لسان خواهم فشاند
چون کند پروانه جان افشان بشمع
من بران جان جهان خواهم فشاند
خود کیم من ور سگان کیست جان
تا بران فخر جهان خواهم فشاند
اللهم تا فضله ما راحمیم
بر لب حوض الجنان خواهم فشاند
کرم هم تا بر سر بیت الحرام
آب دست پیلبان خواهم فشاند
خس نیم تا ریزه نیم آمنی
بر سر تیغ بیان خواهم فشاند
یا نخود پس کید قاطع را بجیل
بر سعود مشتریان خواهم فشاند
یا سم دنباله و دنبال کرگ
بر سر طوطی شبان خواهم فشاند
یا کلیمی کز کیا باید شبان
بر سر تاج کیان خواهم فشاند
یا دم الحیضی کاز خرگوش ریخت
بر صف شیر ژیان خواهم فشاند
یا غبار لاشهٔ دیو سفید
بر سوار سیستان خواهم فشاند
یا لعاب اژدهای حمیری
بر درفش کاویان خواهم فشاند
انت جهل از فضله کوی جبل
بر یل دستان خواهم فشاند
انت کفر از گرد نعلین زید
بر یل خیبرستان خواهم فشاند
گرچه در حلق عما کین افکنم
چون کند امتحان خواهم فشاند
ور چه بر تیر گردون بشکنم
چون خدنگی از کمان خواهم فشاند
لیک با تیغ یقین او سپر
بر سر آب کمان خواهم فشاند
ور حضورش لالی آرم ور زبان
نالهٔ از زبان خواهم فشاند
پیش کلک دورباش اساس تیغ
بر سر خاک هوان خواهم فشاند
پیش نطقش کابر آرد در دهان
خاک توبه بر دهان خواهم فشاند
بیضه چون طاوس نر خواهم شکست
وز برون آشیان خواهم فشاند
عقد نظمش را فرو خواهم گشاد
بر سر شاه اختسان خواهم فشاند
زیور شعرش فرو خواهم گسست
بر سر صاحب قران خواهم فشاند
بر خط دستش که هند و چین در وست
منت گنج شایگان خواهم فشاند
چون بهند و چین او دستم رسید
دست بر چال و خوان خواهم فشاند
بر سه شعر نیش که خواندم یکبیک
مرد و ساعت جارکان خواهم فشاند

هست هر سه چار خوان هشت خلد — من سه جان بر چار خوان خواهم فشاند
چون از آن خوان لقمه خواهم فشاند — بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
بود چون جان جاودان عمر کرمن — جان بر و هم جاودان خواهم فشاند

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند — عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند
جنت بستان خراسان چون من مرغی — مرغم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند
گنج درها شوان برد هر بابی عراق — گر بیازار خراسان شدنم نگذارند
تشنه سرچشمه حیوان بخراسان چو بیم — من نه خضرم به پی آن شدنم نگذارند
چون سکندر من و تحویل ز ظلمات عراق — گر سوی چشمه حیوان شدنم نگذارند
چلیسم منظر من بام چهارم فلکست — که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند
همچو عیسی گل و ریحان ز نفس پرورمت — گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند
چه اسارت ز من آمد که درین تشنه دلی — بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند
یا جنابت چنان پاک و من آلوده چنین — یا جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند
یا من آن پیل غریوان در ابرهه ام — که سوی کعبه دیان شدنم نگذارند
ری خرابست خراسان شده ایوان کرم — در خرابم که بایوان شدنم نگذارند
در خراس ری از ایوان خراسان ترسم — گرچه این طایفه پرسان شدنم نگذارند
گردن من بطنابت که چون گاو خراس — سوی آن غن کده مهمان شدنم نگذارند
هستم آن نطفه مضغه شده کز نعمه ماه — خون شوم باز که انسان شدنم نگذارند
از خروسان خراسان چو منی خسته شود — که که صبح خروشان شدنم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چو لب بگشایم — خون فرد خوردن و خندان شدنم نگذارند

یا بهنگام بهاری که بهر سو شکفند — که بهنگام نیسان شدنم نگذارند
هر دو دل دارم و درمانش خراسان زین آن — چون سزد کز پی درمان شدنم نگذارند
جانم آنجاست به دریای طلب غرق دگر — کوه گیرم که سوی جان شدنم نگذارند
گر چو خرگوش کنم پهلوی شیر حسود — گر چو آتش به نیستان شدنم نگذارند
به فرو دو پس خراسان مرد ورنه ری — چو نشینم که بهیتان شدنم نگذارند
باز گردم چو ستاره که شود راجع از آنکه — مستقیم ره امکان شدنم نگذارند
باز پس گردم چون اشک غیوران ز چشم — کز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند
مشتری وار بجوزای دو رویم تو بال — چکنم سوی سرطان شدنم نگذارند
بوی مشک نخم نغز خراسان بگرفت — میر دو لوبی کز ایشان شدنم نگذارند
فیدلی فایده چنم بری و من گوشه نشین — که سوی کعبه بامیان شدنم نگذارند
روضه پاک رضا دیدن اگر طغیانست — شاید از بر ره طغیان شدنم نگذارند
ور به بسطام شدن عزم چپا ماهیست — بس بران مسروسامان شدنم نگذارند
این دو صادق خرد و رای کنیز النیر — بر بلی عقرب عصیان شدنم نگذارند
این دل و عقل که سکان ره توحیدند — به بر شره خذلان شدنم نگذارند
دارم اخلاص و یقین کام پرستی نکنم — کان دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند
منم آن کاوه که تا بید فریدونی بخت — طالب کوره و سندان شدنم نگذارند
دلم از عشق خراسان کم اوطان بگرفت — دین و دل عشق باوطان شدنم نگذارند
از وطن دورم و امید خراسانم هست — که بران مقصد کیهان شدنم نگذارند
دیک آن موم جدا ماند ز شمعم که گویند — محرم موم سلیمان شدنم نگذارند
فشا از من چه نویسد که مراد انش و دین — دور قیب اند که فشان شدنم نگذارند

ترس جاه و غم جان دارم و این هر دو سبب / بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند

همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد / جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند

هر قلم مهرتی در زرم و دشمن دارم / تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند

هم نگذارند که گوی پی میدان گردم / گر خلال بن دندان شدنم نگذارند

آن بخارم بهوا بر شده از بحر و بحر / بار پس گشته که باران شدنم نگذارند

وان شرارم که بقوت نرسم سوی اثیر / چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند

گیر فرمان بدهندم بخراسان رفتن / یا ز تبریز بزندان شدنم نگذارند

از پی این دو جا مکتب و دکان دارم / نه بمکتب نه بدکان شدنم نگذارند

هرچه اندوختم این طایفه دا رشوه دهم / بو که در راه گروگان شدنم نگذارند

تا گزیرست مرا طعمه موران دادن / گر نه موران بسرکان شدنم نگذارند

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد / وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

سرو سعادت از تف خذلان زکال گشت / اکنون بران زکال جگرها کباب شد

آن سیل اشک بسر طوفان واقعه / خونابه قبه قبه بشکل حباب شد

چل گز سرشک خون ز بر خاک برگذشت / لابل چل قدم ز بر ماهتاب شد

هم پیکر سلامت و هم نفس عافیت / از دیده نظارگیان در حجاب شد

دل سرد کن ز دهر که هم دست فتنه گشت / اندیشه کن ز خیل که هم جنس خواب شد

ایام سست رای و قدر سخت گیر شد / او های کند پای و قضا تیز تاب شد

دفع قضا با شب کند رو گشتند / هرچند بارگیر قضا تیز تاب شد

گر آتش درشت عنایت بر آب / از آب نرم بین که برد چون عذاب

عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت / نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد

کار جهان و بال جهان بان کم بر غذک / بر عقاب آفت جان عقاب شد

ربع زمین بسان تب ربع بود پیر / از لرزش و هراس در اضطراب شد

افلاک را لباس مصیبت سیاه گشت / اجرام را وقایه ظلمت حجاب شد

ماتم سرای گشت سپهر چهارمین / روح الامین بتعزیت آفتاب شد

از بهر آنکه نامه بر تعزیت شوند / شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد

در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون / کیوان بشکل هندو اطلس نقاب شد

دوشش از آن زمان که گیسوی شام کرد چرخ / موی سپید دهر معنبر خضاب شد

در دوست ارغنون زن گردون زنگ و چگل / شب موی گشت زهره چو کالیچه رباب شد

دیدم صف ملایکه بر چرخ نوحه گرد / چندانکه آن طبیب مسیح در خطاب شد

گفتم بگوش صبح که این خشم زخم چیست / کاشکال و حال چرخ چنین ناصواب شد

صبحاه آتشین ز جگر برکشید و گفت / دردا که کارهای خراسان خراب شد

گردون سپهر محمد یحیی بباد داد / تخت رقیب سنجر مالک رقاب شد

از حبس این خدیو خلیفه دریغ خورد / در قتل آن امام پیمبر مصاب شد

هر عت زروی حادثه پشت هدی شکست / شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد

ای آفتاب حربه زرین مکش که باز / شمشیر پنجری ز قضا در قراب شد

ای مشتری ردا به از سرکه طیلسان / در گردن محمد یحیی طناب شد

ای آدم الغیاث که از بعد این خلف / دار الخلافه تو خراب و تباب شد

ای عندلیب گلبن دین نالهای زار / کز شاخ شرع طوطی خاطر جواب شد



ای ذوالفقار دست چه بی کنگ کز آنکه
دار الخلافه تو خراب و تباب شد

خاقانیا وفا طلب از اهل عصر از آنکه
در تنگنای دهر وفا شک ناب شد

این کعبه وفا که خراسانش نام بود
اکنون بپای سیل حوادث خراب شد

غورست که زی جناب خراسان درست بود
برهم شکن که بوی امان زان جناب شد

برطاق نه حدیث سفر زانکه روزگار
چون طالع تو نافرو انقلاب شد

در صبحگاه شروان با درد دل بسانم
کان درد راه توشه یوم الحساب شد

گل در میان کوره بسی درد سر کشید
تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد

از جاه دولت آب کشیدن طمع مدار
کان دلو دریده و رسنها زتاب شد

دولت بروزگار تواند اثر نمود
حصرم بچار ماه تواند شراب شد

فتح سعادت از سر عزلت برآمدت
کوکشت زرد عمر ترا فتح باب شد

عقل از برات عزلت صاحب خراج گشت
ابر از زکوة دریا صاحب نصاب شد

مغز خسان کشش سخن تست گرچه دم
با هر فسرده بو فا هم رکاب شد

سیمرغ را خلیفه مرغان نهاده اند
هرچند هم لباس خلیفه غراب شد

اول بنا قصان نکرد و هر که بخت
انگشت کو محکت که جای حساب شد

از طمطراق این کره بر هر کس انا لکم
با دست کو دهان زن خیل سحاب شد

بر قصر عقل نام تو خیر الطیور گشت
در تیه جهل خصم تو شر الدواب شد

گفتی که یارب از کف از زم خلاص ده
آمین چه بی سکنی که دعا مستجاب شد

صبحگاهی سپر خوناب جگر بگشایند
ژاله صبحدم از نرگس تر بگشایند

دانه دانه گهر اشک بباریدچنانک
گره رشته تسبیح گهر بگشایند

خاک لب تشنه خونست ز سرچشمه دل
آب آتش زده چون چاه سقر بگشایند

نو نو از چشمه خوناب چو گل نو بر تو
روی بر صحن شده چون سفره زر بگشایند

سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ
ناودان مژه از راه بصر بگشایند

از زبر سیل بشیب آمد و سیلاب شما
گرچه زیر است رهش سوی زبر بگشایند

چون سیاهی عنب کاب دهد شرح شما
سرخی خون ز سیاهی بصر بگشایند

برق چون کرم بر لب زد و لب آبله کرد
زمهریری ز لب آبله در بگشایند

رخ فلک زار شد از اشک زر از تف آه
بر کر اشک فلک را چو جگر بگشایند

بر وفای دل من ناله برارید چنانکه
چنبر این فلک دایره گر بگشایند

چون دو شش جمع برآید ز ایام
بر من این ششدر ایام مگر بگشایند

زین دو نان فلک آنچه دو نان بستند
تا نه پنهم که دهان از پی خور بگشایند

از طرب روزه بگیرید و ز خور ریزش
ته نخوان ریزه این خوانچه زر بگشایند

بجهان پشت ببندید و پیک قصد
مهره پشت جهان یک ز دگر بگشایند

گریه گر سوی مژه راه ندارد مژه را
ره سوی گریه گر از دیده گذر بگشایند

گر سوی قندرم کان ز سد اشک
راه اشک سوی قندر بجز بگشایند

لوح عبرت که خرد است بکف ترخوانید
شکل غصه که جانراست ز بر بگشایند

لعبت چشم بخوبین بچگان حامله اند
راه آن حامله وقت سحر بگشایند

گر بنا میدرسانید جو کرنای خروش
هشت گوش سر آن بربط گر بگشایند

غم رصد وار ز لب باج نفس میگیرد
لب ز بیم رصد غم بخدر بگشایند

بنم تازه مرا ید شما یار کهن
سر این بار غم عمر شکر بگشایند







راه درمانش بجویید و بکوشید اگر
سرو خورشید مرا سایه و فریاد کنید

مرغ عقاقیر که دارو کده کابل راست
حاضر آرید و بها بدره زر باز دهید

هدیه با رنج طبیبان همایی بنهید
خواب بیمار ز پستان جهان باز

تا چک عافیت از حاکم جان بستانید
خط بیزاری از آسایش و خور باز دهید

سرو بالان کز بالین سرش اندر پستود
دایگان را تن بالانش به باز دهید

روز پنجم به تب گرم و خوی سرد فتاد
شب ششم خبر از حال دگر باز دهید

خوی تب گل گل رخ جهت گلگون خطرست
آن صف بر دین وزان طرف قمر باز دهید

جو بجو هرچه ز تن دانه زن از جو بنمود
خبر آن ز شفا یا ز خطر باز دهید

قرعه انداز گر ابجد صفت فال گفت
شرح آن حال ز آیات و سور باز دهید

دانه در که امانت به شما دادستم
آن امانت به من آمن ز ضرر باز دهید

ماه من زرد چو شمع تن نهان گردید ماه
مایه نور بدان شمع بصر باز دهید

دور از آن مه اثری ماند تن و شمن اد
گر توانید حیاتی بر اثر باز دهید

نشتر بیمار به جالینوس نه امید بهیست
هر تبر شد همه اسباب حذر باز دهید

سیزده روز به هر چاره شتافت زده بود
تب خدنگ اجل انداخت سپر باز

خط بخون باز بیمار د طبیب ازلی جان
جان بر هن شد چه جواب خبر ایشان باز

این طبیبان غلط من همه نجارانند
همه را نسخه بدرید و سپر باز دهید

نوش دارو مفرح که چو بی فعل نکرد
هم بدان آسی پیمه نظر باز دهید

نسخه طالع و احکام نجا کاصل نماند
هم بکذاب سطرلاب بکر باز دهید

سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود
هم با فسونگر هاروت سیر باز دهید

هیکل و نشره و حرزی که اجل بازنداشت
هم تو بیرده شعبده گر باز دهید

آن زگال

آن زگال آب سپندی که عرض وقع نکرد
هم بدان پیرزن مجتوه خبر باز دهید

رشته برگره دمهر تب قرایان
هم بقرا و هم تسبیح شمر باز دهید

در حمایل سپر و جنگ چو سود نیش نکرد
جنگ شیر و سپر آمود نر باز دهید

چشم بد گر ز برامن و تعوید نگشت
بند تعوید بدید و تبر باز دهید

بر فروزید چراغی و بجویید بگر
بس سوز فرو بسته بسر باز دهید

جان فروشید و ایران اجل باز خرید
گر آن یوسف جان را به پدر باز دهید

قوت روح و چراغ من مجروح بکشید
کز معانیش همه شرح و هنر باز دهید

دیدنی شد همه نوری ز ظلم درشکنید
جاشنی شد همه صرفی بکدر باز دهید

بسر ناخن غم رودی طرب نجراشید
بسر انگشت هنا جام بطر باز دهید

از برون آبله را چاره شراب گذرست
چون درون آبله دارید گذر باز دهید

موییه گرتا گذرافت ز هم بکشایید
نای و نوشی که از دست گهر باز دهید

اشک اگر مایه گران گرد بر موییه گران
دام اشک از صدف جان بگهر باز

گر بخواهید که ایوان و حجر ریزد خون
نقش نو شاد بایوان حجر باز دهید

در بیاید که شبستان مطرز ماند زار
سرو بستان شبستان وطر باز دهید

پیش کان گوهر تابنده بتابوت کنند
تاب دیده بدریا قوت و گهر باز دهید

پیش کان چشمه خور در ره ظلمات کنید
نور هر چشمه ازان چشمه خور باز دهید

پیش کان شاخ شکر در لحد تنگ نهید
بو سپستان تلخ و دواعی شکر باز دهید

زیر تخت نخواهید سهی سرو مرا
پیش نظارگیان پرده ز در باز دهید

در دو ابرو دوش کلاه زر شاهانه نهید
بس هر نقش قلم غالیه خو باز دهید

تر چو گوهر رخشان بدر آرید شما
چون سپندید که گوهر بحر باز دهید



ماه من چرخ سپر بود روا کی دارید / که بدست زمی آن ماه سپر باز دمید

یوسفی را که ز سیاره بصد جان بخرم / بی مدارایش بزندان مه بر باز دمید

بند بر مید مرا گر بتوانید بمن / آن چراغ دل از آن تیره مغز باز

تازه نخل گهری با من آرید مرا / گهری زان که نخل بر بار دمید

او بشر بود ولی روح ملک داشت کنون / ملکی روح بتصویر بشر باز دمید

نه نه هر بند گشادن بتوانید ولیک / نتوانید که جان را بصور باز دمید

عمر ضایع شده را سلوت جان باز آرید / نسر واقع شده را قوت پرواز دمید

غو سحر چو نتانید که خاقانی راست / شاه از مخول بزدان عز باز دمید

تا توانید چو بخته ز طباخ مسیر / بپتانید چو خام بخز باز دمید

چه صدق مدح شاه میگوید / گوکی وصف ماه میگوید

بلکه مرده روان خاقانی / صفت عدل شاه میگوید

ذره در بارگاه خورشیدست / سخن از بارگاه میگوید

مور در بارگاه جمشیدست / قصه از پیشگاه میگوید

خاطرم وصف او نداند گفت / گرچه هر چندگاه میگوید

باز پرسید تا مناقب او / مویه گر بر چه راه میگوید

نور پیغمبرش همی خواند / بابش سایه اله میگوید

منتی مطلقش همی خواند / داور دین پناه میگوید

آتش دین فزای میخواند / ملکش کفر کاه میگوید

آفتابش صد هزار زبان / سایه پادشاه میگوید

پشت دنیا ز مرگ او بشکست / روی دین مرگ جاه میگوید

از پی سرور دین کلاه نرفت / سر دریغا کلاه میگوید

چشم بیدار شرع شد در خواب / راز با خوابگاه میگوید

و اسدار پس ماش واند گفت / هر که گوید تباه میگوید

خاطرم نیز عذر میخواهد / کنه بر جایگاه میگوید

هر حدیثی گناه می شمرد / پس حدیث از گناه میگوید

اشک من چون زبان چوبین هم / حیلت عذرخواه میگوید

مرثیتهای او بگرد دل خاک / بر زبان گیاه میگوید

غم آن صبح صادق ملت / آسمان شامگاه میگوید

گر سوار جگر بپا زد / غم دل با سپاه میگوید

چشم خونزا اشک را بخون شفق / راز با قعر چاه میگوید

دانش من گواه عصمت اوست / بشنوا بخدا این گواه میگوید

آه کز فوت امام جهان / جان خاقانی آه میگوید

تا شد از عالم اسعد بو عمر / علم و اسعد آه میگوید

دل نراحت نشان نخواهد داد / غم خلاصی بجان نخواهد داد

غمگساران فروشدند افسوس / کز عدم کس نشان نخواهد داد

آسمان را گسسته شد زنجیر / داد فریاد خوان نخواهد داد

بر زمین صد هزار خون زریست / یک دیت آسمان نخواهد داد

زین دو نان سپید و زرد فلک / فلک ساز خوان نخواهد داد

دیک سودا مپز بکاسه سر — کین پسیه کاسه نان نخواهد داد
سر دازاده را جهان دو رنگ — رنگ مه‌ا متان نخواهد داد
تا عروس بپندی عقد — دل طلاق کان نخواهد داد
گیتی اهل وفا نخواهد شد — شوره آب روان نخواهد داد
از زمانه بهر پس خاقانی — گر زمانه زمان نخواهد داد
دیو را بیت کو بدست بشر — هیچ حرز امان نخواهد داد
گنج خانه است جان خاقانی — دل بخاقان و خان نخواهد داد
چون بحز پسندی این کاینات — خواجگان رایگان نخواهد داد
آب سوی از برای نان حرام — تا بکین و طمعان نخواهد داد
آب روی است کیمیای بزرگ — کیمیا رایگان نخواهد داد
آنچه اول زمان نداد بکس — آخر آخر همان نخواهد داد
سره دین و را عروس ختن — عروس عروان نخواهد داد
خرد پشت را سوار خرد — هیل چشم را ن نخواهد داد
دهر بی حضرت بها اثرش — آسمانرا توان نخواهد داد

هرچه پسنجد که هوش می بشود — تن چو ابزند که توش می بشود
دلم از خون چو خون بجوش آمد — جان بکفت زان بجوش می بشود
منم آن سپند سوخته که بمن — دیده راوق فروش می بشود
چون گریزد دل از بلا که جهان — بر دلم تخته پوش می بشود
من زگریه نیم خموش و لیک — مرغ جانم خموش می بشود

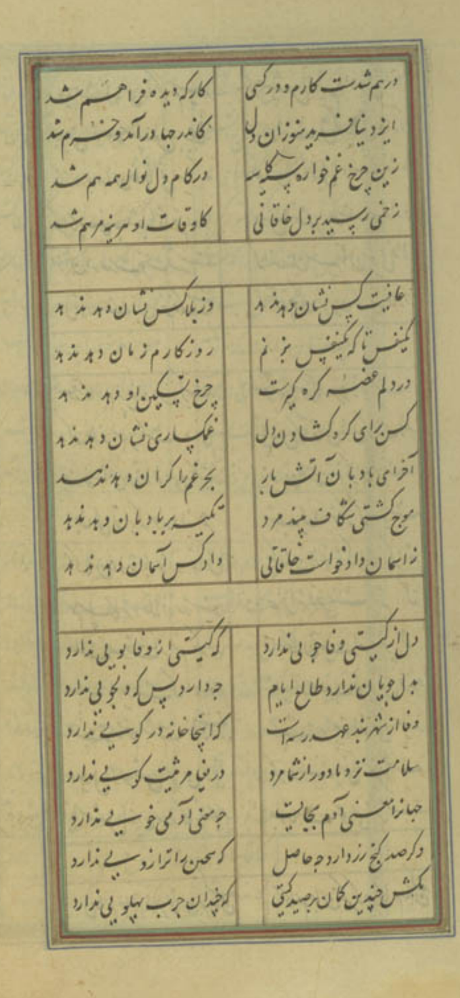
ساقی غم که جام جام دهد — عمر در نوش نوش می بشود
بخشم اوخ که طفل گرینده است — که بهر لحظه روش می بشود
طفل بهر اگر گریه تیغ است — به که در خواب نوش می بشود
خواب آشفته دیده بودم دوش — حالم امشب چو دوش می بشود
آه کز مردمان امام شهاب — آه من سخت گوش می بشود
دلم از راه گوش بیرون رفت — هم آن به که هوش می بشود
نه بدل بودم این سخن نه بگوش — گر دل از راه گوش می بشود
ای دریغ ای دریغ چندان رفت — کاسمان برخروش می بشود
تن آواز دلم سرشته بخون — بچه سور سردوش می بشود
بوفاتش امام انجم را — روی زرش ز دوش می بشود
داغ بر دل زباد خاقانی — گر ز دل باد اوش می بشود

صبح چون جیب آسمان بگشاد — هاتف صبحدم زبان بگشاد
پر فرو کوفت مرغ صبحدمی — دم او خواب پاسبان بگشاد
نفس عاشقان و ناله کوس — نفخه صور در دهان بگشاد
چشمه دل فسرده بود مرا — ز آتش صبح در زمان بگشاد
دل من بی میا بحی از بی صبح — کیسها داشت از میان بگشاد
صبح بی منت از برای دلم — نافها داشت رایگان بگشاد
زیرش ابر صبحگاهی دید — طبع من چون صدف دهان بگشاد
دعوت عاشقانه میکردم — بخت درهای آسمان بگشاد

الصبوح الصبوح می‌گفتم / عشق خمخانه روان بگشاد
الرفیق الرفیق برآمدم / رصد غیب راه جان بگشاد
شاه دل درآمد از در من / بند لعل از شکرستان بگشاد
که بلا به زاتش جگرم / آب حیوان بامتحان بگشاد
که بدندان زر رشته جانم / گره غم یکان یکان بگشاد
گفت خاقانیا تو زان منی / این بگفت آفتاب ازان بگشاد

آمدم که صبح پیش من بال و پر گشاد / از مرغ صبحگاه دلم تیر پر گشاد
دولت مرا صباح کمان نی عروس وار / ره صفت کرده بر دل من مشت در
وان پیر گو خلیفه کتاب دل منست / چون صبحگاه سر نباجات بر گشاد
مرغی که نامه آور صبح سعادتست / هر نامه را که دست نمیتار بر گشاد
پیکی که او مبشر اقبال دولتست / در بارگاه سینه من رهگذر گشاد
هر پنجره که شکوه ترش دهد رخنه کرد / هر روزنی که بسته ترش دید بر گشاد
آمد ندای عشق که خاقانی الصبوح / کز صبح پیش تو زد و غی دگر گشاد
بی سیم و زر بشو تو و با سیم بر بساز / کز بهر تو صبوح دو کیسه زر گشاد

زان بخششی که بر در عالم شد / آنده نصیب گوهر آدم شد
یارب چه لطف بود ندانم / گردی زمانه حامله غم شد
لطف از مزاج دهر بشد گویی / ای مرد لطف چه که دفا هم شد
زیر سپید گیتی نی بینم / کز گردش سپهر چو پلم شد

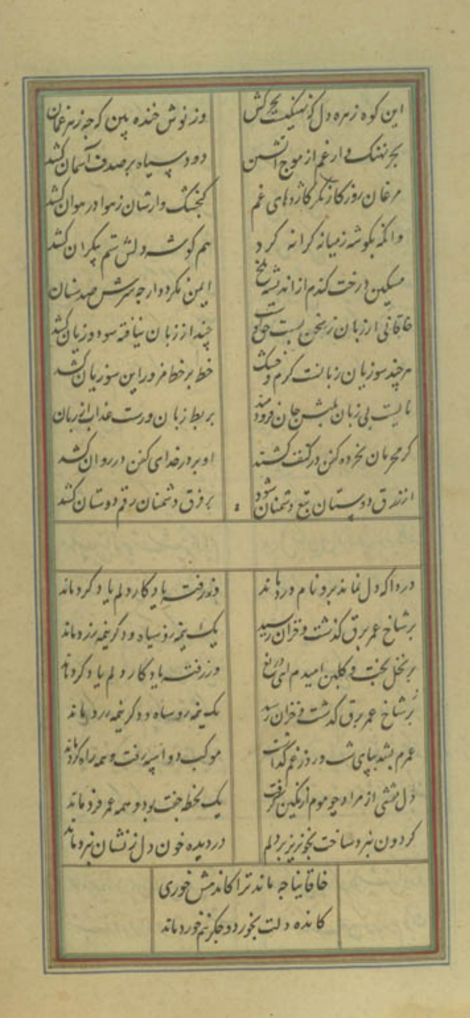

در هم شدست کارم و درکس / کارکه دیده فراهم شد
ایزد دنیا فریبی سوزان دل / کاندر جهان درآمد و خرم شد
زین چرخ غم خواره پشکلی سـ / در کام دل نواله همه سم شد
زخمی رسید بر دل خاقانی / کاو قات او هرینه مرهم شد

عافیت کس نشان دهد ندهد / وز بلا کس نشان دهد ندهد
گفتمش تا که گفتمش بزنم / روزگارم زمان دهد ندهد
در دلم غصه گره گیرست / چرخ تسکین او دهد ندهد
کس برای گره گشادن دل / غمگساری نشان دهد ندهد
آخر ای بادبان آتش بار / بجز غم را کران دهد ندهد
موج کشتی شکاف چند مرد / تکیه بر بادبان دهد ندهد
ز آسمان دادخواست خاقانی / داد کس آسمان دهد ندهد

دل از گیتی وفا جویی ندارد / که گیتی از وفا بویی ندارد
دل جویان ندارد طالع ایام / چه دارد پس که دلجویی ندارد
وفا از شهر بند عهد رستست / که اینجا خانه در کویی ندارد
سلامت نزد ما دور از شما مرد / در نیا مرثیت گویی ندارد
جهان را معنی آدم بجایست / چه معنی آدمی خویی ندارد
و گر صد گنج زر دارد چه حاصل / که سیمین پای ترازویی ندارد
بکش چندین کمان بر صید گیتی / که چندان چرب پهلویی ندارد

نشاید شاهی را کرم پیله / که پیش از خیم دارو بی ندارد
چرمینی از عروس پری بار / که الا فرق کسوتی ندارد
بنازد بر جهان خاقانی ار اک / جهان امروز بی او نی ندارد
کار پسنجاب شب تا قاقم روز / دواج همتش موبی ندارد
از آن در عدت غلت نشست / که از زن سیرتان شوبی ندارد
دل خاقانی این زخم فلک راست / که آن چوگان جز این گوبی ندارد

روزکارم ز بیخ و بن برکند / آخر این روزکار جور تو چند
رگ جانم بمهر بگشادی / بس که آفاق خون گرفت به بند
چند خونهای هرزه خواهی ریخت / زیر این طشت سرنگون بلند
با جفاهای تو بر که خورد از عمر / شب یلدا زنو که کرد به بند
ناکسان از تو با نوا و نوال / یکسان از تو با گداز و گزند
هم سگان را قلاده زر است / هم خران را خرست پشم آکند
خلف صدق ار نسم بگذار / زادگان حرام بر پیوند
سالها باید که تا در دهر / زاید از صلب تو چو من فرزند
خسته زخم تست خاقانی / خسته را مپنواز تی مپسند
ای دل از هر خسی مجوی وفا / کز همه سفله بنی نخیزد چند
باش ازین روزکار نامحرم / بلافات محرمی خرسند
دل جام جام زهر غمان مزرمان کشید / ناکام جان نگر که در کام جان کشید


این کوه زهره دل که نهنگ بحر کش / وز نوش خنده بین که چه زهر غمان
بحر نهنگ وار غم از موج آتشین / دود سیاه بر صدف آسمان کشد
مرغان روزکار زنکر کارزارهای غم / گنجشک وارشان زهوا در هوان کشد
و آنکه بگوشه زمیانه کرانه کرد / هم گوشه دلش تم پکران کشد
مسکین درخت گندم از انده تشنه شاخ / این بکرد دار چو سرش صدستان
خاقانی از زبان زبحن بست حق / چند از زبان نیافته سود و زبان کشد
هرچند سوز زبان زبانت گرم و خشک / خط بر خط فرو در این سوز زبان کشد
نایست بی زبان ملبش جان فرو دمند / بربط زبان و درست عذاب از زبان
گر محرمان نخرده کن در کنف کشند / او بر در خدای کن در روان کشد
از زندق دوستان تیغ دشمنان شود / بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد

درد آکه دل نماند برد نام درد ماند / دندان رفت یادگار دلم یادگار ماند
بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید / یک نیمه رو سیاه و دگر نیمه زرد ماند
بر نخل بخت و گلبن امیدم ای دریغ / و زر رفت یادگار دلم یادگار ماند
بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید / یک نیمه رو سیاه و دگر نیمه زرد ماند
عمرم بشد بپای شب و روز غم گذاشت / موکب دو اسپه رفت و همه راه گرد ماند
دل خوشی از مراد چو موم از نگین گرفت / یک لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند
گردون نبرد ساخت بخونریز بر دلم / در دیده خون دل زنشان نبرد ماند
خاقانیا چه ماند ترا کاندرش خوری
کان نه دولت بخورد و جگر نیم خورد ماند

این

راز دل من چو روزگار برافکند
پرده صبرم فراق یار برافکند

این همه زنگار غم بر آینه دل
فرقت یاران غمگسار برافکند

خانه بام آسمان که سینه من بود
قفل غمش کرد و حجره یار برافکند

زلزله غم فتاد در دل ویران
سوی ثمره گنج شاهوار برافکند

گنج عزیزست عزم آه که گردون
نقب به گنج عزیز خوار برافکند

من همه در خون و خاک غلطم و اشک
خون دلم خاک را به کار برافکند

غصه همه قسم من فتاد که ناگاه
قرعه غم دست روزگار برافکند

دل ببر پیل غم درخت طرب را
بیخ و بن از بار اختیار برافکند

سوزن امید من به دست قضا بود
بخیه از آنم به روی کار برافکند

رشته جان صد گره چو رشته تب داشت
غم به دل یک گره هزار برافکند

در پس زانو چو شب نشینم کایام
بر دل سکبجان مرا غبار برافکند

نعره کنان چون نمک بر آتشم ایرا
غم نمکم بر دل فکار برافکند

از دم سردم صداع کوه درافتاد
لرزه دریا به کوهسار برافکند

شورش دریای اشک من ز بهمن رفت
بر تن ماهی شکنج مار برافکند

چرخ که دود دلم پلنگ تبش کرد
خواب ز چشم پلنگ‌وار برافکند

بسته خواب است بخت و خواب اعم
بست و به دریای انتظار برافکند

چرخ نهان کن که پرده ساز خیالت
پرده خاقانی آشکار برافکند

عارضه تازه بین که رخ به من آورد
درد کهن بار گیر خویشتن آورد

تب زده لرزم چو آفتاب همه شب
دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد

تفته چو شمعم زبان سیاه چو شمعی
کز تف گریه گداز در لگن آورد

شمع نه و مذابه کرد و آرش کش
در تنم آسیب تن همان شکن آورد

بر حذرم ز آتش اجل که بسوزد
کشت حیاتی که خوشه در دهن

طعنه بیمار پس صعب ترا تب
کین غرض از گنجه هست از وطن آورد

آتش تب در زمین گنجه همه شب
در دو من آه آسمان شکن آورد

صد غم آه شنید موذن شب گشت
زلزله از گنجه باز تا ختن آورد

چرخ همی بیکند بنا از بن آن
چرخ چرا بر من این همه حزن آورد

ظلم نگر تیغ راست عادت خونریز
ابله بین کان زگال بر ستن آورد

در دل خاقانی از حبش چاشت
آب حیاتش نگر که در سخن آورد

هرگز به باغ دهر گیاهی وفا نکرد
هرگز ز شست دهر خدنگی خطا نکرد

خیاط روزگار به بالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که از وی قبا نکرد

نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد
نردی نباخت چرخ که حالی دغا نکرد

گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند
کاخر چو صبح اولش اندک فنا نکرد

کی دیده دو دوست که چون صبح دیده
کایامشان چو نقش کم از یک جدا نکرد

وقتی شنیده‌ام که وفا کرد روزگار
دیدم به چشم خویش که در عهد ما نکرد

دهر اژدهای مردم خوارست و هیچ کس
خود را نواله دم این اژدها نکرد

بس کس که اوفتاد درین غرقه گاه غم
چشم خلاص داشت ولیکن رها نکرد

آن مهره دید که در آن ششدر اوفتاد
هر کو که خواست رفت مریضی ما نکرد

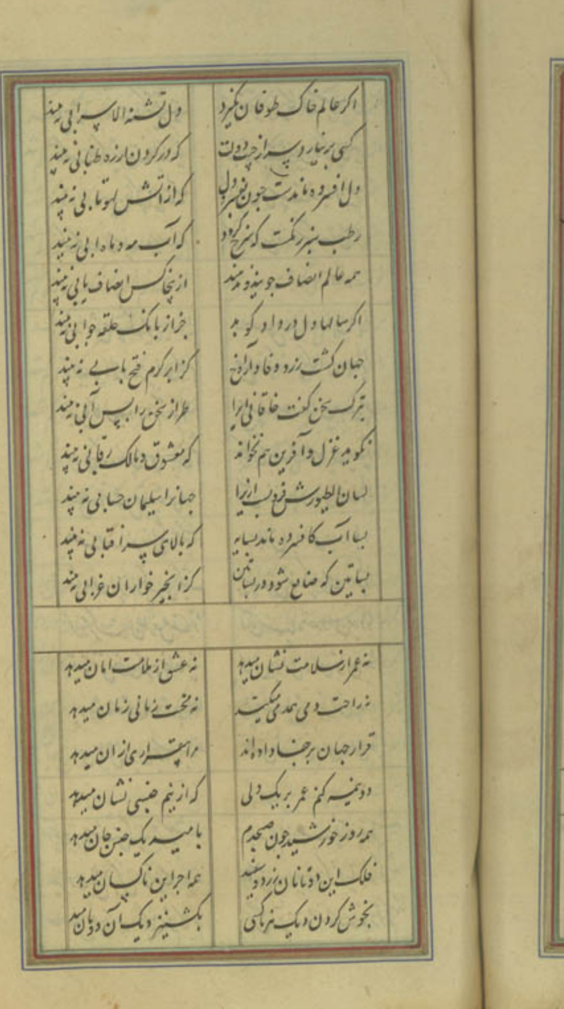
خاقانیا به چشم جهان خاک درفکن
کو چشم درد جان ترا توتیا نکرد



یارب که دیو مردم این هفت ارغوان — دلها خراب زلزله در دو کرده اند
از غبن آن چهار که چون شش طلسم بود — ای پس دو لاکها دیه پرورده کرده اند
کر بود جار شهر خراسان حرم مثال — راهش کون جوشش در دو کرده اند
اصحاب پیل وار به پیرامن حرم — کردند ترک تازنه در خورد کرده اند
هان ای سپاه طیرا ابابیل زینهار — کاصحاب پیل هر چه توان کرد کرده اند
خاقانیا خزانه گیتی بجو مخر — کر کیمیای عافیتش سرد کرده اند

امروز جاه و مال چنان دارند — بازار و هر نوا لهو پسان دارند
در خم سرای عافیت از شادی — کر صحت سپکپان دارند
خلوت گزین به پیشگه گیتی — کان پیشگاه باز پسان دارند
یکگان عهد را بیدی کردن — عذری شب که دست آن دارند
از سفلگان نوال طلب کم کن — کایشان دم و بال پان دارند
پر مردن همه دو درون تیره — کوبی نهاد آیه بیان دارند
دولت با هل جهان دمندار — خوان مسیح خرگسان دارند
اقلیم خادمان دزنان بردند — آفاق خواجگان خسان دارند
خاقانیا نفس که زنی خوش زن — کانجا قبول خوش نفسان دارند

بجوی سلامت کس آبی نه چند — رخ ارزو بی نقابی نه چند
نه چند دل دوخ بخواب اهل دروی — کر دار دیده بخت خوابی نه چند
همه نقب دل بر خراب آمد اوخ — چراغی اندر خرابی نه چند


اگر عالم خاک طوفان بگیرد — دل تشنه الا سرابی نه چند
کسی بر بنار و سر از چرخ دولت — کر در گردون از زه طنابی نه چند
دل افسرده ماندست چون نفس در دل — کر از آتش لهو تابی نه چند
رطب سبز رنگست کز نرخ گرد — کر آب مه و ماه آبی نه چند
همه عالم انصاف جو بینم و نه — از ینجا کس انصاف یابی نه چند
اگر سالها دل در داو گو بر — جز از بانگ حلقه جوابی نه چند
جهان گشت زرد و خاو ارزوخ — گز ابر کرم فتح بابی نه چند
ترک سخن گفت خاقانی ارا — طراز سخن را بس آبی نه چند
بگوید غزل وا آفرین هم نخواند — کر معشوق و مالک رقابی نه چند
لسان الطیورش فرو بست ازیرا — جهان را سلیمان حسابی نه چند
ببالا آب کافسرده ماند ببالا — کر بالای سر آفتابی نه چند
ببالین که ضایع شود در ببالین — کز انجیر خواران غرابی نه چند

نه عمر از سلامت نشان میدهد — نه عشق از ملامت امان میدهد
نه راحت دمی همدمی میکند — نه محنت زمانی زمان میدهد
قرار جهان بر جفا داده اند — مرا بیقراری از آن میدهد
دو نیمه کنم عمر بر یک دلی — کر از نیم جنبی نشان میدهد
همه روز خورشید چون صبحدم — با میدیک جنبش جان میدهد
فلک این دو تا نان زرد و سپید — همه اجرای نا کسان میدهد
بخوش کردن دیگ سرما کسی — بکشتیز دیگ آن دو نان میدهد

مرا چشم در دست و گیتی ز تست / ترا تو تیار رایگان میدهد
فلک خاک پرست خاقانیا / که روزیت ازین خاکدان میدهد
خود او را همین خاکدان نیست بس / که زین می‌ستاند بدان میدهد
مگو کاسمان میدهد روزیم / که روزی ده آسمان میدهد

عهد عشق نیکوان هر بود باد / وصل و هجر مردمان هر بود باد
بر بساط ناز و در میدان کام / صلح و جنگ نیکوان هر بود باد
سبزه کان بود دام آهوان / بر سپر سرو جوان هر بود باد
چون گوزنان بوی از جان کشم / کان شکار آهوان هر بود باد
نعل در آتش نهاد بندی مرا / آن نهاد جادوان هر بود باد
هفت صف اندر غان شاه جیحت / هم بطاق ابروان هر بود باد
شاهدان بزم را گیسوی چنگ / بستن اندر گیسوان هر بود باد
گرد بر گستان عارض صف زده / آن سپاه هندوان هر بود باد
تا توانی خون گری خاقانیا / کان جوانی وان توان هر بود باد
پادشاه تازه و تر جوان / همچو شاخ ارغوان هر بود باد
ای جمال الدین جوانی بند ماند / حسن شد آن وان جوان هر بود باد

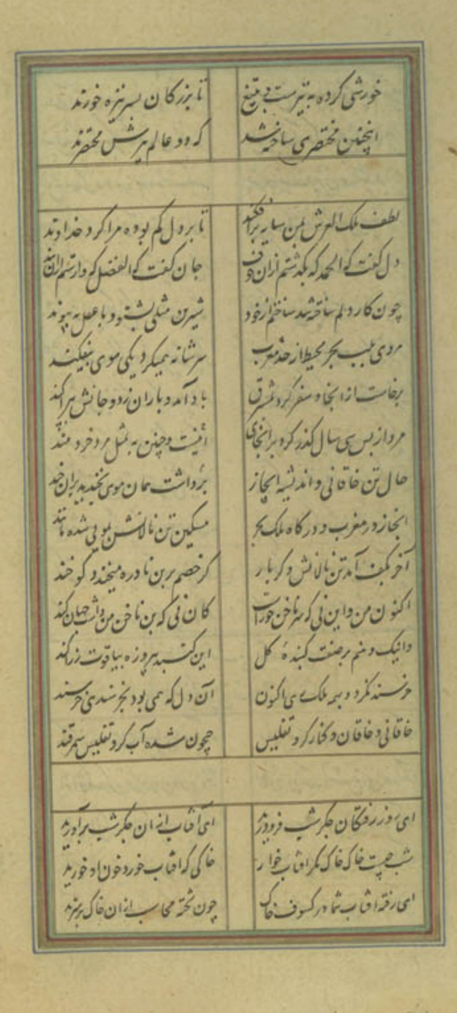
دیر خبر داشتی که یار تو گم شد / جام جم از دست اختیار تو گم شد
خیز و لا شمع بر کن از تف سینه / آن مه را جوی کز دیار تو گم شد
حاصل عمر تو بود یک رقم کام / آن رقم از دفتر شمار تو گم شد

نقش رخ آرزو بری که به پیشی / کاینه آرزو نگار تو گم شد
از ره چشم و دهان باشک و بنال / راز برون ده که رازدار تو گم شد
چشم به مردمت رسید که ناگاه / مردم چشم نوازکار تو گم شد
چشم تو گر شد شکوفه‌ها و نشر ز رانگه / میوه جان از شکوفه زار تو گم شد
نوبت شادی گذشت بر در امید / نوبت غم زن که غمگسار تو گم شد
بر بن مویی غمی و ناله کنان است / هر سر مویت که آه یار تو گم شد
زخم کنون یافتی ز درد مهونت / نیست خبر کان طبیب کار تو گم شد
منت گیتی مبر بیک دو نفس عمر / کانکه ز عمرت بیادگار تو گم شد
بار پس بر چون کشی که آب تو بگذشت / هم برسد چون بری که بار تو گم شد
خون خور خاقانیا مخور غم روزی / روز بشب کن که روزگار تو گم شد

دست درافشان چو برق تیغ آفتاب آورد / نشر گردون برانجوان تیغ مهمان آورد
گرز او در تب زلزال البرز افگند / چتر او در قمه افلاک نقصان آورد
گر نبات از دست او ... یابد همی / ز آب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد
تیز چون بارش اندر چرخ ساید پیش او / ماهی گردون بدندان مرد و دندان آورد
هم به تیر و هم به تدبیر ار بخواهد هر زمان / بر سران خوان بچه سیمرغ بریان آورد
هشت خلد مجلسش را نه فلک باید که باز / پنج وقت ارجار بنیان خراسان آورد
بس نباید تا کمینه چاکر از درگاه او / باجش از بغداد و سر بهر صفاهان آورد
میهمان باشد که تاجی بر سر سلطان نهد / هر که زی او خلعتی از تخت سلطان آورد
خود ببین سلطانی او دارد که سلطان چون / هر زمان پیشش سر اندر خط فرمان آورد

تا چه افزاید سلیمان را که از باد و هوا | پر مرغی تحفه نزدیک سلیمان آورد
باد راز و رحضه باد تا از خاک درش | توتیای چشم خاقانی بشروان آورد

سروری آنکه مر او تاج سر زند | از پی قدرش همه تاج در زند
بتقا و بلقب عالم را | غز اسلام و رضای حرم
آدمی نفس و ملایک نفسند | پادشا سار و سپهر سر زند
برتر از نقطه خاکند بذات | نه به پرگار و نه افلاک و زند
همه صاحب صدر فلک اند | نقلب نایب حکم قدرند
بنی عسکری ملک طراز | عسکر آرای ملوک شهرند
تا دوات همه زنجبیل گشت | همه شیران کرد نشکرند
شب برد شیر نبا هر سوی نی | تا بنی بو که تب او برند
سفرهٔ مایده برد او همه آن | تا همه سفره نشین سفرند
خوانشان خوانچه خورشید برد | که بهمت همه عیسی هنرند
کز کمی خوردی ترکان طلبند | که همه در رخ ترکان نگرند
همه ترکان فلک را بس ازین | خلق تماچی ایشان شمرند
خورد و ترکان ز عجب می باید | مندد و کی مرا طبخ کنند
گرچه محور سپر و قرصه خور | قرص خور بین که به محور سپرند
مندد انند سپر ها از سیم | لیک دارنده تیر خزرند
بسر تیغ بسه پاره کنند | چون به تیرش به سر باز برند
مندوان پسنی در مطبخ من | گرچه دیلم همه پیکان سپرند



خورشی کرده به تیر است و تیغ | تا بزرگان بسر نیزه خورند
اینچنین مختصری ساخته شد | که دو عالم بر یش مختصرند

لطف ملک العرش من سایه برافکند | تا بر دل کم بوده مرا کرد خداوند
دل گفت که الحمد که بگذشتم از آن دف | جان گفت که الفضل که وارستم از آن بند
چون کار دلم ساخته شد ساختم از خود | شیرین مثلی شد و با عقل به پیوند
مروی به لب بحر محیط از حد مغرب | بر شانه همیکرد یکی موی بپیکند
برخاست از آنجا و سفر کرد بمشرق | باد آمد و باران زد و جانش بر افکند
مرد از پس سی سال گذر کرد بر انجا | انگشت و چنین به مثل مرد خردمند
حال تن خاقانی و اندیشه ابخاز | برداشت همان موی بخندید بر آن خند
ابخاز در مغرب و درگاه ملک بحر | مسکین تن نالانش بمویی شده مانند
آخر بکف آمد تن نالانش وگر بار | گر خصم بر این نادره میخندد گو خند
اکنون من و این نای که بر ناخن حورا است | کان نای که بر ناخن من وارث جهان کند
وانیک و منم بر صفت گنبد کل | این گنبد پیروزه بیاقوت زر آگند
خرسند نگردد و به ملک سی اکنون | آن دل که همی بود بجز سندی خرسند
خاقانی و خاقان و کنار کر و تفلیس | چون شده آب کر و تفلیس سمرقند

ای بر زرفگان جگر شب فرود بر | ای آفتاب از آن جگر شب بر آورید
شب چیست خاک مگر آفتاب خوار | خاکی که آفتاب خورد خون او خورید
ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک | چون تخته محاسب از آن خاک بر زنید

رفت آفتاب و صبح ره غیب در نوشت   چون ماه مرغ و شب بلباس مصیبت گزید

ز چرخ گوشه جگر شادمان نخورد   مهین زخم آه و کرده چرخ از دلاوری

رمح سماک و دهره بهرام بشکنید   جز سحاب و برق خورشید بردرید

چشم از زگریه باخته آرد نباخان   بلبل و رو کشید و بجوشش بدرید

تابوت اوست غرقه زیور عروس وار   هر هفت کرده دشت ز شبنت بگرید

تابوت او چو عکس فکنده است بر سما   گر اشک رخ چو تخته او غرق زیور دید

تشنه است خاک او ز سر چشمه جگر   خون سوی عرش دیده نگار زبر مید

در پیش گنبد فلک انگ چنبر وار   کاه چنین بتابش کشید ارچه سنجرید

شد نیزه و نقره خنگ فلک را گه برکاد   لب برکشید و دم ز خنده ارد خاکرید

گر گوش شان اشارت غیبی شنیده است   برخاک روضه وار فرو زر کند زمید

تا باشها صریح بگوید که آن و آن   عبرت ز خاک ما که نه از ما چهین برید

انگه بنوحه باز پس آید سوی حق   بهر بقای شاه تفرج بر آورید

کامروز رسته اید بجان از سموم ظلم   کاندر ظلال دولت شاه تو انگرید

شهزاده رفت باغ بقا باد جای شاه
خونریز گرد چرخ قصاصش بقای شاه

گیتی ز دست نوحه بپای اندر آمده   رخنه بهشت سقف سرای اندر آمده

از اشک گرم تشنه دلان در سواد خاک   طوفان آب آتش خای اندر آمده

این زال گوژپشت که دنبال همچو چنگ   از سر بریده موی بپای اندر آمده

ناامید دست بر سر ازین غم ربابوار   نوحه کنان بشید سرای اندر آمده

تا شاهباز بیضه شاهی گرفته مرگ   نافرخی بسر همای اندر آمده

تا گور جان ز ظل همای نبست خاک   لب روشنی بخلق خدای اندر آمده

مجلس بکله حلقه سه در بوده باز   زخم بر حلقه سپای اندر آمده

بر کرد نقش از شه و لشکر بتاب نقش   صد در بشکاف وجه گشای اندر آمده

برخاک او ز مشک شب و من آفتاب   دست زمانه غالیه سای اندر آمده

تب کرده گرد می و جو مارش گزیده بخت   مستی بدست بار قضای اندر آمده

آن خدایگان که فلک زیر کعب اوست   چندرا صم بشنوده بپای اندر آمده

شریانش چون رگ ربطانه خون ریخت   خاک وجیش دیده ورای اندر آمده

گردون قفا نزده زده بر اشتقام مرگ   مرکش ز راه در ز قفای اندر آمده

گویی شبی ز خنجر بنور و نمود صبح   پیشم بپای مرگ ز جای اندر آمده

با تیغ شاه گردن که انچنان زده   کاسیب آن ز حلق بنای اندر آمده

اختر شد آفتاب امم تا ابد زیاد   بیرق رفت شاه کرم تا ابد زیاد

ای گوهر از صفای تو دریا گریسته
بر ماهتاب آفتاب و ثریا گریسته

اجرام هفت خانه زرین بسوک تو   بر هفت نیم خانه مینا گریسته

از زحمت ز بیضه آفاق کوه قاف   بر نوبران بیضه عنقا گریسته

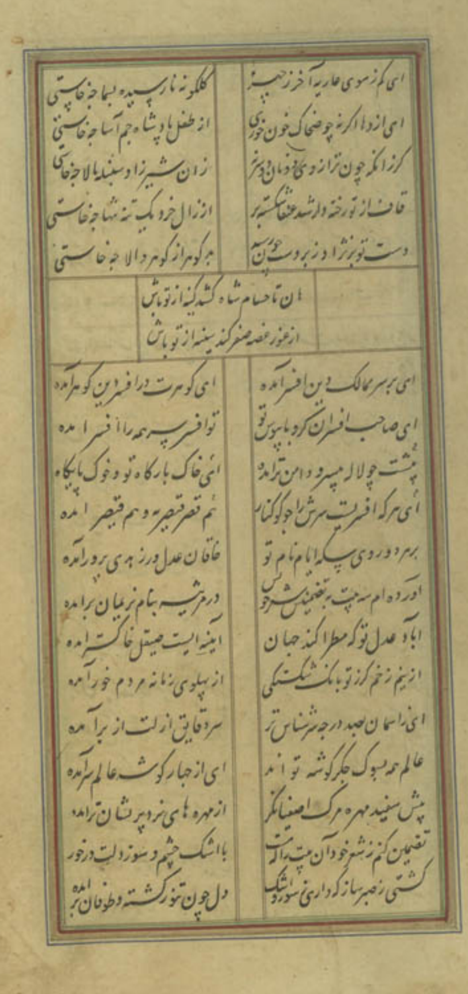
از حسرت کلاه تو دریای حامله   چون ابر بر جواهر عذرا گریسته

تا کشوری در آب و در آتش بسر چال   شش کشور از نه فاق تو در جا گریسته

مردم بجای اشک بیکدم دو مردمک   بر خاک تو جنانه چو جوزا گریسته

رزم از پی تو دیده درج و دلان تیر   الماس خورده لعل مصفا گریسته

این سبز خاشه که سیاش گناه مرگ   بر این سر نگون تو صد جا گریسته



بر قبه‌ات که ذره از او سایه پیش داشت / سایه ز شیب و ذره ز بالا گریخته
بر بند موی و حلقه زرین گوش تو / مشکین دلان حلقه خضرا گسیخته
ما را بصر ز چشمه چشم تو خورده آب / آن آب نوش زهر شده تا گریخته
گرینده بر تو جانوران تا بجا انگه / عقرب ز شاه پیش و ز بانا گریخته
چندان گریسته خارا دل سوک تو / تا آبگینه بر دل خارا گریسته
اکنون بناز در تتق خلد و پیش تو / خندیده گل قنینه حمرا گریسته
شاه جهان گشاده اقالیم را بتیغ / تیغش بخنده زهر بر اعدا گریسته

آن ماه نو کجاست که مرغاک پای اوست
الحق اگرچه جنات جای اوست

ای چرخ ازان ستاره رخا چه خواستی / ای باد ازان شکوفه زیبا چه خواستی
ای روزگار گرگ دل افغان ز دست تو / تا تو ز جان یوسف ولها چه خواستی
ای زال پستیخانه که آبستنی ز شر / زان خوش عذار غنچه عذرا چه خواستی
ما را جگر نبود دریغ از تو هیچ وقت / آخر ز گوشت جگر ما چه خواستی
گرم که آتشی شده در جان من زدی / زان مشک زیر شاخ چلیپا چه خا
گر دیده داشتی و نداری ببین ببین / زان نو هلال ماه بیدا چه خاستی
بر تیغ ترک داری هزار صف / از بند آن دو نرگس شهلا چه خاستی
زان برگ ماه در سینه موزش نخجیر بود / ای باد در دیده چشم بگو تا چه خاستی
گوهر شکن کسی دگر است ای شرم بود / زان گوهر دو انش گوبا چه خاستی
آخر تو آسمان شکنی یا گهر شکن / از درج در و برج ثریا چه خاستی
چون خاتم از دیده دجال داشتی / پس زان نگین لعل مسیحا چه خاستی



دیوان عمر تو ز فنا بی گزند باد — ای ملک را بجای تو سر دفتر آمده
ملکت چو ملک شام و سکندر نشان تو — هم سان سپام و هم سر اسکندر آمده
نی خوش نگشته ام ز در بارگاه تو — هم سپام و هم سکندر اجرا خور آمده
نسل سم سپند ترا نام در جهان — کحال دیده ملک اگر آمده
حکم تو دید بند و حاجت جهانگشای — اقبال بر در تو در آسمان کشی

چون آه عاشقان شد صبح آسمی معنبر — سیماب آتشین بزد در بادبان اخضر
آن خایهای زرین از سقف سیم خایه — سیماب شد چو برزد سیماب آتشین پر
مرغ ارچه زد شناعت برج سر خایه — کو در عمود سیمین دارد ترازوی زر
کو پس اگرچه روی دارد او ار گنج مایی — کز نور صبح منم گنج روان مشتهر
این گنج حرف دارد و او از درمیانه — وان همچو صفر خالی و او از چه مزور
مه در هوای بابل چون یک تواره نوری — خیاط بهر سحرش برداشته مدور
یارب ز دست گردون چه چرا برآیم — کرنه از آن تواره بینی کند مکتر
چرخ سپیاه کاسه خوان ساخت بر ما — نان سپید او نهان ریزه اش اختر
چون پخته نان زرین اندر شهور مرنج — افتاده نان سیمین اندر تنور خاور
کو پس شکم تهی ما بود از زوی آن نان — یا قوم اطمونی آوازش آمد از بر
ما که همت گردون دروازه بان در — اخبر است آن دو نانش ز انعام بار کشور
درگاه سیف دین نقد خوان رضوان — ادریس ریزه خوارش وارواح ایلاه در
درانکوان قفس چون طاوس آتشین پر — کز بر کشاد ان او او قاف تیز زیر
تیز تک ز رزمین بر اشهب فلک بجلوه — برکار زد هوا را قوس و قزح بشه بر

ملکی

ملکی ز پای در بشن زد بر زمین که دو ان — زان شد بهار گلشن زرین شد سحاب اغبر
از حرف صولجان فش ترتیش کوی تا کن — آمد چو صفر مفلس وز صفر شد توانگر
یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد — شد ز اعتدال بر وی چتا ثرف مقرر
یکچند چون سلیمان ماهی گرفت واکنون — چون موسی از شبانی حشمش بره مسخر
عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد — همچون بره برآمد پوشیده صوف احمر
وینک شه مه شبانگه در آب گرم منوب — غسلش دهند و پوشند ان خانه‌ام عنبر
گوئی جناب تش بود از لعبان دیده — کو را بحوض ماهی داند چپل و دیگر
تا رست قرصه خور از ضعف علت دی — بیماری دق آمد شب را اگر شت لاغر
ماها که اندرین مه عید است آسمان را — کامیخت تیغ و آمد بر گاو قرصه خور
شاخ از جواهر انگه اوین غنچه بسته — کز صنعت صبا شد گوئی الکله معنبر
قوس و قزح برآمد چون نیم روی مع — کز باد نوبهاری اکنده شد معنبر
از غنچهای نشتر با دامهای قرابشه — زر قراضه در وی چون تخم پیله معصر
غمناک بود بلبل گل مینورد که در گل — مشکست و زرد مرجان دین تر ست غمبر
ماها که بادبیسان داند طبیبی ابرا — سازد مفرح از زر مرجان و مشک اذفر
شب گشته بت قامت چون ابیات یحیای کنج — روئیست آخته قد چون چتر شاه صفدر
درگاه سیف دین انتقدست خوان رضوان — ادریس ریزه خوارش ارواح سیه در

ای کعبه جهان گرد ای زمزم رسن ور — زرین رسن نمایی چون زمزم ابی از بر
همچون دهان زمزم دندانه باد چشم — گر نیستی بچشم بانک کعبه هم بر
ای نوز رای چشمه دیری که چند دیدم — در چاه شب شد ان ظلم ظلم لی بر





عیسی فلک گره از خارها بی کلهن — او در پس سجده گره از غنچهای نشتر
همچون درخت و تواق او را طور گونا — بر فتح شاه خوانده الحمد بعد از بر
قصر شش چو فکرت من در راه مدح سلطان — گردون در و مرکب گیتی در و مصور
جفت مقوس او چون جفت خم ابرو — طاق مقرنس او چون خم طوق پیکر
آن جفت را گزو شد قوس و قزح هلون — وان طاق را گزو شد صحن فلک معطر
ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا — روح فلک مروق نوح و ملک دگر
انجم نگار سقفش در روی هر نگاری — همچون خلیل هر ابری بخوانده از بر
خامه زده عطارد و ز لاجورد گردون — پیوسته نام سلطان بالای منت مسیر
پیش سریر سلطان استاده تاجداران — چون ناشکفته لاله افکنده سر سراسر
ناهید زخمه مطرب بی آفتاب تابش — چنگ ارتفاع می اربعی تشکل مسطر
آن بار به گر امسال از چرخ نیک بادش — شوم مدح سلطان بر داشته مظفر
فرمان ده سلاطین سلطان محمد آمد — جبریل جان محمد عیسی خصال حیدر

ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور
بگشای غنچه لب برای غنچه تر

ای غنچه دهانت از چشم سوزنی کم — سوزن شکاف غمزه ات سوسن عالی
ای سوخته رخ تو در زار گر آتش — بیمار دو لب تو در زهر خنده شکر
نوشین مفرح آن لب چون نیک خال مشکین — مشکین چو تو دیدم چو چو شدم برابر
تو می خوری بمجلس بر خاک جرعه ریزی — من خاک خاک باشم گر جرعه باید افسر
پشت چو جرعه نوشم خاک و چو جرعه هم — بر چشمش مردیده سازم رشک اختر
گر باده می نگیرم بر من نگیر جانا — من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر

وان آب آذر اساز از دن تیمی — گز آب سنگ گزیده شبیر سینه آذر
خاقانی آمد از جان چون حلقه بر در تو — بی پا و سر چو حلقه حلقه بگوش چون در
تو شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین — ماناکه چتر سلطان سایه ات فکنده بر سر
هست آفتی عرب را از من شکر خجله — چون سیف ذوالیزن را از سیف دین مظفر
از چار دست گیتی سلطان خلاصه آمد — مختار چار ملت سردار هفت کشور
افسر خدای خسرو کشور کشای رستم — ملکت طراز عادل ملت فروز دارد

مهدی صفت شهانشه امت پناه داور
جان بخش چون ملکشه کشورستان چو سنجر

شاه فلک جنیبت خورشید عرش همت — بهرام گور زهره برجیس بحر خنجر
ابر درخشش برق بحر نهنگ پیکان — قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر
جمشید سام صولت سام سپهر سطوت — دارای زال همت زال زمانه داور
سردار خضر دانش قصر بهشت حضرت — سردار روح بینش دوزخ فرشته مخبر
یک گنجه دشش نگنجد در سینه گنج قارون — یک سجده شش نسنجد در دیده ملک زر
یک ابر درد و ساعت گرد و سه بعد عالم — چون از سپهر چارم اعلام مهر انور
تیر شش مژه دوزی خیاط چشم دشمن — تیغش بکفر شویی قصار جان کافر
جز تیغ کفر شویش کازر که دید تیش — جز تیر دیده دوزش درزی که دید مجمر
بر بر جم علامت هر تارک غلامان — از فرق تیش طاس است از آفتاب مغفر
هر مه ز نکش بر جز خسته طوق دارش — سگ طوق ساز دار دم ار حدث غضنفر
ای خاک درگهت را آب حیات تشنه — در آب منت تو هم بحر غرقه هم بر
تیغ و صیقل دین لا بل خطیب دولت — در طیلسان دری طول اللسان اسم



زاقلام مهمات فایض اقلیمهای فضه — اقلیمهای گیتی حکم ترا مسلم
ایران ترک رسمی انجاز روم و روی — ذمی نهاد تقویم رسمی نزار لشکر
مجذوم چون ترنجست ابرص چو سیب دشمن — کش جون حسابست معدول کرده
الحق ترنج و سیبی بی چاشنی و لذت — چون ... نخل بندان چون ترنج منبر
کی طرفه گر عدو شد مجذوم طرفه تر آن — کافی شدست بخت زانعش رسد خر
افعی خورنده مجذوم آنچه بی سر دی — مجذوم خوار و افعی چون ریح خویش
زیر سه حرف جاش گنجست حرف آخر — صفریست و میانش منت آسمان محقر
یکدو شد از سه حرفش جا را صل و بنج و بشمر — تشش روزنه منت اختر قصر و شسته طر
شاها طبیب عدلی بیمار ظلم گیتی — تسکین علتش را تریاک عدل در خور
خود عهد خسروا زا جز عدل چیست حاصل — زین جیفه گاه جانی زین مغ سری ابتر
از عدل دیده خواهی هم راستی و هم نم — در ساق عرش ایزد طاق نعل محشر
گل چون ز عدل زاید بیرد خطوط بر تن — تا بوت دست عاشق کو راستین دلبر
آتش که ظلم دارد بیمیر دو کفن نه — دود سیه خطش خاک گور دستر
بر یک نمط نماند کار بساط ملکت — مهره بدست ماند خانه شود ششدر
سنجر بر دو یک سنجار ماند آنکه — چون بنگری بصورت سنجاریست سنجر
آخر نه بر سکندر شد تخته پوش عالم — کی باز ماند تختش در تخت یار ششدر
شاهان عصر خر و نوشند ظلم پیشه — اینجا سپید وسیه شد آنجا سیاه دفتر
نه نه فدای فرزند از خون حیض باشد — بس ابلهاش باید صورت شود مجدر
آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم — نه آخر شش بطاعون صورت شود مشتر
زنامه خون حیضی چون آنکه برارد — سی ساله خون خلقی آخر چه آورد بر

شاها

شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت — شاه و شیر چو احمد شیر عرب چو حیدر
مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت — زانم عزیز کردی دادی کمال وافر
رومی و رستی اطلس مصری دهی عمامه — خلعی براق ابرش ترکی و شاق احور
اطلس پس رنگ آتش اصل عمامه ارزن — ابرش چو باد نیسان شد بی بسان صرصر
اعجاز خلعت تو این بس کرامت تخصم — در باد و آتش ... ستش امان میسر
بود آن نعیم دنیا فانی شعار خرم — ...ست این عروس خاطر باقی طراز محجر
شاها بدولت تو صافیست خاطر من — چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر
دانم که سایه حق داند که می ندارد — در آفتاب گردش گیتی چو من سخن ور
خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم — گویندگان عالم چشم عیال و مضطر
این نکتهای بکر از ایشان حریت — مشتی عقیم خاطر چون بی سترم دابتر
زین خامه دو شاخی اندر سیا انامل — من خار دجهانم و ایشان زباد منکر
در غیبت من آید پیدا حسود مآری — چون زادن مخنث در غیبت پیمبر
جان سخن در آرام شد نشید من — بهر چنین نشیدی بیتید رشید تر
پیش مقام محمود اعلی بساط عالی — گوهر فروشش من به محمود محمدت خر
ای در زمین ملت معمار کشور دین — بادی چو بیت معمور اندر فلک معمر
عشری ز سال عمرت چندین بال حاصل — سیتین وقیقه جامت زنه فلک مقدر

میمن کرمیدان حسن رخش رو افکند یار — پیش بهار رخ جان لعل بهای بهار
زیر رکابش نگر حلقه بگوش آفتاب — پیش غبار نشیمن غاشیه کش روزگار
از پس خونها که ریخت غمزه خونریز او — عشق بانگشت پای میکند آنرا شمار



نقش سر زلف او رست مراد نظر | زانکه بهم در خورد عنبر و دریا کنار
قند ز شب پوش او مست شد شب بدی | صبح قیامت شدست از شب او آشکار
نیست مرا آشتی با بت المکس او | دیده خاقانیست لاجرم الماس بار
عالم جان با نهار و مست مقرر چنانکه | دولت خوارزمشاه داد جهان آشکار
شاه فریدون لوا خضر سکندر پناه | خسرو دارا پناه افسر مهدی شعار

دست صبا بر فروخت مشعله نوبهار
مشعله داری گرفت کوکبه شاخسار

ز آتش خورشید شد باد شب هم بسوخت | قوت از آن یافت روز خوش شد دم از اد بهار
خامه نیافت طبع چهره گشای بهار | تا یبت عیبت ماه رنگ ز شاخسار
گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبز پوش | گشت ز بستان ابر دهر خرسم خوار
بر وزن سبزه دمید بر نمط آب گیر | زلف بنفشه خمید بر عنب جویبار
نرگس بر سر گرفت طشت زر از بهر جوان | تارک گلبن گشاد دشنه از نوک خار
شاخ ریاحین بیافت خیمه ز ربفت زرد | شاخ که آن دید ساخت برگ تمام انار
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگار گون | سوسن کان دید ساخت تیر و جوشن گذار
سرو ز بالای سر پنجه شیران نمود | شاخ که آن دید ساخت کز خود و جوشن از جهان
یاسمن تازه داشت مجمره عود سوز | غنچه که آن دید ساخت گنبد مشکبار
خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی | ژاله که آن دید ساخت شربت گوهر نگار
باد که آن دید ساخت مروحه و جنبار | ز آتش روز از عوان از خوی خوش
بر چمن آثار سیل بود چو در وی می | فاخته کو دید ساخت ساغر می از کوکنار
فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد | بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار

شاه علاء الدوله داور اعظم که هست | هم از آتش پیشرو هم ابدش پیشکار
خست بزخم حسام کرده گردون تمام | بست به بند کمند گردن دهر استوار
ای که امتحان ز آتش شمشیر تو | گنبد دانه زنگ سوخته حراق دار
نام خدنگ تو مست صرصر و دوبی کاف | گیتیست تیغ تو مست قلزم آتش بخار
از پی تهذیب ملک قبض کنی جان خصم | گر بی تریاک نوش نیش کند وهم مار
تیغ تو با آب و نار ساخت بسی لاجرم | هم بحر اخضر است هم مریخ چنان و نار
مرو کشد رنج از از جهت آرزو | طفل برود در روگوش از قبل گوشوار
از فزع آنکه مست هیبت تو نیش بر | خصم ترا آب پشت سنگ شود و زهار
بیخ جهان عزم تست بیخ فلک نفس کل | میخ زمان عدل تست میخ زمین کوهسار
دست سعادت ترا بخشش مردی و دین | دست سعادت تست تخم سعادت کار
در کف بحر تو گفت غرقه شود هفت بحر | آنکه چو چون گوات شرح و هر باد کار
فرق ترا در خورد افسر سلطانیت | گرچه برین مرتبت غیر تو شد کامکار
ملکه شهباز ذات گرچه خروس ارشب | مست ببر با جور مست بدرم طوق دار
با تو نیارد جهان خصم ترا در میان | گر همه عنقا بمهر پرورد ش در کنار
گرچه ز نارنج پوست طفل ترا زو کند | لیک نسنجد بران زیرک زر عیار
صورت مردان طلب کرد و میدان نبود | نقش بر ایوان چسود رستم و اسفندیار
عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمدست | عالم اعظم تویی از پس هژده هزار
گرچه ز بعد همه آمده در جهان | از همه بگزین بر همه کن افتخار
زان سه نتایج که زاد بود غرض آدمی | لیک پس هر سه یافت آدمی این کار و بار
احمد مرسل که هست پیش رو انبیا | بود پس از انبیا دولت او را مدار

چون کنی از نطع خاک رقعهٔ شطرنج رزم / از پس گرد نبرد چرخ شود خاکسار
شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود / پنجهٔ شیران شکن حلق پلنگان فشار
در تب ربع او فتد سبع شداد از نهیب / تخت محاسب شود قبهٔ چرخ از غبار
از خوی مردان شهاب وهی شود بحر خون / وز فرس اسبان نبات جهد شهد بر غدار
مرگ شود بوالعجب تیغ شود گندنا / گوش شود عندلیب خاک شود لاله زار
کرکس و شیر فلک طعمه خوان مصاف / ماهی و گاو زمین ارزه کمان زیر بار
چرخ چو لاله مدل در خفقان رخنه جیب / دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار
چون تو برآری حسام مشق آورد بجود / گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار
امر دهد گرد کارگاه ملکوت احتیاط / بند دهد روز کارگاه ثقلین اعتبار
فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام / لاش کند رمح تو مایهٔ کارزار
باز شکافی به تیر سینهٔ اعدا چو سیب / باز نمایی ز خون دانهٔ دلها چو نار
تا مژه برهم زنی چون مژه باهم کنی / رایت دین برنهی آیت خون بر یسار
ای ملک راستی بر سر تو سایه بان / وی فلک المستقیم از در تو مستعار
در کنف صدر تست زحمت فضایل سقیم / با شرف فضل تست نحت افاضل کار
در روش مدح تو خاطر خاقانیست / موی معانی شکافت روی معانی نگار
مشرق دمنوب براست بر درخت سخن / رستهٔ شبرد آن نهال رفته بعالم نثار
هست طریق غریب نظم من از رسم و سان / هست شعار بدیع شعر من از پود و تار
ساعت روز و شب است سال حیاتم ملی / جمله ساعات هست پنج و چهار از شمار
عز و جلال آن تست و اکثر انفیست / تا به جهان گشته از در حق خواستار
نور بقای تو باد در افق بامداد / رشتهٔ زرین الکمال دور رشته الصنار

بزم تو فردوس وار و زر در دولت درو / راه طلب مشت جوی جوی طرب جویبار

ای پردهٔ معظم و بانوی نورکار / ای شمس آفتاب کرم ابر سایه دار
صحن ارم تراو در روح را نشست / حصن حرم تراو در کعبه قرار
هر سال اگر خواص خلیفه برند خاص / از بهر کعبه پردهٔ زرکین سبزکار
آن پرده کاز در سلطان انجم است / او بخشند بر در این کعبه آشکار
همچون فلک معلقی استاده بر در قطب / قطب تو منح در منح زمین گشت کوهسار
گویی بر غم جان فلک دوست کاف و نون / گردون از او قطب و را دیخت استوار
گر آسمان حجاب بهشتت پیش خلق / تو آسمانی و حرم شه بهشت وار
در صفه تو دختر قیصر بساط بوس / در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار
داری سپهر هشتم و جبریل معتکف / داری بهشت هشتم و ادریس شهریار
میخواه آسمان که رسد بر زمیس پیر / تا بر چند مه و زدامان تو غبار
گویی ترا برشتهٔ زرین آفتاب / نساج کارگاه فلک بافت پود و تار
گرفیست پود و تار ترا بر جبریل / سیارات چرا گرفت سموات در کنار
هر که که باد در تو در زد گویم ای عجب / قلزم بجنبش آمده جوید همی گذار
میدان سبزواری و رضوان بخط نور / جنات عدن کرده بر اطراف تو نگار
میدان چارسوی تو روحانیت / گویا دجانور شده هم اسب و هم سوار
بر تو نیر سیم بر پرو هم جبریل / هم خاخرست و مست بر نخشده هزار
در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفته جای / دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار
بانوی تست رابعهٔ دختران نعش / و زرابعه زنه فزدن تر هزار بار

ای جادوش سپید تو و خادم سیاه / خورشید روز پرور و ماه شب نگار

ای کرده پاسبانی تو عیسی از زرد / وی کرده پرده داری تو مریم اختیار

تو قیصران شیر سیاهی درین حرم / تو اشیان باز سپیدی درین حصار

شیر سیاه معرکه خاقان کامکاران / بازی سپید ملکه بانوی روزگار

بانو کنند شکار ملوک ار چه مرد نیست / شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار

در خاک خفته اند کیان گر نه مرد دران / گردندی از پرستش تو ملکت اشتغار

بودی هر آنکه تو سیادتش جاوشیت / بودی بحضرت تو فرنگیس پرده دار

گر وز زمین شام سلیمان دیو بند / بلقیس را ز شهر سبا کرد خواستار

هم شاه ما ز قدر سلیمان عالمست / هم بانوان ز مرتبه بلقیس روزگار

خط سیاست خطا در بند ز احتشام / بیت المقدست ثانی زا اقتدار

قیدافه خوانده ام که زنی بود پادشاه / اسکندر اندرش بهوای سخن گذار

اسکندرست دولت و قیدافه بانوان / نی نی گزین قیاس شود طبع شرمسار

کاکنون به بندگی و پرستاری درش / قیدافه فخر کند اسکندر افتخار

ز اقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب / در شرق و غرب گشته شب و روز سازگار

عادت بود که هدیه نوروز آورند / آزادگان بخدمت بانو و شهریار

نوروز چون بسنت تهی است هیچ من / جان تهی کند هدیه بانوان نثار

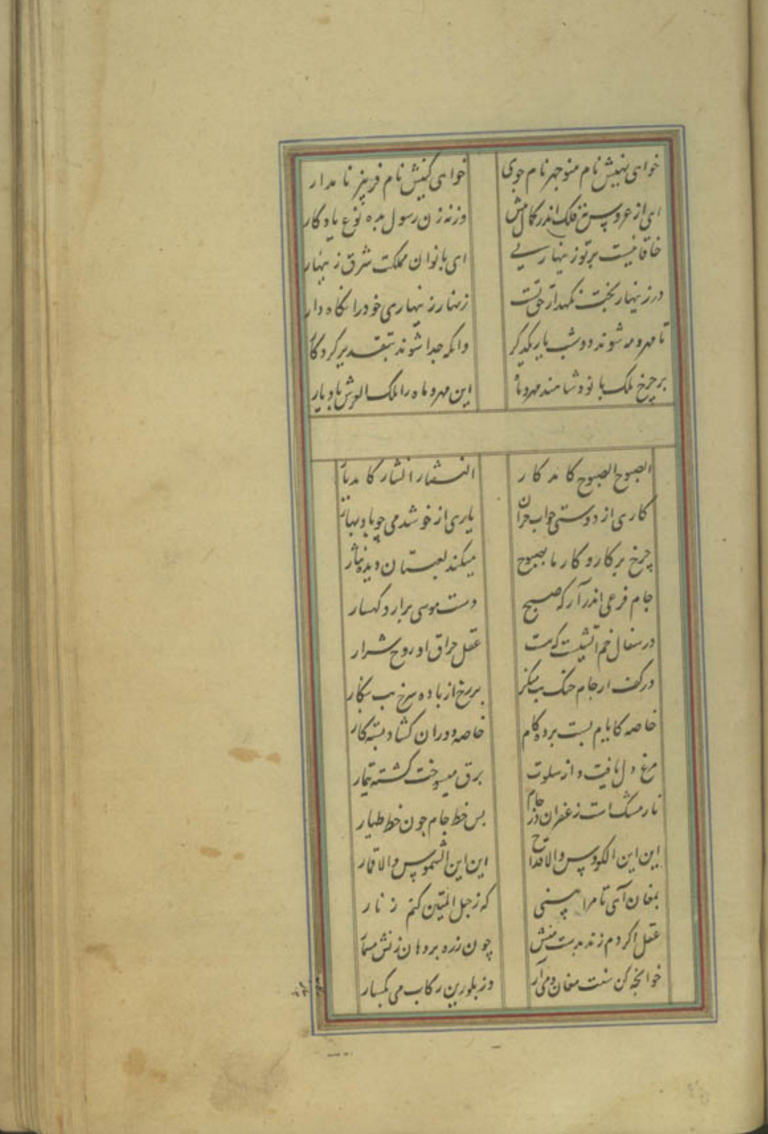
طبع مراست جان تهی تحفه سخن / نوروز راست جان تهی باد نوبهار

اکنون که باد و باغ ز تا شوم همی گیتی / از نطفهای باد شود باغ باردار

از دست گشت صلب ملک و زمین دل / آرد درخت تازه بهار حیات بار

نه نامه ره بریده مه نوبره درست / کاید چو ماه چارده صبح هشت و چار

خوانی





عجب است این رکاب و میگویی / کاندر ماه نو ستن و دیدار
می کشد عقل را بزیر رکاب / چون رکاب عوان کشد احرار
آفتاب ار سوار شد بر شیر / مست می شیر آفتاب سوار
جرعه گر با آسمان بخشی / شود از خستگی زمین کردار
ور زمین را دهی بی جرعه / شود از مستی آسمان رفتار
میکند در طبایع اربع / ظلمات ثلاث را انوار
ساتگینی آرد که خمارشکن / فتح شکرین ز دانه نار
تا به نقل چون شراب خورم / نقل ما از بوسه‌ای از لب یار
تیغ خونین کشد می کافر / زخمه کو بیده که جاهد الکفار
بر فلک شو ز تیغ صبح مترس / که نترسد ز تیغ دو سر عیار
بر فلک شو ز کبر و همت می / زاختران خواه ترحم خمار
ماه نو کن قدح چو دست توان / ور شفق گیری چو مست بسار
آن ثریا چو خوشه عنب است / دست بر کن ز خوشه‌ی نشبار
باز گزدی ز مهر خاک خورد / ریزد از کام زهر جان او مار
نحل کاب عنب خورد تریاک / باد از لب شراب نوشگوار
مثل جام و دیار سایبان مست / آب دریا و مرغ بو تیمار
لیکن از پس خرد تو پنداری / یا اگر گویی اهل دلکش مست
کو همت دل خطا ستان کشا / عقل طعن آورد درین پندار
هر که جوید محال یا ممکن / مست ممکن که خیزد یک دو سه بار
گر تو دردم همدمی جویی / در ره جست کم کنی هنجار

بخطایی

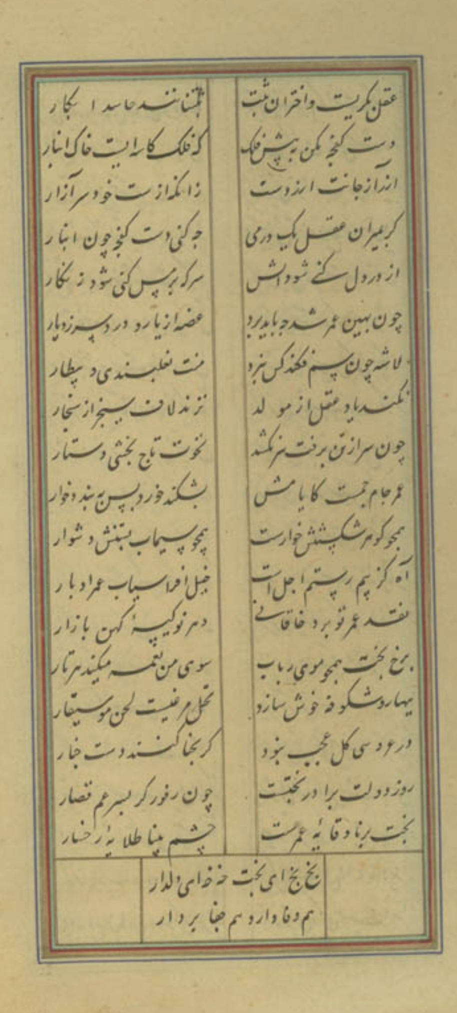
بخطایی که بگذرد درهم / عاقلانرا نه راست استغفار
گر فرستی برای جنت نشان / دو پیکانی بدست خضر بپار
از زکوة پیر قدح هر وقت / جرعه کن نجا کیان ایثار
بس بس اهل زکار آب که عقل / مست از آب کار او پندار
مدت لهو را غنیمت انجام / باده رنگ را بدست خمار
سنگ را آب برده در شکم / آب را سنگ در قدح بزار
هر طرب را تقابلست کرب / هر غمین را برابرست بسیار
یک فرح را هزار غم زبس است / کر پس هر فرح غمست هزار
هر چه زین سوی گفتن یک دو دست / هر گردی پرستش است و چهار
گاو عنبر فکن برهنه تن است / خر بر بط بر پشمین افسار
دل بصاد بر خانه ملک است / شهد الله نوشته گرد غدار
حرز عقلست مرهم دل ریش / تیغ روزیست صیقل شب تار
همچو دف گاه قدیمش پیراهن / همچو چنگ از پلاس پهن شلوار
باده را بر خرد مکن غالب / دیو را بر ملک مکن سالار
چون ربابت دست بر سر تعلق / از دو دم وصل تو تظلم دار
چند خواهی ز آهوی مشکین / گاو زرین که میخورد گلنار
گر بود زان می چو زهره گاو / خاطر گاو زهره شیر شکار
هم ز می دان که شاهباز خرد / کبک زهره شود بپیش سار
از نی آموز دم زدن بصبوح / دم چنین زن بالای سحار
جام کیخسرو است خاطر من / که کند راز کاینات اظهار

سلسبیل حلال خور زین جام — ور تسنیم حرام شو پندار
فیض این سحاب خور چو صدف — حیض بنت العنب بجا بگذار
شیر پستان شیر خور و پستی — حیض خرگوش را بدان زنهار
زاب رنگین حجاب عقل مساز — شعله نار پیش شیر میار
عیش اسلاف در سفال مدار — گل سیراب در سراب مکار
بول شیطان مکن نثار روده — پیش چشم طبیب عقل مدار
لهو و مطرب دو مار ضحی کند — مرده خو نخوارد بی گناه آزار
عقل و دین لشکر فریدونند — که برآرند از آن دو مار دمار
گرچه خاقانی اهل حضرت مست — یاد و ربانش مست دست اقرار
مست چون پیل مست مستی که لیک — عنکبوتست روی در و دیوار
ساز مسکین کو نیست چون بلبل — رومی ارغنون زن گلزار
لاجرم شاید ار برسته چید — زنگی چارپاره شد سار

دیده بانان این کبود حصار — روز کورند یا اولی الابصار

چون جهانی ز خندق است گلین — کآتشین خندقیست گرد حصار
رخش همت برون جهان ز تیغ — زین پل آبگون آتش بار
ای ز پرگار امر نقطهٔ کل — ثوانی برون شد از پرگار
همچو پرگاری از دو زکی حال — یک قدم ثابت و دگر بسیار
کیست دریا زنیست در خانه — همچو دار الشفار پیش الدار
هفت پرده و رابنات درد — مست در خانه زنی عدار

عقل



عقل بکریست و اختران ثبت — تمنا نشد حاسدا بکار
دست گنجی مکن به پیش فلک — که فلک کاربایت خاک انبار
اندر از جانت ابر دست — زانکه از دست خود سر آزار
گر میران عقل یک درمی — چه کنی دست گنج چون انبار
از ور دل سگی شود آتش — سر که بر پس کنی شود ز نگار
چون ببین عمر شد چه باید برد — غصه ازیار رو در دبیرزه یار
لاشه چون پسم فکند کس نبرد — منت نعلبندی و بیطار
بکند باد عقل از مولد — نزند لاف بیخ از سنجار
چون سر از تن برفت بر نکشد — نخوت تاج بخشی دستار
عمر جام جمست کاباش — بشکند خورد پس به بند و خوار
همچو گوهر شکستش خوار است — همچو سیماب بستنش دشوار
آه گز هم رستم اجل است — خیل افراسیاب عمر اد بار
نقد عمر تو برد خاقانی — دهر نو کیسهٔ کهن بازار
بیخ بخت همچو موی رباب — سوی من نغمه میکند هر بار
بهار و شکوفه خوش سازد — تحمل مرغیست لحن موسیقار
در عروسی گل عجب نبود — گر بخا کنند دست خیار
روز دولت برا در بختست — چون زر فورگر بسر عم قصار
بخت برنا و قایهٔ عمر است — چشم مینا طلایهٔ رخسار

بخ بخ ای بخت خه خدای دلدار — هم وفا دارد هم جفا بردار

من ترا از فسون جهان جویان
تو به افسون سرم گرفته کنار

طفل بنخواند مست زی بانغ
مست میگفت زی هشیار

من ترا طفل خفته چون خوانم
که تو بی خواب دیده بیدار

یا شبانکه لعاب چون دانم
تو چنین تازه صبح صادق دار

دست بر سر زنی کرت گویم
کان بهی عمر رفته باز بس آر

در تو خواهی دراجرای اسپال
روزی خفته محو کرده بار

هرچه بخشم هدیت فرد از من
نپذیری و پس کنی یکبار

سرنیزه زد آسمان در خاک
که تو بی آفتاب نیزه گذار

شهره مرغی نه شهر بند قفس
قفس انوس پس بیل و بهار

طیرانت چو مرغ فکرت من
بر ازین نه قفس دوار

عهدنامه وفات زیر پرست
نامهات حیات در منقار

دانه از خوشه فلک خوردی
که به پرواز رستی از تیمار

تشنه دارند مرغ پرواری
که چو سیراب گشت ماند زار

تو ز آب حیات سیرابی
که چو ماهی به آبی از پروار

هدهدی کز عروسی دو ملکی
خبر آوردی تو بی و نامه سپار

گلبن تازه و خیست ترا
چون گل نخل بند تیزی خار

شاه بازی سپید روی از آنکه
شوی از زاغ شب سیاهی کار

ایمنت شهباز کربی چو منی
صید نسرین کرده بسیار

کمرا در سه ماه با دو امام
یکی پسال داده دیدار

دو امام زمان دو رکن الدین
دو قوی رکن کعبه اسرار

ز موالات این دو رکن شرف
هم تمسک کنم هم استظهار

که بهر دو باره هست مرا
خدمت هر دو رکن به رفتار

آری این دو لقت سال آورد
چه عجب سال دولت آرد بار

دو فتوحست تازه در یک وقت
دو لطیفه است سفته در یک تار

هر دو رکن جهان مردمی اند
آدم مجتبی و عیسی یار

شدم از اتصال پش دو رکن
خالی از پیر از آفت و اشرار

این چو رکن هوا مقوم روح
چار ارکان جسم را معیار

کلکسان رکن چون مهندس عقل
پنج ارکان شرع را معمار

ای ز خوی حاکم ملک عصمت
وان ز ری عالم فلک مقدار

نام خوی زین جو بدی ری تازه
کار ری زان چو نقد خوی بعیار

روی این در ری آفتاب اشرق
خوی آن خوی هورمزد آثار

رکن خوی خیر شافعی توفیق
رکن ری صدر بوحنیفه شعار

باد جود چنین دو حجت شرع
ری و خوی کوفه دان و مصر شمار

زی از رکن حلم خوی در تب
نان سروش انک آب بخار

این حدیث بنی کند تلقین
وان علوم وصی کند تکرار

مجلس هر دو رکن را خوانند
کعب احبار و کعبه اخیار

هر دو فتاح و رمز استفتاح
هر دو سردار و علم را پندار

دو علی عصمت و دو جعفر جاه
این یکی صادق و دگر طیار

در سیوم جعفر از سخن رانم
برک از جود ال دار دعار

هر دو از سیبت و بت بردو دست
همچو کل خاصع دچو ل جبار



خود برین هجو قطب میگردد … فلک شرع احمد مختار
هردو برجیس علم و کیوان حلم … هردو خورشید جود و قطب وقار
هردو چون کوه گنج خانهٔ علم … هردو بحر از درون ولی زخار
بحر در کوه بین کنون پس از آنکه … کوه در بحر دیده‌ای بسیار
هردو زنبور خانهٔ شبهات … کرده غارت چو حیدر کرار
چون علی کاینه نگاه کند … دو علی بین بعلم و حی گذار
هردو رکن اندر اعی دل من … عمر شان بین مراعی اعمار
آن بهتر ز آب چشمهٔ خضر … کرده جلاب جان من ناهار
آن بری قالب مرا چو مسیح … داده تریاک روح من بیمار
این مرا ز ایران مرا عابد … این مرا مخلص آن مرا دلدار
چه عجب کامدست ذوالقرنین … بسلام برهمنی در غار
بر در پیر شاه خرد کشای … آمد الب ارسلان بغداد بار
شاه سنجر شدی بهر هفته … بسلام دو کفش گر یک بار
شمس نزد اپدر رود مادام … روح سوی حیدر رود مادام
ذره را آفتاب بنوازد … از برش قدر نی و زیر قرار
کنم از حمد و مدح این دو امام … ری و خوی را ز همت دو از ار
گر گرمشان بعطیه ماندر است … کاید الحمد واجب آخر کار
گرچه قبله یکیست حاجتمندی … ری و خوی دان دو قبله از زوار
ربع مسکون که بر شکر گردی … هم نشد کز عشری از معشار
من بری تکرمی دگر دارم … بکر افلاک و حاصل ادوار

صدر مشروح میر تاج الدین … کوست تاج الصدور فخر کبار
چون خط جود خوانی از اشراف … چون دم زهد رانی از اخبار
تاج را طوق دار حلو کند … ملک را طوق مالک دینار
تیز گردد زبان گشاده بمدح … پیش تیغ زبانش چون سوفار
خلف صالح امین صالح … کز سلف را ابدات اوست فخار
خیر اکرام اصطفش کرم … تیز اعظم آیت دوار
هو روح الوری و لا عجب … فالیواقیت مبجا الاحجار
دل پاکش محل مهر سنت … مهر کتف نبی است جای مهار
مهر او تا زیم ز مصحف دل … چون وه آیت نبشکم یکبار
تاج دین جعفر و امین یحیی است … او همین درج از جنینه شمار
تاج دین صاعد و امین عاقبت … سر کتاب و افسر نظار
عقل پاکان نفس را گر این … به ازین نیست در ثنا گفتار
هست امین چار حرف و تاج سه حرف … بسم هم بین سه حرف و الله چار
این امین مراست جای یمین … وان یسار مراست جای یسار
شمس ملک آمد و ظلال ملوک … بدر گوهر شد و هلال نثار
امح العید و الهلال معا … بغر بیض نتیجه الافکار
قد رایت الهلال فی سفری … حرت اقدا الیه الا استغفار
تا بدیش گرفته ام روزه … خبر یادش نکرده ام افطار
گفت باری فاستقت علی … من فوادی سحاب المدرار
وار تقاهی یفیض همته … کارتقا الریاض بالامطار



لو فقتی بالنول لی د طرا — قضیت بالنار او طار
زنده ماند از تهد چو نبی — نام او با لنبی و الاکار
آهو از پی سنبل تتار جرید — نه بمشک زنده نام تتار
تاری از رای او چو بغداد است — از عزیزی بکرخ ماند خوار
بلکه تاران عزیزی مصر است — خوار صد قاهر ست و قاهره خوار
اوست عیسی و من حواری او — که حیاتم دهد بجس حوار
خود ندارد حواری عیسی — روز کوری ز حاجت شب تار
خصم خواهد که شبه او گردد — شبه عیسی رود بر دار
لیک دانم که نخل دوران — دلم از چرخ ماده طبع مکار
نشکند قدر گوهر سخنم — نظم مردبو گوهر هنجار
سک ابی کدام خاک بود — که بر و آب قند ز ملجار
منم امروز سابق الفضلین — شوان گفت لا احسن الاغیار
که غبار براق من برعرش — میرود از خسان حسود غبار
این جدل جنت با تو آمدگان — گر زدیوان من خورند ادرار
بلی این مراست با قدما — که مجلی منم درین مضمار
همه دزدان نظم و نثر منند — دزد را چون منم محل نقار
لیک دزدی که شوخ تر باشد — بانگ دزدان بر او رود ناچار
لیک غماز اوست نطق جهان — عطسه دزد و پس فه طرار
گرچه حاسد بخاطرم زنده است — خاطرم گشت خواهد ازو زار
مار صد سال اگرچه خاک خورد — عاقبت خورد خاک باشد مار

این قصیده ز جمع سبعیات — تا منهاست از غرایب اشعار
اندر کعبه گر در او بزند — کعبه در من فشاندی استار
زد قفا تنگ را قفا بی تنگ — وا مرا امرء القیس را فکنده از کار
کرده اطناب گفته اند مثل — حاطب اللیل مطنب المکثار
آخر نامه نام تاج کنم — گر عمل باشد آخر النهار
هست طومار شکل چوبی مجلد — چار چوبی بشبت از آن طومار
مردم مطلعت از آن باشش — آخرست از صحیفه اذکار
عذر من بین در آخر قرآن — لفظ و الناس را مکن انکار
تا بروز قیام یار تو باد — واهب الروح وارث الاعمار

صبح ز مشرق چو کرد پرن نور آشکار — خنده زد اندر هوا برق او برق وار
بود چو گوگرد سرخ گر بر چرخ کبود — داد پس خاک را گونه زر عیار
حسن و چمن از افق آینه چین نمود — ز آینه چرخ رفت زنگ شه زنگبار
در سپه ماه راند تیغ زد و ده سپهر — برگشت کوه دوخت دست سپید غبار
شد قلم از دست این ربع هر دست سماک — شد ارم از دست این باغ و لب جویبار
ظل صنوبر مثال گشت بغوب نگون — مهره شرق نمود مهره زر آشکار
داد غراب زمین روی بسوی غرب — تا مکند ناگهان باز سپهرش شکار
سوخت شب مشک تنگ از خورشید — نکهت باد سحر قیمت عود قمار
برقع زرین صبح چرخ برانداخت گرد — پیش عروس صبوح زر کواکب نثار
تیغ زن آسمان خاک سیه پوش را — گرد منور چو رای رای زن شهریار

آصف جم سخا احنف بجان یمان — یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

بهر صبوح از درم مست درآید نگار — غالیه برده بگاه بر گل سوری بکار

بسته سر اسبدم پس که بصبحدم
کرده زبان عذرخواه آن تب سمن عذار

بلبله برداشت زود کرد بلبله سلام — گفت بنوش سه شراب داروی درد خمار

جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل — وز لب خندان او بلبله گریه زار

چون سه قدح کرد نوش درج گهر برگشاد — قندفشان شد ز لب آن صنم قندهار

بس لب لعلش بناز غنچه لب باز کرد — گشت ز لعل عارضش همچو گل کامکار

گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنکه — غم نخورد هر که راست چون من غمگسار

زین می خوش همچو من نوش کن ای بی سخن — از سر رنج و خرد خیز و برآور دمار

خاصه که مهر سپهر گوشه خوشه گذاشت — وآتش گردون گرفت بلبل و نار

گفت پیاله بگیر عهد شنبه بیخ — گوش چغانه بمال سینه بربط بخار

بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان — گفت که خاقانیا یاد چه داری بیار

خواجه دستور شاه داور ملک سبا — دین عرب را پناه ملک عجم را فخار

گرد خزان تاختن بر صف خیل بهار
باد خزان بر رزان گشته مبل گزار

سنبله چرخ با خرمن شادی بسوخت — کآتش خورشید کرد خانه باد اختیار

چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید — راست برابر بداشت بلبل و نهار

حلقه سیمین نره چون ز شتر شد پدید — غنچه زرین فشاند بر سر او شاخسار

دست خزان برفشاند جاه زنخدان سیب — لعب چمن برگشاد گوی گریبان نار

تاک سر انگشت گل کرد خزان فندقی — کرد چمن بر نگار پنجه دست چنار

حلقه درج قدح گشت پر از سیم خام — شد چو سر شکم صدف پر گهر شاهوار

گر نه خزف شد خزف ارچه بلب شکسته — بر شمر از دست باد سیم و زر بی شمار

خون رزان ریخته وز پی کین خواستن — تاختن آورده تا بر در یا کنار

بر بدن مار ماند از سر تیغش نشان — بر رخ آبی نشست از تک اسپش غبار

عزم عتیق یمن کرد برون از دمن — گشت زرافشان چمن چون کف صدر کبار

خواجه جارم بلاد خسرو دستم قران — آنکه ز رستم فلک همت اوراست عار

ملک جهان را نظام دین هدی را قوام — خواجه و صدر کرام زبده پنج و چهار

صخره او آفتاب شعبه او مشتری — بنده او آسمان چاکر او روزگار

نوک سر کلک او قبله در عدن — خاک سم اسب او کعبه مشک تتار

بر سر گنج سخاش خامه او اژدهاست — در دم من خاتمش مهره او آشکار

مهره ندیده که مست مهر عروس ظفر — مهر فلک را مدام نور از او مستعار

ای بگه انتقام همچو حسودت مدام — خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار

جاه فزای ار سپهر هست و حسودت کم است — آینه آسمان نور فزای از بخار

همچو مه از آفتاب گشت بتو نورمند — شاه زمانه که او هست سایه پروردگار

نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون — جز تن گل پر ز خون جز دل لاله فگار

هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو — تا که همی راند ملک سال فلک شش هزار

گرچه حسن بد ز طوس شه آفاق گشت — ملک پدر چون بتو کرد همی افتخار

از هنر و بذل مال از کرم و حسن رای — زیبد اگر چون حسن صد بود پیشکار

مصری کلکت چو سحر عرصه کند گاه جود — مصر و غزنیش بود در دل و بر چشم خوار

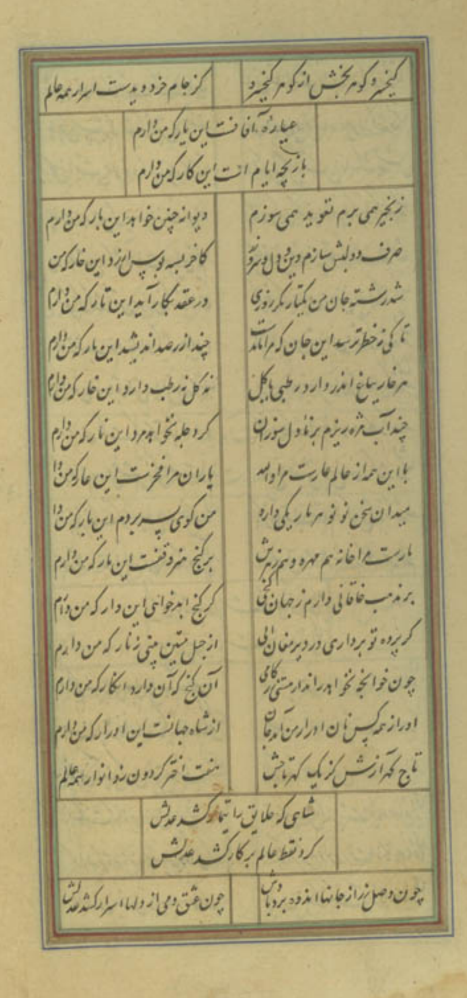




او رومی و باشند چون کرد ز ناشو بی ... رومی سپرد و از هندو دیدار همی
از خانه بر روزن بر بام جو سر برزد ... گویی که غدار از زد دیوار همی پوشد
در باغ قلم در کش و زجوی آتش گش ... چون پرمن از کاغذ کهپاره همی
تا زورقی زرین کم شد ز سر گلبن ... گرد از قصب مصری دستار همی پو
اینک سیقای شه خورشید بهای شد ... زر و هر درمی باشی و دینار همی پوشد

شروانشه اعظم را خورشید سزد بنده
چون بنده خورشید ندا انوار همه عالم

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نشکیبد ... سری که خلاص آمد از نار نشکیبد
دل مرغ سرانداز است از دام بپرهیزد ... آری دل کنج اندیش از مار نشکیبد
عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر ... گر هیچ سر تیغی عیار نشکیبد
دل کم نکند در کار از دیو دلی ایرا ... مرد در سلیمانست از کار نشکیبد
گر کوه غمان بار دل برد دل بکشید بارش ... کو بختی سرمستست از بار نشکیبد
عشق ار بکشد یکره صد بار کند زنده ... هان تا دل از این کشتن زنهار نشکیبد
دل هم بکله داری بر عشق سر اندازد ... یعنی که چو سر کم شد دستار نشکیبد
پار این دل خاکی را بر دند بدست خون ... امسال همی خواهد وز یار نشکیبد
هر بار دل از طالع کی زخم سر شش خواهد ... کین نقش بصد دوران صد بار نشکیبد
آنرا که ز چشم و دل طوفان دو در خرز ... از برق غمان یکیک بسیار نشکیبد
خاقانی اگر عمری بر یار فشاند جان ... در خواب خیالش را دیدار نشکیبد
ست افتد بلی یاری جایی رسد این آفت ... کاندر دو جهان یکس اغیار نشکیبد
جان در کف شاه است از حادثه نهراسد ... عیسی ز بر چرخ از دار نشکیبد



کیخسرو گوهر بخش از گوهر کیخسرو ... کز جام خرد دیدست اسرار همه عالم

عیار نه آن آفت است این یار که من دارم
بازیچه ایام است این کار که من دارم

زنجیر همی برم تعویذ همی سوزم ... دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم
صرف دو لبش سازم دین و دل و سر و ... کافر به تو پس ارزد این خار که من
شد رشته جان من یکبار بگر روزی ... در عقد بکار آید این تار که من دارم
تا کی ز خطر ترسد این جان که مرا ماندست ... چند از رصد اندیشد این یار که من دارم
هر خار بیابان اندر دارد رطبی با گل ... نه گل نه رطب دارد این خار که من دارم
چند آب مژه ریزم بر ناودل سوزان ... گر دجله نخواهد برد این نار که من دارم
با این همه از عالم عارست مرا و بهر ... یاران مرا فخر است این عار که من دارم
میدان سخن نو نو هر بار یکی دارد ... من گوی سپر بردم این بار که من دارم
بارست مرا خانه هم مهره و هم زهرش ... بر گنج هنر و قفست این بار که من دارم
بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی ... گر گنج ابد خواهی این دار که من دارم
گر پرده تو برداری در دیر مغان الی ... از حبل متین چنی زنار که من دارم
چون خوانچه نخواهد را اندر مستی از کامی ... آن گنج گرانی دارد انکار که من دارم
او را زهمه کس نان او را زمن آمد جان ... از شاه جهانست این ادرار که من دارم
تاج کله ارزش گر نیک کهر باشش ... هفت اختر گردون را انوار همه عالم

شاهی که خلایق را تیمار کشد عدلش
گر نقطه عالم بر کار کشد عدلش

چون وصل ز راز جانها اندوه برد باد وش ... چون عشق دمی از دلها اسرار کشد عدلش

شاپور ذو الاکتاف اکتاف بدید او را | مانی ضلالت را بردار کشد عدلش
یاجوج ستم گم شد گر پیش چو اسکندر | سد ز آهن و تیغ او دیوار کشد عدلش
گل ز آتش ظلم خود نالید بدرگاهش | از کین گل آتش بر خار کشد عدلش
چون ابر همی گرید دریا ز سخاهای او | کان کین کشد از دریا گر بار کشد عدلش
جودش چو کند غارت دریای یتیم آور | کاخر نه یتیمان را تیمار کشد عدلش
سنگی که کشد آهن سوزن نکشد زان | گر خاک سوی دوزخ اسرار کشد عدلش
خورشید نم دریا بالا نکشد چندان | گز خلد سوی شروان انوار کشد عدلش
رایض شود اقبالش بر ابلق روز و شب | چون رام شد این ابلق در بار کشد عدلش
بر مزرعه ملکت کو تخم بقا کارد | کاو فلک ار خواهد در کار کشد عدلش
گر عالم رومی فش زنگی شعبت او را | داغ حبشی بر رخ نمّاز کشد عدلش
زنجیر فلک کرده حبل الله مظلومان | گز قاف بقا از کین یکبار کشد عدلش
درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد | از عدل چو مسطر شد پرگار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهانداری
وین تیره با امامت بازار جهانداری

از گوهر بهرامی بهرام اسد زهره | ور نسبت سالاری سالار جهانداری
صف بسته غلامانت بگشاده جهان لشکر | صف ملکان پشت افخار جهانداری
چون آینه گون خنجر در شانه دست آری | آن نور مصور بین رخسار جهانداری
نشگفت گر از فردوس ادریس فرود آید | تا در پس کنگره پشتا خبار جهانداری
گر الله کرا را انزا تسلیم با ایران کرد | آن روز که بیرون رفت از کار جهانداری
سلطان بتیاسی تو بسپرد ممالک را | چون دید که شک آمد بر کار جهانداری

شاها اگر منوچهر ستاند رکنت رضوان | کو چون تو خلف دارد غمخوار جهانداری
تیغت که مطرا کرد این عالم خلقان را | خورشید لقب داده‌اش قصار جهاندار
گرچه بسر آموزند اهل همه ی از مهدی | مهدی ز تو آموزد اسرار جهانداری
قدر تو جهان رو کرد از ننگ جهانگیران | وافزود و هم از نامت مقدار جهانداری
رایت که فلک سنجد با عدل موافق به | کز عدل و کرم ماند آثار جهانداری
از عدل جهانداران کردار سخاها هم | بس وانکو بی به کردار جهانداری
هشتم فلک ایوانت و ایوان فلک قصرت | ای داده بتو نصرت معمار جهانداری
چون سبزه عدل آمد باران کرم باید | کز عدل و کرم ماند آثار جهانداری

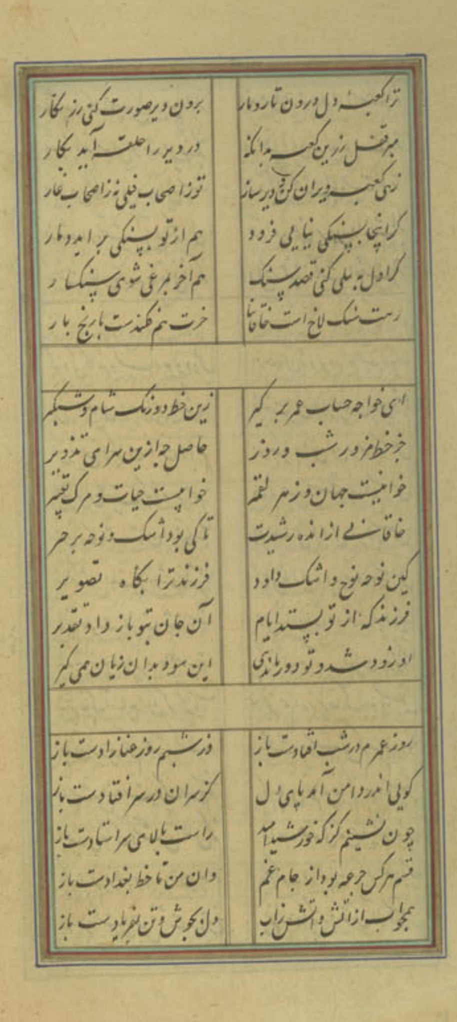
تا مشت بهشت آمد یک پایه ز تربت
شد پایه سالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را | تاریخ معالی باد آثار تو عالم را
چون نور نخستین شد توقیع تو ملک را | چون صور بسین باد اگفتار تو عالم را
فعلش دم عیسی مر انفاس تو امت را | نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را
هر چه که دین نامت چون نام تو بر گیرد | نقش الحجری باد اکردار تو عالم را
هشتم فلک ایوانت گلزار ارم قصرت | فردوس نهم باد اگلزار تو عالم را
باد از سر پیکانت سفته دل بدخواهان | وز نام نکو سفته دربار تو عالم را
باد آتش شمشیرت داغ دل سگ فعلان | بس داغ سگان کرده سگسار تو عالم
تیغ تو خزر گیرد در بند گشاید هم | زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم را
سرخیل شیاطین شد بی گور ز پیکانت | باد از بی کار دین بیکار تو عالم را
شیطان شکند عالم دجال کشد مهدی | چون آدم مهدی باد انصار تو عالم را

باد آب کشت زمزم خاک در تو کعبه ... رکن حجر الاسود دیوار تو عالم را
تا هست ملایک را عرش آینه نوری ... باد آینه عرشی رخسار تو عالم را
کار تو بعین الله از عین کمال ایمن ... همراه بری باد ار کار تو عالم را
سلطان فلک لرزان از دبدبه هیبت ... امید دلها دار از نور انوار تو عالم را
باد آیت فیروزی در شان تو بنیادی ... فرخنده بنوروزی دیدار تو عالم را
نعل سم شبرنگت تاج سر جباران ... حافظ سر و تاجت را جبار همه عالم

در جهان کس نیست تا اندوه جان کس مخور ... گو بپس غلت زن و دوال ایکان کس
وامن اندر چین بساط احتشام کس مبین ... گرد آن اندیشه قضای امتحان کس مخور
اگر کسی دیدی که زن مغلوب کس شد زان ... شیر مرا بیچ سوگندی بجان کس مخور
چون فلک ها بو بساز و باد کرکس گو مباش ... گر خوری حبی از آن خود خوران کس مخور
چون سگ و زاغ استخوانی خوری دانی کرم ... از تن خود گوشت مخور استخوان کس
در هنر فرزند بازی نه کبوتر بچه ... صید دست خویش خور طعمه از دهان کس
میتوانی گر کنت و جانیان شهر خور ... قدر خود بشناس و قوت از خان و جان
آب باران خور صدف کردار کانشنگی ... ای آسیا بیچ آب از ناودان کس مخور
تا کی از برزگسان دوزی جوری همچون چراغ ... شمع وار از خود غذا میخور ز خوان کس
گر کسی از زعفران شادی فزاید گو فزای ... چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور
چون تو اندر خانه خود میهمان خود بوی ... یاد جان خویش خور یاد روان کس

ای خاقانی جهان از سود کس نامد
خون دل میخور که نوشت بادبان کس مخور

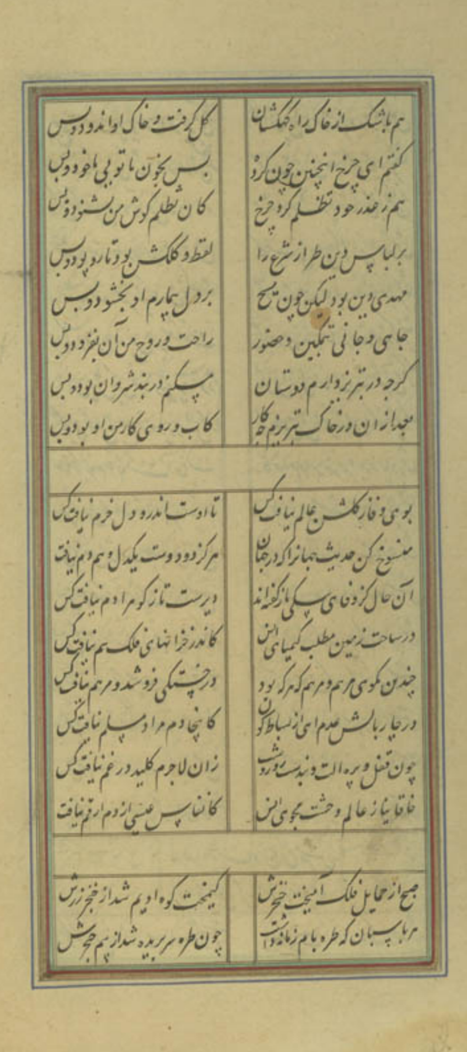

تا کعبه دل درون تار و مار ... برون دیر صورت کنی رز نگار
بر قفل زرین کعبه را که ... در دیر را حلقه آید بکار
زهی کعبه ویران کن دیر ساز ... تو زاصحاب فیلی نه زاصحاب غار
گر اینجا بپنکی نیایی فرود ... هم از تو بپنکی بر آید دمار
گر ادل به بلی کنی قصد پنک ... هم آخر بر غی شوی سنگسار
رهت سنگلاخ است خاقانیا ... خرت هم لنگ است با رنج بار

ای خواجه حساب عمر بر گیر ... زین خط دو رنگ شام و شبگیر
خر خط مزور شب و روز ... حاصل چه از این سرای تزویر
خوانیست جهان و زهر لقمه ... خوانیست حیات و مرگ تکبیر
خاقانی از اندوه رشیدت ... تا کی بود اشک و نوحه بر حر
کین نوحه نوح و اشک داود ... فرزند ترا بگاه تصویر
فرزند که از تو بستد ایام ... آن جان تو باز داد تقدیر
او زود شد و تو دور ماندی ... این سود بدان زیان همی گیر

روز عمرم در شب افتاد است باز ... در شبم روز حنا زاد است باز
گویی اندر دامن آمد پای دل ... گز سران در سر افتاد است باز
چون نشیمن گز که خورشید آمد ... راست بالای سر استاد است باز
قسم هر کس جرعه بود از جام غم ... وان من تا خط بغداد است باز
همچو آب از آتش و آتش ز آب ... دل بکوشش و تن بفریاد است باز

شایدم کالماس بارد چشم ازانکه — بند من بر کوه فولادست باز
شد زبانم موی و شد مویم زبان — از تظلم این چه پیدادست باز
سینه من کاسمان در خوان اوست — از خرابی محنت آبادست باز
از شره در آتشین آبم که دل — غور این غمها بردن وادست باز
رخت جان بربند خاقانی ازانکه — دل در غمی نه نگشادست باز

کودکی کانده گسارم بود و بس — از جهان زد بوده‌ام خشنود و بس
مرغ دیدی کو رباید دانه را — محنت این در اخیان ربود و بس
من ز چرخ اکنون نان خواستم — از جگر اجرای من فرمود و بس
چرخ بر من حیله کرد و هر مهم — ماه نو صاع ستیه بنمود و پس
من زکات استان در قحط سال — او بصاعی باد می پیمود و پس
ز آتش دولت چو در شب ناخبران — گر بنی یا دیده دیدم دود و بس
مایه سلوت بغربت شد ز دست — دل زیان افتاد و محنت سود و بس
تا به تبریزم دو چیزم حاصلست — نیم نان و آب مهران رود و بس
زیر خاک آساید آن کز تخم ماست — تخم هم در زیر خاک آسود و بس
چون بروید تخم محنتها کشد — محنت داسش که سر بدرود و بس
آتش از دست فلک سودم بدست — کو بپای غم چو خاکم سود و پس
عیدی خاک آتشین اطلس کنم — ز آب و خونی کین مژه پالود و بس
گر چو غم فرسوده دوران بدم — هر که عز الدین مرا فرسود و بس
بر سر خاکش خجل منشست چرخ — نیم سو خاکین و خون آلود و بس


هم باشک از خاک راه کهکشان — گل گرفت و خاک او اندود و بس
گفتم ای چرخ اینچنین چون کرد — بس بخون ما تو بیالود و بس
هم ز عذر خود تظلم کرد چرخ — کان تظلم گوش من بشنود و بس
برلباس دین طراز شرع را — لفظ و کلکش بود تار و پود و بس
مهدی دین بود لیکن چون مسیح — بر دل بیمارم او بخشود و بس
جاه و جانی تمکین و حضور — راحت و روح من آن بفزود و بس
گرچه در تبریز دارم دوستان — پیشکم در بند شروان بود و بس
بعد از آن در خاک تبریزم چه کار — کاب و روی کار من او بود و بس

بوی وفا ز گلشن عالم نیافت کس — تا او ستاند روی دل خرم نیافت کس
منسوخ کن حدیث هما را که در جهان — هرگز دو دوست یکدل و همدم نیافت
آن حال کز وفای سگی باز گفته‌اند — دیریست تا ز گوهر آدم نیافت کس
در ساحت زمین مطلب کیمیای انس — کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس
چندین مگوی مرهم و مرهم که هر که بود — در خستگی فرو شد و مرهم نیافت کس
در چار بالش عدم ای ز بساط کون — کانجا دم مراد مسلم نیافت کس
چون قفل و پره آلت و بندست روز و شب — زان لاجرم کلید در غم نیافت کس
خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس — کانس ایس عیسی از دم ارقم نیافت

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش — کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش
مه پاسبان که طره بام زمانه اوست — چون طره سربریده شد از بیم خنجرش











اقبال بین که حاصل خاقانی آمدست / کاندر سر مرد دو عید و دو حج شد میسرش
عیدی بتقرب مکه و قربان که خلیل / عیدی دگر بحضرت خاقان اکبرش
گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر / بیرون ازین دو عید چه عیدست دیگرش
گفت آستان خسرو اگر کدام عید / این حرف خورده ایست توان خورد و بشکرش
چون دعوت مسیح ثمر شاخ بخت او / هر روز عید تازه از آن عید بر برش
هر هفته هفت عید در ایوان هفت بام / آوین هفت زنگ بر بندند بر درش
کرد آفتاب خطبه عیدی بنام او / زان از عمود صبح نهادند منبرش
عید از هلال حلقه بگوش آمدست ازآنکه / بر بندگی شاه نوشتند محضرش
از نقش عید یک نقط ایام برگرفت / بر چهره عروس ظفر کرد منظرش
تا دور صبح و شام بسالی دهد دو عید / هر صبح و شام باد دو عید مکررش
از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید / در عید زاده و مرگ بداندیش آذرش

در پرده دل آمد دامن کشان خیالش / جان شد خیال بازی در پرده وصالش
بود آفتاب نزدی کانز رخ دارم / صبح دو عید بنمود از سایه هلالش
چون صبح خوش بخندد آن پیش لولو / در دست نیست گفتم چون سایه در جمالش
چشمش ز خواب و غمزه ز نور صبح کافر / شهد سپید در لب موم سیه محالش
از خال نیم جو سنگ از نقطه ذره کم / بر نقطه حلقه گشته زلف بنده مثالش
دل خاک پای او شد شستم بسبب اش / جان صید زلفش آمد دیدم بهشت خالش
یا راز در درون پرده بیدار بخت بردار / خاقانی اندرون سو میخوانده جمالش

کودرت

که وقت بوس کردم که ساعدش نگیرم / لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش
از گرد چیش خسرو از خون و حرم / مشکین بزه قبالش بشکن سر قذالش
دیدم که سرگران بود از خواب صیدگاه / از صیدگاه خسرو کردم سگ سوالش
گفتم بمیری اخربابات گفت امشب / وان صید جان مهدی چتر فلک ظلالش
وان عمر خوار دریا وان کوه زه دارش / چون مشک تن برهنه قوت دره شمالش
وان تیغ شاه شروان آتش فشان دریا / دریا شده ز نوکش آتش شده زکالش
کشتا که چند شب من در دولت بتم بخفتم / اندر رکاب خسرو در موکب جلالش
از بوی مشک تبت کان صحن صیدگه را / آغشته بود از خاک از نعل نور جالش
رخسار بحر دیدم گرهای شیر شیران / گلگونه وادی از خون شاه فلک نعالش
بل غرقه آب دریا در کوه حسامش / بل آب زهر شیران در آتش قتالش
شیر بر کنار دریا زان صید کرده یعنی / لب تشنه بود بحر و بود آمدن محالش
انگیخت تیغ هندی چون چشمه صفا / تا بحر گشت سیراب از چشمه زلالش
مصروع بود دریا گفت بر باد دم / آمد فشان خسرو بنوشت حرز حالش
یکمشته ریخت چندان خون سباع کز خون / منتم زمین ملا شد بگرفت زان ملالش
در مرکز مثلث بگرفت ربع پیکان / فریاد اوج مریخ از ربع مه صالش
چون آفتاب هر سو پیکان آتش افشان / خورای شاه یعنی دست سخا نکالش
سر بر کمانش آورده چرخ خندان / کز دور قاب و قوسین دیده در شمالش
زانسان که زور مجلس دختی کرده / اطلس بهانه سازد پروانه نوالش
بر شخص شرزه شیران از خون قبای اطلس / متراض وش بدیدن متراضه نصالش
چون در اسد رسیدی در سنبله نشانش / از ضرب الف سان کردی چو سین دو دالش



صدری که قدر کان شکند گوهر سخاش
بحری که نزل جان فکند پیکر سخاش

صدر سخی که لازم افعال او سخاست
این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش

هارون صدر اوست فلک زانکه بخشش
هر شب جلاجل کمرست از زر سخاش

شعری شب چو کاسه یوزی نمایدم
اعنی سکیت حلقه بگوش در سخاش

شمس فلک نه ثم اذا الشمس در گریخت
در ظل شمس دین که شود چاکر سخاش

والشمس خوان که داد قسم داوریش
کو بست بهر هم لقبی نور سخاش

تا شمس دین بر اسب برابر وی اسب راند
یکذره نیست شمس فلک را اخر سخاش

هست از سخاش عید جهان و اختران سپند
از خوشه سپهر زکات سر سخاش

این پیرزن ز دانه دل سیه چو سپند
تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش

رضوان ملک خسرو مالک قاب اوست
کارم بهشت عدن شد از گوهر سخاش

لابل که در حیاض منه است سوره خاک
طوبی بنزد علفش و کوثر بر سخاش

پیر رئیس عالم عادل شود طراز
هر حله را که بافته در ششتر سخاش

تا خلق را ز خلق دو دستش سه قبلت است
بحرین دو قله نیست بر اخضر سخاش

وانیک بین بچهره ار چیش قطره است
از موج زیر بحر یتیم او ز سخاش

نشگفت اگر بچهره ار چیش بعد ازین
آرد صدف ز بحر گهر پرور سخاش

گوئی که فتح باب بخت آفرینش است و
بهر نظام کل جهان جوهر سخاش

زان ده بنان که هشت جنان زاده‌اند
هفت اختر اند و نه فلک اختر سخاش

این هفت نقطه بکر قمند از خط گوش
وان نه صحیفه یک ورق از دفتر سخا

خط کش بصورت جوست و جوی جب
بحرست لیک موج زن از گوهر سخا

دست سخاش چون شده صورتگر امید
با دست همت آمده صورتگر سخاش

جوزا صفت دوگانه هر ار آفتاب باد
هر کو که رفت همت او در بر سخاش

هست آدم دگر هر همتش جانکه
حوای دیگرست کنون مادر سخاش

گلگونه رخ از امل خون کشند بس
کز خلق نخل ریخت سر خنجر سخاش

هر آنچه خویش معنی مهر انگشت جعفرست
بس من جود چون کنم و جعفر سخاش

بر چشمه کرم شده و شد بیاز کرد
پس خضر جود خوانم و اسکندر سخا

ابر از حیا بخنده برون برد برق وار
کز زر دفتهای ابر بدست تر سخاش

خورش همین شکنجه کند کعب کوه را
تا گنج زر فشان و بهر اندر خور سخاش

هر دم هر ار عطسه مشکین زد از سری
مغز جهان ز رایحه عنبر سخاش

هر نیست همتش که جهان راست سایه بان
بر هفت بیضه زمی از یک پر سخاش

بر سر برند غاشیه چون مهر سرکشان
گر سیم و زر بشد دست جهان چهر سخا

هست آفتاب زرد و شفق چون بکه کنی
شب برده کشاده رگ از نشتر سخاش

ساعات بین که رو رونق و زود بود
از منتظر سپهر بستفصر سخاش

بس حال کسر نافته کو کاه رخ کلک
سازند چو نصب گان زده اندر بر سخا

برخان همتش جگر از میخورد
دندان شیر بین که شد دست افسر سخا

او شیر پیافش دوانست لاجرم
برده تب نیاز ز بی شکر سخاش

در هیچ چار شهر خراسان مملکت
کین پنج نوبه بازده چون پنج سخاش

بگذر ز استعارت از انجا که راست است
از من کند نظیر خراسان خور سخاش

محمود بن علیست چه محمود چون علی
من هم ایاز جودم و هم قنبر سخا

محمود دار بت شکن مهند خوانش از آنکه
تاراج هند از کند لشکر سخاش



آب سویم رفت و زیر آب چشم / روی چون آتش برچین ای دریغ

چرخ را جمشید و افریدون تمام / کز من مسکین کشد کین ای دریغ

آسمان نطع مرادم برفشاند / زو نشسته مانده فرزین ای دریغ

صاعقه بر بام عمر من که ثبت / نه در پس ماند و نه برچین ای دریغ

مرغزار جان طلب خاقانیا / کاخر گیتی است شکین ای

از دهان دل درآمد آه آه / چون فروشد ناصر الدین ای دریغ

ز عدل شاه که زو هیچ نوبه در آفاق / چهار طبع مخالف شدند جفت وفاق

رسیده وقت که یک اهل ز حضرت تو / رساند آیت رحمت با نفس و آفاق

بسی نماند که بر روح در زمین جستن / سخن سرای شود چون درخت در اوراق

بشکر آنکه جهان را خدایگان ملکست / که نایبست بقسمت ز خالق الارزاق

جلال ملت و تاج ملوک فخر الدین / سپهر مجد و منوچهر مشتری اخلاق

شهنشهی که بعصر نسیم اخلاقش / ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق

ز داد اوست زمان کرده با امان و صلت / بحکم اوست قضا بسته بار شتاق

ز بس که ریخت از این پیش خون قنجانان / ببندد لی کمری چون بزد حصن براق

عجب مدار که از روح نامیه زین پس / بجای سبزه ز گل بر دمد سر خناق

زهی برات بقاهای عالم مطلق / نکرده کاتب خان جز بنام تو اطلاق

اگر نه شمع فلک نور رایتی بگرفت / چو جان کبر شدی نیزه بر سپیج دماق

سحرگهی که یلان بر کشند تیغ چو صبح / بنزم رزم کنند مدار برای کینه سباق

ز بیم ناوک بروین کسل را بی گریز / ز آسمان بستانند بنات نعش طلاق

بگیر و از جنبش تیر و استلای خلاف / دل زمین خفقان دوم زمانه فواق

تو ابر وار برانگیخته خنجری چون برق / ز بشته وار شته برانشبی چو براق

بیک گشاد ز شست تو تیر غنداقی / شود چو ماهی کفار تار یا غنداق

در آن زمان که کنند تیغ با کف تو وصال / ز بس که جان بر آنرا دهی جسم فراق

کمان برم که ز ارواح تیره زنر اتیر / علایق و گر از نوعیان کند علاق

ظفر بروز برت جز جاه نصر الله / اجل دهد بعدو زهر مالیم من واق

ایا شهی که ز تاثیر عدل تو بر چرخ / بجرم مه نرهد با اجتماع مهر محاق

بدان خدای که پاکان خطه اول / ز شوق حضرت او واله اند چون عشاق

که نیست چون تو سخا پروری بشرق و غرب / نه چون منست ثنا گستری بشام و عراق

مرا حق ادبی مدح تو در وجود آورد / تو نیز ترتیم ده که دارم استحقاق

نسیم که گاه کتابت سواد شعر مرا / فلک سزد که شود در قرد ملک اوراق

دقایقی که مرا در سخن بنظم آید / بو هم آن نرسد و هم بوعلی دقاق

ایا شهان زمانه عیال شفقت تو / بحال من نظری کن بدیده اشفاق

که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق / چو طبع محرور از جعل داروی براق

جهان موافق مهر تو است که از اش / که کینه ورزد چون منهی زنوی نفاق

مرا ز جنگ نوایب ز جود خود برهان / که خلق را تو بی امروز نایب رزاق

بجیب طاقت خود طوق دار مدح توام / چرا ز طایفه خاصگان بماندم طاق

تراست ملک جهان و تویی سزای ثنا / چگونه گویم مدح لئیم و وصف ملاق

نماند کس که با نعام تو روی زمین / نه اقتضای رضا و نه اتفاق تعاق

بسوخت جان من از طبع آنکه ننگ گرفت / بدان صفت که ز نم آهن و ز تف حراق

اگر نه فضل تو دریاد من رسید است — که قتل من کند او وقت خشیة الاملاق

شها بوصف تو خوش کرده ام دهان سخن — مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق

روا مبین ز طریق کرم که زخم نیاز — برآرد از جگرم هر دمی هزار طراق

ز بینوایی محتاج استر مرهم — چو آنکسی که ز آب حیات شد مشتاق

شدم ز حرص یکی نان چو آینه روشن — چو شانه شد همه دندان ز ذوق تا ساق

عطای تو کند این درد را دوا ورنی — علاج این چه شناسد حکیم بو اسحاق

همیشه تا در موت و حیات باز است — بر اهل عالم ازین بام ناگشوده رواق

در تو قبله آفاق باد و خلق زمین — بمهر و مدح تو بگشاده نطق و نطاق

مدام در حق ملکت دعای خاقانی — قبول باد ز حق بالعشی والاشراق

نادر و محنت درین شکنای خاک — محنت برای مردم و مردم برای خاک

خرجا و ثبات حاصل ازین شکنای چیست — ای تنگ حوصله حلقی شکنای خاک

این عالمست جانی و رحمه موج زن — صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک

خواهی که جان بشط سلامت برون بری — برخیز ازین جزیره وحشت فزای خاک

خواهی که در حق رنگ دولت کنی طواف — بگریز ازین خرابه باد لکشای خاک

خود را بدست عشوه ایام داده — کز یاد کس امید ندارد وفای خاک

دوران آفت است چه بینی سواد دهر — ایام صرصر است چه سازی سرای خاک

مرکز و فاز عالم خاکی نیافت کس — حق بود دیو را که نشد آشنای خاک

اجزات چون هبای شب و در سوده شد — تاوان طلب مکن ز قضا در قضای خاک

خاکی

خاکی که زیر سم دوم کوکب عبارتست — پیداست تا چه پایه بود خونبهای خاک

لا خیر و آن شها و جهان و رسوم او — لاشی شناس برگ سپهر و نوای خاک

چون وحشهای ثابت سپهر فزون جلاس — مسکر و طای ازرق و مسکر عطای خاک

این مرد چیست خود فلک و طول و عرض او — دو دوست قبه بسته معلق ورای خاک

شبها ز جوهری جلبنی قبهای دود — سیمرغ پیکری جلبنی توده های خاک

گردون کمان گروهه بازیست کاندرو — گل مهره ایست نقطه ساکن نمای خاک

تا کی ز مختصر نظری چشم و جان نهی — این از فراغ آتش و آن از عنای خاک

جان داد جست حرخوانی فراخ طبع — زر بخش خورست چه دانی عطای خاک

خاقانیا خبست جان و اعدم فرست — کان چرب آخرش ازین سبز جای خاک

نخل جل نه سوی بستان قدس شو — طیری چو عنکبوت مشو کدخدای خاک

میلی بهر بها بخرد درد و دیده کش — باری نه مینی این کهربا بهای خاک

خاصه که صدر نه خراسان سیاه گشت — خورشید زیر سایه ظلمت ورای خاک

گفتی بلی محمد یحیی بماتم اند — از قبه ثوابت تا منتهای خاک

او کوه علم بود که برخاست از جبال — بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک

از گنبد فلک ندی آمد بجسم او — کای گنبد تو کعبه حاجت روای خاک

بر دست خاکیان حق است آن درگلی — ای کاینات واخزنا از جفای خاک

دید آسمان که در دهنش خاک میکشند — و آگاه بد که رفت و ناشس سرای خاک

ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت — کین چشمه حیات مسازید جای خاک

جبرئیل بر موافقت آن دهان پاک
میگفت از دهان ملایک بلای خاک

تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او
هم مرقد مقدس او شد شفای خاک

با عطرهای روضهٔ پاکش عجب مدار
کز طوبی بهشت برآرد گیای خاک

سوگند هم بخاک برش که خورد غیبت
زو به نواله دمن ناشتای خاک

در ملت محمد مرسل نداشت کیش
فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک

آن کرد روز تهلکه دندان فدای سنگ
وین کرد گاه فتنه دهان را فدای خاک

کو زان که بود ضیابخش آفتاب
کو لطف این که بود کدورت زدای خاک

زان فر و حلم ابر و زمین بی نصیب ماند
این گفت وای آتش و آن گفت وای خاک

خاک درش خراج ستان وار چرخ
فیض کفش معادن احسان زدای خاک

سنجر بسی و دولت او بود در وی
باد از سیاستش شده مهر ازمای خاک

ای فراوده سنجد بعظم سنجری
ای پادشاه دین چه بود ماه سای خاک

با کامترا تو نهادی بامر خویش
در گردنای چرخ سکون و بقای خاک

خاک جبل صباح سرشتی بدست فضل
بس بر زبان لطف براندی ثنای خاک

خاقانیت خاک در تو حاصلش تو باش
زین بیت آتشی که نداند ندای خاک

جوقی لئیم بکده و سه کرسیر و کوهسار
چون نیج بادی آبی و چون چارپای خاک

این که مبارک حسن شب مرز قیح
آن که سراج تاریک آن بوالعلای خاک

ای کرده حیثیت ای سگ غوری خرک
سگسارک مخنث زشت کافرک

با من پلنگ سارک و روباه طبعک
این خوک گردنک سگک دنبه کورک

جنبک زنند چو بوزنه جنبک زند چو خر
این بوزنبه رشک بهانه منظرک

خرگوش کست خنثی زن حیض در دو وقت
هم حیض و هم زناش گهی ماده گه نرک

بوده

بوده سگ درمن و اکنون بحق تحبیت
شیرک شدست گرگک و از هر دو بدترک

این پشم سگ کرکیر خرس خوانم از صفت
چون کیر سگ برهنگک سرخ پیلکک

چه بوزک تهی ده از دم اسوان
با دوستکان بود کس کفتار در برک

گرگ غزالکان و گوزنان نرم شاه
فحلی کند چو گوره خرک گرد مادرک

گردست و پاش چون سگک کهف گشتنی
هم بر بگرد و از دشان این سگ سرک

چنانم هم گو نغش چو شد اشترک حبشی
این بد گهر شغالک و این توسن استرک

سگ مخنثک کند چو بد زبانکی بی
دم لابگک کند نشیند پس درک

بیزان حکمتی و ترا بر دلت زخم
زین شغل فعل عمر یک شوم شرک و

هم شاد بود کو بس شوال زخم زد
بر تارک مبارک بو طغانرک

هر صبح سر ز گلشن سودا بر آورم
وز صور آه بر فلک آوا بر آورم

چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح
من رخ بآب دیده مطرا بر آورم

بر کوه چون لعاب گوزن افتد بصبح
بوی گوزن وار بصحرا بر آورم

از اشک خون باده و از دم کنم سوار
غوغا بهفت قلعه مینا بر آورم

خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه
کان آتشم که یکشبه غوغا بر آورم

اسفندیار این دز روئین نیم شرط
هر هفته هفت خوانش به تنها بر آورم

بس اشک شکرین که فرو بارم از لب
پس آه عنبرین که بعمدا بر آورم

لب را حنوط از آه معنبر کنم چنانکه
رخ را وضو باشک مصفا بر آورم

قندیل دیر چرخ فرو میرد از آن
کان سرد باد از آتش سودا بر آورم

دلهای گرم تب زده شربت کنند سرد
زان خوشدلی که صبحدم آسا برآورم

مردم مرا بعیسی تازه است حامله
زان مردمی چو مریم عذرا برآورم

زین روی چون کرامت مریم بباغ هم
از نخل خشک خوشه خرما برآورم

تر دامنان که سر بگریبان فرو برند
سحر آورند و من ید بیضا برآورم

دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد
رخشش بتازیانه بالا برآورم

رستی خورم ز خوانچه زرین آسمان
واوازه صلای مسیحا برآورم

نی نی من از خراس فلک گذشته ام
سر زانسوی فلک بتماشا برآورم

چون در تنور شرق برد نان گرم چرخ
آواز روزه بر همه اعضا بر

ابستم که چون شنوم بوی نان گرم
از سینه سرد باد تمنا برآورم

آب سپید نان سپید فلک
زین نان دهان باب تبرا برآورم

آبای علوی اند مرا خصم چون خلیل
بانگ ابا ز نسبت آبا برآورم

از خاصگان مراستم سر مهر عشق
هر جا که محرمیست دم انجا برآورم

چون نای اگر گرفته دهان دارد جهان
وین دم ز راه چشم همانا برآورم

در ساق من چو چنگ ببندد بدبه رگی
هم سر بساق عرش معلا برآورم

با روزگار ساخته رنگم سوی امک
امروز کار دولت فردا برآورم

در کوی حرفتی که همه عین آهبت
نادان نمایم و دم دانا برآورم

جام بلور در خم روئین بدو تحت
دست از دهان خم عذرا برآورم

تا چند بهر صیقلی و زنگ چهرها
خود را ز رنگ آینه رعنا برآورم

تا کی چو لوح نشره اطفال خوشتن
درسنج و زرد حلیت [illegible] برآورم

تا کی برغم کعبه نشینان عروس وار
چون کعبه سر ز شقه مینا برآورم

اولیتر آنکه چون حجر الاسود از لباس
خود را لباس عنبر سارا برآورم

دلق هزار میخ من آن بهشت دین
چون سوزن سر از صدره خارا برآورم

در زرد و سرخ شام شفق بوده ام کنون
تن را بعودی شب یلدا برآورم

چون شب از صادق و کاذب گریز جست
تا آفتابی از دل دریا برآورم

بر سوک آفتاب وفا زین پس ایدار
دو شمسیاه و بانک براعشا برآورم

چندانز نیم سبعه الوان چو کاردان
کار بجیم سبعه امعا برآورم

شوم دهان حرص بخشاب و خاک
و آتش ز باد خانه احشا برآورم

قرص جوین و خوش نمکی از شرنگ خشم
به زانکه دم به بیده دارا برآورم

هم شوربای اشک نه سکبای چهرها
کین شوربا بقیمت سکبا برآورم

چون اشک تلخ من بقناعت خوش بود
زان حنظل شکر شده حلوا برآورم

جو عقل را بدست امانی گرو کنم
چاره به پرهیز گرما برآورم

قلب ریا بنقد صفا چون بدون دهم
نسناس چون بزیور حورا برآورم

چون آینه نفاق بیارم که هر نفس
از سینه رنگ کینه پیما برآورم

این ره روم که توشه ز حمد طلب کنم
زال زرم که نام ز عنقا برآورم

شهبازم ار چه بسته زبانم بگاه صید
گرد از سر ار طبل کو بار آورم

سر زان برآورم که برآرم دمار نفس
نفس اژدهاست هیچ بگو تا برآورم

صهبا گشاده ای و ز رز نسبت آتشیست
پس آب و آتش از رز و صهبا برآورم

بلبل منم که عاشق یاقوت و زر بودم
بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم

دانم علوم دین نه بران تا بجنگ زر
کام از سگان جیفه دنیا برآورم

اوباشم که بر پی احرامیان بودم
حج از پی ربودن کالا برآورم

با این نفس چنان همه هشیار پستم / مستم نهان و عربده پیدا برآورم
اصحاب کهف وارم بیدار خفته دان / لیکن که سر ز خواب مفاجا برآورم
صفرا همه بر آتش نشانند و من ز خوان / چون طفل بر آتش خرم و صفرا برآورم
بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر / روزی هزار قصر مهیا برآورم
مردان دین چه عذر شنیدم که طفل وار / از نی کنم ستور و هرا برآورم
تن مرده ایست نفس خر گوش من نفس / نامش ز شیر شرزه مسیحا برآورم
در ظاهرم جنابت و در باطنت حیض / آن به که غسل مرده به یکجا برآورم
دریای توبه کو که گر شامگاه عمر / چون آفتاب غسل هم از دریا برآورم
خاقانیا هنوز نه خاصه خدای / با خاصگان مگو که مجازا برآورم
گر در عیار نقد من آلودگی است / با صاحب محک چه محاکا برآورم
امسال اگر ز کعبه مرا باز داشت شاه / زین حسرت آتشی ز سویدا برآورم
گر بخت باز بر در کعبه رساندم / کاحرام حج و عمره مثنا برآورم
یکساله فرض بر در کعبه کنم قضا / تکبیر آن فریضه مسطحا برآورم
حلقه وار در خندقش بو یو پیس / هایی که چون ستاره صحرا برآورم
از دست نکه داور فریادرس نماند / فریاد در مقام مصلا برآورم
زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان / طوفان خون ز صخره صما برآورم
دریای سینه موج زند آب آتشین / تا پیش کعبه لولوی لالا برآورم
بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر / ز و نعت مصطفای مزکا برآورم
دیباجه سراچه کل خواجه رسل / کز خدمتش مراد مهنا برآورم
سلطان شرع و خادم و لالای مبارک / من سر ز پای بوسی لالا برآورم

در بارگاه صاحب معراج هر زمان / معراج دل بجنت ماوا برآورم
تا قرب قاب و قوسین بخاک درش / آوازه دنی فتدلی برآورم
کز مدحتش بخاک سر اندیشه واکنم / کوثر ز خاک آدم و حوا برآورم
کی باشد آن زمان که بود بار حضرتش / آواز یا مغیث اغثنا برآورم
زان غصها که دارم از آلودگان بر / غلغل در آن حظیره علیا برآورم
دارا و داورست جهان را من از جهان / فریاد پیش داور دارا برآورم
ز اصحاب خویش چون سگ کهف از برون خزم / آه از شکستگی سر و پا برآورم
دندانم ار چه سنگ غم اشکسته اند هم / وقت ثنای خواجه ثنایا برآورم
سوگند خورده ام در طبع که در ثناش / از یک شکم دو دانه چو جوزا برآورم
اسمای طبع من بنکاح ار ثنای اوست / زان فال سعد اختر اسما برآورم
امروز گر ثناش مراست کوثری / رخت از کوثری بثریا برآورم

فردا من از شفاعت او کار آن سرای / در حضرت خدای تعالی برآورم

هر صبح های صبر بدامن در آورم / پرکار عجز گرد دل و تن در آورم
از عکس خون تراوه بر می شود فلک / چون جرعه ریز دیده بدامن در آورم
مردم هزار بچه خونین کنم بخاک / چون لعبتان دیده براون درآ
از زعفران چهره نگرشها کنم / کابستنی بخت سترون در آورم
دانم که دهر خط بلا بر سرم کشد / داند که سر بخط بلا من در آورم
چون آه آتشین ز نم ار جان ایمنی / سیماب وش گداز با من در آورم
غم در جگر ز آتش بر زین مراد من / از آب دیده دجله بمرزن در آورم



نسرین بیا بخوش بوی برورم — تا من بخوان دو مرغ مشمن اوردم

مرد تو کلم زنم در که ملوک — حاشا که شک بنخش ذو المن دراوره

آنکس که داد جان بدید نان بلی — بس کفر باشد ار بدل این ظن در

چون موسم تجرد واتش چه حاجت — کاتش زنه بوادی ایمن دراوردم

کردور ناکسان بخزد فضل من بواست — نقصی چرا بفضل مرمن دراوردم

بهرام وار کرمن ازند دو کدان — غارت چرا بتیغ و بجوشن دراور

زان غم که آفتاب کرم مرد برق وار — شب زهره را چو رعد بشیون در

این بیرزان منوز عروس کرم نزاد — پس بر چرا بخطبه این زن دراور

کفتم ترک مدح سلاطین بهین بدانکه — سحر مبین بشعر مبین دراوردم

کوشه طغان جود کرمن بهرا تکی — نقش زبان بگفتن سنن در

بهر دو نان ستایش دونان کنم مباد — کاب گهر بسنگ خامن دراوردم

چون موی خوک درزن ترسا بود چرا — تا رد وای سوج به درزن دراوردم

هم نعت حضرت نبوی کان نکوترست — کین لعل هم بطوق و بگردن دراوردم

کحال دانشم که بر بند اختران بچشم — کحل الجواهری که بهاون دراوردم

کفتم بودم بمکه و خویم در آن حرم — کنجی که سر بحصن محصن دراوردم

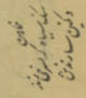
چون نیت حجه زر کنم عزم مکه باز — جلباب عیسی بسر و تن دراوردم

تبریز غم فزود و مرا ارز دم مست — کین غم بارض بودم و بار من دراور

خوش مقصدیست ای من خوش با یمن بودم — من رخت دل بتقصد و مامن دراوردم

چون مور ساز خانه باخلاط در کشم — چون مرغ برگ خانه بارزن دراوردم

منت برد عراق و ری از من یمن دو جای — بحری ز نظم و نثر بدون دراوردم





تیر کان افکنده عقل است من در ترکشم / زال کان رو کرده سام آسمانی پیکرم

در قلاده سگ نژادان گرچه کمتر مهره‌ام / در طویله شیرمردان قیمتی‌تر گوهرم

عالم از آوازه خاقانی افزودم ولیک / همت از اندازه خاقانی اندر برترم

این تفاخر نقطه‌وار است ار ببندم آن تو / گر نه من خود را درین میدان ز مردان نشمرم

جاه را پرواز کردم تا فلک گفت ای حکیم / نایب من باش اینک تیغ و اینک منبرم

من کیم باری که گویم ز آفرینش برترم / کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم

جسم بی اصلم طلسم خوان نه حی ناطقم / اسم بی ذاتم نیارم دم زدن تا عقل اندرم

از صفت هم صفرم و هم نقطه هم آتشی / گوی اول پیچ گردانم نه مردم پیکرم

لیس منی اسلک که گوش آدم اندر گوش عقل / از زمان کز حمل فطرت ناف من بربادم

بحر بی پایاب دارم پیش و میدانم که باز / در جزیره بازمانم زانکه بی پل بگذرم

همچو موی عاریت اصلی ندارم از حیات / همچو کلگونه تجابی هم ندارد گوهرم

بخس احرام و دوبال چرخ و قلب عالمم / خشوارکان ورزال دهر دون کشورم

نه سگ اصحاب کهفم نه خر عیسی ولیک / هم سگ وحشی نهادم هم خرد خرم

همدم هاروت و هم طبع زن بربط زنم / افعی ضحاکم و بریم آهن آهنگرم

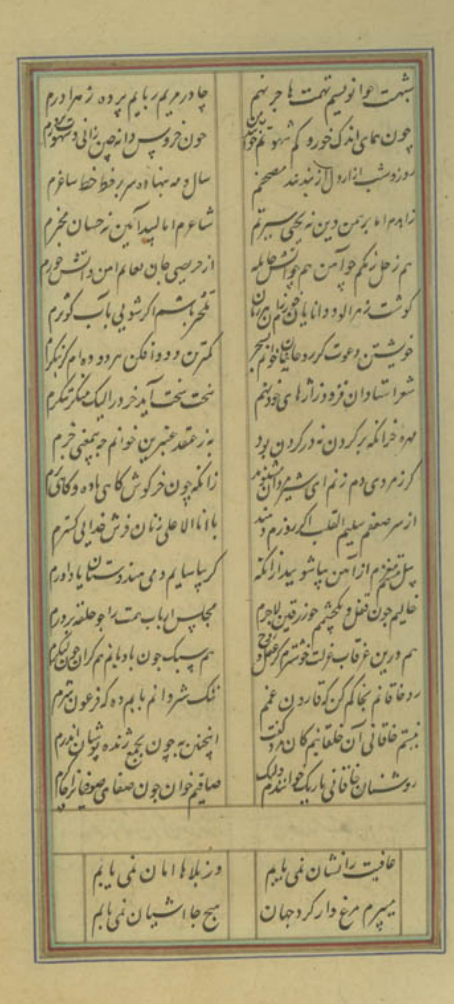
شیر بر قیم نه آن شیری که بر صومعتم / گاو زرینم نه آن گاوی که یابی عنبرم

در دبستان سواد کرده‌ام تعلیم کفر / کاولین حرف لا مولی لهم بر دفترم

قبله من خاک شخ است ای طربان / سنگ پاره کن کز من هم کعبه و هم کافرم

لاف این دارم نه من چون صبح آخر کافرم / کاخر این دعوی ز صبح اولین کاذب‌ترم

اندرون سوهان فعلم وز درون ظاهرم نیک / قصه کوته کن که دیوانه ز راه برم



نیست شب کز غم درشتی بیم   صد بهار و خزان نمی یابم
بخت اگر آسمانیست چرا   بر خود ویش پاسبان نمی یابم
دل گم گشته را همی جویم   سالها شد نشان نمی یابم
خوارش افکنده ی بخاک حسود   راه بر آسمان نمی یابم
دولت اندر هنر بسی جستم   هر دو در یک مکان نمی یابم
گوهر آب داشتند این دو   که بهم صلحشان نمی یابم
زین گرانمایه نقد کیسهٔ عمر   حاصل الا زیان نمی یابم
بهر نوزادگان خاطر خویش   بخت را رایگان نمی یابم
خان جان ساختن چه سود که نیست   بپر امتحان نمی یابم
زاغ حرص و همای همت را   ریزه استخوان نمی یابم
خویشتن خوار گشته ام چون هیچ   چون توان کردنان نمی یابم
چون نترسم که در نشیمن دل   هیچ تنور جان نمی یابم
بس وحش خانه ایست کاندر وی   همی ای اربان نمی یابم
یک جهان آدمی همی بینم   مردمی در میان نمی یابم
دشمنان دست کین برآورده اند   دوستی مهربان نمی یابم
هم بر دشمن از درون گریزم اراکه   یاری از دوستان نمی یابم
عهد یاران باستانی را   تازه چون بوستان نمی یابم
همه فرعون گرگ پیشه شدند   من عصا و شبان نمی یابم
در زمانه پناه خویش اما   در شاه جهان نمی یابم
زان نظاکار روی خاقانیست   جای خر بر گران نمی یابم

غصه بند و نفس افغان چکنم   لب بغزا و نفس پران چه کنم
غم زلب باج نفس می گیرد   عمر در کار رصدهان چه کنم
نامرادیست چو معلوم امید   دست ننهم طلب آن چکنم
مشرفان قدرم حسب مراد   چون نرانند به پران چکنم
رشتهٔ جان مرا صد گرهست   و اکشادن همه نتوان چکنم
کار خود را ز فلک همچو فلک   چون زبیشم سر و سامان چه کنم
دو دستانم گره رشتهٔ جان   تکش بند بدندان چه کنم
فلک افعی تن زمرد سلبست   دفع این افعی پیچان چه کنم
از خم پشت و نقطهای شرنگ   تن و رخساره فلک سان چه کنم
دور باشش و منش با چو کشف   ز استخوان سپیده خشان چه کنم
ای گردون جوهر اسیمه سرشت   نسبت جور بدوران چه کنم
چرخ چون چرخ زمان نالانست   همچو شب سوخته نالان چه کنم
خاک را هر شبی از خون جگر   چون شفق سرخ گریبان چه کنم
ز آتش آه بن دریا را   چون تیمم که عطشان چه کنم
چرخ را هر سحر از دود نفس   دل زچرخ این همه نالان چکنم
هفت دریا کرد چشم منت   من تیمم به بیابان چه کنم
قوتم از خوان جهان خون دلست   ز ان همت ازین خوان چه کنم
چون برین خوان نمک ار بی نمکیست   دیده از غم نمک افشان چه کنم
بر سر آتش ازین بی نمکی   گر نمک بیشتر افغان چه کنم

چون بگیتی نه وفا ماند نه اهل ... دم ز اهلیت اخوان چه کنم
خوان گیتی همه قحط کرم است ... حصرم از خوان حصر جان چه کنم
هر شبانگه برود هر صبح تهیست ... خان چنین باشد ازین خوان
شوره خاکی را اگر تخم تهیست ... فتح باب از نم مژگان چه کنم
نیست در خاک بشر تخم کرم ... مدد از دیده بیاران چه کنم
جو هر خس بر هر خس چه برم ... بر طاوس پس مگس ران چه کنم
چند نان ریزه خوانهای خسان ... گر نه آبم خس الوان چه کنم
بسته غار امیدم چو خلیل ... شیر از انگشت مزم نان چه کنم
گویم نان ز در سلطان جوی ... آب رخ ریزد و دربان چه کنم
همچو زنبور بدکان قصاب ... در سر کار دمن جان چه کنم
لب خویش از بی نان چون بریان ... بوسه زن بر در سلطان چه
پیش هر خس چو کرم فرمان یافت ... عقل را نخوه فرمان چه کنم
تب زده زهر اجل خورده گذاشت ... کل شکرهای صفاهان چه کنم
تاج خرسندیم استغنا داد ... با چنین مملکه طغیان چه کنم
نعمتی بهتر از آزادی نیست ... بر چنین مایده کفران چه کنم
مادر بخت فسرده رحم است ... خشک دارد سر پستان چه
آب چون نار هم از پوست خورم ... چون نیابم نی میان چه کنم
از درون خانه کنم قوت چو نخل ... چون جهان زاهد رستان چه
سنگ بر شیشه دل چون فکنم ... روح را طعمه ارکان چه کنم
آتش اندر تن کشتی چه زنم ... نوح را غرقه طوفان چه کنم

شاه

شاه دل را اگر خرد بیدق است ... در عری خانه خذلان چه کنم
نی نی از آدم ازین لوح دو رنگ ... عقل را طفل دبستان چه کنم
چون رسیدیت نور آیت شب ... محو کرد آیت ایشان چه کنم
طبع غمگین چه کنم زانکه گذشت ... دل ازانکه ابد شادان چه کنم
ست نه شهر فلک زندانم ... عیش در روزنه زندان چه کنم
کم ز نم هفت ده خاکی را ... دخل یک منته دهقان چه کنم
همتم بر سر کیهان خورد آب ... تک خشک و تر کیهان چه کنم
کاوه ام تیک زنم بر سر دیو ... در دکان کوره و سندان چه
خادمانند وزنان دولتیان ... چون مرا آن نشد آسان چه کنم
دولت از خادم و زن جان ظلم ... کالمم میل به نقصان چه کنم
پیش شد استر ناقص چو شغال ... شغل سگساری دوستان چه
چیست جز خاک درین کاسه چرخ ... طمع ازین کاسه گردان چه کنم
همه ناکامی دل کام منست ... گرد کام این همه جولان چه کنم
من بهت مرا کام دل زیم ... با مل دست به جان چه کنم
عیبیم رنگ بیجز نیاز زم ... نقم و نیل مرکان چه کنم
هم عراقی افت سروان کشم ... هم سفر خانه احزان چه کنم
گیر شروان بشل شروان نیست ... جز روانت شرف روان چه کنم
چون بشروان دل و یاریم نماند ... بیدل و یار بشروان چه کنم
مه فرو رفت منازل چه برم ... گل فرو ریخت گلستان چه کنم
درج بی جوهر روشن بچه کار ... برج بی کوکب رخشان چه کنم

چون بدریا نه صدف ماند نه در / زحمت ساحل عمان چه کنم
رفت شیرین ز شبستان فنا / نقش مشکوه شبستان چه کنم
چون نه شعری نه سهیلیست نه مهر / یمن و شام و خراسان چه کنم
فرقت شهد مرا سوخت چو موم / وصلت مهر سلیمان چه کنم
چون منم کرگ گزیده ز زراق / طلب چشمه حیوان چه کنم
آه و دردا که بشروان شدنم / دل نفرماید درمان چه کنم
گرچه انجام ز خاقان کبیر / هست نان پاره فراوان چه کنم
آب شروان بدهان چون زده‌ام / یاد دندان پاره خاقان چه کنم
چون مرا در وطن آسایش نیست / غربت از دلبر از اوطان چه کنم
دو سه ویرانه دران شهر مراست / چون نیم جغد بویران چه کنم
آن همه یک دو سه دیر غم دان / نه سدیرست نه غمدان چه کنم
لیک نیم آدمی انجاست مرا / چون بسر دشمن یزدان چه کنم
اوش کردم تسلیم بحق / باز تسلیم دگرسان چه کنم

صبح وارم کافتابی در نهان آورده‌ام / آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام
عیسیم از بیت معمور آمده فرخ وار خلد / خورده ما قوت فرا خوان جوانی آورده
هین صلای خشک بی‌بران و آنکه من / هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده
طفل زین مکتب روزنان من کرده‌ام / بهر پیران زاغاب در دو دمان آورده
گرچه عیسی وار ازینجا باز سوزن کرده‌ام / گنج قارون بین که زانجا سوزیان آورده

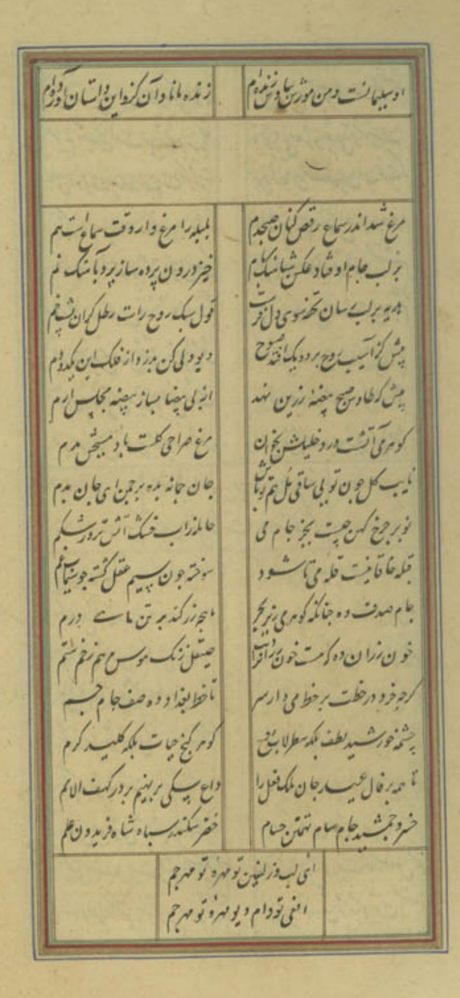
ودن

رفته زین سر لاشه زیر ران من کیوان / کابلق گیتی جنیبت در عیان آورده‌ام
از نظاره موی باخوانی که آن بچه مرا / طوطی گویاست کز هندوستان آورده‌ام
من ز پیل آورده‌ام بس آن نظارگی سفر / پیل بالا طوطی شکرفشان آورده‌ام
در گشاده دیده‌ام خرگاه ترکان چگل / ماه را بسته میان خرگاه سان آورده‌ام
از سفر آیم و در راه صید افکنده‌ام / آیت صید چرب پهلو کز مغان آورده‌ام
گر سواران خنگ توسن در کمند آورده‌اند / من کمند افکنده و شیر ژیان آورده‌ام
چشم مردوراز من دراهم که راه دور عشق / شب روان را سرمه چشم روان آورده‌ام
بس که در بحر طلب چون صبح شست افکنده‌ام / تا دران شست سبک صیدگران آورده‌ام
نقد شش روز از خزانه صنع گردون برده‌ام / گرچه در نقب افکنی چل شب گران آورده‌ام
خاک پای خاکبیزان بوده‌ام تا گنج زر / گرده‌ام سود از بس عمری زیان آورده‌ام
دیده‌ام عشاق بیزان سنگ و دود از گهر / آن همه چون سبحه در ریگ بیابان آورده
اشک من در رقص و دل در حال و ماه اندر سماع / من دریده خرقه صبر و فغان آورده‌ام
زردی رخ شادی لهاست من چو لشکر / سکه رخ را ز زر شادی سان آورده‌ام
شمع زردست از شهاب سر ز شمع هم زرد لیک / زرد روی تر شهاب سرفشان آورده‌ام
بلکه زان زردم که ترسم سر بر آرم چو شمع / کین سر از بهر بریدن در میان آورده‌ام
ای رفیقان شروانی باز گل آبی بساز / گر دل و چهره ز گل و زعفران آورده
شو نمک بر آتش افکن گر سر خوان داشت / خوش نمک در طبع و شکر در زبان
ور بی دندان سپیدی همراه از تف آه / دل چو عود سوخته دندان کنان آورده
گرچه شبها از سموم راه تبها برده‌ام / از نسیم وصل مهر تب نشان آورده‌ام
زان جهان می‌آیم از رنجی که دیدم زین جهان / لیک طغرای نجات آنجهان آورده

دیده‌ام سرچشمهٔ خضر و کبوتروار آب
خورده و بس جرعه ریزی در دهان
چون کبوتر رفته بالا و آمده بر جای خویش
بسته نزل تحفهٔ خط امان آورده‌ام
من کبوتر قیمتم بر پای دارم پر بها
آنقدر زری که سوی ایشان آورده
زیوری آورده‌ام بهر عروسان سحر
گویی از شعری شعار فرقدان آورده
لعبتان دیده را کابین وصل آنگه
هم نشاط هم حلی هم رایگان آورده
سر عشق اینجا عروسی تازه میکرد آسمان
من بضیعه شایسته دانی ناگهان آورده
این فراویزی دان بار افکنی خواهد ز من
من ز جیب آسمان یک شادروان آورده
دیده‌ام خلوت‌سرای دوست مهمان را بجز
تن طفیل و شاه دل مهمان آورده
میزبان در حجرهٔ خاص و برون افکنده خوان
من دل و جان پیش آن خوان میزبان
دل بلک طبعت قوت از بویی داده‌ام
جان پر پیوارست خورش استخوان
نقل جان آورده‌ام ز انجا و یاران تنخ
کین چه میوه است از کدامین بستان
تا خط بغداد و ساغر دو پستکانی خورده‌ام
دو پستان از دجله در جرعه‌دان آورده
دشمنان را نیز هم بی بهره نگذارم خوهاک
گر چه جرعه بهر دو پستان آورده‌ام
دوست خفته در شبستانی و دولت پاسبان
من بچشم و سر سجود پاسبان آورده‌ام
پاسبان گشاده داری نوریان گویم شما
کان زر دارید من جان نوریان آورده
شیر مردان از شبستان کز نشان آورده
من سگ کیشم نشان از آستان آورده
بر در او چون درش حلقه بگوشی خورده‌ام
تا بی تشریف سر تاج کیان آورده
از نسیم یار گندم گون یکی چون خشک خشک
بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده
آب و آتش دشمن هست و من ز سنگ
آب و آتش را رقیب مهربان آورده
جو به پیاج جهان ندهم گران جو سنگ
صد شتر بار تبت در ربع جان آورده

دل بخدمت ساده چون کوه زغوبیان برده‌ام
همچو موسی زنده در تابوت از آن آورده
نغمه رزان همچو خورشید و فروزان آورده
شب ز بیری برده و روز از رعوان
هشت باغ خلد را در بسته می‌بینی ز خلقان
کان کلید هشت در در بادبان آورده
بس طربناکم ندانید این طربناکی ز چیست
گز سه و چرخ بخت کامران آورده‌ام
گویی اندر جوی دل آبی ز کوثر خورده‌ام
یا بباغ جان نهالی از جنان آورده‌ام
یا مگر اسفندیارم کان عروسان را همه
از دز رویین بسی هفت خوان آورده
با شما گویم بنازم گفت با پیکانگان
کین نشان گنج از کدامین دودمان
آشکارا بر گرفتن گنج فرخ فال هست
من بفرخ فال گنجی در نهان آورده‌ام
از چنین گوهر زکاتی داد شوان هم اگر
باج ترکستان بیاج ترکمان آورده
داده‌ام صد جان برای گوهری کز من برند
در دو عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام
کیست خاقانی گر گویم خونبهای جان او
خونبهای جان صد خاقان و خان آورده
این همه میگوییت کآورده‌ام بی شرح
تاج گنج و درج گوهر در چه کان آورده‌ام
تو بپرسی من بگویم نرگسی در دیده‌ام
گز در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم شرح
در فلان مدت فلان درگاه فلان آورده
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی
خاک مشک آگند بهر حرز جان آورده
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست
حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام
وقت بازو بستن این حرز ز تردم کمی
گرچه اول نام دادن بر زبان آورده
گوهر دریای کاف و نون محمد کز ثناش
گوهر اندر کلک و دریا در بنان آورده
چون زبان ملک سخن دارد من از صدر رسول
در سر دو پستان زمشور ملک جاودان
مصطفی گوید که سحرست آنکه بیان من ساحرم
کانکه را اعجاز سخن سحر بیان آورده‌ام

ساحری را گر ز تواره بحر آید بکار / من ز جیب متواره برنیان آورده‌ام
یک خدنگ از ترکش آن شحنه‌ی ری حس / نزد عقل از بیم چرخ جان ستان آورده‌ام
حاسدانم چون هدف پیش کاغذین جامه گر / تیر شحنه از پی این شبان آورده‌ام
بخت من شبرنگ بوده نقره خنگش کرده‌ام / بس لگام شاه‌وش داغ ران آورده‌ام
عقل را در بند کیش افسر جدایی داده‌ام / ایلکی برده و الب ارسلان آورده‌ام
جای زنگ آلود در صدرش صیقل داده‌ام / زانجنان بیرم آهنی تیغ بیان آورده‌ام
گرچه همچون زال زر پیری بطفلی دیده‌ام / چون جهان پر از سر طبع جوان آورده‌ام
گرچه میانم خزان آمد من از موج طبع / آتش نیسان و پل کاب خزان آورده‌ام
من سپهرم گر بهار باغ شب گم کرده‌ام / سوز را این کهن تریج مهرگان آورده‌ام
پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق / کاهل دانش را ز سر لقط امتحان آورده‌ام
منصفان استاد دانندم که ابجدی نطق / شیوه تازه نه رسم باستان آورده‌ام
زامتحان طبع مریم زاد بر حج دوم / تیر عیسی نطق را در زه کمان آورده‌ام
تا غو بخل آمده نزد نشابور گرم / من بشهرستان عزلت خان و مان
تا نشسته بر ره دانش رصد داران جهل / در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام
گرچه در غربت زبی آبان بسی خاطرم / زآتش خاطر بیابان ضیمران آورده‌ام
سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم / از شکستن تیزی خاطر عیان آورده‌ام
خانه دار فضل در روی خانه دانی بوده‌ام / پشت در غربت کنون بر خاندان
تا به شهری نگراید مرا هیچ آب و جاه / خاک شروان بلکه آب خیروان آورده‌ام
از همه شروان بوجه آرزو ورا بیاد / حضرت خاقان اکبر ارمغان آورده‌ام
هرچه دارم تر و خشک من به انعام اوست / کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام



او سلیمان است و من مور سلیمان نیم / زنده ماناد آن که این داستان آورده‌ام

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم / بلبله را مرغ‌وار وقت سماع است هم
بر لب جام اوفتاد عکس شبانگاه / خیز درون پرده ساز پرده با شنگ نم
هر یه بر لب سان تخته سوی دل برت / قول سبک روح راست رطل گران ... خم
پیش کز آسیب روح بر دو یک ماند صبوح / دیو دلی کن بریز و از فلک این یکدو دم
پیش کز طاوس صبح بیضه زرین نهد / از پی بیضا بساز بیضه مجلس ارم
گوهری آتش در دو خلیلش بجو این / مرغ صراحی گلت باد مسیحش بدم
نایب گل چون تویی ساقی گل هم تو باش / جان جانانه بده بر چمن ای جان بدم
نو بر چرخ کهن چیست بجز جام می / حامله زآب خشک آتش تر در شکم
قبله خاقانیت قبله می تا شود / سوخته چون ناسپیم عقل گشته چو بنیانم
جام صدف ده چنانکه گوهری بر بحر / ابجد زر کند بر تن ما سیم درم
خون رزان ده که هست خون من آقرار / صیقل زنگ هوس هم رخم ستم
گرچه خرد در خلقت بر خطی دارد سر / تا خط بغداد ده وصف جام جم
بر چشمه خورشید لطف بلکه سطرلاب صبح / گوهر گنج حیات بلکه کلید کرم
تا همه بر فال عید جان ملک فعل را / داغ پسکی بر نهیم بر در کهف الامم
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام / خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم

ای لب و زلفین تو مهره و تو مهر جم
افعی تو دام دیو مهره تو مهر جم

در ختنی بوی تو حجلهٔ زنگی عروس
در یمنی خرج تو حجرهٔ منذری صنم

مریم آبستن است لعل تو از بوسه باش
تا بخرابی شود عیسی تو متهم

ای دو لبت نیست هست وز اگر ده نیست
هر چو ز جان مست هست پیش لب هست کم

خاک توام سایه‌وار سایهٔ من در مدار
تا زنده‌ام بر مجوش تا زنده‌ام در رحم

خود چه زیانت بود گر ز قبول اسکی
عمر زیان کرده از تو شود محتشم

در طلبت کار من خام شد از دست هجر
چون سگ با سوخته در ره بدرم لاجرم

صورت عین سین قاف در سر یعنی گرفت
نقش الف لام میم در دل یعنی الم

خون چو خاقانی ریخته بر لعل تست
عاقله دور ماه شاه ولی النعم

ابر صواعق نشان بحر جواهر بنان
روح ملایک سپاه مهر کواکب حشم

گر نه شب از عین عید ساخت طلیعی بخم
عین منقل چراست در خط مغرب رقم

با بلبلان عید را نعل در آتش نهند
گر ز حد بابل رسید عید و مه نو رقم

گر و رخ آفتاب زرد قواره نهان
بر فلک از ماه نو شد ره سیمین علم

بر زده سیمین ماه گوی ز زند اختران
بست در آن گوی ورده جنبش قبای ظلم

چرخ کبود آن چنانکه ناخن تب بردگان
فضلهٔ ناخن شده ماه ز داغ ستم

گفتی فراش چرخ ناخن زهره گرفت
از بن ناخن دوید بر سر او آتش دم

آب بقم شد شفق مرخم شبرنگ تر
از لب خم نیمه غرقه در آب بقم

خلق دو قولی شدند بهر شب عید را
برد گروهی خلق ماه نو آمد حکم

گفتی شب را میست یکشبه ناسیح
هست مسیحش گواه نیست نگارش قسم

ماه و سر انگشت خلق این چو قلم و آن چو نون
خلق چو طفلان نوشته نون والقلم

گفتی

گفتی غوغای سحر طالب صباغ زر است
صباغ زر آمد به دست شد دل غوغا خرم

صباغ زر شاه شد ماه بدان مهدیه
سنبلهٔ چرخ را از کف شاه است نم

خسرو مهدی نیت مهدی او صنعت
آدم موسی بیان موسی احمد قلم

مهدی دجال کش آدم شیطان شکن
موسی دریا شکاف احمد جبریل ام

اول سلجوقیان سنجر ثانی کرت
سایه پس خیر العباد سایهٔ رب النعم

رشح نوالش فزون از عرق بحر و ابر
شرح جلالش برون از ورق کن فکم

آتش تیغش چو تافت پنبه شود بو قبیس
باد نهیبش چو خاست تپه شود پیل جم

چشمهٔ خور بوسه داد خاک درش سایه‌وار
زادهٔ خورد ید لعل با کمرش کرده ضم

عم پدر پیدا نمود در حق مختار حق
کرده مختار این در حق فرزند هم

ای بر صدگاه دهر صاحب صدر بقا
وی متقدم گاه عقل نایب حکم قدم

شرح بمو را ان تو رستم و کاه وجود
ظلم بفرمان تو پژمرد و جاه عدم

دور سلیمان و عدل پنجه افکن ظلم
عهد مسیحا و کحل چشم حواری و نم

در عجم از داد تست بیشه ریاض النعم
در عرب از باد تست شوره حیاض النعم

تاج تو تمزویر چرخ تخت تو ترسیع عرش
در تو تثلیث ذات صورت عدل و حکم

صدر اصم هشت خلد بخت ظلال السیوف
شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم

عطسهٔ تست آفتاب و برزی ای ظل حق
مسند تست آسمان تکیه ده ای محترم

صبح مطوق چو صفر خصم تو بر تخت خاک
در بر شش آحاد صفر او بود از عدم

الحق از آحاد ملک خصم بود صفر بیش
گرچه بود در حساب هیچ بود در رقم

ملک خراسان تراست در کف اغیار غصب
موسی ملکت تویی گرگ شبان غنم

غبن بود گنج عرش خازن او متهم
ظلم بود صدر شرع حاکم او بوالحکم

آخور خرکس نکرد روضهٔ دار السلام / کس جل سگ هم نساخت خلعت مسلّم

در همه ملک فلک نان و دو خوشه حکمت / داد کف و کلک تو خوشهٔ عطایا سلّم

چون کف تو رازقست نورده و نور بخش / نان سپید فلک آب سیاست و سیم

حاصل شش روزه کون چون لوی ار منت حرج / بر تو نزد تا ابد ملک جهان محتشم

نایب یزدان بحق گر نه توی پس چرا / حکم تو چون حکم حق نزد بشر محترم

خضر ز توقیع تو سازد تریاک بعج / چون نکبت برگشاد افعی زرقام غم

پیش سگ درگهت از زنخ دست برد / گرد خرگوش وار حایض شیرا جم

گر خرد ترک در روم رام حسام تواند / نیست عجب گر نهاد رام مجوفت نم

از تف شمشیر تو در تنگنای سه قوم / چون صف اصحاب فیل در الم ترالم

ملک خراسان به تیغ بازستانی ز غز / پس جگنی در نیام گنج ظفر مکتتم

کو بجامت که برد آب بت لات نام / کین همه زیر نیام تن چو زنی لا تنم

گر پی غز دغ قصد خراسان کنی / گرد سواران کند چهرهٔ گردون درم

در جگر جیش چون خاک زند جوش خون / عطسهٔ خونین دهد پی شیران نژم

در که میزان غز در شکنی هم اکنون / چون درافتد آسیاب هم شبانی تم

گرد نشابور و بلخ رز نکهت را خول / بر در مرو و هری بار کهت را خیم

گرد چو سنگ سیاه خاک چو گوگرد سرخ / هر دو خوط و خطا ازپی حصن و خدم

بیشتر ولا نرا چو مهر گر بر تمان کاه رزر / سنگ جگر از آتش چو ماه گردد و گاهی درم

تیغ تو تسکین ظلم تر زنگین آب جوز / تیر تو طغرای فتح پیش طغان معتشم

طرف رکابت چنانکه روح امین معتبر / بند عنانت چنانکه جبل متین معتصم

ای ز سر بزرت کنند بابل جعفر / وی ز هر بر درت ناصح سایل تم

چتر تو خورشید و فتح تو مریخ فعل / علم تو برجیس حکم حکم تو کیوان شیم

سهم تو قطران کند نطفهٔ شرب و زال / تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گشتاسب و سم

عزم تو معیار ملک تو منهاج ستقیم / حزم تو معمار شرع تطمهٔ فاشطیم

گر زمین اقتدی هندسه رای تو / قوس قزح سازدی طاق بل رزم

تا بتمامی رسد ماه شب عید باز / جبهت مه را نهد داغ او اقیل نم

ملک جم و عمر نوح بادت و از زمن تو / کشتی و رستم جل ماهی و مقلوب یم

کشته تب نوش لب با لب تو نوش نوش / برده می همچو زنگ از دل تو زنگ غم

داد کلاه تمام با تمران ور تمار / حصن نجات فزون از حرمان درم

نو به زنت کیقباد و میدهت اردشیر / نیزه برت تهمتن غاشیه کش گستهم

خلق تو اکسیر عدل نطق تو شهر عقل / مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص دم

هر صبح که نو جهان بپیچم / از منزل جان ستان بپیچم

صبح آینه شود که در وی / نقش دل آسمان بپیچم

بویم بی کاروان و سواس / غم هر رقم عنان بپیچم

هر بار نفس که برکشایم / خم تعبیه در میان بپیچم

صحرای دلم هزار فرسنگ / اتشکه کاروان بپیچم

خیزم که کمین که فلک را / یک شیر دل از نهان بپیچم

جویم که رصدگه زمان ما / شهار و هی از زمان بپیچم

چون سر بپرد و زانو ارم / قرب دو سرکمان بپیچم

در کهف نیاز شیر مردان / جان با سگ آستان بپیچم

بس بی نمکست عیش وقتست … گز دیده نمک فشان ببینم
شکفت که چون نمک بر آتش … لب را مدد از فغان ببینم
از جفت غم بباد عشقه … دل حامله گران ببینم
بر هر مژه ور اشک داده … بر کرده بریسمان ببینم
بیچوی ام داد و نیست ممکن … کین نادره در جهان ببینم
صورت نکنم که صورت داد … در گوهر انس و جان ببینم
در صد غم تازه تر گریزم … کز یک غم جان ستان ببینم
چون تنجالی کرتب نشاند … دل را غم غم نشان ببینم
عمرست بهار نخل بندان … کش هر نفسی خزان ببینم
ترسم که بچشم ابلق عمر … از تاختن استخوان ببینم
گفتم بروم بوهم تو تو … سوز جگر فلان ببینم
تو سوز مرا گران نه بینی … من وهم ترا گران ببینم
عمری بگران کنم کز اهلی … زین کوچه پاسبان ببینم
در غوره چهار مه کنم صبر … تا باده بجفنستان ببینم
دل تشکم از عتاب باری … کو را دل خورده وان ببینم
جوشم ز چه که از ثریا … نششی همدم مهربان ببینم
رگ را سر نیش یاد نارم … چون بالش برنیان ببینم
بر آینه چشم از آن نگارم … گر نیم حبشی نشان ببینم
سازم دل مرده را خو طی … گز آینه زعفران ببینم
هر شب که بصبحانی افلاک … صفها زده میهمان ببینم

من خود نکنم طمع که شش بار … ور شش سوی میهمان ببینم
هم ظن نبرم که کعبتین را … شش نقد بنالیان ببینم
از یک دو دست فرقدانرا … در یک در آشیان ببینم
بس گویم دیده را که آخر … هم فرقد فرقدان ببینم
هر مه که پیک وطن مه و خور … با محو دو عشق دان ببینم
خالی بوداع از اشک هر دو … لون شفق ارغوان ببینم
خور در تب صرع وار یابم … مه در دق و ناتوان ببینم
از قحط کرم کجا گریزم … کانجا دل میزبان ببینم
جانی چو مزاج مشتری پاک … زالایش سوزیان ببینم
طبعی چو بنات نعش زاهال … دوشیزه جاودان ببینم
ویرست که این فلک نکوتست … زو دشش خوزمین بستان ببینم
گویم که فلک علوفه کامیست … کو راره کهکشان ببینم
مهمان باپدر رسد که هر ماه … تا در دم شیرنان ببینم
کو چرخ کمن ضمان روزی … همت بدل ضمان ببینم
از شیر شتر خوشی نه بینم … چون ترشی ترکمان ببینم
روزی چو طلب کنم نخواری … خود بی طلب و هوان ببینم
گرموم که پاسبان درج است … نگذاشت که لعل کان ببینم
چون بر بر تاج شاه شد لعل … بی منت پاسبان ببینم
نی نی نگان نیکم ار بخت … کارم همه چون نگان ببینم
نخی که سیاه داشت در زین … نخکیش بزیر ران ببینم

دل رفت گر اهل دل نیابم | زین مرهم زخم آن نبینم
خسته نشوم ز خار ناهل | زان خار گل جنان نبینم
بهرام نیم که طیره گردم | چون مقنع دودکدان نبینم
این تازه سخن که کردم ابداع | در روی زمین روان نبینم
دیوان مرا که گنج عرشی است | حین الله گنج بان نبینم
طرارانی که دزد گنج اند | هم دست بریده سان نبینم
طرار بریده سر چو طیار | آویخته بی زبان نبینم
امید بطالع است گر عمر | هیلاج بقا چنان نبینم
کاندر سنهٔ نور اختر سعد | در طالع کامران نبینم
شش سال دگر قران انجم | در آذر و مهرگان نبینم
هر هفت رسد به برج میزان | تا چیست دلیل قران نبینم
کیوان یکباره پنج از چه | هر هفت به یک مکان نبینم
گر خط شمال جنبش گیرد | زین که روم امان نبینم
در حد حجاز امن یابم | گر سوی خزر زیان نبینم
در شاه که سنجر گردون | من حکم به از شبان نبینم
تا طینت بری گر بیچ گشت | زین حکم دریغ سان نبینم
ره سوی نفس فرار و این حکم | هر چند ره بیان نبینم
حقا که دروغ و استانیست | بطلانی داستان نبینم
خاقانی را زبان حالت | از نامهٔ ترجمان نبینم
از ضعف چو باک چون نیابم | درگاه خدایگان نبینم

دیدار سپاه دار ایران | در آینه روان نبینم
بر هفت فلک فراخته سر | تاج قزل ارسلان نبینم
با کوکبهٔ مظفر الدین | وین همره و همعنان نبینم
امیر ملک الملوک مغرب | هم رتبت کن فکان نبینم
جم مملکت و جم خصال و جم خوست | جم را ملک الزمان نبینم
کیخسرو دین که در سیاستش | صد رستم پهلوان نبینم
پرویز مهی که در بلادش | صد نعمان مرزبان نبینم
تاج سر خاندان سلجوقی | بر تخت ز کیان نبینم
بر شاه کیان گهرفشانم | کو را گهر کیان نبینم
خورشید اسد سوار یابم | بهرام زحل سنان نبینم
از رایتش آفتاب نصرت | در مشرق دودمان نبینم
در بارگه دوم سلیمان | عیش طفیل جوان نبینم
گر سنگ بزیر آب جودش | ز آتش زنه جیمران نبینم
شیب سر تازیانش اثقدر | جبل اسد شه طغان نبینم
در یک سر ناخن از دو دستش | صد شیر ژیان نبینم
او شاه سه وقت و چار ملت | بر شاه مدیح خوان نبینم
و هر از فرعش پنج هنگام | در شهر امتحان نبینم
از هفت سپهر و هشت خلدش | روز آخر و شب ستان نبینم
نه چرخ ز قلزم کف شاه | سرمستی ده بنان نبینم
رو بین تن عالمست و قصدی | هر هفته تهنیت خوان نبینم

آمد به هلال شاه مغرب | کافزونش فرد توان ببینم
بشکفت گران بلال دولت | عید دل خاندان ببینم
ای آنکه شه مغرب آن هلالست | کاندر حد قیروان ببینم
بر خاک درش ز بوس شاهان | نقش رخ آبدان ببینم
گر بر سر چرخ شد حسودش | هم در بن خاکدان ببینم
کرکس که بلگ شد سوی چرخ | بر خاک چو ماکیان ببینم
گر خصم امیر مصر گردد | کورا عدن و عمان ببینم
پندار سپر خرد بن خار | در عرصهٔ بوستان ببینم
انگار خروس پر زنان را | بر پایه نردبان ببینم
ای تاجور اردشیر اسلام | کاجرا خورت اردوان ببینم
ای سایهٔ حق که عقل کل را | ز اخلاق تو دایگان ببینم
گردون فلک المحیط گویت | گر دست تو صولجان ببینم
زیبد فلک البروج گویت | گز نوبه زدن نوان ببینم
کیوانت شها بعرض برجم | برریح چو خیزران ببینم
از بر بلاپس اختر تو | برچیس بطیلسان ببینم
شمشیرهای تو بی که مریخ | شمشیر تر افشان ببینم
خورشید ز برق نعل رخشت | ناریست که بی دخان ببینم
ناهید شود نزار دستان | کایوان تو گلستان ببینم
انصاف تو ترمهندسی را | باد طرب اللسان ببینم
هارون تو ماه و از ثریاش | تش زنگله بر میان ببینم

امر تو ابلق شب و روز | یک فحل دو مادیان ببینم
محمود کنی که پیشانت | محکوم چو سیحان ببینم
چتر سپه و سپید پیلت | آتش ده پیستان ببینم
فتح تو بسومنات یابم | غزو تو بمولتان ببینم
گرد سپهت بنهر واله | سهم تو بنهروان ببینم
چون قصد کنی فتح قنوج | ملت تو شادمان ببینم
تو خسرو خاور و ز امرت | تعظیم بخاوران ببینم
تو دانم ردم وز حسامت | زلزال بدامغان ببینم
دریا هستی و کوه هیبت | کز ذات تو این دوان ببینم
از رای تو صیقل فلک را | منت آینه دردکان ببینم
گر میج کشتی سپه سوی شام | انجا متقر و جنان ببینم
از خلق تو خار و حنظل شام | گلشکر اصفهان ببینم
صور و عکه در امان و امنت | چون ارمن و نخجوان ببینم
سکبانت شه فرنگ یابم | دربان شه عسقلان ببینم
تو قاهر مصر و جادوش را | بر قاهره قهرمان ببینم
روزی که درا بر سنان تیت | برق کهربایان ببینم
تیر فلک از نهیب گرزت | چون گاو زمین جنان ببینم
از ماه درفش تو مه چرخ | سوزان چو زره کتان ببینم
طوفان شود آشکار گر چون | شمشیر تو سیل ران ببینم
خشک تو روان چو کشتی نوح | اندر طوفان دمان ببینم

چون فال برآرمت ز مصحف — نصر الله در قرآن بینم
در شأن تو پیشم آیهٔ فتح — کاسباب نزول آن شان بینم
ای عرش سریر و آسمان صدر — کز بزم تو خلد خوان بینم
در کعبهٔ صدر خلد برت — کوثر ز نم ناودان بینم
بر خاک در تو آب حیوان — چون آتش رایگان بینم
در خواب جلالت تو دیدم — در بیداری همان بینم
زین شهر دو رنگ تنگم دل — کو را دولت ایرمان بینم
زین محنت رصد بنگلم بار — خرمت چو نگاهبان بینم
از جور دو مار بر نجوشم — چون رایت کاویان بینم
فر تو خبر دهد که چندان — تأیید ظفر رسان بینم
کز عمر هزار سال چون نوح — صد دولت دیرمان بینم
برگ همه دوستان بسازم — مرگ همه دشمنان بینم
بر خاک درت زکات دربان — گنج زر شایگان بینم
این فال ز سعد پیش غارت — پیشتیش ز پیشتمان بینم

روزم فرو شد از غم هم غمخوری ندارم — رازم برآمد از دل هم دلبری ندارم
هر مجلسی و شمعی من تابشی نبینم — هر منزلی و ماهی من اختری ندارم
غواص بحر عشقم بر ساحل منا — چندین صدف گشادم هم گوهری ندارم
امید را بجز غم سرمایه نبینم — جلاب هر طبیبی بی نشتری ندارم
زر زر کشند یاران من جو جوم که درگرد — جز جان جوی نبینم جز خود زری ندارم



وز هر که داد خواهم بیداد بینم از وی — بر جور خویش گیرم دل چون ز داوری‌ها
بر دشمنان و هم دل چون دوستان ببینم — با هر تری بسازم چون بهتری ندارم
ریحان هر شغالی بی گرد می ببینم — جلاب هر طبیبی بی شکری ندارم
خاقانی غریبم در تنگنای عالم — دارم هزار اندوه بر بی مدارم
یاران چو گنبد قاطع بر دفع گنبد یاران — جز پهلوان ایران یاری گری

ای باغ جان که بر لب تو بری ندارم
با دولت بهم که سر دیگری ندارم

طوق غم تو دارم بر طاق ازان نهم دل — گر طوق تو برون پس در خوری ندارم
جیده منی و مسک هم شیم از بالات — دیوانه‌ام که جز تو پری پیکری ندارم
عشق از سرم در آمد و زپای من بشد — دانست کز غم تو پای و سری ندارم
خاقانیم بجان گرد تو شد روا و قت — مهره کجا نهم که گشادری ندارم
شروان سراب و وحشت من تا بسا ماندم — جز در که تهمتن ابشخوری ندارم
سردارا تاجداران مست افتاب و دریا — نیلوفرم که بی او نیل و فری ندارم
محمود وقت آمد من هندو ابارش — گز دو رو دولتش ج دانش خری ندارم
جانرا کنم غلامش عنبر جبین و فرمان — کان بحر دست ابر زین عنبری ندارم
یاجوج ظلم بینم والاسعد اورایش — از بهر سد اضاف اسکندری ندارم
ادهم و لمت ادبر حادیان و شه — الا سپاه هیبت او صرصری ندارم
نامردم از زجعفر برمک بیادم آید — هر فضله زنا خن او جعفری ندارم
لاقدر زمانه از سرا علیم در دو ورهت — گز ملت مسیح چنین قیصری ندارم
بطریق دید رویش گفتش که در مرد — از جمع قیصران چو تو دین گستری ندا

نسطور و مریم آیت مسطور در دل است | گفت از حواریان چو تو حق‌پروری ندارم
ملکا می آن سیاست ز نامش و دید گشها | در قصهٔ مسیح چو تو خنجری ندارم
اسقف ثناش گفت که جز تو صد عیسی | بر در چهارمین فلک رهبری ندارم
مریم و عاشش گفت که چو تو هیچ نبود مردم | از رحمت سود غم خبری ندارم
عیسی گفت دست ز دو کن فرق است | کان فرق به زور دست تو با افسری ندارم
تهدی که پنبه آتش شمشیر شاه گوید | دجال را تو داده خاکستری ندارم
کیوان که راهب است و سیه‌پوش در بر منیم | گفت از خواص ملک چو تو سروری ندارم
بر چین جاثلیق که انجیل دارد از بر | گفتا ز بدایع تو برون دفتری ندارم
بهرام کاسقفیت بزنار بر قلبی در | گفت از ظلال تیغ تو به مغفری ندارم
خورشید که گوست قبله ترسا و جنس عیسی | گفت از ملوک عهد چنین صفدری ندارم
ناهید زخمه برد و ناقوس که با انجم | گفت از شعاع جام تو به زیوری ندارم
تیری که سوخته است ز قندیل در عیسی | گفت از جمال مهر تو به مجمری ندارم
ماهی که شسته است به بحیرهٔ ایلیان در | گفتا محیط دست ترا مخبری ندارم
عدل قیم مانده ز بور قبا و کشا | کز تیغ فتح رای تو به یاوری ندارم
ملک عجم گشته زال یزید کشا | کز نقش دین طراز تو به حیدری ندارم
کز زشتی چو لاله بر در و البرز او کوهم | کالا نبات نعش تو هم بستری ندارم
توقیع او سیاقت رقیب سرهوش کشا | هر عجم از این حروف کم از جهنمی ندارم
ای مرزبان کشور بهرامیان بحجت | بی پستان تو دل کشوری ندارم
دل پهلوان ملکت داود بیان گوهر | شایم بگهر تیبت که به گوهری ندارم
بر خلق و خلق تو چو دل و چشم بر گمارم | در چشم و دل کم از تت و شهری ندارم

شروان بهشت تو چو بغداد و مصر منم | زان نیل و دجله پیش کفت فرغری
من شهربند لطف توام ای امیر شروان | کاینجا برون ز لطف تو خشک و تری
شروان بدولت تو شده خیروان و لیکن | من خیروان مزیدم الا شری ندارم
حرمت برفت حلقه در گهی نکوبم | کشتی شکست تخته لنگری ندارم
آنم که گر فلک بفرمودیم نشانه | برگ سپاس برون انگری ندارم
بابعد که گر به تیر کی و شنگی برم | دنبال آفتاب ولی کوثری ندارم
آن آهنم که تیغ ترا شایم از نکویی | زیرا آهنی نیم کز خود جوهری ندارم
در طاق صفه تو چو بنشستم بطاق همت | جز در رواق هفت فلک منظری ندارم
در سایهٔ قبولت با جهان نشانم | بر گوشه ثریا مقصد ثری ندارم
جان نقش مهر گردد اگر قالب بدرگه | امروز گر در تو نسیم سری ندارم
چون نم رضات شاید اگر دو تنی بخوم | دارم مسیح همت که سم خری ندارم
به نم محیط شاید اگر قطره پیشم | دارم اثیر زیبد که اخگری ندارم
بر من در رت گشاید در ای آسمان را | زین در نگردم ار از این به دری ندارم
پرگار چشم که سرگردانم باشد | گز راستی بحز صفت مسطری ندارم
دانم که نیک شانی دانند شمساهم | کامروز در جهان بسخن همسری ندارم
در بابل سخن منم استاد تحاره | کز ساحران عهد کن همسری ندارم
شطرنجی به بپای توام قایم زمانه | کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم
از رانبو من زورق شم شکری نراند | جز بهر نطع مدح چو تو مشتری ندارم
از اسباب طبع من ای پرتن سجاحت | عذر آورد که بهتر از این دختری ندارم
مرغ توام مرا بر فرمان ده و بران | کالا نزای دانه تو راغری ندارم

دارم دل عراق و سر مکه ولی چه   در خورتر از اجازت تو در خوری مرا
طاوس بوده‌ام بریاض ملوک دی   امروز پای مستم او پری ندارم
جان چشم شوخ سعتر هام نماند ای   چه چشم سعتری نمک و سعتری ندارم
چندان بمان که چشمه خورشید دم برآرد   کالا بچشم سار عدم خاوری ندارم
یاری و یاوری ز خدای مسیح باد   کز دیده رضای تو به یاوری ندارم

حضرتت بستر معلا دیده‌ام   ذات سیمرغ آشکارا دیده‌ام
قاف تا قافش تفاخر پر به پر   کز حجاب قاف عنقا دیده‌ام
در صدف قطب ستعی دحوت آما   حضرتی کز پرده پیدا دیده‌ام
در مدینه قدس مریم یافتم   در حظیره انس حوا دیده‌ام
حضرت بلقیس بانوی سبا   بر سر عرشش معلا دیده‌ام
چشم زرقا کشیده کحل غیب   هم بنور غیب بینا دیده‌ام
اینت بلقیسی که بر درگاه او   هدهد دین را تولا دیده‌ام
اینت زرقایی که چشم خضر او   محرم کحل مسیحا دیده‌ام
من کیم خواه از یمن خواه از عرب   کاینچنین بلقیس زرقا دیده‌ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش   بر درش بهروز دالا دیده‌ام
روز چو هرنام و شب عنبر لقب   پیش صفه‌اش خادم آسا دیده‌ام
چو هرو عنبر سپیدست و سیاه   هر دو را محکوم دریا دیده‌ام
آب دست و خاک پایش را از قدر   نشره رضوان و حورا دیده‌ام
آن سه دختر دین سه خواهر نج دخت   در پرستاری یکجا دیده‌ام

هفت خاتون زاد درین خرگاه سبز   داد این درگاه والا دیده‌ام
بر درش بسته میان خرگاه‌وار   شاه این خرگاه والا دیده‌ام
برلب بحر کفش خورشید و ابر   قربه زرین و سقا دیده‌ام
در کف بخت بلندش اختران   هفت و پستنبوی زیبا دیده‌ام
میوه شاخ و پسر زر ملک   هم بباغ ملک آبا دیده‌ام
گوهر کان فریدون شهید   بر فراز تاج دارا دیده‌ام
عصمت الدین صفوت الاسلام را   افتخار دین و دنیا دیده‌ام
بارگاه عصمت الدین روز بار   خسروانرا جای ملجا دیده‌ام
مصر و بغداد است شروان تا در او   هم زبیده هم زلیخا دیده‌ام
از سر زهد و صفا در شخص او   هم خدیجه هم بحیرا دیده‌ام
آن خدیجه همتی کز نسبتش   بانوانرا قدر زهرا دیده‌ام
آستان حضرتش را از شرف   صخره و محراب اقصی دیده‌ام
رابعه زهدی که پیشش بخ دفت   هفت مردانرا مجازا دیده‌ام
خوان آگاه دلش را از صفا   خانگاه از چرخ اعلی دیده‌ام
بر دل مومین و جان مومنش   مهر و مهر دین مهنا دیده‌ام
آسیه توفیق و ساره سیرتست   ساره را پیاره پیما دیده‌ام
چشم دزدیدم ز نور حضرتش   تا نه پنداری که عمدا دیده‌ام
موسیم کانی انا الله یافتم   نور پاک و طور سینا دیده‌ام
هر که در من دید چشمش خیره ماند   زانکه من نور تجلی دیده‌ام
حضرتش را هم بنور حضرتش   بر چهارم چرخ خضرا دیده‌ام

نور عرش حق تعالی را بچشم
هم بفضل حق تعالی دیده‌ام

کعبه مست ایوان خسرو کاندر او
سپتر عالی را موبدا دیده‌ام

کعبه را تا شد کبوتر در حرم
در حرم شهباز بیضا دیده‌ام

مرزبان این شامیان ملک را
ساعد اقبال با وا دیده‌ام

گر کند شهباز مرغان اشکار
بس شکارش جانا دیده‌ام

دوش دیدار منوچهر ملک
زنده در خواب آشکارا دیده‌ام

چند بارش دیده‌ام در خواب لیک
طلعتش این بار زیبا دیده‌ام

هم برین ایوان نور تخت خویش
تا جدار و محلس ابا دیده‌ام

لوح پیشانیش را از لوح نور
چون ستاره صبح رخشا دیده‌ام

اندر ایوانش روان کچشمه آب
با درخت سبز برنا دیده‌ام

چشمه پنهان در حجاب سرو درخت
دست دولت شاخ پیرا دیده‌ام

یک جهان دل زین درخت و چشمه شاد
جمله را عیش مهنا دیده‌ام

گفتم ای شاه این درخت و چشمه چیست
کین دو را نور موسی دیده‌ام

گفت کی نشناسی درخت و چشمه چیست
کوکر مشان پرتو نعما دیده‌ام

چشمه بانو درخت اخستان
هر دو با هم سعد اسعا دیده‌ام

اصلها ثابت صفات آن درخت
فرعها فوق الثریا دیده‌ام

گفت شادم کز درخت و چشمه سار
دیده را جای تماشا دیده‌ام

شکر با نو د فرزند اخستان
چهره ملکت مطرا دیده‌ام

نیز چون همشیره با شروان رسید
کار شروان دست بالا دیده‌ام

آسمان سترا ستاره همتا
مر ترا قید افه همتا دیده‌ام

کعبه را ماند در عالیت و من
محرم این کعبه‌ام تا دیده‌ام

گرچه اخبار زنان تاجدار
خوانده‌ام چون در کتبها دیده‌ام

از فرنگیس و کتایون و همای
باستانشان نام و آوا دیده‌ام

از صفا و صف زبیده خوانده‌ام
از کفایت رای زبا دیده‌ام

کافرم گر چون تو در اسلام و کفر
هیچ بانو خوانده‌ام یا دیده‌ام

گر بیوی طمع گفتم مدح تو
کعبه را دیر چلیپا دیده‌ام

مدح تو حمت و حق را با دولت
قاب قوسین او ادنی دیده‌ام

پشت آرم نام یزدانرا شفیع
گر همه عیشش مرا دیده‌ام

پشت آرم نظم قرانرا شفیع
کاسمانش خاک بطحی دیده‌ام

پشت آرم کعبه حق را شفیع
کش عطابخش و توانا دیده‌ام

پشت آرم مصطفائی را شفیع
کاسم او یاسین و طاها دیده‌ام

پشت آرم چار یارش را شفیع
کز بدیشان غزو الا دیده‌ام

پشت آرم هفت مردانرا شفیع
کز دو عالم شان تبرا دیده‌ام

پشت آرم جان افریدون شفیع
کز جهانداریش طغرا دیده‌ام

پشت آرم جان فخرالدین شفیع
کز شرف کهترش مولا دیده‌ام

کز بلی ج رخصتم خواهی رشاع
کین سفر دل را تمنا دیده‌ام

دل درین سودا تست یک لحظه تو را
چون مفرح دفع سودا دیده‌ام

دولت جاوید بادا از جلال
جاه تو جانفزا را عدا دیده‌ام

تا ابد بادت بقا کاعدات را
بسته مرگ مفاجا دیده‌ام

بهترین نوروزی در کار را
تحفه این ابیات غرا دیده‌ام



ورین وامگاه ارچه همدم ندارم
مرا با من از هستی مست سری
ندارم دل خلق دیگر است خواهی
چو از عالم خویش کناره گشتم
بسیمرغ مانم ز رزدی حقیقت
بنام و بوحدت خود سرفرازم
به سیمرغ مانم ز روی حقیقت
مرا گشت ذاریت در طینت دل
مرا عز و ذاریت در راه همت
بپیش کس از بهر یک خنده خوش
چو در سبز بوشان بالا رسیدم
بکافور غلت خنک شد دل من
دهان خشک و دو لخته ام لیکن از کس
بپا ز هر کس نکردم گر چه برخوان
بدیوان عقل غره بنازم
پیاده نباشم ز راه سان دانش
هنر در خور مدح که دارم آخر
از آنم جا بتم که زندست نغمم
گلستان جان از رهندانست

بحمد الله از هیچ غم غم ندارم
که کس را در آن باب محرم ندارم
ولی رحمت خویشتن هم ندارم
سر خویشی مرد و عالم ندارم
که از هیچ مخلوق همدم ندارم
که این مرد و معنی از ذکم ندارم
که از هیچ مخلوق همدم ندارم
که حاجت بجاه و آدم ندارم
که بر دای موسی و بلعم ندارم
قد خویش چون ماه نو خم ندارم
دگر جامه حرص معلم ندارم
سر دگر ز مشک کسی شم ندارم
تمنای جلاب و مرهم ندارم
یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بیاد طمع طبع خرم ندارم
گر اسباب دنیا فراهم ندارم
اگر ساخت در خورد ادهم ندارم
چو مردار پیش هیچ مانم ندارم
از آن دیده را هیچ بی نم ندارم

چو از حبس این چارارکان گذشتم
اگر چه ز ره برم جای شکرست
برآرم پر و بر پرم ز آشیانه
نه خاقانیم کز همه عزم و تحویل
ثنا تا که این رخصت از بهر خدمت
امام امم ناصرالدین که در دین
براهیم خویش نام کرده حق الا
فلک خورد سوگند با همت او
ز خصمی که ناقص قیادت نفس
گر او هست دجال خلقت بر عشق
وگر فعل ارقم کند من که حرخم
زهی دین طرازی که بی نقش نامت
از آنگه که خاک درت بوسه کردم
اگر جز ز انصاف با دوست دشمن
باقبال تو از پس کی بر نتابم
اگر تن بحضرت نیارم عجب نی
رخ از آب زمزم نشویم از یرا
ز صدر تو گر غایبم خرمی گرت

حرم گاه خدمت طارم ندارم
که بند قفس سخت محکم ندارم
به از قمهٔ چرخ اعظم ندارم
ازین کلبهٔ عمر معصم ندارم
ز درگاه صدر معظم ندارم
امامت بجز او را مسلم ندارم
صفات براهیم ادهم ندارم
که در کون جز تو مقدم ندارم
کمال ترا هیچ مبهم ندارم
ترا کم ز عیسی مریم ندارم
ز مرد خر از بهر ارقم ندارم
در آفاق یک حرف معجم ندارم
بچشم سعادت درون نم ندارم
دم مدح راندم سپر ذم ندارم
که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم
که رخشی سزاوار رستم ندارم
که آلوده ام روی زمزم ندارم
زبان با ثنای دعا دم ندارم

دعاهات گفتم بخیرات بپذیر
اگر چه دعای مقدم ندارم

طفلی و طفیل تست آدم — جزوی و زبون تست عالم
پرورده خرع تست عیسی — آبستن لعل تست مریم
تا چشم تو ریخت خون عشاق — زلف تو گرفت رنگ ماتم
از عارض و روی زلف داری — طاوس بهشت و مار با هم
در سینهٔ ما خیال زلفت — طوطیست در آتش جهنم
او بختی آفتاب را دوش — از سلسلهای زلف برجم
مارا که کند مسلم انجاک — خورشید نمیشود مسلم
جان خاک شود ز طعم درهم — چون رطل طرب کشی دمادم
با لذت طعمهٔ تو ولرا — ز موش شد از زوی مریم
خاقانی خاک درگه تست — او را چه محل که آسمان هم
هرچند جهان گرفت طبعش — در مدحت فیلسوف اعظم
ذو الفخر بهای دین محمد — مقصود نظام عقد آدم

بالکه موی مانم از غم
یکموی نخواهم از سرش کم

و دندان نکنی سپید تا لب — از تب نکنم کبود هردم
گرگونه نمکستان ندارم — زان نیست که ستم از تو خرم
دانی ز چه سرخ رویم ای ارک — بسیار دمیدم آتش غم
از جو تو آفتاب عرم — بالای سر آمدست ارحم
خاقانی را نبشت کان — بس گز رگ جان گشاده دم

در خاطر او ز آتش و آب — عشق تو سپه کشد دمادم
زان آتش و آب رست وی — گر فیض بهای دین کشد نم
مصباح امم امام اکمل — مفتاح همم همام اکرم

ای تخت شش جهات عالم
در چار دری هفت طارم

ای جنت از نم تو کوثر — ای کعبهٔ قدس را تو زمزم
پرورده تست ناف خرچنگ — عشر که تو دهان ضیغم
هم خانه شوی مهبد عیسی — رجعت کنی از اشارت جم
در بوته خاک سازی اکسیر — آتش نه از سر آسمان دم
که پاره کنی زمانه و که تاج — گر زنگ دهی بخاک و کرشم
از رفتن تست بر تن دهر — بر نقطهٔ زر سیاه ملجم
تف علم تو در کف جیح — بر برق شام سوخت برجم
خاقانی همه تویی همه روز — روزی ده و راز دار و محرم
تاب و تب او ببین نظاهر — کاندر دلش آتشست مدغم
از آمدن تو دست گیتی — افروخته آستین معلم
از خوارزم از بهر این تب — ور چون ساز نوش این سم
جان داردی او بپای زیبی — خاک در قدوهٔ معظم
در گرد رکاب او همی دد — در گرد عنان او همی جم
تا خورشیدی پیاده چند — خورشید دگر فزاید هم
تحار عجم بهای دین آنک — منشور جلال از دوست معجم

با جوشش ضمیر و جیش نطقش / مه شد ز من و عطارد ابکم
با لطف کفش گرفت تریاک / چون چشم گوزن کام ارقم
بنزاد آدمی است داد می نام / لیک آدم از او شده مکرم
در نام نکه مکن که ز قوت / از زاده عوف و پور ملجم
بی قوت ده اناملش نیست / مفتاح خز مکرمت مقوم
بی یاری زال و بر عنقا / بر خصم ظفر نیافت رستم
ای کحل کفایت تو برده / از دیده اختر الزمان نم
لفظی ز تو در عقول یک فیل / رمزی ز تو در فحول یک رم
مولای تو ثابت ابن مره / شاگرد تو یحیی ابن اکثم
تقدیر بهمت تو داخورد / گفت این بود قدم تقدم
رای تو باسمان ندا کرد / کای طفل معالمت تعلم
وادست خرد بهای قدرت / نه گلشن و دشت باغ درهم
بالای مدیح تو سخن نیست / کس زخمه نکرد برتر از بم
انصاف بده کر هست از آن / یوسف صفتی ببغنده درهم
در وصف توکی رسم بخاطر / بر عرش کو بر شود بسلم
طبع تو شناسد آب شعرم / دیلم داند نژاد دیلم
گرچه شعراست پیست امروز / آن طایفه را منم مقدم
هرچند درین دیار منحوس / پستست مرا قضای مبرم
مر خاتم را چه نقص اگر هست / انگشت کهین محل خاتم
در قالب آدم آمدم / ای همدم سوح سوح وردم

یعنی برسان بحضرت شاه / این عقد جواهر منظم
چون بحر میان جانبین بود / کارم ز خطر نمود مبهم
در حال بگوش هوش من گفت / وصف تو که با ضمیر شد ضم
کای مادر موسی معانی / فارغ شو فاقذفیه فی الیم
ای داعی حضرت تو ایام / گرچه نکنم دعای مقسم
گویم که چهار اساس عزت / چون سبع شداد باد محکم
کار تو تمام باد چندانکه / نقصان نرسد بدین از آنم

از آن قبل که سپهر عالم تعادارم / درین خراس فنا سر فرو نمی آرم
نشان من همه زین اشیان فلکست / اگرچه در قفس پنج حس گرفتارم
نه آنکسم که درین دامگاه دستور / چو عقل مختصران تخم کاهلی کارم
بکاه برگی برگ جهان نخواهم جست / چنین که هست بیک جو جهان خریدارم
ولا جهان همه با دست و خلق خاک بر / نه آتشم چو فروزی بباد خسارم
طمع مدار که از بهر طعمه ارکان / عنان جان و خرد را بحرص بسپارم
مباد کزپی خشنودی چهار زمین / دو پادشاه را در ملک خود بیازارم
شدانکه پشت فروغ غرور راس و دار / میان دیده همت خیال بندارم
از آن خیال من امروز علو بی ستم / وزان فروغ من اکنون فراغتی دارم
ببا که از پی حب جهان چو پرگاری / چو دایره همه تن گشته بود زنارم
کنون نگر که ازین منزل نهم درب / برسم طالع خود واپس رفتارم
اگرچه زین فلک آب رنگ آتش بار / چو باد و خاک سبک سایه و گرانبارم

یعنی

چو باد از در هر کس نخوانده در نشوم / چو خاک خود را هم پنجه بکذارم
نیم چو آب که با هر کسی بر آمیزم / نیم چو ابر که بر هر خسی گهر بارم
چو طوطی ار چه همه منطقم نه غمّازم / چو تیغ اگر چه همه گوهرم نه غدّارم
نیاز اگر بدر دیگر مرا از هم / نه پیچی از پی کار نیاز پیکارم
چو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان / ز حرص آنکه ز زر همچو زر شود کارم
چو آب در نشوم هر زمان بهر گوشه / از آن چو شمع همه ساله خویشتن خوارم
هزار شکر کنم فیض فضل ایزد را / که داد دانش و دین گر نداد دینارم
ز خلق گوشه گرفتم که تا همی سایه / کلاه گوشهٔ همت بچرخ دوّارم
بطبع چنم آهن صفات مردم را / از آن گریزان از هر کسی بری دارم
بدان که چون الف وصل باشم ار جواری / که نام من نه و پیوند خلق دیدارم
اگر بدانی سیمرغ را همی مانم / که من نهانم و پیداست نام و اخبارم
بدانکه مدحت کنم چون دهان گل بزر / بدست طعنه چرا هر خسی نهد خارم
نگه ندارند پس عقد عقل و جوهر جان / بدست کردن اعمال دست ابرارم
ازین زبان در افشان چو درفش غشی / مرصع است بگوهر هزار طومارم
نه مرد لافم خاقانی سخن بافم / که روح قدس پس شد تا رود بود اشعارم
ز کیسه مر بخل نیستم معاذ الله / مگر ز ایزد و استاد صدر احرارم
بشکر ایزد و استاد از برای جود / نهاده سر بزمین همچو کلک و پرکارم
بشکر صدر زمان هر زمان ز بحر سخن / صدف مثال دهان را همی در انبارم
عیار شعر من اکنون عیان تواند شد / که هست خاطر اقضی القضاة معیارم
کلیم طور مکارم اجل بهاء الدین / که مدح اوست مسیحای جان بیمارم

برای

برای حمد و محامد حمید بن احمد / که خاک در گهش افزود آب بازارم
ملک صفاتی کاندر ممالک شرفش / سپهر گفت که من کمترین علمدارم
پیام داد مرا کامش آفتاب که من / ترا غلام ازین بر نجوم سالارم
نگر چگونه نگهدار نیم ز نحس وبال / که در حریم جلال تو من زینهارم
ستاره گفت منم پیک غرب او ر تو / از آن بمشرق و مغرب همیشه سیارم
ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان / بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم
به پیش فیض تو ز آن آمدم باستسقا / که تا رهانی از آن خشک سال تیمارم
صور نگار حدیثم ولی بر آن صورت / که جان درو نتوانم نهاد پیکارم
اگر چه نام من اندر حساب الشعراست / ز مدحت تو با کلاه زین سزاوارم
کدام علم که زان علم من نیافت اثر / چهار گاهی مرا تا به پیشی آثارم
بدین قصیده که یکسر غرایب و عبرت است / سزد که خوانی صدر چون رشید بشمارم
بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو / زمانه زین حرم خرّمی دهد بارم

ره روم مقصد ارکان بخراسان یابم / تشنه‌ام مشرب احسان بخراسان یابم
گرچه در راه روم هست موافق هر آنکه / کشتن همت اخوان بخراسان یابم
دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه / دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم
بر کنم شمع و فا را بخراسان طلبم / کان کلید در رضوان بخراسان
لوح چل صبح کرسی سال ز بر کردم رفت / هر چل صبح دبستان بخراسان یابم
در جهان بوی وفا نیست و گر هست اکنون / کاین گل از خار مغیلان بخراسان یابم
هفت مردان که منم هشتم ایشان بوفا / کهف ایشان خانه اخوان بخراسان یابم

سالکانرا که چو دریا همه سرمستانند / چون صدف غرقه عطشان بخراسان
از سر زانو کشتی در دامن لنگر / بادبانشان زنبرهان بخراسان
شیرمردان که بکینه سر زانو دارند / صیدکیشان بن دامان بخراسان
زنبرانرا که چو گوینده کمر کش بیرا / طرفوا چون سرجولان بخراسان
زاتش سینه مردان که زدل آب خورد / جگر آتش بریان بخراسان یابم
همه دل گوهر زر کرده حلی وار چو تیغ / تن خشن پوش چو سوهان بخراسان
دل مرغان خراسان زامن دانه دهم / که زمرغان دل الحان خراسان یابم
مرغ دل را که درین بیضه خاکی نخفت / دانه و آب فراوان بخراسان یابم
بس کی بران شبیخون بخراسان منم / بس کی میراث وشبعتان بخراسان
ملک کیخسرو و رودرست خراسان چه عجب / کر شبیخون که بران بخراسان یابم
من مرید دم پیران خراسانم ازانکه / شهسواران جولان بخراسان یابم
چند جویم بکهستان که نماند اهل دلی / انچه جویم بکهستان بخراسان یابم
حجره دلرا گر کعبه وحدت آرایست / در فردوس و کلیدان بخراسان یابم
بختیان نفس من که جرس دار شوند / از دهان جرس افغان بخراسان
نزد من کعبه کعبت خراسان کی شوند / کعبه را محرم گردان بخراسان یابم
برد ای طلب احرام همیکیرم ازانکه / عرفات کرم آسان بخراسان
گر جدا اجرا که جان ز عرفات انگه / لبیک میقات که جان بخراسان یابم
پیش قربان چنین کعبه عجب نیست که من / عید را صورت قربان بخراسان
بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی / کاتشین اینه عربان بخراسان
آسمان شیشه نارنج نماید ز گلاب / کز دمش بوی گلستان بخراسان

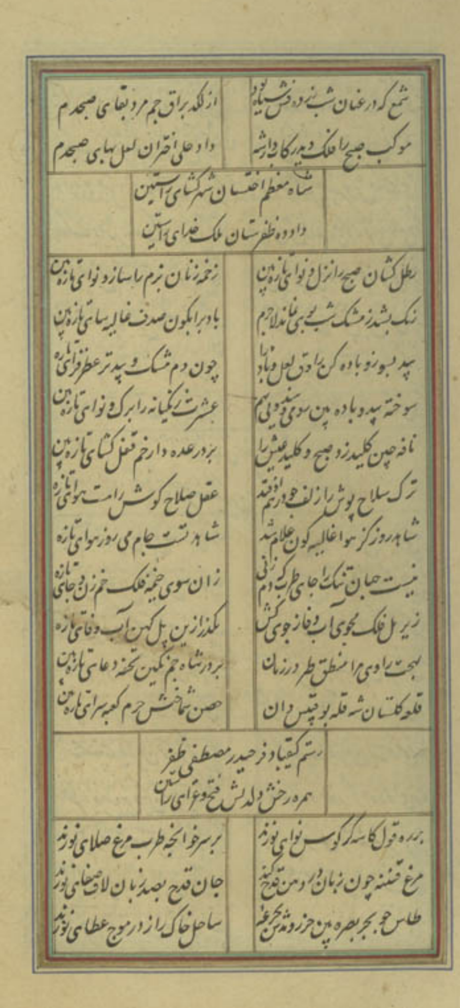
چون دم اهل جهان کان بجهان یافت نیاید / لذت اهل خراسان بخراسان یابم
صبح خزان تمن بوی دل زنگ زداست / بخراسان طلبم کان بخراسان یابم
از خراسان مدد خود همین میطلبم / از یمن تحفه ایمان بخراسان یابم
غم ترکان عجم کان همه ترک ختن اند / نخورم چون دل شادان بخراسان
عشق خشکان عرب کان خوش نکان مستند / نو کنم چون دم ایشان بخراسان
گر خراسان بسر عالم سامت منم / کز عالم سروسامان بخراسان یابم
گاو عنبر فکن از طوس بدست الکه / بجز اخضر نه بعمان بخراسان یابم
بازی میکند این زال که طفلان نکنند / زال را تو بزدستان بخراسان یابم
شکل زشکل نماید من اوراق ملک / شکلها را همه فرمان بخراسان یابم
دل چو سی پاره پریشان ازین اوراق / جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
اختران بینم زنبور صفت گاو سرخ / شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم
در بیابان سموات همه غولانند / رفع غولان بیابان بخراسان
بر سر خوان جهان خرمگسانند طفیل / بر طاوس مگسران بخراسان یابم
این سویدای دل من که جهمرا صنعت / صانی از تهمت صفوان بخراسان
گر زسروان مراد اخت چرا دست و دل / خیزران بلکه شرف دان بخراسان
مست بستان کرم خشک من از انجم دل / فتح باب از بی تبان بخراسان
مصحف عهد سراپای همه السورات / حرف الناس بامان بخراسان یابم
ماه در بجل کرا افگانه گند مرحرش / چون شفق خون شده زهدان بخراسان
آه صبحت مکر بجل که بر شده عار / عورش افگنده و عریان بخراسان
رفت غولت بخراسان برم انشاالله / کر خلاص از بی دوران بخراسان

از ره ری بخراسان نکشم رای دگر / گر ره از ساحل خزران بخراسان
به پر پشه اگر بر سر دریا گذرم / میل آن پشه پران بخراسان
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم / کافتی بر طبرستان بخراسان یابم
چون ز آمل رخ آمال بگرگان دارد / یوسف دل نه بگرگان بخراسان
گرچه کم ارز جو انگشتری یابم لیک / قدر تاج سر ساسان بخراسان
گر جهان در فزع سال قران چند و تن / نشره امن ز قران بخراسان یابم
تا کی از خازنی خازنی احکام خطا / کان خطا را خط بطلان بخراسان
چند گویی که دو سال دگرست آفت خشم / دفع را رافت رحمان بخراسان یابم
جنس این علم ز دیباچه ادیان بدر است / من طراز همه ادیان بخراسان یابم
فلسفی فلسفی یونانی همه یونی ارزد / نفی این مذهب یونان بخراسان
ای فتی فتوی کفرست درفشه زدن / شوان گفت که فتان بخراسان
نکنم باور کاحکام خراسان آفت است / گرچه صد هرمس و لقمان بخراسان
حکم تو محشر مصروع نگیرم گرچه / نامش او رس صد دان بخراسان
مصطفی ساکن خاک دمن و تو در عم حشت / این چه نقلست کز اعیان بخراسان
کان یاقوت و بس آنگاه دبا ممکن نیست / شرح خاصیت آن کان بخراسان
انت فیهم رب خواند و ما کان ایمه / که عذاب از پس ما کان بخراسان یابم
گرچه خسیفت برغم همه در روم و ختن / نه امان همه پیران بخراسان یابم
گر ز آفت دگر از باد دو طوفان بشل / هر دو نوع از بی طوفان بخراسان یابم
سنت رخشان مه امان همه آیند چاک / که سعود از مه ایمان بخراسان یابم
پست و یک راه در آفت بزاران هم / من همه بهوز نیران بخراسان یابم

زانیانند که در دار غم جمشید / من از آن جمع چه نقصان بخراسان
مر امان کان نرمان بف تصمیم کنون / زین قران حاصل قران بخراسان یابم
بسر خاک محمد پسر یحیی پاک / روم و تربت حسان بخراسان یابم
از سر روضه فاروق فرق صدر شهید / بوی جان داروی فرقان بخراسان
چون ز تازی و دری ها بر افاضل گذرم / نام خویش افسر دیوان بخراسان
من که خاقانیم از آب نشابور حشم / بنگرم صورت نیسان بخراسان یابم
ور مرا آینه در شانه دست آید من / نفس عنقای سخن ران بخراسان
چون ز من اهل خراسان همه عنقا هستند / من سلیمان جهان بان بخراسان یابم
یحیی الدین که سلیمان صفت و ضد مش / دیو انس و ملک و جان بخراسان یابم
شافعی منم در دست و نه انگشتی ازو / ملک احمد و نعمان بخراسان یابم
هادی است و مهدی نام از قلش / تیغ دجال صفاهان بخراسان یابم
گوهر افسر اسلام که از خاک درش / افسر گوهر سامان بخراسان یابم
سخن و بهجت یحیی و محمد نگرم / عیسی و آیت عمران بخراسان یابم
دل او ثانی خورشید فلک دانم باز / خلق او ثالث سعدان بخراسان
اتصالات فلک دانم دو ارتفاعش / خالی الهیر ز شیطان بخراسان یابم
حضر موسی کف و نیل از شر ثعبان ربع / نیل تر دامن و ثعبان بخراسان
دستم از نامه او نافه گشای بخت / کاه موقت توران بخراسان یابم
چون بدو نامه کنم بر سر آن خط فلک / نسر طایر که پرافشان بخراسان یابم
بهران نامه کبوتر صفت اندر فلک / قدوه اعظم عنوان بخراسان یابم
از ضمیرش که بکدم دو جهان نماید / جام کیخسرو دایران بخراسان یابم

وز دو اتش که مفتیان ز اران تبه نشست — شور صد رستم و دستان بخراسان
در خراسان ولش سنجر همت که — مهر سنجر سلطان بخراسان یابم
ثانی مصری او یوسف ثانیت بکود — صاع خواهند و کنعان بخراسان یابم
بر درش همچو درش حلقه بگوشیت سپهر — کرمش حلقه فرمان بخراسان یابم
دورباش قلمش چون لبه سرهنگ سیه — از دوام اخترش افشان بخراسان
گر گشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم — من پس پین معجزه زنیسان بخراسان
از ده انگشت و دو نوک قلمش صد دارم — ده و دو چشمه حیوان بخراسان یابم
پایه منبر او بوسم و بر سر گیرم — گر درین ناحیه نهلان بخراسان یابم
گر زمانم بهم ز احداث امان نکنم — گر معالیش گر از آن بخراسان
من که خاقانیم از نعل سمندش بوسم — بخدا کافر خاقان بخراسان یابم

جام ز می دو قله کن خاص برای صبحدم — زرق بکن دو قله زان جام صفای صبحدم
بر تن جنگ سدرک و زرک جم کشای حو — کاتش و مشک زیبم ناف گشای صبحدم
جام چو دور آسمان برده بزیر زمین فلک — جرعه چنانکه بر چکد خون ز قبای صبحدم
چرخ قرابه تهی پاره خاک در میان — بری آن قرابه ده جرعه برای صبحدم
حلق دل و لب قنینه بین سر فرو کشان و — خنده بهاز عیش دان سر فرو نوای صبحدم
ساقی اگر نه سیب زر بر سر آتش افکند — این همه بوی چون دهد می بهوای صبحدم
صورت جام و باده بین معجز دست ساقیان — ماه نو و شفق نگر نو رفزای صبحدم
باده بگوش ماهی مش بده که در جهان — بج نهنگ بحر کش مست سرای صبحدم
صبح شد از وداع شب با دم سرد و خون دل — جامه دران گرفت کوه آینه و فای



بزم چو دشت باغ بین باده چو جویبار در آن / خاصه که ساز عاشقان چون گلهای نو زند

سنگ بلشکر افکند منهی عقل و آخرش / قاضی لشکر مغان چه جهای نو زند

وان می عقل دزد هم نقب بنغمه سری عجم / لاجرمش صفیر خوش چکاوکهای نو زند

چنگ بریشمین سلب کاه بلا بر دامنش / چون تن زاهدان کژ و بوی پای در زند

نای چو زاغ کنده تر نغز نوا چو بلبلان / کی بدهان بی زبان دم ز هوای نو زند

دست رباب را بجس نبض ضعیف بر نفس / نبض شناس بر کشش پس عطای نو زند

بربط اگر دم از هوا زد و زبان بی بهان / نی بدهان بی زبان دم ز هوای نو زند

خسروف شو ذلک مطرب نغم شاه را / عارض و تا بسر کشد زهره ثنای نو زند

شاه خزر گشائی هند و خزر شرف دهد
بر سر سبکتکین هند گشای راستین

جام دنوره بین بهم باغ و سرای زندگی / زآتش دی بهار و گل زاد و برای نو زند

بر درج خط قدح از افق تنوره بین / عکس دو آفتاب را نور فزای زندگی

حجره آینه بکر حقه الکینه بین / لعل درین و رز در آن کیسه گشای نو زند

جان پری در امنت آن همه طرف در دمی / نقش پری بشیشه بین سحر نمای نو زند

دایره تنور بین ریخته نقطهای زر / کرده چو سطح آسمان خط سرای زر زند

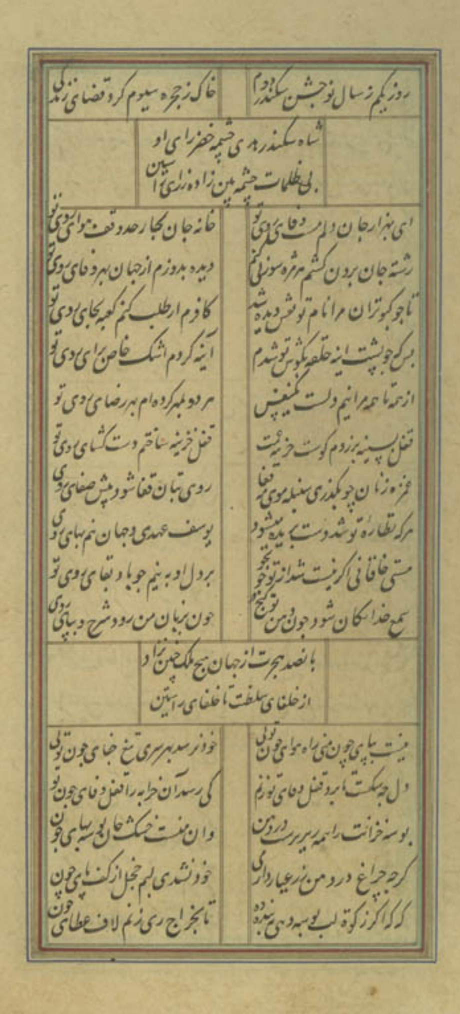
شبه سپید باز بین بر سر کوه هر طله / بار سپید روز بین بسته قبای زندگی

قطره و شمع تیره بین سیر سعید و کان / عالم در و هند را کرده دوای نو زند

سال نو ست و قرص خور خوانچه ای اکند / وز بره خوان نو نهد بر نوای نو زند

تا بز زر فریده بر سر پایی آمده / چشمه خور بحجت بین ذوق صفای نو زند

ابر چو پیل هندوان آمده پیل بان / دی به رود پس طبع را کشتبای نو زند



روز یکم ز سال نو جشن سکندر دوم / خاک ز چهره سیوم کرد قضای زندگی

شاه سکندر رهی چشمه خضر رای او
بی ظلمات چشمه بین زاده ز رای راستین

ای به هزار جان دلم مست وفای روی تو / خانه جان بکار رحد وقف هوای روی تو

رشته جان بر دن کشم هر مژه سوزنی کنم / دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو

تا چو کبوتران مرا نام تو نقش دیده شد / کاغذم از طلب کنم کعبه بجای روی تو

بس که چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم / آینه کردم اشک خاص برای روی تو

از همه تا همه مرا نیم دلست کمینش / هر دو بمهر کرده ام بهر رضای روی تو

قفل بسینه بر زدم کوست خزینه غمت / قفل خزینه ساختم دست گشای روی تو

غمزه زنان چو بگذری سنبله موی بر قفا / روی بتان قفا شود پیش صفای روی تو

هر که نظاره تو شد دست بریده میشود / یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو

مستی خاقانی اگر زیست شد از تو بجو / بر دل او به نیم جو باد بقای روی تو

سمع خدایگان شود چون من و تو برخ / چون بزبان من رود شرح ثنای روی تو

پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چنین نزاد
از خلفای سلطنت تا خلفای راستین

نیست بپای چون منی راه هوای چون تویی / خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون تویی

دل چه سکت تا برد قفل وفای تو زنم / کی رسد آن خرابه را نقش وفای چون تو

بوسه خزانت را همه ریز ریز دردهن / وان منت خشک جان بمن بهای چون تو

گرچه چراغ درد من زر عیار دار کی / خود نشدی ابم خجل از کف پای چون تو

کر کراکر ز کوه لب بوسه دهی بنده ده / تا بخراج ری زنم لاف عطای چون تو

همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم
خود بنهد اخچنین شود مرد برای چو تو

کشتی اگرچه خسته غم مخور این سخن بود
خود بدلم گذر کند غم بتقاضی چون بلی

با همه خستگی دلم بوسه ربا بدارت
گربه شیر دل نگر لقمه ربای چون تو

نوبت خواجگی زنی مهر هوات با کمر
نشکند از شکستگان قدر هوای چون تو

بر سر خاقنی اگر دست فرو کنی سزد
گوشت دلی و نیم جان ره دهنی برای

از تو بیار کاه شه لاف دو کون میزند
کم ز خراج این ده ده نزل گدای چون تو

از شه عیسوی نفس عارض ملک زنده شد
معجزه را همین قدر هست گوای راستان

اهل نماند بر زمین امنیت بلای آسمان
خاک بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان

چون پس هر هزار سال اهل دلی بما رسد
این همه جان چه میکند دور برای آسمان

ایمه بگو که آسمان اهل برون نمیدهد
اهل که زاد از عدم هست خطای آسمان

کوه بکوه هم رسد چون برسد دلی بدل
غصه بدانی اگر هم ز بلای آسمان

با همه دلشکستگی روی بآسمان کنم
آه که قبله دگر نیست بجای آسمان

محنت و حال اینچنین آینه صبح تیره شد
بس و جسم درد مند آمیب دوای

ای دریغ درد دلم گشت چراغ زندگی
بوی چراغ کشته شد سوی هوای

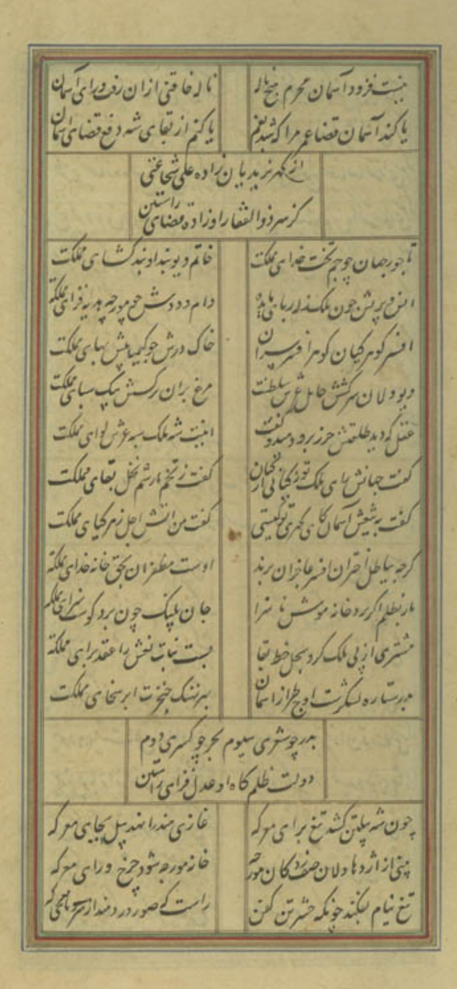
بر سر پای جان کشان کردم طالع مرا
پای و سری بریده نه چون سر و پای

گرچه ببوی آسمان داشته اند بر سرم
موی بموی دیده ام تعبیه های آسمان

رغم من است کاسمان سجده بهر لان کند
زان چو دم سگان بود شد دوپای آسمان

بس که قفای آسمان خوردم و یاد نیم
تا ادب انوالسما گوفت قفای آسمان

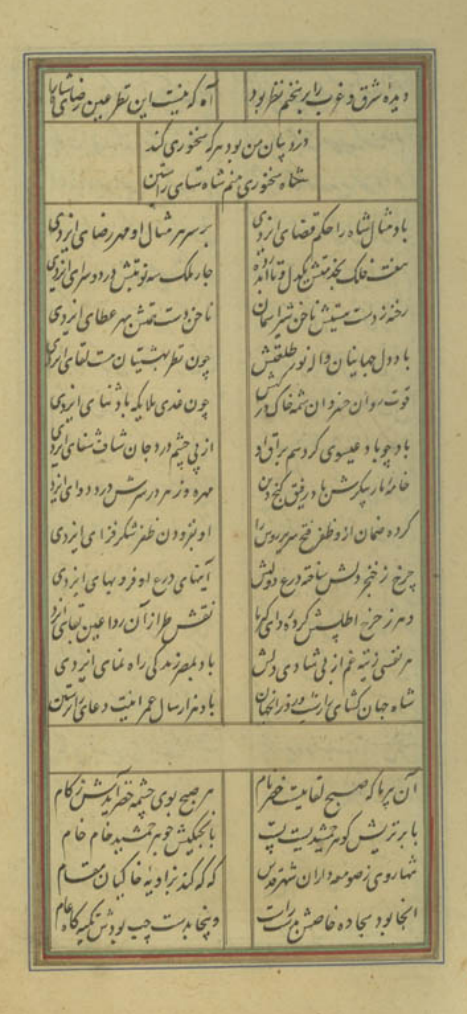
جیب دریده میروم گرد تواره رستن
بو که رسم بجرمی زیر رطای آسمان



اسب بکار صولجان گوی زمین کند هبا	طاق فلک بنا کند هم بهبهای معرکه
چشمه ستان نیزها امن ز اتش نشان	شیردلان ز نیزها پشه فزای معرکه
قلزم تیغها زده موج بفتح باب کین	زاده ز موج تیغها صاعقه زای معرکه
تیغ کبود غرق خون صوفی کار آب کن	زاغ سیاه پوش را کفه صلای معرکه
مغز سران کدوی خشک اشک بلا شکسته زر	زین دو تیغ چون نهنگ تحفه ابای معرکه
تخته رزم خاک را چه راسم شده ظفر	خنجر شه چو هندوی حرز گشای معرکه
رایت شه بدزد نقش لکلک عقاب چرخ	پرچم سه عقاب گون لکلکهای معرکه
رشته جان دشمنان مهره شش گزان	چون بهم آورد کند عقد برای معرکه
حلقه تن عدوی او بر سر شه ره اجل	شه چو سماک تیره در حلقه پای معرکه

عرش مگر بجای تخت آمده پای شاه را
کعبه مگر بقبله خانه جای شاه را

جام کیان مست شه زمزم بکیان شده	بر کیان زکوة چین گنج عطای شاه را
برده مهندس بقا ز انسوی خط فلک	خندق حصن ملک را حد سرای شاه را
چون ز سواد شابران سوی خزر سر کشد	روس و الان دهد سر خدمت پای شاه را
ور بسر برکند رایت شاه صاحبش	تاج و سریر خود نهند نعل بهای شاه را
هود هد اقتال سریر عادیان	صرصر بر پشت تخت دان قوت رای شاه را
چرخ چو باز از رفتن این دو نسر تیغ چون	باز دو سکنه نا فرد صید و هوای شاه را
مرغ که ابکی خورد سر سوی آسمان کند	گویی اشارتست ان بهر دعای شاه را
دهر شکست پشت من نیست بیان	نه چنین نداشتی مدح سرای شاه را
چرخ چرا بخاک زد گوهر شب چراغ من	کافسر گوهران کنم ز ثنای شاه را



گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید گفتا توان اگر بود مرکب جمام

گفتم ز وادی بشریت توان گذشت گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام

گفتم هوا بمرکب خاکی توان گذاشت گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام

گفتم کلید گنج معارف توان شناخت گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام

گفتم ز شاه منت نان دم توان شنید گفتا توان اگر نشدی شاه ساعجام

خاقانیا بسوک پسر داشتی کبود بر سوک شاه شرع سیه پوش کن مدام

کار رواج سبز پوش سیه جامه اند باز برمرگ زاده حفدهٔ خواجه امام

شیخ الائمه عمدهٔ دین قدوهٔ هدی صدر الشریعه حجت حق مفتی انام

او کعبه علوم و کف و کلک مجلسش بودند زمزم حجر الاسود و مقام

او و همه جهان مثل زمزم و خلاب او و همه سران حجر الاسود و رخام

زمزم نمای بود بعد حش زبان من ناکرده بود از حجر الاسود استلام

ثان بو حنیفه مرتبت شافعی بیان چون مصر و کوفه بود نشابور ز احترام

پس چون رکاب او ز نشابور در رسید تبریز شد هزار نشابور ز احتشام

تب ریزهای رحمت تبریز بر گرفت تبریز شد ز تربت او روضهٔ اسلام

من خاک خاک او و ز تبریز گونه ساخت خاکیست کامد زو اسد الله کند کام

از همتش اتابک و سلطان حیات داشت کرداشت هر دو را به پناه یک اهتمام

چون او برفت اتابک و سلطان بهم برفت این شمس در کسوف شد آن بدر در غمام

او رفت و سینا شد بیمار از نغاد او خفت و فتنه شد بیدار از انام

بر تربتش که تبت و چین شد چو یکدگر از بوی نافه عطسه مشکین زند مشام

چون سیب نخل بند بر بزد بسوک او زرین ترنج فلک این نیلگون خیام

زان پس علاء الدین در شرع خوب بود با امت استقامت و با ملت انتظام

ملت چو عقد نظم الصدر خاتم امت چو شاخ تو مرا شیخ خاتقام

جاش ز دهر چون مه عید از صحنه گم ذاتش ز خلق چون شب قدر از مه صیام

آن ریسمان فروش که بود آسمان فروش کردی بریسمان اشارتش اعتصام

وان قفل گر که بود کلید سرای علم کردی چو حلقه بر در فرمانش التزام

یحیی صفات بود چو یاسین و خصم او من یکره المهیمن ان یحیی العظام

خصمش بپستی آمد ابلیس همچنانکه یاجوج بود نطفهٔ آدم با احتلام

گر ناقصی ندید کمالش عجب مدار گر مشک بی نصیب بود منغر از زکام

بودی قوام شرع و به پیری نمرد کج با داغ درد وزریت دین دهر را قوام

آری چراغ دار و سرانند نامرد الکن فنیک در رحم و شیر در خدام

خورشید شاه انجم و مجلس مسیح مصروع و تب زده است سماش ارستام

چون خواجه شد چه نور و چه ظلمت قرین دهر چون روح شد چه نوش و چه حنظل بصعبنا کام

بی مقتدای ملت به کلک و به کتاب بی شهسوار زابل به رخش و به حسام

او سوره حقایق و من کمترین آیتش زانم بنام آیت حق کرده بود نام

حرز فرشتگان ز رجب و برات میکنم این نامه را که داشت شمار مشک چین ختام

این نامه منت عضوم انس مسکلیت کاین کند ز هول سباع و سر هوام

ایام بحشر نامه او بسته بر جبین گردم من از نظاره آن نامه زار و خام

تا وصف او بنظم من شد عجب مین تمام ناتمام سخن بود بی تمام

وصفش مطهرست چو قرآن که خواندنش بر پاک تن حلال بود بر جنب حرام

بی او سخن زانم و که پرورد سخن حسان پس رسول و فرزدق پس هشام

خوی برد لم جراحت مرگ رشید بود | ازمرگ خواجه رفت جراحت زالتیام
کر صدر رشید داشتمی گردمی فداش | از روز کامدش ز رسول اجل پیام
گر زهر جان گزای فراقش دلم نسوخت | باز هر خواهم از همم رشید انام
اقضی القضاة حجة الاسلام زین الدین | کاثار مجد او جو ابد باد مستدام
سیف الحق افضل بن محمد که طاعتش | دار و خلافة الحق در موضع السهام
حق در حقش دعای من از صدق بشنواد | من نامرادی دلش از دهر نشنوام
دارالسلام اهل هدی باد صدر او | زایزد برو تحیت و از عرشیان سلام

ای قبله جان کجات جویم | جانی و بجان موات جویم
کز خم زنی بسنانت بوسم | در خشم اری رضات جویم
دیروز چو آفتاب بودی | امروز چو کیمیات جویم
دی شب همه شب چو بدر دیدم | امشب همه چون سهات جویم
ای در گران بهاتر از روح | چون روح سبک لقات جویم
ای ماه سبک عنان تر از عمر | چون عمر گرانبهات جویم
خورشیدی و بر نیایی از کوه | هم صبحدم از صبات جویم
تو زیر زمین شدی چو خورشید | تا کی ز بر سمات جویم
ای گم شده آهوی خطایی | هم زاب خور خطات جویم
صیاد قضا نهاده دامت | از دام که قضات جویم
ای گوهر یادگار عمرم | جون نیست طلسم کجات جویم
دریا کنم اشک و پس بدریا | در هر صدفی جدات جویم

از دیده درون نهان و نمی | از وهم برون جرات جویم
در جانی و زانسان حانت برسم | نزدیکی و دور جات جویم
خاقانیت آشنای عشقت | هم در دل آشنات جویم
ای صبر که کشته فراقی | در معرکه بلات جویم
وی دل که به نیم نقطه مانی | در دایره عنات جویم
وی جان که کبوتر نیازی | برسوخته در هوات جویم
ای نقش زیاد طالع من | در زایچه فنات جویم
چون نقش زیاد کس نه چند | کی در ورق بقات جویم
ای مرکب عمر رفته بی گور | زانسوی جهان جهات جویم
وی بلبل جعد گشته دفتت | گز نوحه گری نوات جویم
ای سینه که دردمندی از غم | هم زاسی غم دوات جویم
درد تو جراحتست ناسور | از زخم اجل شفات جویم
ای تن که بچشم در درازی | از جود تو توتیات جویم
چون خوان کرم نماند تا کی | برکت طلبم نوات جویم
ای چرخ شریف کش که دونی | جانا دیت از دهات جویم
وی خاک عزیز خور بخواری | تن را عوض از جفات جویم
ای اژدر کرم فروشدی زود | از ظلم عدم ضیات جویم
ای ماه گرفته روز دانش | در عقدهٔ اژدهات جویم
وی روضه پرست جان دولت | در دخمه پادشات جویم
ای تاج کیان لیا لواشیر | در عالم کبریات جویم

قدر تو لوا زدست بر عرش / در سایهٔ آن لوات جوییم
زانسوی فلک بدیده و هم / مجدت بکرم سماتت جوییم
از عقل همه سوات خواهم / ور نفس همه ثنات جوییم
رفتی که وفا نکرد عمرت / تا جان دارم وفات جوییم
بر تخت صدق بود آحاد / زان اول اولیات جوییم
بگذشتی و صفر جای تو یافت / از صفر کجا صفات جوییم
قحط کرم است و روزی جان / از مایدهٔ سخات جوییم
طفلیست هنر که مادرش مرد / پروردنش از عطات جوییم
گر جز ملوک عهد بودی / در زمرهٔ اصفیات جوییم
امروز که تشنه زیر خاکی / فیض از کرم سحات جوییم
فردا به بهشت گشته سیراب / در کوثر مصطفات جوییم

بر سر شه ره عزیمت کمر بر بندیم / رخت همت ز رصدگاه خطر بربندیم
لاشهٔ تن که ز بسیار غم افتاد رواست / رخش جانرا ابلش نعل سفر بربندیم
بار محنت بدو بختی شب و روز کشیم / نخجیانرا جرس از آه سحر بربندیم
کاغذین جامه بدرد از علی الله نهیم / تا به تیر سحری دست قدر بربندیم
گه چو فواره دهان وقت فغان بگشاییم / گه ز دودی بر چرخ کمر بربندیم
گه ز آه کمر کوه ز هم بگشاییم / گه چو چوگان کمر از بهر حذر بربندیم
چون جهانرا نظری سوی غریب نیک / دیده را سوی جهان راه نظر بربندیم
از سر نقد جوانی چو طرف بربستیم / گز بن کیسه ادود دگر بربندیم

زآب و آتش زده گر دیده و دل جوی جهان / سنگهای نفس از موج شرر بربندیم
چون قلم سرزده گریم بخوناب سیاه / زیوری چون قلم از دود جگر بربندیم
دل که بیمار گرانیست بگوشیم دراکند / روزن دیده بخوناب مگر بربندیم
این سیه جامه عروسانرا در پرده چشم / حالی از اشک حلیهای گهر بربندیم
تیرباران سحر است کنون آتش آه / نوک پیکانرا قاروره بسر بربندیم
بام گردون بتوانیم شکست از تف آه / راه غم را نتوانیم که در بربندیم
نه نه ما را هنری نیست که گردون شکنیم / خویشتن چند بفتراک هنر بربندیم
نامهٔ غیبت پیر نامه بر عصفور ما / مرغ را نامهٔ سربسته بپر بربندیم
بس سبک بر پر مرغ کرنی نامه بری / تا زنخ پای ترا خرده زر بربندیم
چون سکندر پس ظلمات چه ماندیم کنون / سد چون پشه و یأجوج بجز بربندیم
خاک را جای عروسیست که در دامن دست / لولوش عقد عروسانه بسر بربندیم
بگدازیم زر چهرهٔ خاقانی را / حلی آریم و بتابوت پسر بربندیم

گوهر دانش و گنج هنر بود رشید
قبلهٔ ما در دستور پدر بود رشید

دارم آن درد که عیشش بسر می‌رسد / آفتیست دردی که ز درمانش اثر می‌رسد
دل پر درد تهی ز دوداتی رسید / خود دوا بر سر این درد دگر می‌رسد
اجر ناکام ز دیوان امیدم نرسید / چون نداند عجب داری اگر می‌رسد
چه عجب گر نرسد دست بفتراک مراد / گر بلندیست بجایی که نظر می‌رسد
سیل خونین که بساق آمد تا ناف رسید / بلب آمد چکنم بو که بسر می‌رسد
روز عمرست بشام آمده و من چو شفق / غرق خونم که شب غم بسحر می‌رسد

ز آتش سینه مرا صبر چو سیماب برید
صبر بران شده را منع ببری نرسید

کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت
کشتن تخم چه سود است چو برنی نرسید

روزی از چاشنی کام بکام ار نرسید
روزی کان نه نهاد است قدری نرسید

خاک روزیست دلم گرچه هنر ریزه بسیست
ریزه بگذار که روزی بهنری نرسید

شهربند فلکم خسته بنوغای عمان
چون زنیم گر بمن از اشک حشری نرسید

گریه گو کم نکند باری ازان گریم خون
گرچه خواهم مددی ساخته زری نرسید

آه ازین گریه که بند دو گریبان
که عجب آمد گاهی بکمری نرسید

بنمک ماند گریه که به بند و گشاد
گرچه او را زدهی و تیر خبری نرسید

که چو بگشاید چون سوی آموی شود
گه که بسته شود انگ بجزری نرسید

گریه چون دایه گرگم گزد و شیر سپید
همه طفلان سیه پوش بصری نرسید

اشک چون طفل که ناخوانده سبک معدود
باز چون خوانمش از دیده بسیری نرسید

پشت دست از ستم چرخ بدندان چو زنم
که زخون پاره غم قوت دگری نرسید

ازین دندان خواهم که جگر هم بخورم
چون کنم چون سپر دندان جگری نرسید

گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را
هیچ غم در غم هجران بسری نرسید

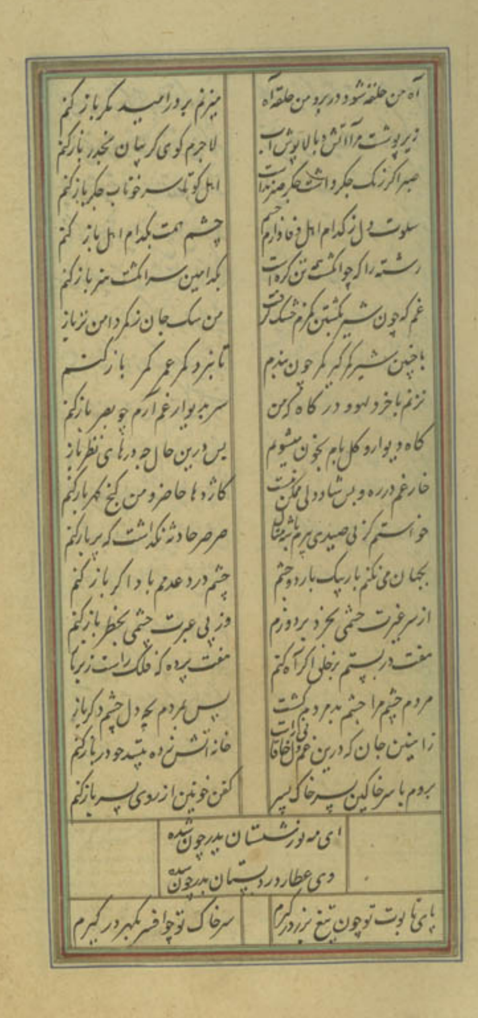
شمعه کو مرو شمع دل سرگشته من
کر نوال ابش از طالع برگشته من

مشکل حال چنانست که سر باز کنم
غم در سر شده منم چو نظر باز کنم

دارم از چرخ تهی دو کله چند بگر
دو جهان پر شود ار یک کله سر باز کنم

شب روان بار ز منزل سحر بر بندم
من سر بار تظلم سحر باز کنم

ناله چون دود به پیچد و گره شد در
حلقم تا گره ناله ز بر باز کنم


آه من حلقه شود در بر من حلقه آه
بیرزنم بر در امید مگر باز کنم

زیر پوشش مرا آتش و بالاپوش آب
لاجرم گوی گریبان نخجیر باز کنم

صبر اگر زنگ جگر داشت جگر صبر نماند
اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم

سلوت دل ز کدام اهل وفا دارم چشم
چشم همت بکدام اهل باز کنم

رشته را کو چو انگشت من گره است
بکدامین سر انگشت هنر باز کنم

غم که چون شیر بکشتن کمرم خسک گرفت
من سگ جان زنگم دامن ز نیاز

با چنین شیر کمر گیر کمر چون بندم
تا نبرد کمر عمر کمر باز کنم

نزنم با خرد لهو در گاه کرمن
سر بدیوار غم ار هم چو بصر باز کنم

گاه دیوار و گل بام بخون میشویم
پس درین حال چه درهای نظر باز

خار غم در ره و بس شاد دلی ممکن نیست
کارزد با خار و من کنج کمر باز کنم

خواستم کز پی صید پرم باشه
صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم

بجهان می نکنم باز سپک بار دو چشم
چشم در دعدم باد اگر باز کنم

از سر غیرت چشمی بخرد بر دوزم
وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم

هفت در بستم بر خلق اگر آه کنم
هفت پرده که فلک راست زبر

مردم چشم مرا چشم بدی مردم گشت
پس بمردم بچه دل چشم دگر باز

زانچنین جان که درین غم دل خاقانی راست
خانه آتش زده بیند چو در باز کنم

بروم با سر خاک پسر خاک پسر
کفن خونین از روی پسر باز کنم

ای مه نور شبستان بدر چون شده
وی عطارد دبستان بدر چون شده

پای تابوت تو چون تیغ بزر در گیرم
سر خاک تو چو افسر بگهر در گیرم



این منم زنده که تابوت تو کردم در بر — کاش رو بد که دولت تو ببر درگیرم
بر ترنج سر تابوت تو خون میگریم — تا کشش چون سیب سجاده بگرد درگیرم
چون قلم تخته تدبیر تو جلی دار کنم — لوح بالات بیاقوت مذهب درگیرم
خاک پای تو چو تسبیح برخ در مالم — خط دست تو چو تعویذ به بر درگیرم
بی تو بستان و شبستان و دبستان گنم — اول از کنه بنیاد هنر درگیرم
هرچه دارم بنه و سکنه بسوزم زینب — پیشتر سوختن نو طرز درگیرم
بدرم خانگیان را جگر و سینه و جیب — اول از جیب و شتابان خبر درگیرم
پشت من چون قلم است که با تکیه درست — که بدین پشت قباهای بطر درگیرم
چو شب آخر ماهم بسیاهی لباس — که قبایی ز سپیدی قمر درگیرم
همچو صبح از پی شب آلد بیارم چندان — که سپیدی و سیاهی بصر درگیرم
آفتاب منی و من بچراغت جویم — خاصه کز سینه چراغی بسحر درگیرم
هر چراغی که بباد نفسش بنشانم — باز هم در نفس از آتش جگر درگیرم
چه نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو — برنشینم و در میدان قدر درگیرم
دارم از اشک پیاده زدم سرو — در سلطان فلک زین دو حشر درگیرم
آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد — کارزوی تو مرا نوحه تر درگیرم
چند صف مویه گران بر سر سید مرا — هر زمان مویه با آیین دگر درگیرم
هرچه رفت از ورق عمر جوانی مراد — چون دریغش خورم اول بسر درگیرم

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو
تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو

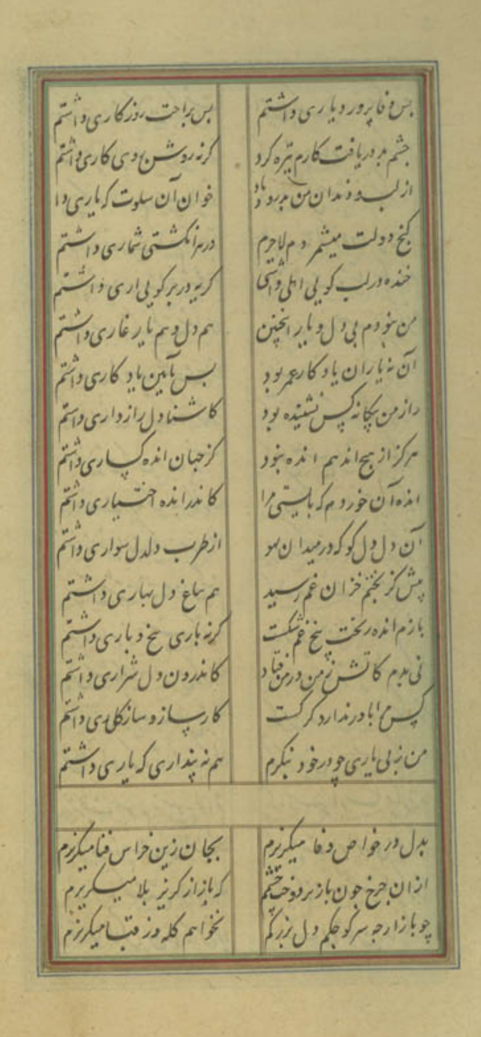
در فراق تو ازین سوخته تر باد پدر — بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر

تا شد ریکان ترا پیش نه بیند در راه — در جهان همچو تو ز دست نظر باد پدر
ای زبان لغت آرای و تبارزی و دربست — چشم پر زیبق و گوش آمده کر باد پدر
چشمه نور مرا خاک چو پالود آلودت — که فدای سر خاک تو بدر باد پدر
تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی — بر سر خاک تو پالوده جگر باد پدر
تا تو چون مورچگان زیر زمین داری جای — بر زمین همچو گیا پای سپر باد پدر
یوسفا گرچه جهان را بجانت گزند — پیش تو چون گرگ گزیده بحذر باد پدر
تو چو گل خون بلب آورده شدی در طلب — خون بچشم آمده بر خار خطر باد پدر
با لب خونین چون کبک شدی و چو تذرو — چشم خونین ز تو بر سان پدر باد پدر
غم تو دست همین است کنون همین عمت — همچو انگشت کهین بسته کمر باد پدر
تا که دست قضا از دست تو بربود قلم — کاغذ پیرهن از دست قدر باد پدر
صید جان بودی و نارسته گرفتی جهان — بی تو از دست جهان دست بسر باد پدر
خلوت جان هنر بود خطت کان گهر — هم بجان گهری کان گهر باد پدر
چون حلی بن تابوت و تسبیح گشت — همچنین پشت بخم روی بدر باد پدر
زیر خاکی که فلک زربت گرید چون — بی تو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر
زعذارت خط سبز ز کف خط سیاه — چون بپیچد ز خط صبر بدر باد پدر
ای جلیبای غم موی تو زنار خطت — راهب آسا همه تن سلسله در باد پدر
زانکه چون تو دگری نیست نه بیند دگرت — هر زمان نامزد درد دگر باد پدر
ای عمت مادر رسوا شده را سوخته دل — از دل مادر تو سوخته تر باد پدر

بسری کارزوی جان هنر بود گذشت
تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر

بی باغ رخت جهان نبینم — بی داغ غمت روان نبینم
بی وصل تو کاصل شادمانیست — تن را دل شادمان نبینم
بی لطف تو کآب زندگانیست — از آتش غم امان نبینم
دل زنده شدی ببوی تو لیک — کان بوی ز دل نهان نبینم
بی بوی تو کاشنای جانست — زنگی ز حیات جان نبینم
تا جان کردو دمیت با جان — خرداد غمت روان نبینم
بر دیده خویش چون کبوتر — جز نام تو جاودان نبینم
یکدانه آفتاب بی تو — بر گردن آسمان نبینم
در دانه دل ز کشت شادی — یک خوشه بپایان نبینم
در آینه دل از خیالت — جز صورت جسم و جان نبینم
در آینه خیالت از خود — جز موی خیال سان نبینم
تا وصل تو زان جهان نیاید — دل را سپر این جهان نبینم
جز اشک وداع من و تو — طوفان جهان ستان نبینم
گر عمر گران کند بسودات — سودای ترا کران نبینم
گفتی که دگر کسی مفرمای — کان در ورق گمان نبینم
جز تو من و عیش خاش لله — کز خواب و خیال آن نبینم
خاقانی راز دل چه پرسی — کانست که کس جهان نبینم
حالی که بدشمنان نخواهم — جز دل دوستان نبینم

غمخوار ترا بخاک تبریز
جز خاک تو غمنشان نبینم


بس وفا پرور و یاری داشتم — بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد — گرنه روشن روزگاری داشتم
از لب و دندان من بد دور باد — خوان آن سلوت که یاری داشتم
گنج دولت میشمردم لاجرم — در سر انگشتی شماری داشتم
خنده در لب کو بی اهلی و آشتی — گریه در بر کو بی یاری داشتم
من نبودم بی دل و یار اینچنین — هم دل و هم یار غاری داشتم
آن نه یاران یادگار عمر بود — بس بآیین یادگاری داشتم
راز من بیگانه کس نشنیده بود — کاشنا دل رازداری داشتم
هرگز از هیچ اندهم انده نبود — کز جهان انده گساری داشتم
انده آن خوردم که بایستی مرا — کاندر انده اختیاری داشتم
آن دل دلگو که در میدان بمو — از طرب دلدل سواری داشتم
پیش کز نجم خزان غم رسید — هم بباغ دل بهاری داشتم
بازم انده رخت بیخ غم شکست — گرنه باری بیخ و باری داشتم
نی بدم کآتش ز من در من فتاد — کاندرون دل شراری داشتم
کس مرا باور ندارد گر گست — کار بی ساز و سازگاری داشتم
من ز بی یاری چو در خود بنگرم — هم نه پنداری که یاری داشتم

بدل در خواص وفا میگریزم — بجان زین خراس فنا میگریزم
ازان چرخ چون باز بر دوخت چشم — که باز از گریز بلا میگریزم
چو باز ار چه سرکوچکم دل بزرگم — نخواهم کله وز قبا میگریزم

درخت وفا را کنون برگ ریزست
ازین برگ ریز وفا میگریزم

که از سایهٔ غیر سری رهانم
که از خود چو سایه جدا میگریزم

چو بیگانه ماندم از سایهٔ خود
ولی در دل آشنا میگریزم

دلم دردمندست و هم درد بهتر
طبیب دلم کز دوا میگریزم

مرا چشم در دست و خورشید جاهم
که از رحمت توتیا میگریزم

دهان صبا مشک نکهت شداری
ز بوی می اندر صبا میگریزم

مرا چون خرد بنده تکلیف سازد
ز بند خرد در هوا میگریزم

بگو با مغان کاب کار شما را
که در کار آب شما میگریزم

مرا زیتین کان چون نبرنی
که حل صبح اندر سرا میگریزم

بانصاف دریا کشانید کاری
ز جور نهنگ غنا میگریزم

مغان را خرابات کهف صفا دان
دران کهف بهر صفا میگریزم

من آن هشتم هفت مردان کهفم
که از سرنوشت خطا میگریزم

بده جام فرعون نیم کز زنده
چو فرعونیان زاژدها میگریزم

بمن آشکارا ده آن می که داری
به پنهان مده کز ریا میگریزم

مرا از من و ما بیک رطل برهان
که من هم ز من هم ز ما میگریزم

من از باده گویم تو از توبه گویی
مگو کز چنین ماجرا میگریزم

حریف صبوحم نه سبوح خوانم
که از سبحهٔ پارسا میگریزم

مرا سجده کر میت بنت العنب بس
که از میت ام الوری میگریزم

مرا مرحبا گفتن سفره داران
نباید کز آن مرحبا میگریزم

قدحها ملا کن بمن ده که من خود
ز رشک لب وشان برملا میگریزم

نه نه می نگرم که میگون سرشکم
که خود زین می کم بها میگریزم

سگ ابلق شب مرا جان گرانست
ازین ابلق ناسزا میگریزم

ندارم سری که از سگ گزنده
جگر تشنه ام وز سقا میگریزم

کشش ها نخواهم من آهنین جان
که از سنگ آهن ربا میگریزم

هم از دوست آزرده ام هم ز دشمن
پس از هر دو تن در خدا میگریزم

بسیجم که گاه از یهودی مرا هم
که از راهب هرزه لا میگریزم

جنانم دل آزرده از نقش مردم
که از نقش مردم کجا میگریزم

گریزد ز شکل عصا مار و گوید
عصا شکلم و از عصا میگریزم

قضا خورد دست اجل خورده ام اکنون
ز تیغ اجل در قضا می گریزم

به بزغاله گفتند بگریز گفت
که قصاب در پی کجا میگریزم

نه یک پیک بر سر جشن سلطان
من از یک مشام گدا میگریزم

من آن دانه دست کشت گالم
کزین هم سر آسیا می گریزم

من آنم که چون آتشی زیر دارم
ز تنگ زمین بر هوا می گریزم

ندیدم عیار جهان کم ز بهجت
ازین بهرج ناسزا میگریزم

سیاست نجم ز دست سپیدش
درین پیر ازرق دوتا میگریزم

ز بیم تبر زین فلک می نیابم
ز ترس تبر در کیا میگریزم

چو روزست روشن که بخت تاری
بشب زین شبانگه لقا میگریزم

صلای سر و تیغ میگویی و من
ز سر میکشم نز صلا میگریزم

کرم ساز یک تازنی یاد و تایی
در اندازی ست کز سه تا میگریزم

وفا در سه و چار پنجی و در یک
من و تش یک کز دغا میگریزم

قاری زنم بر سرو پایی آنکه زسر پای سازم بپا میکرزم
اسیرم به بند خیالات و جا را نوامید هم و ز نوا میکرزم
زکی تا بکی پای بست وجودم ندارم سر وقت ها میکرزم
گریزانم از کاینات این همت نه اکنون که عمریست ما میکرزم
ز تنگی مکان و دو رنگی زمان بس بجان آمدم زین قبا میکرزم
مرا منتهای طلب نیست سدره که از سدرة المنتهی میکرزم
با آسمی نسوزم جهان را بعبرت که در حضرت پادشا میکرزم
نه زین هفت ده خاکدانم گریزان که از هفت شهر سما میکرزم
مرادان نه از هفت و نه سکالی که در ظل آن متکا میکرزم
نه عیسی صفت زین خراباط ظلمت در ایوان شمس الضحی میکرزم
نه ادریس وارم ز زندان خونی که در دشت باغ رجا میکرزم
صباح و مسایست در راه وحشت منم کز صباح و مسا میکرزم
چو جعد از برون ایدم آشنایان برین بام هفت آسیا میکرزم
بقا دوستان را فنا عاشقان را من آن عاشقم کز بقا میکرزم
چه ستیت مقصد درونیست کردم که از خود همه در فنا میکرزم
شوم نیست در سایه مت مطلق که در نیستی مطلقا میکرزم
همه نقل مرکب زنم باز گونه بوقتی کزین شک جا میکرزم
بسی زاینانند دور فلک را ازین دار دارا لزنا میکرزم
چو غوغا کند بر دلم نامرادی من اندر حصار رضا میکرزم
نیاز عطا داشتم تا باکنون نیازم نماند از عطا میکرزم

طمع حیض مردست و من مسرم طمع ساکز اهل سخا میکرزم
که خرگوش حیض النسا دارد و من ملبنکم ز حیض النسا میکرزم

از دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم با هوی نومیدی دامان درکشم هر صبحدم
سایه با من همنشین و ناله با من همدمست جام غم بر روی ایشان درکشم هر صبحدم
ساقی دارم چو اشک و مطربی دارم چو آه شاهد غم را بیرزان درکشم هر صبحدم
عشق مهمان دلست و جان و دل مهمان من من دل و جان پیش مهمان درکشم هر
تا گر نبر جان بود جانان و از جان بگذرم پیش جانان شاید ار جان درکشم هر صبحدم
بس که مسچوم سواری بر سر میدان درد تا عنان گیرم بمیدان درکشم هر صبحدم
هر شب از سلطان عشقم دوستگانی میرسد تا بیاد روی سلطان درکشم هر صبحدم
دوستگانی کان بمهر خاص سلطان دربند گر همه زهرست آسان درکشم هر صبحدم
نوش خندیدن بوقت زهر خوردن وا جهت من بسان زهر که خندان درکشم هر صبحدم
دوستان خون بر زبان نهان گشته از دو رو اشک را خون مژگان درکشم هر صبحدم
گر همه پیشند ازان راوق منم هم زانکه خون چشم راوق افشان درکشم هر صبحدم
دهر ویرا ز ابجد آرایش طاقی نماند خویشتن زین طاق ویران درکشم
اقم عقلت یخ آتشین سازم از آه بس بچشم عقل پنهان درکشم هر صبحدم
از خود و عیری جان فارغ شدم گر زاعی خط بخاقانی و خاقان درکشم هر صبحدم
چند ازین دوران که مستثنی دوران برد شاید ار دامن ز دوران درکشم هر صبحدم

کو صبح که بار شب کشیدم در راه بلا تعب کشیدم

صبرم نکشید تا سحر زانکه   از موکب غم شغب کشیدم
جان هم نکشد بحیله تا روز   من تا بسحر عجب کشیدم
زنده باميد صبح ماندم   تا صبح مدین سبب کشیدم
دارم ز خمار چشم میگون   بی انکه می طرب کشیدم
صبحا بگلاب لاله نشان   این دردسری که شب کشیدم
بر چرخ کمان کشیدم از دل   کز آتش دل لهب کشیدم
تیرم همه بر نشانه شد راست   هرچند کمان بچپ کشیدم
بر آبله شد لبم ز پس تب   کز سینه بسوی لب کشیدم
گویند لب ترا چه افتاد   این عذر بنم که تب کشیدم
کردم طلب وفا قوم اهل   اکنون قدم از طلب کشیدم
خاقانی وار خط واخوات   بر عالم بوالعجب کشیدم

از دهر غدر پیشه وفایی نیافتم   وز بخت تیره رای صفایی نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کشم جای شانه وار   کز هیچ سینه بوی رضایی نیافتم
بر رقعه زمانه قماری نباختم   کورا بهر دو نقش دغایی نیافتم
آن شهماندانم دانم که تا منم   کار زمانه را سرو بانی نیافتم
سایه است همنشینم و نالست همدمم   پروردن ازین دو اهل نمایی نیافتم
ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل   کاندر یگانگی چو شمایی نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده ام   کس را نگاه عهد وفایی نیافتم
زین پس برون عالم جویم وفا و عهد   کاندر درون عالم جایی نیافتم

ماناکه مردمی بعدم باز رفت زانکه   بگذشت یکزمان که جایی نیافتم
در بوستان عهد شنیدم که میوه هست   چشم بچند سال گیایی نیافتم
زان طنجها که دیگ سلاتر همی پزد   خوشخوارتر ز فقر ابایی نیافتم
بر زخمها که بازوی ایام میزند   سازنده تر ز صبر دوایی نیافتم
خاقانیا بنال که بر سال روزگار   خوشتر ز ناله تو نوایی نیافتم

از دور چرخ کار بسامان نیافتم   وز قهر دور عمر تن آسان نیافتم
زین روزگار بی رو گردون نوبهاد   یکجو رباز گوی که من زان نیافتم
نظم از آن گسست که همدم نبود کس   دردم از آن فزود که درمان نیافتم
از قبضه کمان فلک بر دلم بعهد   تیری چنان گذشت که پیکان نیافتم
خوانی نهاد دهر به چشم ز خوردنی   جز قرص آفتاب درو نان نیافتم
بر ابلق امید نشستم بجد و جهد   جولان نکرد بخت که میدان نیافتم
بر چرخ همتمن شدم از نحس روزگار   یک همنشین سعد بکیوان نیافتم
پشتم شکست چرخ که روزیم بهدهاست   آنم بهر دو گرده نان نیافتم
در مصر انتظار چو یوسف بماندهام   بسیار جهد کردم و کنعان نیافتم
گویی سکندرم ز پی آب زندگی   عمرم گذشت و چشمه حیوان نیافتم
زافراسیاب دهر خرابست ملک دل   دردا که زور رستم دستان نیافتم
گویاترم ز بلبل لیکن ز غم چو باز   خاموش از آن شدم که سخندان نیافتم
داد سخن دهم که زمانه برم گرفت   آن یافتم ز تو که ز حسان نیافتم
خاقانیا تو خوش خور ز آسیب دهر دون   یک زاد مرد خوش دل و خندان نیافتم

با بخت در عتابم و با روزگار هم
وز یار در حجابم و از غمگسار هم

بر دوستان عالم و بر اهل تیغ تیز
بر آسمان و بالم و بر روزگار هم

اندر جهان منم که محیط غم مرا
پایان پدید نیست چه پایان کنار هم

حیرانم از سپهر چو حیران که تیز تیز
محرومم از زمانه چو محروم خوار هم

سوزم بغم فزود شد لابد که عمر نیز
جانم بهم برآمد لابد که کار هم

کس را پناه چون کنم از جون و هم
کز اهل بی نصیبم و از زار زار هم

بر بوی همدمی که بیابم یگانه رنگ
عمرم در انتظار شد و در انتظار هم

امروز مردمی و وفا کیمیا شدست
ای مرد کیمیا چه که سیمرغ وار هم

با مردم اعتماد نماندست در جهان
گفتی که اعتماد مکن زینهار هم

گویند کار طالع خاقانی از فلک
امسال به بود چه امسال و پار هم

با این همه بدولت احمد درین زمان
سلطان منم بر اهل سخن یادگار هم

در سایه شب شکست روزم
خورشید سیاه شد ز سوزم

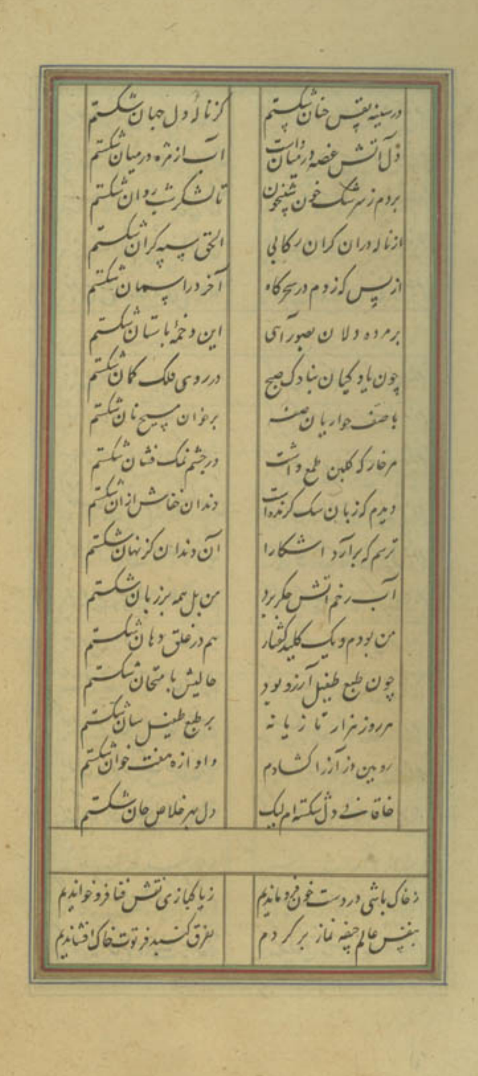
از دود جگر سلاح کردم
تا کین دل از فلک بتوزم

شمامه شب منم و چراغی
مونس شده تا بگاه روزم

گاهی بکشم بیاد سردش
گاه از تف سینه بر فروزم

کس اهل نماند پس چرا چشم
زین پرده وران فرو بدوزم

خاقانی دل شکسته ام باش
تا عمر چه بر دهد هنوزم



در سینه نفس چنانش بشکستم
کز ناله دل جهان شکستم

ز آتش غصه در میان دوات
آب از مژه در میان شکستم

بردم ز سر شک خون چو شنجرف
تا شکر شب روان شکستم

از ناله دران کران رکابی
الحق سپه گران شکستم

از پس که زدم در سحرگاه
آخر در آسمان شکستم

بر مرده دلان صبور آی
این دخمه باستان شکستم

چون یاد کیان نباد گه صبح
در روی فلک کمان شکستم

با صف حواریان صبح
بر خوان مسیح نان شکستم

هر خار که گلبن طمع داشت
در چشم نمک فشان شکستم

دیدم که زبان سنگ گزنده است
دندان خسانش از آن شکستم

ترسم که برآرد آشکارا
آن دندان که نهان شکستم

آب رخم آتش جگر برد
من پل همه بر زبان شکستم

من بودم و یک کلید گفتار
هم در غلق دهان شکستم

چون طبع طفیل آرزو بود
بالیش بامتحان شکستم

هر روز هزار تازیانه
بر طبع طفیل سان شکستم

رو بین در آز را گشادم
واوازه مفت خوان شکستم

خاقانی دل شکسته ام لیک
دل بهر خلاص جان شکستم

ز خاک باشی در دست خون فرو ماندیم
ز پای گاه زهی تیش فنا فرو خواندیم

بجنس عالم حیفه نماز برکردیم
بفرق گنبد فرتوت خاک افشاندیم

همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما
نه گردنیم که از حکم سر برافشاندیم

چراغ وار بکشتن نشسته بر سر نطع
بباد سرد چراغ زمانه بنشاندیم

بیک دو شب که سه چار اهل پنج شش ساعت
بهفت هشت چهل نه ده ارز بنشاندیم

ز هفت سی غم چل پنجه اندهان چون صد
بشست واقعه هشتاد روز درماندیم

ز بس که تیغ زبان موی کرد خاقانی
تنی چو موی ببولی نه تیغ براندیم

ز باغ عافیت بویی ندارم
گر دل گم گشته را جویی ندارم

بنالم کار زر و بخشی بندیدم
بگریم کاشنا رویی ندارم

بر آنم خون بازو از رگ چشم
که با غم زور بازویی ندارم

فلک بل بر دلم خواهد شکستن
که زآب عافیت جویی ندارم

بسازم مجلسی که سایه خویش
هم آنجا مجلس آشوبی ندارم

چه بویم بر پی مرغان عالم
گزان پس مرحبا گویی ندارم

بهر مویی مرا او خواست گیتی
که اینجا محرم مویی ندارم

نه خاقانی منت و من نه اویم
که تاب درد چون اویی ندارم

گر از حلوای هر خوان بی نصیبم
نه شکیبایی هر ابرویی ندارم

درین عالم که آب روی من رفت
بدان عالم شدن رویی ندارم

من آن زن مفلسم از حیض حجالت
که بکری دارم و شویی ندارم

گر بعیار کسان از همه کم کمترم
هیچ پا زانبقد از همه محروم ترم

گر بامیدی که هست دوستیان خرمند
با قبولی که نیست از همه خرم ترم

اگر

گر تو بگویی مرا او را مسلم روی
ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم

صاف طرب شربتت چو بگذرانیم نه
درد غم قوت ماست ور تو درآییم تریم

غصه تلخ از درون خنده شیرین هم
روی ترش چون کنیم ز گل تر کمتریم

گر تو چو بلبل بزه لاف کرامت نی
مار پنگی دم زنیم ور تو بکرم تریم

خرمن عمرای دریغ رفت بباد محال
در خوی خجلت ز غم از مژه پرنم تریم

گرچه پسین عمر شد روز به پیشین رسید
راست چو صبح پسین از همه خوش دم تریم

گفتی خاقانیا گز غم تو بی غمیم
گر تو ز ما بی غمی ما ز تو بی غم تریم

چشم خوین همه شب قامت غم بهام
تا ز خون جگرش لعل قبا آرایم

ریسمان از رگ جان سازم سوزن مژه
دیده را دوختن لعل قبا آرایم

اول آن عودم خاییده دندان کسان
وانگه از سوختن عالم دندان خایم

گر پس گرده دندان سپیدان شر
کاول و آخر دندان کسان آسایم

تا چند ستم رسیده باشم
چون سایه ز خود رمیده باشم

لب بسته گلو گرفته چون نای
نالان و ستم رسیده باشم

انصاف بده چرا ننالم
کانصاف ز کس ندیده باشم

چند از سگ ابلق شب و روز
افتاده سگ گزیده باشم

چند از بی آب دست هر خس
چون ملبله قد خمیده باشم

تا کی چو ترازو از زبانی
در گردن زه کشیده باشم

طیاره شوم زبان بیرم
تا راست روی گزیده باشم

چون صبح دمحک رایت گوئی — گویای زبان بریده باشم
گویی که ز غم مجوش و محروش — این سند بسی شنیده باشم
در جوش خروش برو بجرم — نتوانم کار رسیده باشم
خاقانی دل بکار زم ایرا — اندیک نوشته دیده باشم

منم آن کز طرب غمین باشم — لیکن از غم طرب گزین باشم
درد غم بادم ز صاف طرب — زانکه با دردکش قرین باشم
یک دم و نیم جان گرو دارم — من تمام دلم چنین باشم
سه یک دوستان سه شش خواهم — که همه با کره بکین باشم
وز سه شش نقد خویش یک منم — هم نخواهم شش کین باشم
راست سرون دهم همه گر خوش — گرچه گر نقش چون نگین باشم
آفتابم که خاک ره پوشم — نه هلالم که نازنین باشم
نه چنان هم کمان کشم بر خلق — بهر یکشب که در کمین باشم
جرعه بر چه آفتاب از خاک — من هم از خاک جرعه چین باشم
کو خرابات کهف بیشر دلان — تا سگ آستان نشین باشم
نه نه آن جمع هفت مردانند — من که باشم که همنشین باشم
من گرفتم که در وجود نه ام — تا درین دور کم حزین باشم
یا بصد سال پیش ازین بودم — یا بصد سال بعد ازین باشم
چون من از عهد هیچ نتویسم — از بدی عهد چون عمین باشم
چون من امروز در میانه نه ام — چه میانجی کفر و دین باشم

من نه خاقانیم که خاقانم — تا کله دار راستین باشم
شرق و غرب اتفاق کرد ابر که — مبدع معنی آفرین باشم

دردی که مراست بر هم نفروشم — گر عافیتش صرف دهی هم نفروشم
یکباخت مرا هم و نباخت مرا درد — من درد نوازنده به بر هم نفروشم
ای خواجه من و نوحه فروشم بازار — شادی نفروشی تو و من غم نفروشم
کو محرم غم گشته دل زنده جهانی — کین راز بدل مرده خرم نفروشم
رازی که چو نای از دل یاران شنودم من — از راه زبان بر دل و دل هم نفروشم
آری منم آن نای زبان گم شده اسرار — الا نزد چشم محرم نفروشم
چون نای شدم سر چو زبان گم شده خواهم — تا پیش کس دم نخرم دم نفروشم
من نیست شدم نیست شدن مایه هستیست — این نیست بهستی ابد کم نفروشم
کو تیغ که مفتاح نجاتست سرم را — کان تیغ بصد تاج سر جم نفروشم
لب خنده زنان زخم سر تیغ کنم بوس — زهری که بصد مهره ارقم نفروشم
دستار بسرپوش زنان دارم چها — کانرا بهمین حله ادهم نفروشم
زان مقنعه کان شاه بهرام فرستاد — یکتار بصد مغفر رستم نفروشم
زان خام که دارم جگر تخته زریش — بزری بهزار اطلس معلم نفروشم
این یکشبه خلوت که بهر هفت سرا هست — حقا که بپیش بور مسلم نفروشم
کشتی نکنم خدمت سلطان نکنم نی — یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم
گویند که خاقانی بنه هر بجهان دل — دل گو سگ کهف به بلعم نفروشم
برگو دلان سوزن عیسی بسپارم — بر پرده دلان رشته مریم نفروشم



نماند اهل رنگی که من داشتم — برفت آب و سنگی که من داشتم
ببوی دل یار یک رنگ بود — بمنزل درنگی که من داشتم
بروز رنگ دیبا سوا لاجرم — هوا برد رنگی که من داشتم
خزان شد بهاری که من داشتم — کمان شد خدنگی که من داشتم
بجز با لب و چشم خوبان نبود — همه صلح و جنگی که من داشتم
چو شیر آتش جنگ جست از دلم — بی هر پلنگی که من داشتم
کنون خر به تعلیم طفلان دهند — به بپسید چنگی که من داشتم
ز خاقانیم نام کم کن مرا — که شد نام و ننگی که من داشتم

از هستی خود که یاد دارم — جز سایه نماند با وکارم
ور سایهٔ من بریده گردد — هم نیست عجب ز روزگارم
چون یار ز من برید سایه — چون سایه ز من برید یارم
از همنفسان مرا جدا عیب — زان هیچ نفس زدن ندارم
زان هم که از نفس بمیرد — در کام نفس شکسته دارم
چون همجنسی کنم تمنا — در آینه چشم برگمارم
ز تهمت ز خاقانی این هم — زان نتوانم که دم برآرم
خاقانی وار دام ایام — از کیسهٔ عمر میگذارم

هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم — هر بال و پر که داشتم از دم بسوختم
از ناله هفت چشمهٔ گردون بکافتم — وز آه چار گوشهٔ عالم بسوختم

چنین

چندین هزار نافهٔ مشک امید را — بر مجمر نیاز بیکدم بسوختم
بنگاه صبر و خرمن دل را بجملگی — کردم بجهد با هم و در هم بسوختم
هر جوهری که بود درین طشت لاجورد — از شعله‌های آه دمادم بسوختم
گر چرخ روز سوختم از دم عجب مدار — منجوق صبح و پرچم شب هم بسوختم
از تف دل شرار بهجر اجان زدم — گر دود مهره در سپر ارقم بسوختم
نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا — نیمی دگر که ماند بماتم بسوختم
دوش از بخار سینه خود سوختم بخور — بر خاک فیلسوف معظم بسوختم
هر ساعت این چه وش برآمد ز دل مرا — کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم — گویند صبر کن نه همانا من آن کنم
درد فراق را که کان طبیب عشق — بیرون ز صبر چیست مداوا من آن کنم
گویی زبان صبر چه گوید درین حدیث — گوید مکن خروش بهم دامن آن کنم
گر هیچ تشنه در ظلمات سکندری — دل گرد ز آب خضر شکیبا من آن کنم
یاران هم درد دل ز من آسیمه سر ترند — ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم
آتش کجا در آب فتد چون فغان کنند — در آب چشم از آتش سودا من آن کنم
آن ناله کز فاخته میکرد بامداد — امروز یاد دار که فردا من آن کنم
کشتی که یار نو طلبی و دگر کنی — حاشا که جانم آن طلبد یا من آن کنم
انده گسار من شد و انده من گذاشت — وامق چه کرد از انده عذرا من آن کنم
کاوس در فراق سیاوش باشک خون — با لشکری چه کرد به تنها من آن کنم
خورشید من بزیر گل انجا چه میکند — غرقه میان خون دل انجا من آن کنم



ز کام نهنگان برون آمدم — ز غرقاب دریای خون آمدم
نه از بادیه بل ز طوفان نوح — بکشتی عصمت درون آمدم
سه ماه از تمنای جنات عدن — بدست زمانی زبون آمدم
سه ماهه سفر مست چل ساله رنج — که از تیه موسی برون آمدم
بسلطانی ار چون سکندر بطبع — درین راه ظلمات کون آمدم
چو خضر از سر چشمه خوردیم آب — هم الیاس را رهنمون آمدم
ز غوغای زنگی دلان عرب — گریزان بدانی که چون آمدم
ازان زاغ فعلان کژ شب روی — ز صف کلنگان فزون آمدم
ز خون خوردن جیش حسم عور — تو گویی ز مادر کنون آمدم
اگر سرنگون خوانده‌مان رواست — که ما از رحم سرنگون آمدم

ما از عراق جان غم آلود میبرم — ز آتش جگر دل پر دود میبرم
در گریه و وداع تذروان کبک لب — طاوس وار پای گل آلود میبرم
شهباز بی که سوزش تنها همی کشم — لبها کبود و ابله فرسود میبرم
داریم درد فرقت یاران که ان بر — کاندوه بود یا غم نابود میبرم
باری ز دست غم که غم کار میخورم — مایه زیان شده هوس سود میبرم
خون دلی بصبر براندود در شرنگ — خاکی رخی چو کاه گل اندود میبرم
گل دردسر برارد و با دردسر چو گل — دیر آورم و زحمت خود زود میبرم
کشتی چه میبرد ز بغداد زاد راه — صد دجله خون که دیده بپالود میبرم

ضمان

ضمان دار سلامت شد دل من — که دارا غرتش داده مسکن
امل چون صبح صادق گشته کم عمر — چو صبح صادقم دل گشت روشن
بوحدت رستم از غرقاب وحشت — برستم رسته گشت از چاه بیژن
شد سپستم زانده گیتی مسلم — چو کشتم زانده غربت ممکن
نشاید برد انده جز بانده — نشاید کوفت آهن جز باهن
دلم آبستن خرسندی آمد — اگر شد مادر روزی سترون
چه حرص آسود چه روزه چه روزی — چه دیده رفت چه روزه چه روزن
از آتش طعمه خواهم داد دل را — چو دل خرسند شد کو خاک در بن
ببین مرشام باری نسر طایر — بخوان همتم مرغ مثمن
سلیمان وار مهر حسبی الله — مرا بر خاتم دل شد مبین
نه با یاران کمر بندم چو مجمر — نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن
نخواهم چار طاق خیمه دهر — وگر سازد طنابم طوق گردن
مرا یک گوشه‌ای بس نوح جا را — دهان مار چون سازم نشیمن
جهان انباشت گوش من بسیماب — بدان تا نشنوم نیرنگ این زن
مرا دل چون تنور آتشین است — ازان طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشمم — همه آفاق شد بیجاده معدن
اگر نه سرنگون سار است این طشت — لبالب بودی از خون دل من
من اندر رنج و نادان بر سر گنج — مگس در گلشن و عنقا بگلخن
عجب ترسانم از هر یاوه طبعی — اگرچه مبدع نخلم درین فن

بکامم بر دهان افکنده ایام　　که چون ایام بودم شد دو پسّن
زبان مار من یعنی سر کلک　　گزو شد مهره حکمت معین
کشند چون مور بر گِرد دم دلان خیل　　که خیل مور گِرد دم راست دشمن
نه چون خر مرا نظم محقق　　نیابی خر مرانشه بسر من
نیارد خرد درخت سند کافور　　نریزد جز درخت مصر روغن
ز نظم من بهیچت کس مخور　　ز عقد من بدرکس پس مزن
ز چشم من دوا دین است و دفتر　　نه عیسی را عقاقیر ست دادن
ضمیر من اسیر آب حیوان　　زبان من شبان واد ایمن
کبوتر خانه رو حاین نزا　　نقطهای سر کلک من ازرن
سفال نو شود گردون چو باشد　　عروس خاطرم را دفتر ادن
برای قحط سال اهل معنی　　همی بارم ز خاطر سلوی دکن
اگر ناهید در عشرتگه چرخ　　سراید شعر من بر سیاز ارغن
بخشد مشتری دستار و مصحف　　دهد مریخ حالی تیغ و جوشن
ازین نور ند غافل چند اعمی　　درین نطق اند منکر چند الکن
ازین مشتی هما عیلی ایام　　وزین جوقی سرا ایلی برزن
همه قلب وجود و شو ز عصر　　نعایم دار آتش خوار و آهن
همه چون دیگ بی سر زاده اول　　کنون سر یافته یعنی بشنن
چو موسیچه همه سر در هوا کش　　چو دم سیچه هم دم بر زمین زن
همه بی مغز و از تن یافته قدر　　گر از سوراخ قیمت یافت سوزن
حدیث گو میان تلقین کرده　　با پسناد و قیل و قال و عن عن
عمو در خشم را ساز قبله　　نهند آنگاه تهمت بر تهمتن
لعشان در مصادر کرده مفعول　　دو استاد این تبریز آن ز زرن
فر بجک وار شان بگرفته آن دو　　گر سر بانیت نامش چو رحچون
نداند طبع این حاشانز احشا　　نداند فهم آن بهمن ز بهمن
یکایک میوه ورزد باغ طبعم　　ولیک از شاخ بختم میوه افکن
مرا در پارسی فحشی گر گویند　　بترکی جر خشان گو بیدکر پس کن
چو من لاحول گویم طاغیانرا　　بگرد من کجا یارند گشتن
زمن دنبالشان دارم شاخ　　نه جنگ خیبر جوید گیو و بهمن
ز تف آه من آن دیو خواهند　　که از آتش نه چند هیچ خرمن
کر با پیل آن کند طیر ابابیل　　کزنکند هیچ غضبان و فلاخن
تب ربع امد ایشانرا که نام　　بگرد ربع مسکون یافت مسکن
عجب نی گر شب میلاد احمد　　نگونسار آمد اصنام برهمن
تویی خاقانیا پیغمبر اشعار　　برین کرکس شعاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بر دوک　　بروت روبهان وارند برکن
برای آنکه حرّازان که حرز　　کند از سبلت روباه سوزن
چو شیر از بهر صید گاو ساران　　لعاب طبع کرد اکر دمی تن
نو خاندگی طلب زین دیو مردم　　جناب پیار کش برین نبر گلشن
بدرگاه رسول الله بپاز　　که درگاه رسول اعلی و اعلن
مراد کاف و نون طاها و یاسین　　که عین رحمت از فضل ذوالمن
بدستش داده هفت ایوان اخضر　　کلید هشت شادروان ادکن

قحط وفات در بنه آخرازمان — هان ای حکیم پرده غزل بساز هان
در روم سپیده مهره و تخت گو شو دل — خیز از سیاه خانه وحشت سرای جان
هم با عدم پیاده فرزد کن بهشت نطع — هم با قدم سوار برون رو ز نهب خوان
سودای آن سواد مکن بیش در دماغ — تکلیف آن کشیت مزن بیش بر روان
قلبی شمر ممالک این سبز کارگاه — صفری شمر فذلک این تیره خاکدان
چون افتد بران الکینه بل — کز بابه بلاست برو غول دیده بان
چشم سپهر مارکه در چشم روزگار — آن ناخنه که بود بدل با سد اشخوان
تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو — فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان
وهر سپیده دست سیه کاسه الست صیب — منکر بخوش نبانی این ترش میزبان
کان خوشترین نواله که دارد است او چون بی — لوزینه الیست خورده الماس در میان
دل وسگاه دتت به دست جهان شه — کین گنج خانه را اندهد کس با ریبان
هر لحظه هاتفی تو آواز میدهد — کین داکمه نه جای امانست الامان
اواز این خطیب آتهی تو شنوی — کز جوش غفلتست تراگوش دل گران
اول بپارشیر بهای عروس فقر — وانکه بیرفتاده اقبال رایگان
خاتون دار ملک فقر دوشیزه ایست کو — کابین آن عروس کم از زر کادمان
تا بر در تو موکب فقرست ایمنی — کاحداث راسوی تو چنبت شود روان
شمشاد سرو را ز تموز و خزان چباک — کز گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان
از فقر ساز کلشکر عیش خوشگوار — وز فقر خواه مهر تب جان ناتوان
ازاین دوآن دوا طلب چون مسیح مست — زیرا اجل کیاست عقاقیر این دوان

مگذار شاه دل بدر مات خانه در — زین در که مست در در غلت فرزندان
خرسند شو بملکت خرسندی از وجود — خار شناس خسرو وطای شمر طغان
اسکندر و شمر ملک دو روزه عمر — خضر و شعار مفلسی عمر جاودان
بی طعمه طمع بسر او رچو کرم پید — چون کرم پیله سر چه کنی در سر دهان
زنبور خانه طمع آسوده شد مشور — زنبور وار پیش مکن زین و آن فغان
هم جنس در عدم طلب انجا مجوی اراکم — بلو قرار سراب نداد کس نشان
خود باش انس خود مطلب کرکس بیل را — هم گوشش بهتر از بر طاوس شه ران
دانی چه کن زنا خوش و خوش کم کن ارزو — سیمرغ وش زناکس و کس کم کن اشیان
خود را درم خرید رضای خدای کن — دامن ازین خدای فروشان فرو کشان
پرواز در هوای هویت کن از خود — در تله هوا چکنی بر تل هوان
از لا رسی بصدر شهادت که عقل را — از لاد هوست مرکب لاهوت زیر ران
لازان شد اژدهای دو سر تا فرو خورد — هر شرک وشک که در ره الا سود عیان
بنمود صبح صادق دین محمدی — مبین در شناس باش چو خورشید صد زبان
دندانهای تاج تباشیر مصطفات — عقل از دریش از بن دندان کند بیان
انجا که دم گشاد سرافیل دعوتش — جان باز یافت مرسر اندیپ و ز زمان
وانجا که کوفت دولت او کوس لاالله — آواز قد صدقت برآمد ز لامکان
آن شاهد لعمرک و شاگرد فاستقم — مخصوص قم فانذر و مقصود کن فکان
آدم بگاهواره او بوده شیرخوار — ادریس هم بمکتب او کشته درس خوان
در دین شفای علت عالم برای حق — زین تا حق بشفیع زلت آدم بی جنان
هم غیب را بعالم اسرار پرده پوش — هم غیب را بعالم اسرار ترجمان

او سرو جو پاپرا الهی و نفس او … چون سرو در طریقت هم فحر هم جوان
او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال … شکسته بر بیان قلم سایه بنان
مهرا او نیمه کرده بدست چو آفتاب … سایه نه بر زمینش و از ابر سایه بان
که با جهان پر زبان کرده در دهن … که با دو طفل در دهن افکنده ریسمان
مهر از نمای مهره بازوش جان و عقل … حلقه بگوش حلقه گیسوش انس و جان
حبل المتین متمسکان را دو زلف او … هم روز عید و هم شب قدر اندرو نهان
قدرش مروقیت برین سقف لاجورد … فرشش رفو کریست ز فرش آسمان
بر بام ساره تا در ادنی فکنده رخت … روح القدس دلیلش و معراج نردبان
جبریل هم به خیمه ره از هم سوختن … بگذاشته رکابش و بر تافته عنان
جنت ز شرم طلعت او گشته خارپشت … دوزخ ز گرد ابلق او گشته زردبان
خورشید در عمامه او بر فکنده تاج … بر جبین برداشته خدا کرده طیلسان
انجا شده بیک دم و زینجا باز گشت … انجا هزار ساله رهش بود تا جهان
مرد استان که آن ثنای محمد است … دستان کاملان شمر از ان داستان
خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی … تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن
از صاد و قین و خا طلب الصادقین اد … از متقین جا و مستغفرین بیان
همچون درخت گندم از برای فرض باش … کر راست که خمیده و جان بسته در میان
که در سجود باش چو در مغز باقلا … که در رکوع باش چو بر مرکز آسمان
از جسم بهترین حرکاتی صلوة پنج … ز نفس بهترین سکناتی صیام دان
یارب دل شکسته و دین درست ده … کانجا گران دو قیمت و بالت سبکتران
خاقانی از زمانه بفضل تو در گریخت … او را امان ده از خطر آخر الزمان

زان

زان پیش کاجل ز جهان وارهاندش … از ننگ نحس خانه سرداش وارهان
کز خوانده سعادت حقیقش ره کمین … در داده موت ثانیش با داستان

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من … چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته … تا بمن راوق کند مرکان خون پالای من
رنگ بازیچه است کار گنبد بازیچه رنگ … چند چون شم گر رود تا نگذرد صفرای من
تیرباران سحر دارم سپر چون نفکنم … شد سکان من بوشش از دود دل دریای من
این خم آهن گون که چون ریم آهنم بالا بسوخت … این کهن گرگ خشن باران ازغوغای من
روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار عکس … اندر خم کحل کند اشک زمین اندای من
مار دیدی در گیاه پیچان کنون در غار غم … مار بین پیچیده بر ساق گیا آسای من
اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم … زان نجنبم ترسم اگر گردد اژدرهای من
تا نترسند این دو طفل هندی اندر مهد جسم … زیر دامن پوشم اژدرهای جان فرسای من
دست اشکم را در مار ضحاکی کشید … گنج افریدون جهود اندر دل دانای من
آتشین آب از جوی خوین برانم با کعب … کاسیا سنگ سای زمین بهای من
جیب من بر صدره خارا عبائی شد ز اشک … کوه خارا زیر عطف دامن خارای من
چون کنار شمع بینی ساق من پروانه وار … ساق من خاید کوی بند دندان خای من
قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چارمیخ … این دو مریخ تب شغل زحل سیمای من
تا کرزان ساق من بر اهنین کرسی نشست … می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من
بوسه خواهم داد حلک بند بند او را … لاجرم زین بند خبر دار شد مالای من

در سیه کاری چو شب بودم ز سر پیدا دم صبح — بس سپید آید سیه خانهٔ شب یلدای من
پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک — چون فلک شد بر شکوفه نرگس بینای من
محنت من روی در روی آمده چون زر من — فندق آسا بسته روزن سقف محنت زای من
غصه روز و یارب یارب هر شب — تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من
مست چون صبح آشکارا کین صبوحی خنده را — نیم صبح رستخیز است از شب یلدای من
منجنیق صد حصار است آه من غافل چراست — شمع سان بی منجنیق صدمت یکتای من
روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفت است — خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
نیست بر من فتنه در بیماری دل زان مرا — روزه باطل میکند اشک دهان آرای من
اشک چشمم در دهان افتد که افطار از آنکه — خیز کاب گرم خیزی بگذرد بر پای من
پای من کو می برد گر روی ها خود بود — پای را این درد سر بود از سر سودای من
زانکه داغ آهنین آخر دوای درد پاست — زآتشین آه من آهن داغ شد بر پای من
نی که یک یک موی من صد موکل بر سر است — ورنه جز خستی شکستی آه پهلوسای من
سوی دیلم دیدم از هم سوی و این شد مرا — همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من
چون ربایم کار خشکست و خزینه حاجت است — بس طنابم در گلو افکنده اعدای من
ای عفاالله خواجگانی کز سر صفرای جاه — خوانده اندام از ابا و اسد بر خضرای من
چون نزار از پروای عزت خو کل اندر حیش — نیستشان پروانه وار از بیخودی پروای من
هست نزد کل مرسلالکه خار پای جمل — صید خاری اگر شود عقل سخن پروای من
زر او حرف افتاد با هم دور انبوه نی — بس کجا پیوند سازد با دل یکتای من
ساغری سرم ز موی سرم تا زنده ام — در سپم گوساله نالایدید بیضای من
در تنورم برگ بیدی نو لیک از روی قدر — بادوزان شد شاخ طوبی از پی گرمای من

برگ فرماام که از من باد زن سازد خلق — باد سردم در لب و ریزه زر اجزای من
نافه مشکم که گر بندم کنی در صد حصار — سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من
نافه را کیمخت زر نکن سر ز نشها کرده گفت — نیک بر زنگی بداری صورت رعنای من
نافه کشتی یاوه کم کو کاتب معنی مراست — اینک اینک حجت گویا دم بویای من
آینه زنگی که پیدای تو از پنهان بجست — گنجه دارم مقتدای سبزپوشان فلک
کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من — گر وطای عیسی آید شقه و پیرای من
در ممزوج باشم و ممزوج کوثر خاطرم — در معرج خاطرم و معراج و رضوان جای من
چون گل رنابست شخصم گر بی کشتن زند — در شهیدی شاهدی دارد گل رعنای من
چند بیچاره که در سیوله غاری شدی — ای بی غولان گرفته دوری از صحرای من
ابنوسم در بن دریا نشینم با صدف — حرز خام آبروی رام کف بود همتای من
جان فشانم عقل باشم فیض رانم دل دهم — طبع عالم گیت تا گردد عمل فرمای من
علوی روحانی و عیسی و قدسی زاده ام — کی بود در ریز ل استقصات استقصای من
دایهٔ من عقل و زرقه شرع و مهد انصاف بود — آخشیجان امهات و علویان آبای من
چون دو پستان طبیعت را ابلیس جمل — در دو پستان طبیعت شیر دل والای من
وزدگر سان چون خلیل الله در ور گر زاده ام — هست خواهر گر مریم مادر ترسای من
چشمهٔ صلب پدر چون شد بکار بر زر حم — زان مبارک چشمه زاد این گوهر دریای من
پرده فقرم مشیمه دست نظم قابله — خاک شروان مولد و دارالادب بیشای من
نخل مستم نخورده نحجه خام تمام — از شمارهامان نه اکنون است استغنای من
ز ابتدا سر مالک عقلست بنار یزدم جو طفل — زانکه هم مالک رقیبم بود و هم بابای من
حیض بر جوی جنابت بر ملایک بسته ام — گر ز حیض دختران رز بود صهبای من

در خورم می هم مرا شاید که از دیوان خلد — دی رسید از دست امروز فراخ جرعه‌ای
در بهشتم می خورم طلق حلال از کرم حق — خاک من شد تا پذیرد جرعهٔ حمرای
بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم — گر چه چون کوثر همه تن لب شود از جرعه‌ای
مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق — ملک صد خاقان بنزد یک نکتهٔ غرای
دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبلست — سنبله زاید ز حوت از بخشش جوزای
گر چه از زن بیوه‌تان کارم چو خنثی گشت — حامل است از جان مردان خاطر عذرای
گر بهفت اقلیم کس دانم که گوید زین دو بیت — کافرم دار التمه مسجد اقصای من
از مصاف بوالهب فعلان بجان عنان — چون رکاب مصطفی شد منشاء الملجای
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست — در ولای او خدیو عقل و جان مولای

مبین گر جهان جلال انصاف شد نهان — ای دل کرانه کن ز میان خانهٔ جهان
هر سال جیش ز دوران مثال پیش — هر دار جسم زندان مدار جان
کان بار زرا که قلعهٔ عشرت جای تو — در دود ننگ خاک خطا باشد آشیان
ای خاکدان دیو تماشا که دولت — طفلی تو تا ربع تو دانند خاکدان
با درد دل دوا ز طبیب اجل مجوی — کانجا علاج هست تب سرسام [illegible]
مفرح دل ز تنگ جهان کان [illegible] — گلگونه چگونه کند زال را جوان
آپست [illegible] گوار و ز تیغ [illegible] طاق بل — سنبیت [illegible] زنگار روز [illegible] دهان
خورشید در سواد دل تو کجا زد — تا بر سر تو چشمهٔ خضر است سایه بان
کی باشدت نجات ز صفرائی [illegible] — تا باشدت حیات ز خضرای آسمان
بس نورها که بر سر غوغا بان محیط — سر زیر شد که تو نشد این سبز بادبان

از اختر و فلک چه بکف داری ای حکیم — گر مرغ صنعت نه چه کنی آتش و دخان
مرغ را که سرخ روی ز آتش و سپید نیست — زو آتش نام چه پست سیه روی این جهان
خشتیست این سپهر و زمین خانه در او — گر علم و طشت خانه نداشته بدان
از حادثات در صفت آن صنوف دانای — گز بود غم کشند وز نابود شادمان
زایشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنکه — تصنیف را مصنف بهتر کند بیان
جز فقر هر چه هست همه نقش فانیست — اندر نگین فقر طلب نقش جاودان
تا در دل تو هست دو قبله ز جاه و آب — فقرت منور نیست دو قبله با متحان
فقر سیاه پوش چو قندان فرو برد — جاه سپید کار کند خاک در دهان
چون غرغل مست غم نوروز محور — چون فرخ فقر هست دم مال و بال آن
با تاج خسروی چه کنی از گیا کلاه — با ساز باربد چه زنی نی شبان
کس نیست در جهان که بگو مراد بیت — گر هست گو بیا شو و بر جهان بخوان
هر جا که محرمیت خسی هم حریف تو — آری نه گوشت گاو بود بار زعفران
با زرنت پشه کافور هم قرین — با فرج استر است زنها که هم قران
نا بچه نیست مردم شیطان و جنت — واندم که بچه گردد سلطان انس و جان
جو تا که هست عام غذای خرات و بس — چون نخجه گشت شربت عیسی ناتوان
خاقانیا ز چه نجرد برار سر — وز روزگار دامن همت فرو نشان
منشور فقر در سر و ستار تست رو — منکر بتاج و قماش و بطغرای طغان
این نکته یاد کن که در آن قطعه گفته — کاتش دهم بروح طبیعی بجای نان
امروز که خدای قناعت تویی ز شط — تو صدر روا روا این دگران دهقان
اهل عراق در عوغند از حدیث تو — شروان بنام تست شرف دان [illegible]

ای گنج های تن بت ها درو دامانده پدر … آتش وهم بروح طبیعی بجای نان
ای ها پی بت ها درو دامانده پدر … برّا بوالدیه تراد دیده و دمان
همچون زمین ز من چه نشینی نجاجب … بل تا شود خراب جهانی پیک نان
چون کوزه فقاعی افسرده کان عصر … در سینه جوش حسرت در حلق ریسمان
قومی مطوقند بمعنی چو حرف قوم … مولع بنقش سیم مزور چو قلب کان
چون گربه با خیانت و چون موش نقب زن … چون عنکبوت جولا و چون خرگس جوان
دین ورنه در ربایت کرده بدخور … کیش مغان و دعوت خورده مغان
سرشان بر خلق چو سگ چو مصطفی … کافکند زیر پای ابوجهل طیلسان
یارب دل شکسته خاقانی آن تست … در دولتش بفیض الهی فرو نشان
اینجا اگر قبول ندارد زنان و این … آنجاش کن قبول علی رغم این و ان

زین پس آب روی نریزم ابی نان … آتش وهم بروح طبیعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان با کسان … در خون جان شوم نشوم آشنای نان
با این پلنگ گوهری از سگ تر بوم … گر زین سپس چو سگ دم ابله دم لوی نان
در جرم ماه و قرصه خورشید ننگرم … هر که که دیده ها شود رهنمای نان
از چشم زیبق آرم و در گوش برمش … تا نشنوم ز سفره دونان صلای نان
کفشی تبرک نان سپید سیه دلان … بل تا فنای جان بود در فنای نان
تا نشان چو برف لگنش چو زمهریر … من زاده خلیقه نباشم گدای نان
آنرا و مند کرده که او کرد کو دود … من کیمیای دین ندهم در بهای نان
چون آب آسیا سر من در نشست باد … گر پیش کس دهان شوم آسیای نان

از قوت در نمانم کو نان مباش از انکه … تو قیمت معده حکما را ورای نان
چون آهوان کیاچرم ار صحنهای دشت … اندیک نگذرم مدرده کیای نان
تا چند نان دونان که زبانم بریده باد … کاب امید برد امید عطای نان
نان خواستم زنشه که زبانم بریده باد … بر من خطا گرفت بوقت عطای
آدم برای گندمی از روضه دور ماند … من دور ماندم از در همت برای نان
آدم ز جنت آمد و من در سقر شدم … او در عنای گندم و من در بلای نان
یارب ز حال آدم و رنج من الهی … خود کن عتاب گندم و خود ده جزای
تا کی ز دست ناکس و کس زینهار تند … بر کرده های ناموران کرده های نان
نانم نداد چرخ ندانم چه موجب است … ای چرخ تا بپزانیدم من برای نان
بر آسمان فرشته روزی نجیب من … منسوخ کرد آیت رزق از برای نان
خاقانیا هوا و هوان هم طویله اند … تا نشکند قدر تو بشکن هوای نان
نانی که از خسان طلبی زهر افعی است … کاخر خدای جان تو باشد خدای نان

سنت عشاق چیست که عدم ساختن … گوهر دل از فقر مجرد ساختن
هر رقه چون عشق گشاد ابن تن تاختن … تفرقه چو جمع کرد با کم کم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده بود … چون تو درین مجلسی با همدم ساختن
عشق سر سران آب ده دست باش … تا مسلم بود پشت بجم ساختن
نزد فسرده دلان قاعده کن هیچ … با دل آتش فشان چهره درم ساختن
نتوان در خط دهر خط وفا یافتن … نتوان بر سطح آب نقش قدم ساختن
عمر تو لاف عیش سرد بود همچو صبح … از پی یک روزه عمر چتر و علم ساختن

تا کی از چشم عقل خار مغیلان دوختن / تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
رخش هوای نبردن در پیش دیو / پس خر افکنده سم مرکب جم ساختن
دل ز امل دور کن زانکه نه نیکو بود / مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن
بر در شب مدار عقل که ناخوش بود / بر سر زند مغان بسم قلم ساختن
چند ز صدگاه دو بو بر در دل داشتن / چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن
بر سر خوان جهان چند چو بربط بهم / سینه و دل را از حمله شکم ساختن
چند چو مار از نهاد با دو زبان زیستن / چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن
زر چه بود جز صنم پیش پسند خدا / دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
همین که در دل شکست زلزله نفخ صور / گوش خرد شرط نیست حیدر اهم
گرچه ز روی قضا بر تو تمنا بود / جز برضا روی نیست دفع ستم ساختن
یوسف دلها تویی کاتب سر الحق / پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن
چون تو شماخی ترا گرد قضا شهربند / نام شماخی توان مصر عجم ساختن
غم خور جان عبره کرد جرعت ابواب این / نتوان با مرگ غم برگ نعم ساختن
چون تو طریق نجات از در غم یافتی / شرط بود قبله گاه موقف غم ساختن
چون پسر مصطفی نایب حسان تویی / فرض بود نعت او خیر امم ساختن

ناگذران دولت نوبت غم داشتن / جهت آمال را داغ عدم داشتن
صاحب جان شدن حلق تن سوختن / خارج عادت شدن خدمت عم را
سر تهنیای تاج دادن چون یکدری / هم سر و هم تاج را نقل عدم داشتن
زمینوی همچون غم گشتی دل ساختن / هر دو چو زان شوی شوی از همه کم داشتن

پیش بلا داشتن بین میان دو تیغ / همچو میان دو مهر خوی درم داشتن
چون بمصاف سران لاف شهادت زنی / زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن
نقش تب و نام شاه بر جو تسبیح و زر / وانگه از هم کار زنگ ستم داشتن
تا تو ز مستی کنون باد و بود کفر و دین / بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن
تا که تو از ننگ و بد همچو شب آبستنی / روی که نه همچو صبح مرد علم داشتن
بی دم مردان خطاب بر پی مردان شدن / بی کف جم احمقست خاتم جم داشتن
شاهد دل در خراس رخنه انصاف نیست / بر ره او باش طبع قصر ارم داشتن
تشنه بماند مسیح شرط حواری بود / لاشه خر از آب خضر هم شکم داشتن
در گذر از آب و جاه پایه عزلت گزین / گر سر عزلت توان ملک قدم داشتن
چون یکی پاره پوست شهر توانی گرفت / خنبی بود ور دکان کوره و دم داشتن
عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن / چند بکردار ماه خیل و حشم داشتن
دیگ امانی مرتبات بنایم طمع / پیش خسان کنجه وار دست بجم داشتن
اژدر گم گشتگان لاف فزونی زدن / وز در بیغلچان گوش تمم داشتن
همت دانگه ز بهر برگ و نوا ساختن / عیسی دانگه بوام نیل و تعم داشتن
لاف فی بیدون زدن چو آنکه صحابه ... / سلطنت و سیطنت هر دو بهم داشتن
چند بی کار آب بر ره زر دشتبان / عقل گر گری وشت و فضا ستم داشتن
صحبت یار العجب باید یاران الفت / ترک چنین آب مست آب کرم داشتن
بسته بنوغای حرص پیش مبالای از آنکه / نیست بفتوی عقل گرگ برم داشتن
بهر چنین خشک سال مذهب جاحف / از پی کشت رضا چشم نم داشتن
از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقر / حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن



بهر دل و دین عزیز بسته زسر آن شدن	پیش در اهل بیت ماتم عم داشتن
کج خاطران که چون خطا شد صواب ایشان	مخراق اهل مخرقه ملک رقاب ایشان
خلقند بر خلاف شیاطین و انس را	نکند و هم ز تنگ نسوزد شهاب ایشان
بر باطلند از آن که بور شان مرید هست	در حق نه آدمست و نه عیسی خطاب ایشان
رهبان وره زنند درین عالم در آن	نه آبشان بکار و نه کاری به آب ایشان
همچون خزینه خانه زنبور خشک سال	وز باد چشمه چشمه دماغ خراب ایشان
جانشان گران چو خاک و سر باد سنج	بی سنگ چون ترازوی یوم الحساب ایشان
چون قوم نوح خشک نهالان بی بر	باواز شور پیرزنی فتح باب ایشان
ابلیس وار پرده جوانند از آنکه گرد	ابلیس هم به پیر مصحف خطاب ایشان
در مسجد نمرود ساخته چون مهد کودکان	هم آنخانه دردی و هم جای خواب ایشان
هم لوح و هم طویله ارواح مرده را	احسام دیو بود چهره آدم نقاب ایشان
دلشان گسسته نور چو شمع و شاقشان	دیوسان شکسته نام چو اهل حجاب ایشان
مستعد از قیاس چو فرسوده ...	سرنی درین همیشه خراب مثاب ایشان
این شیشه گردنان که ازین خیمه کبود	بی نام چون ترابه بگردن طناب ایشان
فردو رنجل و کرم فراندر نیاز و آز	رنج و وبال حاصل تاب و شتاب ایشان
چون دهر پیش فر و برونا کس راد زند	زان درد فا چو دهر بود انقلاب ایشان
نزاده اند چون پره وحق زان متهم	بی بند زاید از عمل ناصواب ایشان
مش از بروشان نکند شت فی تکزرد	اشعارشان چو دعوت نامستجاب ایشان
از آب نطفشان که گشاید خمج گرست	افسرده تر ز برف دل چون سداب ایشان

از طبع خشکشان نتوان یافت شوتر	نیلوفر آرزو که کند از سراب ایشان
سحر حلال من چو خرافات خود نهند	آری که بیت بولهبی بوتراب ایشان
کورند زیر طشت فلک لاجرم ز نور	بنماید آفتاب زر آفتاب ایشان
سرسام جهل دارند این خر جبلتان	در مطبخ مسیح نباید جواب ایشان
جانم فزود خویش کنند و روا بود	نطقند و هم ز بر پشمینه گلاب ایشان
چون ماهی ار چه گنده زبانند پیش عنج	چون مار در قفا همه زهر ست ناب ایشان
تا خاطرم خزانه گوگرد سرخ شد	چون زیبق است در تب و در اضطراب ایشان
ایشان ز رشک در تب سرد انگهی مرا	کردند پوستین و نکردند عتاب ایشان
این سر جو ایشان چو و هم گز زبان جرح	موتوا بغیظکم ز پس آمد جواب ایشان
تیغ زبانشان نتواند برید موی	تا من مسن نسازم ازین سحر باب ایشان
وین ناوک ضمیر مرا از جبرئیل	گر دست بی نیاز ز پر عقاب ایشان
دلشان ز میوه دار حدیثم خورد غذا	انجیر خور غریب نباشد غراب ایشان
کرمان طلب کنند دم من زنند لکه	بی دانه من آب زو دست آسیاب ایشان
روباه وار بر پی شیران تنند بی	گر باید از کنش که گوران کباب ایشان
گر گرد اندیشه آن جاه مرا بجاه	هم من بآب صبح بسوزم حجاب ایشان
من رستمم که گشتم اندر کمین شب	خوش ساد و خواب غفلت افراسیاب ایشان
خاقانیا ز عرشش بیهوده شان چه باک	گر آب و نار هیچ ندارد سحاب ایشان
بر چهره عروس معانی مشاطه وار	زلف سخن متاب و حسرت بتاب ایشان
ای مالک سعیر برین راندگان ز خلد	رحمی بکن که زحمت من بس عذاب ایشان
در منت و دوزخ ارچه کنی جا ربیحشان	ویل لهم هتیله من بس عقاب ایشان

نطع بگستر و عشق بازی فرو کوب از آن   خانه فروشی بزن آستی افشان

بهر چنین موجی بارکشی دار دل   پیش چنین شاه‌ی پیشکشی ساز جان

خیز بصحرای عشق ساز چراگاه جان   باب رخش تو نیست آخر آخر زمان

گلخن ایام را باغ سلامت مجوی   کلبهٔ قصاب را موقف عیسی مخوان

هیچ دل گرم را شربت گردون مساخت   زانکه طباشیر اوست پیشتر استخوان

کم خور خاقانیا بادهٔ دهر از آنکه   نیست با خوشگوار تب شش فرمان

تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس   شرح جان بایدت مدح جهاندار خوان

شاه ملایک شعار شیر ملایک شکار   خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

ای لب و خالت بهم طوطی و هندوستان   پیش جمالت منم هندو جان بر میان

از رخ و زلف تو رست اندر دل من آتش   وز لب و چشم تو گشت دیدهٔ من تلخدان

ابرش خورشید را تاخته آمد ز رشک   تا تو شب رنگ حسن تاخته بر جهان

سو که ز عکس لبت خوشهٔ پروین ببست   خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسمان

صبر من از بی دلیست از تو که مجروح را   چاره ز بی مرهمیست سوختن برنیان

با همه کازاده نیست یکسر موییم ز تو   نیست ترا از وفا بر سر مویی نشان

گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد   در همه عالم منم موی شکاف از زبان

طبع چو خاقانیی بسته سودا مدار   بشکن صفرای او زان لب چون ناردان

عهد کهن تازه کن گو سخنان تازه کرد   خاصه ثنای ملک کرد ضمیرش خوش جهان

ناصر ملت طراز قاهر بدعت گداز   شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

تا نفخات ربیع صور دمید از دهان
کالبد خاک را نزل رسید از روان

غاشیه دارست ابر بر کتف آفتاب   غالیه سایست باد بر صدف بوستان

گرد قباهای گل چنگ تطاول مدید   کرد علمهای روز پرچم شب را نهان

روز به پرواز بود فره از آن شد حصین   شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد خیان

عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد   راست چو قوس و قزح بر که در کهکشان

مریم دوشیزه باغ نخل رطب بند تن   عیسی یکروزه گل مهد طرف گلستان

شاخ چو آدم چو آدم ز نفخ شد عطسه داو   فاخته الحمد خوان گفت که جاویدمان

دوش که بود از قیاس شکل شب از ناو نو   هندوی حلقه بگوش گرد افق پاسبان

از رخ و زلف تو رست در دل من آتش   وز لب و چشم تو گشت دیدهٔ من تلخدان

ابرش خورشید را تاخته آمد ز رشک   تا تو شب رنگ حسن تاخته بر جهان

سو که ز عکس لبت خوشهٔ پروین ببست   خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسمان

صبر من از بی دلیست از تو که مجروح را   چاره ز بی مرهمیست سوختن برنیان

با همه کازاده نیست یکسر موییم ز تو   نیست ترا از وفا بر سر مویی نشان

گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد   در همه عالم منم موی شکاف از زبان

طبع چو خاقانیی بسته سودا مدار   بشکن صفرای او زان لب چون ناردان

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار   گرد گروهی بدید باد کیان خزان

شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن   نیسان کان دید کرد لشکری از ضیمران

خیل بنفشه رسید با کله دیلمی   سوسن کان دید کرد آلت دین عبا

بید برآورد برگ آخته چون گوش اسب   سبزه کان دید کرد جادر برگستوان

از پی سور بهار یاسمن آذین بست | بستان کان دید کرد قبا از ارغوان
لاله چو جام شراب باده افیون درو | نرگس کان دید کرد از زر زر جرعه دان
بود سرگو کنار حقه سیماب رنگ | غنچه گر آن کرد مهره شناگر سان
مجلس گلزار داشت منبری از شاخ سرو | بلبل کان دید کرد زمزمه بیکران
قمری اندر پیش حال بود ز غم خشک مغز | نشر کان دید لخلخه را یکان
شاه سلاطین فروز خسرو شروان که چرخ | خواند بدوران شرورا فرمان
زهره و دهره بسوخت که به رزم او | زهره و زهره به تیغ دهره و هر اژدهان
گوشه و خوشه بساخت از پی مجد و ثنا | گوشه عرش از سریر خوشه چرخ از سنان
دولت و صولت نمود شیر علامات او | دولت ملک عجم صولت تیغ یمان
فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم | گلبن کان دید کرد مدحت شاه جهان
پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او | پایه بحر محیط مایه حوض جنان
راحت و ساحت نگار از کف او مستعار | راحت جان و خرد ساحت کون و مکان
غایت و آیت شناس نامزد خنجرش | غایت نصر از غزا آیت وحی از بیان
یافته و بافته است شاه چو داود و جم | یافته جود و کمال بافته درع امان
ساخته و تاخته است بخت جهانگیر او | ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان
سوده و بوده شمر اشهب میمونش را | سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان
بسته و خسته ز تیغ در آن پیش او | بسته پشت سبک خسته کمر زگران
ای شبستان ملک با تو ظفر خانگی | وی مه بستان شرع با تو خرد در نهان
کعبه جان صدر تست جاروب کش رکن | رستم انقدر تست تخت فلک شیخوان
قدر تو کی دل نهد بر فلک و چون بود | در وطن عنکبوت کرگدن از بیان

تیغ تو داند که چیست مزد شبانان | طرفه بود هندوی از عربی ترجمان
نیست نظیر تو خصم خود بود یک بها | تاج سپهر گو کنار و افسر نوشیروان
در دل دشمن نگر ماند ز تیغت حال | چون شبه گون شیشه نقش مهی در میان
خلق بد اندیش یافت طناب از آنکه | گردن قرابه را افکند اندر ریسمان
گونه حرم گرفت تیغ تو و بر عدو | ناشده انگوری سرکه شد اندر دهان
چرخ سوس بنا چرخ مشبک شود | چون زگشاد تو رفت چوبه تیر از کمان
سوی که جهان ختم کرد بر تو جهان داستان | برو گران گو فلک غولک شادی بران
از کف و شمشیر تست مشعل از کل ملک | زان دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان
راستی جنگ را اسپ و چهار پست رود | چون یکی از وی گسست کور بود پیکان
گرچه دن تو چرخ تاج فریدون داد لیک | رقص تر پیه ز بز پشه زنی از شبان
گر فلک بنده گشت نقش کمال تو هست | رونق سکبا نرفت گر تره آمد بخوان
گر شود از پای مور دست سلیمان بحب | کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زمان
گرچه شعبد ز موم خوشه انگور ساخت | نایدازان خوشه آب خوش بروان
خسرو صاحب خراج بر سر عالم تویی | بنده بدو توست شاه صاحب قران
گر بجهان زین نمط هیچ کسی گفته است | بنده شمشیر شاه با در بنده زبان
شاه جهان نظم غیر داند تا سحر من | اهل بصر گوشت گاو داند از زعفران
گرچه بچشم عوام سنگچه چون لولو است | لیک تف آفتاب فرق کند زین دو آن
ای فر پر همای سایه درگاه تو | شهپر جبریل باد بر سپر تو سایه بان

باد خورنده چو خاک جرعه جام تو جم
باد برنده چو مور ریزه خوان تو خاقان

هاتف نوروز باد بر تو دعاگوی خیر / تا ابد آمین کناد عاقله انس و جان

عالم جان خاص تست نور فروکوت مبین / گوهر دل خاک تست سوکن ای نازنین

منظران تواند مانده ترنجی کمت / رخش برون تاز تا ان برده برامد یقین

کیست ز مردان که زنیش تیغ ترا هم نیام / کیست ز مرغان که نیست دام ترا همقرین

تاجوران را ز لعل طرف نهی بر کمر / پیشرو لاله از چرخ داغ نهی بر سرین

جلوه گر تست چرخ انکه در کوی تو / دیده و از شرق و غرب اینه دار است این

کوی گریبان تو چون نماید فروغ / مزین پروز سود و دامن روح الامین

ز اتش و لها صبا سوخته شد سر بسر / تا بسر زلف تو گرد دکنده چین بچین

از تبش عشق تو در روش مدح شاه / خاطر خاقانیست سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش / مهدی آخر زمان داور روی زمین

غارت دل میکند شرط وفا نیست این
کار من از سایه شد سایه برافکن ببین

وصل ندیده بخواب فرض کنی خوشدلی / بر سر خوان تهی کس نکند آفرین

در غمت ای رند و سر خون جگر میخورم / تشنه تر از من که دید الخور رس الشین

جان چو نثار تو نیست باد بدست جهان / مهر چو مقبول نیست خاک نبرق نگین

گلبن وصل ترا خار جفا در رست / مهره چه بینی که هست مار بگرد دفین

عشق تو ام بوستین کرد بدر کوبدر / سوخته گرم تو تا چه کند پوستین

همت خاقانیست طالب حرب اذی / چون بسر کوی تو هست نشین ارزن

هست لب لعل تو گوهر آتش نمای / هست کف شهریار گوهر دریا بین

چرخ بهر سال که هست زاده شمسی است تو / گر نه بهر حال هست عطسه شیر عرین

ای تو صاحب درفش تیر فریدون لک / دیو ز تو طالب نگین دست سلیمان قرین

بر خدنگ تو هست شهپر روح القدس / بر جم رخش تو هست ناصیه حور عین

نوبتی خیمه را قهر تو برد طناب / صیرفی شرع را قدر تو زر پیدا بین

فاصله پیسیمرغ کیست جز پر روستم / قاتل ضحاک کیست جز سر اتبین

گر نه سپهر برین امده دست تست / از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین

عدل تو شیرین را کرد جدا چون مه / کالت رایت را صورت شاهین تست شین

ملک چو تیغ تو یافت یکدو شود گاه او / شصت بسیصد شود چون نقطه یافت سین

تیغ تو نه ماهه بود حامله از نه فلک / لاجرمش فتح و نصر هست بنات و بنین

گر بمثل روز رزم اسب تو نعل افکند / پاره کند ورزمانش دست تهمتن و سنین

چون ز خروش دو صف ... / چشم جهان اختلاج گوش زمان طنین

کوس و غبار سیاه طوطی و صبح ای / خنجر و خود سیاه آینه و بحر چین

صاحب هر بروجنین از تو گشاید / کان گهر چون سداب برکشی از بهر کین

گنبد نیلوفری گشت بره گل شود / پیش سنانت گرد دست قیصر ممالک چین

تیغ زبان شکل تو از بر خواند جواب / ابجد لوح ظفر از خط دست یقین

ازلی چون خسان تیغ جنایت کشید / چون ملک الموت هست در کف ایت رهین

خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم / چون حرکات فلک در نغمات حزین

از عدوی سگ صفت حلم و تواضع مجوی / زانکه بقول خداست شیاطین ز طین

این همه پستی که هست از کف تو شعار / نیست نیازی که هست بر تو ستعین

هر که بدرگاه تو سجده برد روز حشر / ایت لا تقنطوا اتش شدش حین

هر که در درگاه تو سجده برد روز حشر   آیت لا تقنطوا نقش شود بر جبین
چون توی اندر جهان شاه طغان کرم   کی بود اهل هنر بر در تاش فکین
مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان   وانکه بدریا رسید کی طلبد ناگزین
بنده ز بی دولتی غیبت حضرت کنم   دیو ز بی عصمتی جست ز تخت نگین
شاه اگر در حرم سگ نکند آب دست   زیبد اگر در ارم زر بود و میوه چین
سیرت یوسف تراست صورت جاهی مجوی   معنی آدم تراست قالب خاکی مبین
گر ز درت غایبست چشم طبیعت مدیر   معتکف صدر تست جان ظریف گزین
مهره نگر کو مباش افعی مردم گزای   نافه طلب کو مباش آهوی صحرا نشین
کی رسد آلوده بر در پاکان که حق   بست در آسمان بر رخ دیو لعین
گر ره خدمت نخست بنده عجب بی رنگ   گرگ گزیده نخواست چشمه ماء معین
بنده سخن تازه داشت وانچه کهن داشت   کان همه خرمهره بود وین همه در ثمین
سنگ دی اجزای کان زر شود انگاه لعل   نطفه در ارحام خلق مضغه شد انگه جنین
اول روز اندکست وز نو فزاید آب   بعد کیا ظاهرست خیل گل و یاسمین
مبتدع و مبدع اندر درت اهل سخن   مبدع این شیوه اوست مبتدع آن و این
حاجت گفتار نیست انکه شناسد خرد   سندس خضر از پلاس عنبری از گوروین
گرچه درین فن یکیست او و دگرکس بنام   آن یکی از سگ بود وین یکی از انگبین
ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو   ظل خدایی که باد فضل خدا آیت معین
باره بخت ترا باد ز جوزا رکاب   مرکب خصم ترا باد ز کوه نسار زین

گوی عشق آمد شده ما بر نتابد بیش ازین   دامن تر بردن انجا بر نتابد بیش ازین

در صف بازار عشق ارجان و جان گوهر است   کین قدر سرمایه سودا بر نتابد بیش ازین
بر سر کویش ببوسیم آستان دیگر دم   کاستان شکسته و ما را بر نتابد بیش ازین
بر امید کشتن اندر پای وصلش مانده ام   بر نیاز آن را تمنا بر نتابد بیش ازین
ما بجان مهمان زلف او و جان ما تنگ   کین شبستان زحمت ما بر نتابد بیش ازین
دل ز بستان خیال او ببوئی خرست   مرغ زندانی تماشا بر نتابد بیش ازین
رشته جان ما دوتا بود اندر جان یکی شد   چون شد اکنون رشته یکتا بر نتابد
با بلورین جام بهرامی مدارا کرد می   چون شکسته شد مدارا بر نتابد بیش ازین
از سرشک خون خضر گردی مکن خاقانیا   عشق سلطانست غوغا بر نتابد بیش ازین
آب ما چون هست سوسن ظل ما خاک پای   بارگاه شاه دنیا بر نتابد بیش ازین
کعبه را یکبار حج فرضست و حضرت کعبه را   حج ما هر هفته عمدا بر نتابد بیش ازین
در دو سر دادیم حضرت را و حضرت روح قدس   روح قدس این درد سرها بر نتابد بیش ازین
نقش طاهارات یک حاتم دو بکن درحق   گرد و گرد و نقش طاها بر نتابد بیش ازین
شخص انسان زان حق یکروح عقلانی   روح درو زان داد کاعضا بر نتابد
عید هر سالی دو بار آید که آفاق جهان   بستن آذین زیبا بر نتابد بیش ازین
آن سعادت بخش حضرت نحس را بر گرد ازانکه   دیو را فردوس ماوا بر نتابد بیش ازین
جنت بارگاه قدس پس در افکند ازانکه   خوک را محراب اقصی بر نتابد بیش ازین
حضرت پاکی از چو ما آلوده کان بتود ازانکه   چشمه را بحر مصفا بر نتابد بیش ازین
ننگ ما زان درگه نامی برون افتاد زانکه   کعبه بلا را نجا فا بر نتابد بیش ازین
بیشتر هشیار از سگ دوانه و خشت نیست   نور جبهه شور و غوغا بر نتابد بیش ازین
کی عجب گر گاو ریشی از گرگوساله   طبع صاحب کف بیضا بر نتابد بیش

گرچه عفریت آورد عرش سبا پیش از جم / دیدنش جمشید والا برنتابد بیش ازین
آری آری با نوای ارغنون اشتغال / بانگ خر سمع مسیحا برنتابد بیش ازین
گرچه صهبا را به بید سوخته راوق کنند / بید را کاسات صهبا برنتابد بیش ازین
از در خاقان کجا پیل افکند محمود را / بدر ره بردن پیل بالا برنتابد بیش ازین
مشتری هر سال برجی میرود ما را چو ماه / هر مهی رفتن بجوزا برنتابد بیش ازین
دست چون خوارش دادی گل گلشن احباب را / گنج زر دادن بیغما برنتابد بیش ازین
ما شرف داریم و غربی بنت ازو کاشانه / رشک بردن بهر نیما برنتابد بیش ازین
گر بلخ را نفیست برپا موزه زرین شاه / بار او را نیز دیبا برنتابد بیش ازین
در حضور انعام دیدیم ار تقیب نیست این / وام احسان را تقاضا برنتابد بیش ازین
طفل را گر جده وقت آید خرما دهد / چون پسر سام است خرما برنتابد بیش ازین
شاه جانبخش است و بار شاه جان کرده نثار / آب افزودن بدریا برنتابد بیش ازین
خسرو مشرق جلال الدین که بحر چرخ پش / هفت چشم چرخ خضرا برنتابد بیش ازین
ایزد از تیغش لب پاک جحیمی نو کند / کان جحیم ارواح اعدا برنتابد بیش ازین
کاشکی قدرت ز حلمش نو زمینی ساختی / کان زمین گرزش تنها برنتابد بیش ازین
وز بن بیره ش گاو زمین لرزد اگر / ذره بار کوه خارا برنتابد بیش ازین
گرم تر زمیر در بانگ رعد و تنین فلک / میرد از گوشش که آواز برنتابد بیش ازین
دولتش را نو عروسی داد که عکس نورش / دیده این زال رعنا برنتابد بیش ازین
طالعش را سواری دان که بار هودجش / کوهه عرش معلا برنتابد بیش ازین
رخش همت را ز گردون تنگ می بست اقتضا / گفت بس کین تنگ بیشا برنتابد بیش ازین
تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان / کوه قاف ادبار عنقا برنتابد بیش ازین

بوالمظفر

بوالمظفر حق طراز و هم بباطن حق پرست / دور با ظل حق تعالی برنتابد بیش ازین
ظل حق است آنکه تنها همنشین خویشتنی / ظل حق فرد و پس همتا برنتابد بیش ازین
نام شهزادان اول آخران گردند خون / یعنی اندر ملک طغرا برنتابد بیش ازین
تا شد از ابر کرم سودا فشان مغز را / کس ز بحر طبع سودا برنتابد بیش ازین
خاک پایش آب خضر و باد عیسی برتر است / قیمت یاقوت حمرا برنتابد بیش ازین
شه سلیمانست و من مرغ مرا خواهد شاه / دانه مرغان دانا برنتابد بیش ازین
از مثال شه امیدم مرده من زنده گشت / روح را برهان احیا برنتابد بیش ازین
خط دست شاه دیدم کش معما خواند عقل / عقل را خط معما برنتابد بیش ازین
نوک کلک شاه را حور را بگیسو سپرد / غالیه زلفین حورا برنتابد بیش ازین
عقل را گفتم چگویی شاه دردسر من / بر تواند تافت گفتا برنتابد بیش ازین
بس خیال شاه گفت از من یقین بشنو که سال / گو مدیت برتابم اما برنتابد بیش ازین
همچنین اندر عاشق باشم درخش می گوی / درد سر کمتر ده ایرا برنتابد بیش ازین
زحمت اینجا چون توان [illegible] / خر مگس را صحن حلوا برنتابد بیش ازین
هم بجان شاه کز درگاه شاهان دائم / حرص را دادن تبرا برنتابد بیش ازین
[illegible] / کو بپنیم مشک سارا برنتابد بیش ازین
بر قیاس پس شاه مشرق کار سلطان [illegible] / دیدن کنجشکش و بغرا برنتابد بیش ازین
بر امید زعفران کو قوت دل بود بر / معصفر خوردن ز سکبا برنتابد بیش ازین
عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نی / مشک بر دادن [illegible] برنتابد بیش ازین
من همه نعمت براسباب سفر دارم مرا / در حضر بسیار مهیا برنتابد بیش ازین
تو پس اسب [illegible] / آخر جرب [illegible] برنتابد بیش ازین





شمع هدی زین الدین خواجه روی زمین / سنجر کلک و نگین سرور صدر جهان
شمسم روی زمین اوست بعدل و سخا / چون عمر و چون علی گرد جهان داستان
کرم دریا نوال صفدر بدخواه مال / خواجه گیتی گشای صاحب خسرونشان
رایت میمون او وقت ملاقات خصم / بر ظفر اموخته چون علم کاویان
لفظ گهربار او غیرت ابر بهار / دست زرافشان او طعنه باد خزان
عمر ابد را شده مدت او پیشکار / سر ازل را شده خامه او ترجمان
تا خبر پاس او در ملکوت اوفتاد / سجه روح الامین نیست مگر الامان
رای صوابش ببین گزند و نه فلک / جان خطا را نهاد مایده هفت خوان
ای شده بدخواه تو مضطر باضطرار / همچو مراد بیش تو ممتحن امتحان
وی صدای صریر خامه جانبخش تو / تاج ده اردشیر تخت ده اردوان
بخشش تو چون هوا زو همه کس را نصیب / کوشش تو چون قضا زو همه جایی کران
قوت حزم ترا کوه بزیر رکاب / سرعت عزم ترا باد بزیر عنان
هم سبب امن را زافت تو کیقباد / هم اثر عدل را رای تو نوشیروان
چون رخ و اشک عدوت از شغب شام و هر / کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران
دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه / شیر علم کی بود همسر شیر ژیان
ز آتش دل وز پاش همچو نار ز نان / خصم اگر بر خلاف نقش تو گوید شود
خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو / خنجر خصم تو گشت خنجر او را فسان
گرد ببی جهت جوی در همه عالم بهم / تازه ترا ز جود تو چشم امل میزبان
پای ترا بوسه داد ز انسوی آخر زمین / گشت بری از بلا فتنه آخر زمان
گیرد عدل تو مست در دل فتنه مدام / مست قدیمی بلی گیرد گرگ و شبان

خاصه درین عهد ما کز سبب بخل این / خاصه درین دور ما کز اثر جهل آن
روی ضحاک تو گشت زرد تر از شنبلید / واشک سخن تر گشت سرخ تر از ارغوان
لاجرم از عشق تخت در شغف مدح تو / زاتش خاطرم راست شعر چو آب روان
غایت مطلوب من خدمت درگاه تست / ای در تو خلق را گشته بروزی ضمان
نیست جهانم بکار بی در میمون تو / ور بودم فی المثل عمر دو جاودان
خاک در تو مرا گر نبود دستگیر / خاک زدست فنا بر سر این خاکدان
بگذرد ار باشدش از تو قبولی بجای / خاقانی خوش سخن مشک از فرقدان
تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود / همچو ز خون روز جنگ دامن برگستوان
کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار / چشمه خورشید باد بر سر تو سایه بان
شعله پای تو باد عاقله مهر و ماه / فضله خوان تو باد مایده انس و جان
باد مسلم شده کف و بنان ترا / خنجر گوهر نگار خامه گوهر فشان
جاه ترا مدح گوی عقل و زبان خرد / حکم ترا زیر دست دولت و بخت جوان

ای نایب عیسی از دم جان / ای کرده ز آتش آب حیوان
ای زهر تو دستگیر تریاق / وی درد تو پای مزد درمان
از جام تو صاف نوش تریاک / در دام تو صید خوارتر جان
جرعه تو بمزه برده جانها / لعل تو بیوسه داده تاوان
وصل تو بزیر پر سیمرغ / پرورده بپایه پیلبان
در حین قبول تو خرد را / یک رنگ نموده کفر و ایمان

از جور تو در میان عشاق / برخاسته صورت گریبان

گر فشه یاد دست که خرد / طره منشین و طره مفشان

خاقانی را بگوی عشقت / کاریست بردن ز وصل و هجران

رامیست مرا بکعبه مجد / بی زحمت ناقه و بیابان

ختم فضلا موفق الدین / مقصود قران و صدر اقران

عبد الغفار کاسمان را / در ساحت قدر اوست جولان

صدری که ز آفرینش او / مستوجب آفرین شد ارکان

از بخت جوان او کنم یاد / چون دست کشم بدین دبستان

اکنون که گشاد گل گریبان / دست من و دامن گلستان

بی باده زرفشان نباشم
چون باد شدست عنبر افشان

خاصه که بهر طرف نشسته است / صد بار بد از هزار دستان

از شاخ شکوفه ریزد گویی / گر دست فلک ستاره باران

رنگ سیبی لاله ما ماک / اندر دل مشتریست کیوان

در پیکر باغ شکل نرگس / چشمیست که ریخته است مژگان

بر قامت گل قبای اطلس / زر بفت نهاد گرد دامان

با هم گل و سبزه و بنفشه / چون قوس و قزح برنگ الوان

وقت طرب است و روز عشرت / ایام گلست و فصل مستان

زین پس من و داستین بریز / خاقانی و داستان خاقان

در باغ ثنای صاحب الجیش / چون فاخته ساخته الحان

هرزن

فهرست دل و موفق الدین / گز خط سعادت اوست عنوان

عبد الغفار کز کمالش / در کتم عدم گریخت نقصان

بر نطع جلال نه فلک را / شش ضربه دهد ز قدر امکان

از جو که مرا بدولت تو / دشوار زمانه کرد آسان

یعقوب دلم ندیم احزان / یوسف صفتم مقیم زندان

او درچه آب بود ز اخوات
من درچه آتشم ز اخوان

چون صفر و الف تهی و تنها / چون تیر و قلم نحیف و عریان

از دل سوی دیده میبرم سیل / آری ز شور خواست طوفان

شنگرف ز اشک من ستانم / صورتگر این کبود ایوان

یا رب چه شکسته دل نشستم / از سنگ شکسته بام زندان

الحق چه فسانه شد غم من / از شر فسانه کوی شروان

کاه از خر اعورم با فغان / گاه از سگ ابترم بفریاد

صد روز نه بار فضل بسته / یک مشتریم نه پیش دکان

این خر بگشت ما ریست / وان زیر برست موش دندان

من خسته چو باغبان بس این / بنشسته چو گربه در بن آن

هم صورت من نه اندوهگین / چون بنشستم از صفت جوانیان

نسبت دارند تا قیامت / ایشان ز بهیمه من ز انسان

خود دعوت شب مراد چاره / از این دعوات نیم شبان

خاقانی امید را مکن قطع / از فضل خدای حال گردان

از دیده روزگار بی نور در سایه صدر باش پنهان
بگزید ز حق موفق الدین کز باطل شد سپید دندان
عبد الغفار کز سر کلک در خلد ممالک است رضوان
عمان محیط و نیل و جیحون جودی و حمی و قاف شهلان
هر هشت بر سخاو حلمش با جدول خنجر ولند یکسان
ای کرده جلال تو چو تقدیر وافکنده ز تو چو قهر یزدان
در گوش زمانه حلقه حکم بر دوش جهان ردای فرمان
خورشید دلی و مشتری زهد احمد سیری و حیدر احسان
شد لاجرم از برای مدحت کمتر چو عطارد و چو حسان
با پشت دوال شکسته آمد در خدمت تو درست پیمان
هم بر در مصطفی نکوتر الپس و انس و سلو سلیمان
گر مدح تو دیر تر ادا کرد سرلیت درین میان ز طیان
یعنی تو محمدی بصفوت گر چند نه بوحی برهان
او خاتم انبیاست لیکن آمد پس از انبیا بکیهان
مقصود طبیعت آدمی بود از حیوان و نبات و ارکان
بعد از سه مراتب آمد نیز او بعد از همه کتب رسید فرقان
اندک علی بود با آخر از اول فکرت فراوان
گل با همه خرمی که دارد از بعد بهار رسید به بستان
بس شاخ که بشکفد بخروار میوه‌ش بخورند خر بابان
افراز پس گشته مرد یک حلوا ز پس او زند بر خوان

ای آنکه صریر خامه تو رو خنجر شاه را باز شان
آنکس که ترا نداشت طاعت در عرصه تو نمود عصیان
آن خواهد دید از شه شرق کز پور قباد دید لقمان
یعنی فکند بپای پیلش تا بت شود میان میدان
از عرش ملک دولت تو بر شیر دلان دریده خفتان
تو صاحب کار جبرئیلی بد گوی تو نیم کار شیطان
پرورده نان تست از کفر در نعمت تو نمود کفران
تا نشئ مزیت پیش گر تو و اخوات کند بحشر خان
نان تو چو قطره ربیع است احرار صدف مثال عطشان
قطره که ودیعت صدف شد لولو گردد ببحر عمان
باو ارید آن افعی افتد زهری گردد هلاک حیوان
بیمار ولست و دارد از کبر سرسام خلاف درد خذلان
مشنو ز نهات او که بیمار پر گوید هرزه روز بحران
ای دیده عقل در تو شاخص اوهام ز رتبت تو حیران
بی یاری چون تو بی نگردد کار چو منی بزرگ و سامان
بی امر خدای حرکت موسی نتوان کردن ز چوب ثعبان
من صدر سپهر تر از یک دل تو صدر سپهی بیک قلم دان
از نکته بگرد نوک خامه من موی شکافم و تو سندان
بسپرده شدم بپای اعدا بسیار مرا بدست نسیان
برهان داری مرا بیک نقط از پنجه روزگار برهان

تو خورشیدی و من درین عصر … افسرده بسرد سیر حرمان
درمن نظری بکن که خورشید … بسیار نظر کند بویران
کیرم که دل تو بی نیازست … از شاعر و فاضل سخندان
هم هندوکی بباید آخر … بر در که تو غلام دربان
هنگام سخن بکن قیاسم … زان دشمن سوی نامسلمان
انکو زدهان زبد همه سال … نیشکر خاید او بدندان
تصنیف نهاده من ازجهل … الحق ادبیست آن نه بهتان
کفتار برای عشقبازی … پیرید پشند موی بهمان
لیکن جایی که باشد انجا … ازخانه خدایش پشیمان
من دادم پاسخ انیت نکته … او جسته خلاف انبیا دان
وین طرفه که موبدی کرده است … بریک دو کشیش زنک کیجان
معنی نه و نقش ریش و دستار … حکمت نه و دین اهل یونان
اقلیم گرفته در وقاحت … تعلیم نکرده در دبستان
کرده زبرای خر بطی چند … از باد بروت ریش نالان
نزد انش زلعنت آفریده … وز ترمیش جهان پشیمان
در طفلی بوده راکع جلب … وامروز بسجده گشته کسلان
از سخرکی گذشت و برساخت … پیغامبری نکرد دستان
صد لعنت باد بر وجودش … بر امتاو نزار چندان
سبحان الله که این خلل را … چون هست فزود کاشت سبحان
ای در کنف تو عالم امن … از حیف زمان و صرف دوران

آنرا که غلامی تو دادند … اورا چه غم از هزار سلطان
هرکس که شنود این قصیده … از حد عراق تا خراسان
داند که تو نیک پایی مردی … خاقانی را بصدر خاقان
زین به سخن آورم بعزت … لیک از بی نام تر بی نان
عید آمد و من مصحف عید … این نقد نخته ام بمیزان
دارم دلکی کبوتر آسا … پیش تو کنم بعید قربان
بادی بهار فصل خرم … بادی بهزار عید شادان
رای تو و رای همت طارم … خصم تو فرود همت بنیان

وام از رخ چو تو شد آسمان … نامزد عشق تو آمد جهان
حلقه بگوش غم تو گشت عقل … غاشیه دار لب تو گشت جان
زلف تو شیطان ملایک فریب … روی تو سلطان ملایک نشان
عشق تو او روز قیامت پدید … فتنه تو کرد پس لاف نهان
تابش رخسار تو از راه چشم … کرده چراکاه دل از ارغوان
سلسلهای فلکت آن دو زلف … تا نکنی قصد سر شاهان دهان
زانکه جهان کرده دیگر خراب … گر ببری سلسله آسمان
حلقه گر کم شود از زلف تو … خاتم جم خوار تبادا آن
در لب تو هست ز کوثر اثر … در دل خاقانی از آتش نشان
قبله او اختر جوزا سخن … قدوه او گوهر دریا بیان
حرزام خیر امام انشاد … قاضی شه پرور سلطان نشان

از همه عالم شده ام برکران / بسته ز سودای تو جان بر میان
از تب هجران تو ناخن کبود / پیش تو انگشت‌نمای کلاهان
جان شده و چون سایه تو زنده ام / با تو و صد پاره ره اندر میان
آن نه ز گریه است که چشمم بقصد / مت گهر ریز بسوی دهان
لیک ز نامم چو حدیث کند / دیده نثار آرد و بهر زبان
وصل تو بی هجر توان دیدمی / گوشت جدا کی شود از استخوان
چون کنم افغان که ز تف جگر / سوخته شد در دهن من زبان
در بصرم سفته شد است آب / زانکه مرا دیده شد الماس‌سان
دود دلم گر بفلک بر شود / هفت فلک تب شود اندر زمان
تیغ که غم دل خاقانیست / زان کشد اندوه دران کاروان
این رمقی کز تنمش مانده است / از ظل خورشید سپهر آشیان
مشتری عصمت خورشید دین / صدر ازل قهر ابد قهرمان
نایب سلطان هدی احمد او / کوست در اقلیم کرم کامران

شاعر ساحر منم اندر جهان
در سخن از معجزه صاحب‌قران

از شجر من شعرا میوه چین / وز صحف من فضلا عشرخوان
وز جسد لفظ گهر باش من / در خوی خوینش شده دریا و کان
نقش بر من نابغه در نظم و نثر / ساخته دیباچه کون و مکان
وز بنه طبع درین قحط سال / نزل بیفکنده و بنهاده خوان
خور شود و دست بریده چو من / یوسف خاطر بنمایم عیان

اهل زمانرا بزبان خرد / از ملکوت و ملکم ترجمان
وحدت من داده ز دولت خبر / عزلت من کرده بدولت ضمان
برده ازان سوی عدم رخت و بخت / مانده ازین سوی جهان جان و مان
گر کلهم بخشی و گر سروری / زین نشوم غمگن و زان شادمان
من بسخن مبدع و منکر مرا / جوقی ازین سر سبکان جان گران
گوهر چنانه و لاف بصر / جوهر گویانه و لاف بیان
قالب جان منبع این از صفت / هیزم نار و سقر از روان
این چو مگس خون خورد و تیار زد / آن چو قره سرزن و باطلیان
عقل گریزان ز همه گز خروش / نیک گریزد دل شتر ژیان
شب شتر مرغ نه اشتر نه مرغ / آتش خواران هوا و هوان
جفت فرومانده ازین مرتخف / قافیه هرزه آن شایگان
خشک عبارت چو سموم تموز / سرد معانی چو دم مهرگان
خنده زنم چون بود منحول بیت / سخت مباهات شوند این دوان
مست عیان تا چه سواری کند / طفل بیک چوب و دو تار ریسمان
خاطر خاقانی و مریم بکیست / وین جهلا جمله یهودی گمان
حجت معصومی مریم بس است / عیسی یک روزه که امتحان
نشو من مدح امام است و بس / تا ز پدر زاده منم تر زبان
پرور دبستان علوم احمشاد / کز شرفش دهر خرف شد جوان
حشمت او مالک رق رقاب / عصمت او سالک خط جنان
بینش او دیده گنبکاه کن / دانش او یافته کدر کادگان



رو ندیدی چون بنات النعش کشتی سرنگون — تا روی بر باد ازین سر وزره پیکر بادبان

با ال همراه وحدت کی شوی چون شود — مرد چوبین است با بهرام چوبین همعنان

در مبدا ال را چون شاه خرلستان گشاد — جان بهای نعل او در پای اسب او نشان

لی نیازی را که هم دل تشنه بینی هم جگر — شربت غزلت طباشیرش ده و هم زعفران

جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی از آنکه — نسر طایر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان

آنزمان کز در درآمد آفتاب دل چرا — گر توانی سایه خود را برون در نشان

چون تو مهر نیستی را برگزینیان نسب — هیچ دامانت نگیرد هستی کون و مکان

چشمه خورشید وانگه زحمت مشاطگی — مرکب جمشید وانگه حاجب برگستوان

در دبیرستان خرسندی نوآموزی هنوز — کودکی کن دم مزن چون مهرداری بر زبان

زینت اندر گوهر آدم خواص مردمی — بر ولی عهدان شیطان حرکی منگر

خلوتی کز فقر سازی خیمه مهدی شناس — زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان

شش جهت یاجوج بگرفت ای سکندر انبیا — هفت کشور دیو بگرفت ای سلیمان الامان

تخت زر و پاکبازان در عدم گسترده ام — گر سرش داری برانداز این بساط باستان

مرو همدم انکه اندوزد که آید در عدم — موم و آتش انکه افروزد که دارد در دهان

دل رمیده کی تواند ساخت با ساره جو — سگ گزیده کی تواند دید در آب روان

عیسی از گفتار نااهلی برآمد بر فلک — آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان

چند چون ... تهدید بینی از درج عقاب — تو برای رهنمای ملک پیکی دایگان

ای گره باوند ازیشان کاری کم طلب — کاتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران

تا جدایی زین و آن بر زین نشینی چون الف — چون بهر سو بستی پالان اوفتی هم در میان

عقل چون گربه سری در تو همی ساید بمهر — تا بفر در رشته جان تو چون موش این زمان

گر تو پستی خسته زخم پلنگ حادثات — بس ترا خاصیت هم گربه بهتر تا شبان

چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار — چاربالشهای چار ارکان بدونان ما زنان

چند بر گوساله زرین شوی صورت پرست — چند بر زر خاله بر زهر باشی میهمان

تا تو همت بر راه خاقه ران تا گردت — توشه خوشه چرخ نزلگاه راه کهکشان

همچنین بازی درویشان همی بینی که هست — جبریل افراکش این قوم و رضوان مرمان

جان مده در عشق زور و زر که هیچ طفل — لعبت چشم از برای لعبتی استخوان

اولین برج از فلک صفرست چون تو بنگری — اولین پایه گز فقر صفر بهتر خان و مان

چون سرافیل قناعت تا ابد جان دار — کو مکن دیوان میکائیل بار روزی میهمان

خیز خاقانی ز کنج فقر خلوتخانه ساز — گر چنین کنجی توان اندوخت گنج شایگان

آتش اندر جاه زن کو باد در دست نگین — آب رخ در جاه کن کو خاک بر فرق طغان

تخت ساز از حرص تا فرماندهی تاج بخش — پشت کن بر آز تا پهلو زنی بر پهلوان

نی حصن الملک را بینی صفایی در جبین — نی رضی الحضر بینی در صفایی در جهان

گر زبنگ جامه عیبت کرد جاهل باک نیست — تابش مه را ز بانگ سگ کجا خیزد زیان

چون تو یکرنگی بدل گر زنگ زنگ ادهمت — چه عجب چون عیسی دل بر درت دارد دکان

چون کتاب الله بسنج و زر و میسا بدو تکافت — گر تو سرخ و زرد پوشی هم نشاید بیکمان

نی کم از سورت ز نبور نقش در هنر — یا کم از زاغ است طاوس بی در بستان

باش با عشاق چون در جوانی پر دل — چند ازین زهاد همچون سرو در پیری جوان

بر گذر از صحبت این زاهدان جاه جوی — مشتری صورت ولی مریخ صورت در نهان

چون شور از باد نخوت سر زده خودپرور دم — چون فطیر از ردی فطرت بکوار جان گران

اربعین شان ز تمسین بضاری دان ... — طیلسان شان ز زنار مجوسی دان نشان

هست اندر چادر ازرق خفا مردمی / چرخ ازرق پوش انک عمر کاه جان
چند نالی چند ازین محنت ای بابا دود / کز برای تو سروان نکرد دختروان
بچه بازی برو بر ساعد شاهان نشین / بر کس خواران تو لنجی رها کن اشیان
ای عزیز مادر و جان پدر تا کی ترا / این بزیر تیشه دارد وان بزیر چوگان
شیر مردی خیز خوا از شیر خوردن باز کن / تا کی این پستان زهرآلود داری در دهان
گر حوادث ثبت امیدت شکست اندر نیست / مومیائی مستدرج صاحب صاحبقران
حجة الاسلام نجم الدین که گردون روز بار / چون زمین بوسد نگارد جبهه بر آستان
جاه او در یک دو ساعت بر سه بعد و چار جنع / پنج نوبت میزند در شش سوی این هفت خوان
تابت به حق شکست اقبال احمد یسکر / سکه نقش بت بزر دادن نیارد در جهان
چارپای منبرش را هست حمالان عرش / بر کتف دارند کین مرکز ندارد قدر آن
ای وصی آدم و کارم ز گردون ها تمام / وین مسیح عالم و جانم زگیتی ناتوان
گر نداری هیچ فرزندی شرف دار کی حق / هم شرف زین دارد انکه لم یلد خواند آن
بیضه بشکن مرغ گم کن تا بوی طاوس نر / بیضه پروردن بکنجگان که دارد ماکیان
کین نتایجهای فکر تو ترا بس ذریت / این معانیهای بکر تو ترا بس خاندان
چون خرد و چون مثنی مجلس ز شرع / قاف تا قاف ار بجوئی قیروان تا قیروان
زاده طبع منند اینان که خصمان منند / چون من از بسطام باشم ای که ... نعمان
دشمن جاه منند این قوم وی باشد رواست / آری آری گربه جست از عطسه شیر ژیان
زان کرامتها که حق با این دو گز زاد گرد / میکشند از کینه چون نمرود گردون کمان
من شکیبم زین خران گرچه در ثنا بشنوند / خوانده تا عیسی از مقعد چه دید از خران
جان کشند از شر از خایی تا بگردون رسد / کی رسد تیر السوانی در بخت یاران

صد هزاران بوسه از شهر سپاهان بشنند / تا کند یکبوسه را گردون فرش گاوبان

نکهت حورا است یا هوای صفاهان / جبهت جوزاست یا لقای صفاهان
دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا / مادر یحیی یگانه زای صفاهان
چون زر جوزا ولی اختران سپهرند / تخته میزان از گیای صفاهان
پس که ز جوزا جناب برد برفعت / خاک جناب ارم نمای صفاهان
بلکه چو جوزا دو میوه اند جنابه / عرش و جناب و جهانگشای صفاهان
زان نفس استوا رشد علی العرش / کز بر عرش آمد استوای صفاهان
خاک صفاهان نهال پرور سدره است / سدره توحید منتهای صفاهان
دیده خورشید چشم درد همیداشت / از حد خاک سرمه زای صفاهان
لاجرم انک برای دیده خورشید / دست مسیح است سرمه سای صفاهان
چرخ نه چینی گرست تاون سرمه / زنگ گرفته ز سرمهای صفاهان
قهر نخستین شناس و صبح پسین وان / روح جسد را بهم هوای صفاهان
یرحمک الله ز آسمان که دم صبح / عطر مشکین زد از صبای صفاهان
دست خضر چون نیافت چشمه دوباره / گرد تیمم بخاک پای صفاهان
چاه صفاهان بدان نشیمن دجال / مهبط مهدی شمر فنای صفاهان
چتر سیاه است خاک چهره ملکت / زان سپهی خال وان ضیای صفاهان
مرغ ضمیر وصیت عنقاست / مالک من بلبل صلای صفاهان
قلت لماء الحیوة هل لک عین / قال نعم کفا غنای صفاهان
قلت لنسر السماء هل لک طعم / قال بلی جود اجتبای صفاهان

رای بری چیست خیز جای یکی جوی | کانک زری او و داشت اثر طلبی صفاها
ستمی گفت ما صفاوه بغداد | چند صفت پرسی از صفای صفاهان
مکر بغداد چون شوی که ز قدرت | یک بن دجله سربهای صفاهان
خاصه که بغداد خنگ خاص خلیفه است | نعلبها ز پدش بهای صفاهان
آن دگری گفت کز کوه تن کرخ | مست عتاب می و نوای صفاهان
گفتم بغداد بنی دارد و پیدا | دیده بغداد آب پای صفاهان
کرخ کلوخ سقایه خانه‌ی دان | دجله نم قربه سقای صفاهان
آینه بغداد جای شیشه‌گر آنست | بهر گلاب طرب سرای صفاهان
از خط بغداد و سطح دجله فرو شست | نقطه از طول و عرض جای صفاهان
چون بر کوه قاف نکته فا دان | یا خط بغداد درازای صفاهان
عطر کشد از بلنک مشک بغداد | آهوی مشک آید از فضای صفاهان
فاقه کنعان دید خساست بغداد | وز خط مصر است به بنای صفاهان
نیل کم از زنده رود و مصر کم از حی | قاهره مقهور پادشای صفاهان
باغچه چین چشمش کلشن حی دان | وز بلبلان به شمر کیای صفاهان
این همه دادم جواب خصم کو اهم | همت رفیع رسی و علای صفاهان
مدت سی سال هست کز سر اخلاص | زنده چنین داشتم وفای صفاهان
انکه ختم الغرایب آخر دیدند | تا چه نثار آنده ام برای صفاهان
صاحب جبرئیل دم جمال محمد | کر کرمش دارم اصطفای صفاها
پیش علی اصغر و اتابک اکبر | بوده روا آورد من ثنای صفاهان
نزد سلیمان شهم ستوده جو آصف | گفت که ها به به هوای صفاهان

بس چو بکه شدم شدم زین گوش | جلوه بگوشش نثار رای صفاهان
کعبه عبادت ثنای من شد از آنرا | دید مرا مکرمت ثنای صفاهان
کعبه مرا رشوه داد و شقه بیرش | تا ننهم مکه را ورای صفاهان
این همه کردم برایگان نه بران طمع | کافر زر یابم از عطای صفاهان
دیو رجیم انکه بود دزد بیانم | کردم طغیان ز نو از هجای صفاهان
او بقیامت سپید روی نخیزد | زانکه سیه بست بر قفای صفاهان
اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند | من چه خطا کرده‌ام بجای صفاهان
زنگار آمد مرا نه ز زر من ایرا | سر که رسیدش ز کیمیای صفاهان
جرم من آنست کز خزاین عرشی | گنج خدایم ولی گدای صفاهان
گیر گدای مجسم هم آخر | خر مگس زیر خوان بای صفاهان
گنج خدا را بجرم دزد بگیرند | این نپسندد ز اصفیای صفاهان
دست و زبانش چرا نداد بریدن | محتسب شرع و پیشوای صفاهان
یا بسر دار بر چرا نکشیدش | شحنه انصاف کدخدای صفاهان
جرم ز شاگرد پس عتاب بر استاد | اینت بد استاد از وفای صفاهان
کرده قصار پس عقوبت حداد | این مثلست آن اولیای صفاهان
این مگر آن حکم باژگونه مصر است | آری مصر است روستای صفاهان
بر سر این حکم نامه مهر نبندد | پیر شتم چرخ در فضای صفاهان
کرده لبم گوش روزگار پر از در | تا شده چشم من آشنای صفاهان
بس لب و گوشم بحنظل و خسک آبات | هم قصهٔ کلشکر فزای صفاهان
راست نهادند بر دهانش و بخیتم | پرده کج هیچم از ستای صفاها

شیر زر و تخت طاق دو پس خانه را / باز مرا جفت کین نوای صفاهان
واخرنا گفته ام بشاهد حربا / وی کله حربه حبای صفاهان
زان گله کردم بآفتاب که دیدم / کوست سنان برقی از سبای صفاهان
گفت چو بربط مزن نداء زبان دم / دم زره چشم زن چو نای صفاهان
از تن عالم خورند گوشت مبادا / زهر چگونه نزاد غذای صفاهان
داد صفاهان ز ابتدام کدورت / گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان
سبب صفاهان الف فزود در اول / تا خورم آسیب جان گرای صفاهان
ارمض قلبی بلاء و ما لقی / تا رو برانیم ننی بلای صفاهان
عضنی الکلب ثم عق کلاب / سوف ادای بها قلای صفاهان
این همه سگبای خشم خوردم کآخر / بنهم نو بر سر رضای صفاهان
گرچه صفاهان جزای من بیدی کرد / هم بنکویی کنم جزای صفاهان
خطه شروان که نام دار یمن شد / گر بجزا بی رسید تبای صفاهان
نسبت خاقان بمن کند چو که فخر / در نگردد دانش از نمای صفاهان
با نصد هجرت چو من نزاد یگانه / باز دو گانه کنم دعای صفاهان
مبدع مخلص نظم و سرشناسد / کم نکنم تا زیم ولای صفاهان
از دم خاقانی آفرین ابد باد / بر حلبار الله انتقای صفاهان

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان / ایوان مداین را آیینه عبرت دان
یک ره ز لب دجله منزل بمداین کن / از دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
صد دجله چنان گرید صد دجله چو بگرنی / کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد / گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله / خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان
بر دجله گری نو نو وز دیده زکاتش ده / گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان
گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل / نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسله ایوان بگسست مداین را / تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو / پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون / گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان
از نوحه جغد الحق مائیم بدرد سر / از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی / جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما / بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان
گویی که نگون کرده است ایوان فلک‌وش را / حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگرید / گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
شد زال مداین از پیرزن کوفه / نه حجره تنگ این کمتر ز تنور آن
دانی چه مداین را با کوفه برابر نه / از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
این است همان ایوان کز نقش رخ مردم / خاک در او بودی دیوار نگارستان
این است همان درگه کو را ز شهان بودی / دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان
این است همان صفه کز هیبت او بردی / بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان
پندار همان عهد است از دیده فکرت بین / در سلسله درگه در کوکبه میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه / زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را / پیلان شب و روزش گشته به پی دوران



ای بس شه پیل افکن کافکند بشه پیلی — شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان

مستست زمین زیرا خوردست بجای می — در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا — صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان

کسری و ترنج زر پرویز و به زرین — بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

پرویز بهر بومی زرین تره آوردی — کردی ز بساط زر زرین تره را بستان

پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو — زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک — ز ایشان شکم خاکست آبستن جاویدان

بس دیر همی زاید آبستن خاک آری — دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان

خون دل شیرینست آن می که دهد رزبن — ز آب و گل پرویزست آن خم که نهد دهقان

چندین تن جباران کین خاک فرو خوردست — این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد — زین زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن — تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه — فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری — تو زاد مداین بر تحفه ز پی شروان

این بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر — کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه — پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان

اخوان که ز ره آیند آرند ره آوردی — این قطعه ره آوردست از بهر دل اخوان

بنگر که درین قطعه چه سحر همی راند — معتوه مسیحا دل دیوانه عاقل جان

آن نه رویست آن که آشوب جهانست انجهان — وان نه زلفستان که دستاویز جانست انجهان

از

زلف او زنجیر کردست و سپیدی کند — گرچه او از بهر انصاف جهانست انجهان

راست خواهی با من از عشق نشانی باندست — در غم آن لب که هست بی نشانست انجهان

گر نه رازم آشکارست از چه پیدا شد چنین — ور نه وصلش کیمیا شد چون نهانست انجهان

جان بر آن باشم که تا جان بیند او بی نیست — وین چنین بهتر ز بیم کالحق زیانست انجهان

کعبه اش در صدر و وصلم جای کن کف ای سلیم — جز بنام جانی ز آیات امانست انجهان

بر در من بگذرد هندم مرا در خاک خون — با رقیب از ظن گوید کان فلانست انجهان

او کند دعوی که خون و مال خاقانی مراست — من و هم آوازه گویم انچنانست انجهان

عشوه او را مدد صاحب در و باید نگه کن — کاندرین آخر زمان صدر زمانست انجهان

حجة الحق عالم مطلق وحید الدین که هست — ملجا جان من و صدر من و استاد من

یا رب اندر چشم خونریزش چه خوابست این چنین — در سر زلف دلاویزش چه تابست این همه

در دو لعلش آب و اندر خرمن آذر بگوی — کین چه بی آبیست چندین وین چه تابست این

چشم مستش را کبابست آرزو زین رو ترا — قصد دلها میکند یعنی کبابست این همه

شحنه وصلش خراج از عالم جان برگرفت — جای دیگر شد که میداند خرابست این

گر ببوزد که بیازد الغیاث ای قوم از که — خوی مردم خفت خوی آفتابست این همه

نیشه وصلم مرا آن وعدهای کرده داد — کی کند سیری که میدانم سرابست این همه

کاشکی رنجه شدی باری بهر مویی گرش — در دل تاریک خاقانی چه تابست این

گر حیاتش با فروغی یا پیمی باندست — از ثنای صاحب مالک رقابست این

صاحب مالک رقاب و دوده آزادگان — کاستان بوس در او شد دل آزاد من

سرکشان از عشق تو در خاک و خون دامن کشان | من کیم در کوی عشقت کین قلم در من کشند
گر بجان فرمائی فرمانت را گردن کشم | پیش تو گر تو توئی گردنکشان گردن کشند
غمزگانت قصد کین دارند و از من در غمت | سایه ماندست بو کان کین ز امر من کشند
آه من چندان فروزان شد که کوران خوش | از تف آن آه سوزان رشته سوزن کشند
دیدهٔ من شد سپید از هجر و دل تاریک تا | خانها تاری شود چون پرده در روزن کشند
با حسان در ساختی تا بر در و در بزم تو | من غم هجران کشم و ایشان می روشن
نیکوئی کن رسم بد عهدان رها کن کز جفا | دردی زی عاشق دهند و صافی با دشمن کشند
هر زمان در کوی تو خاقانی آسا عالمی | آستین بر جان فشانند و کفن در تن
وز پی آن تا ز دیوارشان باشد امان | خط افسون مسیح صدر بر پیراهن کشند

نایب ادریس عثمان عمر کز فر او
حل و عقد عیسوی دارد حیات آباد من

دیده خون افشان و لب آتش فشانست از غمت | والحق از انصاف خواهی جای آنست از غمت
از گلستان رخت باری مرا گر هیچ نیست | مرغزار چشم من پر ارغوانست از غمت
تا غمت را بر در من نام زد کرد آسمان | حسن صبرم هر شبی بام آسمانست از
هر زمان گوئی ز عشق من بجان بردار ختی | این سخن باشد مرا بروای جانست از غمت
زعفران شادی فزاید وین تنم کاندوه من | دور از آن رخ زین رخ چون زعفرانست از غمت
محنت اندر سینهٔ من ره ندانستی کنون | شاه راه سینهٔ من باز دانست از غمت
از لبت چون بوسه خواهم گزی آن لب مرا | آنچه اندر کیسه باید بر زبانست از غمت
انکه از عشقت برافشاندم کمیت آن | این که خاقانی ست دانم جانفشانست از
هم نخشودی دلت گر با خبر بودی از انکه | حال من از دست مجلس داستانست از

الم

انکه گر بر بان زردشتی نمایم بر بود
مدح این استاده دین شان قواد من

ترکتاز غمزه تو غارت از جان در گرفت | رای قربان کرده و اول ز خم ایمان در گرفت
روزگاری روزگار از فتنها آسوده بود | زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران در گرفت
کار ما خوش رفته بود از عشق و بازار تو | دهر زخمه در فزود و چرخ دستان در گرفت
خوی تو با ما چه روی زندگانی دیده بود | گر لبی خونریز ما را راه هجران در گرفت
ماتم دلها عروسی بود ما را پیش ازین | ای عفا الله در تو گوئی دزد زندان در گرفت
از دم سردم چراغ آسمان شوان نشاند | وز تف آهم هزاران شمع شوان در گرفت
گفتی ای خاقانی از غرقاب غم چون میرهی | چون زیم کز پای من تا سر بطوفان در گرفت
دل کز آن درگاه تو محروم شد محروم وار | رفت و راه آستان صدر ایران در

سروری کز روی نسبت در عروسان ثنا
هم پسر عم من است امروز و هم داماد من

خاک پایت دیده را روشنائی میدهد | هر سحر بوی تو با جان آشنائی میدهد
کار چرخ و لعل تست آزردن و آموختن | هر کرا این نشکندان مومیائی میدهد
باز خونها خورده کالوده میشم لبت | من چه گویم خود لبت بر تو گوائی میدهد
تیره شد کار من از غم های های دریا بکار | تا چراغ غم قدری روشنائی میدهد
از پی دریوزه وصل آمدم در کوی تو | چون کنم چون بخت روزی از گدائی
بر یکی تا پیرم در هجر و امید وصال | گر کلاهم میدهد کو پادشائی میدهد
گر مرا محنت کیائی میدهد از بلای عشق | در شکن افتم کان مرا دولت کیائی میدهد
جان خاقانی بر شوت میدهم ایام را | گر مرا زین روز غم روزی رهائی میدهد

غم چه باشد چون ضمیر وحی پرداز مرا / در مجلس آیت معجز نمایی میدهد

متصل بی نام عقد دولتش را پیش از آنکه
منفصل کردند آب و خاک فنا رو باد من

کلک او قصد نگارم سطر انده هر زمان / نام او جز معالی منبر انده هر زمان
گرچه در احکام دست او راست من هم آنکم / کاسمان در پرده کارش سطر انده هر زمان
چشم زخمی را که دید اقبالها بند چنانکه / قدر او بر چشم خورشید تازد هر زمان
خاک بر سر میکند گردون ز رشکش گو چرا / تخته خاک از سر کیوان برارد هر زمان
زین خطر کو خاک را داد است خاک اکبر ما / بر سه عنصر تا قیامت می بنازد هر زمان
خرم است آنرا که میل او با اصل از اهنت / فیت آتش را محل کاتش کدازد هر زمان
چون نمایش سوی کلک آید بدان ماند همی / کافتاب چرخ سوی حوت تازد هر زمان
زان نوازشها که زد دارد دل مجروح من / جانم از مدحش نوایی مینوازد هر زمان

نام نیکش را بهم بنیادها کز نفخ صور
آسمان بشکافد و نشکافد این بنیاد من

حکم صد ساله توانی من ز یک تقویم او / طفل یک روزه مجسطی کرد از تعلیم او
تا که مشرف او است اجرام فلک را از فلک / آن دو پر نجس رحلت کرد اندازه بیم او
همتی دارد چنان کافلاک با لوح و قلم / کمترین خردیست اندر ذوق تعظیم او
باز دیدم در همه علمی نظیرش نیست کس / در همه اقلیمها نه در یکی اقلیم او
کلکش از بهر شرف محکوم تیغ آمد بلی / مرتبت بفزود اسمعیل را تسلیم او
مشتری دیبی نه روشن مگر گشتی کسی / سیب را بشکافت سوی چرخ شد یک نیم او
ظاهر است انساب او کانی عمر در کیر و رو / می شمر تا قد سلطت عثمان و ابراهیم او

عیسوی دم باد و احمد دم حسام چاوتات / در شکن خواب عروسان از دم وادادم
بر جناب او بر اهل جهان فرخنده باد / رجعت نوروز و ترجیع سن و تقویم او
چون مبارک باد گو هر روز او اشناس من / کاسمان آمین کند وقت مبارکباد من

خرمی در جوهر عالم نخواهی یافتن / مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن
روی در دیوار عزلت کن که محرم من / کاندرین غم نرگس همدم نخواهی یافتن
تا درون چار طاق خیمه فیروزه / طبع را بی چار میخ غم نخواهی یافتن
پای در دامان غم کش کز طراز بیغمی / آستین دوستی معلم نخواهی یافتن
آه را از تنگنای لب زندان کن کز آنکه / با جرای درد در ام هم نخواهی یافتن
با جراحت چون بهایم ساز در این همی / کز جهان مردمی مرهم نخواهی یافتن
نیک عهدی در زمین شد جا بجا کردن / کز فلک زین صیقه ماتم نخواهی یافتن
از وفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ / رنگ خود بگذار هم بویی نخواهی
هر زمان از هاتفی آواز می آید ترا / کاندرین مرکز دل خرم نخواهی یافتن
قاف تا قاف جهان مپی وحش خانگه / تا دم صورش سپیده دم نخواهی یافتن
تاج دولت بایدت روز سلامت [illegible] / آن زر اندر بوته عالم نخواهی یافتن
تا چو [illegible] تاج داری باید در حلق دل / طوطی آسا طوق آتش کم نخواهی یافتن
خشک چرخ آرزو را فتح باب از دیده [illegible] / کان کلید آنرا ازین پس هم نخواهی
حلقه شکست درگاه جهان را لاجرم / تا در دلی قامت پیچم نخواهی یافتن
جان مالا نرا مدو روخانه گردون مپر / گر گفتش جان داری بی سم نخواهی
عافیت زان عالمت اینجا مجوی ار [illegible] / نوش خور نوراز دم ارقم نخواهی یافتن

ای خاقانی بنای عمر بریخ کرده اند / زود فتنع کشای چون محکم نخواهی یافتن
دهر کو در خون نشین و چرخ کو در خاک شو / چون ازین و آن وجود غم نخواهی یافتن
فیلسوف اعظم و در زام گرز دی و هم / جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن
کتب حکمت را باتش ده که چون او باد شد / جام را بر سنگ زن چون جم نخواهی یافتن
رخش دانش را پی بر دنبال و پی بر کش الکن / منتخوان عقل را پستم نخواهی یافتن
چرخ طفل مکتب او بود و او دهر خرد / لیکن از پیران جهان معظم نخواهی یافتن
صد هزاران خاتم ار خواهی توانی یافت لیک / نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن
چشم‌ها خون دل و خون جگر از بس که ریخت / الکحل و شربهای را دم نخواهی یافتن
سوخت کیوان از دریغ او چنان کو را دگر / بزرگان را بن کهن طارم نخواهی یافتن
مشتری از پس که زین غم ریخت خون اندر کنار / مصحفش را غیر خون معجم نخواهی یافتن
از دریغ آنکه روح و جسم او از هم گسست / چار ارکان زاد کر باهم نخواهی یافتن

دلا زارت برون شوان نهادن / قدم در موج خون شوان نهادن
براسب عمر مرای چو اینست / بروزن سر نکون نتوان نهادن
ترا هر دم غم صد ساله روزیست / ذخیره زین فزون نتوان نهادن
بکتف عمر می کش بار محنت / که بر دهر حرون نتوان نهادن
بنامت چون توان کرد ابقی را / که داغش بر برون شوان نهادن
درین منزل رصد جان می ستاند / که بر رسنون نتوان نهادن
خرابست آن جهان کاول تو دیدی / اساسی نو کنون نتوان نهادن
بصد خم ریسمان جان گسسته است / غمی را پنبه چون شوان نهادن

دلی

ولی گر چنین بر کنده بی تکیه دار / که بر جا چنین ون نتوان نهادن
سرت خاقانیا در پیچ رانست / گر انجایی برون شوان نهادن

برون از جهان تکیه گاهی طلب کن / ورای خرد پیشوایی طلب کن
قلم بر کش و بر دو گیتی رقم زن / قدم در نه و رهنمایی طلب کن
جهان فرش تست استیتی از آن / فلک عرش تست استوایی طلب کن
همه درد چشم تو شد هستی نور / شو از نیستی توتیایی طلب کن
چو در گنبدی هم صف مردکالی / ز گنبد برون شو بقایی طلب کن
خدایان ره زن بسی یابی آنجا / جدا زین خدایان خدایی طلب کن
مر این پنج دروازه چار حد را / به از هفت و نه پادشایی طلب کن
مگو شاه و سلطان اگر مرد دردی / ز رندان وقت آشنایی طلب
کلید همه دارد ملک سلاطین / بر نیز گلیم گدایی طلب کن
بپیران مه نوش دارویی معنی / ز تشنه دلان آشنایی طلب کن
بباغ دل از بلبل درد خواهی / بخاقانی آی و نوایی طلب کن

غصهٔ آسمان خورم دم نزنم دریغ من / در خم پشت آسمان تبه منم دریغ من
چون دم سرد صبحدم کاتش نور بر دهد / آتش دل بر آورد دم زدنم دریغ من
بس که فلک بل خار بر دل من شکست / این مل آب زنگ را کی شکنم دریغ
بر کنم از زمین دل بیخ امل ز بیخ غم / خار اجل ز راه جان بر نکنم دریغ من
هستم یادگشته سر از بی هستی روان / هستی بر تنم ولی نیست تنم دریغ من

دیده آن که چون کند یاد رکرد من   با دم و کرد بچو دی بر منم دریغ من
هر چه من آورم ز طبع آب حیات در دهن   تف دل آورد درد منم دریغ من
آب ز چشمه خرد خوردم و بس ز بیم جان   سنگ بچشمه خرد در فکنم دریغ من
جم صفتان خوان من ریزه چنید من چرا   مور روش از ره خسان ریزه چنم دریغ من
سنگ سیاه کعبه را بوسه زد و بس آنگهی   دست سفینه سفلگان بوسه زنم دریغ من
تا جورم چو آفتاب این عجب که بی بها   بر سر خاک نور تن عور تنم دریغ من
پیش حیات دوستان کز سر ام عجیر انکه   از پس مرگ دشمنان در خرم دریغ من
کو سر تیغ تا بود باز رهم ز جد پسر   گز جگر برابله چون پسنم دریغ من
من چو کلیم که در وطن خار بود غیلان ان   رسم و کوره سفر سده وطنم دریغ من
چون بزبان من بود نام کرم ز چشم من   چشمه خون فرو دود بر بدنم دریغ من
چشم کرم گر ابیت خون کند این یمن مگر   زانکه خزان نخل با یاسمنم دریغ من
آه برآمد از جهان گفت اگر ریک خوز   نیست کجایی از کرم بر چمنم دریغ من

سوختم چون بوی بر ناید ز من   دا آتش غم سوی بناید ز من
ای خیال یار در خور آمدی   لی تو دانی هیچ نگشاید ز من
گر بگیرم در برت عذرست از آنکه   بوی بهاری همی آید ز من
دست بر سر زانم از دست اجل   تا کلاه عمر برباید ز من

سلسله ابر گشت زلف ریحان او   قرصه خورشید گشت گوی گریبان او
پنجه شیران شکست قوت سودای او   جوشن مردان گسست ناوک مژگان او

خوش نمکی شد لبش تره بر عارضش   پر نمک و تره بین دلها مهمان او
رنگ بسبزی زند چهره او را اگر   سوی برون داد رنگ پسته خندان او
گرچه ز مهری که نیست مست دلش زان من   مست بهر سان که هست مستی من زان او
دارم ز نگار دل دارم شکر رشک   کیست که نقشی کند زین ده ویران او
عمر من اندر غمش رفته چو ناخن بسر   مانده ناخن کبود از تب هجران او
گرچه شکر خنده کرد بر دم چون آتشم   آتش من بگذراد بر شکرستان او
دیلم تازی میان اوست من از چشم و سر   هندوکی اعجمی بنده دربان او
عشق بیانک بلند گفت که خاقانیا   یار عزیزست صعب جان تو و جان او
دی هد بر من تو هم دایره در کشید   دید در آن دایره نقطه مرجان او
صانع ز زرین عمل بر صناعت علی   گر ید بیضا گذشت دست عمل زان او
عشق همین گوهریست کز دل کان او   دل عجمی صورتیست عشق زبان دان او

خاصگی دست ساست بر او حدت دست
وین که بهر ست جیب داغ کران او

تا نکنی زنگ جو زد آینه دل که عشق   هست بیا زار عیب آینه گردان او
عقل جگر تفته است بر خشک آخرت   جرعه کش جام دل [illegible] خوان او
رهرو دل انیست از رصد دهر از آنکه   لشکر پروانه ایست دهر زد یوان او
از خط پیچی نخست نقطه دل را دلیل   لیک نه در دایره است نقطه پنهان او
دل بر صدگاه دهر پیش بها گوهر است   وخل امد عشر ان قبض ازل کان او
لیک ز بیم رصد در گلش آلوده اند   تا ز گل آمد برون گوهر رخشان او
دل چو فرد گشت پای بر نطع چو در   دهر لکد کوب گشت اسب جولان او

نیست ازین خاک و گل آب و هوا میل دل / کاتش بازی کند شیر نیستان او
ای شده بر دست تو حله دل شاخ صبح / هم تو طراز کجان پوشش ایوان او
یونسی آورده در بن دندان و بس / قفل رزا افکنده بر در زندان او
خورد وشی را چو مور زر بر لگد گشته / پس بر طاوس را کرده مگس ران او
خوش شو و شاه دل داشت گلین زر ران / رخش هرای زر شطرنج ران او
دل که کنون پیدقست باشد که فرزین شود / چون که بپایان رسد نعت پیایان او
شمه از سر دل حاصل جان قامت / کز سر آن چشمه خاست جنبش امکان او

لشکر غم را ان گشاد آمد دوران او
ابلق روز و شبست نامزد ران او

غم که در ایام دل بنگری آسیب او / آتش کافتد در آب شبنم بی افغان او
اول جنبش که هر گلبن آدم شکفت / میوه غم بود و بس نوبر بستان او
واخر مجلس که چرخ میکده غم کشاد / دور زما در گرفت ساقی دوران او
جرعه از دست غم گشتن ما را لبست / این همه بر پای چیست بلبله گردان او
آمد باران غم پل پسلامه بیرد / بر سر یکمشت خاک تا کی باران او
بجزء عنکبوت نیست خیان استوار / گرامد و بو قبیس باید غضبان او
آتش غم سل یا در دبار و چنانکه / صدره پسته نزد صورت خفتان او
ناف تو بر خم زد بند غنچه رخاقانیا / کانکه جبان را شناخت محکمه سد جان
والی غزلت توی اینک طغرای فقر / شرف وحدت تو باش ایکند یوان
مرد هنر چون توی رست نشان هر / دست شناوا هدا ارمیح زد امان او
حافظ دین بو الحسن بحر مکارم علی / کان گهر جان ماست چشمه احسان او

هر سپه کاسه‌ایست ما همه مهمان / بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او

بر سر بازار دهر نقد جهان برود
رسته ازتنگی رسته خذلان او

دهر چو بی قت خاک بر سر سالار او / وه چو ترا نیست باد در کف دهقان او
خیز درین سبز گوشک نقب زن از دو دل / در شکن از آه صبح سقف شبستان او
گوهر خود را بدزد ازبن صندوق او / یوسف خود را برار ازبن زندان او
زاهل جهان کس نماند ملکه جهان نماند / پای خرد درگذار از سر پیمان او
مادر گیتی و فاش چون برآید که باز / هم رحمش بسته شد هم سر پستان او
کار چو خام آمدست آتش کن زیر او / خر چو گرافتاد هست گرگن پالان او
ابجد سودا بشوی بر در خاقانی ای / سوره سر در نویس هم ز دبستان او
پیش ره جان پاک طبع چو جوزای اوست / گرچه پس میرود طالع سرطان او
اوست شهنشاه نطق شاید اگر شاه / راه ز پس دارد لشکر و ارکان او
کوزه فضا دگشت سینه او بهر آنکه / موضع هر منطق است بر سر پیکان او
گر دل او رخنه کرد ز لرزه حادثات / شیخ مرمت گرست بر دل ویران او
شیخ مهندس لقب مرد رو کر علی / کار زد اقلیدس انده عاجز برهان او
نوح نه بس علم داشت کر پدر من بری / قطره بستی ز علم بر در طوفان او
یوسف بجا ر کیست نوح در و گر کو / تا ز هنر دم زنند بر در دکان او
نقل نبی اسب اوست گر عمل دست او / آن ده و دو برکسه بر سر کیوان او
غارت بحر آمدست خاطر چون حاتم که / آفت پیشه شدست مشته بران او
ریزش سوهان اوست داروی طلای آنکه / هست لسان الحکم صورت سوهان او

چرخ مقرنس کله میمون اوست   نعش فلک تختها قطب کلیدان او
رنده مریخ زند چون سوهش کند سر   چرخ کند ساعتی از زحل افسان او
در حق کیس اره وار مست و دو سو بی سر   گر همه اره نهند بر سر اخوان او
مست چو هم نام خویش نام زد نطق بخش   بطش و راعب بوش بخش و اوان او
مغلس دریا دلست ای دانا ضمیر   مایه صد اولیاست در رهایان او
اوست طغانشاه من یا درم الوان اوست   من برضای تمام سنقر دکان او
گر بود شش رای اگه ارکش او شوم   رای همه رای اوست فرمان فرمان او
امنیت مبارک سحاب کر صدف واگی   گوهری ارد چو من قطره نیسان او
روح طبیعم گشت پاکتر از روح قدس   تا جگر من گرفت پرورش از نان او
پیر خرد طفل وار می مزد انگشت من   تا سر انگشت من یافت نمکدان او
شاید اگر وحشی سبعه الوان شود   حمره بگوی علی بهتر از الوان
ضامن ارزاق من اوست مبادا که من   منت شر دین برم وانده شر ان او
ملک قناعت مراست خیمه تخت و تاج   ملک سمرقند چیست واندر خاقان
گر گروهی خصمش انداز سر گزند جاک   کو خلف است و دیشان شیطان
جو قی ازین مزد کوش کاه غضب برخ خشم   هر یک طاغی و دیو رهبر طغیان او
خاصه بیک دامغان دانه و دام مغان   دزد و کهرهای من طبع خزف سان او
مست خیالش کرست همسر من ای عجب   نخل رطب کی شود خار مغیلان او
مست دلش در مرض از سر سام جهل   این همه ماخولیاست صورت بحران او
گر جگرش خسته شد از فرعان گرو   [illegible] محمد بست نشر و ایمان او
دل هر بر کر بایست شحنه خاصش کر او   خاک در مصطفاست نایب حسان او

قابله کاف و نون طه پس کرست   حاقله کاف و لام طفل دبستان او
گیسوی حوا شناس پرچم منجوق او   عطسه آدم شناس صبحه بگران او
دوش ملایک بخت غاشیه حکم او   گوش خلایق به بفت حلقه فرمان او
هم بثنای پیر ختم کنم چون مستقیم   نام من از خوان اوست حاکمی از خوان
عقل در حقیقت پیر منتظر او کز و   خواهی تخشش کند خواهی چوگان او
باد دعاهای خیر در پی او تا دعا   اول او یارب و آمین پایان او
در عقب هیچ فرض اوست دعا خوان من   یارب کارواح قدس باد دعاخوان
گر ز قضای ازل عهد عمر در گذشت   تا ابد بگذرد او نوبت عثمان او
وقال الخاقانی   ایضا له خاقانی

دلا از جان چه برخیزی چو پای جانان شو   چو سلطان اوست بر جانها غلام خاص سلطان شو
خرد را از سر غیرت قفای خاک پاشان زن   سوارا از بن دندان حریف لب دندان شو
ترا هم کفر و هم ایمان حجاب انی تو عیاری   تخت از کفر بیرون ای و پس فرخوان ایمان
اگر با خاک پاشانت سواری آرزو آید   تو از دیوان دیوان حروری قصر سلیمان
گر او بشر بک در تازد تو خود را خاص میدان کن   در او چوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان
ترا چوگان او چون گوی گردان کرد سرگردان   چو با غیرت کند ساکن تو چون گوی گریبان
ترا یک زخم چوگانش ز بند تو رهاند او   بعید فرسنگش استقبال بهر از تیغ احکام
چو در جای همه او باش چون از جلی کو شی   چه داری آرزو آن چمن چو تیران شو
تو آن مشنو که مرغ شوم خواهد جای ویرانه   گرت گنج دل آباد است سوی گنج ویران شو
تو بیرون از حرم زانی که خاقانی بندی   ز خاقانی برون ای و ندیم خاص سلطان

دگر خواهی کزان منزل امان یابی سرا یا می
امانت دار یزدان از نیابت دار یزدان شو

رسول کائنات الحق شفیع خلق ابو القاسم — جمال گوهر آدم کمال جوهر هاشم
براه عاشقی شرطست راه عقل نارفتن — چو در عشق پیش آید نصیحت جوی سوا رفتن
بگوی عشق هم عقلست سر آنکه مرد آنرا — بام پادشا باید بصدر پادشا رفتن
هوا را راه دل لیکن از آن راهی که او خواهد — که نزد عاشقان کفرست براه هوا رفتن
تبرکستان اصلی شو برای مردم معنی — بهیچی صورتی تا کی پی مردم گیا رفتن
دل اندر بند جان نتوان بوصل دوست پیوستن — بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن
طریق عاشقی چه بود براه بیخودی خود را — ز فتراک عدم بستن بدنبال فنا رفتن
که از سوز جگر در سوز سر دلبران بودن — که از راه صفت بر خوان اخوان صفا رفتن
جرس وار از تن در دست تا کی ناله کردن — بجیبت گر ترا یاریست تا کی با نارفتن
هنوز اندر میان باشی آن ساعت که جانت را — ازین کرخ فنا باید ببغداد بقا رفتن
ز تو تا غایت مقصد چه یک روزه چه یکسال — چو راهی در میان داری که با پندار رفتن
اگر تو دشمن خویشی چرا باید همه خود را — درو ننوشته جان کندن بر دوزخ رفتن
درین منزل ز سر بازان نیابی ساز خاقانی — که ره بر شکر جاده تتوان بی عصا رفتن
ز دو زنگی پشیمان باش خاقانی که زشت آمد — رفیق بولهب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار ملکت عالم مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم در نه براه اینک — شمار رهنمایانرا قلم در کش که با اینک
نخست از عاشقی خود را براه حب دگر کن — که خود زانجا ندا آید که کم کن زانکه اینک

بسر بازی تو چون دیدن بساط بارگاه او — اگر داری سران سر در آی و بارگاه اینک
سری چون در بر و در باز کاندر کوی وصل او — سری را صد سرست و هر سری را صد کلاه اینک
ترا چون عشق او بپذیرفت دعوی دو عالم کن — که بر تحقیق آن دعوی قبول او گواه اینک
چو دار الملک جانت را بمهر او منی — مترس از زحمت غوغا غالبیدان سپاه اینک
تو در چاه تحیر مانده و ز بهر خلاص تو — خیال او رسن در دست بالای چاه اینک
برون تا زاب همت بکجا چون آن کشند — اگر با خر چرا خواهی هم آب و هم گیاه اینک
بیارای که چون از شکنای لب آگرد — ترا گوید بر کیوان نگر کیوان و ماه اینک
ز ضعف تفرقه برخیز و بر جمع صفا بگذر — که از زندان شاه دل سپاه اندر سپاه اینک
بغفلت گر ز خاقانی گناهی در وجود آمد — با پستغفاران خرده بزرگ عذر خواه اینک

حریت خاص او ادنی محمد کز پی جاهش
سر افکنان کونین اندر سگان درگاهش

شهنشاهی که در شرع هم بالای او آمد — قوی دستی که فرش عرش نطع پای او آمد
ز درگاه قدم در تاخت چون نطق همراهش — ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد
ملایک بار دارد در لوای عصمت او شد — خلایق بانرانر در رکاب پای او آمد
هر شب لا آن افکند شادروان الا الله — که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد
تبارک خطبه او کرد و سبحان نوبت او زد — لعمرک پایه او شد قاب قوسین جای او آمد
کبوتر پرده او داشت سایه خیمه او شد — زبان گشته ز سر هم گویای او آمد
قلم بیگانه بود از دست کوه پاره لیکن — قدم پیمانه نطق جهان پیمای او آمد
شب خلوت که موجودات وقتی خیمه کردند آن — جهان چون ذره پیش دیده بینای او آمد
مهیا کرد پنج ارکان ملت چار ارکان — که هر یک جوهری بود دستان دریای او آمد

کنون چون ناصرالدین کیست کز بهر نیابت را — زبعد چار تن در چار بالشهای او
سر اندازی که تا بود از برای گردن ت — نظام عقد شرع از کلک گوهرزای او

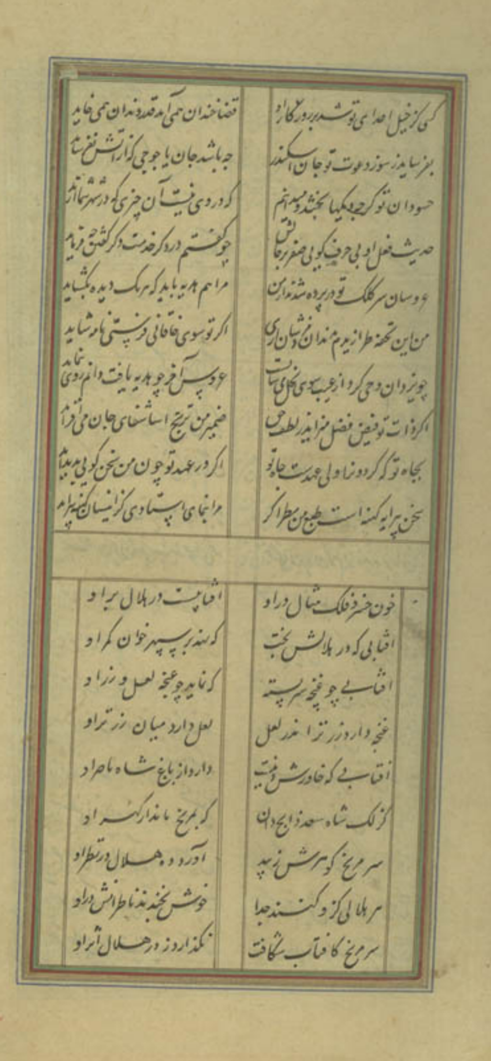
امام شرع سلطان طریقت ناصرالدین آن
که تا رایات او آمد نگون شد چتر بدذیان

ابواسحق ابراهیم کاندر خیال عاشش — بیک ذره نمی سنجد سپهر صنعت آرایش
بران آزرده که او دارد طراز خلعت آزری — کز نقش شده نجابت زیر ز بعد جاخش
بطفلی بت شکست از عقل در بتخانهٔ شهوت — برآمد اختر اقبال هم دیدن شد رامش
بلی در معبد بران براهیم اینچنین باید — که ز صید شش کند اختر نه دامن گرد اصحابش
اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبه جاهش — هم اکنون ز آفت گردون بگرد و نقل اتمش
که بود دست اگر خیل آورد وقتی بر در کعبه — که مرغش سنگسار آنگه دوزخ شد سرانجامش
کرم کاتش ثابت قدح دشمنان در وی — خراتش نام او داند کجا سوزد اندامش
من اندر طالعش دیدم سعادتها و میدانم — که گر او در پس تندستی همی گیتی ز انگشتش
چه باک از یک جهان خصمت اگر با که خواهی — جهانی تو بدیدی جهاندار بی کاهش
دریغا کعبه خرم که اکنون جای ایام شد — که از فرچنین صدری فراق اش و فرجامش
اگر در جنبش آمد باز خاکی او عجب نبود — برین کوه شریعت بود چندین کوه آرامش
بناتش هر زبانی از زبان حال میگوید — کسی کان ابر با کم کرد کم باد از جهان نامش

زهی صدری که با خصمت کیانفرین همی خواند
نکه تا آنکه جان دارد چو نفرین هرزبان گم

مبارک خضر تا ایام در ظل تو آشامد — مقدس پس خاطر اسلام را رای تو آرامد
روان صاحب الاعراف متوقف تا محشر — میان جنت و دوزخ که تا رایت چه فرماید

لی



ابروی آفتاب اگر زر داشت
چون شفق سرخ دارد آتش او

مجمر زر نگر که میدارد
از برون عطره از درون شرر او

بهر خون پسکندر دوران
داشت از آب خضر آبخور او

چون بحضرت رسید خاکی
بر سر خوان رسید با خضر او

صبح خیزان چون بصید کعبه مهمان آمده
جان عالم دیده و در عالم جان آمده

آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس
پس بیار عام پس صف مهمان آمده

کعبه برکرده عرب وار آتشی کز نور آن
شب روان در راه منزل منزل آسان آمده

کعبه استقبالشان فرموده هم در بادیه
پس بهره با همه لبیک گویان آمده

شب روان چون کرم شب تابند صحرای حرم
خفتگان چون کرم قز زنده بزندان آمده

کعبه بر خوانی نشانده فاقه زد و کاز از ناز
گر نیاز آنجا سلیمان مور آن خوان آمده

بر سر آن خوان غوث نسر طایر دانکس
بلکه پر جبرئیل آنجا مگس ران آمده

از برای خوان کعبه ماه در ماهی دو بار
گاه سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده

رشته دندان نثار آنجا و پر پشت خلد
از بن دندان طفیل هفت مردان آمده

پیش دندان از در سلطان شده خاصگی
دوستکانی سر پر از خاص سلطان

مصطفی استاده خوانسالار و رضوان نشوار
هدیه دندان مرد خاص و عام یکسان

هم خلال از طوبی و هم آب دست از سلسبیل
بلکه آب دست هم پکین رضوان آمده

آسمان آورده زرین ابدستان ز آفتاب
پشت خم پیش بران حوان ابدستان

خضر جلابی بدست از آب دست مصطفی
کوثر طلاب عرب را آب حیوان آمده

فاقه پروردان چو پاکان جاری روزه دار
کعبه همچون خوان عیسی عید انسان آمده

یوسفان در پیش خوان کعبه صاع است جای کیل
پیش یوسف قحط پروردان کنعان آمده

خوان کعبه هشت خوان خلد را مانند گشت
چار جوی او را بجای پنج الوان آمده

بر سر آن خوان دل پاکان چو مرغان[?]
نیمه گویا و دیگر نیمه بریان آمده

کعبه در تربیع همچون تخت نرد و مهره باز
کعبتین تنها و نرد دانش و جان آمده

نقش یک تنها روی کعبتین پیدا شده
پس شش و پنج و چهار و سه و دو پنهان

مرحبایی کرده بر حق ختم چون نرد زبان
هر که شش پنجی زده یک بر سران آمده

عالمان چون خضر پوشیده بر مه بادیه
فعل شیبان هم سر تاج خضر خان آمده

صوفیان رکوه بر آب زندگانی چون خضر
همچو موسی بر عصاشان جان ثعبان آمده

موی مو گویان مریدان موی مو اندر زبان
چون صدف تن غرق اشک و سینه عطشان

راه ایشان کز الف چون سوزن عیسی شده
گاه ها چون حلقه زنجیر سطران آمده

آتش حلقه زبا دافروده و جنه ز حلق
رفته ساق ساق عرش را خلخال بجان

این مربع خانه نور از خروس جان دادن
چون مسدس خان زنبوران [illegible]

چون مشبک خانه زنبوران آمده عاشقان
بس دریچه کاندرین نه بام ایوان آمده

کعبه همچون شاه زنبوران حاجی گشت
عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده

آفتاب اشتر سوار زنگک یاربن
در طواف کعبه محرم وار عریان آمده

خون قربان روده در زر بر زمین تا رکاو
گاه بالای زمین از بهر قربان آمده

بر زمین الحمد هد خون قربان تشبیه
بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده

کعبه در ناف زمین بهتر سلاله از رزق
کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده

صبح شام او را دو خادم عنبر و جوهر نام
این ز روم آن از حبش سالار کیهان آمده

کعبه خاتون و کون ادا در رنج گاه | منت بانو ببین بر پیستار بستان
شام و صبح او را دو طفلان تند ایمان او را | گاهواره با مهل و مولد خراسان آمده
روی گندم گون او بوده تضارب پشت | آدم از سودای گندم زان پریشان آمده
کعبه صرافی و کانش نم بام آسمان | بر مکی و پیشش محک چون زر ایمان
بر محک کعبه کو حبش بلال آمد به زنگ | هر که را زر بولهب بد بیت شادان آمده
بر سیاهی سنگ اگر زرت سپید او نرخ | وان سیاهی آن سپیدی بو که بویش آن
سنگ از شبرنگ لیکن صبح وار اندر سی | شاه مرتچه کز خورشید در کان آمده
در سیاهی سنگ کعبه روشنایی بین چنانکه | نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده
زمزم انگه چون دهانی آب حیوان در گلو | وان دهان را هم لب چون سین دندان
پیش عیسی هم چو زمزم صلیب دلو چرخ | سرنگون بی آب چون چاه زنخدان آمده
مصطفی کحال عقل و کعبه دکان سعادت | عیسی اینجا کیست او ن کور به کان آمده
عیسی انگه پیش کعبه بسته چون احرامیان | جادویی کان مست بین دختر عمران آمده
کعبه را از خاصیت بشکسته عود الصلیب | گزدم ابن الله او را ام صبیان آمده
از امیش هم دو مسمار دو الف داری شده | برچین داری ز عصمت کان جلنبا آمده
گر حرم خون گریه از غوغای که جای است | گز علا خشان واز کعبه غضبان آمده
بر خلاف عادت اصحاب فیلست ای عجب | بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده
یکسان چون هاکجانی بر سر خود کرده خاک | گز عرو پس فتنه شان آواز خذلان
بوقبیس آرام گاه انبیا بوده مقیم | باز غضبان کاه اهل بغی و غضبان
کرده عیسی نامی از بالای کعبه چنبری | واندر دشتی سودی زنگستان
رود چنام از جلال کعبه مریم صفت | چهر وارون عیسی کرده ویران آمده

من بچشم خویش دیدم کعبه را از رخم سنگ | اشکبار از دست مستی با بسامان آمده
کرده روح القدس پیش کعبه را از حجاب | تا بروا آسیب سنگ از اهل طغیان آمده
بوقبیس از شرم کعبه رفته در زلزال خوف | کعبه را از روی هجرت‌های شهلان آمده
کعبه از شومی عرب چون قطره تنکی در صدف | با صدف در بحر ظلمانی گرد کان آمده
کعبه هم قطب است و گرد او عربان دستبال | صورت و تساس چون قطب دوران آمده
کعبه قطب است و بنی آدم بنات النعش وار | گرد قطب آسیمه سر شیدا و حیران آمده
کعبه روغن خانه دان و روز و شب گاو خراس | گاو چه گرد روغن خانه گردان آمده
کعبه شمع و روشنان پروانه و گیتی لگن | بر لگن پروانه را بین مست جولان آمده
کعبه گنج است و بیابان عرب ماران گنج | گرد گنج اینک صف ماران فراوان آمده

کعبه شان شهد است و هم کان را تقتسای عجب
خیل زنبوران و مارانش نگهبان آمده

الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده | دل تنوری گشته وز دیده طوفان آمده
الوداع ای کعبه کاینک رستم از تو چون خاک | زانکه چشم از اشک بیگون را دوی حسان
الوداع ای کعبه کاینک رفته در حد تست | عیش خوابی بوده تعبیرش افغان آمده
الوداع ای کعبه کاینک کالبد با جان بهم | رفته پیش از تو جان در تف هجران
الوداع ای کعبه کاینک بوز بهر خاک رای | تمه خاک مدینه حرز درمان آمده
تمه میخواهی کعبه با مدینه پیش تست | تمه تمکین دردی کعبه جان آمده
مصطفا کعبه است و مهر کتف او سنگ سیاه | هر کف از بحر کف او زمزم افشان آمده
گرد چار ارکان او از منظر ذی حسن جست | چار ارکانش ز یاران چار ارکان آمده
حبذا خاک مدینه حبذا عین السلیم | مرد و اصل چار جوی دست تبان آمده

در مدینه مصطفی وین شخص دان دین پس — واکنون آن دین در مدینه اصل مبان
گر بخوانی ور نویسی هم بسم و هم بدان — در مدینه نقش دین مینی بر هان آمده
پیش بزم مصطفی وان دعوت کرد بیان — عود سوزش آفتاب و عود کیوان آمده
پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب — این چو عود آن چون شکر در عود سوزان آمده
مصطفی دم بسته و خلوت نشسته بهر آنکه — بلبل و نخلت و گیتی را بستان آمده
باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز — نخل و بلبل بینی اندر لحن و دستان آمده
کاف و نون بوده است و او نه هزاران سال از — زاده فرزندی که شاهنشاه دوران آمده
آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار — زاده خورشیدی که نعلش تاج سعدان آمده
گشته داود نبی زراد لشکرگاه او — باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده
داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفا — هر نو آمد کز مشیمه چار ارکان آمده
وین عجوز خشک پستان بهر عیسی امتش — مادر بچه است گویی تازه زهدان آمده
بنده خاقانی بصدر مصطفی آورده روی — کرده ایمان تازه وز کرده پشیمان آمده
چون بیابان سوخته از تف اشک نور گرم — چون تب پستان تمکز ار بیابان آمده
آسمان دارا ز حجالت سر فکنده بر زمین — آفتاب آسا بروی خاک غلطان آمده
گر مسلمان بود عبدالله بن سرح از نخست — بار کافر گشته و در راه کفران آمده
بود کعب ابن زهیر از ابتدا کافر صفت — پس مسلمان گشته و هم جبر حسان آمده
گر توام عبدالله بن سرح خوانی پاک نیست — من هم از کعبم مسلمان تر مسلمان آمده
نام من چون سرح زنبوران چرا کاو نهی — نقش من چون شاه زنبوران مسلمان آمده
خلق باری کیست کآمرزد گناه بندگان — بنده را توقیع آمرزش ز یزدان آمده
گر همه زهر است خلق از دم خلقی اندر است — هر کرا تریاق فاروق از قرآن آمده

من شکسته خاطر از شروانیان نفرتم — خاک شروان مومیائی بخش ایران آمده
گرچه شروان نیست چون غزنین منم غزنین فضل — از چو من غزنین کمر غزنین بشروان آمده
من سپیدابم همه آفاق خاقانی طلب — نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده
از نشاط آستین بوس امیرالمؤمنین — سعد اکبر بین مرا گوی گریبان آمده
مهدی آخر زمان المستضی بامر که هست — خاک درگاهش بهشت عدن عدنان آمده
آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست — ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده
هم خلیفه است از محمد هم ز حق چون آدمش — سر انی جاعل فی الارض در شان آمده

در ساحت زمانه فراغت نشان مخواه — ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
درد آن دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی — با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه
اندر قمار خانه چرخ و رباط دهر — جنس حریف و هم نفس میزبان مخواه
گرد دم نهنگ درآیی نفس مزن — در در کام محیط ور افتی امان مخواه
از جوهر زمانه خواص وفا مجوی — در شکنای دهر خلاص روان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مجوی — وز سفره جهان سپیه کاسه نان مخواه
گر خرمن امید سراسر تلف شود — از کیل روزگار تلافی آن مخواه
در ساحت جهان نه جهان باوری مجوی — در آب غرقه گردد و زماهی امان مخواه
دل گوهر تجارت دست جهان مده — کو گرد سرخ تعبیه خاکدان مخواه
عزلت ترا لنگر که کبر بارد — آن سقف خانه را به از بن نردبان مخواه
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی — دریا سبیل تست نم از بادبان مخواه
خاصانه چون خزینه خرسندی آن تست — عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه

زان پس که چار صفه قناعت گرفته / خور را ز لوح والطمعی عشر خوان مخواه

چون فقر شد شعار تو برگ و نوا مجوی / چون باد شد براق تو برگستوان مخواه

دل را قرابه وار زره اندر گلو مکن / تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه

در گوشه بمیر و بی توشه حیات / خود را چو خوشه پیش جهان ده زبان

گل تا بری ز خوان بشر خواه استخوان / تو چون فرشته بوی شنو استخوان

کو درد دل قوی شود کو تاب جان فزای / زین گلشکر مجوی و ازان ناردان

از بهر تب بریدن خود دستاز را / از پیستان پیچکی نشتبان مخواه

داری کمال مقبل بی نور و زر مشو / زر او خانه یافته دو کدان مخواه

چون تخته نیاز ز دست تو بادیت / زر پس از نگین مدار و پناه از طغان

وحدت گزین و همدمی از دوستان مخواه / تنها نشین و همدلی از دودمان مخواه

چون دیده گر یوسف از اخوان جز رنج بد / هم ناتوان بری ز اخوان توان

سرگشتگی زمان کم و محنت مکان / آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه

از چار سوی کون و مکان جست خز / خلوت سرای انس به از لامکان مخواه

این مرغ عرشی از طلب دانه کند / آن دانه جز ز سنبله آسمان مخواه

خاقانیا زمانه زمام اجل گرفت / گر خود عنان عمر بگیرد امان

مارا دلیست زله خور خوان صبحگاه / جانیست خاک جرعه پستان صبحگاه

جان شد نهنگ بحرکش از جام شب / دل گشت مور ریزه خور خوان صبحگاه

غربال بخت ما به تبری که یافتیم / زر عیار دار به پیران صبحگاه

بس نقد کم عیار که مردان کیافشند / رندان خاک بیز بمیدان صبحگاه

دولت دوید و خفت در آسمان ستاد / چون برزدیم حلقه بسندان صبحگاه

زین پیش پس در آمد و پیروزی شد حیات / بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه

اول شب ایلتکین و شاق آمدیم لیک / الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه

بی آرزوی ملک بزیر گلیم فقر / کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه

غوغا کنیم یکشبه چون رستم و درم / درع فراسیاب به پیکان صبحگاه

نقب افکنیم هم شب از دور تا بریم / بی رنج خزینه پنهان صبحگاه

بی ترس و تیغ و دار بکوئیم تا کرایم / نقب افکن خزینه ترکان صبحگاه

صور روان خفته دلانیم چون خروس / آهنگ دان پرده دبستان صبحگاه

چندین هزار جرعه که این پیر طشت را / نوشیم چون شویم مهمان صبحگاه

چون آب روی در کشیم از چه در کشیم / بحر می ز دست ساقی دوران صبحگاه

گفتی شما چگونه و چون نت نزلتان / ما شاه و نزل ما ز شبستان صبحگاه

آتش زنیم هفت علفخانه فلک / چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه

خواهی که نزل ما دهد این کیاودر / بپستان گشاد نامه عنوان صبحگاه

تو کی شناسی این چه معماست چون هنوز / ابجد نخوانده زد بستان صبحگاه

بیاع خان جان مجاوران عشق / جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه

گفتی شما کیید و چه مرغید و چیستید / سیمرغ نیم روز و سلیمان صبحگاه

ماییم مرغ عرش که بر بانگ ما روند / مرغان شب شناس هوان صبحگاه

مرغ شما میت دم ما ز ار صبح / هر بیخ ما شده مرغان صبحگاه

ما راست هر دو صبح دو عید است جان ما / مرغیست فربه ازلی قربان صبحگاه

مسکین جان گرم دلانرا کنیم سرد / چون دم برآوریم به دامان صبحگاه

سحرا که بر خوار روسیمین برکشیم
چون برکشیم سر ز گریبان صبحگاه

تسکین جان گرم ولانرا کشیم سرد
چون دم برآوریم بدامان صبحگاه

بهر بخور مجلس روحانیان عشق را
سازیم سینه مجمره گردان صبحگاه

گر چشم ما گلاب فشان شد حقت ازانکه
دلهای ماست آینه گردان صبحگاه

خاقانیا مرنج که سلطان کدات خواند
آری گدای روزی و سلطان صبحگاه

چون ژاله و صبای شبانگه همچنین
معزول روز باش و عمل‌ران صبحگاه

چیچون فشان زاشک و سمرقند گم ازآه
تا بانیم نام تو خاقان صبحگاه

از دود سیاه کن رخ دیو سپید روز
چون نفس تست دیو سلیمان صبحگاه

میلی بساز از آه و در زن بر پلاس پوش
درکش بچشم دوز بزمان صبحگاه

از خون دل بریک سدابی در اوفتی
بفرست نزل بر خوان صبحگاه

یک گوش ماهی بر ده از می که حاضر شو
در باکشان رهرو عطشان صبحگاه

ریزی بریز از آن می ریحانی سرشک
وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه

بر شاه نیم روز کمین کن که راه تست
هر نیم شب که تاکش مردان صبحگاه

چون ماهی از بریده زبانی دلت بجاست
دل در تو بوئیست زبان‌دان صبحگاه

هر صبح فتح باب کن از انجم سرشک
بنشان غبار غصه بدامان صبحگاه

چون رطبت زبان بگارست انجم
برگنج تو تو باش نگهبان صبحگاه

در کام صبح از ناف شب مشک عمدا ریخته
زرین نثاران ترکت بر سقف مینا ریخته

صبح است گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته
بر شب شبیخون ساخته خونش بصحرا ریخته

کیمخت سبز آسمان دارد ادیم بیکران
خون شبست آن پیکان بر طاق خضرا ریخته

صبح آمده زرین سلب نوروز نورافشان طلب
زهره شکاف افتاده شب وز زهره صفرا ریخته

شب چاه بیژن بسته سر مشرق گشاده دلو زر
خون سیاوشان مگر بر خاک غدار ریخته

شاه صبوح آموخته از می فتوح اندوخته
می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته

رضوان کده خمخانه‌ها حوض جنان پیمانه‌ها
کف بر قدح دردانه‌ها از عقد جوزا ریخته

مرغ از شبستان حرم میوه ز بستان ارم
گردون ز پستان کرم شیر مصفا ریخته

زر آب دیدی می نگر می برده آب کار زر
ساقی بکار آب در آب محابا ریخته

بادام ساقی مست خواب از جرعه دان چون شراب
از دو پستان جام شراب افتاده صهبا ریخته

مرغ صراحی کنده پر برداشته بانگ سحر
وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته

هین جام رخشان در دمید از داده جان مید
وان پیر دهقان در دمید از شاخ برنا ریخته

نزد دوست از دست جهان پای افتادن
تا زیر پای دوستان زر بیل بالا ریخته

سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی
در شستشو عذرا دشی صد خیل عذرا ریخته

خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه
قوت مسیح یکشبه در پای ترسا ریخته

طاق ابروان رامش گزین چون طاق کسری
بر زخمه صحرا فرین شکر ز آوا ریخته

چنگی طبیب بوالهوس بگشوده رگ از اجل
اصلع سری کش هر نفس مو بیت در نار ریخته

بربط نموده پیکرش خطها سطر در برش
ناخن بران خطها برش وقت محاکا

دیدی یکی پر نزار آورده آواز هزار
چون شیر اندر مرغزار جان بهر جا بار ریخته

وان هشت بار بط نگر جانرا بهشت در
هر تار ازو طوبی ثمر صد میوه هر تار ریخته

وان نی چو مار پر زبان سوراخها در استخوان
هم استخوانش سرمه دان هم کوک رعنا

وان چون هلالی چوب دف شد اشتر کرده
تا خون صافی برالکب در حلق شیدا ریخته

در پوست آهو خیرش آهو سری هم بر ش
وان کور دآمو در برش صد آشکارا

کاسه رباب از شورتر بر نوش قول کاسه‌گر
در کاسه سرها مغز را کاسه حلوا ریخته

راوی ز درهای دری دلال دلها مشتری
خاقانی اینک جوهری درهای شهوار ریخته

در دری را از قلم در رشته جان کرده نظم
پس بار بگشاده ز هم درهای والا ریخته

زهره غزلخوان آمده در زیر دستان آمده
چون زیر دستان آمده بر شه شکربار ریخته

خاقان اکبر کز شرف منتش سلاطین در کنف
باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

ای تیرباران غمت خون دل احرار ریخته
بگذاشت طوفان غمت خون دل ابرار ریخته

از صد یکی عشقت خرد جان صدف یکتا بصید
چشم تو در یک چشم زد صد خون تنها ریخته

ای ریخته سیل ستم بر جان ما سر تا قدم
بس ذره ناکرده کم تا آن نبوده ناریخته

ای جوزا زیورت در رشک نیورورت
از غمزه چون نشترت مر خون جوزا ریخته

محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو
عود الصلیب موی تو آب چلیپا ریخته

در نجتن سودای تو خاست بالای تو
مانند سرو در پای تو خاقانی آسا ریخته

روز نوست و فخر دین بر آسمان مجلس نشین
مانند چهره بند بین تو تسیم سیما ریخته

خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کالامر لک
در پای او دست ملک سوح معلا ریخته

با ناز تیغ بزین صدف شد آب دریا ریخته
ابر نسک آسا ز کف لولوی لالا ریخته

شاه یک اسبه بر فلک چون رخنه ویرانه شک
انکه سلاح خش یک بیک در قلب هیجا ریخته

باشاه سر دانگ کان ها برگ پیدا یک نشان
اینه برگستوان کرده سپرها ریخته

دیده مهی بر خوان وی بر خاک بر زهره دی
زانجا برون آورده بی خون و می انجا ریخته

از جاه وی بر رسته تن آن یوسف سیمین بدن
وز ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته

آن

آن یوسف که دون نشین عیسی کش هم در زمن
در دلو رفته پیش ازین آتش بهار ریخته

زرین رسنها تافته در دلو زان بشتافته
ره سوی دریا یافته آب دریا ریخته

چون یوسف اندر دلو آمده در حوت چون یونس شده
از حوت دندان بسته در خاک خوار ریخته

زنگ سپیدی در زمین از سوبس دندان زین
سوهان باد وشش پیش ازین بر سبز دینار ریخته

زان پیش کز مهر فلک خوان ابر بساط زرنک
ابر آنک افشانده نمک از چهره سکبار ریخته

برفت دابرو رفشان آینه و پیل دمان
بر نیلگون فرشش ز دندان عاج عطار ریخته

در فرشش عاج انک نهان بر خود پیل نهان
بر بر نیان صد کاروان از مشک سالار ریخته

کافور دو پیل انکه بهم پیل دمان کافور دم
کافور هندی از شکم بر دفع کرمار ریخته

پیلست در سر باز بون پیل دو سوی ابلکون
آتش ز کام خود ابر دان بکام سرمار ریخته

پیل آمده از هندوستان آورده طوطی بکران
اینک بصحرا ازین نشان طوطیان زار ریخته

خیل سحاب از هر طرف زنگین کمان کرده کف
باران چو تیر بر هدف دست تو انبار ریخته

آن تیر دان زنگین کمان طغرای نو دوران
مرغان دل و عشاق جان بر بال طغرا ریخته

توقیع خاقان از برش از صبح ذلک اوری
گوئی ز خود دو سرش گنجینه بیدار ریخته

خاقان اکبر کاسمان بوسد زمین شش ز زمان
بر فرق قدش ز فرقدان سعد مو فار ریخته

دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری
عادل ترازاسکندری کو خون دارا ریخته

تا خسرو شروان جهانی نوشروان بود
چون ارسلان سلطان بود کو آب تیرا ریخته

عالم باقطاع آن او نزل تعابیر خوان او
فیض رضا بر جان او ایزد تعالی ریخته

ای قبله انصاف دین سردار حق دارد این
آب از بی گلزار دین از روی دیبا ریخته

ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران
آب ترا دیگران یا برده یا ریخته

ای چتر ظلم از تو نگون دار آتش عدلت برون
برسفت جوزا کنون نور مجرا ریخته





شروانشه پهلوان نشان ... زکرشان
در پستش درفشان ... لعل ولد ... آمده

ای بادل سودائیان عشق تو در کار
پیکان غمزت را ایجان دلها جرا آمده

مهرت باز زین صدف خرچنگ را بار آمده
خرچنگ را پرواز تن پروانه نار آمده

گرمی وسی ممزوج ده کین وقت می ممزوج ده — بر می گلاب ناب ده چون شک آذر آمده
کافور خواه و بیدتر در خویش خانه باد خور — با ساقی فرخنده رو نو خانه فرخار آمده
با ورد و ریحان کن طلب نی رسی و کتان کن طلب — وز می گلستان کن دول اینجا که این جا آمده
که که کن از باغ آذر و آن آفتاب اندرو — پر انش ده ماه نو هر سال یکبار آمده
چرخ از سموم گرم کز زاده و باهر جا شکر — دفع و با را جام شه یاقوت کردار آمده
تریاک باچیر ملک پور منوچهر ملک — با طاعن مهر ملک طاعون سزاوار آمده
خاقان اعظم چون پدر شاه معظم چون پدر — فخر دو عالم چون پدر وز عالمش عار آمده
گردون دوان در کار او چون سایه در پای او — خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده
از بوی پس بهای بران در پای اب احسان — از نعل اسبش هر زمان یاقوت مسمار آمده
عدلش بدان سامان شده کاقلیمها سامان شده — نشتر هندوستان شده طوطی ملغار آمده
رایش چو دست موسوی در ملک با آن خوی — داودش چو باد عیسوی تعوید انصار آمده
شمشیر او قصار کین شسته بخون سوتی سبین — پیکان او خیاط دین دلدوز کفار آمده
سام نریمان چاکرش رستم تقلب لشکرش — هوشنگ با دون درش جم حاجب بار آمده
باتیغ گردون پیکرش گلگون شده خاک درش — وز رای گیتی داورش گیتی نمودار آمده
مردان علوی همت تن در گاه او از نوبه زن — خصمان سفلی جان تن پیش پرستار آمده
با دولت شاه اختسان منسوخ سامانی آسان — کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده
تیرش که دستان ساخته نور حرم شیطان ساخته — عقرب ز پیکان ساخته تپتن ز سوفار آمده
او نور و بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی جباک — از آنکه خضر جان پاک از نور انوار آمده
بر تیر او بربری صرصر صف و صفدری — تیرش چو تیر حیدری از خلد اسرار آمده
اشرار مشتی ها زبس رانده بکین او نفس — پیکانش چون نرگس درچشم اشرار آمده

نکرده

تا کرده مکرکیان جان محمد در زمان — چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده
ای خانه دار ملک و دین بیعت چو صاحب ملک دین — بهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده
پیش صف سر لشکریان بسته غلامی را میان — در خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده
ای جسر گوست ملک کرده زمین بوس فلک — وز خصم منحوست ملک چون نجم بیزار آمده
پیکان فتح الدین باد تو تسبیح مبین — پیکان نصرت را کمین عزم تو نجار آمده
بادت ز غایات مزبر عرش آیات خطر — در شأنت آیات ظفر از فضل دادار آمده
تابع فلک فرمانت را دربان ملک ایوانت را — سرهای مه جو امانت را سهم ربع تو دار آمده
لاف از درت اسلام را خال از برت ایام را — تا ابلق مه رام را از چرخ مضمار آمده

دور فلک ده جام را از نور عذرا داشته
چون عهده داران چار مه در طارمه واداشته

در آب خضر آتش زده خمخانه رو مر مکده — هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته
جام بلور از جوهرش سیلاب دم اندر سرش — یا نار موسی پیکرش در کف بیضا داشته
مجلس ز می زیور زده بر جرعه خاک اخضر زده — صبح از جگر دم بر زده مرغ از کرا وا داشته
هم چرخ وار اشنه سر گشت بر لب آورده زر — دان پشنگ مستقی بگذر در سینه صفرا داشته
می عطسه آدم شده یعنی که عیسی آدم شده — دارای جام جم شده در دیر دارا داشته
مرغ سحر تشنیع زن تحلیل مرغ باب زن — مرغ صراحی در دمن تریاق غمها داشته
مجلس دو آتش داده بر آن زعفران از شجر — این کرده مشعل را مقر آن جام را جا داشته
مشعل مربع کعبه سان اشفته روی شمعدان — لیکن دو اران در میان تن محرم الدا داشته
زین سبز طشت سرنگون طاس نزار وارون — برباد طاس نیز کنون با طاس صهبا داشته
ساقی به رخ ریحان جان خطش دبیرستان جان — در ملک لب سلطان جان در شک طغرا داشته

برگو هر دل برده بی جام صدف رنگ شوی | انگشت او با جام می ماهیت دریا داشته
می چون شفق صفرا زده مستان چو سودا زده | آتش درین خضرا زده دستی که حمرا داشته
می آتش و کف دود و پس ارکان تسلیم داده تن | مریخ خون آلود و پس بر سر ثریا داشته
از عکس می گلبن جهان چون باغ تن در خزان | باغ ارم را شکران مرغان گویا داشته
داود صوت انده زدای الحان موسیقی سرای | ادریس دم صنعت نمای اعجاز بیضا داشته
بربط کشیده رگ برون لبها آلوده چو خون | ساقی بطاس زر درون از خون مصفا داشته
آن چنگ گردون کج روش ده ماه نو پیکر برش | ساعات روز و شب روش مطرب مهیا داشته
نار از دو آتش باد خوری طوق فنا تاج سر | باد دو نی و نارش نگر هرگز زمان باد آ
دف چون هلال اندر سان کرده لبالب آخران | هر سود و اختر در قران حتی چو حورا داشته
در جان سماع آویخته مستان خروش انگیخته | نقل نوا انجار ریخته جام می انجا داشته
من زان گره گوشه نشین در دکش حرفه چین | می ناب و شاهد نازنین ساقی محابا داشته
یاران شده آتش سخن کاین جهت کار کهن | نوروز و نو زآب کهن خط تبرا داشته
کشتم بپسندیده دادم از فیض عقلی کمترم | حیض عروس نو خورم در حوض ترسا داشته
خاصه که حضرم در عرب تا بانو زمزم لب | من کرده کعبه چند شب نذر و عذرا داشته
مقصود اگر مستیست تا از جود شاه دین | انگه می جانبخش و دست از عقل والا داشته
خاقان اگر گز قدر دارد تش در ظفر | یکسو میخ در عرش بر کمر نه چرخ مینا داشته
کیخسرو رستم کمان جمشید اسکندر مکان | چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته
ایوانش جنت را بدل جام ارکش کوثر عمل | اصوات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته
من کشته غوغاییان دل مست سودا داشته

جان خاک نعل مرکبت وز آب طوفان حشمت | در آتش موسی لبت باد مسیحا داشته
دلهای خون آلود و پس بر خاک رحمت ابوحسن | من خاک آن خاک و همین بوسی
گویی بمجلس چرخ وی کو رحمت اعلی | گویی بمیدان مردی کو رحمت ما داشته
مستم سکت ای چه ذقن زنجیرم آن مشکین رسن | سنگ ار ز دم طوق تست من از قد یکتا داشته
زان زلف هاروتی نشان لب زنان تیم ترکم | ای غمزه را هاروت سان زلف تو دروا
تو گلرخی من سالها باشید بر گل لالها | چون لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا
شمعی و لی هر شب ترا از زر لعبت مرا | عمری بلیکون لب مرا سرمست و شیدا
در حال خاقانی نگر بیمار آن خندان شکر | زان چشم بیماران نظر چشم مداوا داشته
تو رشک ماه چارده او جان مهر چار نو | مهر شفا و رنج که از چشم دنیا داشته
خاقان اگر کار دها بگشاد نیلی پردها | دید آتش هفت اژدها در پرده ماوا داشته
از خنجر زهرآگون هفت اژدها را بخت خون | همت ز نه پرده برون دل مشتری جا داشته
بل فارغ آن دل بر برش از حلقه کوثر | صد ساله ره زانو ترش جای تماشا داشته

این آتش کاسه کرده لاب مهیا داشته
این آب کوثر کاسه جرانشک دریا داشته

در دلو نور افشان شده زانجا بماهی و آن | ماهی از آن بریان شده یکباره نیکا داشته
انجم نثار افشان او اجزا خوران از خوان او | از ماهی بریان او نزل مهیا داشته
ماهی و ترحم خور بهم حوت تو پرورش شکم | ماهی همه گنج درم خور رز گونا داشته
خورشید نو تاثیر بین حوتش بمیمن تو قرین | جمشید ماهی گیر بین نو ملک نیا داشته
گنج بهار انگه روان میغ اژدهای گنج بان | رخش بهار انگه دوان وز برق هرا داشته
چون روغن حلقت حل تر دامان ز تن گل | خورشید در تصعید و حل آتش را افضا

زین پس وشاقان چمن نوخط شو و غمزه زن / طوق خط و چاه ذقن بر مشک سارا داشته
در سر چمن عاشق نشان بر ساقی و می جان فشان / هر خرد زرافشان پای هوا ساده داشته
گردان بر سر نوبری گل سان رخ از مل عنبری / وان مل محک سر رزی با گل نگاه داشته
جامت پا جوزا سان آن پای پر خضابان / یا پنج نو الیجا ستان در کف بیجا داشته
نوروز بنگ خضرتش ستایکاه عسرش / نه مه بهار از حضرتش ولی ناشکیبا داشته
روز نوشروانشی چل صبح و شش روز زنی / جاسوس تحقیش با کی و بی علم فردا داشته
خاقان اکبر گردش عشرت جان عالمش / نه چرخ زیر خاتمش هر هفت غبرا داشته
بر چیس حلم افلاک ظل اد رین جاه جل / از خط کل تا شط کل عالم به شهادا داشته
تا عالمش در یافته هر آن سر افسر یافته / هم شرع داور یافته هم ملک دارا داشته
پروانه چرخ اخضرش بواز نسرین ازرق / پرواز سدره بر سرش چندانکه پروا داشته
شمشیر او طوبی مثال او را چنان تحت الظلال / انوار عز فوق الکمال از حق تعالی داشته
گردون ز منت احرام او تحت الشعاع جام او / فوق الصفت ز اکرام او دین مجد والا داشته
دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش / از نفس کل آب و گلش صفوت در اجزا داشته
ذاتش مراد کاف و نون ز علت عالم فزون / دار العصمت رهنمون بر ترک اشیا داشته
لبهای شاهان در کفش کوثر دم از خاک درش / جنت بخاک درگهش روی تولا داشته
خوانده بخبر شاه بر چرخ آیة الکرسی زبر / چترش همای زیر پر عرش معلا داشته
جل صبح آدم همدمش ملک خلافه زادمش / هم بوده اسم اعظمش هم علم اسما داشته
چون از عدم در تاخته دیده ملک در انداخته / انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته
ملکت گرفته هر زمان برده بکین اهرمنان / وین نرد این نرد افشان نه جای هیجا
هر خوک خواری بر زمین متان عیسی خورده حین / هر شیر طارم نشین پیلان بسر پا داشته

شاها ز بس عدل انگیخته دست فلک بر بیخته / هم خون ظالم ریخته هم ملک آباد داشته
چندان بر دن رانده سپه کاری کرشه و فرق / نه باد در ابر خاک ره نه آب صحرا داشته
چرخ و زمین کرده فدا کاهی تیغ تو جان / با خاک پایت را فدا بودت برپا داشته
ملک ابد دارا یکان مخلص بر گرد شان / ملکی ز مقطع کم زیان کز عدل صد جا داشته
از فتح آن نام را زیور دعا یام را / فتح عراق و شام را وقتی مسما داشته
بحر یت تیغش و آسمان گوهر کش آن خشان / زان گوهری تیغ آخران چشم مدارا داشته
آن روضه دوزخ نهیب چون رزمانی سنان چین / بحر نهنگ را او بار بین آهنگ اعدا داشته
معمار دین آثار او دین زنده از کردار او / گنجینه آن دیوار او از خضر بابا داشته
خط کشش حرز شفا تیغش در دو عین الصفا / چون نور مهر مصطفی جان بحیرا داشته
وهرست خندان بر عدو کوچه شه گرد انبو / مقبل است باربخل او چشم حربا داشته
پران ملک پرانیش چون چرخ برده بر سرش / چون با در لبه دشمنش بچشم مینا داشته
افلاک شکاف همت خورشید موم حاتمت / دل برده گیتی از دست امید احیا داشته
خونش غمزه چشم خور ز تو شب طره عنبر تو / پیشانی اختر تو داغ اطغا داشته
حضرت ز دولت چنوا انکه در تک دریا / چشمش هر دو او توتیا بر باد نکبا داشته
هر موی زحشت آدمی هامان و شش شادمی / طاوس زرش هر برجی از زلف حورا داشته
باد سلیمان در برش و ز نار موسی خنجرش / چتر است گویی پیکرش طور تماشا داشته
از نعل او مه را کله بر چشم خورشید آبله / گاو و حوتش زان سنبله کین بر صحرا
باد از سعادات تابد مقبل الجناب را مدد / هیلاج همت را مدد غایات اقصی داشته
بر تو ز غرت قدر و قدرات و رای حد / ذاتت هست جود و جد گیتی سطرا داشته
در سجده صفهای ملک پیش تو ساجد یک بیک / چندانکه محراب فلک هر آن دارا داشته

مولات پنام آسمان تاجت رسا وز اختران　　صف غلامانت جهان شرقا و غربا داشته

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته　　موذناشان نفخ صور از هر دهان انگیخته

صبح عشرت زد وقتشان عید از درون ساخته　　مرغ بین از صحنشان شور از دهان انگیخته

روزه پای اندر رکاب ایشان باستقبال عید　　دستشان را از رکاب می عنان انگیخته

بر جهان این نقره گیران عید کرده پیشتر زان　　صبح عیدی نقره خنگی زیر ران انگیخته

چشم ساقی دیده چون زنبور سرخ از جوش خواب　　عشقشان غوغای زنبور از روان انگیخته

نان میی کاتش زند در خوانچه زرین چرخ　　خوانچه گرده وآب حیوان در میان انگیخته

خوانچهاشان چون خلیل از بار گل پر ساخته　　جرعهاشان چون مسیح از خاک جان

غارت برده ز کام روزه داران تیرگی　　در لب خم کرده زخم سکران انگیخته

در وداع روزه گلگون میکشند بار جام　　جرعه چون اشک وداع گلستان انگیخته

کرده سی روزه قضای غره الله صبوح　　و آتشی ناب صبوحی در جهان انگیخته

شاهدان آب دندان آمده در کار آب　　فتنه را از خواب خوش دندان کنان

روی ساقی خوان جان وز چهره گلنار دل　　هم نمک هم سرکه هم حلوا ز خوان انگیخته

کشتی زرین بکف دریای یاقوتی در او　　وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته

آهوی شیر افکن ها کاو دیمان زیر دست　　از لب کاوش لعاب لعل سان انگیخته

بحر دید مستی که خیزد گاو عنبر زای او　　گاو بین رو بحر نوشین بر زبان انگیخته

دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور　　از بلور جام عکسی می همان انگیخته

گریه تلخ صراحی ترک شکرخنده را　　خوش ترش چون طوطی از خواب گران

نکهت جام صبوحی چون دم صبح از تری　　عطسه مشکین ز مغز آسمان انگیخته

ماه پوسیده بر لب ساقی شده فندق شکن　　تا دهان زان پسته شکر فشان انگیخته

خورده می خندان بطان زر که قرطاس تنگ　　خور طلسم نو بآب زعفران انگیخته

تا گشاده ششدر سی مهره ماه صیام　　غلغلی زین ست رقعه باستان انگیخته

لعبتان چشمها حیران که مار تخته زد　　چشمها از لعبتان استخوان انگیخته

رقعه همچون قطب فرش چار ده گرد بین　　از سه سو پروین و نقش فرقدان انگیخته

کعبتین بر روی رقعه قرعه شادی شده　　از یکی تا شش بر ابجد نشان نشان

چند صف مطرب نشانده آتش انگیز طرب　　واب سحر از نغمه سودا ایشان انگیخته

دست موسیقار عیسی دم ز دو تا ارغنون　　نغمهای سخت انجیل جوان انگیخته

بربطی چون واکیان طفل بالان در کنار　　طفل را از خواب دست راکیان انگیخته

بربطاز چوب کز استاد خود طفل وار　　ابجد روحانیان بین از زبان انگیخته

نای چون شاه حبش و ترک جادو نفس　　شست خلد از طبع وز جسم از میان انگیخته

چنگ چون بختی بلاسین کرده زانو　　وز رسن چنبی مهارش ساربان انگیخته

بازوی دست رباب از رگ کرز خورده مش　　میش چون بنیش ز رگ آب روان انگیخته

دف هلال در زنگل و در نگارستان او　　از حمل تا ثور و جدیش کاروان انگیخته

زخمه گشتاسب وز کین سیاوش نقش سحر　　پیش تخت شاه کیخسرو نشان انگیخته

راوی خاقانی از آهنگ در دیوان صبح　　نقش نام بوالمظفر اخستان انگیخته

ماه نو دیدی حمایل ز آسمان انگیخته
اختران تعویذ سیمین پیکران

شب ز انجم گرد بر گرد حمایل طفل وار　　سیمهای قل هو اللهی عیان انگیخته

صحف مینا زاده ایها گر از بس گرد دشت　　از شفق شنگرف وز مه لیت وان انگیخته

شب بوزن افکنده گوی شاخهای کرده هوا | خویش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته
شب چو فصادی که ماهش مبضع و گردون طشت | طشت کرده نیلگون چون لاله دکان انگیخته
زهره با ماه و شفق گوئی ز بابل جادوست | نعل در آتش در هوای قیروان انگیخته
شب همانا نسر طایر خواند افکندن ز شست | از کواکب مهره ها وز مه کمان انگیخته
گوی بازد چرخ چون طفلان بعید از بهر آن | گوز مه گردست و گوزان اختران انگیخته
آتشین حلقه برده کرده از جراتن چرخ | زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته
شب نگرانده خواهد بام گیتی را قبر | کز بنات النعش سقفش نردبان انگیخته
در بره مریخ گاو از میزان بدست | وز مجره شب درفش کاویان انگیخته
خیمه زاری بر فلک لیک آب و کیوان انگیز | دلو را از خیمه زارش ریسمان انگیخته
چرخ پیچان تن چو مار خانستان و آنکه قضا | کژدمی از پشت مار جانستان انگیخته
شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده ز طبع | آشتی شان مور و مردم مهربان انگیخته
سازان رعنای صاحب بطا اندر جرج | سوزن آن ترای صاحب طیلسان انگیخته
چشم ز غاله ران خوشه که خرمن کرده شب | داس و گردان را ز راه کهکشان انگیخته
خور بسرطان مانده تا معجون سرطانی کند | زانکه مغلوبست و صفرا از رخان انگیخته
نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی قشر از جمال | هر دو از برج سیوم از یک مکان انگیخته
مشتری را ماهی صید و کمانی زیر دست | افت تیر از کمان ترکمان انگیخته
سخت بر زبرهای انجم در ترازوی ملک | نقش نام افتتان کامران انگیخته
ز شهاب ناوک انداز و سماک تیره باز | لشکر شروانشه صاحبقران انگیخته

این توئی از غمزه غوغا در جهان انگیخته | نیزه بالا چون بدان مشکین سنان انگیخته

نقش

نقش زلفت بر رخ و نقش رخت بر چشم من | بوستان از نار و نار از بوستان انگیخته
بر بنانت چون دو چار ره ای از رخت بخت | مارت از دو پا و خار از بر بنان انگیخته
آب و سنگم کرده بر باد و من بیجان چو آب | سنگ در نرمی بدوم ذره دل فغان انگیخته
از لبت چون گلشکر خواهم ای آرزو جواب | زهر دان از سنبلت در نار دان انگیخته
دل کمان میر دکر دست تو نتوان برد جان | داغ هجرت بین بعینی از کمان انگیخته
آه خاقانی شنو با دو زلف کنکو | کین چه دو دست اخراز جان فلان
کاروان عشق را باج جان شد چشم من | دار ضرب شاه از آن باج خان انگیخته
داور امت جلال الدین خلیفه کز ازل | گوهر قدسی ز کان کن فکان انگیخته
شاه مشرق آفتاب گوهر ایمان | صبح عدل از مشرق این خاندان انگیخته
هیبتش تاج از سر مهراج زنگ انداخته | صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته
قاهر کفار و تاج از قاهره در خواسته | داغ اشرار و گرد از دامغان انگیخته
آسمان کوه زهره افتاب کان ضمیر | آفت هر جا افتاب از کوه و کان انگیخته
ذات او مهدیست از مهد فلک برزده | ظلم دجالی ز چاه اصفهان انگیخته
گرگ ظلم از عدل ترسان همچو مار از چوب ازانکه | عدل او ماری ز چوب هر شبان انگیخته
قرامنش طوطی از خزران بر آورده خیابک | جرا مرش چه باز از مولتان انگیخته
و آتش از نور نخجیبت چون نور بسین | صورت انصاف دار حرمان انگیخته
بلکه با حکمش دمیده صور عدل اندر جهان | از زمین ملک صد نوشین روان
نیل معشش چون سکامن سو خشیت خرد | لاجرم هندوستان زان دو دان انگیخته
از حد هندوستان گر نیل خیزد طرفه نیست | طرفه نیلی از خزر در هندوستان انگیخته
در بهیجنا ثعبان از کمند خیزران | خصم را ضیق النفس در خیزران انگیخته

خاکسار ار چو آتش طالع و چون بخت یار — داده جوع الکلب در خان قحط نان انگیخته
موج رحمت شهریاری نوح دعوت خسروی — صرصر از خزران و طوفان از ارزان انگیخته
پیش تخت خسرو از موسی کف و از زبان — این منم چون سامری سحر از بیان انگیخته
عنصری گویا معزی با سنائی کی سخن — معجز است از نه سر کرد امتحان انگیخته
تا جهان پیر جوان سیماست باد اندر جهان — رای پیرش را امد بخت جوان انگیخته
فر او بر هفت بام و چار دیوار جهان — کارنامه هشت بنیاد جهان انگیخته
تا طراز ملک را نامش زمین باد و نشان — بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته

خورشید کسری تاج بین ایوان نو پرداخته — یک اسبه بر گوی فلک میدان نو پرداخته
عیسی کده خرگاه او در دلو یوسف جاه او — در حوت یونس گاه او برسان نو پرداخته
این حلت جان بین همی علت ده عالمی — سرسام و برسام و همی درمان نو پرداخته
ابر از هوا بر گل چکان ماند برنگ ارغوان — در کام رومی بچگان بستان نو پرداخته
برده بچارم منظره مهره روان از ششدره — نزل جهان را از بره صد خوان نو پرداخته
با شاخ دولت بنگرش کاکستانک آمد برش — چون باربد مرغ از برش دستان نو پرداخته
شاه فلک درگاه تو داده جهان را جاه نو — چون حصن دین را شاه تو بنیان نو پرداخته
هان انشا رای قوم ها جان ده [illegible] — کاینک سر شروانشهان ایوان نو پرداخته
بنموده اختر مان سر نجنده افسران ظفر — اقبال خسروان زفر کیهان نو پرداخته
خسرو جلال الدین سر دارای شروان [illegible] — برنش سپهر آیین سر دوران نو پرداخته
قصرش گلستان ارم صدرش دبستان قدم — دهر از شبستان کرم بستان نو پرداخته
ایوانش ار کر کعبه پیش احسانش [illegible] — از بوقبیس حلم خوش ارکان نو پرداخته

محراب خضر ایوان او [illegible] — در هر شکارستان حیوان نو پرداخته
فراش صدرش هر شبی بهر جبین مسند [illegible] — چرخ از مه نو هر مهی چوگان نو پرداخته
گردون چو طاقی از برش [illegible] — بهر رواقی از نزدش [illegible] نو پرداخته
هر خاک پایش قبله هر آب [illegible] — هر بزل او در بندها ارکان نو پرداخته
اشکال دولت که ده حل [illegible] — این سبز پیکان از زحل پیکان نو پرداخته
کلکش [illegible] — مست از فم الحوت آسمان دندان نو
چون از لعاب شیر نر [illegible] — تیغش برا جدا از مغز زندان نو پرداخته
باد از بقا حصن تنش [illegible] — بر حصن جان دشمنش عضبان نو پرداخته
شکلش ولی عهد قدر [illegible] سلطان — هرش طغرای هنر فرمان نو پرداخته
تریاک عدلش [illegible] جان عالمی — خاقانی از مدحش همی ایوان نو پرداخته

ما نقش تو ایم تو فتنه بر آینه — ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو دیده و تو روی خویش — تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه
از روی تو در آینه جان نهان شود خیال — زین روی نازها کند اندر سر آینه
از روی صفوت لب تو آورد عیان — در یک مکان هم آتش و هم کوثر آینه
ای خدای ترس مشو آینه پرست — رنج دلم مخواه و منه دل در آینه
گر آه دل بسوزم هر جا که آینه است — با هیچ صیقلی نکند دیگر آینه
قبله مساز آینه هر چند مر ترا — صورت هر آنچه نماید هر آینه
صورت نمای شد رخ خاقانی از سرشک — رخسار او نگر صنما منگر آینه
در آینه در رخ خود صورتی که هست — بیند هزار صورت جان پرور آینه

از نور شاه گیرد نور و صفا آفتاب   در روی تو پذیرد زیب و فر آینه
سلطان اعظم آنکه اشارات نور عب   جویان دهر تشنه کز نیکو است
شاهنشهی که بهر عدو پس جلال اوست   منت آسمان مشاطه و منت اختر
ز اقبال عدل پرور او جای مملکت   کز تنگ زنگ باز رهد کمیر آینه
ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت   گردی بنو نهایت سر کشور آینه
سازد فلک ز خرم تو دایم صلاح خویش   دارد شجاع روز ز خاور بر آینه
گر منتظر تو نور بر آینه افکند   روح القدس نماند از آن منتظر
گردد خلافت از رسد بر دیار خصم   بی کار ماند انجا محشر آینه
اندر نوک کلک تو دو جان نگال   چون تاب گیرد از حرکات خور
باشد چو طبع مهر من اندر هوای فضل   چون در حجاب رنگ شود مضمر آینه
من آینه ضمیرم و تو مشتری هم   از تو جمال همت و از چاکر آینه
در خدمت تو بر نتوان آمدن از آنکه   گردد سیاه روی چو گردد تر آینه
گر در دل تو یافت توانم نشان خویش   طبعم شود ز لطف جواز جوهر آینه
طوطی بران سخن که بگوی زبر کند   هر که که شکل خویش به بیند در آینه
گر لطف تو خرید مرا اش شگفت نیست   کاهل بصر نبد خرید بسیم و زر آینه
ور نا کسی فروخت مرا هم روا بود   کاعمی و زشت را نبود در خور آینه
گر حرز زاستودم بر من مگیر ازانکه   مردم ضرورتی کنند از خنجر آینه
نام تو از زمن بگریزد روا بود   که که کنند پاک ز خاکستر آینه
از بهم شاعران هنر من بجوی زانکه   ناید همی ز آهن هر گوهر آینه
شاید که نادرم دل مجروح بر درت   شاید که بشکنم برخ اصغر آینه

گر بهم رجم بر نشود دیو بر فلک   وز بهر عیب کم طلبد اعور آینه
گر نه ردیف شعر مرا آمدی بکار   ما را که خود نساختی اسکندر آینه
این را بخط ابیات کی کشم بر...   گر ذره ز نور تو افتد در آینه
با وقت جلال مرتبه چند انکه آسمان   هر صبحدم بر آورد از خاور آینه
حاسد ز دولت تو گرفتار محن   گرمس کند برای تو اسکر آینه

بخراسان شوم انشاالله   از ره آسمان شوم انشاالله
چون طرب در دل و در دل اکو   ره نهبان شوم انشاالله
خضر پنهان گذرد در ره و من   خضر پنهان شوم انشاالله
آمن از کوه شتستان بگذر   باد آبان شوم انشاالله
چش ان باد برستان بسکود   گو دشهلان شوم انشاالله
قمع از آنکه کند کوه بنا   نوح طوفان شوم انشاالله
ملک غزلت طلبم و افسر عقل   بوکه سلطان شوم انشاالله
تا ز بند جرسیه بخت سفید   ابر نیسان شوم انشاالله
چون نشینم بو با خانه ری   بخراسان شوم انشاالله
غند لیسم حکنم خارستان   بگلستان شوم انشاالله
همه سر حقم و چون عزم کنم   کاب حیوان شوم انشاالله
بکنم دیو و لیها بسفر   تا سلیمان شوم انشاالله
چون صفاها مکان ز اشک طرب   تر گریبان شوم انشاالله
چون شکرفان ره ار گرد سفر   خشک دامان شوم انشاالله

نمک‌افشان شده از دیده کنون / شکرافشان شوم انشاالله

گرچه نرگس صفتان دارم باز / گل خندان شوم انشاالله

خشک چون شاخ درختی شده‌ام / تازه ریحان شوم انشاالله

سنگ زر دم شده معلول تو / لعل رخشان شوم انشاالله

چشم بازم همه بیماری و باز / همه درمان شوم انشاالله

غرض اورد بگوشم سر و گفت / که به پایان شوم انشاالله

چون ز بستر بجواب آمده‌ام / به ز بحران شوم انشاالله

بزدر بجواب آیم و هم / هم ز خصمان شوم انشاالله

ور مزور چو مرغ آید باز / مرغ پران شوم انشاالله

نه نه تا حکم ز سلطان چه رسد / تا بفرمان شوم انشاالله

گرد هر رخنه کنم فتنه طوس / خوش و شادان شوم انشاالله

بر سر روضهٔ معصوم رضا / شبه رضوان شوم انشاالله

گرد آن روضه چو پروانه شمع / مست جولان شوم انشاالله

دلنواز من بیمار شمایید همه / بهر بیمار نوازی بمن آیید همه

من چو مویی وز من تا باجل یکسر موی / بسر موی ز من دور چرایید همه

من کجایم خرم نیست که بس در خطرم / گر شما نیز نه هستید کجایید همه

دور ماندید ز من همچو خزان در نوروز / که خزان زنگم و نوروز لقایید همه

سنبلستان خطم گشته است و هنوز / بمن آیید که آهوی خطایید همه

اجلم دشنه نهاد از ره و چرخ و شما / همچو آهو بره مشغول چرایید همه

من مه چارده بودم همه سی در شیوم / نه شما شمع من و مهر شمایید همه

کر بسی روز و شب همدم ماه آید مهر / سی شب از من بجه ما و بیل چرایید همه

چون مه کاسته شبهای شب بیرم شما / گر سر روز سیه روز بیایید همه

سرو بالان شما ام سر بالین مرا / تازه دارید به نم کابر غمایید همه

همچو گل خون بدهان آمده دشنیم / بر گل تشنه که ژاله هوایید همه

ز چه سینه بدلو نفس و رشته جان / برکشید آب که نه کم ز سقایید همه

همه بیمار پرستان ز غمم سیر شدند / الکه این غم خورد امروز شمایید همه

چون سر انگشت قلم من انخط بدیع / در خط مهر من انگشت نمایید همه

پدر و مادرم از پای فتادند ز غم / بشما دست زدم کاهل وفایید همه

بشما و عرفاتم ز خدا درخواهید / که هم از کعبه پرستان خدایید همه

بس جوانم بدعا جان مرا دریابید / که چو عیسی ز برای دعایید همه

آه کامروز تبم تیز و زبانم کند است / تب ببندید و زبانم بگشایید همه

بوی دارد شنوم روی بگردانم از او / هر زمان شربت نو در مفزایید همه

تنم از آتش تب سوخته چون عود بسوخت / چون نی و عود سر انگشت بخایید همه

کر همی بر سحر خیزد نی رود تب / نی بر بید بر آن پیر کرایید همه

مگر این تب ز شما طایفه خواهند بدم / که سر از زه چو نی بر سر نایید همه

من چو تخور تب و شیفته چشم چه غم / گر چو مصر رخ ز غم شیفته را بید همه

آمد آن مار اجل پیچ عزیمت و امید / که بخوانید و بر آن مار فسایید همه

جان کز آید نفس مار اجل چه کنید / که نفس مار اجل را بگزایید همه

من چو شیرم به تب که شما همچو گوزن / بر سر مار اجل پای بسایید همه

چون گوزن از بس ناله بپارید اشک / گر ز اشک مژه تریاق شفایید همه

من اسیر الم هر چه نوا خواهد چرخ / بد میدارید چه بخشیدن نوایید همه

نه نه از بند اجل کس بنوا باز نرست / کار کار قضا و چه در بند نوایید همه

مهرهٔ جان ز ششدر برهانید مرا / که شما نیز نه زین ششدر رهایید همه

روز خونریز من آمد شب تو بر قضا / خون بگریید که در خون قضایید همه

فزع ها در ره اتفاق چه در سوز نداشت / بر فغان فزع هر دو گواهید همه

چون کلید سخنم در حلق کام شکست / بر در بسته امید چه پایید همه

تا چو نوک قلم از درد زبانم بشکست / از فلک خسته شمشیر خطایید همه

چشم بادام منست از رگ خون است سفال / بر زبان آن رگ خون چند ربایید همه

خوی پیشانی و کف در و نیم بس خطر است / بگلاب آن خوی و کف چند زدایید همه

چون صراحی بفواق آمده خون در چشم / زان شما زهر کش جام بلایید همه

جان کنم چون بفواق ام و لرزم چو چراغ / گر چو پروانه بسوزید سزایید همه

من چو شمع و گل اگر میرم و خندم چه عجب / که شما بلبل و پروانه سرایید همه

جان بلب زد المنه در سر من نکشد / بیک امروز ز من سیر میایید همه

تا دمی ماند ز من نوحه گران بنشانید / وارشیداه کنان نوحه سرایید همه

هم بنوبید و هم از نوحه گران در خواهید / که بجز نوحه گر خاص شمایید همه

بشنوانید مرا شیون من از اول شب / بشنوید آه رشید ار بشنوایید همه

اشک داود چو تسبیح برانید از چشم / دو نفس ناله کند داود نوایید همه

خفته گشتم دمن و حلق فزون تر خونها / وز سر ناله شما شیشه چو نایید همه

پیش جان دادن من خود همه سگبان شده ام / زان چو سگ در پس زانوی فنایید همه

چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید / نوحه چند کشیدار چه همایید همه

من کنون روزه جاوید گرفتم ز جهان / گر شما در هوس عید بقایید همه

وقت نظاره عامست شما نیز مرا / بهر آخر نظر خاص بپایید همه

الوداع ای دلتان سوخته در زلف فراق / در شب خوف نه در صبح رجایید همه

پیش تابوت من آیید برون هر به زبان / در سه دست از دو زبانم بستایید همه

من گدازان چو هلالم ز بر نعش شما / بر سر نعش نظاره چو سهایید همه

چون بسیج سر تابوت کند اندوه چو / چون حلی بر تابوت دو تایید همه

سر تابوت مرا باز گشایید همه
خود ببینید و به دشمن بنمایید همه

بر سر سبزهٔ باغ رخ من کبک مثال / زار نالید که کبکان سرایید همه

پس بگوبید ز من با پدر و مادر من / که چه دل سوخته رنج هبایید همه

هر دو وای پدر و مادرم از من هر دو / که شدم فانی و در دار فنایید همه

خط سیه کرده تظلم بر چرخ برید / که شما در خطا این پیر و طایید همه

بس کز آتش سری و باد کلاهی خاک / بر سر خاک بخون لعل قبایید همه

چون درخت رز اگر تان رگ جان ببرید / آب چندین بنرگ حسره چرایید همه

خاک من غرقه خون گشت کم بند اگر / بس کنید از جزع از اهل خرایید همه

گر من از خرمن عمرم شده برباد چو کاه / جای شکر است که چون دانه بجایید همه

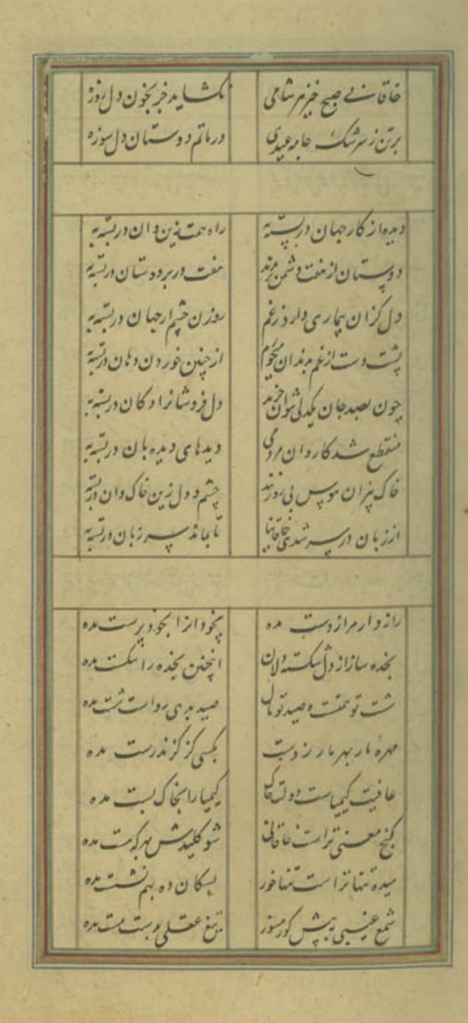
من عطای ملک الوش هم ز شما / صبر کم گشت که کم کرده عطایید همه

ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما / نا مبارک دم و ناساز هوایید همه

ای حکیمان رصد بین خط احکام شما / همه باد است و شما باد درایید همه

اثر عود و صلیب و خط ترسا است خطا | ور بپرسید که در چین خطا بید همه
ای حکیمان رصد هین خط احکام شما | همه باد است و شما باده درآیید همه
خانه طالع عمرم ششم و هشتم کرد | چون بدیدید که جا مات در آیید همه
ای کرامات فروشان دم چون شما | علت افزود که معلول بپایید همه
رشته تب زکرشان گره رشته جان | بازگشاید که در بند هوا بید همه
وی کسانی که ز ایام وفا می طلبند | نوش دارو طلب از زهر گیایید همه
چو شنیدید براجل راه آمد کوی | گر فنا فارغ و مشغول بقا بید همه
با شما را خط امنت نه زین آب و گلید | گر چنین سنگدل و بارخدایید همه
هم اسیر اجلید ار چه امیر اجلید | مرگ را زان چه کامیر الامرایید همه
هم ز بالا بچه افتید چو خورشید بشام | گر ستاره سبه و صبح لوایید همه
خشت گل زیر سر و بی سپر امید برگ | گر بخشت و سپر کرایید همه
ابتان زیر پل مرگ گذر خواهد داشت | گر چه چون صنعت و دجله صفایید همه
مرگ اگر پشه و مورست از و زر چه عید | گر چه پیل درم و شیر وغایید همه
بنگرید از سر عبرت غم خاقانی را | گر درین مایه نظر دست روا بید همه

ز هر سو مراغدای هر روزه | زین کاسه چو نگون هر روزه
وز دهر سیاه کاسه درکاسم | صد سال غمت شربت از روزه
دهر ست گنه کاسه گردانی | از کیسه او خطاست دریوزه
در کوزه مکن تو شکل مستسقی | مستی را چه حاجت از کوزه
از چرخ طمع مبر که شیر ترا | دریوزه نشاید از دریوزه



خاقانی صبح خبر مر شامی | بگشاید خبر بخون دل روزه
برتن ز سرشک جامه عیدی | در ماتم دوستان دل سوزه

دیده از کار جهان در بسته به | راه همت زین و آن در بسته به
دوستان از محنت دشمن برند | محنت در بر دوستان در بسته به
دل گران بیماری دارد ز غم | بعد ازین چشم از جهان در بسته به
پشت دست از غم بدندان میگزم | از چنین خوردن دهان در بسته به
چون بصد جان یکدلی شوان خرید | دل فروشان را دکان در بسته به
منقطع شد کاروان مردمی | دیدهای دیده بان در بسته به
خاک بیزان هوس بی روزیند | چشم و دل زین خاکدان در بسته به
از زبان در سر شدی خاقانیا | تا بماند سر زبان در بسته به

راز دار مراز دست مده | هیچ و ازان جو در دست مده
بنده ساز از دل شکسته دلان | آنچنین بنده را شکست مده
شست تو همت و صید تو امل | صید هر بی روا شست مده
مهره مار بهر مار زند دست | بکسی کز گزند رست مده
عافیت کیمیاست دولت کم | کیمیا را بخاک پست مده
گنج معنی تراست خاقانی | شو کلیدش بهر که مست مده
دیده تنها تراست تنها خور | بسگان ده بهم نشست مده
شمع غیبی بپیش کور مسوز | تیغ عقلی بدست مست مده



پایگه یافتی بپای مزن / دستگه یافتی ز دست مده

درین منزل اهل وفایی نیابی / مجوی اهل کامروز جایی نیابی
عروس جهان در نکاح فلک شد / که جز غدر زادیش زاتی نیابی
بلی در زناشویی سنگ و آهن / بجز نار غیرت زبانی نیابی
اگر کیمیایی وفا جست خواهی / جز از دست هر خاک پایی نیابی
دم خاک پای ترا پس کند زر / پس از خاک به کیمیایی نیابی
نفس عنبرین دار و اشک آتشین زان / کزین خوشتر آب و گیایی نیابی
بآب خرد سنگ فطرت بگردان / کزین تیزتر آسیایی نیابی
درین هفت ده زیر و نه شهر بالا / ورای حد ده کیایی نیابی
ولیکن نه شهر اگر خانه سازی / به از دل درو کدخدایی نیابی
چه باید بشهری نشستن که آنجا / بجز هفت ده روستایی نیابی
همه شهر و ده گر براندازی الا / علف خانه چارپایی نیابی
بشب شهر غوغای یاجوج گیرد / برو در شش سکندر رهایی نیابی
زنی رومی آید کند کاغذین پس / که از هندوی آهن بنایی نیابی
همه شهر یاجوج گیرد دگر شب / که چندین زمان را بقایی نیابی
بهمت ورای خرد شو گذر را / جز این سدرة المنتهایی نیابی
بدل بر کوه تو کان پروین را / بجز استقامت عصایی نیابی
فلک هم دوتا پشت هر پشت کوژ را / عصا جز خط استوایی نیابی
دلت آفتابی کزو صدق راند / که جز صادق ابن دکایی نیابی

بصورت دو حرف کج آمد دل اما / ز دل راست تر گوایی نیابی
الف راست صورت صوابت لیکن / اگر کژ شود هم خطایی نیابی
نه نون و القلم هم کجت دال که / بجز راستش مقتدایی نیابی
ز دل شاهدی ساز کو را چو کعبه / همه روی پیشی قفایی نیابی
چو دل کعبه کردی سر هر دو زانو / کم از مروه یا صفایی نیابی
برو میل بدعت از کعبهٔ دل / برون ران کزین به وغایی نیابی
بیا کعبهٔ دل عزلت ز عزی / تهی کن کزین به غزایی نیابی
که از کعبه در دیر صادق درآیی / به از دیر حاجت روایی نیابی
ور از دیر زی کعبهٔ صدق پویی / بکعبه قبول دعایی نیابی
رفیق طرب را وداعی کن از زر / ز داغ غم مرحبایی نیابی
درین خانگه غم مقیمت کو را / به از پرده دل وطایی نیابی
بدیباه خوف آتش غم سپر کن / که آنجا ز بیم رجایی نیابی
چو سرسام سر داشت قلب جارا / دوا به ز قلب التشایی نیابی
بغم دل ابنه کاینه خاطرت را / جز از صیقل غم جلایی نیابی
غم دین زداید غم دنی از تو / که بهتر ز غم غم زدایی نیابی
ولیکن ز هر غم مجو انس زیرا / ز هر مرغ ملک سبایی نیابی
منه مهره گر راست بازان معنی / درین تخت نرد آشنایی نیابی
همه عاجز ششدره مهره در کف / بهمت ز ششدر گشایی نیابی
اگر کم زنی هم بکم باش راضی / که دل را به پیشی هوایی نیابی
دغا در سه شش پیش منه یاران / چو یک نقش خواهی دغایی نیابی

اگر شمعی از ربع مسکون بجویی / وفا و کرم هیچ جایی نیابی
عقاقیر صحرایی دلهاست این دو / که سازنده‌تر زان دوایی نیابی
دو برکنده بر یک شجر لیکن از آن / جز از فیض قدسی نمایی نیابی
از آن یک عقاقیر صحرای دلها / درین منت دکان کجایی نیابی
وفا بار سی از داعی خود طلب کن / کزین ساعیان خرجایی نیابی
کرم هم ز درگاه حق جوی کز کس / حقوق کرم را ادایی نیابی
دم عیسوی جوی کاسیب جان را / ز داروی ترسا شفایی نیابی
درم یوسفی زن که کنعان دلرا / ز صاع لئیمان عصایی نیابی
ببر بیخ آمال تا دل نرنجد / گر از خوان دونان صلایی نیابی
چو سیل کرده با شستی رگ آب دیده / بصر بسته تو تیایی نیابی
خزد راچه گویی که برخوان دونان / ابا چینی از خود ابایی نیابی
چو کرگس آخر از پهلوی زاغ کم خور / که برخوان خیان خوش لقایی نیابی
ورشته شوار نه پری باشش باری / که هم کاسه الا کجایی نیابی
نکویی بجوی ار کس و پس نکویی / چنان کن که از پس جزایی نیابی
تن شمع را روشنی سربها پس / که از ظلمت رز سربهایی نیابی
نه خاکی که بیرون نیاری و بیعت / اگر سیم فرزدار ستایی نیابی
نه نیز آتشی کز پی خام طبعی / غذا کم بری گر غذایی نیابی
نه عودی که خوش دم بسوزی برایش / اگر چون شکر دلربایی نیابی
اسیران خاک ند امیران اول / که چون خاک عبرت فزایی نیابی
بکم مدت از تاجداران اکنون / نه پیرو پیغمبی نیابی نیابی

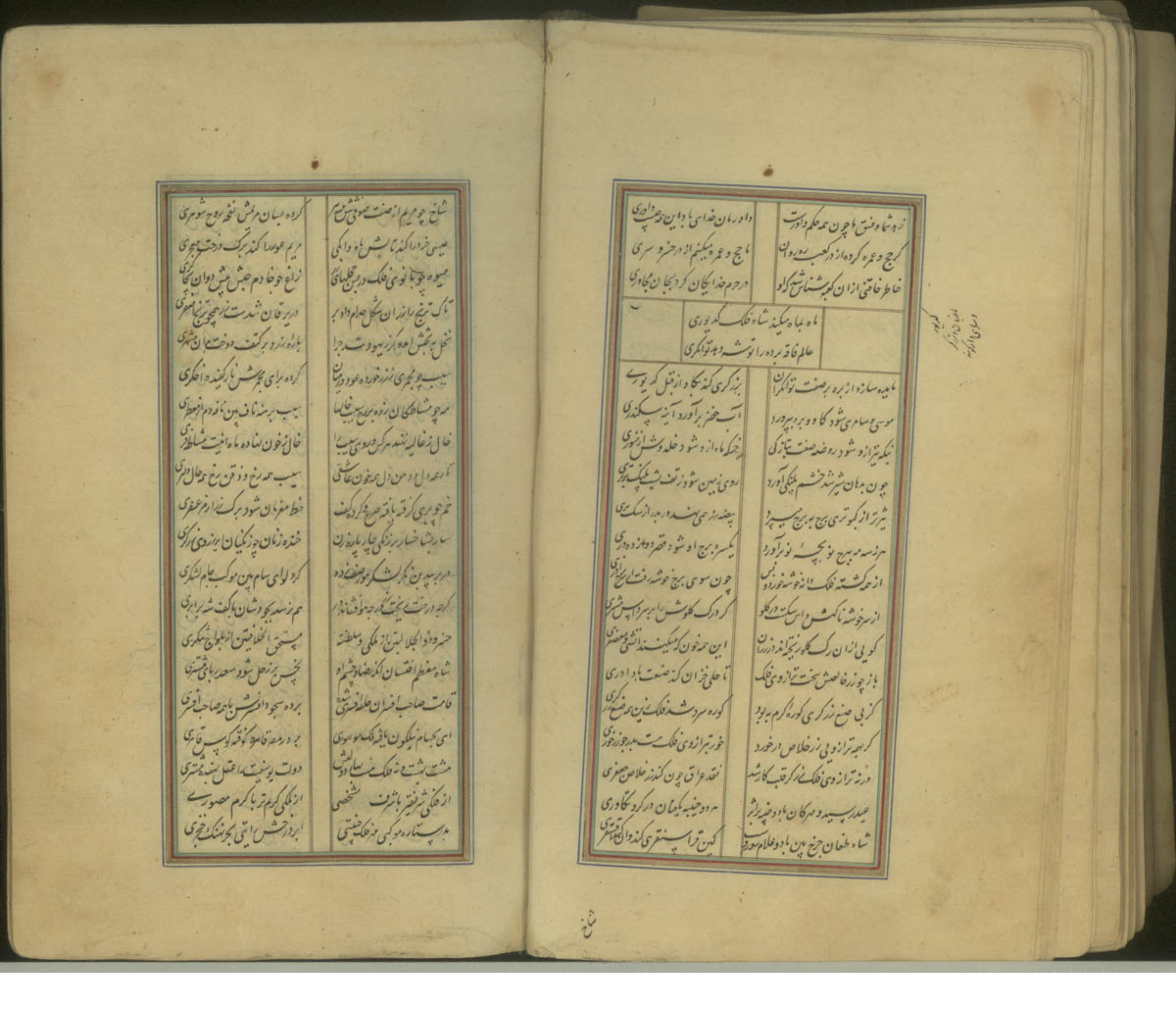
گدای مجرد صفت شو که روزی / سرش رفت جز پادشایی نیابی
ولی پادشا را اگر یک لحظه از پی / کلاه کم شود جز گدایی نیابی
گرفتم قناخسروی نقش اول / ز مسند و شدن جز فنایی نیابی
دگر نیز کیخسروی آخر اخسر / کیان کیان هم وفایی نیابی
کرم جستن از عهد خاقانیا بس / کزین تیره مشرب صفایی نیابی
ازین شیر سگ خورده شیری مجو / وزین شوره مردم گیایی نیابی
ازین ریمن آید کرم نی نیاید / ز رزم آهن اقلیمها بی نیابی
مجو از جهان مردمی کین امانت / بنزدیک دوّار خدایی نیابی
ندانی که تریاک چشم گوزنان / ز دندان بیم از دوایی نیابی
اگر کرم شب تاب آتش نماید / از آن آتش انس و ثنایی نیابی
ز دونان که برق سر اتند از او دل / با خر سحاب سخایی نیابی نیابی
قضات از در ظالمان کرد فارغ / از این داد گر تر قضایی نیابی
تو دیگ شه غربت و وحش صحرا / گر از مرغ خانه نوایی نیابی
چو عیسی که غربت کند سوی بالا / بجز سوزنش رشته هایی نیابی
تو چون نام جویی زمان جوی بکسل / که جم را بمور اقتدایی نیابی
ببین همت سنگ سامن ربا را / که آن قوت از کهربایی نیابی
اگر کبریا بینی از نار شاید / ز کبریت هم کبریایی نیابی
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو / که چون او معانی سرایی نیابی
لسان الطیور ازو دوش هایی اگر چه / جهان از سلیمان لوایی نیابی
سخنهاش موزون عیار اندر اوخ / که ناقه بجز زاز خایی نیابی











نوح خلیل حالتی خضر کلیم قالبی / احمد عرش مسندی عیسی روح منظری
خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی / رستم زال هیبتی زال زمانه داوری
ربع زمین بزیر کمت ثلث نشد بجز آن / ثانی وی خط استوا در خط حکم اوری
عالم تو تباه کند روی تو از بهانه ای / کشور نور قم زند فر تو از مو قرنی
امر تو افکند بهم نوع اگر کند / هفت محیط را یکی چار بسیط مادری
عدل تو مادری کند ملک سرو رو جان / کاتش و آب را دهد با گل و مل برادری
چرخ مدور از شرف عرش ربیع اعلو / طوف در توی کند از پی کسب سروری
خدمت زلف و رخ کند از پی سنبل و سمن / شان در آن مربعی آینه در مدوری
کشتن حاسد ترا در حسد ای پس بود / کو بخلاف حسن تو دارد امید سروری
روی بهی کجا بود مرد ز حیرت آنکه خود / وقت سقوط تو تش صبر خورد سعتری
در همه پله فلک پله و رز غاله را / هیبت بخت خصم تو دارد روی ادهم سری
فتح کند نامت هم نکو وی مغز او / میدهد آتش مرو تار به از مروری
تیغ تو صیقل بهی ملکه خطیب ملک شد / دست تو چون عمود صبح آمد و کرده مهری
آیت مغفر ظفر خاطب اعجمی زبان / زانجمیان عجب بود خاطبی و منبری
قایم پنجم آسمان منتظر ششم زمین / اختر و فعل عنبری آتش و لون عنبری
پایه تخت زد سیدت بر سر تاج آسمان / گر سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری
تخت حساب شد عدو کرده ز خاک تاج سر / چهره چو بخت خسروان دیده چو بخت جوهری
تا بوران ملک را فخر بگوهرت رسد / تو سر گوهری تا بفخر تاج گوهری
تا که عروس دولت بافت خود ز فلک / بهر عماری اش کند ابلق گیتی استری
نعل ستور تو نزد حلقه فرج اشترت / تاج سر ملکشهی پاره دست سنجری

چون ز فکر سخن بود در شرف و جلال من / چون اسعد ابیر و خور باری و نوری و بری
گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت / زحمت اوج کم کند ملکت امتری
گر حبشی ز منکده بر در کعبه بگذرد / کعبه ز لوث کعب او کی فتد از مطهری
بانج او بنا نجی بازوی کو در طغز / ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری
ای بحرم تو از کرم بیت حرام خسروان / چون سخن آری ازنکت سحر حلال خاطری
زان کرمست سر گران جان سبکتکین / زین سخن است دل سبک عنصر طبع عنصری
تا بجهت بود فلک صورت دیر عیسوی / محور و خط استوا شکل صلیب قیصری
باد خطاب عیسوی ما سبک در کت حنین / کافر و بر اعظمی فخر صلیب اکبری

چون صبحدم عید کند نافه گشایی / بگشای رگ خم که کند صبح نمایی
آن جام صدف ده که بخندد چو رخ صبح / چون صبح نمودار صدف غالیه سایی
در جمکده زن نقب که در طاق فلک نسج / هم نقب زد و مرغ برو داد گوایی
چون گشت صبا خوش نفس از مشک می صبح / خوش کن نفس از مشک وی انگار صبایی
مرغ از گلو الحان به تا ساخت دم صبح / بر ساز سه تا چاک شو این سر دو تایی
شو خوانچه کن از زهره دلان پیش گیتی / از پسته چو زر داد خوانچه زر سمایی
ای خوانچه گردون که نوالت همه زهر است / نانت ز چه شیرین و تو چون تلخ انایی
چون خوانچه کنی تا ز سر گرسنه چشمی / از خوانچه گردون گنی زله گدایی
چون پوست فکند زرد هان مهره برو او / این افعی پیچان که کند عمر گزایی
می نوش کن و جرعه برین دخمه فشان زان / دل مرده درین دخمه پیروزه دوتایی
بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج / کو طفل نه ای شعبده بازیچه چرایی

جام است چو اشک خوش داود همه رزم — مرغان سلیمان بری روی نمایی
چون روی بری پنبه دان سلسله الف — تو مهره خرد کم کنی و سلسله خایی
بشکست نفس در گلوی بلبله برگشت — ای قلقل چه درد سری ای می چه دوایی
آن لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز — تا مرغ صراحی کندت نغز نوایی
مجلس همه دریا و قدحها همه ماهیست — دریا کش از آن ماهی اگر مرد صفایی
از پیکر گاو آید در کالبد مرغ — جان بر پیکر تن خم یابد رهایی
از گاو برخ آید وز مرغ بهایی — وز ماهی سیمین سوی دلهای نوایی
ماه نو ما حلقه ابریشم چنگ است — در گوش کن آن حلقه چو در حلقه مالی
می کش بکش آسیب زمین و ستم چرخ — بی چرخ و زمین رقص کن انگار هوایی
این منت ده خاکی و نه شهر فلک را — قحطست و تو برآخر نشکین سپاهی
نزل و علفت نیست نه در شهر و نه در ده — اینجا چه امیری کنی اینجا چه گدایی
چون آب که انگور گرفتند یکی دان — خشک آخور و تر بستر و چو در بند خرابی
در کاسه سر دیگ هوس پختن تو چند — هین باده خام ار مکن خام درایی
بحران هوس جام چو بحری بردار تو — زانکه از سرسام هوس بسر پایی
گر محرم عیدند همه کعبه ستایان — تو محرم می باش مکن کعبه ستایی
احرام که گیری چو قدح گیر که دارد — عریانی برون و درون لعل قبایی
کعبه چه کنی با حجر الاسود زمزم — با عارض و زلف و لب ترکان سرایی
هم خدمت این حلقه بگوشان ختن به — از طاعت این کعبه نشینان ریایی
یا میکده یا کعبه یا عشرت و یا زهد — اینجا نتوان کرد بیک دل دو هوایی
کوچک دل آزاده بیقروز درویش — تن عوری و مشکی شده دل با یخ بایی

بزرال سیه موی مشاطه شده چنگی — بر طفل حبش روی معلم شده نایی
بربط نگر آبستن و نالنده چو مریم — زاینده روحی که کند معجزه زایی
بر کاس رباب آخر خشک خر عیسی است — گر چار زبان مسکنه انجیل سرایی
نایست یکی مار که ده ماهی خوردش — پیرامن نه چشم کند مار فسایی
دف حلقه تن و حلقه بگوشست همه تن — در حلقه سگ تازی و آهوی ختایی
خاقانی و بحر سخن و بارگه شاه — نطقش صدف و این غزلش در بهایی

جان پیشکشت سازم گر پیش من آیی
دل روی نمایت دهم ار روی نمایی

سرهم بهای سم اسبت کنم امروز — گاهی بکمین دل من راه نگشایی
دل جای تو شد خواه روی خواه نشینی — بر تو زپسند حکم که تو خانه خدایی
خورشید منی من بگزافت طلبم زانکه — من در شب هجرانم و تو در ابر جفایی
گر که بسر روزن چشمم گذری نیست — بیمار دلم باز بپرسی و بیایی
این غارت جان چیست خدای جگرت کشت — گر آشتی کن بکمن این گرگ ربایی
هیچ افتدت آن شب که برافتاد کی من — رحم آری و در کاهش جانم نفزایی
یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان — یا بر ریشم مهمان من آیی
تو بر جگری دست نیالایی و حقا که — جز بر جگری نیست مرا دست ولایی
خستی دل خاقانی و در ریشش نمکی — گاهی خسته بیمان من آخر تو کجایی
او در سخن از نابغه برده قصب السبق — چون خسرو و نعمان کرم ار حاتم طایی
کیخسرو ایران ملک مغرب گزدر — بر خسرو توران رسدش بار خدایی
دارای ملوک عجم اسکندر ثانی — کز چشمه جودش بکند خضر جدایی

نابغه نام شاعری عرب

یا رب شکر خویش را خوانی مهمان … یا بر جگر ریش مهمان من آیی

تو بر جگری دست نیالایی و حاکر … خون بر جگری ریخت مرا دست نیایی

چستی دل خاقانی و دردش نپرسی … گاهی خسته همان من آخر تو کجایی

او در سخن از مایه برده قصب السبق … چون خسرو و نعمان بکرم از حاتم طایی

کیخسرو ایران ملک منوچهر گز قدر … بر خسرو و توران رسدش بار خدایی

دارای ملوک عجم اسکندر ثانی … گر چشمه حیوانش نکند خضر جدایی

اقلیم گشایی که ز جا سوی عدوش … پیچاده نیارد که کند کاه ربایی

شاهی که دهد صدمه گرمای خروشش … گوشش که بر آن فلک را شنوایی

تو قبع ملک دید جهان گفت زهی حرز … هم داعیه ایمنی و هم دفع وبایی

شمشیر ملک دید هری گفت فزیناک … طاغوت پرستان را طاعون بلایی

از سهم تو زنگار گرفت آینه چرخ … گر آینه مملکه زنگار زدایی

در شانه دست ظفر آینه عیسی … هم آینه هم صیقل شمشیر قضایی

ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا … در چشمه حیوان ورق زهرگیایی

زهر تو برو عارضه احمقی از خصم … احسنت زهی زهر که تریاک شفایی

ای نیزه شاه ای قلم تخته نصرت … از نقطه دولت الف عز و علایی

ای دست ملک پنج پنج اگر ساحر و شمشیر … ماهی و نهنگند و تو دریای سخایی

ای جود ملک واهب ارزاق و جهان را … امید تست و تو ضمان دار وفایی

ای رایت شه نادره لرزانی و قایم … بحر عدنی کوهی یا کوه صفایی

ای پرچم رایات ملک چشم بدت دور … گر پر غراب آمده در فر همایی

چون نقش بصر در سیهی نور سپیدی … چون زلف بتان در ظلمات اصل ضیایی

هستی حجر الاسود و کعبه علم شاه … بالکعبه بجایت بران کوه تجلی

ای رای ملک ذات سپهری که وقت … یا صاعقه خشمی و یا ابر ضیایی

ای نامزد خاتم جمشید که بر تو … ختمست جهانداری و خاکر سرایی

ای تخت لوایت همه آفاق مدام … ظل ملک العرشی با عرش لوایی

چون آدم و داود خلیفه تویی احق … حق زی تو بیاید که پناه خلفایی

گر رحمت حق هست عطابخش خطاپوش … تو رحمت حق بر همه آفاق عطایی

گشت از تو عطا مست و خطا زهی پناه … عیسی عطایی ملک الموت خطایی

بهرام اسد همتی ارچه که بخشش … خورشید فلک همت و برجیس خالی

چون ماه همه خرم و چو شعری همه سعدی … چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رایی

بو ذر کیان بهتر آفاق و نیابت … بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیایی

رستم ظفری ملکه فرامرز شکوهی … جمشید فری ملکه کیومرث دهایی

در کشور دولت چو نبی شهر علومی … در بیشه صولت چو علی شیر وغایی

مانند علی سرخ غضنفر تو بلی ارچه … از نسل فریدونی نه زآل عبایی

گر تیغ علی فرق سر کبر شکافت … ابر رشکانی تو اگر گریه گرایی

روزی که بر اعدا کنی آهنگ شبیخون … خود روز بر آیی چو شه روز نمایی

آوازه کوست صدا که بدزرد … ترسد که شود دست ای ال ازبخت صدایی

از گرد سیاه سپهت تن گردون … قطبی شود این ازرق عین الروسایی

ای یک تنه صد لشکر جرار تو خورشید … کارایش این دایره سبز عطایی

محتاج به لشکر نه ایرا که دولت … دارنده لشکر که این هفت بنایی

دولت نبرد منت دستی و معاشی … قرآن چه کند رحمت تو عمر دگر سایی

جمشید کیانی نه که خورشید کیانی / کز نور عیانی همه رخ علم بیانی
چون فضل ربیعی نه که چون فضل ربیعی / کز جود و طبیعی همه تن لطف نهانی
قدر تو بر افلاک سپه راند و بشکفت / ما در تو نه گنجیم که این تنگ فضائی
از طالع میلاد تو دیدند رصدها / اختر شمران رومی و یونانی و بابلی
تیسیر براندند و براین فرد دو نمر / هیلاج نمودند که جاوید بقایی
کردند همه حکم که در یا نصد و هشتاد / الجاز بدست آوری و روم گشایی
خواهند ز تو امن و فرح هایدگان اگر / در ظلمت و در خوف چراغی و رجایی
گرچه ملک الغرب تویی تا ابد اما / بر تخت خراسان ملک الشرقی تو شاهی
هرچند که لنگ و دم آسایش بهرام / بهرام بشاهی به دو لنگ بسالی
صد منزل از آن سوی فلک رفت ثنایت / وز قدر تو صد منزل از آن سوی ثنایی
زلزال فنا گر ببرد سقف جهان را / تو سد همه رخنه زلزال فنایی
ایران تو شد حسرت عزان فخر شاهان / چون گفته من رشک منوچهری و سنایی
نی وصف معالیک معالی تو نتاب / افدیک بنفسی و معالیک فدایی
اصبحت و راس الامر التحت فاحیک / امسیت و خیل الشعرا تحت لوائی
در شان تو دمن سنجاد سخن امروز / ختم الامرایی هر و ختم الشعرایی
باداز ید دعل تو پیوند حیاتت / کز عدل قبول اکمه و اخلاص دعائی
بر تخت شهنشاهی در مسند عزت / او رپس بقا باش که فردوس لقایی
حالات جهان متفق کام تو بادا / کور ابد الدهر جهان دار تو بایی

برواز لفش از رخ تا جان تازه بینی / وز نیم گشت غنچش رمان تازه بینی

یکسو فکن و ز نقش و ابیات تازه گردان / کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی
پروانه عشقش را هر دم بجوی خلقی / شمشیر تیز یابی فرمان تازه بینی
ترکان غمزه ما او چون در کشند تا بیج / در هر دلی که جویی پیکان تازه بینی
در مجلسی که بگذشت آن یار داد خدایی / در هر لب سفالین ریحان تازه بینی
هر دم ز برق خنده اش چون گریه بسته باران / بر کشت زار عمرم باران تازه بینی
چون زآستان سلطان با نام و حکمت / در بارگاه خاقان امکان تازه بینی
جانبخش ابوالمظفر شاه جهان که هر دم / با عهد او تجارا فرمان تازه بینی
عادل جلال دین آنکه از فضل ذوالجلالش / بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کعبات حضرت او کز چار پای تختش / بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی
خود عالمیست حاجت کز خاره کمانش / برتر ز هفت پنهان ارکان تازه بینی
در سایه رکابش قبه تخت و دین را / در جذبه عیانش جوهان تازه بینی
نجش صبح خیزی با کوفت کوس دولت / گلبانگ کوس او را دستان تازه
خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد / چون در کنش هلالی چوگان تازه بینی
صف بسته حوران او را علی که چون سلیمان / بر کرسی دماغش سلطان تازه بینی
بهوشش چو باغ رضوان با صنعه سلیمان / کز منطق الطیورش الحان تازه بینی
در خطبه شاه کیهان خواهی گر خوانی / در بهو طاق و ایش کیهان تازه بینی
زو عالم خرف را ابرهای نیز یابی / زو گنبد کهن را دوران تازه بینی
یارب چه دولت است این کز تازگی قرین / هر ساعتش فتوحی برهان تازه بینی
او جان عالم آمد در صحن عالم جان / چوگان دکوی او را میدان تازه بینی
بی نتیجه دولت او هر ساعت عالم / گرفته هر زمانش بحران تازه بینی

عیدست پیش بزمش گر نزل آسمانی | چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی
هفت آسمان بساطش در آفتاب ظلش | دیباچه بندگانرا زایشان تازه بینی
ملکش بخلد ماند و زشت خلد ملکش | از دولت شهریاری رضوان تازه بینی
و بیتش کان چه ماند گر لعل تاج شاهان | بر خاک درگهش صد کان تازه بینی
خصمش ز کم بقایی مانند کرم پیله | گورا ز گرده خود زندان تازه بینی
تیرت زحل بسوزد گر کام خود کردن | بر قبضه کمانش دندان تازه بینی
دریاست آستانش گر اشک داد خواهان | بر هر کنار دریا مرجان تازه بینی
طفلیست شیرخواره بخشش که در لب او | نا مهد را بهر دم پستان تازه بینی
نوروز را گشاده دست از موکب جلالش | تا پیکر جهانرا خندان تازه بینی
شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه | تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
با دولتش کمال دولت تا هر دم از کمالش | در ملک آل سامان سامان تازه بینی
فهرست ملک بادا نامش که تا دعات | زو نامه کرم را عنوان تازه بینی
خمسین الف بادا امثال بقایش گر | بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

نثار اشک من هر شب گهر ریز نهانی | که همت را زنا شوهت از زانو نشانی
چو همزانو شوم با غم گریبانرا کمم دامن | سرم با زانو ز سر زانو کند دامن گریبانی
سرم زان جفت زانو شد که از بن حلقه بانم | در آن حلقه ترازو دار ریحان روحانی
دلم کعبه است و این حلقه چو حلقه کاززرا | ز بس دندانه کش منی دهان
سرا را میان ملزم درد بر زانو نهت ارا | صفا و مروه مروان سر زانو نتک دا
نو زین احرام و زان کعبه دوائی کز بر حشمت | ز کعبه پوشش دستار احرام عریانی

شدست آیینه زانو نقش ارشانه دستم | که دارم چون بنفشه سر بزانوی پشیمانی
ملخ گردار خون آلودم از باران اشک ازی | ملخ سر بر سر زانوست خون آلوده بارانی
هوا را دست بر سر بستم خرد را پای بشکستم | نه صرافم چه خواهم کرد نقد انسی و جانی
هوا خفتست و بستر کرده از پهلوی نومیدی | خرد مستست و بالین کرده از زانوی نادانی
از آن شد پرده چشمم بخون گلگون آلوده | که غم بالعبتان دیده حجبی کرد پنهانی
ببین بر رفتن چشم عروس روز نظاره | که چند بچگان دیده را در رقص مهمانی
بپیچد آه من در بر جو رایش حسن ری | رسن دار آتشین خنجر گره گیرد ز پیچانی
بخون ساده ماند اشک و خاک سوده در رخ | نگر رخ لعل بکانت و اشکم لعل بکانی
شب غمهای من چون شد بصبح | شود سامان بخت من همه بر گنج سامانی
دل از تعلیم غم پیچد معاذالله که نگذارم | که غم سر دبستانست و دل طفل دبستانی
از آن چون لوح طفلانم ببرخی ساکت | که دل را انشره عیدست از آن پیر دبستانی
رقوم اشک اگر بینی بجد و نقطه بر رویم | رموز غم ز هر حرفی بعد و همزه برخوانی
به تسنیم حرص را چشم و شکستم از ادا ندان | چو میم اندر خط کاتب چو سین بر حرف دیوانی
مشابه آمد میان عیسی و من گلبن وحدت | بجان آن نیمه بجز نیم هم از عیسی
فلک چون آتش دهقان نشان کین گشته | که ربک مسیح ساحی و دهقانی
مرا شد کلبش عیسی و زین رشک آفتاب | بسر فرمود دیلم وار و زد بین گرد ماکانی
مرا بینه وحدت نماید صورت عنقا | مرا پروانه عزلت دهد ملک سلیمانی
چه جای عزلت و ملکت کانجا | که عنقا مور خوان گشت و سلیمان دیو
وگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچه زرین | بر طاوس فردوسی کند بر خوان مگس رانی
مروت همت از خاطر برانم غم که سلطانان | مگس را نیا کند از بر طاوسان

نکویی بر دولت از دهر دون طبع آلوده | طرب بر مردمستان ز عیب و غم گردد رهانی
ببخشاد آب و خاک آری نه ز ظلمت شوم دل | که مشاطه‌ش حجت شب و عید ظلمانی
دلم را منزلی هست و این ماهکان از تب | که راحتش نگاه حجت و غم افکند نالانی
دل اینجا علتی دارد که نخجی هست در وی را | نسوزان نور نخشین بسته است و او بیمار بحرانی
نسوز اسفندیارین نرفت از مصحف ایکه آن | هنوز رشش ار در روین چو دستانش بدنامی
مرا چون برنشستن خاست سلطان خرد گشتا | که بر باد هوس منشین که شمع روح شبها
بدیدی آفتاب حال در اصطرلاب اندیشه | بخواندی چمن التقویم در تحویل انسانی
نه هر زوات ابجد دیده ستی نه عشوات الجه خوم | نه مهمل عالم خلقی نه قاصر علم یزدانی
به دست شرح لیل طبع می ذکر خرد منه ری | با آب عقل حیض نفس مشیوی ار مسلمانی
چو طاووست چه باید لبس اگر باد هوا گیری | چو خرگوشت چه باید حیض اگر شیر نیستانی
ترا گفتند ازین بازار بگذر خاک بیزی کن | گر اینجا ریزها ریزند صرافان ربانی
مقامات خاک بیزی را ستانند بابدت ازی | تو زر و خاک می بازی و آخر دست مهمانی
چه سود از لوح و ماند از نقطه ادلیل حرفی | گر از بدی گر ابناری نه ابجد حرف ...
اگر خواهی گرفتن زیر روزی ببر و عزت | کلوخ انداز را در دیده راوق تر ریحانی
دگر یک ره نماز مرده خواهی کرد بر گیتی | وضو از آب داماد کن که بر آلوده دامانی
درین علت سرای دهر خرسندی طبیب است | چو تسکین بیازت او باشد کند درد تو درمانی
بخوان دهر چون دولاب‌های کاسه بستت | که بر دولاب گردان بست کارش کاسه گردانی
عیار دهر کم از زر ست دیدم آتشش همت | نه زر ریف است چون آتش نا بر ارزانی
بگشتی ماند این ایام و با دوش چرخ سرگردان | با جمی ماند این کشتی و قایه بادبانی
فلک هم مرکب تند است و جولانگه چون گیتی | عنان بر باد دم وارد ز روی تنگ میدانی

همه دور فلک جور است و بودانم فلک دوری | ز پرگار فلک بیرون توانی رفت آسانی
فلک را بسته همت بختیت در بار نکوکاران | چو بختی بار بدبختی کش از مستی و حیوانی
اگر با بخت برنا ده تو رفتید ایضاً دوران | تو چون دوران به نخلی ساز کاخر محل دورانی
بهر ناسازیی در ساز دل بر ناخوشی خوش کن | که آفت زیر کامست و کمالت زیر نقصانی
بمعلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور | به خرجل زنگ بود اول که آخر گشت ریحانی
چو خورشید و جو امیان بوکه در پیهاکی | برهنه خلعتهای بخش اگر خورشید ایمانی
چو درویشی بر رویشان نظر به کن که حرم خور | بعوری گرد عور از فلک پوش ار سنانی
اگر از بوی بگریزی گزرت نیست از یاران | بیا رستم قناعت کن که بی یار بیت سجانی
نه عیسی داشت از یاران که سوزنی در بر | نه سوزن شد دجالت که چشم صفاهانی
وگر عنقایی از مرغان ز کوه قاف بگذر | که چون بی قاف شد عنقا عیان گرد و نالانی
سلاحت بهر دین بهتر که زنبور از بی شهد | چو کیلی کور دین بوشت و زره پیش کرد کیلانی
از آن در خرقه آدم خش حوری که در باطن | مرقع دار ابلیسی طمع کار شیطانی
ترا در رنگ آزادان کجا معنی آزادی | که ازرق پوش چون بیکان حس رحم چو سوهانی
از آن بر سر ز تندت تنگ همچون پیل را | که سندانی و در تیغ شکل کعبه آمانی
ز جیب موسوی لافی و سر چون سامری | نرای تیغ اما آنی که مرد سبع الوانی
فرو کن بام آزادی بر افکن بام در روشنی | که با لام سیه پوشان نماند لاف مانی
بهو و آسا غیار هی و زر کیت مسلمانان | اگر شان بر در اغیار دین بینی به دربانی
بسختی جان سکی جان سروان چون سکباران | بلا به ش سکساران چو سگ دم زنجبانی
بلمس بر زن ماند هضو ناکسان کاول | وضو باطل کنند و آخر ندارد نار ستانی
سوا چون خاک پای داز خوک ناگاشت | خراج از دهر ذمی روی روی چوبی ستانی

هوا چون خاک پای واژگون باکامت شد / خراج از دهر دمی بوی و می بستانی
چه باشی مشک ستایان که اتت ذوق استغنا / نثار افشان ز تحفان نه کوه استان جوالی
عمارت جوی شد طاوس از ان ها بی کلین داد / ولیکن سر بزرگی یافت بوم از بوم ویرانی
شبه را گز سیه پوشی براید نام ازادی / به از یاقوت اطلس پوش و وانع بعد در ناهالی
نماند آب وفا جایی بگر در جوی درویشان / بآب دوانه ایشان بسا از مرغ ایشانی
چه ازادند درویشان ز اسیب گرانباری / چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی
بدا سلطانیا کورا بود رنج دلاشوبی / خوشا درویشیا کورا بود گنج تن اسانی
بس از سی سال بوشن گشت بر خاقانی این معنی / که سلطانیست درویشی و درویشی سلطانی
سخن گفتن بگو حکمت میدانی و میپرسی / فلک را این که میگوید بخاقانی بخاقانی
بخوان معنی ازلی بر اسیمی بدید آید / به پشت آذر صنعت علی نجار شروانی
دگر بر احمد مختار خواند انچنین شعری / ز صدر او ندا اید که قد احسنت حسانی
عراقم جلوه کرد امسال بر لشکر که سلطان / که بودش ز افتاب خاطرم لاف خراسانی
چو آواز وفات ناصر الدین در عراق ام / من و خاک عراق اشفته گشتیم ابر پریشانی
بناله جان ابراهیم دگر بیدا دید کعبه / برابراهیم ربانی و کعبه صدق ربانی
مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم و دیگر کس / همه کنعان نااهلند یا نمرود کنعانی
خلافت وار احمد بود و هم احمد نداگر دش / که فاروق فریقین و ذوالنورین فرقانی
دل از مرش رفت چون موسی جان بخشد چو ثعبان / که مرد آن موسی دستی که کلکش کرد ثعبانی
ز قطران شب و کافور روزم حاصل این آمد / که از نم دیده کافور است وز غم خاطر قطرانی
اگر کافور یا قطران ره زاده فرو بندد / چرا کافور و قطران را دواغ درد پنهانی
دلم مرگ بسر غم سوخت در جانم ز دهن آتش / که میم اش غرق شریان گشت و بودش روح حیوانی

سخن در ماتمت اکنون کم من چون مه از اول / در گفتن فرو بستم مرگ عیسی ثانی
علی را گو که غوغای حوادث کشت عثمان را / علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی
وحید ادریس عالم بود لقمان جهان اما / چو مرگ آید چه سودش از ادریسی و لقمانی
بیک دم باز رست از چرخ تنگ سه در خانه / که این تثلیث بر چپ است آن تربیع کوالی

گر بقدر سوزش من چشم من بگریستی / بر غم من مرغ و ماهی تن به تن بگریستی
صد هزاران دیده بایستی دل آتش مرا / تا بهر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی
دیده های بخت من بیدار بایستی کنون / تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
انچه از من شد گر از دست سلیمان گم شدی / بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
یاسمن خندان و خوش زانک من را علت / یا پس من گر دیده بودی یاسمن بگریستی
سنگدل را غم گرم بر باب زن گر دی فلک / بر من آتش رحم کردی باب زن بگریستی
ای دریغا طبع خاقانی که وا ماند از سخن / گو سخن دان بهمن تا بر سخن بگریستی
تعبیه ای حکمت و صد رز من گر بجاد / گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی
گوهری بود او که گردونش خداوندی است / گوهری گو تا برین گوهر شکن بگریستی
زاد سرو زاد مردی در چمن پژمرده شد / ابر طوفان بار گو تا بر چمن بگریستی
شوهر این ارواح رفت از حضیض خاکشه / چرخ بایستی که بر شام و دمن بگریستی
گو پیمبر تا همی سوگ بچراغ اشتی / گو بپاسد تا بمرگ برهمن بگریستی
گو شکر نطقی که از رشک سایش نرسان / نخل آب چشم بر آب دهن بگریستی
گو صبا خلقی که از تشویر جادو خلق او / هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی
گو فلک دستی که چون کلکش سیم کردی سخن / دختران نعش یک یک بر زمن بگریستی

هر زمان از بیم ما را صد زنر گستران چشم / گوثری بر روی و موی چون من بگر
پیش چشمش مرغ را گشتن که ما رسی کراو / گر به مدی شمع در گردن زدن بگریستی
کاشکی گردون طریق او گرفتن دانذی / تا بر اهل حکمت و ارباب ظن بگر
آنت موم دل که گر مش گشتندی چراغ / طبع چون موش چو موم اندر لگن بگریستی
کاشکی خورشید از غم نبودی چشم / تا برین چشم و چراغ انجمن بگریستی
کاشکی خضر از سر خاکش دمی حل رستی / تا بخون دیده بر فضل و فطن بگریستی
کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی / تا بمرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی
آتش عادل رها اتندی که از گیتی گرفت / آتش از غم خون شدی با ذخران بگر
او همایی بود بی او قصر همت شد دمن / کو غراب البین کو تا بر دم من بگریستی
اهل شروان چون بگرمید از درایع د که مرغ / گر شنیدی بر فراز نارون بگریستی

جان سگ دارم ز سختی ور سگ جان بودمی / از فغان زار چون سگ هم فرو آسودمی
ورنه جانم آهنین بودی باه آتشین / دیده چون پالونه آهن فرو پالودمی
آه جان فرسای اگر در سینه نشکستی مرا / این کرّه تن فرسودم از آه آسمان بگود
غرقه‌ام در خون و چون غنچه [illegible] / خوشه پوشم کردمی گر نه خون آلودمی
کوه غم بر جانم و گردون نبخشاید مرا / لیکن غمم بر کوه بودی بر من بخشودمی
بو سعادم بسته چاه زمین انداز من / چشمهای خون ز رگهای زمین بگشودمی
گوش من با بستی از سیماب چشم انباشته / تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی
کاشکی خاقانی آسایش گرفتی [illegible] / تا ز جان کم کردمی در اشک خون افزودمی
روی من کامیخته خاکین کاش از خون گل شدی / تا بخون دل سر خاک وحید اندودمی

آن زمان

آن زمان کو جان همی دادی من آنجا بودمی / جان ستانش را بصد آه جان بنمودمی
دیده را از سیل خون افکندمی در ناخنه / بس ناخن برخ چو زر ناخنی بشخودمی
مویه گر جشنی همی بر خاک او خون شستمی / دست و کلکش را بلعطما ذکان بسودمی
پای در گل چون گل با آب غم میرفتمی / خاک بر سر بر سر خاک اشک خون پالودمی
اول از خوناب دل بکفن اندازش بستمی / بعد از آن از زعفران رخ بر حنوطش سودمی
گر رسیدی دست غسلش را بآب چون دادمی / بلکه چون اسکندرش تابوت زر فرمودمی
انچه مادر بر سر تابوت اسکندر بکرد / من بزاری بر سر تابوت او بنمودمی
یا چو شیرین کو ز بهر تلخ بر تابوت شاه / جان شیرین دادمی جان دادمی آسودمی
هر شبی بر خاکش از خون دل انده کشتمی / هر سحر چون سیاوشان از و بدرودمی
دامن دیدارش از من رفت حالم برابر / گر برفتی بر دامن عشقش ز جان خشنودمی
گر فدای او نرفتم من چرا جانم برفت / تا اگر جان بر زبان بودی ازین فرسودمی
من غلام داغ بر رخ بودمش عنبر نام / ور بمعنی بودمی عنبر خوطش بودمی
چون بدین زندوی کفن [illegible] / کاشکی در یافتن من ماردار بودمی
گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نمرد / هم خیالش دیدمی در خواب اگر نغنودمی
نی نی آن فرزانه را داغ فراق [illegible] / گر بجا لم داد مو بودی من بخون پالودمی
شد ز من جبر و دگر بختم بودی [illegible] / اوز من هر برود رفتی بی جان هر برودمی
گرد لم دادی که شروان بچالش دیدمی / راه صد فرسنگ ازین سر بسر پیمودمی
جانم از دوریتیم تیمار فراقش شستی / اخر از جان تیمارش غمی بزدودمی
گفتم ای یار سپید از دود دل چون شب بلی / کاشک از بار سپیدم پی سیاهی اودودمی

ازین جنبش نه بهم سر از صداعی – کنم بلبلان طرب را فقاعی
نه از کاس نوشم نه از کس نوشم – صبوحی من بو النسوحی نماعی
نه هم جام ز افلاک صوفت دارم – چو عیسی میان جام و صوفت اطاعی
منم گاو دل تا شدم شیر طالع – که طالع کند بر دل من نزاعی
ازین شیر طالع بلرزم چو گوشش – که از شیر لرزد دل هر شجاعی
مرا طالع ار شد علیت ندیدم – گزین هفت و دنیا بدیدم ارتفاعی
کنم قصد نه شهر علوی که همت – ازین هفت سفلی بود امتناعی
ولی چار برنج بنا دارد از من – ز چرخ سه دایی کشایم قناعی
ازین شسته بر قد همت چه برم – که پیمودنش کم تست از ذراعی
جهان تیره چون تنگ عزلت است – ازین تنگ چشمی ازین تنگنا عی
نه از جاه جویان توان جست جاهی – نه از صناع خواهان توان خواست صاعی
نه روشن دلی زاید از تیره اصلی – نه نیلوفری روید از شوره قاعی
نهم چار بالش در ایوان عزلت – زنم پنج نوبت چو میر مطاعی
چو یوسف برآنم بتخت قناعت – درآویزم از چهره زرین قناعی
ندارم دل جمعیت تفرقه به – به من تا چه پیوندم اجتماعی
ز انسان گریزم کدام انس همدم – که وحشی صناعی تهمتن طباعی
من و سایه هم زانو و همنشینی – من و ناله هم کاسه هم رضاعی
کنم دفتر عمر وقف قناعت – نویسم به هر صفحه لا یباعی
کرم مرد بس مرثیت گویم او را – ندارم به مدحت دل اختراعی
برین نخل سایه برافکنده تنگ – نماند آفتاب کرم را شعاعی

علی القطع پندارم اقطاع شاهان – من و ترک اقطاع پس انقطاعی
چو مار و نعامم خورم خاک و آتش – به بیر نعیمش ندارم طماعی
چونان اند کون سوخته و آب رفته – من از آب نان شان ندارم ضیاعی
نه زانست بس جست بار الجمش – نه آبست بس جست سور الساعی
ندارم سپاس جهان چون ندارم – سوی مال و نان باره میل نزاعی
باد دل نشاط شراب آن نیرزد – که آخر خمارم رساند صداعی
کتابت نهادن سر مسجدی به – که جستن بهر مجلسی اصطناعی
مؤدب شوم یا فقیه و محدث – کاحادیث مسند کنند استماعی
بصف النعال فقیهان نشینم – که در صدر شاهان نماند انتفاعی
ور از فقه و امام آیم بمکتب – نویسم خط ثلث نسخ و رقاعی
ولیکن گرفتم که هرگز نجویم – نه ملک و منالی زمال و متاعی
نه ترکی وشاقی نه رومی غلامی – نه تازی براقی نه مصری شراعی

هم آخر بنگریزد از نقد جنسی   کر پستیم دارد از اشجاعی
نه جامی پاپی نه خیر الثیابی   نه جایی بیابد ز خیر البقاعی
بروزی دوبارم بیابی طعامی   بماهی دوبارم بیابد جماعی
برین اقتصارست دیگر بگویم   معاشی که مفرد بود یا مشاعی

روی در کش ز دهر دشمن روی   پشت برکن بچرخ کافرخوی
مردمی از نهاد کس مطلب   خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلاها بساز و تن درده   کز سلامت نه مانده و نه بوی
کرد وحشت گرفت چهره غم   آب دیده بریز و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر   انس خواهی میان انس مپوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت   چند ازین دوستان دشمن روی
باز خاقانی از جهان بگسست   باز شد رب لا تذرنی گوی

زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی   خود را بآستان عدم بار بستمی
گر راه بردمی سوی این خیمه کبود   اکنون نشستمی که طنابش گسستمی
ور دست من بچرخ رسیدی خدایگاه   بند طلسم او همه درهم شکستمی
گر ناوک سحرگهی من کارگر شدی   شک نیستی که گرده گردون بختمی
این کارهای من که گره در گره شدست   بگشادمی بکلک اگر چیره دستمی
جستم میان خلق سلامت نیافتم   در بوی بردمی بکران خوش نشستمی
امروز شوخ چشمان آسوده دل ترند   من شوخ چشم مستم ای کاش مستمی

از آسمان

از آسمان بیافتمی هر سعادتی   گر زین نکوتر خانه شروان بجستمی
خوابیده و دهان جهانم چو شکر   ای کاش شکر نامی من بستمی
خاقانی گهر سخنم ور نبودمی   از جوهری بگهران بار بستمی

غم دنیا و آب و گل چه خوری   دم گردون شب جل چه خوری
افسر عقل بایدت بر سر   از سر ان تو خون دل چه خوری
روی صافیت باید آینه وار   همچو دندان شانه گل چه خوری
سایه پرورد شد دل تو چو گل   غم پرورده چگل چه خوری
قطره خون نماند در رگ دل   نشتر غمزه قزل چه خوری
معتدل نیست آب و خاک تنت   اغذیه جز معتدل چه خوری
دم نوشین عیسوی داری   زهر زراق معتقل چه خوری
جام جم خاص تست خاقانی   دردی دهر دلگسل چه خوری

روز دانش برازین بایستی   آسمان مرد کر تن بایستی
رفته چون رفت طلب نتوان کرد   چشم ناامده بین بایستی
گیسوی عمر سپردیم بدهر   دهر غدار امین بایستی
گر باندازه همت طلبم   فلکم زیر نگین بایستی
سایه ماند ز من من غلطم   هستی سایه چنین بایستی
ناله کر سوی فلک رفت رواست   سایه باری ز زمین بایستی
نیست صیادی عالم زجید   صید را نشتر غزین بایستی

کار خاقانی هم به تبرست — کار گیتی به از این بایستی

اگر معزی و جاحظ بروزگار منندی — بنظم و نثر همانا که شاگرد منندی
ز نور شید و ز عبدک مثل زنند دران — و گر بدو رسندی دو بندار منندی
بنور روز نظر هم چو وز روز وزیران — که فخر نور و در پستی گر اختیار منندی
بر آسمان وزارت که انجم هستی — وزارت و هنر امروز در شمار منندی

رو که سوی راستی بسیج نداری — باید بجز طبع پیچ پیچ نداری
دانم چه نه اشتی که داری خبر — هیچ نداری خبر که هیچ نداری
تا گوئی که بوده ام پس حجاب — کانچه بود در پس بسیج نداری
خاطر خاقانی از بسیج بردی — زانکه دل مردمی بسیج نداری

گر از غم خلاصی طلب کردمی — هم از نای دو نوبتی سبب کردمی
مرا غم ندیمست خاص از بدن — چو خاصان بنوعی طرب کردمی
اگر غم طلاق از دل ام بستدی — نکاح بنات العنب کردمی
کرم دست رفتی لگام ادب — بر این ابلق روز و شب کردمی
و گر گرده چرخ بشمردمی — شمارش سوی دست چپ کردمی
کلید زبان گر نبودی وبال — گر از خامشی قفل لب کردمی
بگر نقص من ناقص است از زمن — بر او تکیه گاهی عجب کردمی
بری خوردمی آخر از دست گشت — اگر نه ز موی طلب کردمی

ادب داشتم دولتم بر نداشت — ادب کاشکی کم طلب کردمی
عصای کلیم ار بدستم بدی — بجوشش ادب را ادب کردمی
اگر در هنر ها هنر دیدمی — بخاقانی انر النسب کردمی

گر دیده بکی اهل دیده بودی — دل قره پذیر دیده بودی
جان حلقه بگوش گوش گشتی — گر نام وفا شنیده بودی
این قحط کسی جهان نبردی — گر کشت وفا رسیده بودی
کشتی حیات کم نگشتی — گر بحر غمم آرمیده بودی
می ترسد از آب دیده جانم — ای کاش نه سنگ گزیده بودی
گر آنچه خواستی فلک را — چون صبح دوم دریده بودی
در چشم فلک نشفقستی — زو خون شفق چکیده بودی
مرغ دلم از زبان برنجست — ور نه ز قفس پریده بودی
او بخته هستی ترازو — گر زانکه زبان بریده بودی
خاقانی اگر نه اهل هستی — دامن ز جهان کشیده بودی
هرچند جهان چنان ندیدست — او کاش جهان ندیده بودی
با آنکه تماشش ادیدند — ای کاش نیازیده بودی

اهل بایستی که جان افشاندمی — دامن از اهل جهان افشاندمی
شاهد از اگر دفایی دیدمی — زر و سر در پایشان افشاندمی
گر مرا یک اهل ماندی بر زمین — آستین بر آسمان افشاندمی

گر وفا از رخ برافکندی نقاب — بس نثار اکنون زبان افشاندمی

گر مرا دشمن ز من دادی خلاص — بر سر دشمن روان افشاندمی

بر سرم شمشیر اگر خون کردی — وز سرشک خنده جان افشاندمی

گر مقامی نیست مست آن دمی — هستی خود در میان افشاندمی

جرعهٔ جان از زکواة هر صبوح — بر سر صبوح خوان افشاندمی

لعل تاج خسروان بربودمی — بر سفال خم پستان افشاندمی

دل ندارم ورنه بر جیبه آمدی — دست بر خاقان و جان افشاندمی

گر دل آزاد بودمی چه غمستی — عقده سودا گشودمی چه غمستی

خم همه ز آنست کآشنای نیازم — گر نه نیاز آزمودمی چه غمستی

گر بشامی که بوی آز شنودی — بوی قناعت شنودمی چه غمستی

تخم ادب کاشتم دریغ درودم — گر بر دولت درودمی چه غمستی

بر گهر از راه پستودم از گهر طبع — گر گهری راه پستودمی چه غمستی

سرمه عیسی که خاص چشم حواریست — گر جهت خر بسودمی چه غمستی

گر ز پی ساز کار در الف آز — عین سلامت فزودمی چه غمستی

لاف پلنگی زنم و گر نه چو گربه — لقمه دو نان ربودمی چه غمستی

بخت درود ده بدرود دل غنودم شب — گر به فراغت غنودمی چه غمستی

کشتی خاقانیا بشابه دمی گوش — گر من ازین دست بودمی چه غمستی

ای چرخ لاجورد چنین بوالعجب چرائی — کآینه خانه از نگار ما زدائی

مرسا غمم نبودی درد کهن فزائی — چون من ز دست رفتم انگشت کن خائی

بر نخته تمامم تا چند بر گرائی — دانسته عیارم تا چند آزمائی

پروانه وار دیدم بر یک صفت نیائی — تا چند خس نمائی آخر نه کهربائی

خردم بسودی آخر در دور آسیائی — چنبر کمر شدم من تا چند خود ستائی

چون صوفیان صورت در نیلگون وطائی — لیک از صفت چو ایشان دور از صفائی

الحق کشت رائی گر جلطیف جائی — لیک تا بران کسی که طفلی بود دوتائی

انک از دهان کاز نخورد آب نارسائی — بر زر بخت اذکنی هیچ کیمیائی

از آفتاب دولت از راست روشنائی — گور خنه کرد روزن ... از فرخ نائی

خاقانیا نماندست آب منزنائی — ای سوخته توانی کین آب کم گرائی

ای دل ای دل هلاک من کردی — بس کن ای دل که کار من کردی

سر من زان جهان همی آید — کز ره جان بپای من کردی

از پیکان که بزهر شیر — که شکار آهوی ختن کردی

شب مهتاب چون بسر بازی — قصد خورشید غمزه زن کردی

در شبستان آفتاب شدی — آه من آسمان شکن کردی

گر سلیمان نه‌ای بدیو دلی — در پریخانه چون وطن کردی

لاجرم بهر یک شبه طرب — برگ صد سالم از حزن کردی

تویی آن مرغ کآتش آوردی — خود بخود قصد سوختن کردی

تیشه بر ریشهٔ بلا بردی — سر بسر شاخ بابزن کردی

وانه دست و پای دام تو گشت — از که نالی که خویشتن کردی

دانهٔ دست و پای دام تو گشت / از کم نالی که خویشتن کردی
وی چو زنبور کلبهٔ قصاب / که به پر اندر سر و من گردی
سخن اندر زرست خاقانی / تو همه تکیه بر سخن کردی

چشمهٔ خون زد دلم شیفته نرگس رانی / خون شوای چشم که این شوخ جگر کس رانی
تنم از اشک بزر رشته خوبی ماند / هیچ مدر رشته ازین تافته نرگس رانی
مجلس عمر گرامی نفروشد بعدم / سر این تیغ ملامت اگر کس رانی
درد دل بر که کنم عرضه که درمان دلم / کیمیاییست که زو هیچ اثر کس رانی
آن جگر ترکن من کو که زنا دیدن او / خشک آخر تر از آن دیده تر کس را
غم او بر دل من پرده زنگاری بست / کس چه داند که بر آن پرده گذر کس رانی
آه و دردا که چراغ من تاریک ببرد / باورم کن که ازین درد بتر کس رانی
غلطم من که چراغ همه کس را ببرد / لیک خورشید مرا مرده دگر کس را
دل خاقانی ازین درد درون سوخت / وز درون خرقه خون گشت خبر کس رانی

خاک بغداد در آب بصرم بایستی / چشمهٔ دجله میان جگرم بایستی
سفر کعبه رسانید به بغداد مرا / بارک الله همه سال این سفرم بایستی
قدر بغداد چه داند دل فرسودهٔ من / بهر بغداد دل تازه ترم بایستی
لیک بی زر شوان یافت بغداد مرا / بری دجله بغداد ز زرم بایستی
بر ده دار دو بغداد درون گنج روان / با همه چستی اینجا گذرم بایستی
چون زکاتی بمن از گنج روان می ننهند / نقب زن گنج روان نظرم بایستی

قطره‌ای خواستم از دو زمزم بوس و کنار / آخر از دولت عشق اینقدرم بایستی
بر لب دجله بسی لب بود از چشمهٔ نوش / یارب آن چشمهٔ نوش اینقدرم بایستی
ماه در کشتی و کشتی زبر دجله روان / اشک من گوید کشتی زبرم بایستی
من دیوانه نشینم که مه نو نگرم / کویم اینجا که نهد پای سرم بایستی
حال من دزد دیر دو دل من عشق بود / وقت را زین دو یکی با خطرم بایستی
جگرم خشک شد از بس سخن تر زاد / سخن زر چکند زر ترم بایستی
بس کن ای همت خاقانی ازین خشک و تر / که دل گمشده باری خبرم بایستی

اهل بغداد را زمان چنی / طبقات طبق زنان چنی
مادن سیم زعفران سامان / فارغ از دسته گران چنی
زعفران سای گشته و نهان / تنگ چون شکل زعفران چنی
حقه‌های بلور سیم افشان / مرد و هفته عقیق دان چنی
غار سیمین سبزه پیرامن / در برش چشمه روان چنی
ماده بر ماده افتان و دو دو / همچو جوزا و فرقدان چنی
چار بالش ز نقره ارش و مش / دور تا ده ز بر بنان چنی
چون طبق بر طبق زنند افغان / در طبقهای آسمان چنی
کوس کوچکت این نه که گوی / که همه عالمش فغان چنی
ای برادر بیاد جلدی کن / حلق می زن چو انجبان چنی
آب گر نیز رفت و رونق کمر / تا علش ان بدین نشان چنی
بس کن این هزل چیست خاقانی / گر ز هزل آفت روان چنی

گر نقش زمان فرود آیی	همچو نقش زمان ز پای بنشینی

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری
دور از مجاوران مکارم نمای ری

در خون نشسته‌ام که چرا خوش نشانده‌ام
این خوانده کان خلد چو نزهت سرای ری

آنرا که تن به آب و هوای ری آورید
دل آب و جان هوا شد از ابتلای ری

ری نیک و بد ولیک صدورش عظیم نیک
من شاکر صدور و شکایت فزای ری

نیک آمدم به ری و بد من بین بجای من
ای کاش دانمی که چه کردم بجای ری

عقرب نهند طالع من ری نمانم آن
دانم که عقرب تن من شد لقای ری

شری ز نیش عقرب و از بخت من مرا
تنهای گرم زاد و ز زهر جفای ری

ای جان ری فدای تن خاک اصفهان
وی خاک اصفهان جسد توتیای ری

از خاص و عام ری همه انصاف دیده‌ام
جور منشیّ آب و گل جان گزای ری

میر مسند و صدر مسند و پناه من
سادات ری و ائمهٔ ری اتقیای ری

هم لطف و هم قبول و هم اکرام یافتم
زاحرار ری و افاضل ری و ازکیای ری

از بس مکان که داده و تمکین که کرده‌ام
خشنودم از کیای ری و از کیای ری

چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا
هم بار پس شوم بکشم هم بلای ری

گر باز رفتم سوی تبریز اجازتست
شکرا که گویم از کرم پادشای ری

ری در قفای جان من افتاد و من بجهد
جان می‌برم که تیغ اجل در قفای ری

دیدم سحرگهی ملک الموت را که پای
بی‌کفش می‌گریخت ز نوبت سرای ری

گفتم تو نیز گفت چو ری دست برگشاد
بویحیی ضعیف چه باشد بپای ری



سر انگشت می‌نزد بی بی
نای را و شمنت و دف را و دست
از بی یک نشان و دم جابر

بر ره انگشت میگزد بی پی
بر ره دف همی ورزد بی بی
لاجوردی همی ورزد بی بی

زخمه بیست و زیر بی عصب
در سینه نمی نفس نزد بی بی

صحن با بید و حلقه می‌پوشید
چشم بد دور زنگ طباخ است
پنز و سیخ قلیه گذری

نی شکر هم نمی‌زند بی پی
کافتاب جهان سر زد بی پی
تا به شلغمی نزد بی پی

هدیه‌های تو زر بایستی
غم عشقت طرب افزای نیست
جان چه خاکست که پیش تو کشم

رشوه رای تو زر بایستی
طرب افزای تو زر بایستی
پیشکشهای تو زر بایستی

زر نثار به پیش همت نگار
کاسه زرای تو زر بایستی

دیده دریای تو گشتن خوش است
بی زری داشت ترا بر جنگ
دل سودا پر خاقانی را

گشته دریای تو زر بایستی
صلح فرمای تو زر بایستی
هم بسودای تو زر بایستی

تمت القصاید ملک الشعرا حکیم خاقانی



ما و تو بگذریم و پس ما بسی بود
دور فلک بکار و قرار زمین بجا
و آخر بنفخ صور کند قهر کردگار
بند فلک گسسته و جرم زمین هبا

من که خاقانیم بمنت شاه
پشت خم کرده ام ز بار عطا
شاخ را پشت خم کند میوه
هم ز فیض سحاب و بر ضیا
شکر دارم ز شکر کانعامش
داد نان پاره و آب سبوی مرا
مرغ کابی خورد بکشور شاه
کند از بهر شکر پر بالا
من که نان ملک خورم بسجود
سر بزیر آرم از برای دعا
و آسمان بر درش رکوع آورد
گفت سبحان ربی الاعلا
جود شاه ار چه رزق را سبب است
لیکن آنرا مسبب است خدا
حسب رزق از خدای دانم و بس
حسبنا الله وحده ابدا

خاقانی ار پیاده کشد دست بد ترا
از ابرهه که پیل کشد جنگ کعبه را
دیگر لب بتان نزند بوسه تا زند
این نذر کرد و رای نزد آهنگ کعبه را
سوگند میخورد که نبوسد بجز دو جای
یا مصحف معظم یا سنگ کعبه را

بر پس از بد خلق خاقانیا
و لیکن ز بد ده امان خلق را
و فا طبع گردان دامن بپاش
ز عذری که طبیعت آن خلق را
دروغی مدان بر زبان و مدان
که صدق رود بر زبان خلق را
هم از خلق سر بر زند بر زمین
بدی کاید از آسمان خلق را

بهی خلق مرحبت فزود شهر سپید
نکویی فزود نه ترسید حق ... را
همه دوستی ورز با خلق نیک
بدل دشمن خویش دان خلق را

چون شاه باز گشت ز ابخاز روز عید
فرمود جا شتگه گذری بر کلیسیا
من بانگ بر کشیدم گفتم کای دریغ
اسلامیان بکعبه و ما در کلیسیا

قلب سپهر صولت نیغی کاب شاه
در اوج دار ملک رسد ار گران آب
زان پس که رخش تاخت بهر جوی و بهار
چون باد دی بست رکاب عنان آب
وز آرزوی سکه او هم بعنبر او
زر درست شد درم ماهیان آب
دریاست شاه زیر رکاب آتشین نهنگ
صافی نهنگ و جای جواهر نشان آب
شمشیر اوست آینه آسمان نمای آب
آن آینه که هست بروش نشان آب
هرگز که دید آب مصور در آینه
یا آینه که دید مصفا میان آب
هرگز در آینه نتوان دید آفتاب
این آفتاب و آینه بین در مکان آب
خرقه شد از حسام ملمع نمای شاه
گاهی بسنج آتش و گر بنیان آب
الحق چه صوفیست مجرد حسام او
کز خون وضو کند نکند امتحان آب
تا که خسپ خاک بدل بود آب را
شاه اطلاع یافت مکر بر نهان آب
ز آب محیط دید کمر بر میان خاک
از جرم خاک بست کمر بر میان آب
انباشت شاه معده آب و آن بخاک
تا کم رسد هر گز خاکی زیان آب
از بس که خاک در جگر آب سد ببست
مستسقی حسام ملک گشت جان آب
چندان بر آمد از جگر آب ناله ها
کافاق گشت زهره شکاف از فغان آب

شه ربای گرد چون کف علی اسد آب دید / وارد بهم دهان علی اسد خوان آب
شد آب پیش شاه شفیع آورید خضر / خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب
گفت ای به بسته چین کال از کمال تو / از یک دو مه گشاده رها کن دهان آب
شاه از برای حرمت خضر از طریق آب / الیاس پس امان داد و برات امان آب
ترکیب آب و خاک بجون تقابس باد / تا بر بساط خاک سراید زمان آب
خاقانیست پیش رو کاروان شعر / همچون حباب پیش رو کاروان آب

شاها معظما ملک الشرق خسروا / توحید دین و حرز کیان دوالفقار تست
شروان که زنده کرده شمشیر تست بس / شمشیر وار درکف دریا شعار تست
بحری به تیغ و شخص سگان عرق تست / گویی بگرز جان پلنگان شکار تست
تو تاج بخش جمع سلاطین و همچو من / سلطان تاجدار فلک طوق دار تست
از آسمان خاطر و بحر ضمیر من / در دری و کوکب دری نثار تست
از دهر خاطر فضلا را مخاطره است / خاقانی از مخاطره در زینهار تست
از پس کرم کرد دست و زبان تو و آنگه / و پستم ثنا و پس و زبان سحر کار
و زبس که گوش من ز نبات لطف شنود / گوشم خزینه خانه گوهر نثار تست
آواز الغریق بگردون رسید از آنکه / جام غریق همت گردون سوار تست
آهنگ دست تو دارم ولی ز شرم / لرزان تنم ز رایت خورشید دار تست
خواهم که چشم بر کنم که سرم زیر پای تست / چون سر بر آدرم که سرم زیر بار تست
شروان بروزگار تو امید وار باد / کاقبال روزگار هم از روزگار تست
جون چشم بر کنم که سرم زیر پای تست / چون سر بر آدرم که سرم زیر بار تست

ای فتی فتوی عذرت شنیم / کافت عذر هلاک امم است
عذر تقابی نیا دو فاست / اینت بنیاد که جان را حرم است
جمع حشر ست مزن نقب یقین / کافت نقب زن از صبحدم است
عذر چون لذت دردیست بحث / کاخر شش دست بردن الم است
درم عذر کند رویت سرخ / سرخ عضو دلیل ورم است
تا تو بیمار وفاتی بدر ست / هرچه صحت شمری هم سقم است
خانه در کوی وفا گیر و بدان / کترا حبل متین معتصم است
من وصیت بوفا می کنمت / گرچه امروز وفا در عدم است
دوستی کم کن چون خواهی کرد / آنچنان کن که شعار کرم است
هر که را دوست نخواند بوم آن / کنه در چشم وفای تو نم است
وانکه را دوست بانصاف برد / منوازش که سزای ستم است
وانکه را دوست بیفکند از پای / سرفرازش مکن از شاه حشمت
آنکه را دوست بهت ره کرد / مپذیرش ارهمه زاهل حرم است
شاخ کو بر کند او را بستیز / منشانش گر همه شاخ ارم است
وان گلی کو نشاند بحید / برمکن گر همه خار قدم است
هر خسی کو بکسی مردم شد / قدر نشناسد کافر نعم است
گل که عیسیش طراز دم عنت / نی که او در پس نشاند قلم است
لطف در حق رهی چندان کن / که خداوندش از آن دل حرم است
نه خواری صنعت آنکه از او / استغنان خوشدل و عیسی دم است

کهتری را که تو ... وی
عامه گوید که ز مهتر چه کم است

سگ سگست ار چه بپالاغند اش
کاستخوان خواره شیر اجم است

باد در سلبت نا اهل مدم
گر چه نا اهل خبر بردار دم است

تو غرورش دهی او چیره شود
ظن برد کو نه رهی ابن عم است

پیش به جای خدم ننشیند
ایمه مخدوم چه جای خدم است

کهتر از تو مهان نا مورست
پیدق از خدمت به محتشم است

سرفروتر به بزرگیست عزیز
سر پیر بخدا محترم است

مهتر ار چه بزند بنوازد
که یکی لاد هزارش نعم است

گر کند شدی و که بخشش از آنکه
بحر شدست و گهر بخش هم است

مهتر آن به که درشت است به نرم
که درشتی صفت فحل رم است

خار شنعت و کم آزار و درشت
مار نرم است سراپای سم است

از درشتست سخن قایم تیغ
که بر و نکیه که روح ستم است

آب نرم است ولی خاین طبع
ساده رنگست ولی پیچ و خم است

سنگ درهین درشتست و امین
سنگ را آنچه خورد در شکست

جمله الام پسر برار سفیه
فرق کن کین ملکت آن حشمت

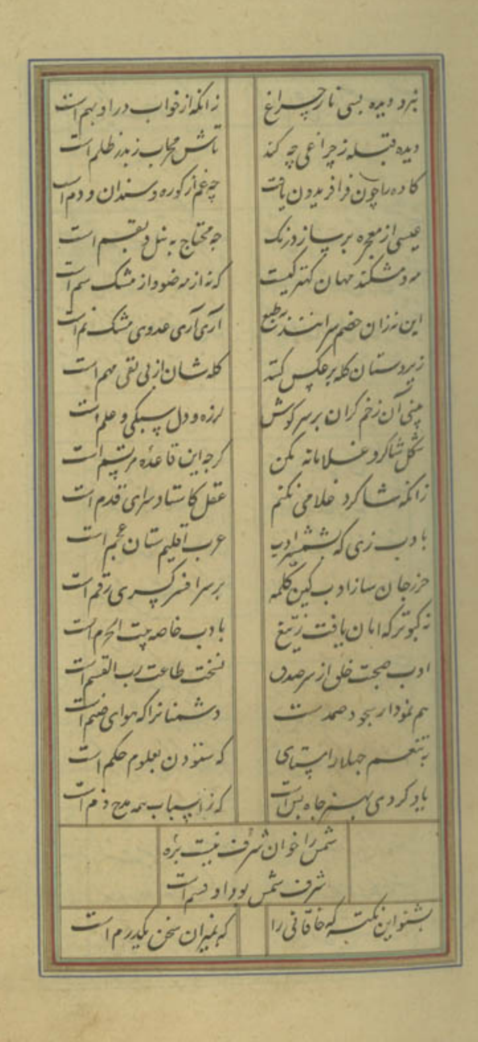
عضه معز ای سر انرا بپسند
خاصه کانکه پس سران مغتنمت

بی سر انرا سر و گردن نفراز
برمزن دوش که مارا چه غمت

بس بگوایمه همه آدمی اند
آدمی هست که شیطان سمیت

در بزرگی حسد شان منگر
که دل خرد و بزرگ از هم است

از خلال ملکان فرق مکن
تا عصا کان شبان غنم است



نبرد دیده بسی نار چراغ
زانکه از خواب در او بهم است

دیده قبله ز چراغی چه کند
تابش محراب ز بدر ظلم است

کاده را چون فرافریدن بایست
چه غم از کوره و سندان و دم است

عیسی از معجزه بر ساز در نک
چه محتاج به نیل و بقم است

مرد مشکند جهان کهتر کیست
که نه از مه ضو و از مشک سم است

این نه زان خصم سر انند بطبع
آری آری عدوی مشک نم است

ز بردستان کله بر عکس کسته
کله شان از پی تقی مهم است

چنی آن زخم گران بر سر گوش
لرزه و دل پسبکی و علم است

شکل شاگرد غلامانه مکن
گر چه این قاعده مرتسم است

زانکه شاگرد غلامی نکنم
عقل کاستاد سرای قدم است

با دب زی که شمشیر ادیب
عرب اقلیم ستان عجم است

حرز جان ساز ادب کین کلمه
بر سر افسر کهتری رقم است

نه کبوتر که امان یافت ز تیغ
با دب خاصه چه ت الحرم است

ادب صحبت خلق از سر صدق
نسخت طاعت رب القسم است

هم نمودار بجود صمد ست
دشمنانرا که هوای صنم است

به تنعم جبلا را سپاهی
که ستودن بعلوم حکم است

باد کردی بهنر جاه بس است
که ز اسباب همه مدح و ذم است

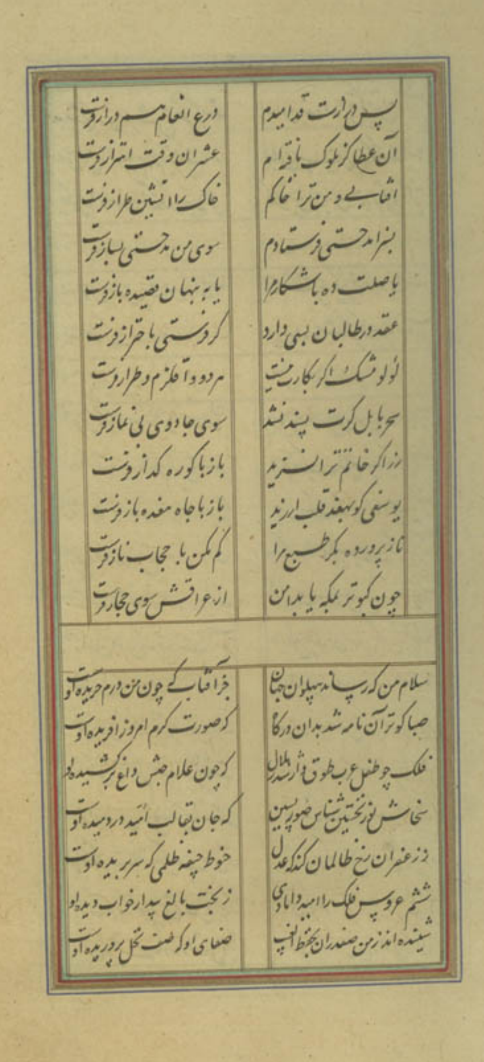
شمس را خوان شرف نیت بره
شرف شمس بود او قسم است

بشنو این نکته که خاقانی را
که بمیزان سخن بگذرم است

از بدان نیک حذر دار که بر — گزدم اعمی و مار اصم است

اعظم صفه و داور تو قبله تکیست — عقلی که شد ودو قبله جز این قبله نداشت
خاقانی از سخای تو بر بخت در نکوست — کالاسکوت وضع چنین حمله نداشت
قطران گریخت از در فضلون ز بس عطاش — آن چون تو بذل و این چو رهی هم کرم نداشت
قطران ز بحر خاطر من قطره بنود — فضلون ز خوان همت تو فضله بر نداشت

صاحبا تو نو تحیت من — پیش قابوس پس فراز درست
قطعه کز ثنا طراز بدم — بجا نخوهی و این طراز درست
پیش خوان بابه سلیمانی — سخن مور کرم تا زدست
نزد محمود شاه هندگشای — قصه هندو ایاز درست
حال ذره با فتاب رسان — راز صعوه بشاه باز درست
منها پیش کیقباد روم — از من این یک سخن براز درست
کو هر از انتظار بت شکست — مومیایی چاره ساز درست
جگر از پس جگر که خورد بسوخت — شربت نو جگر فراز درست
از من تشنه سخای تو شد — جرعه ریز سخای باز درست
گشت صبرم انبار عطاست — دیت کشته نیاز درست
سحر بین شعر شعرها شکن — گز طلب آنچه سوی کار درست
ببین اینک صفیر مرغ شنو — گنده تا سوی حضر باز درست



پس درازت قدایم — ورع انعام هم دراز درست
آن عطا کز ملوک یافته ام — عشر آن وقت اهتزاز درست
آفتابی و من ترا خاکم — خاک را آتشین طراز درست
بنزاد حستی فرستادم — سوی من مدحتی بساز درست
یا صلت ده با شکارم را — یا به پنهان قصیده باز درست
عقد در طالبان بسی دارد — گر دستی با حراز درست
لؤلؤ شک اگر بکار رست — مرد دو آ قلزم و طراز درست
سحر بابل گرت پسند نشد — سوی جادوی بی نماز درست
ور اگر خاتم ترا نسزید — باز باکوره گداز درست
یوسفی کو بعقد قلب ارزید — باز با جاه مفده باز درست
نازپرورده بکر طبع را — کم مکن با حجاب باز درست
چون کبوتر مکه یابد امن — از عراقش سوی حجاز درست

سلام من که رساند بپهلوان جهان — خرا فتاب که چون من درم خریده اوست
صبا کو تر آن نامه شد بدان درگاه — که صورت کرم امروز آفریده اوست
فلک چو طفل عرب طوق زر رسد ز هلال — که چون غلام حبش داغ بر کشیده او
سخاش نور نخستین شناس صورت بین — که جان تجالب امید در دمیده اوست
ز زعفران رخ ظالمان کند که عدل — خطوط چینه ظلمی که سر بریده اوست
ششم عروس فلک را امید دامادی — زبخت بالغ بیدار خواب دیده او
شنیده اند ز من صفدران بحفظ اسب — صفای او که صف تحل بردریده اوست

به پیشکاری مهرش همه‌شم کمرست / بسان بنده دواتی کمرش دیده اوست
ولی دل از سرسام غم تفرقت او / زبان سیاه‌تر از کلک سر بکنده
چگویم از صفت آرزو که قصه حال / نگفته من ز زبان از دلم شنیده اوست

میر چون هفت پشت من خوانده است / ده شتر بارگیر فرموده است
بانه افلاک هم بر بند مرا / این ده اشتر که میر فرموده است

دوش آنزمان که چشمهٔ زر آب آسمان / سیماب وار زان سوی چاه زمین گریخت
مه را گرفته دیدم و گفتم که تیغ مهر / جرم فلک بس سپر آهنین گریخت
لرزان ستارگان ز حسام حسام دین / چون سگ گزیده کز نم ماء معین گریخت
سیمرغ دولت از فزع دیو کوه ران / در کوه حسام سلیمان نگین گریخت
خرزست گز قلادهٔ اهرمن بزرگ / بگسست و در حمایل روح الامین گریخت
ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب / در ظل پهلوان تهمتن نگین گریخت
طیلسیت ماه روی که از مار چنبری / در راه رایت سپر آهنین گریخت
شمشیر دین نگر که ز شمشیرش اهرمن / همچون سروش کز صور بین گریخت
خاقانی از تحکم شمشیر حادثات / اندر پناه همت شمشیر دین گریخت
بنداز موری از فزع خویش بیک مگس / اندر مشبک نفس انگبین گریخت
یا عنکبوت غاز آسیب پای پیل / اندر حریم کعبه پیل آفرین گریخت
چون رخنه شد پرش من رنج شد زمین / کشتی که جم در آمد و دیو لعین گریخت
از من گریخت حادثه ز اقبال او چنانک / علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

گفتم

گفتم ای دلبر بهر درمان جلال / نعل اسب از تاج دانایی ورست
دل جوابم داد کز نعل خنگش / تاج هفت اجرام بالایی ورست
نکته او دانه وار او راحت مرغ / دانه زین مرغان صحرایی ورست
این دو طفل هند و از بام دماغ / بر در صدرش بلولایی ورست
باز آب دست و خاک پای او / زله طفلان دانایی ورست
پیش بگران عنبرینش عقل را / داغ بر رخ کش بلالایی ورست
حاصل ششش روز نقد چل صباح / یک شبه جر خشش کز فرایی ورست
هر بساط ذکر کار آید هوس / هر طراز شکر کارایی ورست
شحنه شرعت منشور قضاش / سوی این نه شهر مینایی ورست
شب دران شهر غوغا زاخران / مهر تخته سوی غوغایی ورست
از تن و دل چون کنی نون والقلم / نزد شحنه شکل طغرایی ورست
پیش فکر او که رخشد شمس‌وار / شمس گردون ز ابجدخوانی ورست
بهر آذین عروس خاطرش / چرخ اطلس را ز دیبایی ورست
او به تنها صد جهانست از هنر / یکجهانش جان به تنهایی ورست
مجمری کل فرستادت بعج / تو خراش از سر اجزایی ورست
روزگارت عنبر [illegible] / توز آهو مشک بیغمایی ورست
کرد عاری خون خشک آهوان / سنبل تر مهر بویایی ورست
دست جم چون راح ریحانیت داد / خوان جم را حل خرمایی ورست
آب زمزم داد بطحای ترا / از فرات آبی به بطحایی ورست

هفت جوش آینه دادت تو نیز	پنج نوش از کلک صفرایی فرست
داد بنعمتهات نعمان عرب	شکرها چون حاتم طایی فرست
کوه دانش را جود او وز آن پس	منطق الطیر از خوش آوایی فرست
بانگ پشه کمذران بر گوش جم	گر نرستی لحن عنقایی فرست
از دوات گشت دار الملک نیز	نیز بهرام مسیحایی فرست
بهر ری کو پا زهرت داده بود	هدیه امسال از شکرخایی فرست
طوطیی عذرخواه ری پیست	سوی طوطی قند چغانی فرست
ری مبین طوطی ز رای هند به	خدمت ری سندوی ورایی فرست
روح شیدا شد ز عشق منظرش	از نظر کو خورشیدایی فرست
عاذر دل مرده دردی گر تر	کو مرا با دم مسیحایی فرست
چون تو لی خاقان ترکستان طبع	مه رخی با مهر عذرایی فرست
نثر تو نقش و ثریا نظم تست	هدیه نقشی و ثریایی فرست
آه تو شمعت و اشکت شکرست	شمع و شکر رسم هرجایی فرست
باد را بهر سلیمان رخش ساز	زین زرین کن بر دغایی فرست
وز پی احمد براقی کن ز روح	بس برای حج همایی فرست
در نه باری سوی بهمن همتی	شک بت حنک آرایی فرست
همتم گشا کر بلبوس جلال	دق مصری دوش را غانی فرست
عصمتش گفت از تکلف درگذر	ثش گزنی دستار یکتایی فرست
مشتری فرد عطارد فطنت است	تحفه اش از مدحت آرایی فرست
آفتابی شو ز خاک اکسیر زر	زی عطارد ز جوزایی فرست

چون تویی خاک صفاهان را بدیع	خرجش آنجا نقد اینجایی فرست
هر سحر کاتش دعای صدق ران	پس بوی غرق انجایی فرست

گر نه قدر مفتی اسلام عز الدین مراست	روح روح القدس بر فرق کیوان چون نشست
بر دل ما کش غباری بی گناه من جنایت	دیو بی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست
خاطر او آب حیوانست خاقانی ز شرم	آب شد تا گرد از وبر آب حیوان چون نشست

نجایی کرد در ره عذرش	بنده کان را هزار افتهاست
که دل پیش خدمتم دایم	گرچه اندر میان مسافتهاست

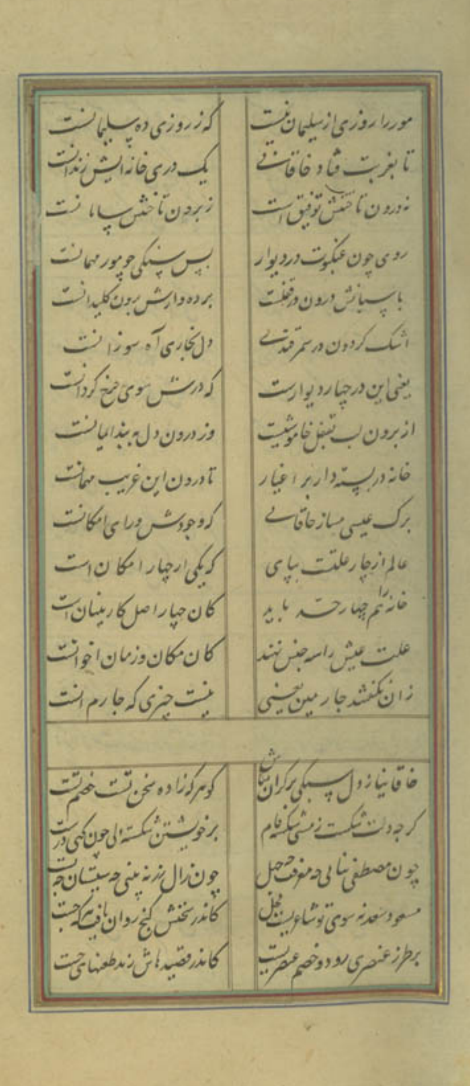
شاکرم از عزلتی که فاقه دفتر تست	فارغم از دولتی که نعمت و ناز تست
خون رزک آرزو برانم و زین روی	جت ز من آن شی کراتش و ان تست
بر قد همت قبای عزل بریدیم	گرچه بیالای روزگار دراز تست
تا کی جویی طراز آستی من	نیست مرا آستین چه جای طراز تست
دور فلک را بگرد من نرسد وهم	گرچه مهندس پناه شعبده باز تست
من بصفت کدخدای حجره رازم	شکل فلک چیست حلقه در آز تست
امر نو جای منت بگذرم از وی	مسکن زاغان چه آشیانه باز تست
از تک و تازم نه امنیت که آخر	نیستی است آنچه حاصل تک و تاز تست
آنچه زر کو هزار سال بماند	عاقبتش جای هم دهانه گاز تست
خواه ظلم باش خواه نور گزین باش	دیده خاقانی از زمانه فراز تست

کار من آن به که این وان نطرازد — انگه مرا آفرید کار طراز است

خاقانی بلند سخن در جهان منم — کازادی از جهان روش حکمت است
ضرب الرقاب دیو شیاطین اند را — این تیغ نطق کز پلکان قسمت است
این گنبد فرشته سلب کادمی خور است — چون دیو پیش جم کز خدمت است
اسباب مست و نیست اگر نیک بنگرش — کین نیستی کر مست احسنت همت است
میخواستم که رد کنم احسان خواجه را — زان خواجه که در پس به همت است
خضر از زبان کعبه پیام رسانه گفت — احسانش رد مکن که ولی نعمت است

دوست دشمن گشت دشمن دوست شد خاقانیا — از زمان کاقبال با او باز بینی برد است
تا تو دولت داری انگشت دو دشمن بر است — زانکه شو اند که پیوند شاه خود در است
بس چو دولت روی بر تابد ترا از هر که هست — دوست تر گشت آنکه بود از ابتدا دشمن تر
دوست از نزدیکی دشمن شد از اول نخست — دشمن از دوری دولت شد هم آخر عم بر
دشمن معشوق خود را دوست دارد هر کسی — این قیاس از خویشتن کن کر نباید باور است

دل از غلت کزید خاقانی — کر باز دار ملک خاقانست
خورش از مشرب قناعت ساخت — کز زمرهم هم آب وهم نانست
بخورد تا تواند اندوه رزق — کاندوه رزق بر جهانبانست
غم اگر بهر رزق موقوفست — رزق موقوف بهر فرمانست
بپذیرد زکس حواله رزق — کر ضمان دار رزق یزدانست



موررا روزی از سلیمان نیست — که زروزی ده سلیمانست
تا بغربت فتاد خاقانی — یک دری خانه ایش زندانست
نه درون تا حدیثش توفیق است — نه برون تا حدیثش پیمانست
روی چون عنکبوت در دیوار — بس سبکی چو مور مهمانست
پاسبانش درون در قفلست — پرده دارش برون کلیدانست
اشک گردون در سر قندیلی — دل بخاری آه سوزانست
یعنی این در چهار دیوار است — کو درش سوی چرخ گردانست
از برون لب تنفس خاموشیست — وز درون دل به بند ایمانست
خانه در بسته دار بر اغیار — تا درون این غریب مهمانست
برگ عیش مساز خاقانی — کو وجودش ورای امکانست
عالم از چار علت بپای — کز یکی از چهار امکانست
خانه را هم چهار حد باید — کان چهار اصل کار ایشانست
علت عیش را سه جنس نهند — کان مکان و زمان و اخوانست
زان نگنشد چار مین یعنی — نیست چیزی که چارمین آنست

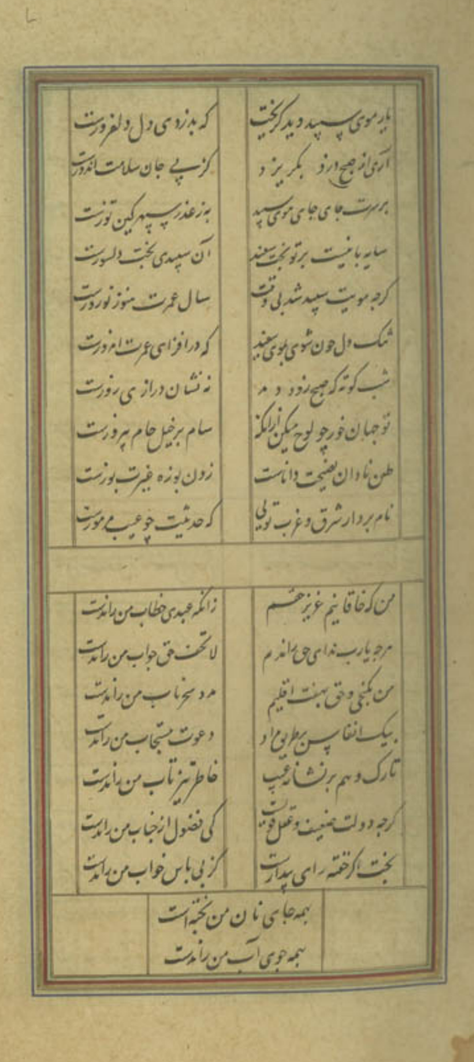
خاقانیا ز دل سبکی بر کران مباش — گوهر کزاده سخن تست خصم تست
کر چه دلت شکست ز مشتی شکم خام — بر خویشتن شکسته ای چون کهی درست
چون مصطفی بنالی ز منوی جهل — چون زال زنده بینی جو سیستان جهت
مسعود سعد نه سوی تو شاعری بجهل — کاندر سخنش گنج روان یافته جست
برطرز عنصری رود و خصم عنصری است — کاندر قصیده هاش زند طعنهای جست

آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب / آهن ز خاره زاد و از و گشت خاره پست
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا / فحل بره دست بمادر زند نخست
هیهات این ز گردش ایام و چاره نیست / کین با حسد برید ایام ما برست

خاقانیا بدولت ایام دل منه / کایام منتهاست چو دوران همه رفت
سوز و شبت بسیم سیاه و زر سفید / بیرون ازین دو عمر ترا یک نفس برفت
چرخست و خوشه بین که تش مدار چشم / کان صاع کو دهد دو گزی کیل خم رفت
چون در زمانه خیر ندارد خرد چه بود / کانرا که خیر نیست خرد هیچ خیر نیست
بر خوشی حیات مشو غره کاسمان / سیاف پیشه ایست که او را تیغ رفت
این بنگر که بر بی طفلی همی رود / بهر موی زکی که خراش عروس نیست
سوزنی بدست طفل شود کشته بی گمان / چون بنگری گلو بر زنجر همی برفت

خاقانیا چو آب رخت رفت در سوال / مستان نوال کس که وبال آشنای اوست
بر خستگی دل مطلب هم قبول / مرد آن به مرهمی که جراحت فزای او
آنرا که بشکستند نوازش کنند باز / یعنی که چون شکست نوازش فزای او
پندار آنچنی که سیر بکشند و گردنش / بر زر از آن کنند که آن خونبهای او
گیرم که کان زر شود آن گردن شتر / او را ز زر چه سود که سود شش قفای او

همچنین فرد باش خاقانی / کافتاب انچنین دلفروز است
چه کنی غمزه کمانکش یار / که به تیر جفا جگر دوز است


یار موی سپید دید بگریخت / که بدزدی دل دلفروز است
آری از صبح دزد بگریزد / کز پی جان سلامت اندوز است
بر سرت جای جای موی سپید / بز عذرت سپهر کین توز است
سایه باغیست بر تو بخت سفید / آن سپیدی بخت دلسوز است
گرچه مویت سپید شد بی وقت / سال عمرت هنوز نوروز است
تنگ دل چون شوی بموی سفید / که درافزای عمرت امروز است
شب کوته که صبح زود دمد / نه نشان درازی روز است
تو جهان خور چو لوح مکن از انکه / سام بر خیل جام پیروز است
طعن نادان نصیحت داناست / زدن بوزه غیرت یوز است
نام بردار شرق و غرب تویی / که حدیثت چو عیب م موز است

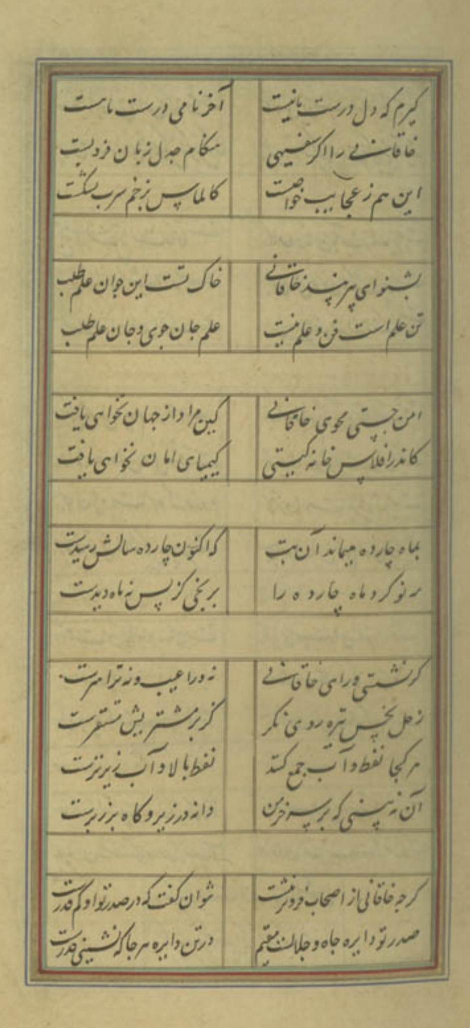
من که خاقانیم عزیز حشم / زانکه عبدی خطاب من راندست
هرچه یا رب ندای حق راندم / لا تخف حق جواب من راندست
من بکنجی و حق بهفت اقلیم / مرد سحر خواب من راندست
بیک انفاس پس طریق او / دعوت مستجاب من راندست
تارک وهم بر نشانه غیب / خاطر تیز تاب من راندست
گرچه دولت ضعیف و عقل قویست / کی فضول از جناب من راندست
بخت اگر خفته رای بیدارست / گز بی پاس خواب من راندست

همه جایی نان من پخته است / همه جوی آب من راندست

نسبت از علم گیر خاقانی / کز بقا شاخ علم را ثمره است
علوی را که نیست علم علی / نقش سوداست هر چه بر شجره است
عالم است از صف عباد الله / جاهل از زمره هم الکفره است
شاه نشناسدت محل گرچه / تخت نراد سفره سفره است
نزد مخدوم فضل تو نقص است / پیش مرکوم شک تو بقره است
زان فرود عوان شناسندت / که عطارد فروتر از زهره است
چه عجب زیر که نشیند آب / که زر زیف و آب سیم سره است
زیر دونان نشین که شیر فلک / بسته منزل فرود کار پره است
زیرکان زیر کاو ریش آیند / کآل عمران فرود البقره است

دی جدل با معطلی کردم / گر ز توحید هیچ ساز نداشت
آستین فضول می افشاند / کز ایمان براو طراز نداشت
آخرش هم مصاف بشکستم / که صلاحی بجز مجاز نداشت
نیک دور از خدای بود از من / ماده خر خدای باز نداشت
بی نیاز از تو عذر تم دادی / بر کسی کو تو نیاز نداشت

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست / کز هر چه هست به ز زبان کوبیدن نیست
گیرم ز روی عقل همه زیر کیش هست / باکید روزگار بجز ابلهیش نیست
هر ز آب روی زمین گشت لب لب
از دام بر فراز زمین آگهیش نیست



گیرم که دل درست ما نیست / آخر نامی درست ماست
خاقانی را اگر سفیهی / هنگام جدل زبان فرو بست
این هم ز عجایب خواص است / کالماس ز زخم سرب بشکست

بشنو ای پر پند خاقانی / خاک تست این جوان علم طلب
تن علم است فن و علم نیست / علم جان جوی و جان علم طلب

امن چه جستی مجوی خاقانی / کین مراد از جهان نخواهی یافت
کاندر افلاس خانه گیتی / کیمیای امان نخواهی یافت

بماه چارده میماند آن بت / که اکنون چارده سالش رسیدست
ز نو کرد ماه چارده را / برنجی کز پس نه ماه دیدست

گر نشستی ورای خاقانی / نه ورا عیب و نه ترا هنر است
زحل نحس تیره روی نگر / کز بر مشتری بیش مستقر است
هر کجا نفط و آب جمع کنند / نفط بالا و آب زیر تر است
آن نه بینی که بر سر خرمن / دانه در زیر و کاه برزبر است

گرچه خاقانی از اصحاب فرودر نشست / نتوان گفت که در صدر تو او کم قدر است
صدر تو دایره جاه و جلالت معظم / در تن دایره هر جا که نشینی قدر است

خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست / بالای این سه در آرزوی نیست
چون هر سه داری از همه کس شکر پیش گوی / کین هر سه کیمیاست به یکجای نیست

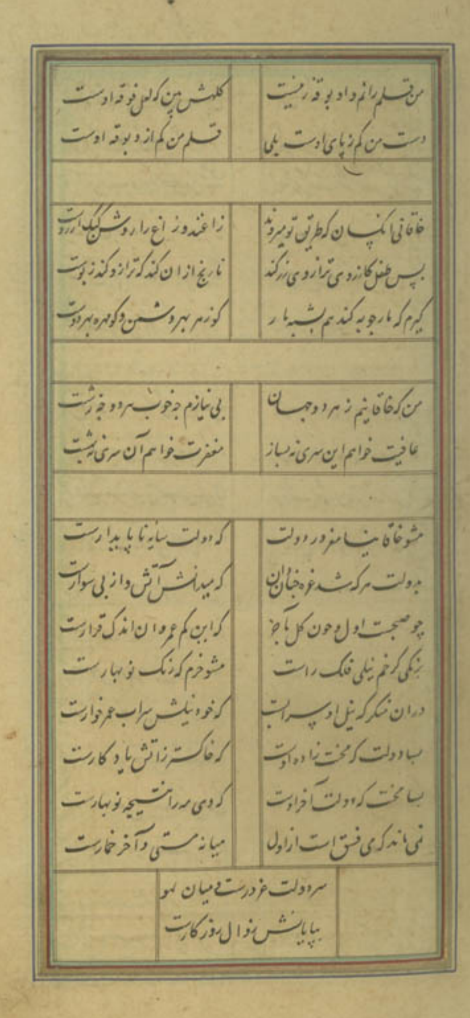
گنج دانش تراست خاقانی / کار دونان بآب و رنگ چراست
نام شاهان بشیر داد پسند / بس حلی بر تن طفلک چراست
هفت اندام ماهی از شیر است / هفت عضو صدف ز رنگ جداست

خطی مجهول دیدم در مدینه / ندانستم که آن خط آشنا نیست
بر آن خط اولین حرفی نوشته است / که جز از نزد خورشید سما نیست
بجان پادشا سوگند خوردم / که نزد پادشا جز پادشا نیست
چو خاقانی نداند کین چه سر است / جواب این سخن دادن روا نیست

نه همت من بپایه را ضیعت / نه پای پسر ای همم هست
یارب چو ز همت و ز پایه / نگشاید کار و بگذرد دست
یا پایه چو همتم برافراز / یا همت من چو پایه کن پست

خاقانیا قبول در ادراک کاردان / ز ور ترس و بین که زهر تو با زهر زهر داد
دیوان فرشتگان تبه اینجا که لطف اوست / مردان مخنثان شده اینجا که قهر اوست

هر حکم را که دست کند دستدار باش / گر تیز در سر کشش که همه شهر شهر اوست



من قلم رانم و او بوقه زنیست / کلکش من که لیل بوقه اوست
دست من کم ز پای او است بلی / قلم من کم از دو بوقه اوست

خاقانی آنکسان که طریق تو میروند / زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
بس طعن کآرزوی ترازوی زر کند / نارنج از آن کند که ترازو کند ز پوست
گیرم که مار چوبه کند هم بشبه مار / کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

من که خاقانیم ز هر دو جهان / بی نیازم چه خوب هر دو چه زشت
عافیت خواهم این سری ز خدای باز / مغفرت خواهم آن سری ز بهشت

مشو خاقانیا مغرور دولت / که دولت سایه ناپایدار است
بدولت هر که شد خوش خاطر آن / که میدانش آتش و از بی سوار است
چو صحبت اول و چون گل با خ / گر این کم عمر و ان اندک قرار است
بزنگی گرچه نیلی فلک راست / مشو خرم که زنگ نوبهار است
در آن منگر که نیل او سراب است / که خود نیلش سراب جمر خوار است
بسا دولت که محنت زاده اوست / که خاکستر ز آتش یادگار است
بسا محنت که دولت زاده اوست / که دی هر را نتیجه نوبهار است
نمی‌ماند که می فسق است از اول / میانه مستی و آخر خمار است

سر دولت عز درستی میان بو / بپا پایش زوال روزگار است

کوانکه نقد او بترازوی هفت چرخ
دریع کاه یادی بداد عمر
جوزا کریت چون که عطارد منطق
زین غبن چرخ روز جزائیت زیر زیر
آن نعش جسم اوست او در میان خاک
خاقانیا مصیبت غمخوار کارتست

شش دانگ بود دولت بهر کفه کهت
در قمره زمانه بجا کی بباخت بخت
غشار بخت بر که سلیمان کذاشت تخت
زین غم عمود صبح جوانیت لخت لخت
شبه چه صبح شدند مسیح از بر درخت
بین زار زال زار که بخت اوفتاد بخت

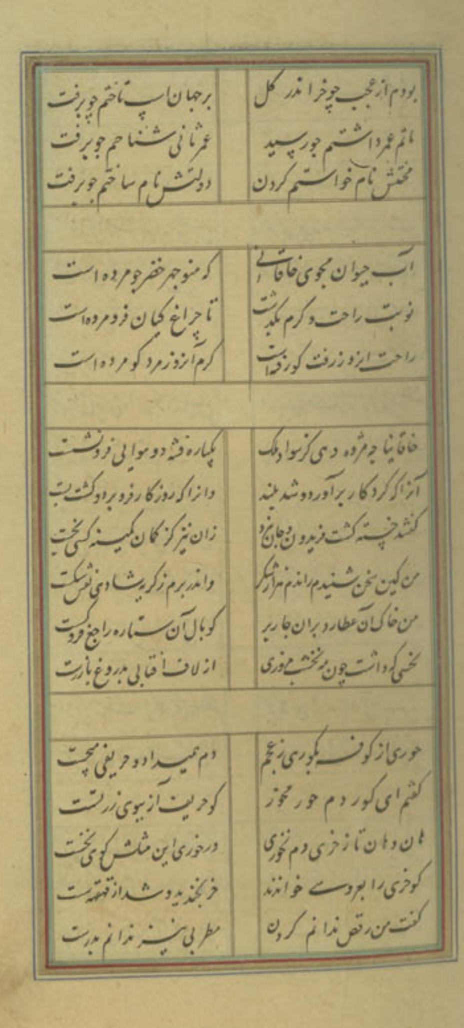
دریغ میوه جانم رشید کز سرپای
مراد خیره همین یک رشید بود از عمر
چو دختر آمد از بعد آنچنان پسری
مرا بزادن دختر غمی رسید که آن
چو دختر آمد من جمع دید صوفی دل

به هفت سال برآمد بکلخن پس گذشت
نیمه شب و روزی که در هوس بگذشت
سرشک چشم من از چشمه ارس بگذشت
نه بر دل من و نی بر چشم مس بگذشت
سه روز در عده عالم بداشت بس بگذاشت

پیش من دختر نو آمد من
تحفه تازه کامد از ره غیب
کهر خرد بود نیک شناخت
صورتش بست کز رسیدن او
دید در پرده دختر دیگرم

دید کافاتش از پست برفت
دید کاین منزل خست برفت
کین جهان بد گهر گسست برفت
خاطر من مشوش است برفت
گفت محنت یکی بست برفت

سرفکنده شدم چو دختر زاد
بر فلک سر فراختم چو برفت



بودم از عجب چو خر اندر گل
ماتم عمر داشتم چو رسید
محنتش نام خواستم کردن

بر جهان اسپ تاختم چو برفت
عمر ثانی شناختم چو برفت
دولتش نام ساختم چو برفت

آب حیوان مجوی خاقانی
نوبت راحت و کرم بگذشت
راحت از نو زرفت گور زده است

که منوچهر خضر هم مرده است
تا چراغ کیان فرو مرده است
کرم از نو زمرد گو مرده است

خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک
آنرا که کردگار برآورده شد بلند
کشند خسته گشت فریدون جان خرد
من کین سخن شنیدم راندم هزار شکر
من خاک آن عطارد بران جا ریر
تخمی که داشت چون بر تخت شد وری

یکباره فتنه دو هوائی فرو نشست
وانرا که روزگار فرو برد گشت پست
زان نیز گر زکان بگیسه کسی نخست
واندر برم زگریه شادی نفس شکست
کو بال آن ستاره راجع فرو گسست
از لاف آفتابی هر روغ بازرست

خوری از کوفه بکوری زعجم
گفتم ای کور دم خور مخور
نان و نان تا خری دم نخوری
کوخری را بعروسی خوانند
گفت من رقص ندانم کردن

دم نمیداد و حریفی میجست
کو حریف آز بیوی زرست
در خوری این مثلش گوی نخست
خر بخندید و شد از قهقهه مست
مطربی نیز ندانم بدرست

هر حمالی خوانند مرا
کاب نیکو کشم و هیزم حطب

بزده خر نهاد دست صبی
که همه مسخ شده و همه مست

زان یکی خر پس که بد خنثی طبع
دیگری پیل که بد فسق پرست

من خری دیدم کو مسخ پدید
خوک شد چون که خری کردن جست

بود ز اول و آخر شد خوک
چون به بنگاه خسان دل دربست

سفله بود و نهی شد دون
پیش آمد و پیلی شد پست

بتر خلق بدی دان که بطبع
در بدی سفله تر از خود پیوست

پایه تر ساخت بشهر و بر ظلم
چون دل از مولد کم کاست گسست

نیک بد گشت درین منزل بد
گرچه بد بود دران مولد پست

احمقی بود پیاپی در دل
خالی گشت و سفیهی در دست

ظلم خیزد چو طبیعت شد حق
درج آید چو دقایق شد سست

چون پس از حمق عوان طبع بزاد
شهر روزی که ببغداد نشست

از لب شهوتی چه گاهی عمر
عمر کاهی تو هر زمانی چرخ

تو بیکجان دو جان ستان زای
جان ستانی تو جان ستانی چرخ

ای شفیع صد هزار امت چو خاقانی حشر
بنده مرتد بود بر دست تو ایمان تازه کرد

گر زبان او جنابت داشت بر جای خنی
آن جنابت بر گرفت اشکی که طوفان تازه کرد

چون زبان او بشست آب خجلت پاک شست
بر درت یکشنبه و هفتاد دیوان تازه کرد

زین سفر مقصود اسلامش تو بودستی نه حج
کالامان گویان به درگاه آمد و جان تازه کرد

رفت زی کعبه که آرد کعبه را زی تو شفیع
تاش بپذیری که او با تو به پیمان تازه کرد

پیش کعبه نخس حسی بهر قربان چو برد
پیش قدرت جان قدسی گشت و قربان تازه کرد

این دو حرف از خون دل بنوشت در خاک نجف
نسخه تو بد است کز خوناب مژگان تازه کرد

پیش بالینت ز بس واب مژگان ریخته
زعفران سود و حنوط شخص باران تازه کرد

بیست از جان عود و زد دل عود سوزی کرده بود
هم ز سوز سینه عطر عود سوزان تازه کرد

تا به استسقای ابر رحمت آمد بر مزار
کشت عمر زرد فانی را بباران تازه کرد

عمر ضایع کرده دارو ز تو چشم قبول
گز قبول تو قبالهٔ عمر نتوان تازه کرد

قدر آن داری که طغرای قبولش در کشی
کانک مقبول تو شد توقیع رضوان تازه کرد

آن تاجدار خسرو مغرب که شاه چرخ
در مشرقین بدرگاه تو کسب ضیا کند

ارکان تست قبلهٔ ارکان و جان و تن
الا طواف قبلهٔ ارکان کجا کند

تن را سجود کعبه فریضه است و شخص بست
گر دیده را ز دیدن کعبه جدا کند

گر تن بقرب جود نگشت آشنا روا
باید که جان بقرب سجود آشنا کند

از تن نماز خدمت اگر فوت شد کنون
جان هم سجود سهو برد هم قضا کند

تن چون رسد بخدمت تو کی بود ز مسخ
گر خوک را بمسجد اقصی رها کند

چون جان بخدمت تن ازو گوهرش
دل مهره یافت تا ز تمنا جرا کند

چون مشک چین تو دارئی موی چین تن
آهو چگونه است که سنبل چرا کند

گرچه بپیر مشک شناسند لیک مرد
چون مشک یافت سر ز نیند خطا کند

دیوان و جان دو تحفه فرستادم تو
گردون برین تحفه غنی ثنا کند

دیوان من بسمع تو در دری دهر — جانم صفات بزم تو زاوج ضیا کند

ای آسمانت که وه زمین بوس باید — هم آسمان ز خاک درت کیمیا کند

بادت بقای خضر که تا خضر ازین جهان — صد سال آن جهانت شمار بقا کند

بهشت صدر آباد دولت تو در دربت — بر آستان تو درهای آسمان بگشاد

قریشی همی ز رایت تو گرد نصرت — زبانی ظفر از پرچم تو گرفت نژاد

بیارگاه تو دامن کشان سپر انصاف — ز درگه تو گریبان دریده شد بیداد

سپهر مهره بازوی بندگان تو شست — از آن قبل ز قبول قضا شدست آزاد

سیه سپید جهان گوی از دوات تو خاست — که صورت شب و روز آمد آبنوس نهاد

بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن — مدام جام مغانه کشند تا بغداد

ز بود بنده و نا بود او چه برخیزد — کجا رضای تو بنود دمه و بود دمباد

رضای خاطر من چون توئی تو اوجب — که آب و دانه سیمرغ خرم تو اند داد

خدایگان سپهر آستان بکرد آمد — که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد

دران سپس که ز ثبت درو گرنی باید — کجا خلیل همیبر هم از درو گر زاد

ز بنده موی بر ندان و این درین صنعت — اگرچه موی شد از این و آن دین مباد

دران چه عیب که از سرب بشکند الماس — هنر دران که ز الماس بشکند پولاد

همه من آمدم اندر جهان بشاعری — بدان دلیل پدر نام من هبل بنهاد

دهان دهر بگوهر چنان بیاکندم — که ره نبود نفس را که بو معم زیاد

بباغ خاطر من خواه تازه نخل سخن — ز تخلک بید افسرده چه آری یاد

ز نخل میوه توان چید چون بهار دیت — ز بید کرم توان یافت چون بجنبد باد

اگر جهان من از غم کهن شدست رواست — جهان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد

ولی که مدح تو سازد شکسته گردد راست — چه جای گنج سکالی خراب بکاباد

ای که هردم ز رتبت خلقت — صد شتر بار شکر در سر بند

گردن اشتران دهی بر زر — بکمانی که سرور هنرند

تا تو اشتر سواری اندر قید — خار و حنظل بقید کله گرند

پس اشتر دلی خاقانی — یاد تو جز بجام جم نخورند

اشتری ده که بار من بکشد — در فروشم بتازی بجزند

در بندی دهمت صد دشنام — که یکی زان باشتری بیرزند

در عجم کیست کو چو طفل عرب — طوق تو در گلو نمی دارد

همتت در جهان نمی گنجد — هفت دریا بپو نمیدارد

آفتاب تیغ تو که غروب — خر بمغز عدو نمیدارد

اگه فیض دو دست تو بشنید — جار جوی از دو سو نمیدارد

کو تیمم بخاک مکن از آنکه — ز آب حیوان وضو نمیدارد

رای تو چون سپهر تو بر توست — رخنه در پیچ تو نمیدارد

کسری از شرم لعل خاتم تو — خاتم الا بپو نمیدارد

بی نسیم رضات روضه عمر — هرچه نشو و نمو نمیدارد

بی قبول هوات قالب عقل — قبله از لات و هو نمیدارد

بخت سوی تو نامه نوشت — گر رقم عبده نمیدارد

تو علی همتی و عالی تو — زیوری جز علو نمیدارد

کافرم کافر از محبت تو — دل من آرزو نمیدارد

غصه‌هاست در دلم که زبان — زهرهٔ بازگو نمیدارد

خلعت را که چشم بهره ساو — حرمت من نکو نمیدارد

آب رویم ببرد بر سر زخم — زخمه بر کین فرو نمیدارد

روی جرم نکرده را کرمش — در نقاب عفو نمیدارد

جامه جاه من دریده چنانکه — دل امید رفو نمیدارد

حرمت هشت ساله خدمت من — تو نگهدار کو نمیدارد

میر کشورگشای رکن الدین — که درش دور انتساب کند

حرز امت محمد آنکه ز حلم — کنیتش دهر بوتراب کند

فخر آل طغان ترک که فلک — دولتش خطاب کند

خیمه دولتش ار ان زد چرخ — که ز حبل اللهش طناب کند

آتش تیغ صرصر انگیزش — زهره بوقبیس آب کند

عکس رای سماک پیرایش — قلب را کیمیای ناب کند

بخت بیدار خواب دیدهٔ او — فتنه را شیر مست خواب کند

رنگ تیغش میان خون عدو — صوفیی دان که کار آب کند

گر جهان حصنهای دوشیزه — عقد بندد بر و صواب کند

که عجوز جهان سپید سرست — گر سر کلک او خضاب کند

نوک منقار کلک را عدلش — کار ناخن بر عقاب کند

آفتاب از کفش به تب لرزد است — کانجم جود فتح باب کند

چون به تب لرزه آفتاب درست — عرق سرد چون سحاب کند

آفتاب ارچه خاک زر سازد — بخششش از خاک بوتراب کند

سخن درخواب گنج نهند — سخنا گنج را خراب کند

دهر چندان مناقبش داند — که بدست حیض حساب کند

گرچه دشمنی ز سپید زایاش — زود دستش ایام کامیاب کند

کوه چون سر سپید گشت ز برق — چرخ زلف بنفشه تاب کند

گنج اخلاص داشت خاقانی — زان گهر ریز این جناب کند

هر سحر گویدش دعای بخیر — ایزد ارجو که مستجاب کند

صدر ملک جهان برمجاهد الدین آنست — که چرخ بارگه احتشام او زیبد

امیر عادل سلطان دل خلیفه همم — که حصن شام و حلب از حسام او زیبد

قباد قلعه‌ستان قایماز بخش — که صاحب افسر ایران غلام او زیبد

نه نه قباد و نخوان کیقباد و پیش از آنکه — قباش جادوش روز سلام او زیبد

اتابک است ز بهر نظام کوهر ملک — ملکشی که مجاهد نظام او زیبد

دوم نظام و سوم جعفرست لا و عمر — که داغ ناصیه هردو نام او زیبد

فلک جنیبه کش اوست بلکه از سر قدر — جنیبه دار فلک در لگام او زیبد

حلی گردن خورشید و طوق خلد ابد — ز عکس خنجر مریخ دام او زیبد

جهان بر رحم و طاس و رباح او زیبد — گزین دو ماه نورد طلام او زیبد

سوار همتش از عرش مرکبی دارد — که زیورش انجام سام او زیبد

فراخ بال کند عدل تنگ قافیه را   چنانکه چرخ ردیف دوام او برسید

بلندبال کند جود پست قامت را   چنانکه عرش ببالای نام او نرسید

فراز خاصه ز اقبال عام او شاید   حضور عامه ز انعام عام او برسید

اگر زمانه ز نام کرام حرز کند   مجاهدالدین حرز کرام او نرسید

هنوز عید مقامات مهدی ار برسند   امیر عادل قایم مقام او برسید

کسی که در کف جنت مثال او نگذاشت   جحیم دوزخیان قوت کام او برسید

نعامی که بترک هوای مرغان گفت   ز خبث آتش و آهن طعام او برسید

بپای همت او سقف چرخ هشتم گشت   که فرق هشت جنان زیر گام او برسید

روان حاتم طایی و جان معن بن   زکاة او ز سخای مدام او برسید

مگر که بخل شبی بر کرم شبیخون کرد   چنانکه از صفت بخل نام او نرسید

برانداز ای مجاهد سپاه بر بی بخل   جهان کین که ز حرم سپاه او نرسید

هزار جان سکندر صفات خضر صفا   نثار چشمه حیوان جام او برسید

اگر نه بر زبان موی میکند ثنایش   بجای موی سنان بر مشام او برسید

بسعی اوست جهانگیر گشت سیف الدین   که بر سر فلک بر سهام او برسید

منم که گردن من وام دار خدمت اوست   که گردن ملکان زیر دام او برسید

هزار فضل بدیعت و صد هزار فضل بپیچ   هزار مرغ چو من بو تمام او برسید

ز خسروان جهان خود مجاهدالدین است   که مرغ همت ما صید دام او برسید

ز صد هزاران بخشش یکی بخواهد   که گفت احمد جامی زمام او برسید

عروس طبع برد عقد از سر عقل   بدان صداق که از اهتمام او برسید

اگر بجود بها بر نهند عروس مرا   بقیمتی که فزایش حرام او نرسید

جهان دهر بکام کام و بنده اوست   که بخت جوان جفت کام او برسید

جناب موصل از و کعبه مبارک باد   که جملگی ممالک بکام او رسید

اگرچه باز سپید است جان خاقانی   کبوتر حرم احترام او رسید

رای قاضی القضاة اگر خواهد   زر وقت صباح بفرستند

خواجه چون خوان صبحدم فکند   روز پیش از صباح بفرستند

دل گرسنه است و قوت فزاید   روح تشنه است و راح بفرستند

نزل ارواح دوستان نو تو   بصباح و رواح بفرستند

بخ دلرا چو بخ صرصر کنند   شاخ جانرا ریاح بفرستند

هم خزانه فتوح بگشاید   هم نشانه فلاح بفرستند

بر جگر صد جراحت مرا   یک قصاص جراح بفرستند

شحنه دانش مرا منشور   از نجات و نجاح بفرستند

رستم فضل را ز هند کرم   هم سنان رماح بفرستند

در دار الکتب چو باز کنند   نسخی از صحاح بفرستند

بفرستند بن ستیم صحاح   درد نه بر صراح بفرستند

وقت سخاست رخورده گه علی   سوی قنبر سلاح بفرستند

کتب علم کج رد حاجت   سوی عالم جناح بفرستند

مال دنیاست سنگ استنجا   بسوی مستراح بفرستند

بکرم نی بحکم خاقانی   آنچه کرد اقتراح بفرستند

اقضی القضات عمر عبد العزیز راست | جایی که زان ملایکه حرز حریر کرد
خواجه چون خوان صبحدم فکند | روز پیش از صباح نفرستند
اوزبده جلال و چو تقدیر بر او حال | تا چیز را زروی کرامات چیز کرد
تبرز کعبه شد حرمش را ستون عدل | صدر فرشته خلق بمیر تجر کرد
آری ز ابتدای حرم کعبه را ستون | هم مکرمات عمر عبد العزیز کرد

خاقانی را بپرس کز غم | ایام چگونه میگدازد
دامی که ازین دو رنگ داشت | از کینه عمر میگدازد
چو جو بستد آنچه دادش ایام | خرمن خرمن همی سپارد
نی در بن ناخنش نزد اندوه | تا نیشکر طرب نکارد
چون دل نبود طرب که چو هم | چون ناخن مست سرچه خارد
خوناب جگر خورد چه سودست | چون غصه دل نمیگذارد
با این همه از نشکر برنج | لله الحمد منکارد
با آینه ضمیر مخدوم | خواهد که نفس نزد نیارد
مجد الدین افتخار اسلام | کاسلام بدو تفاخر آرد
بحریست نهنگ سار کلکش | کالا گهر از دهن برآرد
در ظلمت حال خادم اندوه | با نور خیال او گسارد
بر کحل جواهر ابدش چشم | چون بر خط او نظر گمارد
دل یاد کند فضایل او | چندانکه بدست چپ شمارد
بر یاد و محقق صحیفه | انگشت کهینه بسته دارد

آخر چه حساب گیرد انگشت | کو راز میان فرو گذارد

امام ملت چارم که آسمان ششم | صعود مشتری او نثار می‌سازد
غیاث ملت اقضی القضاة عز الدین | که بحر دست پیش زین بکار می‌سازد
فضایلش ملک دست راست چندان هم | کجا بدست چپ انرا شمار می‌سازد
عطارد است خجل هر زبان خاطر او | که وقت سرمه خورشید یار می‌سازد
ببوی خلق بهار از خزان همی آرد | بنیل گنج خزان از بهار می‌سازد
قرار ملک سکندر و هر کلک او شاخ | که در سه چشمه حیوان قرار می‌سازد
بتیغ گردن فرعون هرچه موسی وار | قلم دران ید بیضاش مار می‌سازد
چه موسی که مقامات دین بجنبه کفر | زمار مهره ده زهر مار می‌سازد
جهان بخدمت تو چون قلم بسجود کند | که کارش از قلم دین کار می‌سازد
فلک شکافد حکمش خامه دست رخی | شکاف ماه دو نعت انگار می‌سازد
اگر نه بان نبی مه شکافت دست امام | ز آفتاب شکافی شعار می‌سازد
دلم که آهوی فتراک اوست جیل امان | ازان دوال پلنگان شکار می
عبادت دل بیمار من کند دمش | که از زمین فلک افتخار می‌سازد
ز دیگر برسر من نافه آفتاب ضمان | مرا چو روی شفق شرمسار می‌سازد
مرا ز خاک بمردم همیکند بدرش | هم او شعار بدر اختیار می‌سازد
دل مرا که بتوفیق بخت نومید است | قبول همتش امیدوار می‌سازد
بعهد معتی عالم درخت جاه و جلال | بنام و کنیت او برگ و بار می‌سا
بنوبت من و هر کس که یاد کسود شعر | ز لفظ و معنی من پود و تار می‌ساز

تا حصار ثمش باد کین حصار کبود
ز سایه سر کلکش حصاری سازد

دوات من ز بر دن جیحون و ارون دریاست
نشنگ و آب سیاهش عجب بدان ماند

عمود صبح مزیدی سواد شام برد
دوات من ز دو معنی بدان نشان ماند

دواست گر به بیضای موسوی دوات
مدور باشش نشان فعل ثعبان ماند

چو خسروان که زرم رصاف نطق دوات
از آن بخانه زراد چند پران ماند

عنان چیچون در دست طبع خاقانیست
از آن جهت بسم تند خنگ خاقان ماند

دلت خاقانیا زچم فلک راست
که آن چوگان چنین گویی ندارد

زچب مه قوارت زبید از سحر
که بابل چون تو جادویی ندارد

ازین سرمنت کرو بهشت اختر
چو طبعت چرخ بانویی ندارد

خرد بوسد سر کلکت که چون او
عرابی نطق هندویی ندارد

بشروان گرگرم زنگی نمیدانست
بباب الباب هم بویی ندارد

ندانم گرچه دریا دارد اما
کرانش نم جویی ندارد

جو گشتی شو عنان از باد دم ساز
ازین دریا که لولویی ندارد

ندارد موکبی کایام در دی
ردیف هر سگ آهویی ندارد

بگویی گرچه معنی ثنگ دست
اگر مشک آهوی آهویی ندارد

چون زمان عهد سنایی در نوشت
آسمان چون من سخن گستر نزاد

چون بغزنین ساحری شد زیر خاک
خاک شروان ساحری نو بر نزاد

بلبلی زین چشنه خالی گشت
طوطیی نو زین کهن منظر نزاد

معلق فردا ار گذشت از کشوری
مبدع نخل از دگر کشور نزاد

از سیوم اقلیم چون رفت آیتی
پنجم اقلیم است دیگر نزاد

چون بپایان شد رباعی گل بسر
چون سر آمد صبح صادق خور نزاد

ماه چون در جیب مغرب برد سر
آفتاب از دامن خاور نزاد

جان محمود ار بگوهر بار شد
سلجق عهد از بهین گوهر نزاد

در فلان تاریخ دیدم کز جهان
چون فرو شد بهمن اسکندر نزاد

یوسف صدیق چون در است نطق
از قضی موسی پیغمبر نزاد

اول شب بو حنیفه درگذشت
شافعی آخر شب از مادر نزاد

گر زمانه آیت شب محو کرد
آیت روز امینن اختر نزاد

تهنیت باغی که در باغی سخن
گر شکوفه فوت شد نو بر نزاد

گر شهابی برد دیو آخر گذشت
در زه آبی خورد خاک اخضر نزاد

آن مثل خواندی که مرغ خوانگی
دانه در خورد و پس گوهر نزاد

خدایی داند معنی میان نطفه نهادن
بدست بخران نیست کاب نطفه بر بند

ز آفتاب و هوا دان که تخم بایدش
ببرز گرچه برآید جز آنکه تخم فشاند

حلال زاده صورت چه سود مرد که فعلش
درازنایش معنی با صل باز نخواند

حرامزاده نطفه که دارد آیت معنی
سزد که داورش الا حلال زاده نخواند

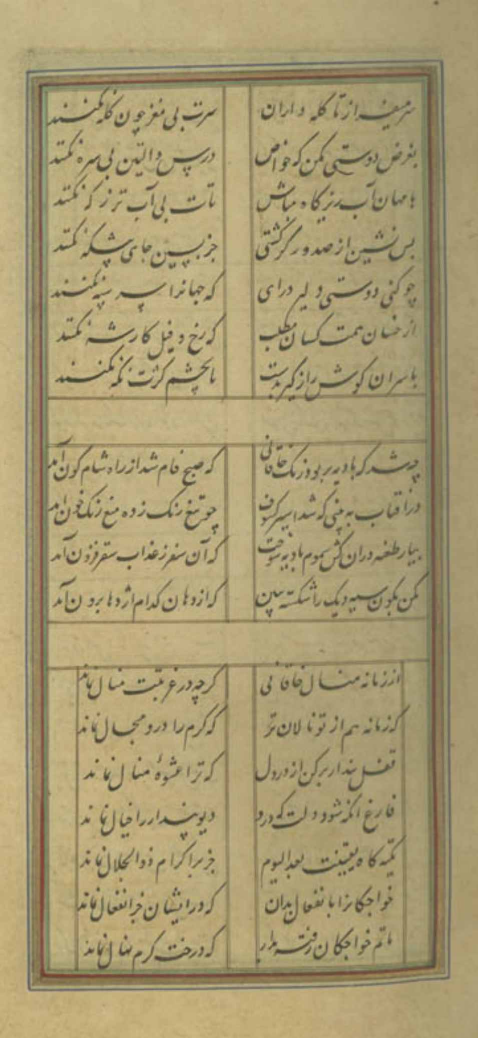
بآب تیره توان کرد نسبت لولو
ببین که لولو در روشن بآب تیره چه ماند

درازنش نفسی بود زمایه ناقص
ریاضتی بکمالی که واجبست رساند

نه گل نسبت خاکی نخست درد سر آرد / چو یافت صحبت آتش نه درد بنشاند

خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز / کان حرص کآب رخ ببرد امتحان کند
آدم ز حرص گندم نان ناشده بخورد / با آدمی مطالبه نان همان کند
بس مور کو ببردن نان ریزها ز راه / بی سوده کسان شود و جان زیان کند
آن طفل بین که ماکیان چون کند کار / بر سوزن خمیده چو یکباره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز / جان را ز حرص در سر کار دهان کند

از بدان نیک ترس خاقانی / تا دل و دین تو تبه نکنند
با خدا اعتقاد پاک آن دار / تا بلندانت خاک ره نکنند
بر تن و دین مدار خال سپید / تا خط عمر تو سیه نکنند
مشکن از طعن ناکسان که سگان / جز شناعت بروی مه نکنند
بگناهی ز مخلصان ما زار / کاهل اخلاص خود گنه نکنند
دوستانت خواص که عوام / یاد مهر تو مه به مه نکنند
ماه نو را چه نقص اگر گران / ماه نو بنگرند و خه نکنند
گرچه جمشید جمع خاصانرا / اره بر سر برای آه نکنند
غمزه کاره مباش چون خورشید / تات چون سایه وقف راه نکنند
شوخ رویی مکن که پاکدلان / که کنند احتمال و که نکنند
باش یکدل که هر که یکدل نیست / در حجش یا کمی بده نکنند
از دو دل دم مزن که در یک ملک / خطبه شهر بر دو شه نکنند


سر مصیف از تاکله داران / سرت بی مغز چون کله نکنند
بغرض دوستی مکن که خواص / در پس و الیتین بی سره نکنند
با جهان آب رز نگاه مباش / تات بی آب تر ز که نکنند
بس نشین از صدور گر کشتی / جز ببین جای شکه نکنند
چو کنی دوستی دلیر درآی / که جهانرا سپر سپه نکنند
از خسان همت کسان مطلب / که رخ و فیل کار شه نکنند
با سران گوش راز گیر بدست / تا بچشم گرانت که نکنند

چه شد گر باد بربود زرنگ خاقانی / که صبح خام شد از راه شام گون آمد
در آفتاب بچنین که شد اسیر کسوف / چو تیغ زنگ زده منع زنگ خون آمد
بسیار طعنه در آن کش سموم بادیه سوخت / که آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد
مکن بگون سیه دیگ را شکسته سپن / که از دهان کدام اژدها برون آمد

از زمانه منال خاقانی / گرچه در غربت منال نماند
کز زمانه هم از تو نالان تر / که کرم را درو مجال نماند
قفل پندار برکن از در دل / که ترا عشوه منال نماند
فارغ آنگه شود دلت که درو / دیو پندار را خیال نماند
تکیه گاه یقینت بعد الیوم / جز برا اکرام ذوالجلال نماند
خواجگان را بانفعال بدان / که در ایشان جز انفعال نماند
ماتم خواجگان رفته مدار / که درخت کرم نهال نماند



ای خراسان ترا شهاب رسید	دی صفاهان ترا جمال نماند
گر سگالش کنی بهفت اقلیم	یک کریم سخا سگال نماند
سفلگانرا و زادمردانرا	کار بر یک قرار و حال نماند
هر کرا مال هست همت نیست	هر کرا همت است مال نماند

زر مضمون مدح نیک ترس خاقانی	گر مضمون چو مدح آید رست نکو نشود
اگر چه مدح بحضور تو نیک فرا آرد	شعار فخر تو از عار باز گونه شود
زبد گهر همه نیک تو بد شود لیکن	بقول نیک تو فعل بدش نکو نشود
برنگ خویش کند مدت اخ نبی ان	گر از صحبت سیماب سبکونه شود
وگر چنانکه ز سیماب زر سپید شدست	ببین در آتش تا سرخ رخ چگونه شود

فضل دردسرست خاقانی	فاضل از دردسر نیاساید
سرور عقل و تاجدار هنر	دردسر بیند و چنین شاید
تاج بی دردسر کجا باشد	گنج بی اژدها کجا باید
سروری بی بلا میسر نشود	سنجری بی مصاف برناید
پیل باشد عزیز پس همه کس	منزلش از اسپ تر ساید
قدر سرمه بزرگ تر باشد	هر چه آیش خرد تر ساید
قابله وقت مصلحت بر طفل	وقت نافه زدن نبخشاید
شهد الفاظ داری اهل حسد	بگزد شهد و پس بیالاید
انکه از نحل خانه گیرد شهد	بزند نحلش ار چه بگزاید

عاقل

عاقل انکه رود بخانه بخل	که بگل چهره را بپند آید
خضر دیوار گنج کردن و پس	دست هر سی بگل بیالاید
بچه شیر دانشی وانکه	مور جهلت عذاب بنماید
سرو شادانی دکان بردی	که ترا هیچ غم نه پیراید
منزلت مشک نافه آهوست	چه عجب مشک در منز زاید
وقت باشد که نافه بگشاید	مردرا خون ز مغز بگشاید
بوی مشکت جهان گرفت سزد	که دولت شکر ایزد آراید
ها سپاسی بنعل کافورست	کان همه بوی مشک برباید
گر تو از بوی مشک عطسه زنی	هر که حاضر دعات آراید
تو بران عطسه هم بخوان الحمد	کاهل سنت چنین آراید
خواجه گر نوح راست کشتیبان	موج طوفانش تخت آراید
دامنش بادبان کشتی شد	که گریبانش تر شود شاید

برای خواجه آب خاقانی	که زوال آب عمر تو ببرد
هر که برکشد و شکستن دل	بشکند شاخ عمر و بر نخورد
چون به بیگانه کی بر اندازد	هر شش افتد چو نیک درنگرد
ره چشم حیا کی گیرد	رگ جان تپانش اجل ببرد
بر عزیزان کی که خواری کرد	زود گردد ذلیل و درگذرد
هر که آرد بروی بیگانه بد	هم نتیجه هنرش بی سپرد
نامه مصطفی درد پرویز	جامه جان او بپدر درد

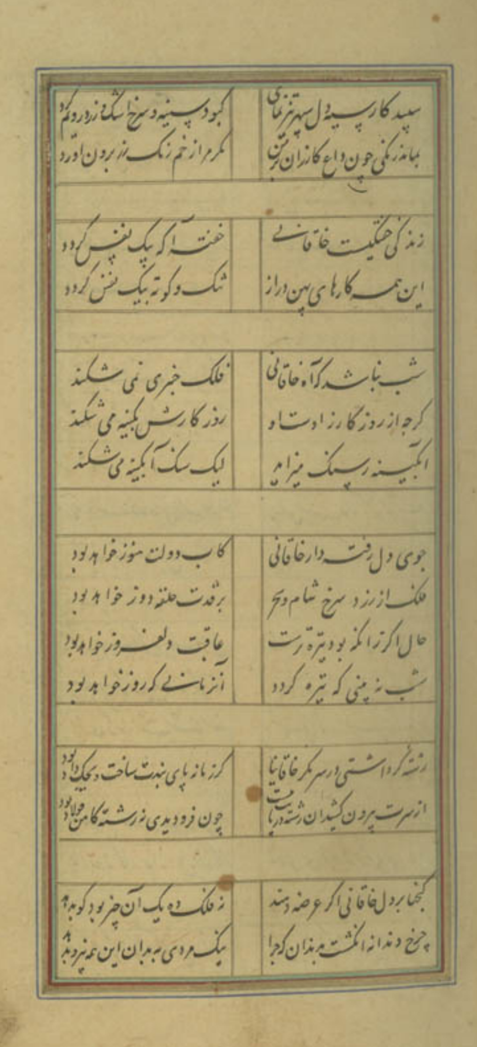
گر بشر دانم اهل می ماند
در به تبریز آب رخ می بود
در بار من دو جنس میدیدم
هر چه میکردم آسمان با من
هر چه می تاختم براه امید
خون همی شد ز آرزو جگرم
و آرزو بود در حجاب عدم
همتی نیز داشتم که مرا
پیش پیش آرزدم بود درا
آب روزی ز چشمه هر روز
دل نمیداشت برگ خشک آخر

در حضیرم سفر نمی آید
از منم آب خور نمی آید
دل بجای دگر نمی آید
از در مهر در نمی آید
طالعم راه بر نمی آید
و آرزوی جگر نمی آید
به تنی بدر سنی آید
دو جهان در نظر نمی آید
با کم کم ببر نمی آید
یک دو دم بیشتر نمی آید
وز جهان بوی تر نمی آید

بر اهل کرم لرز خاقانیا
بنیران همت جهان ابنج
عیار لیمان شناسی بمی
ولیکن فنای بخیلان نخواه
که کوبر جهن نیست باد اغراب

که بر کیمیا مرد لرزان بود
که همت جهان پنج ویران بود
شناسد عیار آنکه ویران بود
اگر چه تباهی کرم زان بود
که نرخ الخبیر ارزان بود

ترا از حیات کریمان چه سود
که از مردن نخل ویران بود



سپید کار سپید دل سپهر تر ماهی
بماند رنگی چون داغ کازران بر تن

کبود و سینه و سرخ اشک و زرد روی کرد
که مرا از خم رنگ تر برون آورد

زندگی حکایت خاقانی
این همه کارهای پهن دراز

خفته آگه یک نفس گردد
تنگ و کوته بیک نفس گردد

شب نباشد که آه خاقانی
گر چه از روزگار زاد استاد
آبگینه ز سنگ میزاید

فلک خبری نمی شکند
روزگارش بکینه می شکند
لیک سنگ آبگینه می شکند

چون دل رفت دار خاقانی
فلک از زرد سرخ شام و سحر
حال اگر زانکه بود تیره رست
شب زمینی که تیره گردد

کاب دولت هنوز خواهد بود
بر قدت حلقه دوز خواهد بود
عاقبت دلفروز خواهد بود
آن زمانه که روز خواهد بود

رشته گر داشتی در سر که خاقانیا
از سرت بیرون کشیدان رشته در یا بیت

گر زمانه های نهبت ساخت و حک داد
چون فرو دیدی تو رشته کامن جولا داد

بگذار بر دل خاقانی اگر عرصه دهند
چرخ دندانه انگشت بدندان که جرا

نه فلک ده یک آن چیز بود که به
یک مردی بهبران این همه نیرد به

تجربه مبال‌ها بستاند ز ملوک — بتواضع نه بنت سوی بدگوهر
دل خاقانی دولاب نوازا ناه — هرچه زین سو بستاند بر گرسو بدهد

برخلق جهان تفاخر امروز — خاقانی را مسلم آمد
کز جمله صد هزار فرزند — فرزند نجیب آدم آمد

خاقانیا بغداد اهل خواجه جوی — گر شهر قلبکاران این کیمیا نخیزد
گر خون شرق و غرب بریزند جمله — یک قطره اشک در همه بغداد کس نریزد

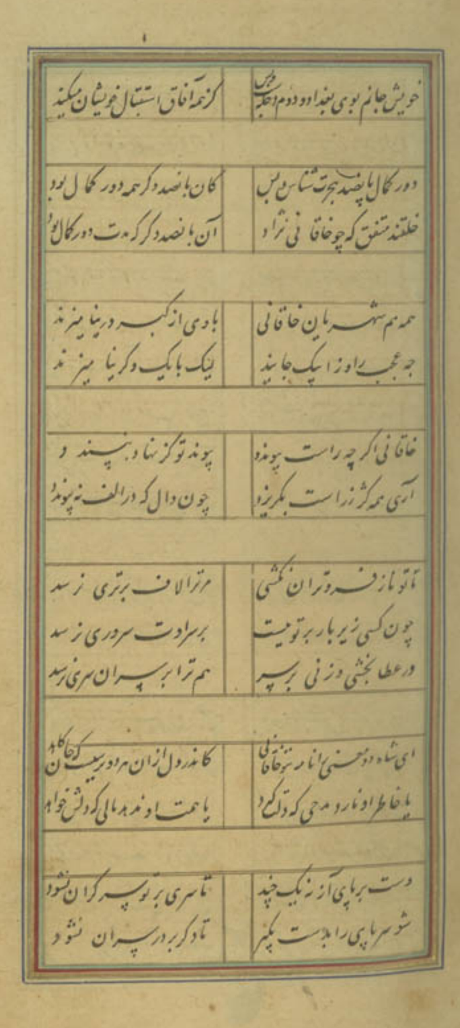
چه باشد که خاقانی از صدر خاقان — برای نشیب خود آخر گزیند
الف نیز کز اولین حرفها شد — چو پوسته خواهد به آخر نشیند

خاقانی اگرچه نیک اهلی — نااهلانت همی نمایند
یکسان که ترا عیار گیرند — بر دوست همانت رکارند
زری که به آتشت شناسند — مشکی که به سیرت آزمایند

خاقانیا ز عارضه درد دل منال — گز ناله هیچ درد نشان بهی ندید
بیمار روزگارم از اهل روزگار — روی بهی ندید که جز در بهی ندید

چون بجد کوفه باز آید حاج از بادیه — خلق یکسر سنگ استقبال ایشان میکنند

خوش



خویش جانم بوی بغداد و دوم — کز همه آفاق استقبال خویشان میکند

دور کمال با پانصد هجرت شناس و بس — کان پانصد دگر همه دور کمال بود
خلقند متفق که چو خاقانی نزاد — آن پانصد دگر که مدت دور کمال بود

همه هم شهریان خاقانی — بادی از کبر در بنا بیزند
چه عجب راوزا ایک جا بند — یک بیک و کرنیا بیزند

خاقانی اگرچه راست پیوند — پیوند تو گر نهاد و پسند
آری همه کژ زراست بگریزد — چون دال که در الف نه پیوند

تا تو نازفروتران نکشی — هرترا لاف برتری نرسد
چون کسی زیر بار بر تو نیست — بر سرادت سروری نرسد
در عطا بخشی و زنی بر سر — هم ترا بر سران سری نرسد

ای شاه دو معنی انار تو خاقانی — کاندر دل از آن هر دو ربیعست کجا کاهد
یا خاطر او نار و مهی که دل گیرد — با همت او نه مه نالی کردش خواهد

دست بر پای آز نه یک چند — تا سری بر تو سر گران نشود
شو سر پای را به دست بگیر — تا دگر بر در سران نشود



با نظم و نثر خاطر خاقانی
باشخ کوه کورک زر دارد
با سنبلی که آهوی چین خاید

طبع گشای جم از درلک باشد
زر چو به را چه بنج و چه رگ باشد
عطر لمک مسک چه سک باشد

هر کرا غزه گرد دولت تیز
خاک بر فرق دولتی که ترا
نه نه صد جان نثار آن دولت
باد اگر برد خاک را بر چرخ
نیت من نکوست در حق دوست
هر او نیک من بود چه عجب

حذر آن دولتش هلاک رساند
از سپر خاک بر سماک رساند
که تواند ترا بخاک رساند
بارش از چرخ با مغاک رساند
دوستان ز انیت نکو باشد
زشت من نیز خوب او باشد

خواست از تو جواب سؤال خاقانی
جواب سرد فرستی شفای دل ندهد

سؤال از تو ناکی جواب باشد سرد
شفا چگونه دهد چون جواب باشد سرد

آه درد اگر شبیخون اجل
بدل نغمهٔ غفاست کنون
اسد الله عجم خواند عیش
لاجرم خیبر حزان نگشاد
لاجرم ز ابلق چرخ آخر چرخ
بود معن عرب و سیف یمن

در زد آتش شبستان اسد
نغمه چه در با یوان اسپد
که علی بود ز اقران اسپد
ذوالفقار کف رخشان اسد
دلدلی داشت خرامان اسد
در کرم هند و دربان اسپد

داشت خورشید گرم خوان اسد — گر اسد خوانه خورشید نشد
تاج بخش ملک مشرق بود — این نه بس باشد برهان اسد
مسنی ساختی از جرم زحل — پس خنجر برهان اسپد
باز مه بودی و هر ماه دوبار — کاه خوان کاه نمکدان اسپد
آسمان کردی بر گنج گهر — حمل و ثور دو قربان اسپد
مهر و مه بود چو جوزا دو بدو — خادم طالع سرطان اسپد
کمتر از داس پس سنبله بود — اسد چرخ بمیزان اسپد
نیش عقرب شده و قوس فرخ — هم کمان هم سپر پیکان اسد
مجلسش کعبه و انداخته دلو — خلق در زمزم و احسان اسد
بخت بر گوس ملک پستی بوب — از تن جدی بفرمان اسپد
در فم الحوت نهادی ز دندان — بر سر ترکش ترکان اسد
سالها قصد فلک داشت مکر — خنبش رای فلک سان اسد
اسد اکنون چو اسد بر فلکت — بگذرانید ز امکان اسد
دشمن نیک اسد خواندم — دوستان بد نادان اسد
بخدایی که درفش داد ازو عرش — آیت حافظه درسان اسد
بخدایی که ز قوم حسنات — کرد توقیع بدیوان اسپد
بخدایی که اسد را ز فلک — بگذرانید ز امکان اسد
بخدایی که اسد را ز بهشت — برسانید ز ایمان اسپد
که بشروان ز دلم سوخته تر — هیچ دل نیست ز هجران اسپد
علم الله که ز من غمزده تر — هیچکس نیست ز اخوان اسد

اشکها راندم در حاضری / تعزیت داشتمی آن اسد
عاریت خواستمی کوهر اشک / زابر دست گهر افشان اسد
حاش لله که شماتت ورزم / چون خزان پنجم نیسان اسد
عبرت آید دل ویران مرا / دیدن خانهٔ ویران اسد
لیک خرمن همه شروان گیست / کر بند ریزه خور خوان اسد
زان همه ریزه خوران یک کس نیست / شاکر جود فراوان اسد
لیک از کفنهٔ خاقانی ماند / نام جاوید ز دوران اسد

از افق ملک از ستاره فرو شد / طلعت شمس اسد سوار بماناد
ماه اگر در حجاب غرب نهان گشت / داور شرق آفتاب وار بماناد
از چمن دولتی که باغ کیان راست / گر گل نو رفت نوبهار بماناد
دست قضا گر شکست شاخ تو را سرو / سرو سعادت بجویبار بماناد
گر رطبی کز قضا باز شد از نخل / نخل کیانی بنخل زار بماناد
در گهر تاج نابوده شد از بحر / بحر گهرزای تاجدار بماناد
مدت دمار نداد کام سیاوش / دولت کاوس کامکار بماناد
ور با جل زرد گشت چهرهٔ سهراب / رستم دستان روزگار بماناد
زاده بهرام گور کی ارشد / غرت بهرام پر قرار بماناد
چشم و چراغی که از کیان کیان رفت / نور کیان ظل کردگار بماناد
گر گهر باز رفت جان براهیم / احمد مختار شاد خوار بماناد
شیر بچه گر ز خم مور اجل رفت / پیل فکن شیر مرغزار بماناد

بچه باز ار شکار دست قضا کرد / مار سپید ظفر شکار بماناد
شاه معظم مسیح قالب ملکت / ملک ز عدلش پر آب کار بماناد
عمر سلیمان عهد باد ابد الدهر / حضرت بلقیس روزگار بماناد
تاج سر آفرینش است شه شرق / در کنف آفریدگار بماناد
تحفهٔ اسلامیان دعاست که یارب / خسرو اسلام شهریار بماناد

خاقانیا عروس صفا را بدست قهر / هر مفت کن که مفت بتان در رسیده اند
در وجد و حال بین چو کبوتر زننده چرخ / بازان که آشیان طریقت بریده اند
همچون کوزن موی بر آورده در سماع / شیران که آتش شب محنت رسیده اند
سلطان دلان بعرش برامم بنده وار / از بهر آب دست سران قد خمیده اند
بر نام او به نسبت هم نام او همه / مرغان نفس را ز درون سر بریده اند
مصرا رچه حاضرست غایب و نهاده دست / بر حرفهای او که ز نور آفریده اند
پیران منت چرخ بمعلوم تشت خلد / یک ژنده دوتایی او را خریده اند
از بهر پاره پر فلک را ابدست جیح / دلق هزار میخ ز سر بر کشیده اند
و نیک بی موافقت صف صوفیان / صوف سعید بر تن مشرق دریده اند
در مشرق آفتاب خان جامه خرقه کرد / کا واز خرق جامه بمغرب شنیده اند
تا کنج وار خاک براهیم کعبه ایست / مردان کعبه کنج نشینی گزیده اند
من دیده ام که حد مقامات او کجاست / انان ندیده اند که کوتاه دیده اند

خاقانیا بسوک خراسان سیاه پوش / کاصحاب فتنه کرد سواد سیاه رکر

عیسی بحکم زنگ رزی برمصیبتش — نزدیک آفتاب لباس سیاه برد
دهر از سر محمد یحیی ردا فکند — گردون ز فرق دولت شیخ کلاه برد

لهی خاقانی ترا جای شکر زیست و شکر — کردهانت را بآب زر پاک آکنده اند
محیی الدین کر دهان دین نبرا آکنده بود — کافران غره دهانش را بخاک آکنده اند

از مرگ براهیم که علامه دین بود — دردا که علامات کرامات نگون شد
تا تخته و خاکست حصارش فضلا را — سر تخته خاک آمد و دل خانه خون شد
گویند که سلطان همین در گنجه است — در گنجه کنون بین که ز بغداد فزون شد
من گنجه نه بینم که براهیم درو نیست — من گنجه نخواهم که ازو کعبه برون شد

رفت آنکه فیلسوف جهان بود در جهان — درهای آسمان معالی گشوده بود
شد نقش مطلبه او باز جای خویش — کاواز ارجعی هم از انجا شنوده
دست کمال برکمر آسمان فشاند — آن گوهر ثمین که درین خاک توده بود
او را فلک برای طبیبی خویش برد — کز دور باز داردی آواز موده
انجا که رفته بود هم اندر زمان بدم — تب لرزهای جرم کواکب بوده بود
مرهفت کرده چون که بپوسید بیخ رنگ — بیخ بره بوده درکف بالش ستوده بود
بی او یتیم و مرده دلند اقربای او — کو آدم قبایل و عیسی دوده بود
آونه بود صاحت ام که او بلی — طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود
خاقانیا بماتم غم خون گری نه اشک — کین غم بجای تو بدر بها نموده بود



خاک بر سر باش خاقانی و در خون بارکه — زیر خاکست آنکه از خاکت بمردم کرده بود
دعوی نسبت زعم کن نه پدر را زانکه — عم بدیدار آمد آنرا کز پدر کم کرده بود

وقت مردن رشید را گفتم — که بخواه آنچه از دست آید
گفت گو عمر کار زو خواهم — کار زو بهر عمر می باید

شنوده ذم خاقانی از هجای کسان — کنون بجای حسان می شنو که هم شاید
بجای بولهب از ذم کفت ذمی شایست — گر او بجای پیکی کفت رو که هم شاید

نیک بدرایی با خلق جهان — کر بدی نیک سوی جانت رساد
از تو نیکان را خبر بد برسید — کر دعای بد نیکانت رساد
در نیت یارب پنهان منت — یارب آن یارب پنهانت رساد
آه خاقانی از آتش سا پرست — دود آن آتش سوزانت رساد

تو مار صورتی و همیشه شکرخوری — خاقانی است طوطی و دایم جگرخورد
آن نیم زنخش است و هم از جور عالمست — کانرا که خاک باید خوردن شکر خورد

شهر روزی گرا بود خاصه — کش بغداد پرورش کردند
بصفت چون خری نباید راست — گر بشیر سگش بپرورند

سلاطین نشانا خلیفه پناها | تویی مملکت بخش اسلام پرور
از آن گشت شروان سمرقند اعظم | که گردون ترا خاقان اکبر
اثیرست و اخضر بزم تو امشب | یکی تف منقل دگر موج ساغر
زهی آفتابی که در حضرت تو | بهم اتفاق اثیرست و اخضر
اگر رفت خورشید گردون بعذر | بر آمد ز رای تو خورشید دیگر
که خورشید این قدر آخر ساند | کز شه با سلیمان بقدرست همبر
عجب طبقهای نقل تو شاها | طبقهای گردون نشاید برابر
خداوندان سبز طشت معلق | کنه طشت شمع تو از هفت اختر
عجب نیست گر کام شیر فرزد | همی برزد آبی با یوانت اندر
عجب آنکه خون ریزد از زخم سنبت | بمیدان در از کام شیران جانور
بگیتی کسی دید هیچ اژدهایی | که از کام شیران بر آورده بر
تو گویی اسپد خورد رس و دنیا | گوارنده نامد بر آورد دش از بر
تو بحری و حوضی میان سراب | چو اندر میان فلک چشمه خور
برین بحر و حور جهان شد نظاره | درین حوض حوت فلک شد مدور
ازین حوض باطل خوانده گرد دل | که موسی و خضر اندرون شد شناور
ورخشان نارنج را سایه بردی | چو در چشم عاشق خط سبز دلبر
درو قرصه خور خراج ترنجی | چو نارنج در شیشه مینی مصور
درو جرم گردون چو در بحر قلزم | یکی رنگ پیروزه رنگ مدور
برین آب عزت بر آب حیوان | برین حوض زرنگ آورد حوض کوثر

بگر

بگر گوش خاقانی امشب بعادت | ز لفظ تو و ز دیده صد عقد گوهر
بیاد آمدش کانکه چیزی بدزدد | ببندد پس پشتش بفرمان داور
بس آن گوهر از گوش بستد زبانش | بصد عذر در پایش افشاند یکسر
درین سکه آورد نقشی بهیه | شد از کیمیای سخن سحر گستر
شهانیک دانی که امروز گیتی | ندارد چو من ساحر کیمیاگر
تو باشی بیان گر تقاضای تو او را | درین پیشه کس نیاید او را برابر

یک دو زاید آبستنان با در طبع | زمن نزاد بیک بار صد هزار پسر
یکان یکان حبشی چهره و یمانی اصل | همه بلال معانی همه اویس هنر
یگانه دو پسرا و رفت و چار ارکان | امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
مرا چه نقصان گر حسب من نزاد کنون | بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
چه دختری که از میان برادران دارد | عروس مهرش خوانند و بانوی کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون | وگر بماند زیبد مسیح را خواهر
اگرچه هست بدینسان خوش آمدم که دهام | که گور بهتر داماد دفن او بهتر
اگر نخواندی نعم الختن بروز جوان | وگر ندیدی دفن البنات شو بنگر
مرا بزادن دختر چه خرمی زاید | که کاشکی مادر من هم نزادی ای مادر
سخن که زاده خاقانیست دیر بماد | که آن نبیره فلک ابنه از چهار گهر

خاقانیا بقوت دولت دل خرم | وز غصه نکابت دشمن جگر مخور
چون شد ترا یقین که بد و نیک از قضا | بر کس گمان مبر بدوستی و دشمنی مبر



بر هیچ دوست تکیه مزن کو بعاقبت / دشمن نماید و ببرد دوستی بسر
ای مرد دشمنان چه سگ و دوستان چه سگ / انجا که حق ببین قبولت کند نظر
گر دوست از عز در هنرمندت عیب / دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر
ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام / وینی عز در دوست شوی پست و مختصر
آن طعن دشمنت ز دوستی عظیم / گو نردبان تست ببام کمال بر
بس دوست و دشمنت بانصاف بازبین / بس دشمنت دوست بتحقیق در نگر
کان دشمنی و دوستی کانچنین بود / از عادت یهود و نصاری دهد خبر
با هر که دوستی کنی از دل بکن غلو / با هر که دشمنی کنی از جان بر خطر
کز دوستی هیچ نصاریست در خبر / ور دشمنی هیچ یهودست در سفر
گر چه هیچ را حذر است از دم یهود / از گفته نصاری هم میکند حذر
طعن حرامزادگی ار چه بدست بد / اما خجالت دم ابن اللهی بتر
گر عقلت این سخن بپذیرد که گفته ام / آن عقل را نتیجه دیوانگی شمر

گر گمان مرشد بد خاقانی / تو در ایشان بمکری منگر
کهتری را که مهتری باید / هم بدان چشم کهتری منگر
خرد شاخی که شد درخت بزرگ / دو نیزرکیش سرسری منگر
هر ذلیلی که حق عزیز کند / که عزیزیش بنگری منگر
کاو را چون خدا بانگ آورد / عجل دست سامری منگر

هر که خود در خلاب شهوت راند / در سر افتادش آب سر کش عمر

آب شهوت هران که مردم را / ز آب شهوت ببرد آتش عمر

خاقانیا سواد دو عالم دوده شد / انجات عقل خادم و انجات جان امیر
خواهی ره مراد گشایی بهر دوده / اول گشاد نامه سلطان شرع گیر

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن / که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر
دبیرم آری سحر آفرین که اینک / ولیک زحمت این شغل را ندارم سر
بپیشگاه دبیری مراچه فخر بود / بپایگاه وزیری فرو نیارم سر
چو آفتاب بود دم عطاردی حکم / کلاه عاریتی را چرا سپارم سر

عذر داری بسال خاقانی / کاهل کم داری آشنا کمتر
دشمنانت ز خاک بیشترند / دوستانت ز کیمیا کمتر

باد در دوست سازد خاقانی / خانه و خان ما سنزا منگر
تا برون ریشه کیا بینی / زاندرون ریش کیمیا منگر

هست در ایام چیزی از وفا نایاب تر / کیمیا شد اهل بل گر کیمیا نایاب تر
آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایاب شد / اندر از سیمرغ بگذر کآشنا نایاب تر

جهان بیمانه را ماند لعینه / که چون پر شد تهی گردد دگر بار



کنون کز مرگ صدرالدین تهی گشت نپندارم که پر گردد دگربار

چون من خطر زدم نیز از پی وحید جان از بر وحید برآمد بدان خطر
آمد بگوش من خبر جان سپردنش جانم ز دره گوش حسن برونشد بدان خبر

ای ریزش روزی تو بوده از ریزش سیم نان مادر
خو کرده به تنگنای شروان با تنگی آب و نان مادر
زیر سلف کسی نرفته جز آن خدای آن مادر
افسر چو ساره ونشسته در سایه دو دوکدان مادر
ای مار سپید چند باشی مجبوس پس باشیان مادر
شرمت ناید که چون کبوتر روزی که خوری از دهان مادر
تا کی چو سپیج بر تو بندند از بی پدری نشان مادر
یکره چو خضر جهان بپیما تا چند ز خاندان مادر
ای در یتیم و چون یتیمان افتاده بر آستان مادر
مدبر خلقی بخویشتن بر خود نوحه کن از زبان مادر
با این همه هم نگاه میدار حق دل و جان نشان مادر
با غصهٔ دشمنان همی ساز بر دل مهربان مادر
می ترس که از زمان درآید کارند بسر زمان مادر

بخدایی که گرد گردون را قلبهٔ قدرت الهی خویش

کنیم

گر ندیدم ز کارداری عشق هیچ سودی مگر تباهی خویش

جدلی فلسفی است خاقانی تا بخلسی بگیری انگارش
فلسفه در جدل کند پنهان وانگهی نقته بر نهد نامش
پس بدعت بر زبر پالاید پس فرود شد بر دم خاص
دام دادار افکند شعبده وار پس بپوشد بنجار دون ناخش
مرغ را هم بلطف صید کند پس بهند پر بنا کامش
علم دین پشت آورم آنکه کفر باشد سخن نفر جامش
کار او و تو ما که تطهیر کار طفلست آن حجامش
شکرش در دهان نهد آنگه بر دو پاره زند اندامش

خاقانیا بسایل اگر یک درم دهی خواهی خرابی آن دو بهشت از خدای [illegible]
بس نام آن کرم کنی ای حج حج برنه نام کرم بداده روی و ریای خویش
بر داده تو نام کرم کی بود سزا تا داده را بهشت نیابی جزای خویش
تا یک دهی بخلق و دو خواهی ز حق جزا آنرا ربا شمر که شمردی سخای خویش
دانی کرم کدام آنکه هر چه هست بدهی بهر که هست و نخواهی جزای خویش

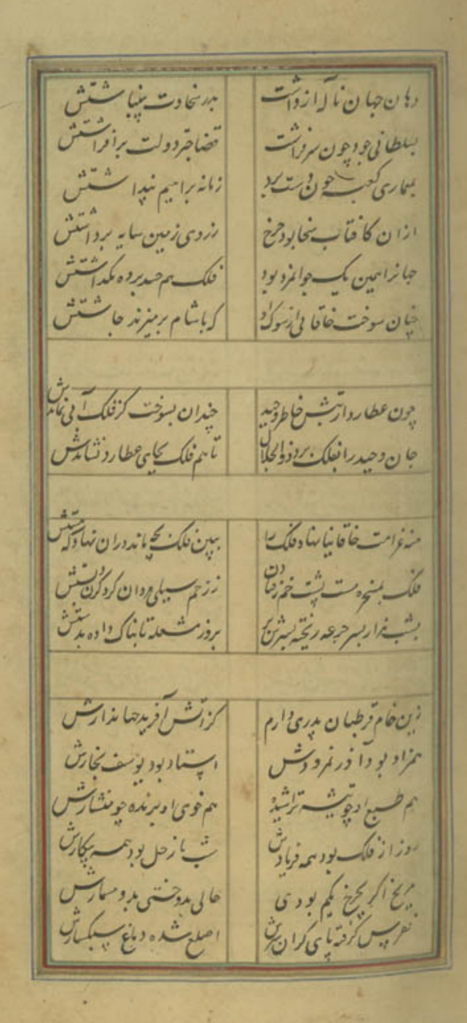
من که خاقانیم نمودار مختصر دیده ام ز طالع خویش
گر چه هر کوکب سعادت بخش بر گذر دیده ام ز طالع خویش
غیبت ال دغیت اخوان را بسته در دیده ام ز طالع خویش

لیکن از خشم و خشم خود را — کم ضرر دیده ام ز طالع خویش
بس که بیت الحساب زیر تخت — شیر نر دیده ام ز طالع خویش
با نه وقت ظفر به بیت المال — سگ تر دیده ام ز طالع خویش
بس ز سیاری آزمایش را — دم خر دیده ام ز طالع خویش
مست صد عیب طالع لیکن — یک هنر دیده ام ز طالع خویش
گر نماند در از دشمن من — این اثر دیده ام ز طالع خویش
بر کس آزار من مبارک نیست — اینقدر دیده ام ز طالع خویش

رویت حق به نزد معتزلی — دیدنی نیست بس انکارش
معتقد گرد از اثبات دلیل — نفی لا تدرکه الابصارش
گوید از دیدن حق محروم اند — مشتی آب و گل روزی خوارش
خوش جوابیست که خاقانی راست — ازلی بود شدن گفتارش
گفت من طاعت آنکس نکنم — گر نه بینم پس از آن دیدارش

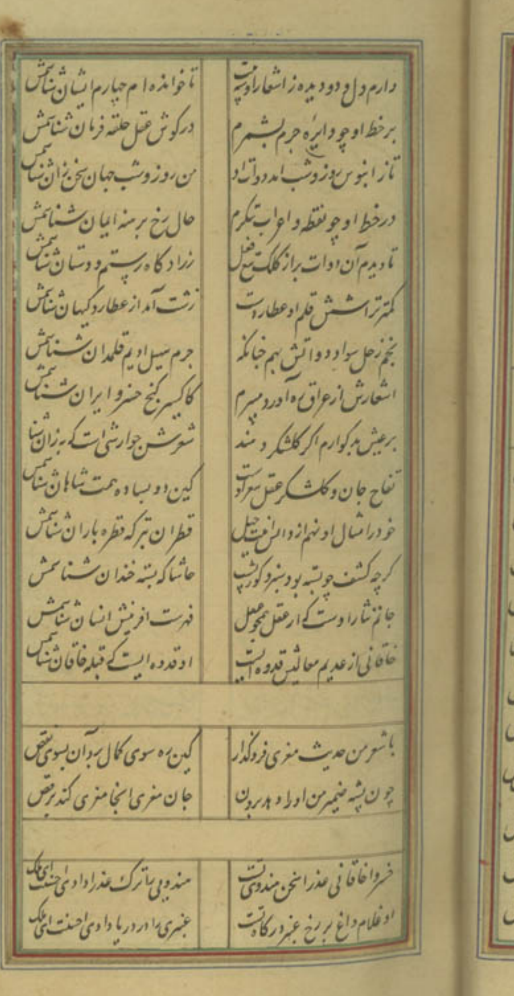
ای خداوند بنده خاقانی — عذر خواهست عذر او بنیوش
آنچه خود میکنی ز فضل بگوی — وانچه او میکند ز جرم بپوش
هر دو فراموش کن که مرد کریم — هم عطا هم خطا کند فراموش

جمال صفاهان نظام ادم — که گیتی سپوم جز انکاشتش
چو قحط کرم دید در مرز دهر — علی وار شخم کرم کاشتش



چون لیقه دوات کهن گشته ... پوسیده گوشت در تن و دارش
اتش بروی رفته و باد از سر ... افتاده در متاع کر انبارش
جنبر گرفته ما در پیچیم ... از دست آن مناره خونخوارش
با انکه بهترین خلف دهرم ... ابد ز فضل او نهفت من عارش
گاهی کاشن چو هستی خاقانی ... با این بخوری بندی کارش
با این همه که سوخته و نخته است ... جان و دلم زخامی گفتارش
او نایب خداست برزق من ... یارب ز نایبات نگهدارش

گنج فضایل افضل ساوی شناس و بس ... گر علم مطلق آیت دوران شناسمش
استاد حکمت من و شاگرد حکم دین ... گز چند فن خلاطین یونان شناسمش
چون عقل و جان عزیز و غریب الکرم ... جاندار عقل و عاقله جان شناسمش
قدرش عراقیان چه شناسند در سخن ... چون افتاب امیر خراسان شناسمش
سلطانش اهر خوانده و من جهان فضل ... سلطان شناسمش نه سلطان شناس
آن زر سرخ را که سیاهی محک شناخت ... نشاهد محک خلف کان شناسمش
با انکه مور حوصله و دیو کوهرم ... هم مرغ را شوم که سلیمان شناسمش
او خوانده ام بسحره سلیمان ملک شعر ... من جان صدق مورچه جان شناسمش
هر شب حرف افضل شادیست در من ... حرزی که منت یکل شادی شناسمش
تا عقل را خلیفه کتاب اگرچه جغز ... پر منت طفل دبستان شناسمش
او خود مراجات ابد داد خضر وار ... زان قلعه کرچشمه حیوان شناسمش

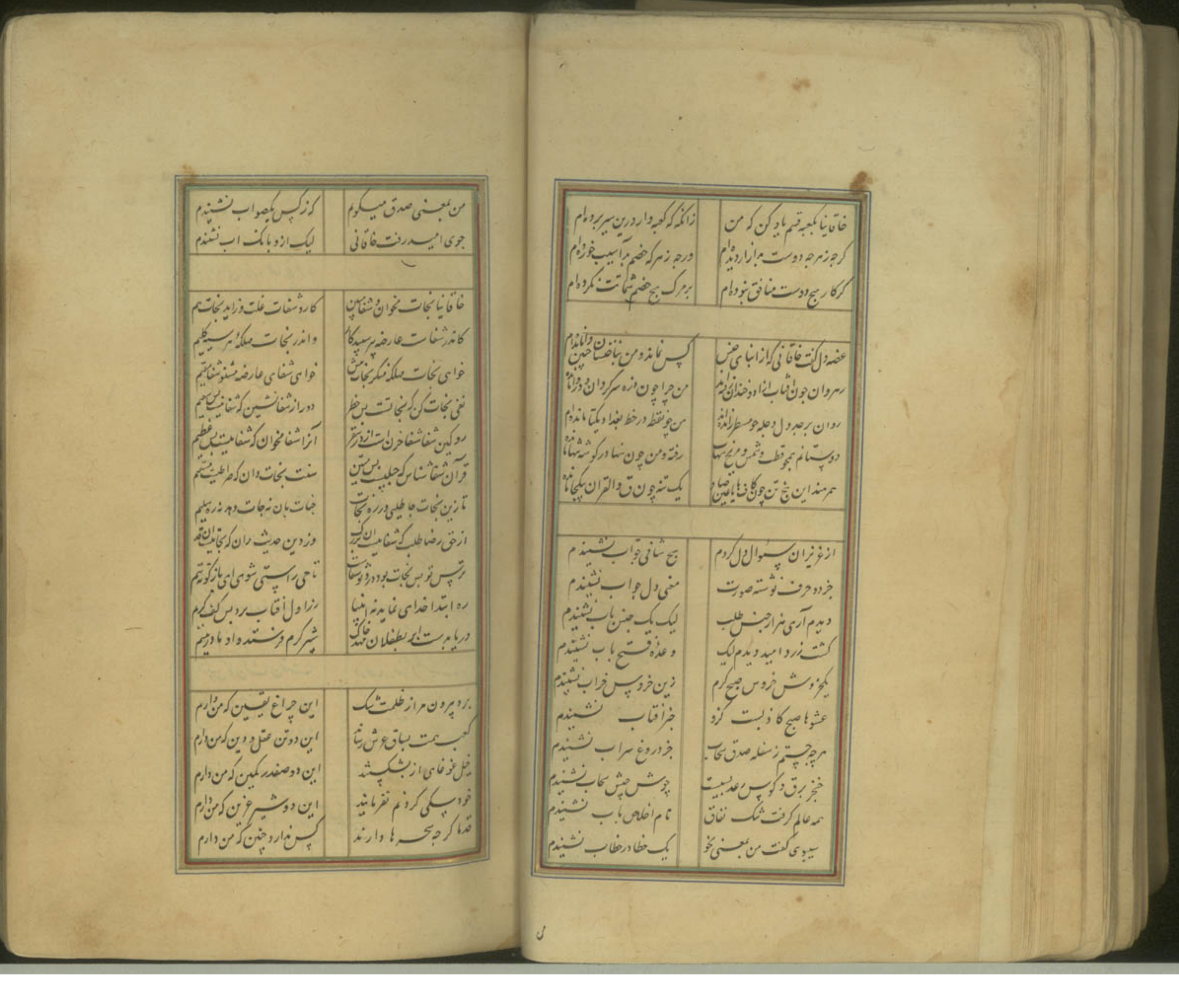


دارم دل و دود دیده ز اشعار او بهت ... تا خوانده ام چهارم ایشان شناسمش
بر خط او چو دایره جرم بشمرم ... در گوش عقل حلقه فرمان شناسمش
تا ز ابنوس روز و شب امد دوات او ... من روز و شب جهان سخن زان شناسمش
در خط او چو نقطه داعراب بنگرم ... خال رخ برهنه ایمان شناسمش
تا دیدم آن دوات براز کلک بیع فضل ... زرادگاه رستم و دستان شناسمش
کمتر تراشش قلم او عطارد است ... زشت آمد از عطارد کیهان شناسمش
نجم زحل سواد دوات بهم چنانکه ... جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش
اشعارش از عراق بمن آورد بسرم ... کاکسیر گنج خسرو ایران شناسمش
بر عیش بد گوارم اگر گلشکر دهند ... شورش چو ارشی است که بزان شناسمش
تفاح جان و گلشکر عقل سر آورد ... کین دو نباده همت شاهان شناسمش
خود را مثال او نهم از وی امت جلیل ... قطران تیر که قطره باران شناسمش
گرچه کشف چو تیر بود سبز و کورپشت ... حاشا که بته خندان شناسمش
جانم نثار اوست که از عقل مجوبیل ... فهرست افرینش انسان شناسمش
خاقانی از عدیم معالیش قدوه است ... او قدوه ایست که قبله خاقان شناسمش

با شعر من حدیث منزی فرو گذار ... کین ره سوی کمال برد آن بسوی نقص
چون پشه ضمیر من او را دهد بردن ... جان منزی انجا منزی کند برقص

خسرو اخاقانی عذرا سخن هندوی تست ... هندوی ما ترک عذرا دادی احسنت ای ملک
او غلام داغ بر رخ عنبر درگاه تست ... عنبری را در دریا دادی احسنت ای ملک





خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که من / زانکه که کعبه دارد درین سیر بوده‌ام
گر جز بهر چه دوست مرا زار دیده‌ام / ور جز بهر که خصم مرا آسیب خورده‌ام
گر کار هیچ دوست منافق نبوده‌ام / بر مرگ هیچ خصم شماتت نکرده‌ام

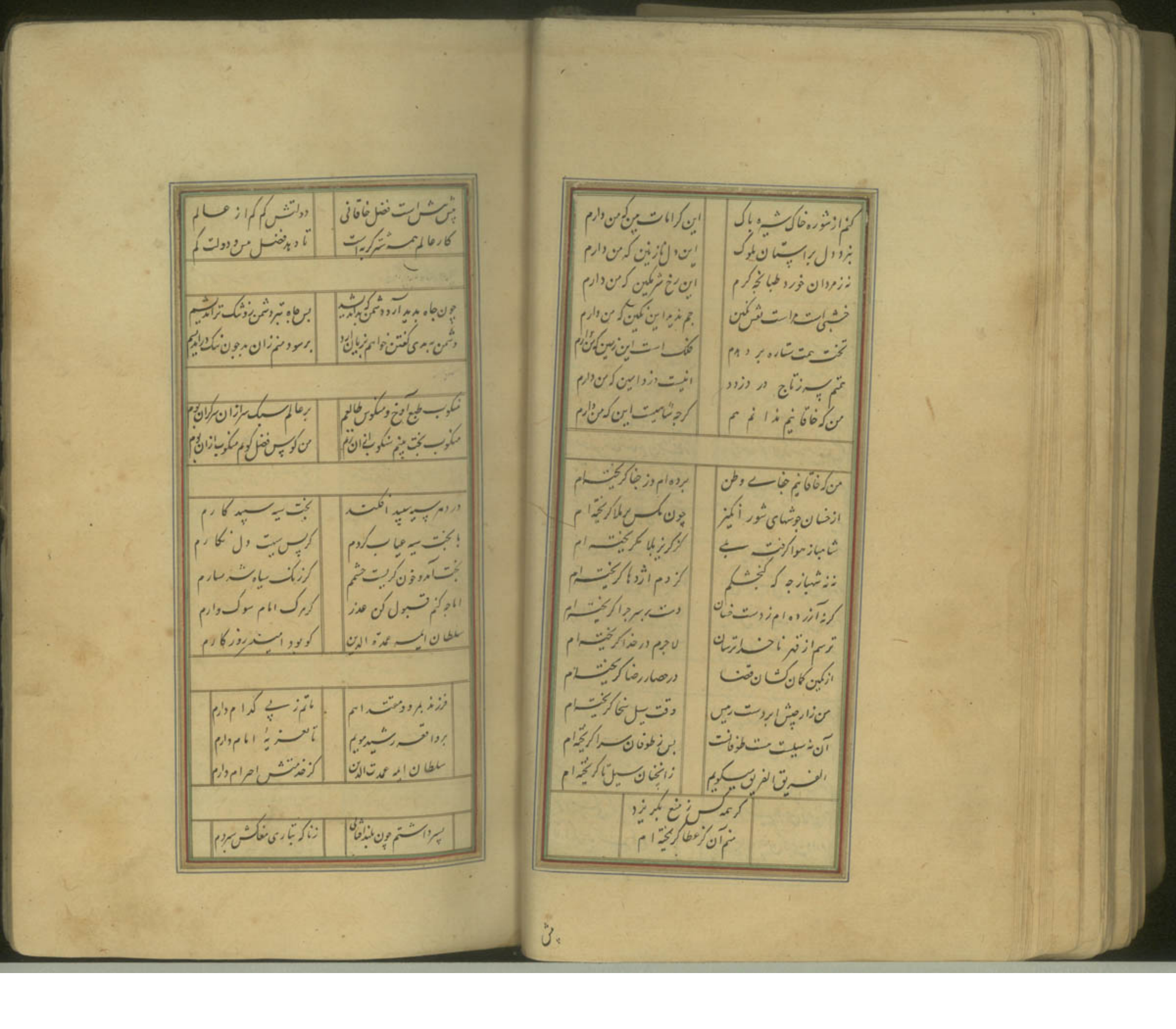
غصه دل گفت خاقانی که از ابنای جنس / کس نماند و من بنا همسا چنین وامانده‌ام
رهروان چون آفتاب از او خندان درم / من چرا چون ذره سرگردان و حیران مانده‌ام
روان بر جدول دجله چو مسطر آمده / من چو نقطه در خط بغداد یکتا مانده‌ام
دو پستانم همچو قطب و شمس و مریخ سها / رفته و من چون سها در گوشه تنها مانده‌ام
هم منداین پنج تن چون کاف و ها یا عین صاد / یک تنه چون ق والقرآن یکجا مانده‌ام

از عزیزان سوال دل کردم / هیچ شانی جواب نشنیدم
جز دو حرف نوشته صورت / معنی دل جواب نشنیدم
دیدم آری هزار جنس طلب / لیک یک جنس یاب نشنیدم
گشت زرد امید دیدم لیک / وعده فتح باب نشنیدم
یکجو نوش خروس صبح کرم / زین خروس خراب نشنیدم
عشوها صبح کاذبست گزو / خبر آفتاب نشنیدم
هر چه جستم ز سلسله صدق سحاب / جز دروغ سراب نشنیدم
خنجر برق و کوس رعد بسیست / چو شش چش سحاب نشنیدم
همه عالم گرفت شک نفاق / نام اخلاص یاب نشنیدم
سیدی گفت من بمعنی نحو / یک خطا در خطاب نشنیدم

من بمعنی صدق میگویم / کز کسی یک صواب نشنیدم
جوی امید رفت خاقانی / لیک از او بانگ آب نشنیدم

خاقانیا نجات مخوان و شفا مبین / کار و شفات علت و زاید نجات هم
کاندر شفات عارضه پر سپید کار / واندر نجات مهلکه بر سبیل کلیم
خواهی نجات مهلکه منکر نجات هش / خواهی شفای عارضه مشنو شفا حتم
نفی نجات کن که نجاتت بس خطر / دور از شفا نشین که شفا نیست بس رحیم
رو کین شفا شفا خرن است از در نغز / آن را شفا مخوان که شفا نیست بس عظیم
قرآن شفا شناس که حبلیست بس متین / سنت نجات دان که صراطیست مستقیم
تا زین نجات جاطلبی در ره نجات / جاهلان نه نجات دهد نه ره سلیم
از حق رضا طلب که شفاعت از آن بزرگ / ور زین حدیث ران که نجات از آن قدیم
تر پس تو بس نجات بود در دو سفات / تا حق را ستی شوی ای بازگونه تیم
ره ابتدا خدای نماید نه انبیا / زر اول آفتاب برد پس کف کرم
دریا بپرست ای نطفلان مهد خاک / شیر گرم و رشتند و او هادر یتیم

برد بیرون مرا از ظلمت شک / این چراغ یقین که من دارم
کعب همت بساق عرش رسانید / این دو تن عقل و دین که من دارم
خیل غوغای از بشک پشتند / این دو صفدر بکمین که من دارم
خود بکلی گردنم تفرمایند / این دو شیر عرین که من دارم
قدما گرچه سحرها دارند / کس ندارد چنین که من دارم



کنم از شوره خاک شیره پاک
نبرد دل بر اپستان ملوک
نه ز مردان خورد طبانچه کرم
خشبی است واست نقش نگین
تخت همت ستاره بر دهم
همتم پیر ز تاج در دزدد
من که خاقانیم نداانم هم

این کرامات بین که من دارم
این دل نازنین که من دارم
این رخ شرمگین که من دارم
جم ندیده این نگین که من دارم
فلک است این زمین که من دارم
انیست دزد این که من دارم
گرچه شامیست این که من دارم

من که خاقانیم جفای وطن
از خسان جوشهای شور انگیز
شاهباز هوا گرفت سبی
نه نه شهباز چه که گنجشکم
گرنه آزرده ام ز دست خسان
ترسم از قهر ناخدا ترسان
از کمین کمان کشان قضا
من زار چیش ابر دست رمیس
آن نه سیلیست هست طوفانست
الغریق الغریق میگویم

برده ام وز جفا گریخته ام
چون مگس بر ملا گریخته ام
کز گریز بلا گریخته ام
کز دم اژدها گریخته ام
دست بر سر چرا گریخته ام
لاجرم در خدا گریخته ام
در حصار رضا گریخته ام
دوقت سیل نجا گریخته ام
بس ز طوفان سرا گریخته ام
زانچنان سیل تا گریخته ام

گر همه کس ز منع بگریزد
منم آن کز عطا گریخته ام

چون شست فضل خاقانی
کار عالم همه شتر گربه است

دولتش کم که از عالم
تا دید فضل من و دولت کم

چون جاه بدید آرد دشمن که بر اندیشید
دشمن به بدی گفتن خواهم نزبان آید

بس جاه تبر دشمن ز رشک تر اندیشیم
بر سود منم زان هر چون شک در ایم

منکوب طبع اوج و منکوس طالعم
منکوب بخت بینم منکوب انس ان تنم

بر عالم سبک سر ازان سرگران بوم
من کو پس فضل کوم منکوب ازان بوم

در دم سپه سپید افکند
با بخت سیه حساب کردم
بخت آمد و خون گریست چشم
امام کنم قبول کن عذر
سلطان امیر عمدة الدین

بخت سیه سپید کارم
گر پس بیت دل نگارم
گر زنگ سیاه شد بسارم
کز مرگ امام سوگ دارم
کو بود امید روزگارم

فرزند بر و دمتقد امم
بر واقعه رشید مویم
سلطان امیر عمدة الدین

ماتم ز پی کدام دارم
تا تعزیهٔ امام دارم
کز خدمتش احرام دارم

پسر داشتم چون بلند اختری

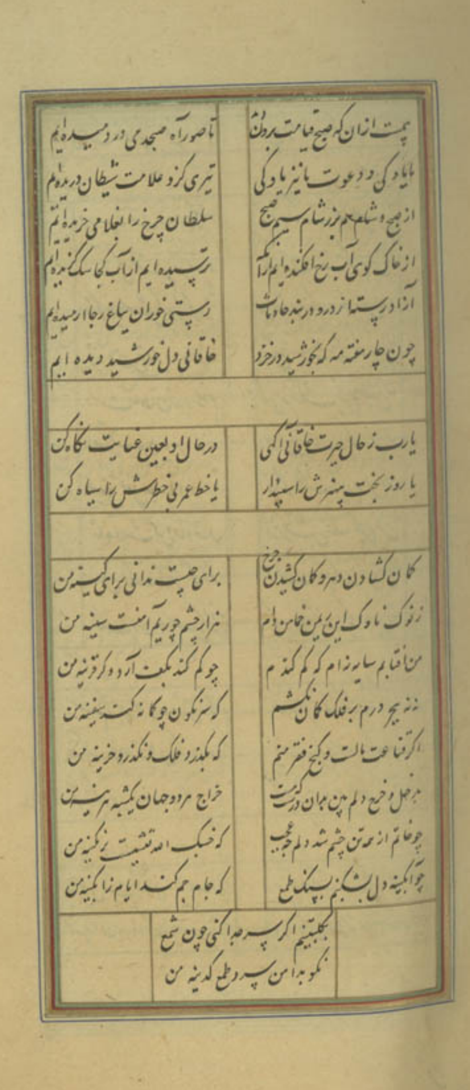
زناگه بتاری مغاکش سپردم



خاک عشق از خون عقلی به که غم بار آرد / ما که ترک عقل گفتیم از همه غم فارغیم
عشق داریم از جهان گر جان نباشد گو مباش / چون سلیمان حاضرست از تخت و خاتم فارغیم
همدم ما گر سوی جرعه مستی شد تمام / ما ز دریا نم مستیم وز همدم فارغیم
محرم از بهر نهان کاران کار آمد خریف / ما که می پیدا خوریم از گاه محرم فارغیم
این لب خاکین ما را در سفالین باده ده / جام جم بر سنگ زن کز جام از جم
چرخ و اختر چیست طاق ابلیسی و طارمست / ما خرابی دوستیم از طاق و طارم فارغیم
تن سپر کردیم پیش تیر باران جفا / هر چه زخم آید نترسیم وز مرهم فارغیم
گر شما دین و دلی دارید وا از ما فارغید / ما نه دل داریم و نه دین از شما هم فارغیم
چند دام از زره سازی و دم طاعت زنی / ما هم از دام تو دوریم وز همدم فارغیم
چند باد کعبه و زمزم کنی خاقانیا / باده ده کز کعبه آزاد و ز زمزم فارغیم

کو منزل عاشقان که بمنزل رسیده‌ام / جان تو رهان دهیم که نادیده دیده‌ام
بی جوش خون چو موکب سالار گذشته‌ام / بی خبر ز جوش کر آتش دو دیده‌ام
در نیم شب چو صبح ببین در گذرده‌ام / در ملک بیم و زر پیش رسیده‌ام
از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل / بر هفت مرکبان فلک ره بریده‌ام
گلگون ما که آنجو روصل دیده بود / بر آب او صفیر ز کیوان شنیده‌ام
در عالمی که راه ز ظلمت بظلمت است / از نور سوی نور شه چون گزیده‌ام
ای دل صلای قرصه زرکین آفتاب / کز ره بلای آخر سنگین کشیده‌ام
ای ساقی الغیاث که بس تشنه‌ام / زان می بده که دی بصبوحی خریده‌ام
ای پیر بان مغکده ایثار کن بما / پیغوله کز ازبی غولان رسیده‌ام

بوکت



همت از آن که صبح قیامت برون شد / تا صور آه صبحدمی در دمیده‌ایم
ما یاد کی ز دعوت ما نیز یاد کی / تیری گرزو علامت شیطان دریده‌ایم
از صبح و شام هر دو زر شام سیم صبح / سلطان چرخ را بغلامی خریده‌ایم
از خاک کوی آب رخ افکنده‌ایم ار آنکه / ز پیچیده‌ایم از آب کجا سنگ بریده‌ایم
آزاد رستیم از دره در بند خاو ماش / ز پستی خوران بباغ رجا ار رسیده‌ایم
چون چار هفته مه که بخورشید در خزد / خاقانی دل خورشید دیده ایم

یارب ز حال حیرت خاقانی آگهی / در حال او بعین عنایت نگاه کن
یا روز بخت تیره‌ترش را سپید دار / یا خط عمر بی خطرش را سیاه کن

کمان گشادن دهر و کمان کشیدن چرخ / برای چیست ندانی برای کینه من
ز نوک ناوک این بی من خاص دام / هزار چشم چو پریم آمد سینه من
من آفتابم سایه ز نام که کم کند م / چو کم کند بکف آرد و کر قرینه من
نه نه هیچ درم بر فلک کمان نکشم / که سرنگون چو کمانه گشت سفینه من
اگر قناعت مالک و گنج فقر منم / که بگذرد فلک و نگذرد خزینه من
هر جهل و خرج دلم بین بدان درست / خراج هر دو جهان یکشبه هزینه من
چو خاتم از همه تن چشم شد دلم عجب / که خشک آمد تقشیت نگینه من
چو آبگینه دل بشکنم به سنگ طمع / که جام جم کند ایام ز آبگینه من

بگلبنیم اگر سر جدا کنی چون شمع / بگو بدامن سر و طمع کدینه من



همای همت خاقانی سخن را دام / که هیچ گوشه نگردد برای چینه من

لوریی گفت مرا در خوبیت / گر می و چنگ نگیرم پس از این

گرچه زنگی لقبم بهر نشاط / عادت زنگ نگیرم پس از این

تو کوا باش که چون کردم حج / می خورم زنگ نگیرم پس از این

توبه چون پنج فرو برد بدل / شاخ هوشنگ نگیرم پس از این

دست سلطان خرد بوسیدم / پای سرهنگ نگیرم پس از این

نامور تیغم با جوهر نور / ظلمت زنگ نگیرم پس از این

صیقل عقل جلا داده مرا / تا دگر زنگ نگیرم پس از این

شاهد دست کس افتاد جهان / در برش تنگ نگیرم پس از این

ناخن چنگ گرفتم که دگر / زلف در چنگ نگیرم پس از این

چنگ چون در پس کعبه زدم / گیسوی چنگ نگیرم پس از این

منم که همچو کمان دستمال ترکانم / همه ز غمزه خدنگ آخته کنند و من

خدنگ غمزه ترکان نگر دباد دلم / نشیب رنج عرب میکنند بسینه من

اگر نه کعبه بهری در عرب چه کار مرا / که نیست در عجم امروز کس قرینه من

از کمال تست خاقانی نه از نقصان دهر / از نهان آب رخت خواهد همی بدار آختن

خسروان بهر هلاک خسروان دارند زهر / ورنه خون سفله نتوان آشکار آختن

شب رحیل چو کردم وداع شروان را / دریغ حاصل من بود و درد حصه من

شدم ز آتش هجران ز دم آب ارس / ارس بنالید از حال درد و قصه من

به تیزی غم من بود و بر پی غم من / خروش سینه من داشت جوش غصه من

تا ز سردان دورم اعدا است آسایش جان / اصدقا را بود در نزد یکی آسایش ز من

زین سه معنی زین دو معنی اقتباسم را اگر / در حضور آسایش و در غیبت آسایش ز من

منم سرآمد دوران که طبع من دانم / چهار جوی جهان از بی جهان کندن

بمن بخشش همت توان رسید بلی / گهر چگونه توان یافت جو بکان کندن

هزار سال فلک جان کند شب و فراز / که چون منی بکف آرد مگر بجان کندن

خواجه موشیست زیر بر بکمین / گربه چشم و پلنگ خشم از کین

گربه موش گون لبی دیدی / این یکی موش گربه چشم ببین

ای پور خاقانی اگر چند بری / زین سر نشود عالم خاک انجور تو

خاکت ترا دایه از آن تربیتی / خون تو خورد دایه پیدا گر تو

شیری که بت خورد ز دایه چو شود خون / دایه خورد آن خون ز لب شیر خور تو

ناچار شود چهره تو بی پسر خاک / کز چهره خاکت کنون بی پسر تو

امروز غذای تو دهند از جگر خاک

فردا که غذا خاک دهند از جگر تو



رزمی که تهد جوانیست کم شد از کف عمر / درین سراچه خاکی که دل خرابم ازو
باب دیده نکویی که خاک میشویم / بدان طمع که زر عمر باز یابم ازو

زهی عقد فرسکیا نزا امیبانه / میان هشت اصحاب فرهنگ بسته
علی رغم خورشید دست ضمیرت / علی رغم چین شبانهنک بسته
چنان جادوی نخل را بسته جودت / که جادو زبانرا به نیرنگ بسته
کف عیسی آسا باعجاز رحمت / تب آرزو را پیش از آهنگ بسته
دلت کوه راز حق راست خنه / درون بس فراخ و سرش تنگ بسته
فلک خنک نسبتت ساعات رکها / که رگ چپ و چارت بر جنگ بسته
زر پنجاه دیم اسپ و دستارچه / زره طوق را باب شبرنگ بسته
سپیدست دستار لیکن مذهب / سیاهست جبه ولی زنگ بسته
بدستار و جبه خجل سازم از تو / در عفو مگذار چون سنگ بسته

گنج عمری داشتم خاقانیا / کم کم آن گنج کم شد آه آه
شد سیاهی دیده و دولت سپید / شد سپیدی چهره و دولت سیاه
در زیان عمر یکسانند خلق / خواه درویشت خواهی پادشاه
از کجا در کیسه زر یافت تاج / تا شبانی گر کجا دارد کلاه
بامدادان روز چون سر برزند / بر همه یکسان در آید شامگاه
هر کرا با صرف کم شد نقد عمر / مت مغبون اندرین بازارگاه
عمر کاهد تن گدازد دور چرخ / اینت چرخ تن گداز عمر کاه

جزوی

جزوی از من کم شود جزوی ز عمر / روزی از من کم شود روزی ز شاه
از گدای چون من و میری چو تو / عمر یکسان می‌ستاند سال و ماه
کام نقصان را چه خرچنگ و چه مور / سیل طوفان را چه خرسنگ و چه کاه
آتش سوزان و داس تیز را / یک صفت باشد تر و خشک گیاه
شمع را از باد کی باشد امان / پنبه را از آتش کجا باشد پناه
شاه محجوبست و من آگه ازو / شاه مشغولست و من فارغ زکاه
بلکه من آزادم او در بند از / بلکه من آگاه و او غافل ز راه

من که خاقانیم این پایه صفا دادم / که بدل در حق بدخواه شدم نیکی خواه
چون شوم سوخته از کفت بدان / نه نکوکار بناهارم او دست گواه
که نگویم که مکافات بدیشان میکن / لیک گویم که مرا از بدسان داد نگاه

عطسه سحر حلال من فلکی بود / بود به هر فن زراز نه فلک آگاه
زود فرو شد که عطسه دیر نماند / آه که کم عمر بود عطسه من آه
جانش یکی عطسه داد و جسم برآراست / هم ملک الموت گفت یرحمک الله

ای ملک سقطه در ستی شهرها / چندان سقاط هوس افزای عمرکاه
ای جو پیر گوبه رازی بانک وقت / خر برود کو بیازه بلخت دستگاه
ویک هوس بزرگ چو خوان مسیح مت / کس گو بیازه تو بنارد بخوان شاه
جز شری در رسایل من دیده خندگاه / گز نظم و قصاید من خوانده خندگاه



زرنیخ زرد و نیل کبود ترا بدر / کوگرد سرخ و مشک سیاه من آنجاه
آری در آن دکان که مسیح رنگرز / زرنیخ و نیل را نتوان داد دستگاه
سحر زبان سامری آسمان من خوان / وحی ضمیر موسوی اعجاز من نگاه
عقدی به بند از این گهر آفتاب کان / دری بدزد از این صدف آسمان پناه
موی تو چون لعاب گوزنان شده سپید / دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه
آری از این سیاه و سپید اعتبار گیر / یا در سپید و سیاه شب و روز کن نگاه
بس کن تو گرچه چو کیری کلاه دار / گر دست جل تو بدر کون نهم کلاه
خاقانی و حقایق طبع تو و مجاز / انجا مسیح و طوبی و اینجا خر و گیاه

یا کا ملکا قد فلک را / جز بهر سجود خم نکردی
جلباب خواص در در اسرد / الا سپیده دم نکردی
بر من که پرستشت نکردم / در نا کردن ستم نکردی
آن چیست که از بدی نکردم / وان چیست که از کرم نکردی
گفتی که کنم جزای حرمت / چون وقت رسید هم نکردی
خاقانی را که مرغ عشق است / جز نامزد حرم نکردی

آفاق زیر خاتم خوارزمشاه است / ما تا ز بخت یافت نگین پیامبری
از بهر آنکه نامه درگاه او برد / عنقا کمر ببست برای کبوتری
چرخ کبود را ز چه ام نقش او / تهدید می رسید که رها کن ستمگری
باز دو هزار و دو هم فضولی نمای را / خون ریختی اگر نبدی حق یاوری

تیغش ز چار شهر خراسان خراج خواست / از چار شهر چه که ز نه چرخ چنبری
شمشیر گوشت خوار او را فرو برید / آنکس که خورد رستم دستان دوری
گر خصم او بجهد طلسمی نباخته ست / آن قدر هم ز قدرت او یافت یاوری
گوساله گرچه بهر خلاف خدای بود / نطق از خدای یافت نه از سحر سامری
گردون نگر که مصحف نامش شود بود / کالبشر بشت نامش بر تاج گوهری
روح القدس بخدمت او میخورد قسم / کامروز در زمانه تو اسلام پروری
خوارزمشه نزار چو محمود زاولیست / خاقانی از طریق سخن صد چو عنصری

ای جهان داوری که دوران را / عهدنامه بقا فرستادی
دی کیان گوهری که کیوان را / مدد از کبریا فرستادی
عزم را چند روزه ره بکمین / راه گیر قضا فرستادی
پیش مهدی به پیشگاه هدی / عدل را پیشوا فرستادی
آب دین رفته بود ز آتش کفر / رفته را باز جا فرستادی
وقت قدرت سیل را زین / بسلام سها فرستادی
روز کین اژدهای رایت را / بمصاف غزا فرستادی
گرگ پا را ز چرخ چون گنجشک / در دم اژدها فرستادی
بسم کوه سکران از رزم / کوه را بر هوا فرستادی
ز آب تیغ لوا لیا شیری / آتش اندر دعا فرستادی



آخر نام خویش را بر چرخ   یم نار بلا فرستادی
از ثنا برق آتش شمشیر   عرشیان را ثنا فرستادی
شررش در کواکب افکندی   دود دش اندر سما فرستادی
کوه را زهره آب گشت و تیا   کامتحان اژدها فرستادی
زهره آب گشته کو مست   که ثنا را جزا فرستادی
نی نی آن زر ز نور خلق تو زاد   که بخلق خدا فرستادی
هرچه خورشید زاده بود از اشک   هم بخورشید وا فرستادی
اعظم اسپهبد انجاتانی   بگنج خاقان عطا فرستادی
بدرها دادی از نهان و کنون   جامها بر ملا فرستادی
چشمها دادی از مکارم و ساز   قلزمی از سخا فرستادی
آسمانی که اختران دادی   سر و مه بر قفا فرستادی
هر زری کافتاب زاد ار کان   بر پی بارها فرستادی
بس ازین آفتاب بخشی از آنکه   نقدکار از قضا فرستادی
پارم امسال شد ببی عطات   که مثال رضا فرستادی
جان مصروع شوق را امثال   خط حرز شفا فرستادی
چون سه حرف میانه نامت   از قبولت لوا فرستادی
خاطرم مرمت حامل بکر   که دمش از صفا فرستادی
من بجان گشته هوای توام   کشته را خونبها فرستادی

خونبها گر هزار دینار است
تو دو چندان مرا فرستادی

زن

زین صلت کو قصاص کشتن راست   من شدم زنده تا فرستادی
بگنج عرشی گشایمت زبان   که مرا کیمیا فرستادی
همه دزدان گنج سخن کورند   تا مرا توتیا فرستادی
من ثنایش کر ثنای توام   که صلت چون سها فرستادی
بخشش تو بقدر همت تست   نه بقدر ثنا فرستادی
همچنین بخش تا چنین گویند   که هزار از سزا فرستادی
فضل و فطنت سپاس دار تواند   کین عطیت بما فرستادی
نشنوی آنکه حاسدان گویند   کین همه زر چرا فرستادی
نخجه سوح اول الشر است   که بمردم گیا فرستادی
سال قحط آنچنین شده گشت   لب ناشتا فرستادی
ماه دی کرم پیله را از قوت   پیل بالا نوا فرستادی
کرم شب تاب را شب یلدا   در بن چه ضیا فرستادی
در سراب و خشن نیلوفر   ز ابر همت نوا فرستادی
شاه باز کلاه گم شده را   و ز زریستان قبا فرستادی
بنگردی و خود نگردانی   کین نگوبی کجا فرستادی
دانی از جان گرا ستودم باز   دانی احسان گرا فرستادی
افسر زر چو شاه دابشلیم   بر سر بیدپا فرستادی
ثانی اسکندر ارسطو را   گنج بی منتها فرستادی

شاه لقمان گفتی و نابه را
رز و فزو بها فرستادی



مصطفی دولتا سوی حسان / خلعه چون مصطفی فرستادی
مرتضی صولتا سوی قنبر / هدیه چون مرتضی فرستادی
برگشایم در فلک بدعات / که کلید دعا فرستادی
باش تاج کیان که بر سر چرخ / تخت عز و علا فرستادی

ابر دستا ز بحر جود مرا / عنبری در یمن فرستادی
طغری و همای دولت را / زاغ طوطی سخن فرستادی
کردن فرستادیم غلام حبش / بس که ترک سخن فرستادی
یمن ترک مست شوم یمن / یمن فال یمن فرستادی
خادم ساده دل منم که مرا / خادم ساده تن فرستادی

چون یوسف سپهر چهارم بماه دی / آمد برو در طلب تخت مشتری
سیاره ز کوکبه یوسف عراق / آید که آمدان فلک ملک پروری
هان مژده هان که رستی ازین قحط مرگ / هین سجده هین که جستی ازین چاه
تو چه نشین و موکب سیاره آشنا / تو قحط بین و کوکبه یوسف اندری

خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل
چون در ظلال یوسف صدیق اکبری

یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر / جان بر رسان بضاعت مزجات کمتری
کانجا که افسر سر گردنکشان بود / اورا رسد بر افسرشان صاحب افسری
فضلی که در معارضه غیر گفته / تضمینش کن درین دو سه منظومه گوهری

ای در قمار چرخ مسخر بدست خون / از چرخ با دریچه سراسیمه سرتری
غوغای سرکشان که مابای دام تست / توفشه را بهانه ز خاقانی آوری
زنبور کافر از بی غوغای کین تو / بر عنکبوت تکیه بهت چه میبری
در او من البیوت چه بر نسج عنکبوت / چون بر در شبک ز بنور کافری
سر پیچکی چو سیرت خرگوش خسی است / ترس از هزبر دار وزان صورت پری
در رزدنگار ترس نه از روزگار / از سامری هراس نه از گاو سامری
چون دور باش درد من […] / از خویشتن گشته چه پراسی چه غم خوری
خاقانیا چو طوطی ازین آینین جهت / گوشی که نیم بال همای و بربری

به تعریض گفتی که خاقانیا / چه خوش داشت نظم روان عنصری
ببی شاعری بود صاحبقران / نه ممدوح صاحبقران عنصری
بمعشوق نیک و بممدوح نیک / غزل گوشده مدح خوان عنصری
چرا از طرز مدح و طراز غزل / نکردی ز طبع امتحان عنصری
کی این سحر کاری که من میکنم / نکردی بسحر و بیان عنصری
مرا شیوه خاص و تازه است و داشت / همان شیوه باستان عنصری
زده شیوه کان بیست شاعرانت / بیک شیوه شد داستان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد / که حرفی ندانست از آن عنصری
بدور کرم بخششی نیک و بد / ز محمود کشورستان عنصری
بده بیت صد بدره و برده یافت / زیک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان / ز زر ساخت آلات خوان عنصری



پر گفت ای فنی آن زر که ندارم چه دهم — گفت اخسا قطع الله یمین العجمی
آبی از دجله چو پستم که به پری بزنند — من ز بغداد چه گویم صفت بیگری

می درم لاف ز بغداد مزن خاقانی
گرچه امروز به میزان سخن یکدری

آب شهوت مریز خاقانی — دست از این آب هم به آب بشوی
بس که سرخاب روی عمر بشست — این سپیداب پشت شهوت شوی
رشته جان ببر بهره پشت — سیم سیما ببر ز ریسکه روی

نیک مردی کجاست خاقانی — که درو دردمردی یابی
نیست مرغی که حوصله‌اش یابی — دانه پرورد مردمی یابی
خود جهان مخنث است انگس پس — که درد مرد مردی یابی

ای باغ داد چشمه بغداد مرحبا — دور آنکه سپهر و سبزه گاه انجمی
از نور نور و سور سرور و چراغ باغ — فردوس پس دگری نه که چرخ چهارمی
مستی ز رنگ و بوی همه چیز با دلیک — آوخ که نیست بوی دل و رنگ مردمی

باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه — مردم رسید بر دم باور نکردمی
کوهی بر این تنم که دو کوه غم رسید — من مردمم چرا نرسیدم مردمی

طبع روشن داشت خاقانی چو ادرک کرد — ور نکردی خاطر او نور نو بذ آمدی

الکه



گر کلید خاطرش بشکستی اندر قفل غم — از خزانه غیب لفظش وحی مانند آمدی
گر باول نستدندی اصل شیرینی موم — نحل مومین را رطب شیر متراز غنا آمدی

بس کن از سودای خوبان وز سخن جان ساختن — گر سر سودا خوری در سر آمد خرکی
صورت خوبان ببینی چون ز بینی آب — گر برو نور روشنی دارد در نسوزکی

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان — تا بر سکان خلق شیر شرزه بجولی
تا نگجتن لفظ نام سفله برالی — ز آب خضر کام مار گرزه نشوئی
هرزه و احسنت هرزه بود که گفتی — نذر کن اکنون که هرزه پیش نگوئی

ز آب سخن بحر از جیش این — مروسیدم تا تو تا شیر مپنی
از این بحر ماهی گرفتی اکنون — چو من آمدستم صدف گیر منی

چراغ کیان گشته شد کاش من — بر کشش چراغ سخن کشتمی
گرم قوتستی چراغ فلک — با سیب یکدم زدن کشتمی
گرم دست رفتی شمشیر صبح — اجل را بدست خود من کشتمی
بیا نیزد انم ظفر بایدی — کر دیوانش را تن بتن کشتمی
چو شیرین تن خویشتن را زبر — پس از جز دو تیغ زن کشتمی
اگر با سپید و فاگر دمی — بیجران او خویشتن کشتمی
اگر حق مهرش نگه داری — طرب را چو گل بر چمن کشتمی



عروسان خاطر دلبندی رضا
هم او را از آن حاصلی نیستی
زفیقا مکش خویشتن در فراق

گر چون شمعان در لگن کشتمی
وگر خویشتن در خزان کشتمی
که گر شاید کشت من کشتمی

گویند کرتی ملک الشرق درگذشت
مرگ از سر جوان جهانجوی تاج برد
شاهی خدا پرست که حکم اینچنین کند

ای قهر و مردار آنچنین کنی
ای مرگ ناگهان تو تباهی چنین کنی
او را بدو نمود که شاهی چنین کنی

رسید کارهی مشتری پیشکشای
کرشناس قبول از او بور بنجری
نخست رانه عبارت لطیف و معنی

برای پوست همیدان که برگرانجانی
که تمیز قبیل از دیه نالانی
عروس چشت و حلی دون لالی

نخست بلخی و معیشش که خوار زی
گرفته ام که نزارت متاع از خیسان

زبلخی اخر تفسیر این سخن دانی
کدام حیله کنی تا فروخت نتوانی

چه گفت بوزنه را گفت کون دریده زنا
برای رسم فروشیت کو زبان دانی

زبان بران زمانه بکشتن اندر گوی
سقاطهای تو آنست و سحر من آیت

که در زمانه منم همزبان خاقانی
بتو چه مانم و تکیه بمن چه می مانی

دلیل حمق تو طعن تو در سنایی بس
که احمقیت سرگردهای شیطانی

ای ظلم تو مخرب ملک یزدیان
لاف از علی فزن که زید دوم تویی

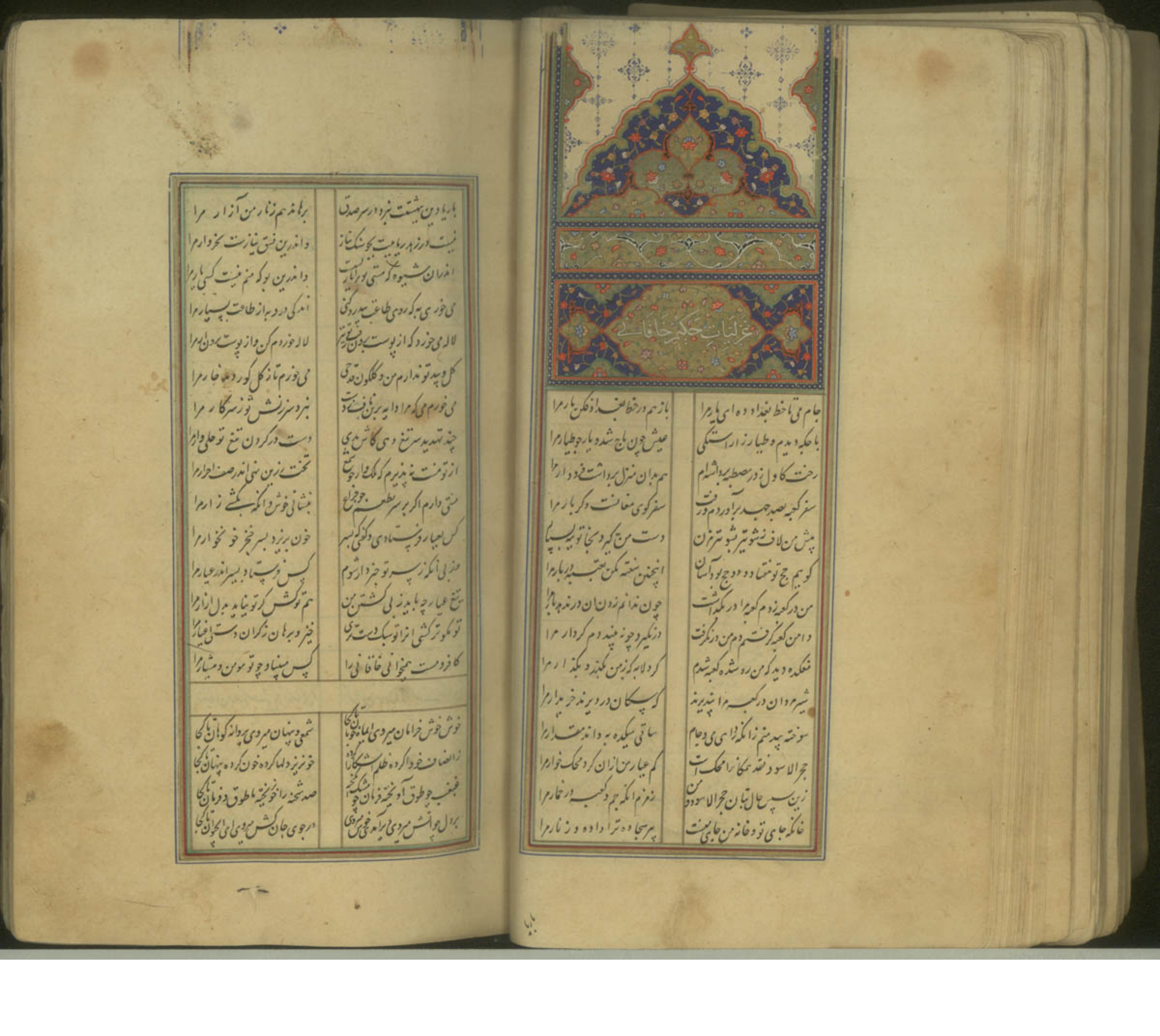
لاف از هنر میار که بر مرکب هنر
اندر جوار او کی از اشتران دم

جای عنان منم محل پاردم تویی
آن از جل در شت سر بریم رسم تویی

اصحاب کهف وار زننگ تو زیر خاک
خفتند سر برا بعهم کلبهم تویی

خاقانی ار اشتلم زبانی کند چو تیغ
مشکن سپر که بات آن اشتلم تویی

تمت المقطعات حکیم خاقانی



غزلیات حکیم خاقانی

طرف کله کژ بر زده کوی گریبان کم شده … بند قبا باز آمده گیسو بدامان تا کجا

دزدان شب رو در طلب از شمع رهبندی طلب … تو شمع پیکر نیم شب دل دزد از میان تا کجا

هر لحظه تا و دو ی زنی جولان کنی میدان فلک … نه در دل تنگ منی ای تنگ میدان تا کجا

خاقانی اینک مرد تو مرغ بلا پرورد تو … ای گوشه دل جای تو تا خورده مهمان تا کجا

رفتم براه صفت دیدم بکوی صفا … چشم و چراغ ما را جای شگرف چه جا

جایی که مست فرد تر زکل کون و مکان … جایی که مست بودن از دو هم ماه و شما

صحرا سرا چه صحرای عشق جان شده … جانهای خلق در و پیوسته بجای کجا

از اشک دل شدگان کوه نثار رش … وز آه سوختگان جنبش بخار هوا

وارستگان جمال از حسن او بچه … چیدگان خیال از نور او نوا

رفتم که حلقه زنم پنهان ز خشم رقیب … آمد رقیب و در ره گرفت مرا

کفتا بحضرت ما گر حاجت بگو … کفتم که مست بگو ما الیک فلا

هم خود ز روی کرم برداشت پرده گفت … ای پاسبان تو بر وای خاقانی بیا کو

نزبان حرب ای جان بنواز جان ما را … بسلام خشک خوش دل ناتوان ما را

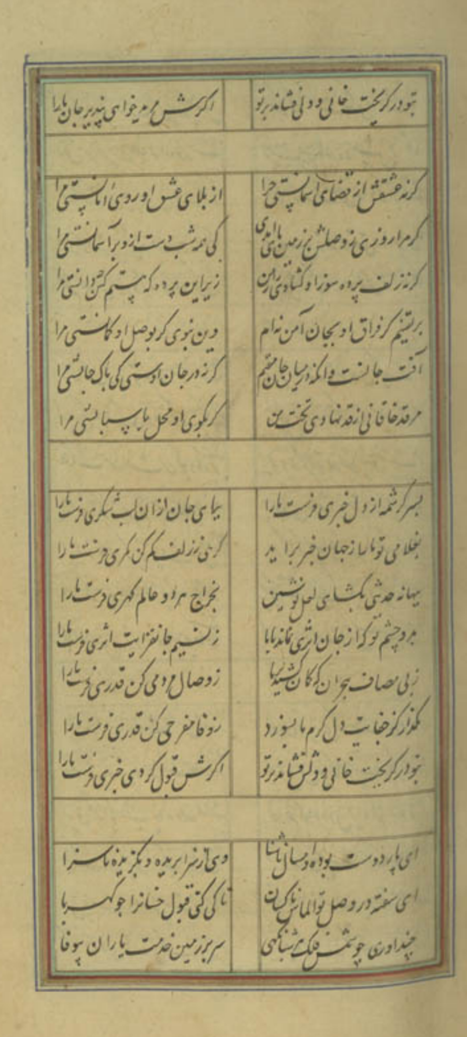
ز میان بر ار دستی که از میانجی تو … کمران بروز نامه غم سکران ما را

بدو چشم آهوی تو که بدولت تو گردون … همه عبده نویسد سگ پاسبان ما را

ز بلی عماری تو چه روان گشت نسیم مرکب … چو رکیب تو روان شد چه محل روان ما را

بسرای مجلس خود مطلب کرای ما … چو تو بر نشان کاری چه کنی نشان ما را

کله فراق گفتم که نیک رفت با ما … بکرشمه هر زبانه پس از این زبان ما را



تو در کریخت خاقانی ودلی فشاند بر تو … اگرش مرخواهی بپذیر جان ما را

گر نه عشقش از قضای آسمان پستی چرا … از بلای عشق او رو ی امان پستی مرا

گر مرا روزی ز وصلش نه زمین پای امدی … کی همه شب دست از در آسمان پستی مرا

گر نه زلف پرده سوز او گشادی راه من … زیر این پرده که پستم گرچه دانستی مرا

بر تنیم گر فراق او بجان آمن بنام … وین نبوی گر بوصل او کامشتی مرا

آفت جانست و انگه در میان جان منم … گر نه در جان او شستی کی پاک جانستی مرا

مرقد خاقانی از قد نهادی تخت من … گر نگوی او محل پاسبانستی مرا

بسر کرشمه از دل خبری فرست ما را … بیا ای جان از آن لب شکری فرست ما را

بغلامی تو ما را ز جهان خبر برآید … گرهی ز زلف کم کن کمری فرست ما را

بیهانه حدیثی بگشای لعل نوشین … بخراج هر دو عالم گهری فرست ما را

هر در چشم تو کز جان اثری نماند ما را … ز نسیم جان فزایت اثری فرست ما را

ز بی مصاف هجران که کان کشیده ما … ز وصال مردمی کن قدری فرست ما را

مگذار کز خجالت دل گرم ما بسوزد … ز نوفا مفرحی کن قدری فرست ما را

تو در کریخت خاقانی و دلش فشاند بر تو … اگرش قبول کردی خبری فرست ما را

ای یار دوست بوده و دمساز ما شما … دی زنهار بریده و دیگر شده ما شما

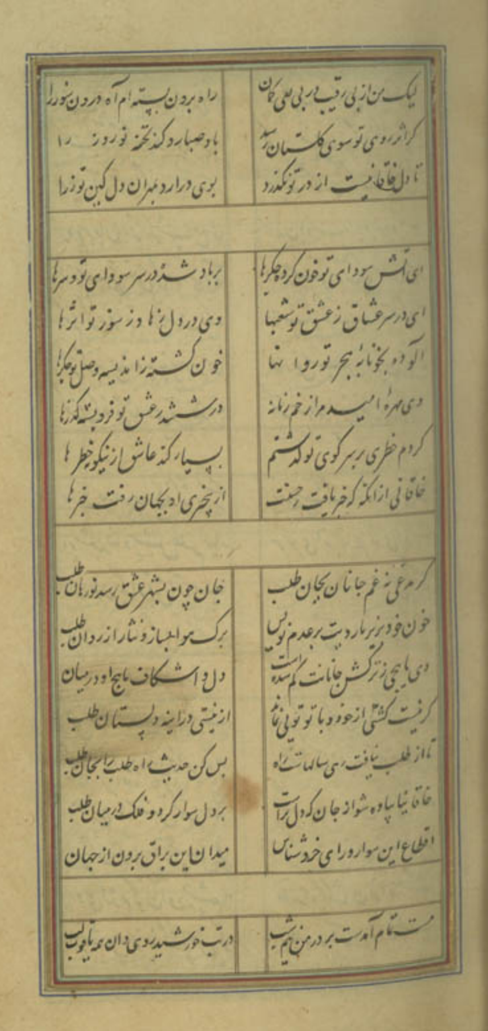
ای سفته در وصل تو الماس یاکست … تا کی کنی قبول خسان را چو کهربا

چندا وری چو شمع فلک شبانگهی … سر بر زمین خدمت یاران بی وفا

آن را که خصم ماست توی یار و هم نفس / با آنکه کم زمانست شدی دوست و آشنا
الحق سزا که بدیی حقا که در خورست / پیش مسیح مایده و پیش خر گیا
ما را قضای بد بهوای تو در فکند / آری که هم قضای بد آمد و بر قضا
ای کاش آتشی زکارا هن برآمدی / نه چشم تو که داشتی و نه هوای ها
حکم خدای بود و گرنه تو خود بگوی / خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

ز خاک کوی تو سر خار سوزنیست مرا / بتر ز زلف تو هر موی مسکنیست مرا
زبس که بر سر کوی تو اشک ریخته ام / ز لعل در بر هر سنگ دامنیست مرا
فلک موافقت من کبود در پوشید / چو دید کز تو بهر لحظه شیونیست مرا
برای آنکه ز غیر تو چشم بر دوزم / بجای هر مژه بر چشم سوزنیست مرا
از آن زمان که تو لاف دوستی زده ام / بهر کجا که مصافیست دشمنیست مرا
مرا که دیدم امانند بر گاه تو در / یقین شناخت که بر باد خرمنیست مرا
بدام عشق تو وا مانده ام چو خاقانی / اگر نه بام فلک خوش نشیمنیست مرا

طبع تو و سازیست عاشق دلسوز را / خوی تو یاری گرفت رای بدآموز را
دست خوش تو منم دست جفا بر گشای / بر دل من بر گمار تیر جگردوز را
از پی آنرا که شب پرده روز منست / خواهم کردود دل پرده کنم روز را
لیک من از پی رقیب در پی نفی گمان / راه برون بسته ام آه درون سوز را
دل چه شناسد که چیست قیمت سودای تو / قدر چه داند صدف در شب افروز را
گر اثر روی تو سوی گلستان رسد / باد صبا رد کند تحفه نوروز را



لیک من از پی رقیب در پی نفی گمان / راه برون بسته ام آه درون سوز را
گر اثر روی تو سوی گلستان رسد / باد صبا رد کند تحفه نوروز را
تا دل خاقانیست از در تو نگذرد / بوی در آرد بهار آن دل کین توز را

ای آتش سودای تو خون کرده جگرها / بر باد شده در سر سودای تو سرها
ای در سر عشاق ز عشق تو شغبها / وی در دل زهاد ز سوز تو اثرها
آلوده بخونابه هجر تو روانها / خون گشته ز اندیشه وصل تو جگرها
وی مهره امید مرا از خم زمانه / در ششدر عشق تو فرو بسته گذرها
کردم گذری بر سر کوی تو که گشتم / بسیار کند عاشق از این گونه خطرها
خاقانی از آنگه که خبر یافت ز حسنت / از بیخبری او بجهان رفت خبرها

گر همی نه غم جانان بجان طلب / جان چون بشهر عشق رسد نور جان طلب
خون خود بریز یار دیت بر عدم نویس / برگ نوا مساز و نثار از زردان طلب
وی هایی ز ترکش جانانت کم شده است / دل را شکاف ناچ او در میان
گر نیست کشتی از خود و با تو تویی تمام / از نیستی درآینه دلستان طلب
تا از طلب نیافت ره سلامت راه / بس کن حدیث راه طلب را بجان طلب
خاقانیا پیاده شو از جان که دل براست / بر دل سوار گرد و فلک در میان طلب
اقطاع این سوار ورای خرد شناس / میدان این براق برون از جهان

مست تمام آمدست بر در من نیم شب / در تب خورشید روی دان همه تاب و تب

گفت باواز زیر حلقه در کای غلام ‌ ‌ ‌ گفتم کاین وقت کیست بر در کای عجب

گفت منم آشنا گرچه نخواهی صداع ‌ ‌ ‌ گفت منم میهمان گرچه نکردی طلب

او چو درآمد ز در بانگ برآمد ز در ‌ ‌ ‌ کانیت شکاری شگرف وینت شبی بوالعجب

کردم بر جان رقم شکر شب و صبح می ‌ ‌ ‌ کامدن دوست را بود بهر دو سبب

گر نه شب‌ستی رخش کی شودی بی‌حجاب ‌ ‌ ‌ ورنه پستی سرش کی شودی بر شعب

گفتم اگرچه مرا توبه درست است لیک ‌ ‌ ‌ درشکنم ظرف شب با تو بشکر طرب

گفتم گر زهر چرخ هدیه پذیرد ز من ‌ ‌ ‌ عارض سیمین تو زرین رخ این سبب

گفت که خاقانیا روی تو زرخام هست ‌ ‌ ‌ گفتم مغز دردار زر ننماید نشب

دست صبا بر جهان نافه گشای آمدست ‌ ‌ ‌ بر سر هر پشک باد غالیه سای آمدست

ابر مشعبد نهاد پیش طلسم بهار ‌ ‌ ‌ هر سحری از بحر سحر نمای آمدست

لاله ز خون جگر از تبش آفتاب ‌ ‌ ‌ سوخته دامن شد است لعل قبا آمدست

فاخته در بزم باغ گوئی خاقانیست ‌ ‌ ‌ در سر هر شاخ سرو شعر سرای آمدست

لعل او بازار جان خواهد شکست ‌ ‌ ‌ خندهٔ او مهرگان خواهد شکست

عابدان را پرده این خواهد درید ‌ ‌ ‌ عاشقان را توبه آن خواهد شکست

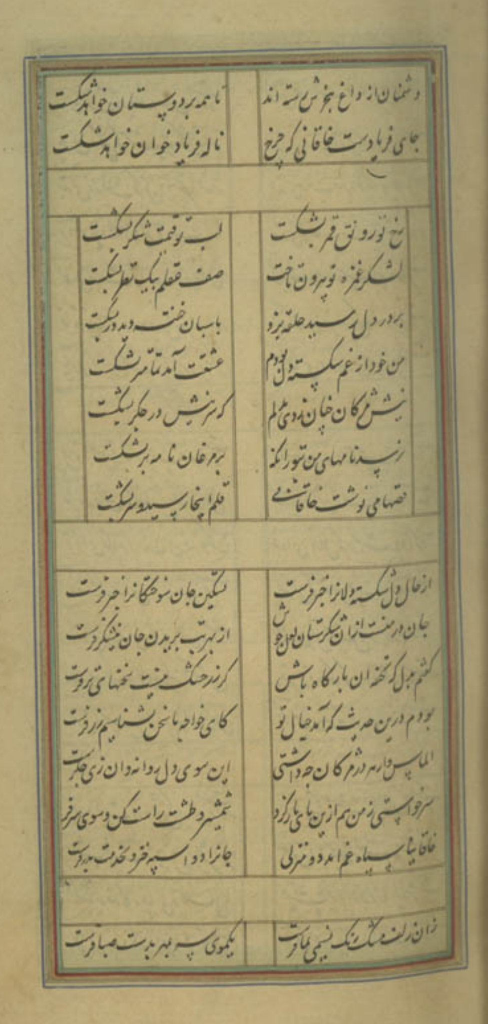
هودج نازش نگنجد در جهان ‌ ‌ ‌ لیک محمل بر جهان خواهد شکست

بر زبان چوبی بپای پیل غم ‌ ‌ ‌ دل چو پل بر بنیان خواهد شکست

وی گندم گون او در چشم ماه ‌ ‌ ‌ خار راه کهکشان خواهد شکست

غمزش ار غوغا کند هیچش مگو ‌ ‌ ‌ کو طلسم آسمان خواهد شکست

دشمنان



دشمنان از داغ بخوش بسته اند ‌ ‌ ‌ تا همه بر دوستان خواهد شکست

جای فریاد است خاقانی که چرخ ‌ ‌ ‌ ناله فریاد خوان خواهد شکست

رخ تو رونق قمر بشکست ‌ ‌ ‌ لب تو قیمت شکر بشکست

لشکر غمزه تو بیرون تاخت ‌ ‌ ‌ صف قلب یک نظر بشکست

بر در دل رسید حلقه بزد ‌ ‌ ‌ پاسبان خفته دید در بشکست

من خود از غم شکسته دل بودم ‌ ‌ ‌ عشقت آمد تمامتر بشکست

نیش مژگان چنان زدی بر دلم ‌ ‌ ‌ که سر نیش در جگر بشکست

زر نپذیرد نامهای من تو اگر ‌ ‌ ‌ بر در خان نامه بر بشکست

قصه‌های نوشت خاقانی ‌ ‌ ‌ قلم اینجا رسید و سر بشکست

از حال دل شکسته دلان را خبر فرست ‌ ‌ ‌ تسکین جان سوختگان را خبر فرست

جان در مضیق از آن شکرستان لعل جوش ‌ ‌ ‌ از بهر بر بدن جان خشک تر فرست

گفتم جوال گر تحفه آن بارگاه باش ‌ ‌ ‌ گر زهر چشک منت تحفهای تر فرست

بودم درین حدیث که آمد خیال تو ‌ ‌ ‌ کای خواجه پاسخ تو شناسیم زر فرست

الماس پاره در ارم کان چه داشتی ‌ ‌ ‌ این سوی دل روانه دان زی جگر فرست

سر خواستی ز من هم ازین پای بازگرد ‌ ‌ ‌ شمشیر و طشت راست کن و سوی سر فرست

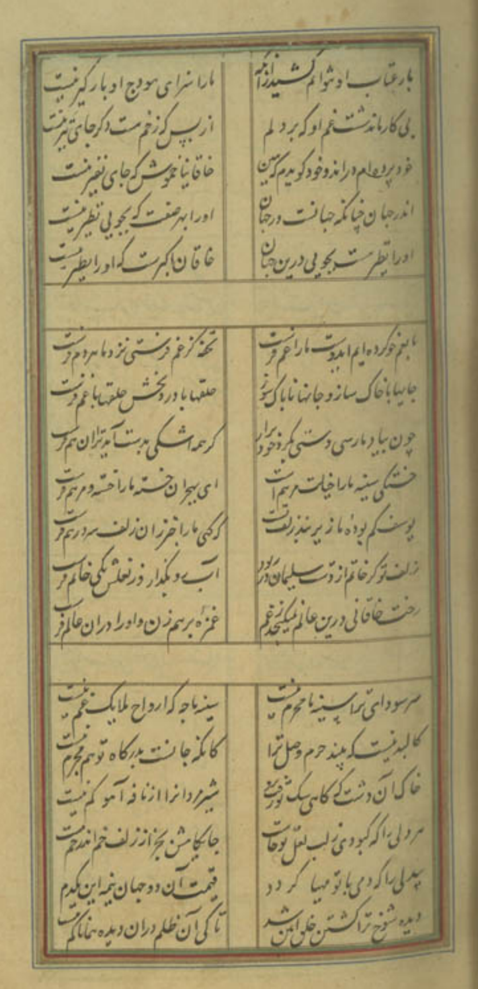
خاقانیا سپاه غم آمد دو منزلی ‌ ‌ ‌ جان را دو اسبه فرد تخدمت بدر فرست

زان زلف مشک رنگ نسیمی بما فرست ‌ ‌ ‌ یکموی پیر بهر بدست صبا فرست

زان لب که تا ابد مدد جان ما ازوست — نوشی بعاریت ده و بوی عطا ازوست
چون الکهی که شیوهٔ کشته توام — روزی برای بازی و ریزی بها ازوست
بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز — قندی ز لب بدزد و بجا خونبها ازوست
بردار پردهٔ از دیدهای ما — نوری که عاریت بخورشید و فر ازوست
کاهی ببست خواب بپام خیال ده — کبر زبان باد سلام و دعا ازوست
خاقانی از تو دارد بر دل هزار درد — آخر از آن هزار یکی را دوا ازوست
باری گر این همه نکنی مردمی بکن — از جای برده دل او باز جا ازوست

بباغ وصل تو خار رقیب صد درد است — بیاد روی تو درد طبیب صد درد است
هزار جان مقدس نثار آن دل باد — که زیر دامن زلف تو سایه پرورد است
زهی غلام که سلطان بمهر تو کفته است — زهی هلال که خورشید باد تو کرد است
بروزگار هوای تو کم شود نی نی — هوای تو غرضی نیست یاد را ورد است
رسول من سوی تو باد صبحدم باشد — از آن قبل نفس باد صبحدم سرد است
سپر بمهر فکندم کمان بکینه مکش — بتیر غمزه بگو کو نه مرد نامرد است
بدل اسیر هوای تو گشت خاقانی — اگر بجان برهد هم سعادت مرد است

دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست — از جان گریز هست ز جانان گریز نیست
شب نیست تا ز جنبش زنجیر مهر او — خلق دلم بحلقهٔ زلفش نفیر نیست
گفتا بروزگار بپای وصال ما — منت پذیرم ارچه مرا دلپذیر نیست
دل را امید وعدهٔ او چون توان نهاد — چون عمر پایدار و ملک دستگیر نیست


بار عتاب او نتوانم کشید از آنک — ما را سزای هودج او بار گیر نیست
بی کار ماند ست غم او که بر دلم — از بس که زخم هست دگر جای تیر نیست
خود پروده ام در اندرون خود گو مدیم کاین — خاقانیا مخوش که جای نفیر نیست
اندر جهان چنانکه جهانست در جهان — او را بهر صفت که بجویی نظیر نیست
او را نظیر هست بجویی درین جهان — خاقان اکبر است که او را نظیر نیست

با غم خو کرده ایم امید هست ما را غم خوش است — تخته گر غم درستی نزد ما هر دم خوش است
جایها با خاک سازد جانها ناپاک سوز — حلقها با درد بخش حلقها با غم خوش است
چون بیاید ما رسی دستی بگیر ذخود بر آر — گر همه اشکی ببست آید تر آن هم خوش است
خستگی سینه ما را خیالت مرهم است — ای بهجران خسته ما را خسته و مرهم خوش است
یوسف گم بودهٔ ما زیر بند زلف تست — گر کسی ما را خبر زان زلف سر در هم خوش است
زلف تو گر خاتم از دست سلیمان در ربود — آب و بگذار در نعلش که این خاتم خوش است
رخت خاقانی درین عالم نگنجد ز غم — غمزه بر هم زن و او را دران عالم خوش است

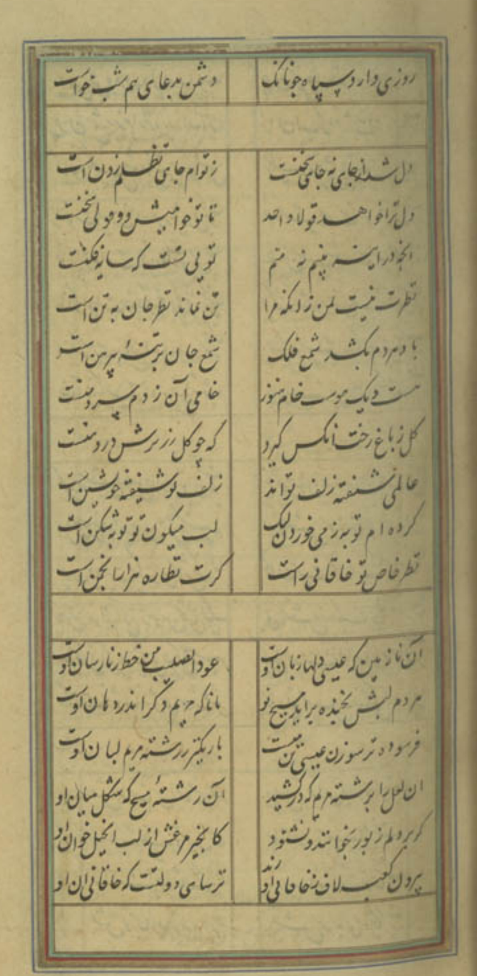
سر سودای ترا سینهٔ ما محرم نیست — سینه با چه که ارواح ملایک محرم نیست
کالبد نیست که بپند حرم وصل ترا — کانکه جانست بدرگاه تو هم محرم نیست
خاک آن دشت که کاهی سگ تو در نیع — شیر مردانرا از نافه آهو کم نیست
مر دلی را که کبودی ز لب لعل تو خاست — جایگاهش بجز از زلف خم اندر خم نیست
سپری را که دمی با تو مهیا گردد — قیمت آن دو جهان نیم این یکدم نیست
دیده شوخ ترا کشتن خلقی آئین شد — تا کی آن ظلم دران دیده نامحرم نیست

زین خبر زلف تو شادست به نکش مکن / کین سینه جاکی از کثرت ارمانم نیست
چو بصد نشن بخشی دل خاقانی را / خود در آن حصه توشن نکام هم نیست
رو که سلطان جمالی تو و در عالم حسن / آخرین صف ز گدایان تو خرادم

بس لابه که نمودم و دلدار نپذرفت / صد بار فغان کردم و یکبار نپذرفت
از دست غم هجر بزنهار و صابش / انگشت زنان رفتم و زنهار نپذرفت
گر سینه ز غم سوختم و دوست نبخشود / که تحفه ز جان ساختم و یار نپذرفت
بس شب که توان بودم بر درگه وصلش / تا روز مرا در زد و دیوار نپذرفت
گفتم که بمسمار بدوزم در هجرش / بسیار حیل کردم و مسمار نپذرفت
بر دشمن من زر بخروار بر افشاند / وز دامن من در باشار نپذرفت
هر رفتی از او دل و درد کرد با خر / هان ای دل خاقانی پندار نپذرفت

شوری ز دو عشق در سرهاست / میدان دل از دو لشکرهاست
از یک نظرم دو دلبر افتاد / ور گویم دو قبله برخاست
خورشید پرست بودم اول / اکنون همه میل من بجوزاست
در مشرق و مغرب دل من / هم مه رو و هم آفتاب پیداست
جانم ز دو حور در بهشت است / کارم ز دو ماه بر ثریاست
گر یافته ام دو در عجب نیست / زیرا که دو چشم من دو دریاست
با عقل که خطاست برحه گفتم / والله که هر آنچه رفت سوداست
خاقانی را چه زور عشقت / با این غم روزگار کوراست

روزی


روزی وارد سپاه جو ناگه / دشمن مدعای هم شب خواست

دل شد انجای نه جای نخفت / ز توام جای تظلم زدن است
دل تراخواهد قولا واحد / تا تو خواهیش وو دولی نخست
انجه در آینه بینم نه منم / تو پری شست که سایه فکنست
نظرت نیست بمن زانکه مرا / تن نماند نظر جان به تن است
با دم مردم بکشد شمع فلک / شمع جان بر تن بر پیرهن است
هست دیگ هوس خام هنوز / خامی آن ز دم سرد منست
گل ز باغ رخت آنکس گیرد / که چو گل زر ز برش در دهنست
عالمی شیفته زلف تواند / زلف تو شیفته خویشتن است
کرده ام توبه ز می خوردن لیک / لب میگون تو توبه شکن است
نظر خاص تو خاقانی راست / کرت نظاره هر انجمن است

آن ناز بین که عیسی دلها زبان اوست / عود الصلیب من خط زنار سان اوست
هر دم لبش بخنده برابد مسیح نو / مانا که مریم دگر اندر دهان اوست
فرسوده تر سوزن عیسی تن منست / باریکتر ز رشته مریم لبان اوست
آن لعل را برشته مریم که در کشید / آن رشته پیچ که شکل میان او
گر بر دلم ز بور نخواند وشنود / کا نجیرم غش از لب انجیل خوان او
بیرون کعبه لاف زند خاقانی او / ترسای دولتست که خاقانی آن او

عیسی لبی و مرده دلم در برابرت — چون تخم پله باز شوم در برابرت
چون شمع بریزم ار شره زر داب آتشین — زان لب که انگشت و عسل میبرت
گر خود مگس شوم مشتیم بران عسل — ترسم زنیش چشم خوزنبور کافرت
یاقوت نیست زاده خورشید بی بگوی — خورشید هست زاده یاقوت احمرت
خونریز ماست غمزه جادو بس چرا — خونین سلب شدست لب معجز آورت
ما را که هم لب خورد آن خون که غمزه ریخت — اینک نشان خون بلب شکرین برت
از نشترت سلاح دو با دام و کاه جنگ — چشم چو پسته برگ خونین چو بستر
خاقانی گر بسته با دام چشم تست — چون پسته بین دهان نگشاده برابرت

گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت — ناکام جهان هم ز جهان کام توان یافت
دل هیچ نیارامد چون عشق بخسپد — در آتش سوزنده چو آرام توان یافت
چون یاد لبت میکند ای کاش نکردی — کان لب نه شکاریست که با دام توان
من سوختم آوخ ز هوس پختن او لیک — بی آتش بزد دیک هوس خام توان یافت
خاقانی اگر یار نیابی چه کنی صبر — کین دولت از ایام بایام توان یافت
تا مست نشود تا نشوی سوخته عشق — کز داغ پس از سوختگی نام توان یافت

عشق تو قضای آسمانیست — وصل تو بقای جاودانیست
در سایه زلف تو دل من — پیمانه نور آسمانیست
پیداست چو آفتاب کان دل — در سایه زلف تو نهانیست
عشق تو بجان خریدم ار چه — آتش همه جای رایگانیست



هر چند بر آستان کویت — گردون بمحل پاسبانیست
دلجویی کن که نیکو از او — دلجویی رسم پاسبانیست
خاقانی را بدولت تو — کار سخن هزار کانیست

می خور که جهان حریف جویست — آفاق ز سبزه تازه رویست
بر عیش زند ناف عالم — اکنون که بهار نافه بویست
از زهد کنار جوی کین وقت — وقت طرب و کنار جویست
شو خوابجه کن و جانه در خواه — زان یوسف ما که گرگ خویست
گرگ آشتی است روز و شب را — وان بت شب و روز جنگجویست
خاقانی گفت خاک آدم — جان سر او که راست گویست
گفتی ز سگان کیست افضل — گر هست هم از سگان کویست

شهری نگته شد که فلانی از آن ماست — ما عشقباز صادق و او عیش دان ماست
آنجا که دست ماست در و حلقه آن دو — وانجا که پای اوست سر و سجده آن ماست
هر دل که زیر سایه زلفش نشان دهند — مرغیست بر پریده که از آشیان ماست
تا تیر کار نخبه عشقش میان جان — سلطان عقل هندو جان بر میان ماست
پیغام داد که نشانی بدان نشان — گر کار بر کناره لعلت نشان ماست
نگذار کاتش سده بر جان ما زنند — این هجر کافر تو که آفت ستان ماست

هم خود ز روی لطف جوابم نوشت و گفت
خاقانیا مترس که جان تو جان ماست



دل از دم تو دام روزیست / وز صاف تو دُرد جام روزیست
از ساقی مجلس تو ما را / از دور خیال جام روزیست
جان خاک تو شد که خاک راهم / از جرعهٔ ناتمام روزیست
مرغیست دلم بلند پرواز / اما ز قضاش دام روزیست
ناکام شدم بکام دشمن / تا خود ز توام چه کام روزیست
مانده بشمار وصل و هجرت / تا زین دو مرا کدام روزیست
زان پای بر آتشم که دل را / بر خاک درت مقام روزیست
فتویست بخون من عشق را / الحق غم تو حرام روزیست
خاقانی را زیاد خواندی / کو را ز وجود نام روزیست

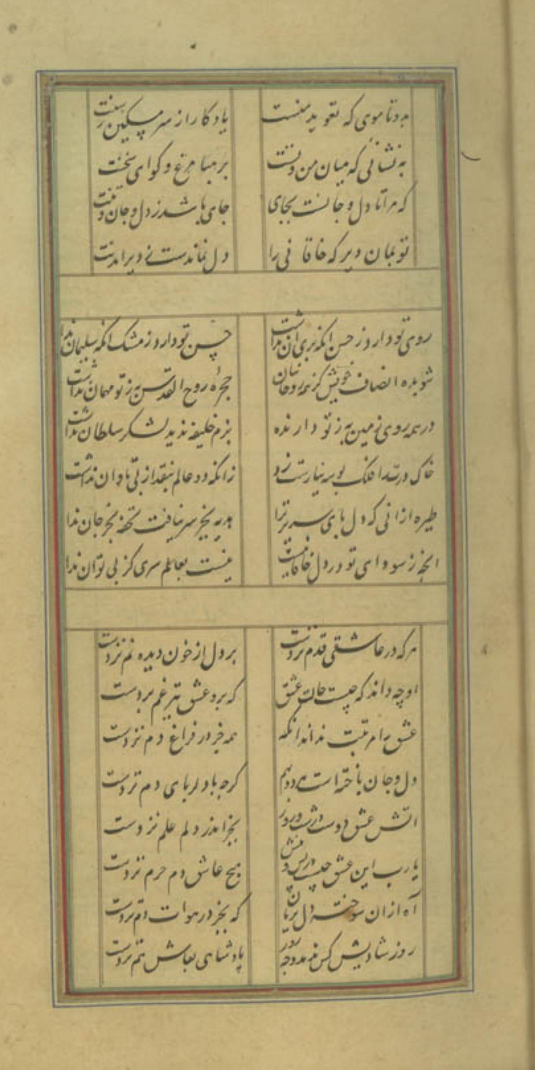
تیره زلفا باده روشن کجاست / تیره و صلا رطل زود افکن کجاست
حلقه را ابریشم آهنگ ساز تو / لحن آن ماه بریشم زن کجا
از وفا یاران تو یکجنس کرد / وز حریفان کهن یکتن کجاست
در جهانی کو نه مرد است و نه زن / جز مخنث مرد کو یا زن کجا
در شعار شب که یاقوت دار / چون شبه آزاد دل خرمن کجا
سنگ در بر مینهد گستی چو آب / کاب عیسی با دل روشن کجاست
خام گفتارست خاقانی دلا گذ / بچه زنگی سوخته خرمن کجاست

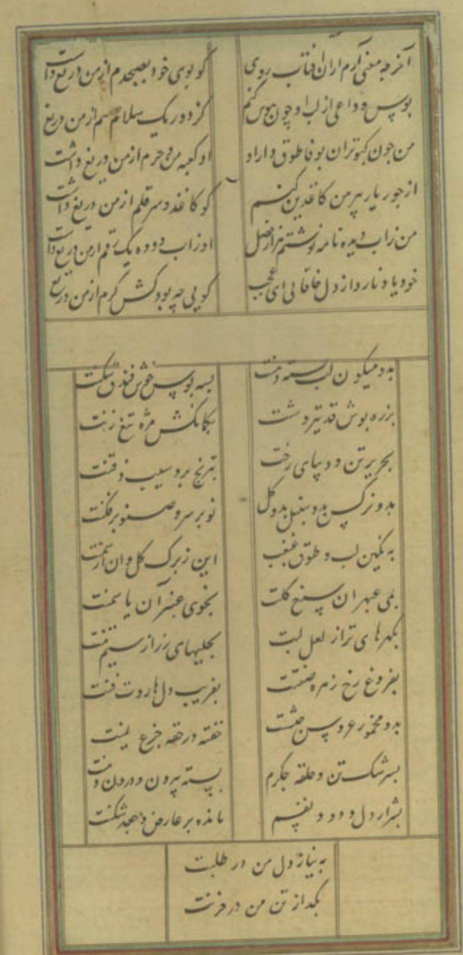
ای دل بعشق بر تو که عشقت چه درخورست / در سر شدی ندانمت ای دل چه درخورست
درد کهنت بود بر آورد روزگار / این درد نوی تازه بگو ای چه نوبرست

شهری غریب باشمن و یاری عجب حسن / اینجا چه جای غمزه و کان قلندرست
اینجا دو در دو مشک تر اردی غاشیت / لاف از دمش مزن که تر از روسپی ترست
گشاتم ز عشق تان گر چه جور عشق / انصاف میدهم که ز انصاف دور تر
اکنون که دیدی این سر زنجیر مشکبار / زنجیری کسی که خرد حلقه بر درست
جو جو شوی برابر آن مشک و طرفه رنگ / هر جا که مشک بینی جو جو برابرست
از کس وفا مخواه که خونریز بر دلی / نقب از برون مجوی که دزد اندرون درست
خاقانیا ز چند هزار آرزوی دل / دل را چه جای عشق و چه پروای دلبرست
بیچاره زاغ را که سیاهست جمله تن / از جمله تن سپیدی چشمش چه درخورست

خاکی دلم در آن لب آن نازنین گریخت / تشنه است کاندر آبخور آتشین گریخت
نالم چو زاب آتش و چشمم ز آتش آب / تا دل در آب و آتش آن نازنین گریخت
آدم فریب گندم گون عارضی مزید / شد در بهشت عارض آن حور عین گریخت
تا دل بکفر دعوت زلفش قبول کرد / کفرش خوش آمد از من مسکین ز دین گریخت
بیرون گریخت از ره چشمم میان اشک / کالا بپای آب نشاید چنین گریخت
آن لاشه جست آخر شکن عنبرین / در مرغزار سنبل آهوی چین گریخت
در کوی عشق دیو دو گیتی غیل / بس عقل کو ز عشق ملامت گزین گریخت
از زعفران روی من و مشکسار / تعویذ کرده ام ز من آن دیو از این گریخت
خاقانیا حدیث فلک در زمین بست / کامسال طالع فلک از زمین گریخت

عیسی دمست یار دم از من دریغ داشت / بیمار دل شدم قدم از من دریغ داشت



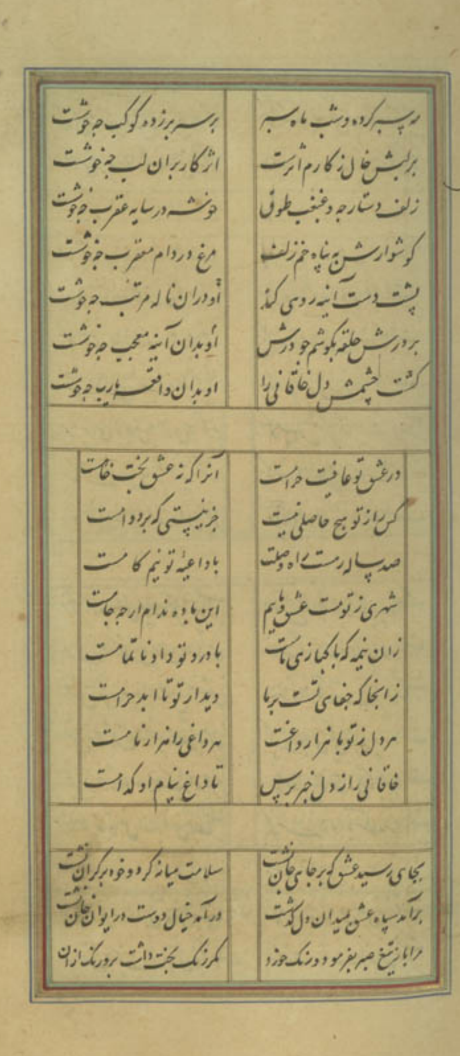


شادمان آن دل از هوای تو نی | که برد درد و غم رقم نرهست

جو بجو عشقت شمار دم زدن بر من گرفت | جو بجو کردن چو بشنید او بر من گرفت
آنچه از عشقت درون دل نهان میداشتم | چون برون شد بی من از راه دهن بر من گرفت
عشقت آتش در من انگند و مرا گفتا منال | ناله آتش بگاه سوختن بر من گرفت
دل بدست خویشتن شد کشته در پای غمت | خود بخود کرد این و جرم خویشتن بر من گرفت
گفتم آخر درد خاقانی دوا باید بصبر | چون طبیب عشق بشنید این سخن بر من گرفت

سرو زر گو که منت یارم چیست | فرصت آمد نت یارم چیست
نه بهی از قدمت یارم خواست | نه گلی از جهت یارم چیست
بن مویی ز دلم نشنود انکه | سر مویی ز تو منت یارم چیست
نه من آیم نه توام دانی خواند | نه تو آیی نه منت یارم چیست
گم شد از من دل من چون دانست | نه دلم نه و منت یارم چیست
چون کنم من که مرا کشت لبت | گر قصاص از تو نخست یارم چیست
هم شوم زنده چو تخم توا گیر | جای در پیرهنت یارم چیست
بر تو نظاره هزار انجمن است | از کدام انجمنت یارم چیست
من کیم کز شکر و پسته تو | بوسه فندق شکنت یارم چیست

یارب آن خال بر آن لب چه خوشست | بر هلالش نقط از شب چه خوشست
دهنش حلقه تنگ بر زده است | نقطه بر حلقه مرکب چه خوشست



هر سپر کرده و شب ماه سپر | بر سر بر زده کوکب چه خوشست
بر لبش خال ز کارم اثرست | اثر کار بر آن لب چه خوشست
زلف دستار چه و غبغب طوق | خوشه در سایه عقرب چه خوشست
گوشوارش به پناه خم زلف | مرغ در دام معقرب چه خوشست
پشت دست آینه روی کند | او در آن ناله مرتب چه خوشست
بر درش حلقه بگوشم چو درش | او بدان آینه معجب چه خوشست
گشت چشمش دل خاقانی را | او بدان واقعه یارب چه خوشست

در عشق تو عافیت حرامست | آنرا که نه عشق بخت خامست
کس را ز تو هیچ حاصلی نیست | جز نیستی که بر دوامست
صد پاره ز دست راه و حیلت | با داعیه تو نیم کامست
شهری ز تو مست عشق و ایم | این باده ندام از چه جامست
زان نیمه که با کجا زهی مانست | با درد تو داد ناتمامست
زانجا که جفای تست بر ما | دیدار تو تا ابد حرامست
هر دل ز تو با هزار داغست | هر داغی را هزار نامست
خاقانی را ز دل خبر پرس | تا داغ بنام او کدامست

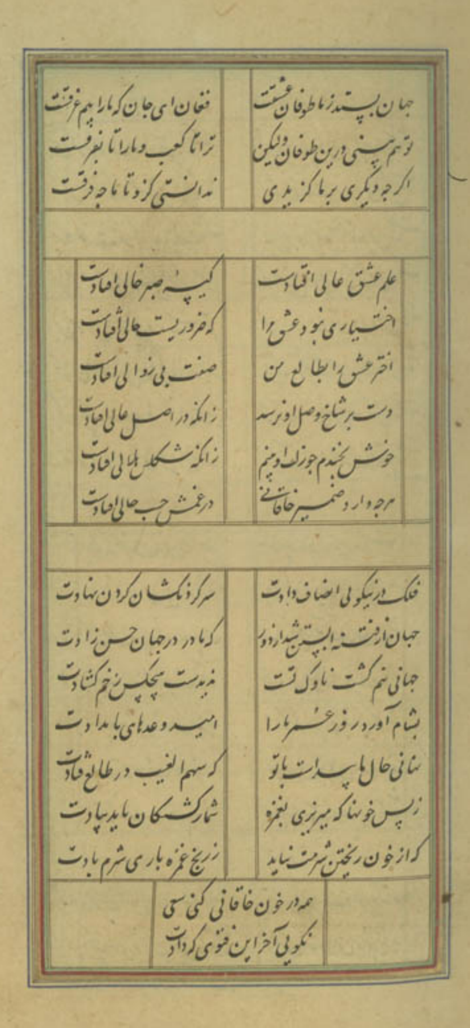
بجای رسید عشق که بر جای جان نشست | سلامت میانه کرد و خود بر کران نشست
برآمد سپاه عشق بمیدان دل گذشت | در آمد خیال دوست در ایوان جان نشست
مرا با زتیغ صبر بفرمود زنگ خورد | کمر زنگ بخت داشت بر او رنگ از آن

فغان از بلای عشق که در جانم اوفتاد — تو گفتی چه نمکی بود و در زبان
مرادی ز عیب داد که خاقانی آن ماست — با میداین حدیث چگونه توان نشست

چرا تهمم نهم دل بر خیالت — چرا ندهم دهم جان در وصالت
بیویم بو که در گنجم بکویت — بجویم بو که دریابم خیالت
کمالت عاجزم کرد و عجب نیست — که تو هم عاجزی اندر کمالت
شبم روشن شدست و منم خویانت — ندانم مه برخوانم یا هلالت
مرا پرسی که دل داری چه گویم — که پس مشکل فتادست این سؤالت
خیالت دوش جانم دید گفتا — که دور از حال ما زارست حالت
ز خاقانی خیالی ماند و آن نیز — همانا وار بماند در خیالت

هر که ز سودای چون تو یار بپرداخت — همتش از بند روزگار بپرداخت
در غم تو مشکلست سخت صبوری — خاصه که عالم ز غمگسار بپرداخت
عشق تو در مرغزار عقل زد آتش — از تر و از خشک مرغزار بپرداخت
لعل تو عشاق را بقیمت یک بوس — کیسه بجای یکی هزار بپرداخت
هجر تو افتاد در خزانهٔ عمرم — اولش از نقد اختیار بپرداخت
خاطر خاقانی از برای وصالت — گوشهٔ دل را با انتظار بپرداخت

دلم در بحر سودای تو غرقست — بگو بشنو که این معنی نه زرقست
فراقت ریخت خونم آن چه سخت است — نفاقت سوخت جانم این چه برقست


جهان بپسندد ز ما طوفان عشقت — فغان ای جان که ما را هم غرقست
تو هم چشمی درین طوفان و لیکن — ترا تا کعب و ما را تا بفرقست
اگر چه دیگری بر ما گزیدی — ندانستی گز و تا ما چه فرقست

علم عشق عالی افتادست — کیسهٔ صبر خالی افتادست
اختیاری نبود عشق مرا — که ضروریست حالی افتادست
اختر عشق را بطالع من — صفت بی نوالی افتادست
دست بر شاخ وصل او نرسد — زانکه در اصل عالی افتادست
خوش بخندم چو زلف او چنم — زانکه شکل هلالی افتادست
هر چه دارد ضمیر خاقانی — در غمش جب حالی افتادست

فلک در نیکویی انصاف دادت — سر گردنکشان گردن نهادت
جهان از فتنه آبستن شد از دور — که مادر در جهان حسن زادت
جهانی تیر گشت ناوک تست — ز بدست هیچکس زخم گشادت
بشام آور در روز عمر ما را — امید وعدهای بامدادت
نشانی حال ما پیداست با تو — که سهم الغیب در طالع فتادت
ز بس خونها که میریزی بغمزه — شمار کشتگان باید بیادت
گر از خون ریختن شرمت نیاید — ز ریخ غمزه باری شرم بادت

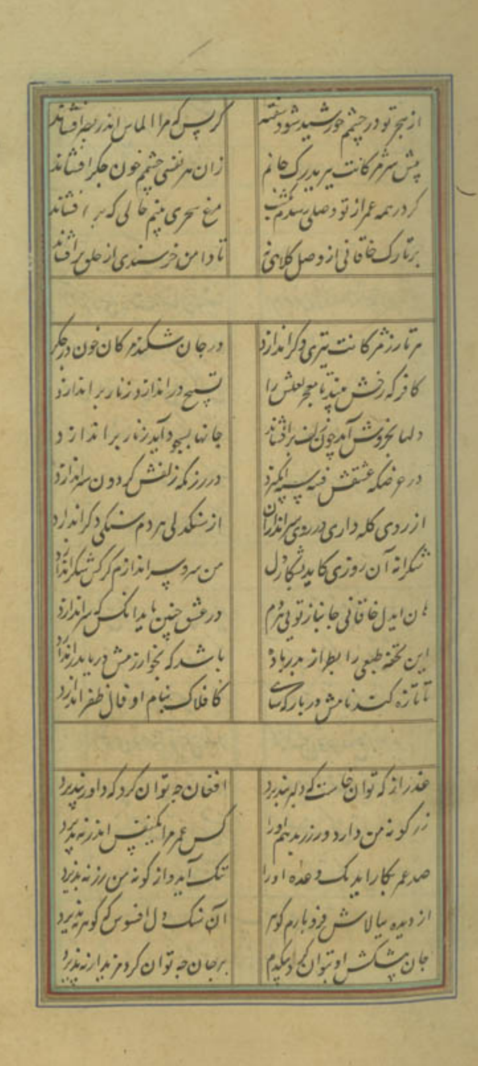
همه در خون خاقانی کنی سعی
نکویی آخر این خوی که دادت

فتنه را بر سر گرفتم چون سر و کار تو داشت / عقل را سر بر گرفتم چون بفرمانت نبود
وصل تو برخاستم در کعبتین نقش شش / چون بدیدم ضربه یک از دست هجرانت نبود
آتش غم در دل تابان خاقانی زدی / این همه کردی و میگویم که تاوانت نبود
از جفا بر حرف تو انگشت نتوانم نهاد / گر وفا با تو تولی حرفی بدیوانت نبود
صد زبان چون آفتابی باد فالی لکنه / راه بر درگاه دارای خراسانت نبود

دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد / عقل کافر بود کان رخ دید ایمان تازه کرد
داغ دلها را بسحر از جزع جادو تاب داد / باغ جانها هم بشرط از لعل خندان تازه کرد
تا ز عهد چشم او آوازه سد در شرق و غرب / آسمان با عشق بازی عهد و پیمان تازه کرد
عشق تو گردی برآمد در دل سوزان وان / هر کرا دردی کهن تر دید درمان تازه کرد
نور تو صحرا گرفت و اشک می دریا نمود / موسی آتش باز دید و نوح طوفان تازه کرد
بر دل ما عید کرد اندوه تو در صبحها / هر چه فربه دید تا کشت و قربان تازه کرد
هر کجا لعل تو نوش افشاند چشم ما شکر / در شکر ریز جمالت گوهر افشان تازه کرد
از لبت هر سال ما را شکری سوم بود / سال نو گشت آخر از سوم شوان تازه کرد
شاد باش از حسن خود کز وصف تو جلال / طبع خاقانی بنظم آورده دیوان تازه کرد
تازگی آمد و زان اشعار او میداد ان / کو شعار مدحت شاه خراسان تازه کرد

دل پیش خیال تو صد دیده بر افشاند / در پای تو هر ساعت جان دگر افشاند
لعلت بشکر خندد بر کار کسی خندد / کو وقت نثار تو بر تو شکر افشاند
شو آینه حاضر کن در خنده ببین آن لب / گر دیده نه ای بنگر کاتش گهر افشاند

ازنج



از سحر تو در چشم خورشید شود خفته / گر پیش کم مرا الماس اندر جگر افشاند
پیش سر مژگانت پر ید رگ جانم / زان هر نفسی چشمم خون جگر افشاند
گر در همه عمر از تو وصلی رسدم شب / مرغ سحری بینم حالی که پر افشاند
بر تارک خاقانی از وصل کلاهی نه / تا دامن خرسندی از حلی زر افشاند

هر تار ز مژگانت تیری دگر اندازد / در جان شکندم کان خون در جگر اندازد
کافر که رخش بیند با معجز لعلش را / تسبیح در اندازد و زنار بر اندازد
دلها بخروش آمد چون زلف بر افشاند / جانها بسجود آید زنار بر اندازد
در حوضگه عشقش فرسپه پیکر زد / در رزمگه زلفش گردون سپر اندازد
از روی کله داری در رهی سر اندازان / از شکر لبی هر دم سنگی دگر اندازد
شکرانه آن روزی کاید بنگار دل / من سر و سپر اندازم گر کش شکر اندازد
هان ای دل خاقانی جانبازی تو بی درم / در عشق چنین باید کو کس سر اندازد
این تحفه طبعی را ابطال از هر باد / باشد که بجوار زمش دریابد اندازد
تا تازه کند نامش در بارگه سامی / کافلاک بنام او فال ظفر اندازد

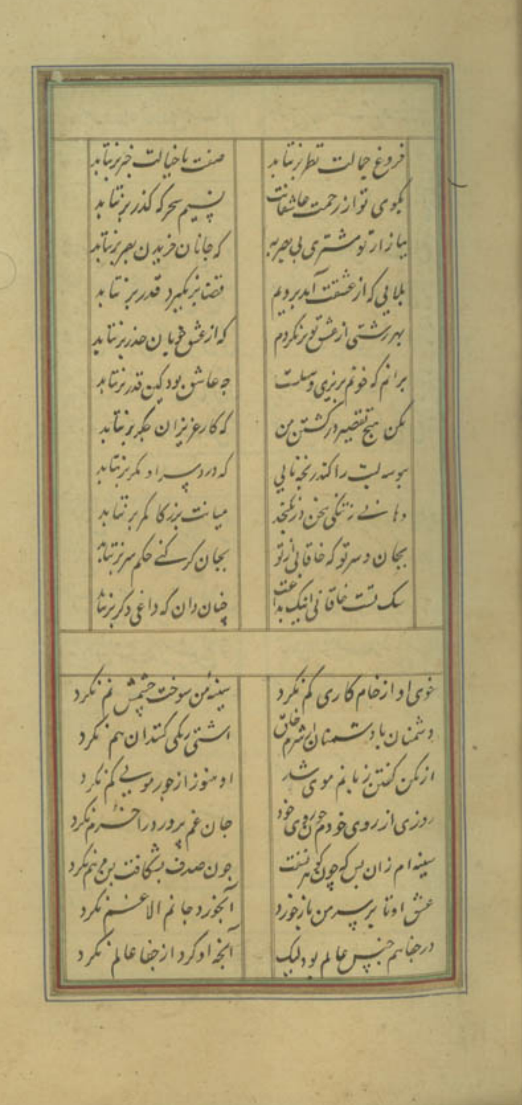
عذرا از که توان خاست که دلبر نپذیرد / افغان چه توان کرد که داور نپذیرد
زر کو نه من دارد و در زر نهم او را / کس عمر مرا کمتر بیش اندر نپذیرد
صد عمر بکار آید یک وعده او را / تنگ آمد از کون من زر نه نپذیرد
از دیده بپالایش فرو بارم گوهر / آن سنگدل افسوس که گوهر نپذیرد
جان پیشکش او توان کرد ولیکن / بر جان چه توان کرد مزیدار نه نپذیرد

پروانه وصل از سر دربار خواهد بفرست — وان شحنه حسن از چه سرور زر بدرد
خاقانی اگر رشوه دهد خال لبش را — ملک دو جهان خواهد گستره بپذیرد

چشم تو چون درآید شور از جهان برآید — ولها در آتش افتد دود از میان برآید
از آرزوی دیت بابستان گویت — هر دم هزار فریاد از آسمان برآید
تا تو سر اندر آری صد از سر برآری — تا تو بدر درآیی صد دل ز جان برآید
خوی زمانه داری ممکن نشد که کس را — یک سود در زمانه بی صد زیان برآید
کارم بساز و اندر بر تو سبک نشیند — جانم بسوز دانی بر من گران برآید
هر آه کز تو دارم آلوده شکایت — از سینه گر برآید هم با روان برآید
خاقانی است و جانی از غم بلب رسیده — چون نام تو درآید هم در زبان برآید

عشق تو بهر دلی فرو نایم — واندوه تو هر تنی نفرساید
در کتم عدم هنوز تو نوخت — آن سینه که سوزش تو شاید
از هجر تو آنچه دیده‌ام — گردست بجز من نیالاید
با خوی تو صورتم همی بندد — کز عشق تو جز دریغ برناید
با دوستان غم تو سازم — گر ناز تو زحمتی در افزاید
ز اندیشه تو قرار من رفت — گر لطف کنی قرار باز آید
چون طشت بیان تیغ خاقانی — زان راحتها که روح را باید

چون زخم رسید لطف تجو شد
انگشت برو نهی بپاید



فروغ جمالت نظر برنتابد — صفت با خیالت خبر برنتابد
بگوی تو از رحمت عاشقانت — نسیم سحر که گذر برنتابد
بیا زار تو مشتری بی خبر به — که جانان خریدن بصر برنتابد
بلایی که از عشقت آید بر دیم — قضا نیز بگیرد قدر برنتابد
بهر زشتی از عشق تو برنگردم — که از عشق خوبان حذر برنتابد
بر آنم که خونم بریزی و سلطت — چه عاشق بود کین قدر برنتابد
مکن هیچ تقصیر در کشتن من — که کار عزیزان جگر برنتابد
بوسه لب را مکن رنجه تا بی — که درد سر او شکر برنتابد
دهانت ز تنگی سخن در نگنجد — میانت بزرگان کمر برنتابد
بجان و سر تو که خاقانی از تو — بجان گر کشی حکم سر برنتابد
سگ تست خاقانی اینک بداغت — چنان دان که داغی دگر برنتابد

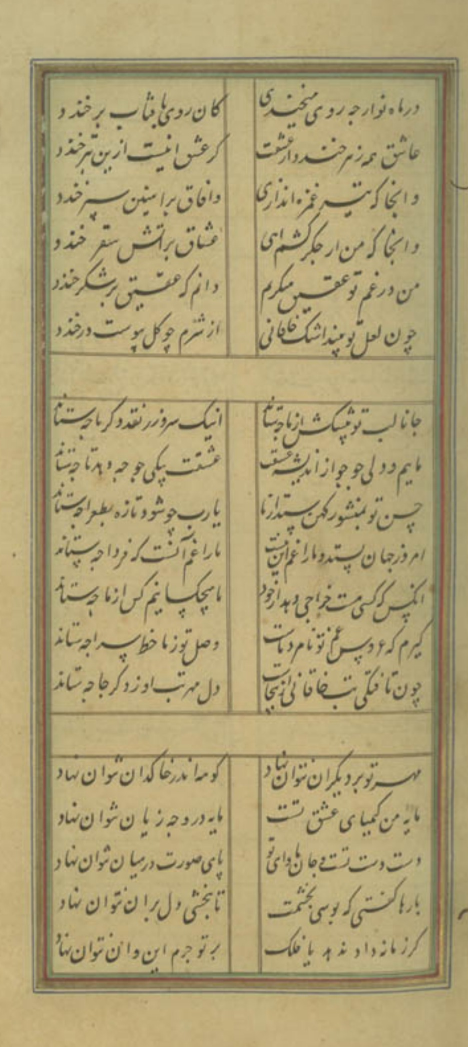
خوی او از خام کاری کم نکرد — سینه من سوخت چشمش نم نکرد
دشمنان با دوستان از شرم خلق — آشتی یکی کنند او هم نکرد
از مکن گفتن زبانم موی شد — او هنوز از جور مویی کم نکرد
روزی از روی خود دم کرد خود — جان غم پرور در او خرم نکرد
سینه‌ام زان بس که چون کج هر نشست — چون صدف بشکافت بر مرهم نکرد
عشق او تا بر سر من باز خورد — آنچه زد جانم الاعنم نکرد
در جهان هم جنس عالم بود لیک — آنچه او کرد از جفا عالم نکرد

خار غم در راه خاقانی نهاد — وز پی برداشتن قدمی نکرد

ذره ننماید آفتاب از جمال تو رسید — عین کمال خسته باد از کمال تو رسید
ماه منی و ماه را چرخ فدای تو بود — گر بد بار دشمنان وقت زوال تو
چشم زمانه را فلک میل زوال در کشد — گر نظر گزند او سوی جمال تو
یافتن وصال او کار نه چون منی بود — دولت دیگری طلب کو بوصال تو
چشم من از هزار سال از پی چون تو یی بود — گر برسد بعاقبت هم بخیال تو رسد
دیده خاقنی اگر لاف جمال تو زد — کس نرسد قبول از کس بمثال تو رسید

عشق تو بگرد هر که بر گردد — از زلف تو بیقرار تر گردد
تاج آن دارد که پیش تخت تو — چون دایره جمله تن کمر گردد
در عشق تو بر نیاید ز شرطت — کاینه سیه شود چو زر گردد
مردان ها شد که پیش تیغ تو — چون آینه جمله رخ سپر گردد
بر هر که رسید زخم هجرانت — گر پند سکندرست دیگر گردد
رز خواسته جهودم ازدارم — چندانکه بآفتاب در گردد
رز داند ساخت کارها ازی — کار همه کس بزر چو زر گردد
امروز بساز کار کار کرسی — فردا همه کارها دگر گردد
خاقانی را چه خیز دار صحبت — از روز که روز عمر بر گردد

با یاد تو زهر بر شکر خندد — با روی تو شام بر سحر خندد



در ماه نوار چه روی میخندی — کان روی بآفتاب بر خندد
عاشق همه زیر خنده وار عشقت — گر عشق انیست از بن بر خندد
وانجا که تیر غمزه اندازی — وافاق بر آستین سپر خندد
وانجا که من از جگر کشم آهی — عشاق بر آتش سقر خندد
من در غم تو عقیق میگریم — دانم که عقیق بر شکر خندد
چون لعل تو میبد اشک خاقانی — از شرم چو گل پوست در خندد

جانا لب تو چشمکش از ما چه ستانم — اینک سر و زر نقد دگر ما چه ستانم
ماییم و دلی چو جو از اندیشه عشق — عشقت بیکی جو چه دهد تا چه ستانم
چون تو بنشور کهن بستد از ما — یارب چو شود تازه بطغرا چه ستاند
ام فر جان بستد و ما را غم آن نیست — ما را غم آنست که فردا چه ستاند
آنکس که کسی منت خواجی دهد از خود — ما هیچکسانیم کس از ما چه ستاند
گیرم که عرد پس غم تو نام دیانت — وصل تو ز ما خط چه را چه ستاند
چون تا فلکی تب خاقانی از انجا — دل مهر تب او زد گر جا چه ستاند

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد — گوهر اندر خاکدان نتوان نهاد
مایه من کیمیای عشق تست — مایه در وجه زیان نتوان نهاد
دست دست تست و جان های تو — پای صورت در میان نتوان نهاد
بارها گفتی که بوسی بخشمت — تا بخشی دل بر آن نتوان نهاد
گر زمانه داد ندهد یا فلک — بر تو جرم این و آن نتوان نهاد

با زمانه پنجه زن نتوان فکند … بر فلک هم نردبان نتوان نهاد
تا نگوئی رستن خاقانی مقیم … رخت او بر آسمان نتوان نهاد

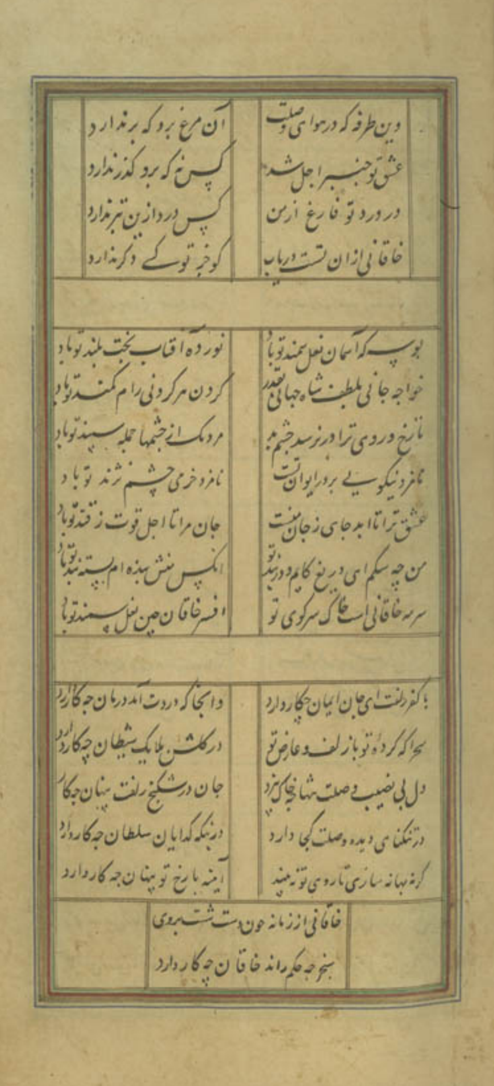
پرده نو ساخت عشق زخمه نو در فزود … کرد ز من آنچه خواست چو ز من آنچه بود
لشکر عشق تو باز بر دل من آن کشاد … گر همه در خون کشد هیچ نشاید نبود
دل ز کفم شد دریغ سود ندارد کنون … سنگ سیاه شکست کرک نواله ربود
ز آتش هجران تو دود بمغزم رسید … اشک ز چشم گشاد مایه اشک دود
عشق چه یکسر بود هجران خوشتر زند جبل … باده چو دردی بود دردی نکوتر که زدود
کشتن من یاد کن یاد دگر پس مکن … گوش مرا شنوان آنچه نیارم شنود
چشم سیاه تو دید دل ز برم بربود … فتنه خاقانیست این دل کور کبود

مرا وصلت ز جایی بر نیاید … ترا صد جان بچشم اندر نیاید
بر آن شرطی فرو شد دل که گوشت … که تا جان بر نیاید بر نیاید
تو خود دانی که آن دل گو سراست … برای خشک جانی بر نیاید
ببید ان هوا در تا نخن آب … با قبالت مگر در سر نیاید
اگر روزم فرو شد در غم تو … فرو شد کو قیامت بر نیاید
بر آمد حال خاقانی ز رشتت … سیاهی دار در سر در نیاید

دل زخم ترا سپر ندارد … اماج تو خود جگر ندارد
شرطست که بر بساط عشقت … آن پای نهد که سر ندارد

٢

دن


وین طرفه که در هوای وصلت … آن مرغ بپرد که پر ندارد
عشق تو جز اجل نشد … کس نیز که برو گذر ندارد
در درد تو فارغ از من … کس درد از این بتر ندارد
خاقانی از آن تست دریاب … کو جز تو کسی دگر ندارد

بوسه که آسمان نعل سمند تو باد … نور ده آفتاب بخت بلند تو باد
خواجه جهانی بلطف شاه جهانی بقدر … گردن هر گردنی رام کمند تو باد
تا رخ در روی ترا در نرسد چشم بد … مردمک از چشمها حلقه سپند تو باد
تا مرد نیکو سیر بر در ایوان تست … نامزد خرمی چشم نژند تو باد
عشق ترا تا ابد جای ز جان منست … جان مرا تا اجل قوت ز قند تو باد
من چه سگم ای دریغ کام دو در بند تو … آنکس نقش بنده ام بسته بند تو باد
سر به خاقانی است خاک سر کوی تو … افسر خاقان چین نعل سمند تو باد

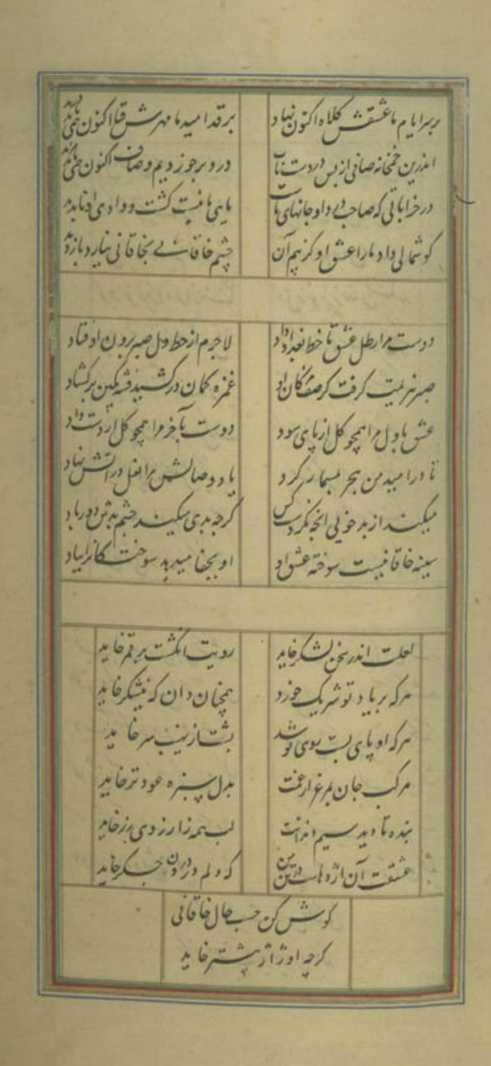
با کفر زلفت ای جان ایمان چه کار دارد … وانجا که دردت آمد درمان چه کار دارد
بحرا که گرد تو باز لف و عارض تو … در گلشن ملایک شیطان چه کار دارد
دل بی نصیب وصلت تنها چه کار دارد … جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد
در تنگنای دیده وصلت کجا دارد … در خانه گدایان سلطان چه کار دارد
گر نه بهانه سازی تا روی تو ببیند … آیینه با رخ تو پنهان چه کار دارد

خاقانی از زمانه چون دست شسته بودی
سنجر چه حکم راند خاقان چه کار دارد

آوازهٔ جمالت چون از جهان برآمد / آواز بی‌نیازی از آسمان برآمد
تا پرده سوز و پرده‌نشین گشت روی تو / روز جهان فرو شد راز نهان برآمد
هرکو چو شمع از آتش تو پرورید جان / جانش بهلاک تن شد خنده‌زنان برآمد
هر مرغ را که روزی زلف تو دام شد / آمد قضا که روزیش از آسمان برآمد
عشق تو گوهریست که گنج روان برآورد / وهم درین فرو شد کو از چه کان برآمد
جان کرا بها تو بخشم بعرض تو بی / پستان مده جگر که نه بر تو گران برآمد
خاقانی آن تست رو تیغ چون کشیدی / خود بی مصاف جانا با او توان برآمد

وصل تو بتو هم درنمی‌آید / وصف تو بگفت برنمی‌آید
شد عمر و عماری وصالت / از کوی امید درنمی‌آید
وصل تو بوعده گفت می‌آیم / آمد اجل او مگر نمی‌آید
زان می که ترا نصیب جمعست / یک جرعه مرا بسر نمی‌آید
افسون مسیح بر تو میخوانم / افسوس که کارگر نمی‌آید
خاقانی گر رسید بگرد تو / چون دولت راهبر نمی‌آید

چشم ما بردوخت عشق و پردهٔ ما بردرید / از دریا چون درآمد دل ز تو زان بریدم
گرچه راه دل نه زین گام شوان بار / ورچه قصد جان کند زین قدر شوان
باید ارادیل که جانان دست خارت برگشاد / جان بپا پاراسی تن کر سلطان تیغ برکشید
با چنین نوری که ما گرفت تست / با چنین کاری که درخسید شوان آرمید


بر سر ایام ما عشقش کلاه اکنون نهاد / بر قد امید ما مهرش قبا اکنون
اندرین خمخانهٔ صافی از بس دردست ما / درد و برجو زدیم و صاف اکنون
در خراباتی که صاحب داد جانهای ما / های های ما فرت گشت و وادی داد
گوشمالی داد ما را عشق او گز بیم آن / چشم خاقانی بخاقانی نیارد باز دید

دوست ما را طل عشق تا خط بغداد داد / لاجرم از حظ دل صبر برون اوفتاد
صبر هزیمت گرفت کز صف مژگان او / غمزه کمان درکشید فتنه کمین برگشاد
عشق ما دل را همچو گل از پای سود / دوست بآخر مرا همچو گل از دست داد
تا در امید من بحر سپمار کرد / یاد وصالش مرا نعل در آتش نهاد
میکند از بدخویی آنچه نکرد کس / گرچه بدی میکند چشم بدش دور باد
سینهٔ خاقانیست سوختهٔ عشق او / او بجفا میدهد سوخته را کار باد

لعلت اندر سخن شکر خاید / رویت انگشت بر قمر خاید
هرکه بر یاد تو شربت خورد / همچنان دان که نیشکر خاید
هرکه او پای لب سوی تو شد / بشتاب زنیب سر خاید
مرکب جان بمرغزار غمت / بدل سبزه عود تر خاید
بنده تا دید سیم دندانت / لب همه زار زر ذری بزر خاید
عشقت آن اژدهاست در دین / کو دلم در درون جگر خاید

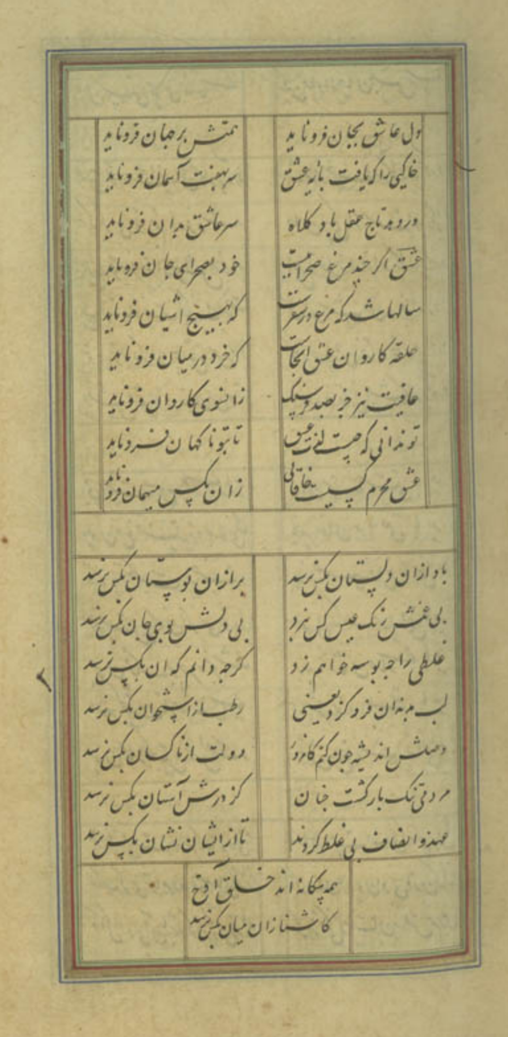
گوش کن حسب حال خاقانی
گرچه او زاژ بیشتر خاید

دل ازان راحت جان نگشید — تشنه از آب روان نگشید
چه کنم هرچه کنم دل کردن — دل ازان جان جهان نگشید
دل بیارامد و هم معذورست — کز دلارام نهان نگشید
گرچه خونریزد و لرا ز نهان — دل ز خونریز نهان نگشید
سینه از زخم سنانش نالد — وانکه از زخم سنان نگشید
گرچه پروانه کشد عمر زیان — تا نسوزد ز زیان نگشید
دل چنان با غم او در گرفت — که ز غم نیم زمان نگشید
خنده گویی که ز وصلش نشکیب — من شکیبم دل و جان نگشید
من سگ اویم نالم بسحر — بسحر سگ ز فغان نشکید
دل خاقانی ازان یار که نیست — بزند لاف و ازان نشکید

۲

لب جانان دوای جان بخشد — درد آن لب ستان کی آن بخشد
عشق میگون لبش که بخشد جان — عقل بستاند ار چه آن بخشد
دیت آنرا که سر برد بشکار — هم ز لعل شکرستان بخشد
عاشق آن نیست کو بوی وصال — هستی خود بدلستان بخشد
عاشق آن است کو بترک مراد — هرچه هستیت رایگان بخشد
دو جهان را دو شاخ گل داند — ودسته بند و بر شمان بخشد

شهسواریست عشق خاقانی
کز سر مغفر جهان بخشد

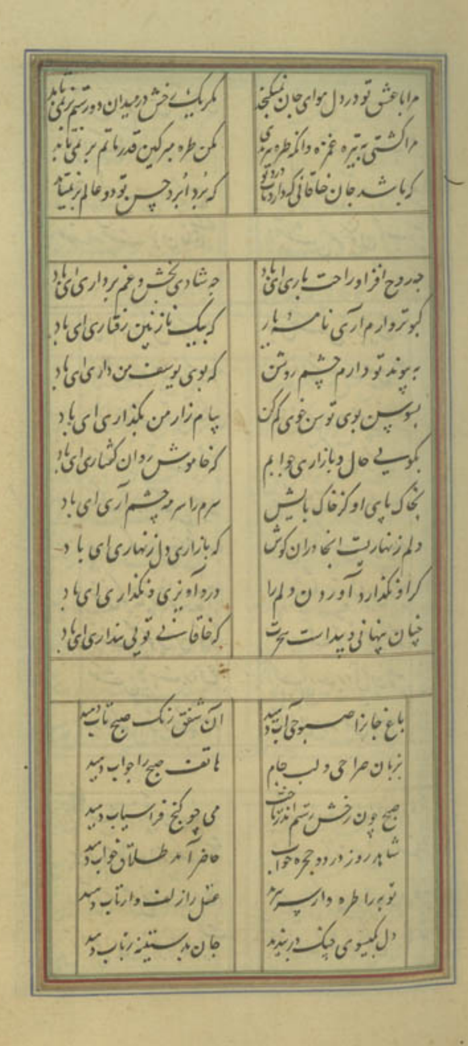


ول عاشق بجان فرو ناید — همتش بر جهان فرو ناید
خاکیی را که یافت پایه عشق — سر بهفت آسمان فرو ناید
ور رود بر تاج عقل باد کلاه — سر عاشق بدان فرو ناید
عشق اگر چند مرغ صحرائیست — خود بصحرای جان فرو ناید
سالها شد که مرغ در سفرست — که بهیچ آشیان فرو ناید
حلقه کاروان عشق اینجاست — که خرد در میان فرو ناید
عافیت نیز خیمه زد بکنار — زانسوی کاروان فرو ناید
تو ندانی که چیست لذت عشق — تا بتو ناگهان فرو ناید
عشق محرم کجاست خاقانی — زان بکس میهمان فرو ناید

۲

باد ازان دلستان بکس نرسد — بر ازان بوستان بکس نرسد
بی غمش رنگ عیش کس نبرد — بی دلش بوی جان بکس نرسد
غلطی را چه بوسه خواهم زد — گرچه دانم که آن بکس نرسد
لب مرا زان فرو گزد یعنی — رطب از استخوان بکس نرسد
وصلش اندیشه چون کنم کامروز — دولت از ناکسان بکس نرسد
مردمی تنگ بار گشت چنان — کز درش آستان بکس نرسد
عهد و انصاف بی غلط کردند — تا از ایشان نشان بکس نرسد

همه بیگانه اند خلق آوخ
کاشنا زان میان بکس نرسد



اهل چستی مگوی خاقانی — کین مراد از جهان بکس نرسید

عشق تو دست آنچنان کار برآورد — فتنه سر از جیب روزگار برآورد
هر که بگوی تو نیم بار فرود شد — جان بیکی از هزار بار برآورد
جزع تو دل را هزار نیش فرو برد — لعل تو جان را هزار کار برآورد
طبع تو تا عادت پلنگ درآموخت — گردن شیران مرغزار برآورد
خوی تو با دیگران چو شاخ سمن بود — کار چو با من فتاد خار برآورد
آتش عشق تو در نهان من افتاد — دود ز خاقانی آشکار برآورد

می وقت صبوح راوقی باید — وان بنگار عاشقی باید
چون مرغ قنینه زد صلای می — با پیر مغان موافقی باید
تا زهره تکلفت برخیزد — بر ناصیه داغ عاشقی باید
در پیش بتان اگر همی خواهی — هم بی نمک موافقی باید
همچون محک چو چهره بخراشند — بر چهره نشان صادقی باید
در هر کنجیست تازه عذرایی — اما نظر تو وامقی باید
چون کار بکعبتین عشق افتد — شش پنج زنش چه طاقی باید

ترا نازیست اندر سر که عالم برنتابد — مرا دردیست اندر دل که مرهم برنتابد
سگ کوی توام در دم دو صد جان بچه ارزم — که دندان مزد چون اوی از این کم برنتابد
مرا کی روی آن باشد که در کوی تو راه یابم — که از تنگی گرستان رخش هم برنتابد

پیش کز غم بناخن آید خون / ناخنان را بمی خضاب دهید
زنگی آسا بمغنی می و جام / روم را از حبش نقاب دهید
ساغر پر کنید هر پسیح / سر مهرش با فتاب دهید
عضها ریخت خون خاقانی / دیتش هم بخون ناب دهید

دل نام تو بر نگین نویسد / جان نقش تو بر جبین نویسد
شاهان تو عبده نویسند / روح القدست چنین نویسد
رضوان لقب تو یوسف الحسن / بر بازوی حور و عین نویسد
خورشید تهمت خدایت / ابن الله بر نگین نویسد
خاک تو بر آتش صحیفه / بخ ایست عنبرین نویسد
چون بر مگس خط تو بر لب / بهکل خط انگبین نویسد
خونی که به تیر غمزه ریزی / هم شکر تو بر زمین نویسد
تیغت که بخون من شود تر / بر دست تو آفرین نویسد
نقش جگرست بر دل چو / کس یارب بر دل این نویسد
بر خاک در تو خون چشم / خاقانی جرعه چین نویسد

ذات نه خونریز من درماند / سرکوبت ارلاف زن درماند
من ازباشم ازنه سنگ اساست / ز هندوی گرچه سخن درماند
در آویزش زلفت آویخت جانم / که صید از کمون رسن درماند
تو گر خواهی ازنه بمیدان عیدت / ز زندان لشکرشکن درماند

دل از شتاب رخت درنیابد / هم از چار دیوار تن در نماند
رخت را به پیوند چشم چه حاجت / که هجران خود از کار من در نماند
چو در پیشه روز کار افتد آتش / چو من مرغی از باب زن در نماند
غم دل مخور کو غم تو ندارد / دل از روزی خویشتن در نماند
بخور تیز خاقانی اندیشه کم کن / که ایام ازین انجمن در نماند

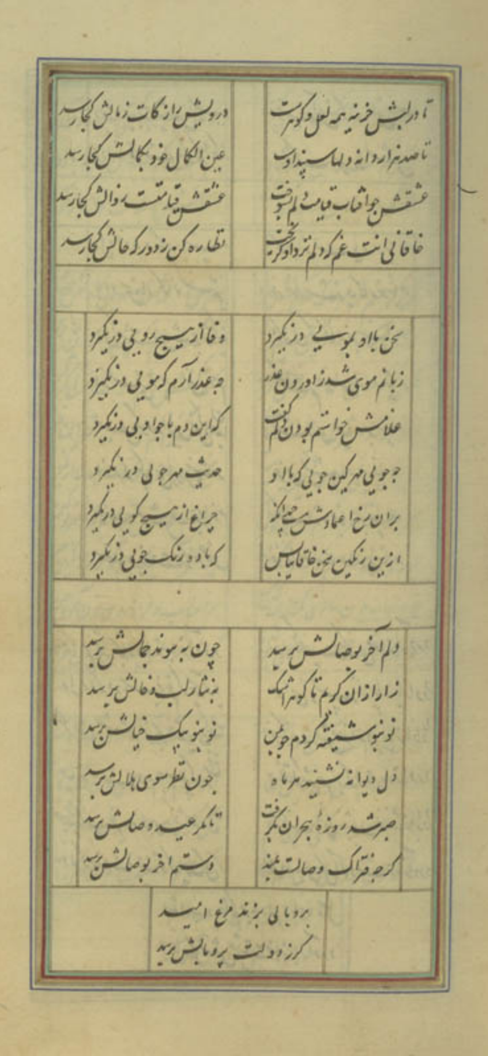
آتش عشق تو ده صد چو سیاب سد / مستی من آب گشت آب را آب شد
از تف عشق تو دل در کف سودا فتاد / سوخته چون سیم گشت گشته چو سیاب شد
سوخت مرا عشق تو جان تجی باز زد / کوره عجب گرم بود سوخته پرتاب شد
دوش گرفتم نگار نیمه دینار بود / چشم تو باز لف گفت لف تو پرتاب شد
شب همه مهتاب و من کردم سرباری / بس که بسر شب روان در مهتاب شد
هم بر بناه رخت نقب زدم در لب / بانگ بزدم که صبح آفت نقاب شد
این چه حدیثست باز من که و عشق تو که / خاصه وفا در جهان گوهر نایاب شد
جهت بدیوان عشق حاصل کارم جز آنکه / عمر سبک پای گشت عمر گران خواب شد
ستی خاقانیست آفت عشق ای دریغ / هرچه بشبان پرورید روز بی صاب

دل بسته زلف تو شد از من چه نویسید / جان ساکن فردوس شد از من چه نویسید
جانی که ترا یافت بجاب رسیدند / مرغی که ترا شد ز نشیمن چه نویسید
سرمایه تو چون شود و دل چه دوستی که / چون روز شد دیده ز روزن چه نویسید
آن دل که نماند از تو و وصل تو جدا شد / ساغر که شکست از می روشن چه نویسید

همدو بیارم نفس خرمن اندوه / با داغ تو پیمانه ز خرمن چه نویسید
گفتم که کرشم یابی بدامن درستهاست / بابی که بدامنت ز دامن چه نویسید
من مست تو انکه خرد این خود چه شب / تا من ز خرد یا خرد از من چه نویسید
ای تن سخن چرب زبان آتش عشقت / من آب شدم آب ز روغن چه نویسید
نامه منویسید تو خاقانی و غدرست / گز تو بتو نتوان گله کردن چه نویسید

آتش عیارهٔ آب عیارم ببرد / سیم بناگوش او سکه کارم ببرد
زلف چلیپا خمش در بن دیرم فشاند / نقل سپیچادمش بر سر دارم ببرد
ناله کنان میدوم سنگی در بر جواب / کاب من و پسنک من غمزه یارم ببرد
جو جوم از عشق انکه خالش شکن جو شب / دل چو شکنیش دید خرشید وارم ببرد
رفت قراری دانکه دل مد زلفش دوم / دل تقراری که رفت زفت قرارم ببرد
عشق بردن آورد مهرهٔ دندان مار / آمد و دندان کنان دردم مارم ببرد
دیده و لم دقف عشق خانه بام آسمان / خانه فردوسی نزد دل ز کنارم ببرد
کفت کر خاقانیا آب رخت چون ناند / آب رخت هم بآب گریه زارم ببرد

خاکی دلم بگرد وصالش کجا رسد / سرگشته میدود بخیالش کجا رسد
تا آفتاب و سایه بجای نه چنبرک / دیوانه چو من بهلالش کجا رسد
خود عالمی پرست که سلطان غلام اوست / چون من تهی ودی بوصالش کجا رسد
فتراک او بلندتر از چرخ سنجریست / دست من گدا بدوالش کجا رسد


تا در لبش خزینه همه لعل و گوهرست / درویش را زکات زمالش کجا رسد
تا صد هزار دانه دلها سپند اوست / عین الکمال خود بکمالش کجا رسد
عشقش چو آفتاب قیامت دلم بسوخت / عشقش قیامتست زوالش کجا رسد
خاقانی انت عم که دلم نزد او گریخت / نظاره کن ز دور که حالش کجا رسد

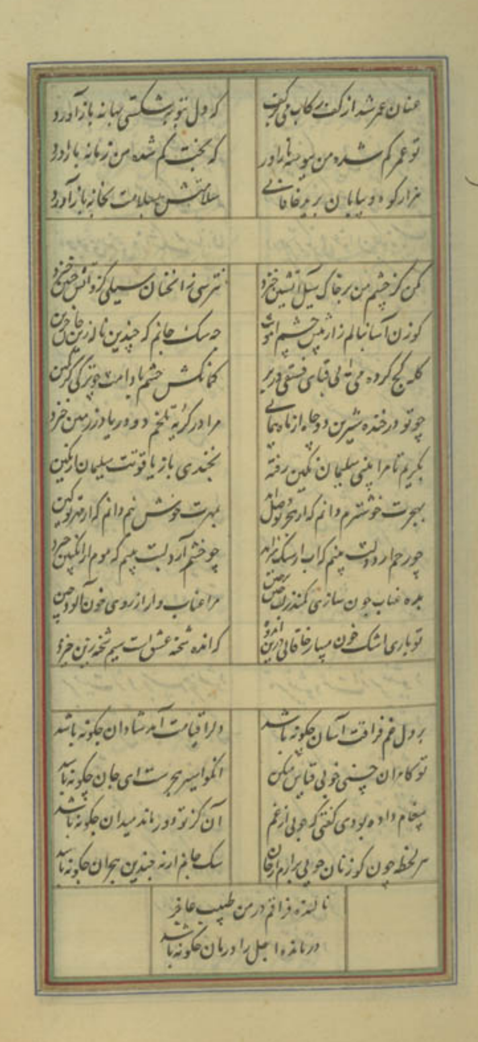
سخن باد و بوی در نگیرد / وفا از هیچ روی در نگیرد
زبانم موی شد زاو درون عذر / چه عذر آرم که موی در نگیرد
علاجش خواستم بودن دلم گفت / که این دم با جوابی در نگیرد
چه جویی مهر کین جویی که با او / حدیث مهر جویی در نگیرد
بران رخ اعتمادش نیست چه اگر / چراغ از هیچ کویی در نگیرد
ازین رنگین سخن خاقانیا بس / که باده رنگ جویی در نگیرد

دلم آخر بوصالش برسد / چون به پیوند جمالش برسد
زار از آن گرم تا گوهر اشک / به نثار لب و خالش برسد
نو بنو شیفته گردم چو من / نو بنو پیک خیالش برسد
دل دیوانه نشنید مه ماه / چون نظر سوی هلالش برسد
صبر شد روزهٔ هجران بگرفت / تا مگر عید وصالش برسد
گرچه فتراک وصالت بلند / دستم آخر بوصالش برسد
پر و بالی بزند مرغ امید / گر ز دولت پر و بالش برسد

روز امید بپیشین برسید ... بر چشم آفتاب کز دانش برسید
یاد خاقانی اگر کم نکند ... بر فلک سحر حلالش

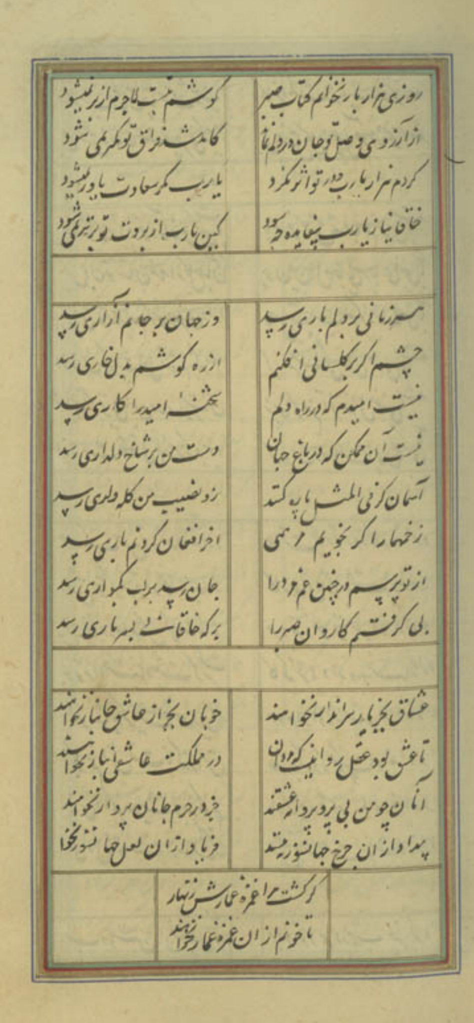
دل دادم و کار بر نیامد ... کام از لب یار بر نیامد
با او سخن از کنار گفتم ... در خط شد و کار بر نیامد
دل گفت حدیث بوسه میکن ... اکنون که کنار بر نیامد
در معنی بوسه نیز هم ... گفتم دو سه بار بر نیامد
بس کردم ازین سخن که جان داد ... نقدی بعیار بر نیامد
از هر که بکوی او فرو شد ... جز من بشمار بر نیامد
در راه غمش دو اسبه راندم ... یک ذره غبار بر نیامد
مقصود نیافت کس در عشق ... خاقانی دار بر نیامد

مرا غم تو بکار خانه باز آورد ... ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد
دل مرا که دو اسبه ز غم گریخته بود ... هوای تو به پر تازیانه باز آورد
کرانه داشتم از بحر فتنه چون گرداب ... نهنگ عشق توام در میانه باز آورد
میانه صف مردم بهم چو گوهر تیغ ... چو نقطه زد همه بر کرانه باز آورد
خدنگ غمزه زدی بر نشانه دل ... خدنگ خون نشان از نشانه باز آورد
دلم که خدمت زلف تو کرد چون گل ... نکرده پای گل آلود شانه باز آورد
شراب و خاکم بر باد هجر و باده وصل ... بیار کاتش عشقت زبانه باز آورد


عنان عمر شد از کف رکاب می گریزد ... که دل تو بر شکستی بهانه باز آورد
تو عمر کم شده من به بوسه باز آور ... که بخت کم شده من زمانه باز آورد
هزار کوه و بیابان بریده خاقانی ... سلامتش بسلامت بخانه باز آورد

مکن که چشم من بر خاک سیل آتشین خیزد ... نترسی ز آنچنان سیلی که زو آتش همی خیزد
گوزن آسا بنالم زار پیش چشم آهوش ... چه سنگ جانم که چندین ناله زین جان حزین خیزد
کله کج کرده می آئی قبای خسروی در بر ... کمانکش چشم با دامت چو ترکی کز کمین خیزد
چو تو در خنده شیرین دو چاه از ماه بنمائی ... مرا در گریه تلخم دو دریا در زمین خیزد
بگریم تا مرا پیش سلیمان نگین رفته ... بخندی باز یاقوتت سلیمان از نگین خیزد
به بهرت خوشترم دانم که از هجر تو وصل آید ... به بهرت خوش نیم دانم که از مهر تو کین خیزد
چو در چار اردوت چشم که آب از سنگ خار آید ... چو خشم آرد لبت بیم که موم از انگبین خیزد
بده عناب چون سازی که کند از لب حسن بهمن ... مرا عناب وار از روی خون آلود چین خیزد
تو باری ماشک خون مپسار خاقانی درین اندوه ... که آنده شحنه عشق است بیم شحنه زین خیزد

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد ... دل را قیامت آمد شادان چگونه باشد
تو کامران چنینی خوبی قیاس میکن ... الموا اسیر هجرت ای جان چگونه باشد
پیغام داده بودی گفتی که چونی از غم ... آن کز تو دور ماند میدان چگونه باشد
هر لحظه چون گوزنان جویی برارم از جان ... سنگ جانم از نه چندین هجران چگونه باشد
نالنده فراقم در من طبیب عاجز ... در مانده اجل را درمان چگونه باشد



خواهم که راز عشقت پنهان کنم ز یاران | صحرای آب و آتش پنهان چگونه باشد
بر موی بند نامدات طوفان گریست چشم | چندین بگرد موی طوفان چگونه باشد
چشمم به نامه و نامدات بر خاک پای غلطم | در خون و خاک صیدی غلطان چگونه باشد
نامه بموی بندی و ز اشک مهر سازی | در مهر سر نگویی عنوان چگونه باشد
خاقانیت دوای جانی کند دریر | یارب که من چنینم جانان چگونه باشد

آن زمان کان زلف را سر میبرد | از صبا بوی عنبر میبرد
در خم زنجیر مشکینش فلک | هر زمان زنجیر دیگر میبرد
در جمال روی او نظارگی | دست را حالی بخنجر میبرد
پس عجب نی گر زک ایمان | نیش آن مژگان کافر میبرد
ای عجب‌تر کان لب نوشین لطف | گردنان را سر به تنگر میبرد
گفت خاقانی ز درد و دمات | زین بهانه آتش از سر میبرد

سر نیست گر تو بر سر خنجر نمیشود | تا سر نمیشود غمت از سر نمیشود
از دست عشق تو نه ز دیر پناه وکی | گویا قضای چرخ برابر نمیشود
مردم به تیر غمزه بریزی خراز خون | این طرفه‌تر که تر جودت تر نمیشود
سلطان نیکوانی و بیداد میکنی | لیکن کر دست شحنه تو در نمیشود
انصاف من ز تو که ستاند در جهان | داور نماند گر تو به داور نمیشود

رازم ز دود شد از غم در کوی عشق تو
این دود خود ز دزن من تر نمیشود

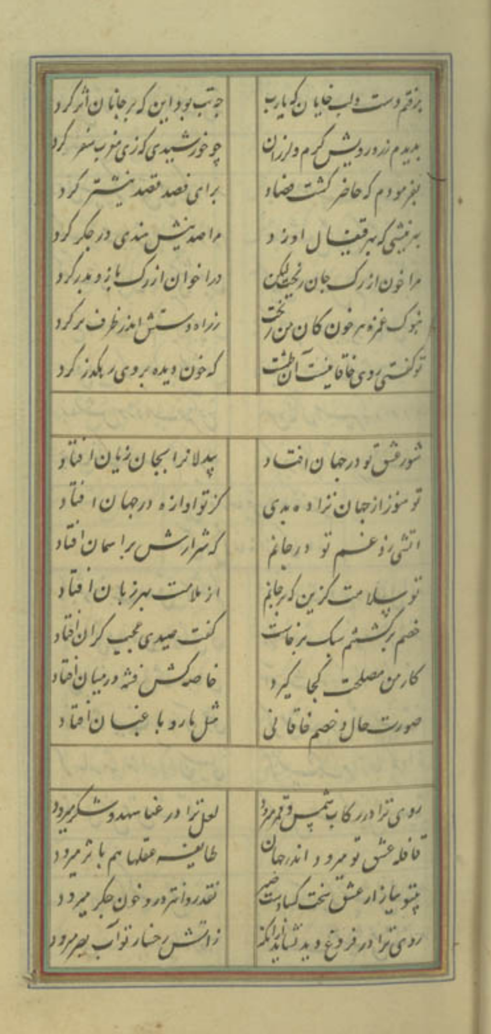
ادزی

در مذهب عشاق چنانست شریعت / کانرا که نشد دیت بار نخواهند
بی عشق ز خاقانی چیزی که شناسند / بی فصل گل از بلبل آواز نخواهند

حاشا که مرا جز تو در آفاق کسی باشد / یا جز غم عشق تو بعالم هوسی باشد
کس چون تو نشان ندهد در کل جهان لیکن / چون این دل هرجایی هرجای بسی باشد
بر پای تو سر دارم گر سر خطری دارد / وصل تو بدست آرم گر دسترسی باشد
از خاک سر کویت خالی نشوم یکدم / گر بر سر سنگی حالی عسسی باشد
زانجا که تو یی با من صد ساله رهست الحق / زینجا که منم تا تو منزل نفسی باشد
از رحمت خاقانی باز آر که بد نبود / گر خوان وصالت را چون او مگسی باشد

صد یک حسن تو نوبهار ندارد / طاقت جور تو روزگار ندارد
عشق تو گر برقرار کار بماند / کار جهان تا ابد قرار ندارد
تیغ جفا در نیام کن که زمانه / مرد نبرد چو تو سوار ندارد
بر تو مرا اختیار نیست که سلطان / کانکه ترا دارد اختیار ندارد
از تو نشاید گریخت خاصه درین دور / مردم آزاده زینهار ندارد
آنکه غم عشق تست ناگذرانش / عذر چه آرد که غمگسار ندارد
خوی دانم حدیث تو بنه نگویم / مارگزیده قوام مار ندارد
ای دل خاقانی از سلامت کم گوی / عشق و سلامت بهم شمار ندارد

تب دوشین در آن تب چون اثر کرد / مرا فرمود هم در تب خبر کرد


بر قم دست و لب خایان که یارب / چو تب بود این که بر جانان اثر کرد
بدیدم زرد و رویش گرم و لرزان / چو خورشیدی که زی مغرب سفر کرد
بفرمودم که حاضر گشت فصاد / برای فصد قصد نیشتر کرد
بهر نیشی که بر قیفال او زد / مرا صد نیش هندی در جگر کرد
مرا خون از رگ جان ریخت لیکن / ورا خون از رگ بازو بدر کرد
بنوک غمزه هر خون کان من ریخت / ز راه دستش اندر ظرف بر کرد
تو گفتی روی خاقانیست آن طشت / که خون دیده بر روی رهگذر کرد

شور عشق تو در جهان افتاد / بیدلانرا بجان زیان افتاد
تو مسوز از جهان نزاده بدی / کز تو آوازه در جهان افتاد
آتشی زد غم تو در جانم / که شرارش بر آسمان افتاد
تو سلامت گزین که بر جانم / از ملامت بهر زبان افتاد
خصم بر کشتنم سبک برخاست / گفت صیدی عجب گران افتاد
کار من مصلحت کجا گیرد / خاصه کش فتنه در میان افتاد
صورت حال و خصم خاقانی / مثل مار و باغبان افتاد

روی ترا در رکاب شمس و قمر میرود / لعل ترا در غبا شهد و شکر میرود
قافله عشق تو میرود اندر جهان / طایفه عقلها هم با اثر میرود
چون تو بیازار عشق سخت کساد است خیر / نقد روانتر درو خون جگر میرود
روی ترا در فروغ دید نشاید ازانک / ز آتش رخسار تو آب بصر میرود

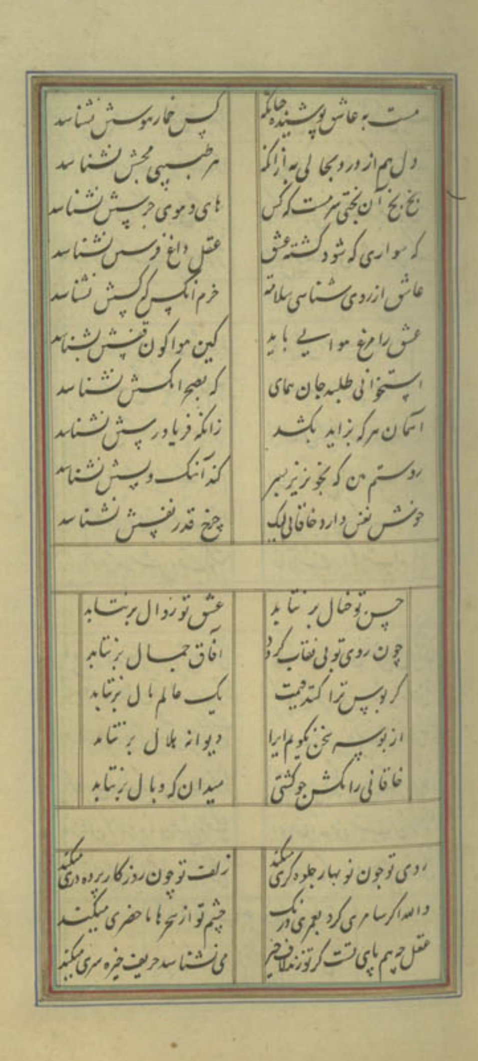
حاصل خاقانیت دفتر غمهای تو / زان چو قلم بر درت راه بسر میرود

دل پیسهٔ عشق می بگرداند / جان خطبهٔ عافیت نخواند
یک رشته جان بصد گره دارم / صبرش گرهی گشاد نتواند
گفتم بمغان روم بمی بنشینم / کین آتش غم خراب بنشاند
رفتم بمغان و هم ندیدم کس / کو آب طرب بجوی دل راند
ساقی دیدم که جرعه بر آتش / می‌ریزد و خاک تشنه میماند
بر آتش سوز داب خضر آرخ / من خاک اسیر باد او داند
چون خاک ز جرعه جوشم از غیرت / کو جرعه چرا بر آتش افشاند

دل ماند ز ساقیم غلط گفتم
آن دل که نماند از او کجا ماند

با چشم منت ساقی داشتم / در دست و خم و سفال را ماند
جز ساقی و دردی و سفال می / از شش دره غم مرا نرهاند
ای پیر مغان دل شما مرغان / آمد شد ما دگر نرنجاند
خمار شما بیارد آن رطلی / کو عقل مرا تمام بستاند
گر سار شما نذارد آن سیلی / کو سنگ مرا ز جا بگرداند
خاقانی نخل عشق شد تازه / کو نخل رطب که نخل جنباند

دلبران به که کس نشناسد / نوبر آن به که خویش نشناسد
ماه سی روزه به از چارده شب / گر ز سنگ نه خویش نشناسد



مست به عاشق بوشنده چنانکه / کس خمار هوش نشناسد
دل هم از درد بجا لی به از آنکه / هر طبیبی محش نشناسد
بخ بخ آن بختی سرمست که کس / های و هوی جرسش نشناسد
کر سواری که شود کشته عشق / عقل داغ فرسش نشناسد
عاشق از ردی شناسی سلامت / خرم آنکس که کسش نشناسد
عشق را مرغ هوایی باید / کین هوا کون قفسش نشناسد
استخوانی طلبد جان همای / کر بعجز انگسش نشناسد
آسمان هر که بزاید بکشد / زانکه فریادرسش نشناسد
روستم من که نجو ز زیر سپر / کنه آهنگ و پسش نشناسد
خوش نفس دارد خاقانی لیک / چرخ قدر نفسش نشناسد

حسن تو خال بر نتابد / عشق تو زوال بر نتابد
چون روی تو بی نقاب گردد / آفاق جمال بر نتابد
گر بوسه ترا کنند قیمت / یک عالم مال بر نتابد
از بوسه سخن بگویم ایرا / دیوانه ملال بر نتابد
خاقانی را مکش چو کشتی / میدان که وبال بر نتابد

روی تو چون نوبهار جلوه گری میکند / زلف تو چون روزگار پرده دری میکند
والله اگر سامری کرد بعمری درنگ / چشم تو از سحرها ما حضری میکند
عقل چه هم پای تست گر تو زندان فخر / می نشناسد حریف خیره سری میکند



مفلسی من ترا از بر من می‌برد / سرکشی تو مرا از تو بری میکند
گر بکشم گه گهی زلف چو شست ترا / طرهٔ طرار تو طره گری میکند
راضیم از عشق تو گر بدلی آیتست / یک بدل نیست او جمله بری میکند
عشوه گری میکند لعل تو و طره‌اتگه / عشق چو خاقانیی عشوه خری میکند

روزم به نهایت شب آمد / جانم ز زیارت لب آمد
از بس که شنید یارب شب / از یارب من بیارب آمد
عشق آمد و جام جام در داد / زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار بجرعه مست بودم / این بار بقدح لبالب آمد
کاری نه بقدر همت افتاد / راهی نه بپای مرکب آمد
رفتم بدرش رقیب و گفت / خاقانیی را اگر تب آمد

ماه را با نور رویش پیش مقداری نماند / مشک را با بوی زلفش پیش خریداری نماند
تا برآمد در جهان آوازه زلف در خوش / کیمیای کفر و دین را در بازاری نماند
در جهان هر جا که یاد آن لب میگون گذشت / تا شکسته توبه نابسته زناری نماند
گر درین آتش که عشق اوست برد کاه / آب سوی ماند پس را آب باری نماند
از زمان کز هر دو نان عشق او حلوا پزید / ای عفا الله خود نصیب من که دواری
واندران پستان که خود دستان گل / ای عجب گویی برای چشم من خاری نماند
شرط خاقانیست با جور و جفایش ساختن / چون که خاصه کز عالم وفاداری نماند

ز خوبان جز جگر خواری نیاید / ز بد عهدان وفاداری نیاید
ز ایام و ز مرگ ایام پرورد / بر نسبت جز جفاکاری نیاید
ز خوبان هر که اپیش از اهلی / از او جز زشت کرداری نیاید
ز نیکان گر بدی جویی توان یافت / ز بد گر نیکی انگاری نیاید
ز می سرکه توان کردن ولیکن / ز سرکه می طبع داری نیاید
ولا یاری مجو از یار بد عهد / که زان خونخواره جز خواری نیاید
پری را ماند آن بی شرم اگر چه / ز مردم مردم آزاری نیاید
بنال ای یار خاقانی شو ای دل / که از یاران ترا یاری نیاید
چو داین ناله کاندر چشم دل‌تخت / ز نقش صورت چه داری نیاید
تو یاری از حریفان تا نجویی / که ز ایشان خود بجز یاری نیاید

زم با یاد تو شکر گردد / شامم بر روی تو سحر گردد
درد عشق تو بوالعجب دردیست / که چو درمان کنم بتر گردد
شواند نشاند درد دلم / گر صفاهان کلک گردد
من کشم رطل عشق تا بغداد / هم کشم گر ز سر بدر گردد
بر تو تا زنده‌ام بدل نکنم / گرچه کار جهان دگر گردد
بر نگردم من از تو تا عمرست / آن نه‌ام که عمر بر گردد
بنده خاقانی از تو بر نگشت / بس نماند که ناجور گردد

نقوبان



عشق تو درآمد ز درم صبر برون شد — احوال دلم باز دگر باره دگر شد
عهدی بد و دوری که مرا صبر و دلی بود — آن عهد بپایی آمد و آن صبر بسر شد
تا صاعقه عشق تو در جان من افتاد — از واقعه من همه جایی خبر شد
تا باد دو زلفین ترا زیر و زبر کرد — از آتش غیرت دل من زیر و زبر
در حسرت روزی که بود وصل و روزی — روزم همه تاریک با میدی کمر شد
بد بود مرا حال و به ان شکر نکردم — تا لاجرم آن حال که بد بود بتر شد
تا ان ابدل خاقانی خرسند همی باش — بر هر چه خداوند قلم رانده قدر شد

انرا که غمگسار تو باشی چه غم خورد — انرا که جان پستان تو دریغ عدم خورد
شادی بروی انکه بروی تو جام می — از دست غم ستاند و بر یاد غم خورد
بر در که تو نا کسی را رسد که او — چون کوس زخمهای گران بر شکم خورد
هر کس که پای داشت بعشق تو بکران — از دست روزگار دوال ستم
عشق تو بر سر همه عشاق الجوزد — کرم داد دست بر سر ابدال هم خورد
زلف تو کافریست که هر دم بتازگی — خون هزار کس خورد انکس که کم خورد
عالم ترا و گوی خاقانی آن ماست — وان حریف نیست که بنگاه نه دم خورد

رخ بزلف سیاه می پوشد — طره زیر کلاه می پوشد
عارض او خلیفه حسن است — زان قبل را سیاه می پوشد
یوسفان را بچاه می فکند — وز جا روی جاه می پوشد

بر در آواز های و هوی بتان — ناله داد خواه می پوشد
آهو از آب سبزه میخواند — دام زیر گیاه می پوشد
حال خاقانی ار چه میداند — آب را زیر کاه می پوشد

آواز حسنت ای جان هفت آسمان بگیرد — سلطان عشقت ای جان هر دو جهان بگیرد
ماهیت عارض تو کاندر سیاه خوابی — چون از افق برآمد آفاق جان بگیرد
زلف تو گر بعادت خود را کمند سازد — مرغ از هوا در آرد مه ز آسمان بگیرد
دریای تو فکندست هجر تو عالمی را — با وصل خود نگویی تا دستشان بگیرد
وصلت بکار ایشان دست از میان بدارد — گر هجر تو زره وی جان از میان بگیرد
گر خوشخویی نداری خاقانی آن نداند — داند که خوش نگاری این را بدان نگیرد

انچه عشق دوست بر من میکند — وانچه از دشمن بر دشمن میکند
خرمن ایام ما با داغ اوست — او باتش قصد خرمن میکند
این دل سرگشته همچون لولیان — باز دیگر جای مسکن میکند
همچو مرغی از بر من میپرد — نزد بد عهدی نشیمن میکند
پیش من از عشق بر سر میزند — نی هم اندر نی بی من میکند
آه ازین دل کز سر گردن کشی — خون خاقانی بگردن میکند

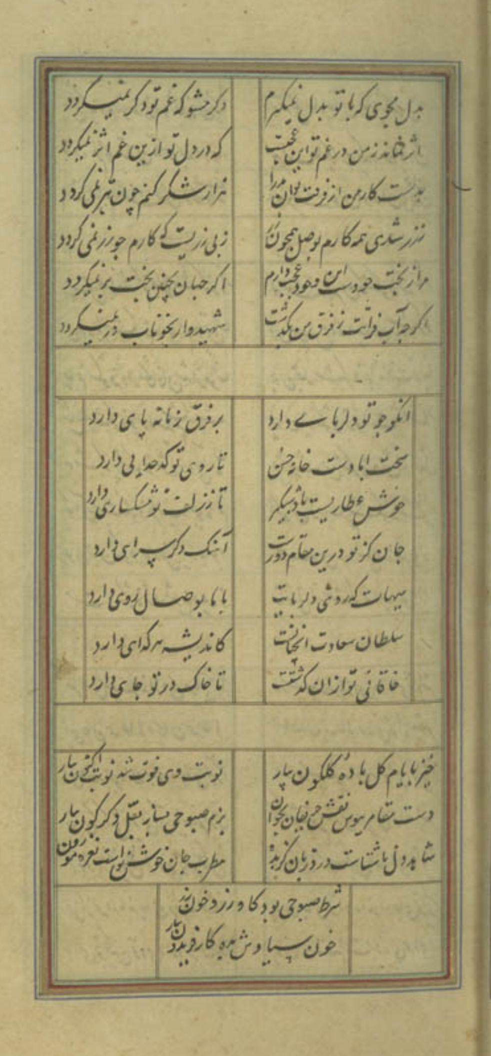
عشق تو اندر دلم شاخ کنون میزند — وز دل من صبر را بیخ کنون میکند
از سر میدان دل حمله همی آورد — بر در میدان جان مرد همی میکند

عشق تو عقل مرا کیسه بصابون زدست ... آمده تا هوش را خانه فروشی زند
دور فلک بر دلم گرد ز جور انگه کرد ... خوی تو نیز از جفا یاری او میکند
جان من از خشک و تر رقعه چو سیم لک ... شعر بوصف توام چون زر میچکید

نی دست من بشاخ وصال تو در رسید ... نی وهم من بوصف خیال تو در رسید
این چشم شوربخت را دیده یک نظر ... چندین هزار فتنه از آن یک نظر رسید
عمریست کز تو دورم و از دل شکسته‌ام ... نی از توام سلام نه از تو خبر رسید
از دست انکه دست بوصلت نمیرسد ... جانم ز لب گذشت بلای سر رسید
هر تیر کز کشاد ملامت برو نشانه ... نی آگهی سینه مرا بر جگر رسید
دوری کزین در از در تو دل شنیده ... خاقانی این سخن ز دل جوش بر رسید

عشق تو آتشیست که دود از جهان برآرد ... زلف تو عنبریست که آتش ز جان برآرد
هر بامداد خورشید از رشک خاک پات ... وا خجلتا سپر ایان سر ز آسمان برآرد
یا رب چه عشوه داری کاز زرم کشن دارد ... آنرا که آشنا شد از خان و مان برآرد
قصد لب تو کردم زلف تو گفت هی هی ... از هجر غافلی تو کت از جهان برآرد
از زلف تو فروشد کار دل جهانی ... لب را اشارتی کن تا کارشان برآرد
ای هجر مردمی کن پای از میان برون نه ... تا هجر بی تکلف دست از میان برآرد
خاقانی این سخن گفت او را زبان ز دست ... تا ناگهی نباید کز تو فغان برآرد

دلم از راه هوای تو بر نمیگردد ... هوای تو ز دلم را اسیر نمیگردد



بدل مجوی که با تو بدل نمیگردم ... دگر مشو که غم تو دگر نمیگردد
اثر نماند ز من در غم تو این عجبست ... که در دل تو ازین غم اثر نمیگردد
بدست کار من از زر فدا توان مرا ... هزار شکر کنم چون تبه نمی گردد
تنزر شدی همه کارم بوصل همچون زر ... زبی زریست که کارم چو زر نمی گردد
مراز بخت چه دوست این وجود عجب دارم ... اگر جهان چنین بخت بر نمیگردد
اگرچه آب فراتست ز فرق من بگذشت ... شهیدوار بخوناب در نمیگردد

انکو چو تو دلربایی دارد ... بر فرق زمانه پای دارد
سختست ابا دست خاره حسن ... تا روی تو که جدایی دارد
خوش عطاریست باد شبگیر ... تا زلف تو مشکساری دارد
جان کز تو درین مقام دورست ... آهنگ دگر سرای دارد
هیهات که روشنی دلربایت ... با ما بوصال روی دارد
سلطان سعادت انجمانیست ... کاندیشه هر گدای دارد
خاقانی تو از آن گذشتست ... تا خاک در تو جای دارد

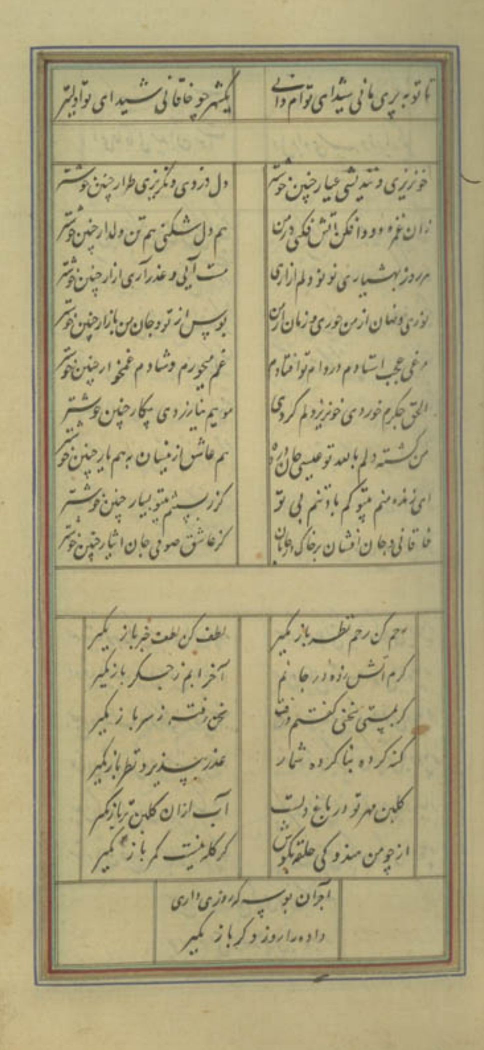
خیز با بام گل باده گلگون بیار ... نوبت دی فوت شد نوبت گلگون بیار
دست نگار هوس نقش چو جان نگار ... بزم صبوحی بساز نقل دگرگون بیار
شاهد دل باشتاست در دو زبان گریز ... مطرب جان خوش نواست نغره موزون

شرط صبوحی بود کاو رز دخون رز
خون سیاوش بده کار فریدون بیار

پیش کہ بادہ شوند خرد و شتابان چرخ — بر همه گل سار غان ساغر گلگون بیار
بادہ بکم کاستان تا خط بغداد دہ — بهر لب خاکیان یکدو خط افزون بیار
غصہ ایام ریخت خون چو خاقانی — شو دیت خون او زان می چون خون

پیش صبا نثار کنم جان شکوفہ دار — کو عقد عنبرین کہ شکوفہ کند نثار
ای مرد باشکوفہ چہ سازم طرب بیار — این پس مرا کہ دیدہ من شد شکوفہ دار
جانم شکوفہ دار نگاران شد از موش — چون حجلہ شکوفہ برانداخت نوبهار
شاخ شکوفہ دار امیدم شکستہ شد — چون از شکوفہ تیہ نوبت شاخسار
هر شب کہ پر شکوفہ شود دردی آسمان — در چشم من شکوفہ وش آمد خیال یار
کو آن شکوفہ طرب و میوہ دلم — اکنون کہ بر طلسم شکوفہ است میوہ دار
چون زان شکوفہ عارض امیدم شود — امید من بر دلطفلی شکوفہ دار
مست از شکوفہ تر و شوخ دیدہ تر — خاقانی از شکوفہ امید بهی مدار

سرهای سپر اندازان دریای تو آدہ — در سینہ سربازان سودای تو ادلتر
ای جان همہ عالم ریحان همہ عالم — سلطان همہ عالم مولای تو آدلیتر
ای داور مهجوران جان داروی نحوران — صبر همہ مستوران رسوای تو آدلتر
خواهی کہ کشتی باری آن بار منم آری — گر کشتنیم باری دریای تو آدلیتر
خرم ترم اکنون بین گر خوی تو ام غمگین — گز هرچہ کنم تسکین صفرای تو آدلتر
دل گز همہ درماند جان بر سرت افشاند — چون جای تو او داند او جای تو آدلیتر
رای تو بکین تو دی دارد سر جان سوزی — چون نیست لبت روزی هم رای تو



تا تو بہ پری مانی شیدای توام دانی — یکشهر چو خاقانی شیدای تو آدلیتر

خونریزی و تیغ کشی عیار چنین خوشتر — دل دزدی و نگریزی طرار چنین خوشتر
زان غمزہ وو دو انگشت آتش فکنی در من — هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر
مردم زبهشیاری نو نو دلم آزاری — ست آیی و عذر آری آزار چنین خوشتر
نوری و نهان از من حوری و زمان از من — بوسی پس از تو و جان من بازار چنین خوشتر
مرغی عجب استادم در دام تو افتادم — غم میخورم و شادم غمخوار چنین خوشتر
الحق جگرم خوردی خونریز دلم کردی — مویم بنیازردی پیکار چنین خوشتر
من کشتہ دلم بالعد تو عیسی جان ارہ — هم عاشق از میان بہ هم یار چنین خوشتر
ای زندہ منم میتو کم باد تنم بی تو — گز زیستنم میتو بیمار چنین خوشتر
خاقانی و جان افشان بر خاک در جانان — کز عاشق صوفی جان ایثار چنین خوشتر

ہم جم کن رحم نظر باز مگیر — لطف کن لطف خبر باز مگیر
گرم آتش زدہ در جانم — آخر ابم ز جگر باز مگیر
گر بستی نخنی گفتم و رفت — نخن رفتہ ز سر باز مگیر
گنہ کردہ بنا کردہ شمار — عذر بپذیر و نظر باز مگیر
گلبن مهر تو در باغ دلست — آب از آن گلبن تر باز مگیر
از چو من هندوکی حلقہ بگوش — گر کلہ نیست کمر باز مگیر

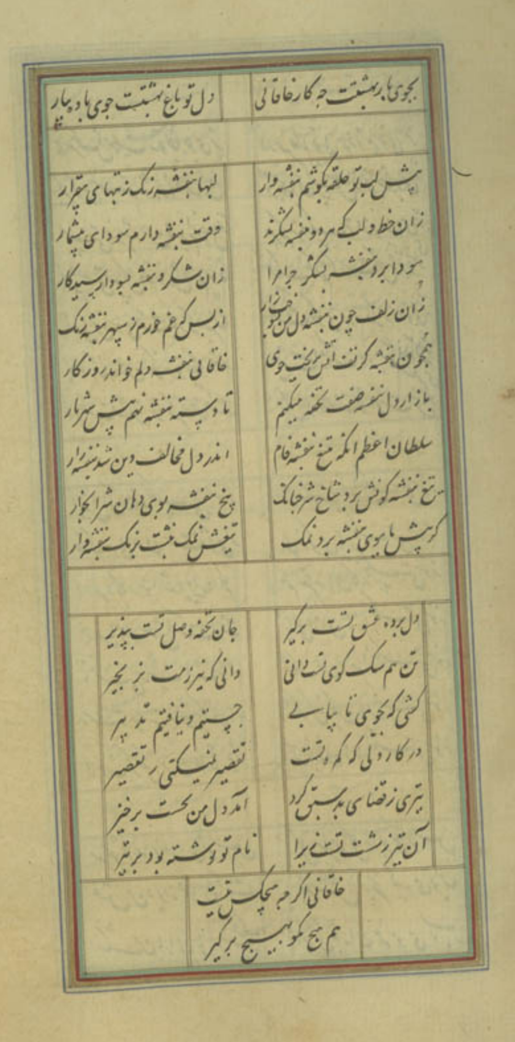
آخر آن بوسہ کہ روزی داری
دادہ را روز دگر باز مگیر

گر ز کوتی بجوم بر است — چون خیسیان بصر باز نگر
ای خاقانی میدان سواست — دل برادی سپر و زر بار نگر

آن خال چون شکش ببین چون بر رخ کنج مکون نگر — در خاک راه او مرا چون جو دل پر خون نگر
مست آن پریرخساره در نسل آدم سوری — شور بنی آدم همه زان روی گندمگون نگر
با این طاوس رخش یارب افسونگر در — شهری چو من بنهاده سر در خط افسون نگر
او آتش و جان و دلم پروانه و خاکستری — آن چیست کانکه دیده بازار عشق اکنون نگر
بسیار دیدی در دلم بازار عشق آراسته — خاکستری در دامنش پروانه پیرامون نگر
دل کشته‌ام در پای تو شب زنده دارم لاجرم — خوابم همه شب کاسته زین درد روز افزون نگر
من عاشق و او بیخبر ماه نو من شیفته — او از من و من زو جدا این حال بوقلمون نگر
وز غمزه جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین — در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر

حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار — سرم کدو چه کنی یک کدوی باده بیار
دو قبله نیست روا با صلاح ما باده — سرم صلاح ندارم سبوی باده بیار
بصبح و شام که گلگونه غالیه است — مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار
عنان شاهد دل گیر دست پیر خرد — ز راه زهد بگردان بکوی باده بیار
ببین که عمر گریبان دریده میگذرد — بگیر دامنش از ره سبوی باده بیار
مناد بان قدح را بجان زنم لبیک — چو من حریف لبیک کوی باده بیار
سبوح گویم و سبوح گوی چون باشم — چو من ملامتی رخنه جوی باده بیار

بجوی



بجوی باغ بهشتت چه کار خاقانی — دل تو باغ بهشتت جوی باده بیار

پیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه وار — لبهای بنفشه رنگ ز تبهای بیقرار
زان خط و لب که هر دو بخبه شکر زند — وقت بنفشه دارم سودای بیشمار
سودا برد بنفشه شکر چرا مرا — زان شکر و بنفشه ببود ار سپید کار
زان زلف چون بنفشه دل من خراب — از بس که غم خورم ز سپهر بنفشه رنگ
همچون بنفشه گرفت آتش بخت وی — خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار
باز از دل بنفشه صفت تحفه میکنم — تا دسته بنفشه نهم پیش شهریار
سلطان اعظم آنکه تیغ بنفشه فام — اندر دل مخالف دین شد بنفشه زار
تیغ بنفشه گونش برد شاخ شر چنانک — بیخ بنفشه بوی دهان شر الخوار
گر پیش بوی بنفشه برد نمک — تیغش نمک نخست ز رنگ بنفشه وار

دل برده عشق تست برگیر — جان تحفه وصل تست بپذیر
تن هم سگ کوی تست دانی — دانی که نیز زمست نز بخبر
گشتی که بجوی تا بپا بی — جستیم و نیافتیم تدبیر
در کار دلی که کم ز تست — تقصیر نیست کی ز تقصیر
تیری ز قضای بد بسی گرد — آمد دل من بحست برخیز
آن تیر ز شست تست زیرا — نام تو نوشته بود بر تیر

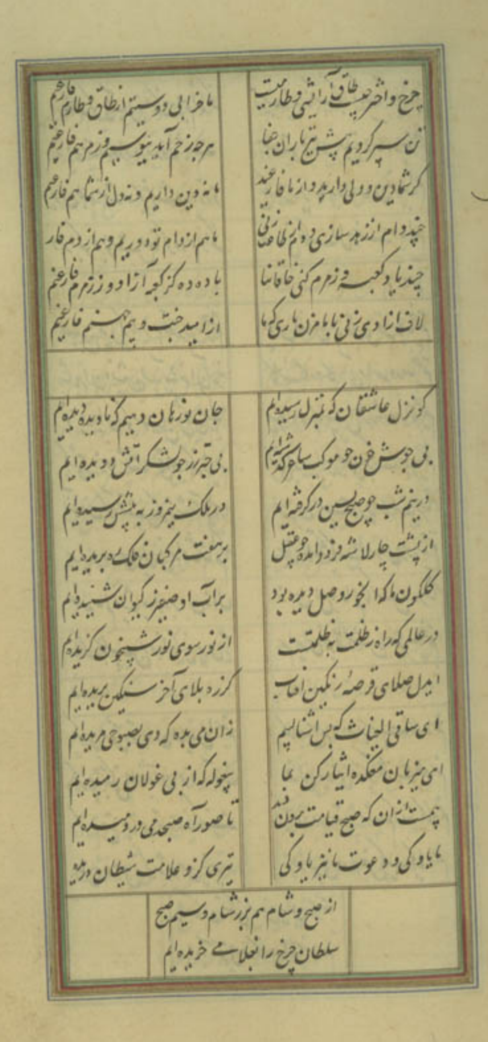
خاقانی اگر چه سگ پس تست — هم هیچ مگو بهیچ برگیر



تا حضرت عشق را ندیمیم / در کوی قلندری مقیمیم
هر چند که خدایگانیم / هر درد برت را ندیمیم
گوشنده نه از پی بهشتیم / پوشیده نه از پی جحیمیم
ما بندهٔ اختیار یاریم / وآزاد ز جنت نعیمیم
گر عالم محدثست گو باش / ما یاری عاشق قدیمیم
بی زحمت پیرهن همه سال / گاه ابراهیم و گه کلیمیم
پس روسیه‌ایم اگرچه / در دیدهٔ تو سپید کلیمیم
اصل از گهر خلیفه داریم / عالی نسبیم اگر یتیمیم
خاقانی وار در خرابات / موقوف امانت عظیمیم

در دو عالم کار ما داریم گر غمخوار غم / من صبوح ابدال را از کار دو عالم فارغیم
کم زنیم و عالم خاکی نخالی ناکهیم / وان دگر عالم گرو دادیم و از کم فارغیم
عقل اگر در گشت از خاک آدم داد کیست / ما چنان کز عقل بیزاریم از آدم فارغیم
خاک را عشق از خون عقل کز غم ما برد / ما که ترک عقل گفتیم از همه غم فارغیم
عشق داریم از جهان گر جان ما شد گو برو / چون سلیمان خلعت است از تخت و خاتم
همدم ما گر سودی حریف پستی شد تمام / ما ز دریا مستیم و ز همدم فارغیم
محرم از بهر نهان کاران بکار آمد حریف / ما که می پیدا خوریم از کار محرم فارغیم

این لب خاکی ما را در سفالین باده ده
جام جم بر سنگ زن کز جام و از جم فارغیم



از خاک کوی آب رخ افکنده‌ایم از آنک ❊ ترسیده‌ایم از آب کجا سگ گزیده‌ایم

آزاد رسته از درو در بند خاوثات ❊ رستی خوران بباغ رجا ارسیده‌ایم

چون چار هفته مه بخورشید در خزد ❊ یکهفته زیر سایه خاصان خزیده‌ایم

دراکبود بوش صفا کرده‌ام از آنکه ❊ خاقانی فلک دل خرسند دیده‌ام

الصبوح ای دل که تا بزم قلندر ساختیم ❊ چون مغان از قله می قبله بر ساختیم

شاهدان آتشین لب آب دندان آمدند ❊ کاب کارو کار آبی را بهم در ساختیم

خواجه جان گو مسلسل باش چون می‌کرا ❊ میر داود مجلس از زنار و ساغر ساختیم

کشتی ز رود اشت ساقی بجا لنگر زدیم ❊ کعبی از دریای عیسی برگ معبر ساختیم

آن زمان کز آتشین کوثر شدیم آلوده لب ❊ عنبرین دستارچه از زلف الر ساختیم

بر پرده روی سلیمانی بر افشاندیم خاک ❊ سیمها کز اشک داود دی مرور ساختیم

غصه عالم نشاید فرو بردن ز دل ❊ زدن لبی با عالم ناکس برادر ساختیم

خاک مجلس بود خاقانی ببوی جرعه ❊ هم ببوی جرعه خاکش عنبر ساختیم

بکوی عشق تو جان در میان راه نهم ❊ کلاه نهیم و سر بر سپر کلاه نهم

کرم ز تنگی عاشقان فرد آیی ❊ خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم

کرم متنع جفای تو در کنند ❊ نه مرده درد تو باشم که رت کناه نهم

بباغ وصل تو گر شرط من پذیرد د ❊ هزار طوبی در عوض یک گیاه نهم

بآسمان شکنی آه من میان درست
مراد آه تویی در کنار راه نهم

اگر بخدمت

اگر بخدمت دست او در سد لب من ❊ ز دولت بوس تو یارب چه دستگاه نهم

بجام عشق تو می با خط سیاه دهند ❊ سرم که سر بخط آن خط سیاه نهم

گدای کوی تو خاقانی فرمان ده ❊ که این گدای ترا داغ پادشاه نهم

چون تلخ سخن رانی شکر شکر خوانم ❊ چون کار بجان آری جان دگر خوانم

زهر غم خویشم ده با جان خوش گیرم ❊ خاک در خویشم کن تا تاج سرت خوانم

اشک و دل من بردم سرخست و کبود از تو ❊ خوش رنگی را زین بس حیسی هنرت

چون درد توام گیرد دامان غمت گیرم ❊ آیم بسر کویت وز در بدرت خوانم

زین خواندن بیحاصل لب بسته بس کردم ❊ هر کم شنوی دانم کز پیشترت خوانم

گفتی که چو وقت آید کار بر از ین سازم ❊ این عشوه بده کاگه افسوس گرو دانم

از محنت خاقانی پس بخری و [illegible] ❊ دانم نشوی در خط گر بخت خوانم

ای قوم الغیاث که کار اوفتاده‌ام ❊ یاری دمید کز دل یار اوفتاده‌ام

از ره روان حضرت او باز مانده‌ام ❊ از کاروان فتاده ز کار اوفتاده‌ام

در صدر دیده که چه اقبال دیده‌ام ❊ بر آستان که چه زار اوفتاده‌ام

ای کاش یار غار رفیقی بدستی من ❊ اکنون که پای بردم مار اوفتاده‌ام

از من دو اسپه قافله صبر درگذشت ❊ من در میان راه و غبار اوفتاده‌ام

اندر بلا همی کندم از مون بلی ❊ در آتش از برای عیار اوفتاده‌ام

خاقانی غریب سخن بوده‌ام دریغ
آخر چه اوفتاد که خوار اوفتاده‌ام

یکشب دوش از شکنج زلف او ره برده‌ام — زیر هر تار شکنجی کیمیا ان دزدیده‌ام

دوش از ان سودا که جانم زان جهان کج بی کجا — مرغ و ماهی را رمیده من نیارامیده‌ام

بی میانجی زبان فرحت گوش از زمان — لابها بنموده و لیکهاش بشنیده‌ام

گوهری کز چشم من زاد آفتاب دهی تو — هم بحجت اشک دریای غمت نامیده‌ام

از نجفی همچو تار رشته‌ام در عقد او — لاجرم هم بستر اویم و زو پوشیده‌ام

گرچه آن خوش لب جهان خرمی برزد رخت — من بدندان محنت او را بجان بخریده‌ام

او مرا بی زحمت من دوست دارد لاجرم — دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده‌ام

دل بشد از دست دوست را بچه جویم — نطق فرو بست حال خود بچه گویم

نیست کسم غمگسار جز تو بگو با کشم — مست غمم یکبار لهو چه جوییم

چون بدر اختیار نیست مرا بار — گرد سراپردهٔ مراد چه پوییم

زخم بلا را چو گعبتین همه چشمم — رنگ عنا را چو اینه همه رویم

چون بشود پای محنت از سر کویم — از در من عافیت چگونه درآید

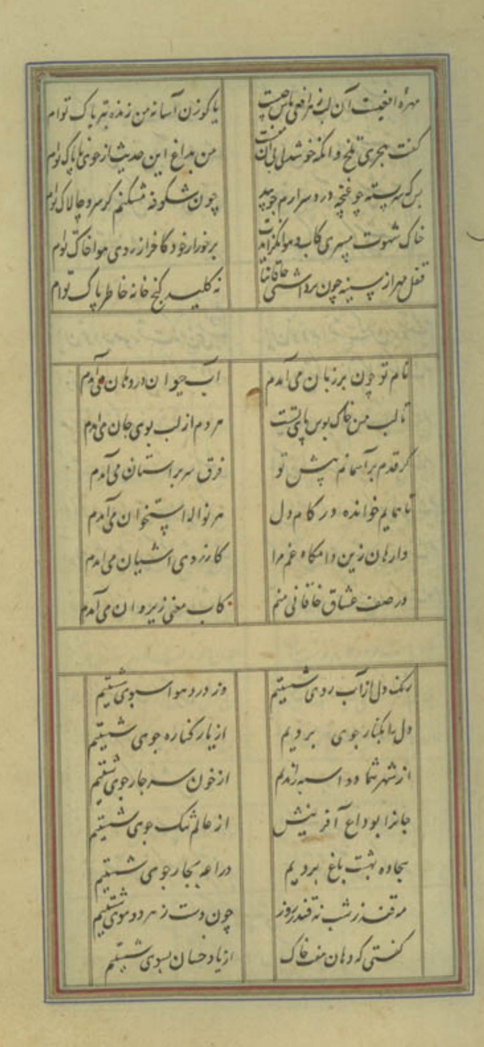
گوی مردم نیم که آهن و رویم — بس که شدم لوحه‌دار اس اندوه

تیره شد آینم زبس زنگ درین حال — کاش اجل سنگ برزدی بسبویم

بخت من از دست شست شاید اگر من — نقش امید از رخ نیاز بشویم

چون دل خود را بغم سپارم ازین دهی — دشمن خاقانیم نگر که نه ادیم

گفتم آه آتشین بس کن نه من خاک توام — نه مسلسل همچو ابم تا هوسناک توام



گفتی ز جهان نشسته دست
در گوش جهان بگوی بشستیم

از رنگ ضعفی با آب دی
حیض همه رنگ و بوی بشستیم

زان نیش کر آب روی جستی
ما دست ز آب روی بشستیم

خاقانی وار تخته عمر
از ابجد گفت و گوی بشستیم

این خود چه صورتست که من پای بست اوام
این خود چه افتست که من بر در ستاده ام

او زلف بر غم دل من شکسته دارد
من دل شکسته زانم کاندر شکست اوام

هر نیم شب ز کوی خرابات بر در او
نه زانکه بر بام یعنی که مست اوام

یک شب وصال داد مرا قاصد خیالش
با آن بلند سرو که چون سایه پست اوام

ما را که صبح صادق غماز بود اگرنه
این فتنه از که خاست که من نیم مست اوام

آوازه شد بشهری و آگاه شد بشاهی
کو عشق وان من شد من تب پرستاده ام

خاقانی دگر شوم و جان بر فشانم
تا چون که نیست گشتم وانگه که مست اوام

از تفت دل آتشین دامنم
زان نام تو بر زبان نرانم

ترسم که بجو حصر از غم تو
نام تو بسوزد از زبانم

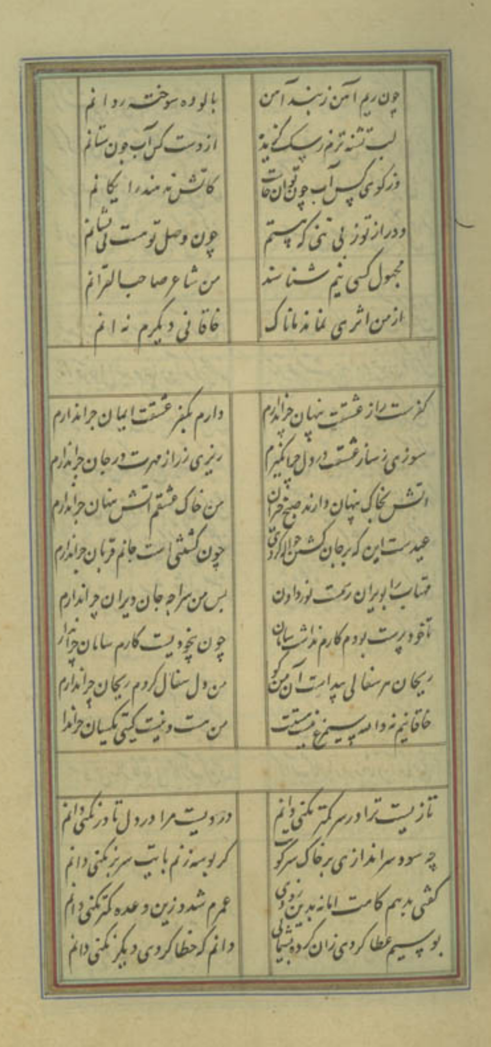
فریاد کز آتش دل من
فریاد بسوخت در دهانم

بالای سرای ایستاده روزم
در پستی غم فتاده جانم

شستی خاکم بشکر از نار
هم کشتی آتشین گرانم

گر آتش پستی تف آه
با خود بردی با سمانم

چون



چون ریم آهن زبند آهن
با لوده سوخته روانم

لب تشنه ترم ز ریگ گرمه
از دست کس آب چون ستانم

ور کوی کس آب چون تجانت
کاتش نه هند را بکانم

و در از تو زلی بنی که هستم
چون وصل تو مست بی نشانم

مجهول کسی نیم شناسند
من شاعر صاحب القرانم

از من اثری نماند ما را که
خاقانی دیگرم نه آنم

گفرست راز عشقت پنهان چرا ندارم
دارم بگیر عشقت ایمان چرا ندارم

سوزی ز ساز عشقت در دل چرا نگیرم
ریزی ز راز مهرت در جان چرا ندارم

آتش بخاک پنهان دارند صبح خیزان
من خاک عشقتم آتش پنهان چرا ندارم

عیدست این که بر جان کشتن حلال کردی
چون کشتنی است جانم قربان چرا ندارم

مهتاب را بویران رحمت نور دادن
بس من سرا چه جان ویران چرا ندارم

تا خود پرست بودم کارم نداشت سامان
چون بیخودیست کارم سامان چرا ندارم

ریحان هر سفالی پیداست آن من کو
من دل سفال کردم ریحان چرا ندارم

خاقانیم نه وانه پیسنج نیستت
من هست و نیست گیتی یکسان چرا ندارم

تا زیست ترا در سر کمتر نکنی دانم
در دیست مرا در دل تا در نکنی دانم

چه سود سر اندازی بر خاک سر کویت
گر بوسه زنم پایت سر بر نکنی دانم

گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی
عمرم شد و زین وعده کمتر نکنی دانم

بو پیسم عطا کردی زان کرده پشیمانی
دانم که خطا کردی دیگر نکنی دانم

گر گشتیم باری هم دست تو دیت / خود دست بخون من هم تیز کنی دانم
که کز زلف از شوخی حلقه در خاقانی / خانه همه خون چنی سر در زنکنی دانم
گرچه بعراق اندر سلطان سخن گشتی / خرخاک در سلطان افسر بکنی دانم
تان ایدل خاقانی سر در سر کارش کن / اما هوس وصالش در سر نکنی دانم

بمیدان وفا یارم چنان آمد که من خواهم / ز ایوان هوا کارم چنان آمد که من خواهم
ز دفتر فال امیدم چنان آمد که میجستم / ز قرعه نقش پندارم چنان آمد که من خواهم
مرا یاران بسا رنج ز دیده کشتند از غم / نیابم برد دل دیدارم چنان آمد که من خواهم
چه نقشست این که طالع بست بر خاطرم / طرازی کار زر دارم چنان آمد که من
طرازی کار زر دارم چنان آمد که من خواهم / چه نقشست این که طالع بست بر خاطرم
چه دولت این که بخت انگند کان آهوی افکن / بیک دم صید کشتارم چنان آمد که من
مرا بر کعبتین دل ششش نقش آن از دو صلش / زهی نقشی که زین یارم چنان آمد که من خواهم
دلا سر بر زمین دارم کله بر آسمان افشان / گر آن ماه کله دارم چنان آمد که من خواهم
یاران مژده ای را بر پیچم وصالش را / چنان ناجسته در بارم چنان آمد که
چه عذر آرم که گشایم زبان تسبیح چون بلبل / گر آن کلبرک بنجارم چنان آمد که من
صبوحی ساز خاقانی که کار آب کن یعنی / گر آب کار بازارم چنان آمد که من خواهم

از هستی خود که یاد دارم / جز سایه نماند یاد کارم
در سایه ز من بریده گردد / هم نیست عجب ز روزگارم
چون یار ز من بریده شاید / چون سایه ز من رمید یارم

از غمت

از غمتان مرا جراحت / زان هیچ نفس زدن نیارم
زان پیسم که همنفس برد / در کام نفس شکسته دارم
چون همنفسی کنم ز تنها / بر آینه چشم میکارم
ترسم ز نفاق آینه هم / زان شوام که دم برآرم
خاقانی وار دام ایام / از کینه عمر میگذارم

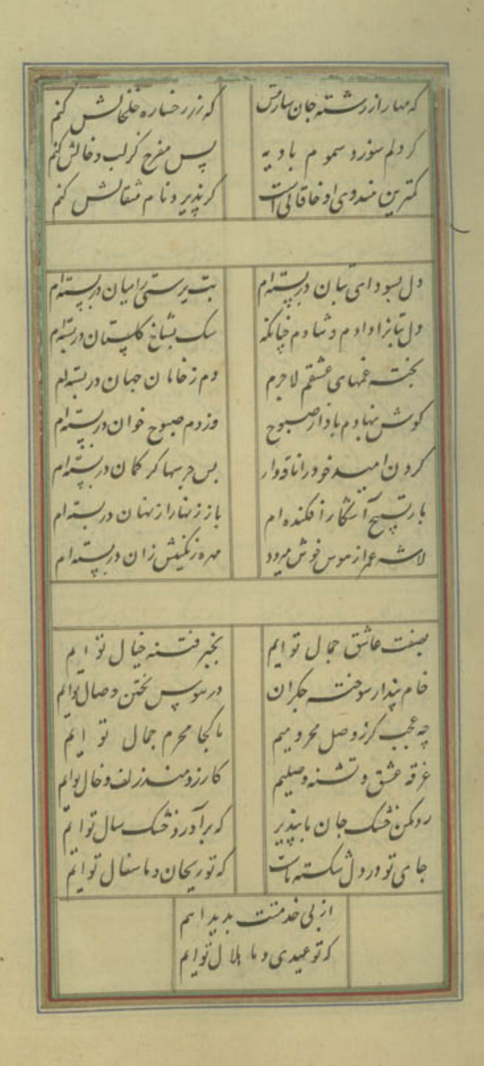
مرا گفتی چه سر داری بر سودای او دارم / بخاک پای او کامد خاک پای او دارم
از و تا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشم / من آنکه جای او دانم که جان را جای او دارم
گر او از لطف جام خود مرا تسلیم نخود دوا / نپندیشم که چون خاصان قبول ای او دارم
اگر دل در غمش گم شد چه شاید کرد گو گم شو / دل اینجا از کسان کیست تا پروای او دارم
بتن هر موی را اگر باز پرسم تاج سر دارد / بدان امید که تا سر دارم این سودای او دارم
بجان او که جان را در دو دست خرسندی / که جان دارو خویش از درد جان افزای
شکارم کرد زلف او چو آتش نوازم / که در گردن کمند زلف دود آسای او دارم
اگر صد جان خاقانی بپایانش برافشانم / خجل باشم که این خلعت نه بر بالای او دارا

گر رحم کنی جانا جان بر سرت افشانم / ور زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم
معلوم من از عالم جانیست همه دانی / بر خنجر تو باشم یا بر سرت افشانم
ای یک تب از خنجر چون چشم من از گوهر / من گوهر عمر خود بر گوهرت افشانم
گر گوهر جان خواهی جان در کمرت دوزم / ور دانه دل خواهی هم بر درت افشانم
طاوس خود آرایی در زیور زیبایی / گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم

با من بزبان خویش امید زبان ترکن — تا از مژه هر ساعت لعل تر افشانم
آن پیکر روحانی بنمای بخاقانی — تا دیده نورانی بر پیکرت افشانم
خاک در سلطان را افسر کن و بر سر نه — تا سر بکله داری بر افسرت افشانم

ما پیشکش تو جان فرستیم — گر دوست بسد جهان فرستیم
جان خود چه سگ و جهان چه کس است — تا بر در تست این و آن فرستیم
یک وام لبت نداده باشیم — آنکه که هزار جان فرستیم
در قیمت لعل تو چه ارزد — پندار هزارگان فرستیم
دندان مزدوکان کو بیت — گر بپذیری روان فرستیم
این لاشه تن کشیده در جل — بر آخر پاسبان فرستیم
پس عذر گزاف تو خواهیم — گر ابلق آسمان فرستیم
قصه تو هر نفس نویسیم — قاصد بتو هر زمان فرستیم
دیده هم از آن تست مگذار — تا مرغ باشیان فرستیم
خاقانی را هزار تحفت — یک یک بتو رایگان فرستیم

دیده در کار زلف خالش کنم — پیشکش هم جان و هم مالش کنم
کعبه جان او عید دل هم اوست — ... دل قربان همه سالش کنم
چون مرا از راه کعبه است این فتوح — پس طواف شکر کامالش کنم
ناله من کاشتر سوار آید براه — دیده ستا پیشینه حمالش کنم
ناقه گو پای بر بالش نهد — بوسه که هم پای هم بالش کنم


که مهار از رشته جان سازمش — که ز زر رخساره خلخالش کنم
گر دلم سوزد سموم بادیه — پس مفرح کز لب و خالش کنم
کمترین هندوی او خاقانی است — گر پذیرد نام مثقالش کنم

دل بسودای بتان در بسته ام — بت پرستی را میان در بسته ام
دل بتاراج ادادم و شادم چنانکه — سنگ بر شاخ گلستان در بسته ام
بخته غمهای عشقم لاجرم — دم ز خامان جهان در بسته ام
گوش بنهادم بباد از صبوح — وز دم صبوح خوان در بسته ام
گردن امید خود را تا ادوار — بس جرس‌ها کز گمان در بسته ام
بار تسبیح آشکارا افکنده ام — باز زنار از نهان در بسته ام
لاشه عمر از هوس خوش میرود — مهره زنگیش زان در بسته ام

بصفت عاشق جمال تو ایم — بخبر فتنه خیال تو ایم
خام پندار سوخته جگران — در هوس پختن وصال تو ایم
چه عجب گر ز وصل محرومیم — ما کجا محرم جمال تو ایم
غرقه عشق و تشنه وصلیم — کار زو مند زلف و خال تو ایم
رو مکن خشک جان ما بپذیر — که برآورد خشک سال تو ایم
جای تو در دل شکسته ماست — که تو ریحان و ما سفال تو ایم

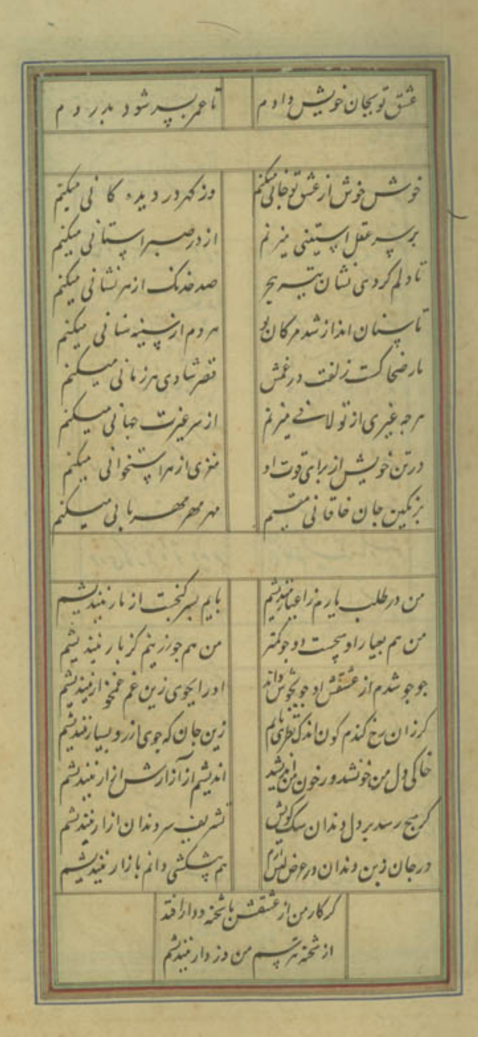
از پی خدمتت بدیدا ایم
که تو عیدی و ما هلال تو ایم

بسلامت درد سر ندیدیم ‌‌ ‌ زانکه رسنده از ملال تو ایم
همه تن چشم سوی تو نگران ‌ ‌ گعبتین وار دست مال تو ایم
گفت خاقانی ار چه هیچکسیم ‌ ‌ خاری از گلبن کمال تو ایم

امروز دو هفته است که روی تو ندیدم ‌ ‌ آن ماه دو هفته از خم موی تو ندیدم
چون بوی تو دیدم نفس صبح ز غیرت ‌ ‌ در آینهٔ صبح سوی تو ندیدم
تن غرقه خون رفتم و دل بسته امید ‌ ‌ کز آب دو خا قطره بجوی تو ندیدم
سگ جان شدم از بس ستم عالم سگ دل ‌ ‌ روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم
بر هیچ در صومعه ز نگه نشستم ‌ ‌ کانجا چو خودی از رنگ و بوی تو ندیدم
پای طلبم سست شد ار بخت دویدن ‌ ‌ هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم
خاقانی اگر بیهده گفت از سر مستی ‌ ‌ پستی به از بیهده گوی تو ندیدم

ای جفت دل من از تو فردم ‌ ‌ وی راحت جان ز تو بدردم
تا با دل و جان من تو جفتی ‌ ‌ من از دل و جان خویش فردم
رنجی که من از بلی تو دیدم ‌ ‌ دردی که من از غم تو خوردم
بر کوه بیازمای یک بار ‌ ‌ تا بشناسی که من چه مردم
من شاخ وفا و مردمی را ‌ ‌ ز امید وصال در نبردم
با آتش آب دیده و دل ‌ ‌ گرد در تو چو باد گردم

بر رهگذر بلاست وصلت
در رهگذر بلا نبردم

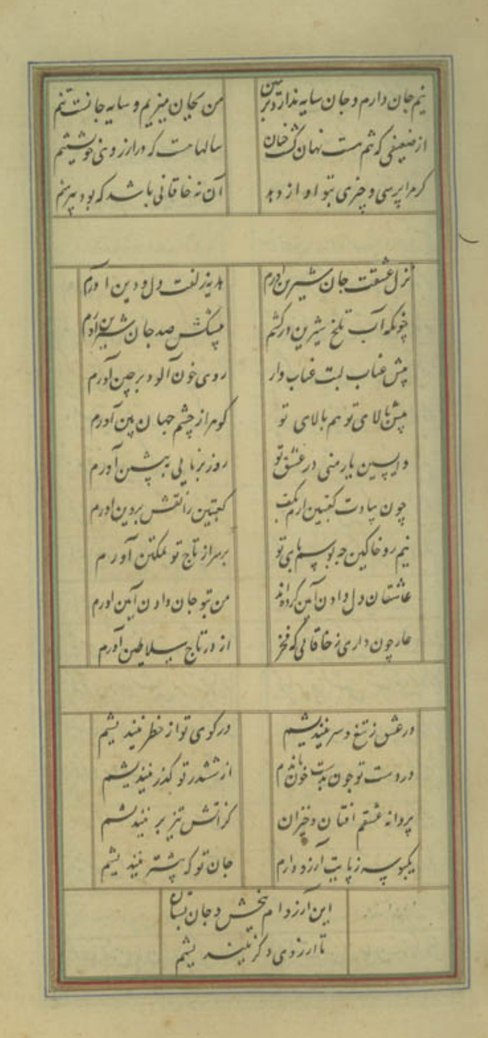


عشق تو بجان خویش دادم ‌ ‌ تا عمر به سر شود بدردم

خوش خوش ز عشق تو جانی میکنم ‌ ‌ وز گهر در دیده کانی میکنم
بر سر عقل آستینی میزنم ‌ ‌ از در صبر آستانی میکنم
تا دلم کردی نشان تیر هجر ‌ ‌ صد خدنگ از هر نشانی میکنم
تا نشان انداز شدم کان ‌ ‌ هر دم از سینه نشانی میکنم
بار ضحاکست زلفت در غمش ‌ ‌ قصر شادی هر زمانی میکنم
هرچه غیری از تو لاشه میزنم ‌ ‌ از سر غیرت جهانی میکنم
در تن خویش از برای دوست او ‌ ‌ منزی از هر استخوانی میکنم
بر نگین جان خاقانی بسم ‌ ‌ مهر مهر مهربانی میکنم

من در طلب یارم ز اغیار نیندیشم ‌ ‌ پایم بسر گنجست از مار نیندیشم
من هم بعیار او بجست دو چو گشتم ‌ ‌ من هم چو زرینم کز بار نیندیشم
جو جو شدم از عشقش او جو بجوش دانم ‌ ‌ او را بجوی زین غم غمخوار نیندیشم
گر زان سر گندم گون اندک نظری یابم ‌ ‌ زین جان که جوی ارزد بسیار نیندیشم
خاکی دل من خون شد و زخون من اندیشید ‌ ‌ اندیشم از آزارش از آزار نیندیشم
گر هیچ رسد بر دل دندان سگ کویش ‌ ‌ تشریف سر دندان از آزار نیندیشم
در جان زبن دندان در حرص لبش ارزم ‌ ‌ هم پشکی دانم بازار نیندیشم

گر کار من از عشقش با شحنه دوار افتد
از شحنه نترسم من وز دار نیندیشم


نیم جان دارم و جان سایه ندارد در تن — من بجان میزیم و سایه جانست تنم
از ضعیفی که تنم هست نهان گشت چنان — سالهاست که در آرزوی خویشتنم
گر مرا پرسی و چیزی بتو آواز دهد — آن نه خاقانی باشد که بود پیرهنم

نزل عشقت جان شیرین آورم — هدیه لعلت دل و دین آورم
چونکه آب تلخ شیرین در کشم — پیشکش صد جان شیرین آورم
پیش عناب لبت عناب وار — روی خون آلود پرچین آورم
پیش بالای تو هم بالای تو — گوهر از چشم جهان بین آورم
واپسین یار منی در عشق تو — روز برنایی بپیشین آورم
چون بیادت کعبتین ارکمت — کعبتین را نقش پروین آورم
نیم رو خاکین چو بوسم پای تو — بهر از تاج تو تمکین آورم
عاشقان دل دادن آیین کرده اند — من بتو جان دادن آیین آورم
عار چون داری ز خاقانی که فخر — از در تاج سلاطین آورم

در عشق ز تیغ و سر نیندیشم — در کوی تو از خطر نیندیشم
در دست تو چون بدست خون باشم — از شهر تو گذر نیندیشم
پروانه عشقم افتان و خیزان — گر آتش تیز بر نیندیشم
یک بوسه ز پای تب آرزو دارم — جان تو که بیشتر نیندیشم
این آرزوم بخش و جان بستان — تا آرزوی دگر نیندیشم

گر با سر تیغ افتد کار دل خاقانی — بر تیغ سر اندازم وز کار نیندیشم

دل را بغم تو باز بستیم — جان را کمر نیاز بستیم
تن کو سگ تست هم بکوبت — بر شاخ گلش نثار بستیم
از دل بلب رسول کردیم — وز دیده زبان راز بستیم
دیدیم رخت که قبله ماست — زانسو که توی نماز بستیم
خونین تتق از پی خیالت — در چشم خیال باز بستیم
بر بوی خیال زود سیرت — خواب شب دیرباز بستیم
جان از پی گرد موکب تو — بر شه ره ترکتاز بستیم
مرغی که کبوتر هواییست — بر گوشه دام باز بستیم
جوری که ز غمزه تو دیدیم — بر عالم کینه ساز بستیم
خاقانیی دار لاشه غم — بر آخر خاص باز بستیم

یارب از عشق چه سرمست و چه بی خویشتنم — دست گیرم تا دست غم نفس نزنم
گر بمیدان رود آن بت بگذارید که من — بو که هشیار شوم برگ نثاری بکنم
بگذارم که جهانی بجمالش نگرند — شوم از خون جگر پرده به پیش تنم
یا مرا بر در میخانه آن ماه برید — کین خمار من از آنجاست همانجا بچنم
صورت من همه او شد صفت من همه او — لاجرم کس من و من نشنود اندر سخنم
بر تنم هیچ دری تا که نگویند آن کیست — چون بگویند مرا باید گفتن که منم

با دل گفتم که برگ جان داری / دل گفت کزین قدر نیندیشم

گفتا که دلم ز جان نیندیشی / گفتا که هستت اگر نیندیشم

خاقانی دار بر سر کویت / سر بنهم و هیچ در نیندیشم

ما دل به دست مهر تو زان باز داده‌ایم / کاندر طریق مهر تو کرم اوفتاده‌ایم

بار طلبهای درد تو زان در کشیده‌ایم / کز رمزهای عشق تو سری گشاده‌ایم

گفتی که دل بداده و فارغ نشسته‌اند / اینک برای دادن جان ایستاده‌ایم

ما آستین باز نواز دست کی دهیم / چون دامن نیاز به دست تو داده‌ایم

تا هم قدم شدیم سگ پاسبانت را / از فرق فرقدین قدم بر نهاده‌ایم

کس را چه دست بود که ما عاشق توایم / مولای کیستیم که آزاده زاده‌ایم

ما هم پیاده همدم خاقانیم و بس / کو راه باد و خانه که چو پای باده‌ایم

تا من سر آن زلف افکنده همی دارم / چون شمع گهی گریه که خنده همی دارم

که کوی وصالش را سر بسته همی خواهم / که پای خیالش را شب زنده همی دارم

سلطان جمالست او من بر در ایوانش / تن خاک همی سازم جان بنده همی دارم

تا کرد مرا بسته بادام دو چشم او / چون پسته دل از حسرت آکنده همی دارم

جان تحفه او کردم هم نیست سزای او / زین روی سر از خجلت افکنده همی دارم

از مصحف عشق او فال دل خاقانی / گر خود به هلاک آمد فرخنده همی دارم

دلا با عشق پیمان تازه گردان / برات عشق از جان تازه گردان

بکفرش زاول ایمان دار و آنگه / چو ایمان گشتی ایمان تازه گردان

نماز عاشقان بی تب روا نیست / بجو تب بر پرستان تازه گردان

چه رانی کشتی اندیشه بر خشک / گرت شوریست طوفان تازه گردان

به هر دردیت درمان هم ز دردست / به هر دو تازه درمان تازه گردان

خراج هر دو عالم برد خواست / تخت از عشق فرمان تازه گردان

به استقبال تیر چشم ترکان / کهن ریشت به پیکان تازه گردان

دل ازرق پوش و ترکان سر نباشند / دلت را خرقه ز نیشان تازه گردان

سفالت این جهان ریحان او عمر / به آب عشق ریحان تازه گردان

جهان را عهد مجنونی شد از یاد / چو خاقانی در آن آن تازه گردان

آب و سنگم داد بر باد آتش سودای من / از پریرویی مسلسل شد دل شیدای من

نیست یارایی که یارا گویم و یارب کنم / کاسمان ترسم برد یارب و یارای من

دود آهم دوش بابل را چنین کرد ست زانک / غارت هاروتیان شد زهره و زهرای من

شب ز زن هندو و جانم چو جوامرد ستاد / جو بجو پیمود شب حال دل سودای من

هر زن هندو که او را دانه بود دست افکند / دانه زن بی دانه چیند خرمن سودای من

چون بیارم اشک آتش افکنم در حالی / شور خاقانیست گویی اشک آتش‌زای من

ترک من گوی تو سر خوی توسن خوی من / گر نگه کردی به سوی من نبردی سوی من

من نخایم پشت دست از غم که او از روی شرم / پشت پای خویش بیند تا نبیند روی من

رسم ترکانست خون خوردن ز روی دوستی / خون من خورد و ندید از دوستی ابروی من

بس که از زاری زبانم موی و مویم شد زبان
گو مرا کشت و نیاز زرد از برون بنگری

ترک بلغاریست قاقم عارض و قندز زره
من که با شستم تا کمان او کشد بازوی من

تا ز دستم رفت همزانوی با اهلان نشست
شد کبود از شانه دست آینه زانوی

بوی وصلش از زه میکردم او در بایگی گشت
از سگان کیست خاقانی که یابد بوی من

شب من و آن خورشید آن کوی نیست یار این
شبست این با غلط کردم که عید نوروز کار

اگر ناف بهشت آنست تهی ماند نبیدانم
مرا در ناف شب امشب بهشت آشکار است این

سرشک من برقص افتاد بر نطع زر از شادی
چو جانم در سماع آمد که یارب وصل یار است این

قرارم شد ز سستی اندام کو هر صفت ناکرده
زهشم برده زرخ بنمود گفتی نوبهار است این

چو من در پایش افتادم چو خلخال از کشاکش
که چون خلخال با هم زرد و هم نالان و زار است این

نخستم نیم و نیمارش بکار از بیخودی گفتی
که گر هجر است این گیتی آن کیش را نگار است این

ز بس کز زخم دندانم بر آمد ابراش از لب
رقیبش گفت بیداری مگر شب خانه دار است این

لبش ز بیمار میکرد از لبم گفتم معاذ الله
قصاص خون همی خواهم چه جای بیمار است این

علی چون آفتاب جلوه چون صبح از برافگنده
گرفتم در برش گفتم که ماهم در کنار است این

رقیب آمد که پروش کنم مژگان برابر زد
که این ماه ندانی تو که ما را یار غار است این

جهان زآیا دکاری نیست ز اشعار خاقانی
بفر خسرو عادل نکوتر یادگار است این

ای باد بوی یوسف ما بیمارسان
یک نوبر از بهار دل ما بمارسان

از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی
پنهان جز دو موی و تنها بمارسان

با خویشتن سر دل ما گر سگان اوست
امشب مرج ادکن و فردا بمارسان

گر از

گر آفتاب نه دهی از انسو که گذشته
پیغام آن ستاره رعنا بمارسان

ای نازنین کبوتر از پنجاست برج تو
گر هیچ نامه آری از آنجا بمارسان

با دوست جلوه کن دو بدو انجه گویم
بستان به بند بر سر و عمدا بمارسان

خاقانیم و سوخت عشق و امتی
عذرا نسیمی از بر عذرا بمارسان

ما را مراد از این همه یارب وصال اوست
یارب مراد یارب ما را بمارسان

رخش حسن ای جان سکری را بمیدان در فکن
گوی کن سرهای سربازان بچوگان در فکن

عشق را گر تاج سازد بر سر عشاق نه
زلف را گر طوق کن در حلق مردان در فکن

عالمی را عشق آن تب سنگ بر بر فرو نه
ز نهیدای ای سیمگون گوی گریبان در فکن

نیکوان خلد بالای سرت نظاره اند
کمتر نمای و آشوبی میریشان در فکن

تن که باشد تا بخون او کنی آلوده تیغ
زور با قتل آزمای و پنجه با جان در فکن

کفر و ایمان را بهم صلحست و خیز از زلف و رخ
فتنه سازو میان کفر و ایمان در فکن

آخر ای خورشید خوبان ج تراز جهت که داد
گر خراسان اندر آشوری شروان در

شاید ار سر نامه وصل تو نام دیگرست
مردی کن نام خاقانی بپایان در فکن

دلم درد مندست بادی بر افکن
بر افکنده خود نظر بهتر افکن

مندیش اگر صبر من لشکری شد
دلت سنگ شد سنگ بر لشکرا

اگر با عنت کرم در کار ما نم
زد مهای سرد دم کره در بر افکن

اگر نزل عشقت بجز جان فرستم
بخاکش فرو نه بردن در بر افکن

مرا طوق سیمین در افکند غبغب
مرا نیز از آن زلف طوقی در افکن

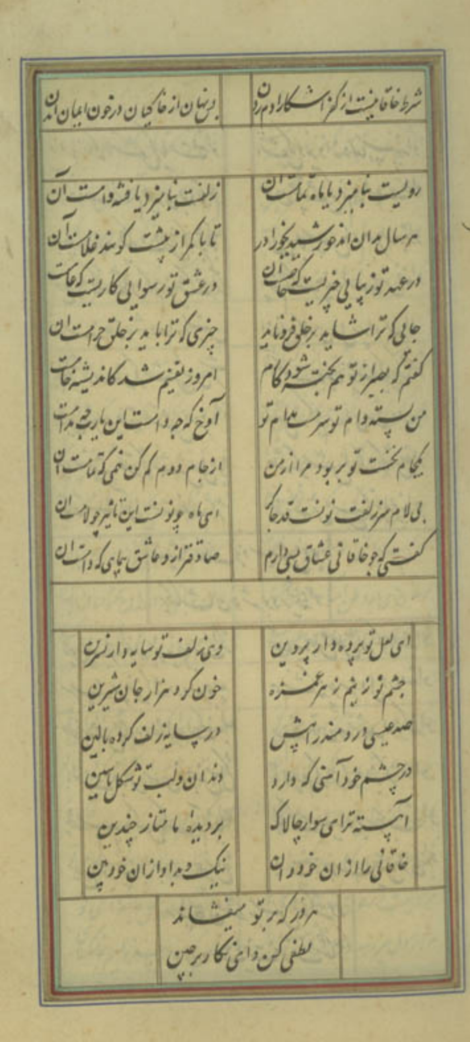
بی از هر کس سایه پرورد پس — نظر بر عزیزان جان پرور افکن
که فرهادیت کاشنای جنان شو — گر گوید که مرای زر بر جز افکن
مشو در خط از بند خاقانی ای جان — کز این خوش حدیثیت در دفتر

از عشق دوست بین که چه آمد به روی من — گر غم مرا انگشت نمایند سوی من
از عشق یار روی ندارد که دم زنم — کز عشق روی او چه غم آمد به روی
باری کبوترا تو ز من نامه‌ای ببر — نزدیک یار و نامه بخش آور سوی من
درد دلم بیان کن و دلم وصل جوی اوست — آه ای کبوتر از دل سیمرغ خوی
زنهار تا به هیچ دگر کس نگذری — بر جست سرای من به دو صحرات کوی
گستاخ بر سر که نباید که ناگهی — شاهین بود نشانده بر اهت عدوی
بر پای بند مست ز زر چهره که حاسدان — بی زنگ زر رها نکنندت به سوی من
خاقانیست جو جو در آرزوی او — او خود به نیم نگه نشد آرزوی من

بر سر بازار عشق آزاد شوان

بر سر بازار عشق آزاد شوان آمدن — بنده باید بودن و در مع جانان آمدن
عشق بازان را برای سر بریدن نیست — بر سر نطع ملامت پای کوبان آمدن
در عتاب دوستان چون سایه نتوان در آمدن — جان فشان باید شد و چون سایه پیچان آمدن
نیم شب پنهان بکوی دوست گر نتوان شدن — شهره نام از امسلم غیبت پنهان آمدن
بر سر گنج آن شود کو با تبان رنگی برد — مشعله برکرده سوی گنج ویران آمدن

جان درین ره نعل کش آمد همه ابریشمای
کی توان با نعل کش تخت سلطان آمدن


شرط خاقانیست از کفر آشکارا دم زدن — در نهان از خاکیان در خون ایمان آمدن

رویت نه با سبزه دایا ماه تمامست آن — زلفت نه با سبزه دایا فتنه دوامست آن
هر سال مرا از خورشید بخوارد در — تا با کمرا از چشت گوسند غلامست آن
در عهد تو ز بیپایی چیزیست که عامست آن — در عشق تو رسوایی کاریست که عامست آن
جایی که ترا شاید بر خلق فرو ناید — چیزی که ترا باید بر خلق حرامست آن
گفتم که بجز از تو هم بخت شود کام — امروز نعیم شد کاندیشه خامست آن
من بسته دام تو سر مست جام تو — آوخ که چه دانستی یاربچه مدامست آن
بیجام لحنت تو بربود مرا از من — از جام دوم کم کن نمی که تمامست آن
بی لام سر زلفت نونت قدح جام — ای ماه چو نونت این نامه چو لامست آن
گفتی که چو خاقانی عشاق بسی دارم — صاد قدانزد و عاشق بمائی که داستان

ای لعل تو پرده دار پروین — وی زلف تو سایه دار نسرین
چشم تو ز نیم ز هر غمزه — خون کرد هزار جان شیرین
صد عیسی درد مند راهش — در سایه زلف کرده بالین
در چشم خود آشتی که دارد — دندان و لب تو شکل یاسین
آهسته ترای سوار چالاک — بر دیده ما متاز چندین
خاقانی را از آن خود دان — نیک و بد او از آن خود بین

هر دُر که بر تو میفشاند
لطفی کن و ای نگار برچین

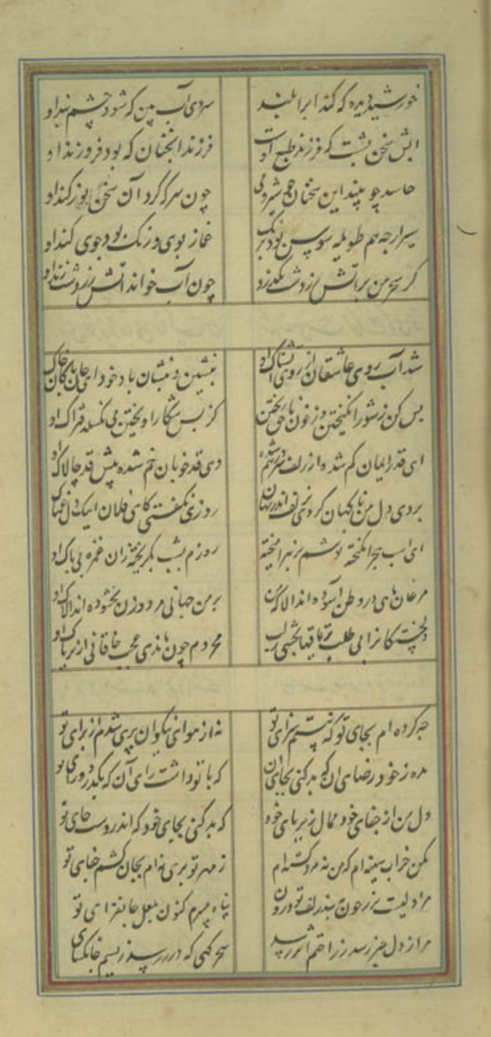
دلسوز ما که آتش گویاست خنده او	آتش که دید دانه دلها سپند او
هر آفتاب زر دم عیدی بود تمام	چون منعمش کرم بلا لست خنده او
بر چون برند لیک دلش گوشه بلا	من بر بلا پس بام صبر از بر بداو
رخ را نمکستان کنم از اشک شور لا	چشم نمک چند ز لب نوش خند او
در سینه حلقها شود م از آتشین	از خام کاری دل سپاد سپند او
جرمی نکرده حلقه گوشش نکو ن سرست	آویخته بهانه مشکین کمند او
زین سر باد حلقه آتش فسرده باد	تا نعل زر کنم ز برای سمند او
پند منت حلقه گوشش ولی چو بود	حلقه بگوشش او کمند گوش بند او
خاقانی آن اوست غلام درم خرید	بفروشدش بهیچ که ناید پسند او

خندید از فلک نخود سنبلش دو جو
بر کهکشان خوشه بود ریشخند او

زین پس بمرغزار نجوید حیات از آنک	قصاب حلق حلق بود گوسفند او
سر بسته همچو غنچه کشد در دو سر چو بید	هم تشنه چو سرو دل دردمند او
حضرتش نخان و خانه بنورت کند دل	هم خضر خان و مشعله او ز کند او
با همت جهان سوی ناجنس میل کرد	تا لاجرم گدا از کشد از گزند او
باز سپید با مگس بسک هم آشیان	خاک سیاه بر سر بخت نژند او
سیمرغ بود چه چرا جست همچو زاغ	بت تا ز چه شد چنین ظرافت بلند او

هر چند کان سقط بدمش زنده گشته بود
چون دست یافت سوخت ز استغاث زند او

درنیم



خورشید دیده که کند ابر ابلهند	سرو آب چمن که شود چشم بند او
این سخن نشست که فرزند طبع اوست	فرزند آن بخشان که بود فرزند او
حاسد چو بیند این سخنان چه شر دلی	چون سر کرد آن سخن ابوز کند او
سیرا چه هم طویله سوسن بود بر	غماز بوی و رنگ بود چون کند او
گر سحر من بر آتش زردشت نکه زند	چون آب خواند آتش زردشت زند او

شد آب روی عاشقان از روی بی‌باک او	بنشین و بنشان باد خود ای جان چالاک او
بس کن ز شور انگیختن وز خون ما بختن	کز بس نگار او بختن بی‌نمکسه فتراک او
ای قد ایمان کم شده از زلف تر دشمن	دی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک او
بردی دل من تا کجا کردی تو اندر پنهان	روزی نگفتی کای فلان ایمن از ادراک او
ای لب بجا انگیخته نوش و شم زهر آمیخته	روزم شب بگریخته زان غمزه بی‌باک او
مرغان همی در وطن آسوده اند الاکه من	بر من جهانی مرد در بخشوده اند الاکه او
بخت کار ای طلب تا قبای بخشی	محروم چون ماندی محب خاقانی از دربار او

چه کرده ام بجای تو که نیستم ز برای تو	شد از هوای تو دان بری شدم ز برای تو
ده زخود رضای آن که بدگنی بجای ان	که با تو داشت رای آن که یکدر دوری تو
دل من از جای خود نمال ز زیر پای خود	که بدگنی بجای خود که اندرو است جای تو
مکن خراب سینه ام که من بنده مرد کشته ام	ز مهر تو بری شده ام بجان کشم خطای تو
مراد لیت زر جوی بند لف تو در رون	پناه مردم کنون بجان جانفزای تو
مراد دل چه رسد زراه آمد چه	سحر گهی که در رسید نسیم خاکپای تو

رخ و شهر سنگ من گر کرده چو سیم و زر / تا زکی ای پسر تو بیت کیمیای تو
نه ز خشم تو خوانده بزم خود نشانده / کنون بیش رانده تو دانی و خدای

پشت بپای زند خرد از روی تو / زانکه هستی داد جان را بوی تو
کشته چون من کشته زنار دار / جان عیسی در صلیب موی تو
از پی خونریز جان خاکیان / شهربندی شد فلک در کوی تو
خرده کافوری و جان قیری کنند / در سیه کاری سپیدی جوی تو
از دلت ترسم نگاه صلح از آنکه / سر بشکر میبرد جادوی تو
بنده دندان خویشم کو نگار / نقش پاسین کرد بر بازوی تو
جان خاقانی تو داری امنیت صدر / جرب پهلوی هم از پهلوی تو

سینه بر آتشم چو میغ از تو / چهره بر گوهرم چو تیغ از تو
روز عمرم بدی که چون رفتی / حاصلی نیست جز دریغ از تو
ماتم عمر رفته خواهم داشت / زان سیه جامه ام چو میغ از تو
رصد عشق تو جان بگرفت / چون تیز کنم گریغ از تو

بسته زلف اوست دل از آن کیست او / خسته چشم اوست جان هم جان کیست او
شهری و دل در استینش در نشان / آنت مسیح راستین در دو نشان کیست او
شیفتگان مکان مکان است بسر زبان / اور دو از نهان پنهان گنج زر دان کیست او
کشته ز لبش کین مست لبش گواه این / خامشی گواه این آب دهان کیست او

خق

خلق جهان بر بند ظن کو است بجان این / من شده مست این سخن تا خود از آن کیست او
سینه خاقانی زغم تا زنده ز وصل او / دعوی عشق وصل هم تا ز سگان کیست او

در عشق وا پستانم در تو به نیم جو / بازیچه جهانم و بر تو به نیم جو
که گو شده است صبرم و بر تو به نیم که / جو جو شده است جانم و بر تو به نیم جو
بر کلبه جمال تو بازار رفته وقت سحر / بشکست نرو بانم و بر تو به نیم جو
خصمان من بسحرت تو خاصگی من / موقوف استانم و بر من به نیم جو
سوزی چنانکه دانی جان مرا وس / سازم چنانکه دانم بر تو به نیم جو
خاقانی ار نماند با تو یک شیز / من نیز اگر نمانم بر تو به نیم جو

تو چه دانی که از وفا چه نمودم بجای تو / علم الله که جان من چه کشید از جفای تو
گذری کن بکوی من نظری کن بسوی من / بنگر تا بروی من چه غم آمد از برای تو
چو جهانی بخاصیت تو وصل تو عاریت / زنند لاف عافیت دل کن در بلای تو
نیست آن همیکنم که ترا جان فدا کنم / بجهان همی غری کنم که سرم باد جای تو
تن اگر جان زیان کند لب تو کار جان کند / دل خاقانی آن کند که بود حکم و رای تو

ای تماشاگاه جانها طرف لالستان تو / مطلع خورشید زیر زلف جان افشان تو
تا نهادی چشم را دار الخلافه زیر زلف / هست دار الملک فتنه در سر مژگان تو
خلق خلقی را بطوق شوق تو در بند کرد / زلف شهر آشوب خون افشان تو
ای بخوان زلف تو یوسف طفیلی آمده / کیست کو بی خون دل یک لقمه خورد از خوان

کی بود سرور کریبان خرد کس را که هست
پای در دامان سودا و دست در دامان تو

از پی آن کآتش هجر تو دارم یادگار
نزد من آب حیات آتش هجران تو

از لب خندان نگشتی یاد در انجام کار
مرگ خاقانی بود هم زان لب خندان

جان خاقانی فدای بوی جان افروز است
گرچه خصم اوست جانا یار جانان جان

آخر چه کرد این چون دلم کامد بنا خون خوان او
هم ناخنی کم گشت اندوه روزافزون او

دل خاک آن خونخواره شد تا آب دیگ باره شد
صبری که زو آواره شد خاکش بهشت از خون

از خون او خون شد دلم در دست دهر و نشد دلم
در کار او خون شد چون کار کرد افسون او

کردم حسابش جو بجو در دست او کردم گرو
جو جو شد از غم تو بتو از روی گندم گون او

پیرامن کویش شب خمان خاقانی طلب
مرجا که گنجست ای عجب مار است پیرامون او

مست بدور تو عقل نام شکسته
کار شکسته دلان تمام شکسته

عشق تو بر جا وقت آنکه دل است
باده عجب برآید که جام شکسته

صبح امید مرا بتاختن هجر
برده دو در شکنای شام شکسته

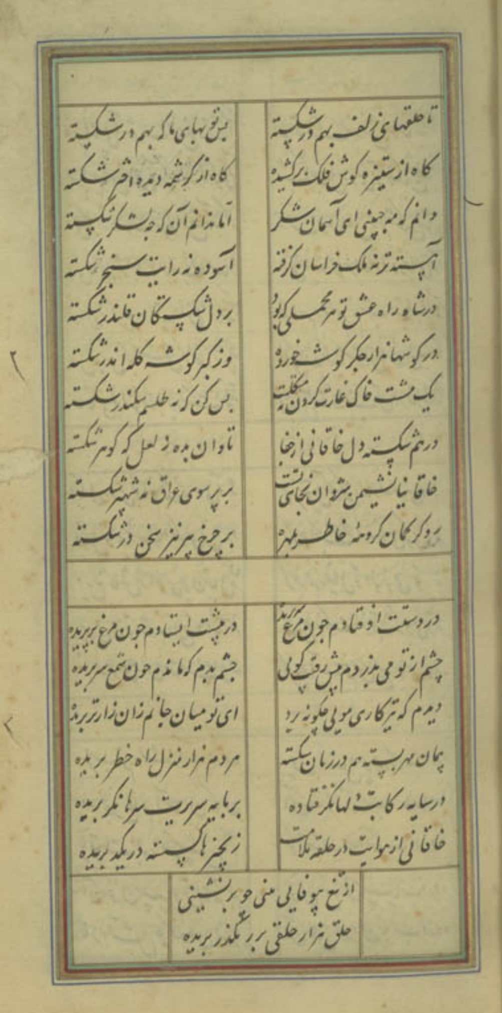
گوهر عمرم شکسته شد ز فراقت
اید صد باره شد کدام شکسته

از تو وفا چون طلب کنم که درین عهد
مست طلسم وفا مدام شکسته

زیر فلک مهست صبح جبین دگر
مست بنوعی زدوه نام شکسته

ای دل خاقانی از سخن چه گشاید
رو که شد اهل سخن قوام شکسته

گویی می بینم آسیای فلک را
آب ز ده سنگ سوده نام شکسته



تا حلقهای زلف بهم در شکسته
پس تو بهای ما که بهم در شکسته

کاه از ستیزه گوش فلک بر کشیده
گاه از کرشمه دیده اختر شکسته

دانم که مه جبینی ای آسمان شکر
اما ندانم آن که چه لشکر شکسته

آهسته تر نه ملک خراسان گرفته
آسوده تر نه رایت سنجر شکسته

در شاه راه عشق تو هر محملی که بود
بر دل شکستگان قلندر شکسته

در گوشها ز ار جگر گوشه خورده
وز کبر گوشه کلاه اندر شکسته

یک مشت خاک غارت کردن چه مملکت
بس کن که نه طلسم سکندر شکسته

در هم شکسته دل خاقانی از جفا
تاوان بده ز لعل که گوهر شکسته

خاقانیا نشیمن شروان بجای تست
بر پر سوی عراق نه شهپر شکسته

رو کر کمان گرونه خاطر بهر
بر چرخ تیر نیز سخن در شکسته

در دست اوفتادم چون مرغ پر بریده
در پشت ایستادم چون مرغ پر بریده

چشم از تو می بدزدم پیش رقیب کوی
چشم بدم که ماندم چون شمع سر بریده

دیدم که تیرکاری موی چگونه برد
ای تو میان جانم زنان زار تر بریده

پیمان مهر بسته هم در زمان شکسته
مردم هزار منزل راه خطر بریده

در سایه رکابت لعل کمر فتاده
بر پایه سریرت سرها کمر بریده

خاقانی از هوایت در حلقه ملامت
زنجیرها گسسته در بکید بریده

از تیغ بیوفایی منی چو برنشینی
حلق هزار حلقی بر رهگذر بریده

ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته — لعل تو سنگ سرزنش در اضطراب انداخته
ما با خیال روی تو کم ره شده در کوی تو — شب با جمال روی تو مشکین نقاب انداخته
ای کرده غارت صبر ما آتش زده آب کلم — زلف تو در حلق دلم مشکین طناب انداخته
ای عاقلان را بارها بر آب زده مسمارها — وی چشمت کافران را در جای خواب انداخته
زان نرگس جادو لب جان را اگر خفته بت — خواهم مرا هم نیم شب مست و خراب انداخته
دل بر حسی بگماشتی کز خاک زر برداشتی — خاکی دلم نگذاشتی در خون ناب انداخته
خاقانی دلسوخته با جور تست آموخته — در دل عنا انداخته تن در عذاب انداخته

خیال روی تو ام غمگسار روی تو نه — بهر سویی که کنم راه راه سوی تو نه
خیال تو همه شب بکوی من دارد — اگرچه بخت مرا رسمهای کوی تو نه
دریغ کاش ترا خوی چون خیال بدی — که خرمم ز خیال تو وز خوی تو نه
ببویی از تو شدم قانع و نمیدانم — که هیچ رنگ مرا از تو جز که بوی تو نه
هزار جوی هوس رفته مست در دل ان — که هیچ آب غم من بهیچ جوی تو نه

سر مستم و تشنه آب در ده — چون آتش و چون گلاب در ده
در حجله جام آسمان گون — آن دختر آفتاب در ده
یاقوت بلور حقه پیش آر — خورشید هوا نقاب در ده
آن خون سیاوش از خم جم — چون تیغ فراسیاب در ده
تا ز آتش غم روان نسوزد — آن طلق روان بآب در ده

تا جرعه ادیم گون کند خاک — آن لعل سهیل تاب در ده
مندیش که آب کار ما رفت — آوازه کار آب در ده
کس در ده نیست جمله مستند — باکی بده خراب در ده
زلف تو کمند بوستان است — مشکین رسن طناب در ده
خاقانی را بخلوه یک دم — بفشان دو بدو شراب در ده

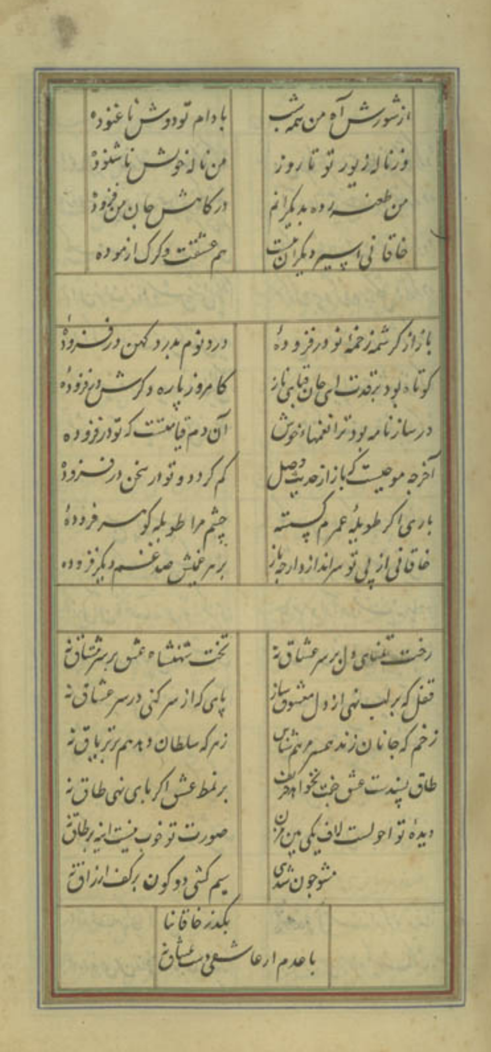
در صبوح آن راح ریحانی بخواه — دانه مرغان روحانی بخواه
یک دو جام از راه مخموری بخور — یکدو جنس از روی یکسانی بخواه
ساغری چون اشک داودی برنگ — از پری روی سلیمانی بخواه
دیده بان عقل را بر بند چشم — خشم بندش الحجه میدانی بخواه
زاهد از آشکارا می ده — جام خم کن جرعه بر خامان بریز
شاهد از بوسه پنهانی بخواه — عذر تشویر پشیمانی بخواه
دست بر کن زلف تب رویان بگیر — بوی نرگس جلب زنادانی بخواه
از سفالین کاسه سیمان اموان — عید جان را عز قربانی بخواه
گر بپستی دست یابی بر فلک — رو قصاص جان خاقانی بخواه

ای برقرار خوبی با تو قرار من چه — از سنگ گشت کارم تدبیر کار من چه
زین جوم ز عشقت بی آب و سنگ نامم — بر سنگ تو ندانم آب و عیار من چه
بر بوی وصل تا کی درد سر فراقت — آن می هنوز در خم چندین خمار من چه
زنهار تا نگویی کین غم بصبر بنشان — گر صبر غم نشاندی بر زینهار من چه

داوم بباد عمری بر انتظار روزی — این داغ ناامیدی بر انتظار من چه
دیدم بطالع خود عشق آمد اختیارم — این روز نامرادی در اختیار من چه
کو پیچ عهدی یک آشنا نبودست — وز قحط آشنایان در روزگار من چه
خاقانیا چکوبی امدبدست یاری — چون یار نیست ممکن سودای یار من چه

ای دل مهیات جان نهاده — جان پیشکشت جهان نهاده
شهری همه زآتش دل تو — قفلی زده بر دهان نهاده
بر طرف لب تو جان عیسی — از نیل و بقم دکان نهاده
از کوی سوار چون براری — شب پوش در ابروان نهاده
مژگان کمین غمزهٔ تو — یاچ همه بر کمان نهاده
تو عاشق صد و تیغ بر کف — عشاق تو دل بر آن نهاده
من پیش تو بر زمین نهم سر — کاه پای بر آسمان نهاده
اسب از در من مران و بگذر — تا نعل بهاش جان نهاده
خاقانی را در آتش غم — نیل هوس از نهان نهاده

ای زیر نقاب مه نموده — یاد من و عید شهر بوده
از مشغله ماه غبغب تو — صد ماه مقنعم نموده
باد سر زلفت از سر خوش — دستار سر سران ربوده
دردانه عقد عنبرینت — خونین صدف از دلم کشوده
تو سوده بپای غم دلم را — من آتش غم بدست سوده





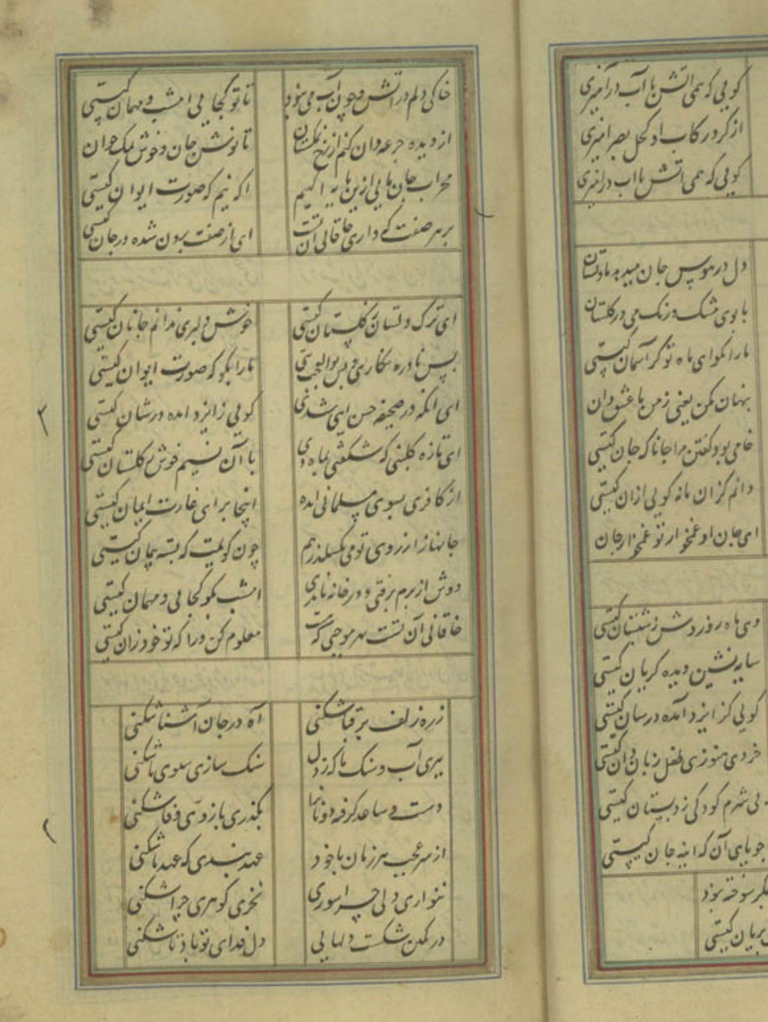
گر هیچ شبی زان لب نوشین دلم ساری | گویی که همی آتش با آب درآمیزی
قصد در خسرو کن با خشم سعادت را | از گرد رکاب او کحل بصر انگیزی
شعر تر خاقانی خون در لب آمیزد | گویی که همی آتش با آب درآمیزی

ای راحت دلها تو آرام جان گیتی | دل در هوس جان میده بماند
ای گلبن نادیده دی اصل بود وصل تو | با بوی مشک و رنگ می در گلستان
ای از بتان دلخواه تو بر حسن شاهنشه تو | ما را مگو ای ماه تو کز آسمان گیتی
بگشا صدف یعنی دهن افشان گهر یعنی سخن | پنهان مکن یعنی ز من با عشق و آن
چون زیر هر مویی تو انگیزه جان ... | خامی بود گفتن مرا جانا که جان گیتی
با پای دمانه خالی از آن پیمانه | دانم گران مایه گویی از آن گیتی
خاقانی از تیمار تو حیران شده اندر کار تو | ای جان او غمخوار تو غمخوار جان

ای سرو غنچه لب گلستان گیتی | وی ماه روز روشن شبستان گیتی
با لعل نم دارد و خندان چو آفتاب | سایه نشین دیده گریان گیتی
ای آن که گر سجده کنم چون شور رسم | گویی که زاینده آمده در سان گیتی
پشت من ای با تنگ شکست خود | خردی هنوز بی طفل زبان گیتی
مهر تو بر زبانت مهر تو در دلت | بی شرم کودکی ز دبستان گیتی
چون شانه سرت گل آلوده پای دل | جو پای آن که آینه جان گیتی

دوشت نیاز از جگر سوخته بود
امشب بوعده دل بریان گیتی

خاکی



خاکی دلم در آتش و چون آب می‌بود | تا تو کجایی امشب و مهمان گیتی
از دیده جرعه‌دان کنم از رنج نمکدان | تا نوش جان و خوش نمک جان
محراب جان‌ها ای از این پایه اکسیم | اکنون که صورت ایوان گیتی
بر هر صفت که داری خاقانی آن تست | ای از صفت برون شده در جان گیتی

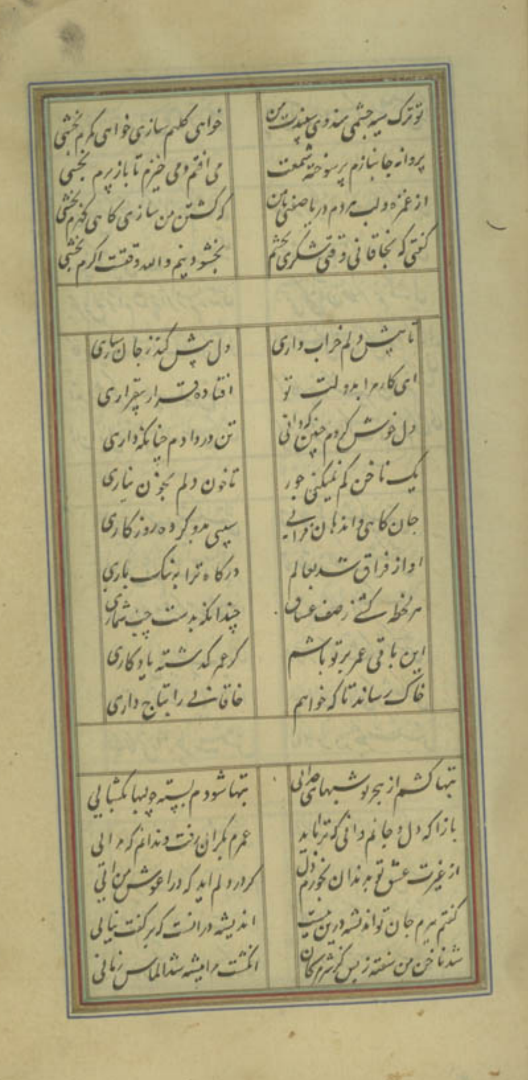
ای ترک دلستان گلستان گیتی | خوش دلبری ندانم جانان گیتی
پس نادره نگاری و بس بوالعجبی | ما را بگو که صورت ایوان گیتی
ای آنکه در صحیفه حسن آیتی شدی | گویی ز آن زاده در شان گیتی
ای تازه گلبنی که شکفتی بماه دی | با آن نسیم خوش گلستان گیتی
از کافری بسوی مسلمانی آمده | اینجا برای غارت ایمان گیتی
جانها ز آرزوی تو می‌گسلد ز هم | چون گوهری که رشته بجان گیتی
دوش از بزم رفتی و در خانه ماندی | امشب بگو کجایی و مهمان گیتی
خاقانی آن تست بهر موجی که هست | معلوم کن و را که تو خود زان گیتی

زره زلف بر قفا شکنی | آه در جان آشنا شکنی
ببری آب و سنگ ما که ز دل | سنگ سازی سبوی ما شکنی
دست در ساعد گرفته دو تا | بگذری بازوی وفا شکنی
از سر عجب بر زمان با خود | عهد بندی که عهد ما شکنی
نخواهی دلی چرا سوزی | نخری گوهری چرا شکنی
در کمین شکست دلهایی | دل فدای تو باد تا شکنی

دل من ... کن که مصلحت است — چون ... ولی کجا شکنی
عاشقان محتشم کجا داری — بل همه بر من گدا شکنی
بنگرا کو هر بیت خاقانی — چند ششش از سنگ ناسزا شکنی

این چه شورست خرابی جان که جهان انگیختی — گرد فتنه این که از میدان جان انگیختی
معجز حسن آشکارا کردی و پنهان شدی — خوش نشستی چون قیامت در جهان
آتش از شرم تو چون گل در خوی خون من نشست — زان خطی کز عارض آتش فشان
دیده ام کافور گر هندوستان خیزد همی — تو ز کافور ای عجب هندوستان انگیختی
زان دل چون سنگ آهن در دلم آتش زدی — پس باد زلف از آتش ارغوان
پشت بنمودی و خونبار اندر چشم کمان — تا ز روی خاک نقش ریان انگیختی
صبحگاهی سازره کردی و جانم سوختی — آن چه آتش بود یارب کز زبان انگیختی
هم کمر بستی و هم آشوفتی ز شور را — تا مرا از شور خانه در روان انگیختی
ای بسا اشک و سرشگا که ز کاب ز جوش — از دل خورشید و چشم آسمان انگیختی
موجها دیدی که چون خیزد ز دریا هر زمان — سیل خون از چشم خاقانی روان انگیختی
در تب هجرانش افکندی و انگه هر تب — از ثنای خسرو صاحبقران انگیختی

جان شکستم روزی گز لب شکرم بخشی — دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی
بنهادست مرا در دل شکرت آمد دل — آری بود تنها گر نیشکرم بخشی
با تو بچنین دردی دل خوش نکنم جانا — الا که بعذر آن دردی دگرم بخشی
دوشم لعبتی دادی کز سنگ کمی خود — من کیستم از عالم تا این خطرم بخشی



تو ترک سیه چشمی هندوی سپندت من — خواهی کلم سازی خواهی کرم بخشی
پروانه جانبازم پر سوخته شمعت — می افتم و می خیزم تا بازپرم بخشی
از غمزه و لب مردم در یاصفنی یا من — گر کشتن من سازی گاهی کهرم بخشی
گیتی که بخاقانی وقتی شکری بخشم — بخشود نیم والله وقت اگرم بخشی

تا پیش دلم خراب داری — دل پیش کند ز جان سپاری
ای کار مرا بدولت تو — افتاده قرار بیقراری
دل خوش کردم چنین که دانی — تن در دادم چنانکه داری
یک ناخن کم نمیکنی جور — تا خون دلم بجوش نیاری
جان کاهی و اندهان فزایی — سیمی مرو گرد روزگاری
وا از فراق شد بعالم — درگاه ترا به بنگ یاری
هر لحظه کشتی ز صف عشاق — چندانکه بدست چه شماری
این باقی عمر بر تو باشم — گر عمر گذشته یاد داری
خاک رساند تا که خواهم — خاقانی را بتاج داری

تنها کشم از هجر تو شبهای جدایی — تنها شودم لب پسته چو لبها بگشایی
باز آکه دل و جانم دانی که ترا باید — عمرم بکران رفت و ندانم که کرایی
از غیرت عشق تو هر دندان بخورم دل — گر در دلم آید که در آغوش من آیی
گفتم بپرم جان تو انده شده در ... — اندیشه در افتاد که بر گفت نیایی
شد ناخن من سفته زبس کز شرم گان — انگشت مرا اندیشه شد الماس زبانی

خاقانی از اندیشه عشق تو در آتش ‖ چون آب روان گرد سخنهای هوایی

آن لعل شکرخنده گر از هم بگشایی ‖ حقا که به یک خنده دو عالم بگشایی

در حقه گشایی لب و در بوت بخندی ‖ از رشته جانم گره غم بگشایی

مجروح تو ام شاید اگر زخم زنندی ‖ رحمی کن آن حقه مرهم بگشایی

کاریست فرو بسته گشادن تو توانی ‖ صد شکل از این شکل بیکدم بگشایی

اندیشه مکن سلسله چرخ نبرد ‖ گر کار چو زنجیر من از هم بگشایی

امان ای دل خاقانی از آه سحری کش ‖ کین چنبر افلاک خم از خم بگشایی

تا طرف کلاه بر شکستی ‖ قدر کله قمر شکستی

در حق دلم فتاد زنجیر ‖ تا حلقه زلف بر شکستی

زان زلف شکسته عاشقانرا ‖ صد کار بکار در شکستی

در دو دل ما بیوسه بردی ‖ آوازه کاشکر شکستی

حلقه در اختیار ما را ‖ چندان بزدی که در شکستی

خاقانی را ز غیرت عشق ‖ تا ریمه در جگر شکستی

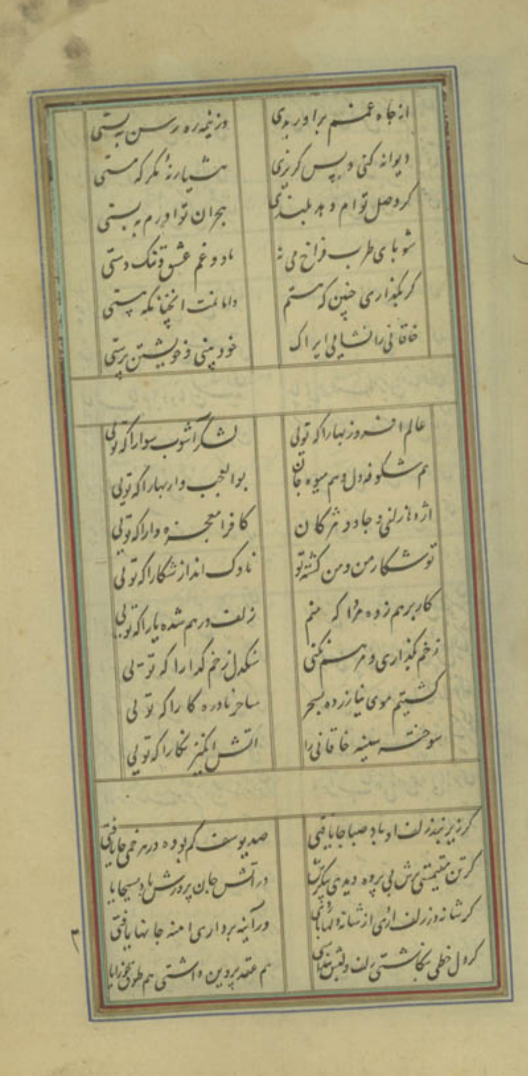
بر دیده ره خیال بستی ‖ در سینه بجای جان نشستی

در غیرت آنکه دم برآرم ‖ در کار دلم نفس شکستی

مرهم بقیامت است آنرا ‖ کامروز به تیر غمزه جستی

تا خون بگشادم از رگ جان ‖ تنهای یار من به بستی

ازجله



از جاه غمم برآوردی ‖ وز نیمه ره رسن بریدی

دیوانه کنی و پس گریزی ‖ هشیار نه ام که مستی

گر وصل تو ام دهد بلندی ‖ هجران تو آوردم به پستی

شوبای طرب فراخ می نه ‖ با دو غم عشق تنگ دستی

گر بگذاری چنین که هستم ‖ والا منت انچنانکه هستی

خاقانی را نشاید ایراک ‖ خودبینی و خویشتن پرستی

عالم افروز بهارا که تویی ‖ لشکر آشوب سوارا که تویی

هم شکوفه دل و هم میوه جان ‖ بوالعجب وار بهارا که تویی

اژدهای زلفی و جادو مژگان ‖ کافر معجزه وارا که تویی

تو شکار من و من کشته تو ‖ ناوک انداز شکارا که تویی

کار بر هم زده مرا گر منم ‖ زلف درهم شده یارا که تویی

زخم بگذاری و مرهم نکنی ‖ سنگدل زخم گذارا که تویی

کشتیم موی نیاز زده بسحر ‖ ساحر نادره کارا که تویی

سوخته سینه خاقانی را ‖ آتش انگیز نگارا که تویی

گر زیر نهد زلف او باد صبا جا یافتی ‖ صد یوسف گم بوده در هر خمی جا یافتی

گر تن متیمشی ش بی پرده دیدی بیگمان ‖ در آتش جان پرورش باد مسیحا یافتی

گر شانه و زلف اوی از شانه و لها یافتی ‖ ور آینه برداری امنه جا تنها یافتی

گر دل خطی بنگاشتی زلف و لشین ‖ هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی

گر دیده و دیدی درگهش خوبانه بگرفتی سر — بودی که روزی یافتی از خصم تنها یافتی

در بارمی دریایی او از دیده هم بالای او — گر در جوار رای او دل صدر بالا یافتی

گر عاشقان محرمش گر غم کردی بر عیش — هر ذره را در غمش خاقانی آسا یافتی

چه کردم کآستین بر من فشاندی — مرا کشتی و بس دامن فشاندی

جفا اهل بود بر عاشق شکستی — جفا کل بود بر دشمن فشاندی

لبالب جام با دونان کشیدی — بپای جرعه بر من فشاندی

ترا با دوست در سر خاصه اکنون — که گرد مشک بر سوسن فشاندی

تو هم نادر خاقانی نه زانکه — سلاح مردمی از تن فشاندی

چو خورشید آمدی بر روزن دل — برفتی خاک بر روزن فشاندی

ای رخ نور باشش تو مشعله گر خود داری — رونق آفتاب شد زان رخ همچو مشتری

ای دو چون عیان شدی شمع وار مجلسی — سرو سهی چو چون روان شدی پیش خرام لشکری

طره تو ز غم من چون شب من تری — کشته من ز ناز تو چون لب تو زلاغری

گرچه سپید کاریست از همه روی کار تو — لیک قیامتست هم چشم تو در سیه گری

از سر رشک سوختم زان همه سوزم درون — با همه آب ساختی زان همه بی آزری

هم شکری تو هم نمک با تو چه نسبت آب را — چند بر غم دوستان دشمن خویش پروری

ابر زبان کار تست ابر کن دو چشم من — کآفت آن تو رسد زانکه بچشم من دری

اشک مرا چو روی خود دار عزیز تر ترا — در خور آب و آفتاب ازلی سازگاری

سینه خاقانی اگر شسته کنی تو از جفا — پیش خدایگان ترا پیش کند شکاری

کز

کیف تعاف نظره من لحظاه مقلتی — لست تخاف جمره من زمراه خاطری

هر زمان بر جان من باری نهی — وین دل غمخواره را خاری نهی

بس کم آزاری نپندارم که تو — مهر بر چون من کم آزاری نهی

هر کجا بر داری انگشت جفا — زود بر حرف وفاداری نهی

هیچت افتد کین دل افتاده را — از سر رغبت سرو کاری نهی

پای اگر در کار من نهی بوصل — دست شفقت بر دلم باری نهی

در بخشی توبه آخر ملطف — مرهمی بر جان افگاری نهی

کار خاقانی بسازی زینقدر — کار او را نام بیکاری نهی

چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی — جز او چه داد که دست جفا بر آوردی

چو نوک خار جفا راندی و بیازردم — چو برگ گل سخنی گفتمت بیازردی

مرا بنوک مژه غمزه تو دعوت کرد — بخورد خونم و گستاخ در جواز آوردی

بحق غمزه شوخ تو در رسم لیکن — ز دوستی مرا چه نه ز نامردی

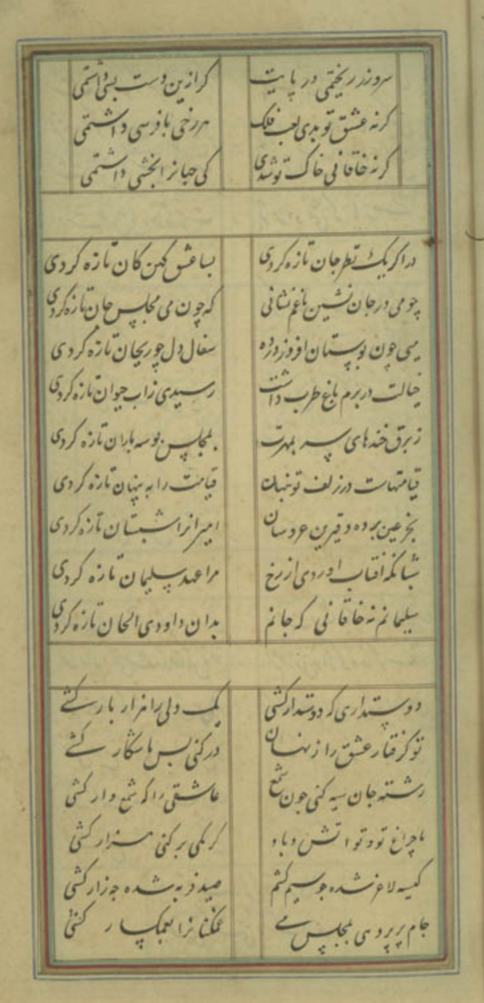
بره چو پیش تو باز آیم و سلام کنم — بسرد گویی پاسخ علیک ببر کردی

بسوختی تر و خشک مرا به پاسخ سرد — کو دید هرگز سوزنده بدین سردی

مرا مگوی هرگز بجای خاقانی — دگر چه خواهی کردن که کرده‌ای کردی

دیدم که هیچگونه مراعات من نکردی — در کار من قدم ننهادی بپای مردی

زنگار غم فشاندی بر جانم و ندیدی — کز چرخ لاجورد دست دلم لاجوردی



روزم سیاه کردی و روزی ز ردی در
در روی تو سپند نکردم که توجه کردی

تا خون من چو آب بخوردی ز نوک غمزه
در حسرت و جوی کشتن من آب بخوردی

کشتی که در نوردم یکباره فرش صحبت
وحشی بگستر به ده ندانم چگونه نوردی

پنداشتم که هستی درمان شبیه من
پندار من غلط شد درمان نه که دردی

خاقانی آن تست مکن غارت دل
گز خانه صید کردن دانم که نیست مردی

زهی خوبی و می خود نکردی
مرا عاقبت بجای ما نکردی

بران خوی نخستینی که بودی
از آن یک ذره کم وا نکردی

بجای من که بر عهد تو ماندم
زهی عهدی چه مانده تا نکردی

بکر لطفی که از تو چشم دارم
دران عالم کنی کاینجا نکردی

بجا یک وعده ام دادی که در پی
هزار امروز را فردا نکردی

لبی یک بوسه کرد بایه حوض
بسی گشتم تو دل دریا نکردی

شنیدی حال خاقانی که چون است
ولی بر خویشتن پیدا نکردی

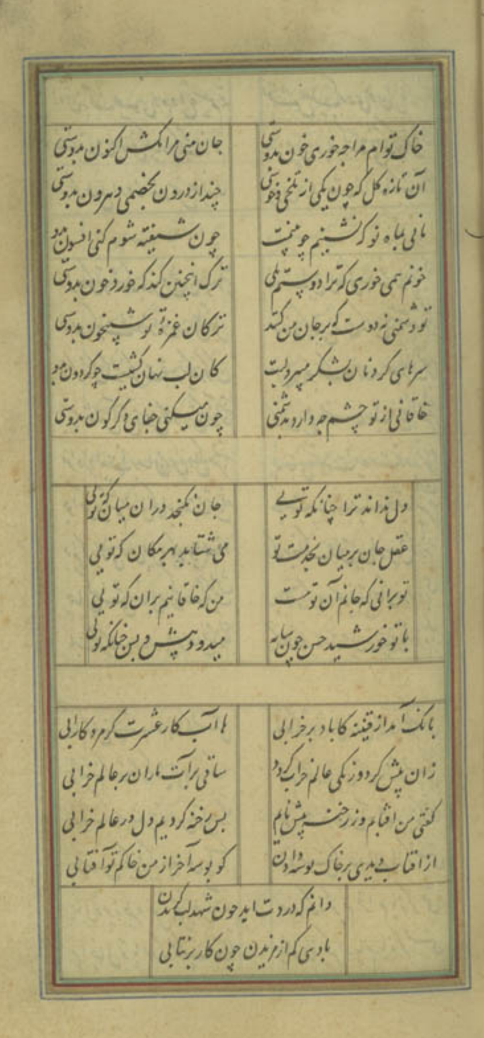
کاشکی جز تو کسی داشتمی
یا بتو دست رسی داشتمی

یا درین غم که مرا هر دم هست
همدم خویش کسی داشتمی

کی غمم بودی اگر در غم تو
نفسی همنفسی داشتمی

گر لب آن منتی ز جهان
کافرم گر هوسی داشتمی

خوان عیسی ز بر من وانگه من
باک هر مگسی داشتمی



خاک توام مرا چه خوری خون بدوستی / جان منی مرا مکش اکنون بدوستی
آن تازه گل که چون یکی از تلخی و خوشی / چند از درون بخشمی و بیرون بدوستی
نامی بیاره نو کر شبنم چو منت / چون شیفته شوم کنی افسون بدو
خونم همی خوری که ترا دوستم بلی / ترک انجنین کند که خورد خون بدوستی
تو دشمنی نه دوست که بر جان من کند / مژگان غمزهٔ تو شبیخون بدوستی
سرهای گردنان بشکر مهر دولت / کان لب نهان کشیت چو گردون بدو
خاقانی از تو چشم چه دارد بدشمنی / چون میکنی جفای دگرگون بدوستی

دل بدراند ترا چنانکه تویی / جان نگنجد در ان میان که تویی
عقل جان بر میان بخدمت تو / می نشاید بهر مکان که تویی
تو برانی که جانم آن تو هست / من که خاقانیم بران که تویی
با تو خورشید حسن چون سایه / میدود پیش و پس چنانکه تویی

بانگ آمد از قنینه کاباد بر خرابی / ها آب کار عشرت گرم و کار آبی
زان پیش کرد و زکی عالم خراب گردد / ساقی برآت باران بر عالم خرابی
گفتی من آفتابم و ز رخ نشان نمایم / بس رخنه کردیم دل در عالم خرابی
از آفتاب دیدی بر خاک بوسه دادن / کو بوسه آخر از من خاکم تو آفتابی
دانم که درد تابد چون شهد لب گزیدن / بادی کم از زدن چون کار برنتابی

خنده را گو که سر مبر شکر / چند شیران مرغزار کشی
غمزه را گو که خون مریز بسحر / چند مرغان روزگار کشی
تشنهٔ عشق را نخستین آب / تو قوة در آب انتظار کشی
دولت عشق یار خاقانیست / تو همه دولتی که یار کشی

تا لوح جفا درست کردی / سر رشتهٔ عهد سست کردی
ای من سگ تو تو بر سگ خویش / بسیار جفای جست کردی
گفتی سگ من چه داغ دارد / آن داغ که از نخست کردی
کشتیم درست و بر لب خویش / خون دل من درست کردی
گفتی ز جفا چه کردم آخر / چندان که جفای تست کردی
خاقانی بس که اهل جستی / سر در سر و کار جست کردی

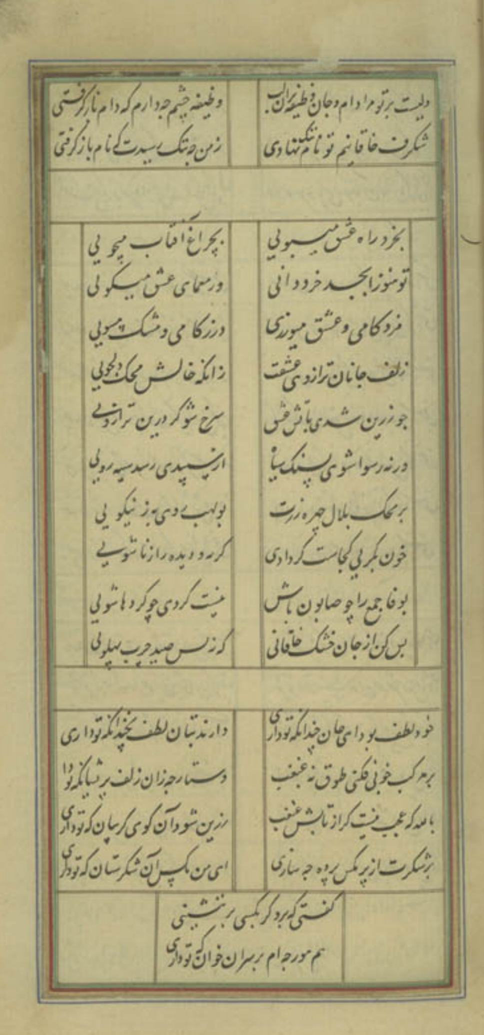
زدولت چه داد خواهم که نه داد ور منی / زغمت چه شاد باشم که نه غمخور منی
همه عالم آگهی شد که جفاکش توام / نیم از دل تو آگه که وفاگر منی
دلم از میانه گم شد عوضش می‌یابم / که نه حاصلم همین بس که تو دلبر منی
نفسی دریغ داری ز من ای دریغ و من / ز تو قانعم ببوسی که تو شکر منی
بکمند زلفت اندر خبه گشت جان من / دیتش هم از تو خواهم که دلاور منی
بلبت شفیع بردم که مرا قبول کن / [illegible] گفت خو بخور که نه در خو
زدر تو چند لافم که تو روزی از وفا / بحکایتی نگفتی که سگ در منی

زان زلف عیسوی دم و داغ سلیم تر / نقش صلیب کردی چون داغ کرم‌ها
خاقانیست و جانی یکباره کشته از غم / بس چون دوباره کشتی اکنون کجاش یابی
زانکه طالع امروز اندر سخن طرازی / چون خسرو اخستان را در ممالک ثانی

دلم خاک تو شد گو باش بر خون می‌خورم باری / ز دست این دل خاکی به دست خون درم باری
مرا مهر و محبت ماند و تو را داد روان حاصل / تو نو نو گجستن مزن کز من در شدرم باری
مرا گر خاک گندم گونت جو جو می‌کند گو کن / من آن جوشنگ خاک راه صبحان می‌خورم باری
مشوش آن رخ زر من کاخر ز من کز زر رخ / گران رخ این سیماست من خاکترم باری
مرا در دست نا برسان بس از دل کو سر تسبه / چه جای دشمنت امید دست خود از می‌خورم
جوابی بر کشم از دل مگو امید دست دشمن خور / چه شبها زنده میدارم چه تنها می‌خورم باری
دلم گر باز می‌خری دلی دیگر بوا می ده / که بر خاک عراق این بار سیل بگذرم باری
جهان گفتی سفالی دان که خاقانیست بخایش / جهان را گرچه ریحانم ترا خاک درم باری
بلشکرگاه دارم روی بر سلطان قاف از خاک / گران دریاست دین خورشید من بلو فرم باری

دلم که مرغ تو آمد بدام باز گرفتی / نه خاک تو شدم از من چه کام باز گرفتی
مرا به نیم کرشمه تمام کشتی و آنگه / قدم ز کار دل من تمام باز گرفتی
سه بوسه خواستم از تو ز من دو واپسه رفتی / چو وقت خون من آمد لگام باز گرفتی
هر ترس ما بنگیرد کرم بجای یاری / خبر فرستی اگرچه سلام باز گرفتی
خیال تو چو ز طره خجل خجل بمن آمد / بعذر آنکه ز کویم خرام باز گرفتی
مرا خیال تو با بس که غمگسار تر از تو / خیال باز بگیر ار پیام باز گرفتی

دلم


ولیت بر تو مرا دام و جان وظیفه آن / وظیفه چشم چه دارم که دام باز گرفتی
شکرف خاقانیم تو نام تنها دی / ز من چه تنگ رسیدت که نام باز گرفتی

بخرد راه عشق می‌پویی / بچراغ آفتاب میجویی
تو هنوز ابجد خرد دانی / ور معمای عشق میگویی
مرد کامی و عشق میورزی / در زکامی و مشک میبویی
زلف جانان ترازوی عشقست / زانکه خالش محک دلجویی
جو زرین شدی بآتش عشق / سرخ شو گر درین ترازویی
ورنه رسوا شوی به سنگ سیاه / ار سپیدی رسد سیه رویی
بر محک بلال چهره زرت / بولهب وشی به روز نیکویی
خون بگریی کجاست گردادی / گریه و دیده را ز نا شویی
بو فاجمع را چو صابون باش / خیبت گردی چو گرد ناشویی
بس کن از جان خشک خاقانی / گر ز بس صید حرب پهلویی

خود لطف بود ای جان چندانکه تو داری / دارند بتان لطف نه چندانکه تو داری
بر هر کس خوبی فکنی طوق نه عجب / دستار چه زان زلف پریشانکه تو داری
با مه که عجب نیست گر از تابش عنعب / زرین شود آن گوی گریبان که تو داری
بر شکرت از پر مگس پرده چه سازی / ای من مگس آن شکرستان که تو داری
گفتی که برو گر مگسی بر نه نشینی / هم مور جام بر سر آن خوان که تو داری

هرکانت را گشت که یکموی نیازرد
بگشای به دندان گره از رشته جانم
گفتی که چه سرداری در عشق نکونی

وین هست عجب زان سر مژگان که توداری
تا درد چشم زان سرد دندان که توداری
دارم سر و پای تو بآن جان که توداری

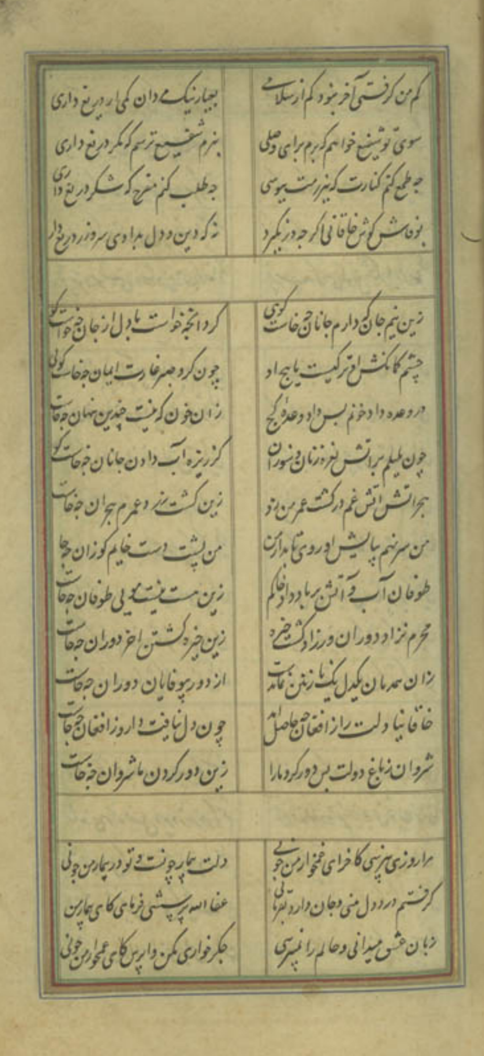
صید توام افکندی و درخون بگذاشتی
وصلت چو بدست سوخته میداشتی
میداشتم چو بهره زنهارت ای دوستی
چون طفل وار جنگ کنی آشتی بکن
نی نی به زرق مهره مارم دگر مبند
خاقانیا درخت وفا کاشتی چه سود
صبح تو شام گشت و فلک بر تو چاشت خورد

صیدی زخون و خاک چرا برنداشتی
دریای هجر سوخته دل چون گذاشتی
دندان مار بر جگرم چون نگاشتی
کز جنگ طفل زود دهد بوی آشتی
بر بازوی که نام خسانش نگاشتی
چون بر جفای دهر زوفایی که داشتی
تو عمروار در هوس شام و چاشتی

برخت چه چشم دارم که نظر دریغ داری
نه منم که خاک راهم ز پی سگان کویت
تو چه سرکشی که خاکم ز جفا بباد دادی
نه منم تار مویی که میان جان ببندم
دم وصل را نخواهی که رسد به سینه من
بامید تو نباشد که بروز کردم از غم

برهت چه گوش دارم که خبر دریغ داری
نه تو آفتابی از من چه نظر دریغ داری
تو چه آتشی که آبم ز جگر دریغ داری
نه غلام عشقم ای جان چه کمر دریغ داری
نفس بهشتیانرا ز سحر دریغ داری
تو چرا نسیمت از من بسحر دریغ داری

دل کشته من اینجا بامید تست زنده
چه سبب خیالت از من بسحر دریغ داری



کم من گرفتی آخر نبود کم از سلامی
سوی تو تیغ خواهم که برم برای وصلی
چه طمع کنم کنارت که نیز رست بوسی
بنواخش که خاقانی اگر چه در نگیرد

بچهار تکبیر دادن کمی ار دریغ داری
بنرم شفیع ترسم که نگر دریغ داری
چه طلب کنم مفرح که شکر دریغ داری
نه که دین و دل بدادی سر و زر دریغ داری

زین نیم جان که دارم جانا چه خاست گویی
چشم کمانکش او ترکیست پایچ او
در وعده داد خونم بس داد وعده کج
چون بلبل بر آتش نوحه زنان و شوران
هجر آتش غم در کشت عمر من زد
من سر نهم بپایش او روی تا مدار این
طوفان آب و آتش بر باد داد خاکم
محرم نزاد دوران ورزاد گشت خیره
زان همدمان یکدل یک یار زنده نامد
خاقانیا دولت را از افغان چه حاصل
شروان زباغ دولت بس دور کرد ما را

کردانچه خواست با دل از جان چه خاست گویی
چون کرد جمع غارت ایمان چه خاست گویی
زان خون که ریخت چندین پنهان چه خاست گویی
گز ریزه آب دادن جانان چه خاست گویی
زین کشت زرد عمرم هجران چه خاست
من پشت دست خایم کوزان چه خاست
زین هست نیست طوفان چه خاست
زین خیره گشتن آخر دوران چه خاست
از دور بیوفایان دوران چه خاست
چون دل نیافت داد از افغان چه خاست
زین دور کردن ما شروان چه خاست

هر روز بپرسی که کجایی غمخوار من چونی
گرفتم درد دل منی و جان دارد ...
زبان عشق میدانی و حال را نپرسی

دلت بیمار چون است و تو در بیمار من چونی
عفا الله پرسشی فرمای کای بیمار من
جگرخواری مکن و اپرس کای غمخوار من چونی

در آب دیده می بینی که چون غرقم مدار ای بت / نپرسی مرا کای تشنه دیدار من چونی

امیدم بر زمین کردی که کار از فلک سازم / نهی فارغ ز کار من چنین در کار من خونی

تو دانی کز سگان کیستم من بر سر کویت / سگ کویت نپرسد مرا کای یار من چونی

میان خاک و خون چون صید غلطان خاقانی / نگویی کای وفادار جفا بردار من چونی

تو نیز آموختی از شاه ایران کز خداوندی / نپرسد کای طوطی شکربار من چونی

جان از برم برآید چون از برم برآیی / لب را بجای جانم منشان بگه جدایی

جان خود چه زهره دارد ای نور آشنایی / کز خود برون نیاید آنجا که تو درآیی

جانی که یافت از غم زلفین تو رهایی / از کار باز ماند همچون بت از خدایی

بر زخمهای جانم هم درد و هم دوایی / در نیم راه عشقم هم خوف و هم رجایی

از پاسبانی بابت بوسی کنم گدایی / وانگاه سر برآرم کاینت پادشایی

تنهای هجر دارم شبهای بینوایی / تنهای من ببندی بیها چو برگشایی

گمراه کردم از خود تا تو رهم نمایی / از من مرا چه خیزد اکنون که تو مرایی

تو خود نهان نباشی کاندر نهان مایی / خاقانی از تحیر پرسان که تو کجایی

کردی بتخت با ما عهدی چنین که دانی / ماندیم آن که در سر این عهد خود نمانی

راندی هزار فصلی دیروز در دو گوشم / امروز راز دو چشم جز جوی خون نرانی

از لابهای گرمت زاول بسوخت جانم / زیرا که همچو آتش یکسر همه زبانی

از تو وفا نخیزد دانی که نیک دانم / وز من جفا نیاید دانم که نیک دانی

از خون من نواله سازی برای هجران / یک ره بخوان وصلم ناکرده میهمانی

هستم برآنکه خود را پیش تو خود برآرم / هرچند می‌سگالم تو نیز هم برانی

خاقانی این جفاها از تو عجب ندارد / کاخر نه در جهانی پرورده جهانی

هرگز نبود شوخی چشم تو عبهری / یا راست تر ز قد تو باشد صنوبری

یا داشت خوبتر ز تو معشوق عاشقی / یا زاد شوخ تر ز فرزند مادری

گر بگذرم ز کوی تو روزی هزار بار / بینم نشسته بر سر کویت مجاوری

یا دست بر دلی ز تو یا پای در گلی / یا باد در کفی ز تو یا خاک بر سری

کردی ز بیدلی تو مرا در جهان سمر / نه بیدلیست چون من و نه چون تو دلبری

نی چون منست در همه عالم ستمکشی / نه چون تو هست در همه گیتی ستمگری

زان زلف عنبرین قدم چنبری شود / تا پشت من خمیده شود همچو چنبری

گفتی چرا کشی سر زلف معنبرم / گویم حدیث در دهنت باد شکری

گفتی که شکر دهنت آید آرزو / گویی که سازمش ز دل خویش مجمری

گر قصد جان نداری خونم چرا خوری / انصاف ده که کار ز انصاف بگذری

خود نیست نیم ذره محابای کس ترا / فریاد تا چه شوخی و ده تا چه کافری

هر صبح و شام عادت کردن گرفته / هر پرده کردوزی هم خود همی دری

از دیده جام جام بیارم شراب لعل / چون مینت که یاد یکی دون همبری

خونی زمانه واری زان مرزبان جهان / صد را فرو بری و یکی را برآوری

از تو کجا گریزم کز بهر بند من — مردم هزار دام بهر سو بگستری
خاقانی از تو هم بتو نالد ز بهر آنکه — از تو گریز نیست که خصمی و داوری

دیدهای پای تو زر پاشیستی — رشوه رای تو زر پاشیستی
هم عشقت طرب افزای منست — طرب افزای تو زر پاشیستی
جان چه خاکست که پیش تو کشم — پیشکشهای تو زر پاشیستی
آتش بسته گشاید همه کار — کار پیرای تو زر پاشیستی
دیده در پای تو گشتن چو شست — کشته در پای تو زر پاشیستی
بی رزی داشت ترا بر جنگ — صلح فرمای تو زر پاشیستی
کوه پیمیستی چو هم سنگ توام — در تمنای تو زر پاشیستی
تا کنم بر سر بالات نثار — هم بیالای تو زر پاشیستی
دید پیمای مرا عشق تو گفت — که چو پیمای تو زر پاشیستی
دل سودا پز خاقانی را — هم بسودای تو زر پاشیستی

ناز جنگ آمیز جانان بر نتابد هر دلی — ساز وصل و سوز هجران بر نتابد هر دلی
دل که جوید هم بلا پرورد باید چون [illegible] — عافیت در عشق جانان بر نتابد هر دلی
نازنین بگذار دل را کز پی پروانگی — نار شعله دار سلطان بر نتابد هر دلی
عشق از اول بیدق سودا خورد گردن خوشست — شه رخ غم در پی آن بر نتابد هر دلی
مال و هستی باختن سهلست از اول و لیک — دست چون ماندن سامان بر نتابد هر دلی

یلعا



یک جگر خونست عاشق را و در ده غم حریف — جرعه من زان دو مهمان بر نتابد هر دلی
سر نهد تا درد سر برخیزد از بار کلاه — گر بپا سر طوق فرمان بر نتابد هر دلی
جان ز بهر خدمت جانان طلب زیرا که بهر [illegible] — گر بی تن منت جان بر نتابد هر دلی
تن نماند منت جان چون بر بیخ جانانها — ده خراب و حکم دهقان بر نتابد هر دلی
چون بغربت دل نهاد بی کشتران [illegible] — کبریای اهل شروان بر نتابد هر دلی

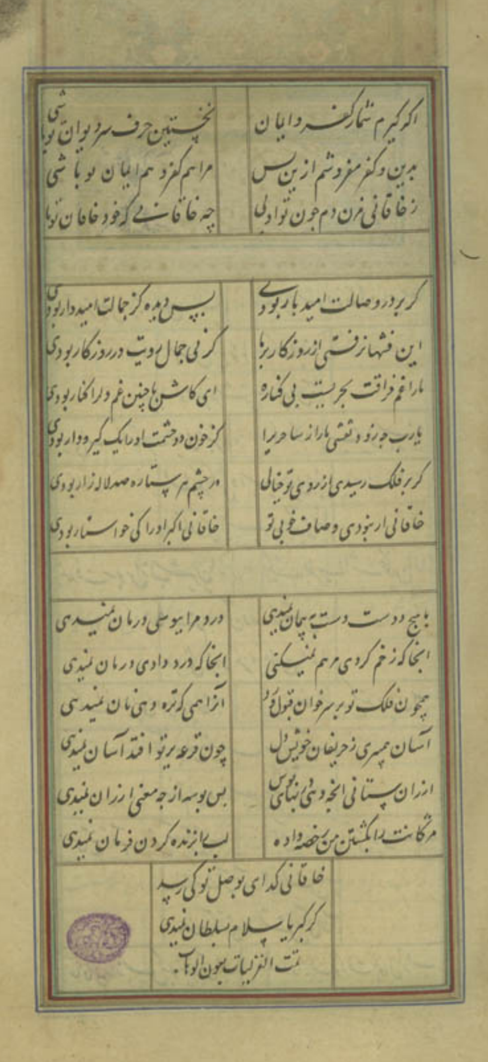
شوریده گرد دار عشق پری جمالی — هر چشم زد زد تشنش داریم گوشمالی
زنجیر صبر ما بگسست زلفی — بازار زهد ما را بشکست عشق حالی
امروز بیشم از بالا فی زار گریان — حالی بسوخت جانم گردم از و سؤالی
گفتم گرای نگارین این گریه بر چه داری — گفتا که بی جمالت روزی بود دسالی
یا رب چه صورتست این کز پرتو جمالش — هر دیده بر نگین چند از و خیالی
خاقانی آفرین گوی آنرا که آب خاکی — این دانه آفریدن سبحانه تعالی

دشوار عشق بر دلم آسان نمیکنی — دردم رسیدی و درمان نمیکنی
بسیار گفتمت که زبان دلم مخواه — گفتن چه سود با تو که فرمان نمیکنی
هجر تو ام بخون جگر طعمه میدهد — گر تو بخوان وصلش مهمان نمیکنی
با تو حدیث بوس همان به که کم کنم — کالا حدیث سوزیادان نمی کنی
جان میدهم بجای زنی این دو که تو — از زر حدیث یکنی از جان نمیکنی
یک چشم زد نباشد کز بهر خشم زد — ترب هزار جان را قربان نمیکنی

چه کرد این مرد خرازاد مردی / که گرد خاطر او بر نگردی
بدل گفتی نخواهم جست جفتی / جفا گفتی نخواهم کرد کردی
همه بر حرف هجران دار انگشت / چه باشد این ورق اندر نوردی
دل من مست تست آزرم کن / که مستان را فکندن نیست مردی
کجا یارم که با تو بار کوشم / که تو بار پستم جان در نبردی
چه سود از من رسم در گرد آب / که تو صد ساله ره زانسو گردی
برای آنکه نقش تو نگارد / دل خاقانی آمد لاجوردی

از روی تو فروزد شمع سرای عیسی / وز عارض تو خیزد نور شب تجلی
ای صید دام حسنت شیران روز میدان / ای مست جام عشقت مردان راه معنی
آتش پرست رویت جان هزار زردشت / ثابت صلیب عشقت جان هزار عیسی
رضوان بروت دیده این تیره خاکدان را / گفته که خوب جائی خوشتر ز خلد باری
هر دل که رخت زنت در باغ زلف آرد / دارد چرا که جائی در زیر شاخ طوبی
نی از نمک بهجران خوش کن بوصل عیشم / دانی مزه ندارد بی تو ابای دنیی
با من گذشت جانی کداشت دیده رت / دریای تو فشاندم کردی قبول حالی

مرا تا جان بود جانان تو باشی / ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
دل دل هم تو بودی تا بامروز / ازین پس نیز جان جان تو باشی
بهر زخمی مرا مرهم تو سازی / بهر دردی مرا درمان تو باشی
بده فرمان بهر موجب که خواهی / که تا باشم مرا سلطان تو باشی


اگر گیرم شمار کفر و ایمان / نخستین حرف سر دیوان تو باشی
بدین و کفر مفروشم ازین پس / مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی
ز خاقانی مزن دم چون تو اولی / چه خاقانی که خود خاقان تو باشی

گر بر در وصالت امید بار بودی / بس دیده کز جمالت امیدوار بودی
این قصه‌ها نرفتی از روزگار ما را / گر نی جمال رویت در روزگار بودی
ما را غم فراقت بحریست بی کناره / ای کاش با چنین غم دل را کنار بودی
یارب چو زنده نقشی ما را ز ساحری را / گر خون دو چشمت او را یک گیر و دار بودی
گر بر فلک رسیدی از روی تو خیالی / در چشم هر ستاره صد لاله زار بودی
خاقانی ار نبودی وصاف خوبی تو / خاقانی اگر او را کی خواستار بودی

با هیچ دوست دست به پیمان نمی‌دهی / درد مرا بوصل درمان نمی‌دهی
آنجا که زخم کردی مرهم نمی‌کنی / آنجا که درد دادی درمان نمی‌دهی
همچون فلک تو بر سر خوان قبول خود / از ماهی کرده وهی نان نمی‌دهی
آسان همی ز حریفان خویش دل / چون قرعه بر تو افتد آسان نمی‌دهی
از زلف پستانی آنچه دادی نهانی کس / بس بوسه از چه معنی ارزان نمی‌دهی
مژگانت را بکشتن من خنجر داده / لب را بزنده کردن فرمان نمی‌دهی
خاقانی گدای بوصل تو کی رسد / گر گبر با سلام سلطان نمی‌دهی

تمت الغزلیات بعون الوهاب.



رباعیات حکیم خاقانی

ای تیر ستم سهیل بر جیس لقا
شوری و شش و فرقد فرد نامیه صفا

پیش رخ تو ماه سماک ع[illegible]
خوانند چو شش ماه به پروین و سها

عیسی لب و آفتاب رو بی سترا
زنار خط و صلیب موی بپسترا

لشکرکش و اسپه چو بی سترا
خاقانی اسیر شد چگونه بی سترا

بدرفت سه بوس از لب شیرین ما را
یک شب بفریب داشت غمگین ما را

گفتم بده آن وعدهٔ دوشین ما را
دوشی بزد و نکرد تمکین ما را

سنگ اندر بر بسی دویدم چون آب
با رمه خار و خس کشیدم چون آب

آخر بوطن نیارمیدم چون آب
رفتم من و باز پس ندیدم چون آب

ای تیغ تو آب روشن و آتش تاب
آبی چو خماهن آتشی چون سیماب

از هیبت آن آب تن آتش تاب
رفت آتشی از آتش و آبی از آب

خاقانی را ز بس که بوسید آن لب
دور از لب تو گرفت تبخال از لب

آری لب آتشت خندان ز طرب
از آتش اگر آبله خیزد چه عجب

طوطی لب دینار نشانست آن لب
غماز دو روی ار بس آنستان لب

زنهار دران لب بیالا نا م
کالوده لبهای کسانست آن لب

گر من بجفای عشق آن حور نسب
در دام دگر بتان نیفتم ز عجب

حاشا که چو گنجشک بوم دانه طلب
کان یار مرا همای داده است لقب

از عشق بهار و بلبل و جام طرب
گل جان چمن برد که آمد بر لب

لب کن چو لب چمن کنون لعل سلب
جان چمن و جان جمانه بطلب

آمد بچمن مرغ صراحی بشغب
جان تازه کن از مرغ صراحی بطرب

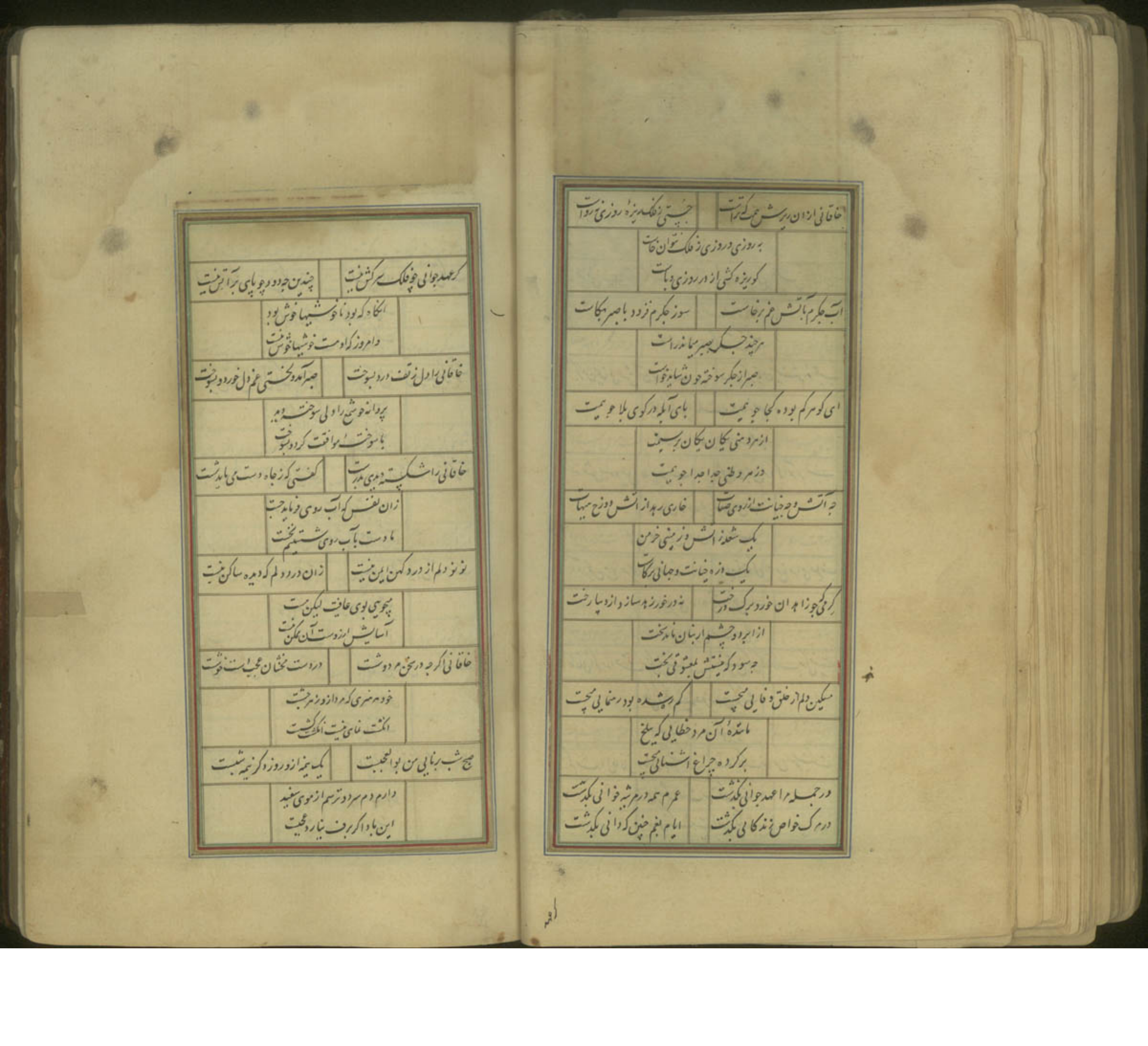
چون منی هر دو مرغ را گل در لب
منشین و لجوی و لب و لجوی طلب

خاقانی اگر ز راحت رنگی نیست
تشنیع مکن که با فلک جنگی نیست

ملکی که بجمشید و فریدون بگذشت
گر هم بگدایی نرسد جنگی نیست

گم شد دل خاقانی و جان بر دو بگشت
وز عذر فلک خلاص ایام بشکست

هر مایه که دست ساز فلک است
یا بی نمک است یا سراسر نمک است



خاقانی از آن ریزش همت که تراست | جستی ز فلک ریزهٔ روزی که رواست
به روزی و روزی ز فلک نتوان خاست
کو ریزه کشی از در روزی ده ماست

آب جگرم به آتش هجر بخاست | سوز جگرم فزود با صبر کجاست
هر چند جگر صبر نماند راست
صبر از جگر سوخته چون شاید خواست

ای کو سرکم بوده کجا جویمت | پای آبله در کوی بلا جویمت
از هر دمنی یگان یگان پرسیمت
در هر وطنی جدا جدا جویمت

چه آتش و چه خیانت از روی صفات | خاری رهد از آتش دوزخ هیهات
یک شعلهٔ آتش و زمینی خرمن
یک ذرهٔ خیانت و جهانی برکات

کرمی چو زاهدان خورد برگ درخت | نه در خور زهد ساز دارد و پا رخت
از ابر دو چشم ار بنان ماند بخت
چه سود که نیستش معشوقی بخت

مسکین دلم از خلق وفایی بحجت | کم ره شده بود رهنمایی بحجت
مانندهٔ آن مرد خطایی که بلخ
برکرده چراغ آشنایی بحجت

در جمله مرا عهد جوانی بگذشت | عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت
در مرگ خواص زندگانی بگذشت | ایام بغم چنین که دانی بگذشت

گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست | چندین چه دوی چو پای بر آتش نیست
آنگاه که بود ناخوشیها خوش بود
وامروز که اوست خوشیها خوش نیست

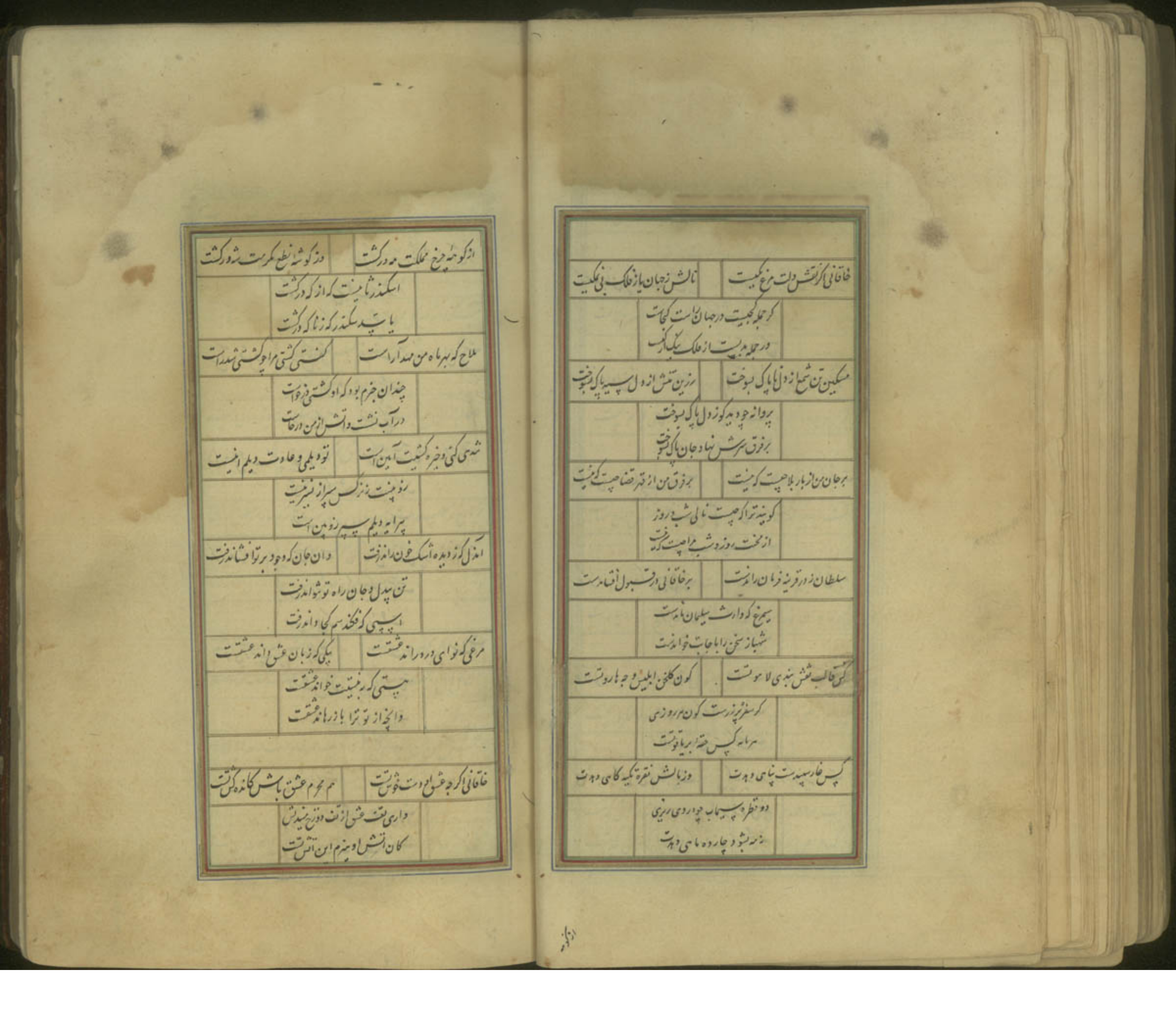
خاقانی را دل ز تف درد بسوخت | صبر آمد و لختی غم دل خورد و بسوخت
پروانه چو شمع را دلی سوخته دید
با سوخته موافقت کرد و بسوخت

خاقانی را شکسته دیدی مدرست | کفشی که ز جاه دست می باید شست
زان نقش که آب روی فرماید جست
ما دست بآب روی شستیم نخست

نو نو دلم از درد کهن ایمن نیست | زان درد دلم که دیده ساکن نیست
هیچم بوی عافیت لیکن هست
آسایش از دوستان ممکن نیست

خاقانی اگرچه در سخن مردوشت | در دست مخنثان عجب است خوشت
خود هر هنری که مرد از دو زمر جست
انگشت نمای نیست انگشت

صبح شب رنبایی من بوالعجبست | یک نیمه از روز دگر نیمه شبست
دارم دم سرد و ترسم از موی سفید
این باد اگر برف نبارد عجبست



خاقانی اگر آتش دلت مرغ بکیست — نالش ز جهان یا ز فلک بی نمکیست

گر جمله بجیست در جهان راست کجاست

ور جمله بدیست از فلک یکبار کیست

مسکین تن شمع از دل پاک بسوخت — زرین تنش از دل سپید پاک بسوخت

پروانه چو دید کو ز دل پاک بسوخت

بر فرق سرش نهاد جان پاک بسوخت

بر جان من از بار بلا چیست که نیست — بر فرق من از قهر قضا چیست که نیست

گویند ترا که چیست نالی شب و روز

از محنت روز و شب مرا چیست که نیست

سلطان ز در قرینه فرمان راندست — بر خاقانی در قبول افشاندست

سیمرغ که وارث سلیمان ماندست

شهباز سخن را باجابت خواندست

کس قالب نقش بندی لاهوتست — کون کلخن ابلیس و چه باروتست

گر سفر پر زرست کون هر روزی

هر ماه کس حقه ابریاقوتست

کس غار سپیدست پناهی و هست — وز بالش نقره تکیه گاهی و هست

دو قطره سیماب چو دردی ریزی

زان نه بشود چارده ماهی و هست

از گوشه چرخ مملکت مه در گشت — وز گوشه نطع مکرمت شه در گشت

اسکندر ثانیست که از که در گشت

یا سد سکندر که ز ناگه در گشت

ملاح که بهر ماه من مهد آراست — کشتی کشتی مرا چو کشتی شد راست

چندان جرم بود که او کشتی در خواست

در آب نشست و آتش از من در خاست

شدی کنی و جز و کشیت آیین است — تو دیلمی و عادت دیلم این است

رو پشت نه ز کس سر از تیر تیست

پیرایه دیلم سپر روپین است

آن دل که ز دیده اشک خون راند و رفت — وان جان که وجود بر تو افشاند و رفت

تن پیدل و جان راه تو شوراند و رفت

اسپی که فکند سم کجا ماند و رفت

مرغی که نوای درد راند عشقست — پیکی که زبان عشق داند عشقست

هستی که برنیست خواند عشقست

وانچه از تو ترا باز رهاند عشقست

خاقانی اگر چه عشق او دست خوش تست — هم محرم عشق باش کان دلکش تست

داری تب عشق از تف دوزخ بیندیش

کان آتش او هیزم این آتش تست

خاقانی اسیر یار زرگر نسبت / دل کوره و تن شوشه و در زین سلب

در کوره آتش چه عجب شوشه زر
در شوشه زر کوره آتش عجب است

عشق آمد و عقل و هوش منزل بگذاشت / غم رخت فرو نهاد و دل دل برداشت

وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت
نیشیست که آسمان بسوزنش بگذاشت

زنار خطی عیسی مسیحا رویت / من کشته آن صلیب عنبر بویت

آن شب که شب سده بود در کویت
آتش دل من باد و چلیپا مویت

گر چه صنما همدم عیسیست دمت / روح القدسی چگونه خوانم صنمت

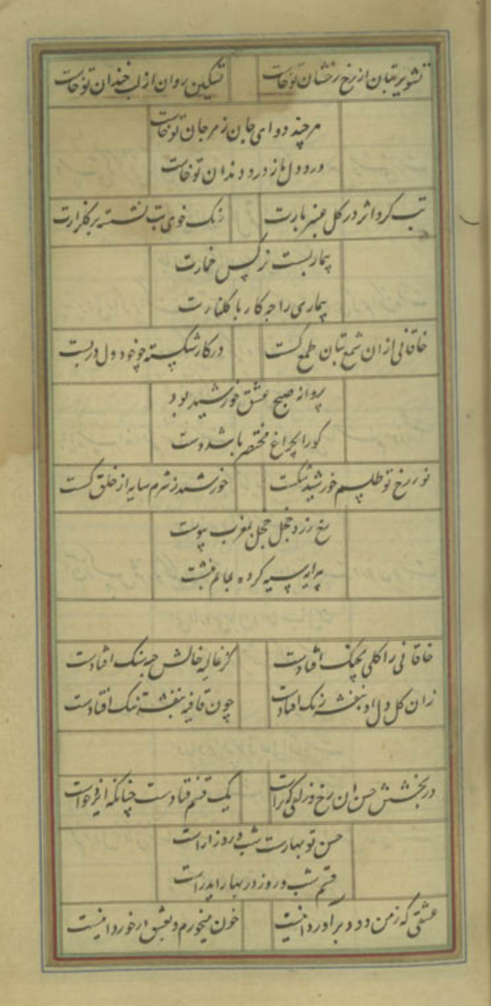
چون موی شدم که زین کمر دوم تنت
مویی مویی که موی مویم ز غمت

از خوی تو خسته ایم و ز هجرانت / از دست تو عاجزیم در دستانت

نوش از کف تو مزیم و در من جانت
در از لب تو چنیم و از دندانت

ناوک زن پنهان شود و مژگانت / افسونگر دردها شود مرجانت

چون درد ندید آن لب افسون خوانت
از دست لبت گریخت در دندانت



تشویر تبان از رخ رخشان تو خاست / تسکین روان از لب خندان تو خاست

هر چند دوای جان ز مرجان تو خاست
ور درد دل ما ز درد دندان تو خاست

تب کرد اثر در گل عنبر بارت / زنگ خوی تب نشسته بر گلزارت

بیمار بست نرگس خمارت
بیماری را چه کار با گلنارت

خاقانی از آن شمع تبان طمع گسست / در کار شکسته چو خود دل در بست

پروانه صبح عشق خورشید بود
کو را بچراغ مختصر باشد دست

نور رخ تو طلسم خورشید شکست / خورشید ز شرم سایه از خلق گسست

رخ زرد و خجل بمغرب پیوست
پیرایه پیه کرده بجام خشت

خاقانی را گلی بچنگ افتادست / گز غالیه خالش چه رنگ افتادست
زان گل دل او بغنچه تنگ افتادست / چون قافیه غنچه تنگ افتادست

در بخشش حسن آن رخ و زلفی که راست / یک قسم فتادست چنانکه او خواست

حسن تو بهار است شب و روز آراست
قسم شب و روز در بهار اندر راست

عشقی که ز من دود بر آورد اینست / خون میخورم و عیش آرزو خورد اینست

اندیشهٔ آن غیرت که دردی دارم — اندیشهٔ تو نمیرسد دردایت

دستی که گرفتی سران زلف چو شست — پایی که ره وصل نوشتی نوست

دل های کنان در گل غم دارم پای
جان های کنان بر سر دل دارم دست

بپذیر دلی را که پراکنده تست — برگیر شکاری که هم افکنده تست

با صد گنه نکرده خاقانی را
گر زنده گذاری ار کشی بنده تست

با یار سپر انداختنم سود نداشت — در کام حیل ساختنم سود نداشت

گر باختهام بو که نمایم یک دست
هم باختم و گر باختنم سود نداشت

آن نرگس مخمور تو گلگون چونست — بادام تو بسته در خون چونست

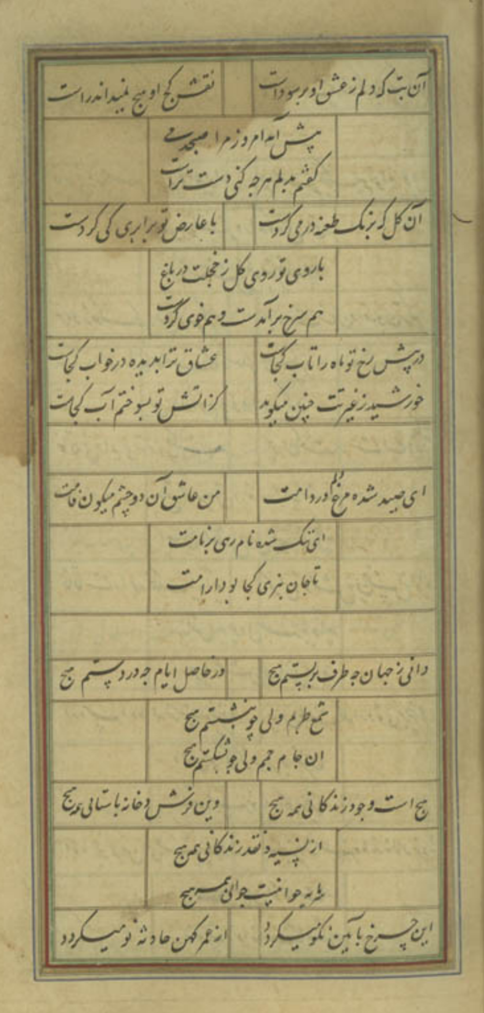
ای داروی جان و آفتاب دل من
چونی تو و درد چشمت اکنون چونست

تا یار عنان سیاه کشتی دادست — چشمم ز غمش هزار دریا زادست

او را و مرا چه طرفه حال افتادست
من باد بدست و او بدست باد است

غم بر دل خاقانی ترسان بنشست — گر بر سر آب و آتش آسان بنشست

یارغم مغزی و غریزانش ز پس
برخاست بماتم خراسان بنشست



آن بت که دلم ز عشق او بر سوداست — نقشی که ازو هیچ نمیداند راست

پیش آمد امروز مرا مسجد سے
گفتم صنما هرچه کنی دست تراست

آن گل که ز رنگ طعنه در می کردست — با عارض تو برابری کی کردست

با روی تو روی گل ز خجلت در باغ
هم سرخ بر آمدست و هم خوی کردست

در پیش رخ تو ماه را تاب کجاست — عشاق ترا بدیده در خواب کجاست
خورشید ز غیرتت چنین میگوید — گز آتش تو بسوختم آب کجاست

ای صید شده مرغ دلم در دامت — من عاشق آن دو چشم میگون فامت

ای ننگ شده نام رهی بر نامت
تا جان نبری کجا بود آرامت

دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ — در حاصل ایام چه در دستم هیچ

شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
آن جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

هیچ است وجود زندگانی همه هیچ — وین فرش و خانه باستانی همه هیچ

از نیک و بد زندگانی همه هیچ
طربه جوانیست جوانی همه هیچ

این چرخ بآیین نکو میگردد — از غم کهن حادثه نو میگردد

از چرخ مگو این همه خاکش برکن | کان خاک نه برزد که برد میگردد

خاقانی اساس عمر غم خواهد بود | عمر و ستم فلک بهم خواهد بود

جان هم بستم در آمد و دل در تن
واخر سد نشش هم بستم خواهد بود

هر روز فلک کین من از سر گیرد | بر دست خسان مرا زبون تر گیرد

با او همه کار سفلگان در گیرد
من سفله شوم بو که مرا در گیرد

خاقانی دام غم تو رزد چکند | چون گفت بلاست لب فرو زد چکند

شمع ارسر و تن در نفرو رزد چه کند
جان آتش و دل پنبه نسوزد چکند

خاقانی را جور فلک یاد آید | گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید

در رقص آید چو دل نفسی یاد آید
در فریاد دلش عهد ازل یاد آید

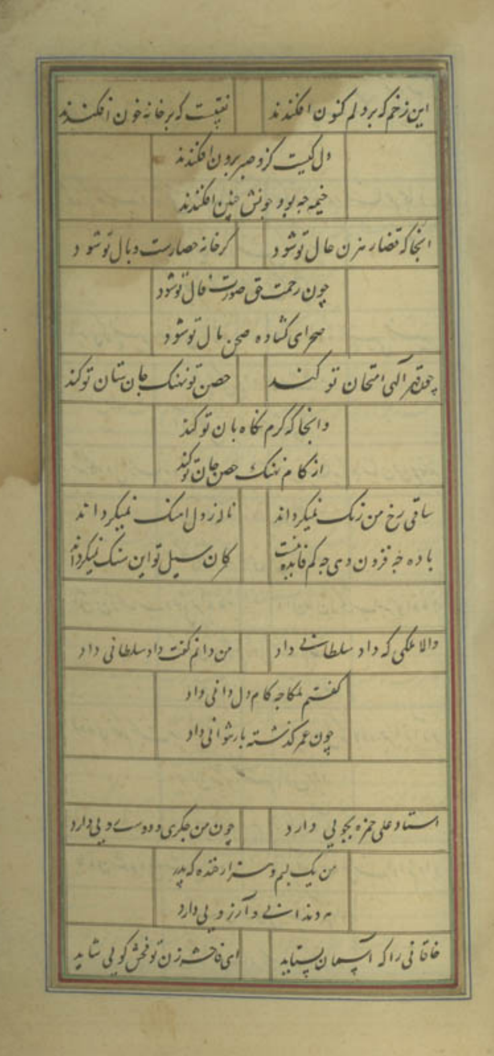
درد سر ما دم همه از سر خیزد | چون بافت کله درد قوی بر خیزد

داری سر آنکز سر سر بر خیزی
تا درد سر و بار کله بر خیزد

در باغچه عمر من ای غم پرورد | نه سبزه و نه سبزه ماند نه لاله نه ورد

بر خرمن ایام من از غایت درد
نه خوشه نه دانه ماند نه کاه نه گرد

زان



این زخم که بر دلم کنون افکندند | نقبیست که بر خانه خون افکندند

دل کیست کز و صبر برون افکندند
خیمه چه بود جونش چنین افکندند

انجا که قضا رسن حال تو شود | گر خانه حصار است و بال تو شود

چون رحمت حق صورت فال تو شود
صحرای گشاده صحن مال تو شود

چون قهر الهی امتحان تو کند | حصن تو نهنگ جان ستان تو کند

وانجا که کرم نگاه بان تو کند
از کام نهنگ حصن جان تو کند

ساقی رخ من زنگ نمیگرداند | تا از دل امسک نمیگرداند
باده چه فزون دهی چه کم فایده نیست | کان سیل تو این سنگ نمیگرداند

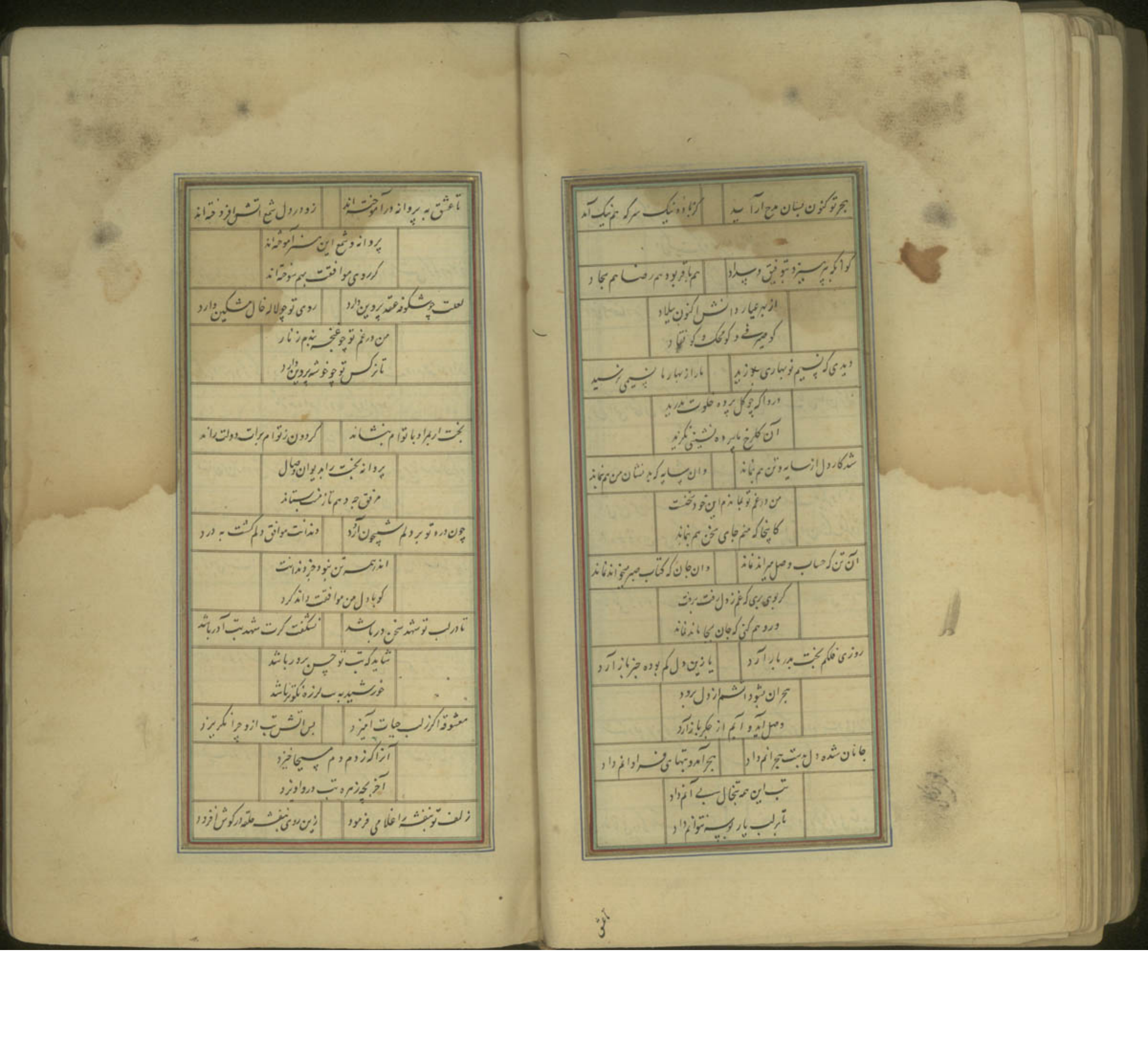
والا ملکی که داد سلطانی داد | من دانم گفت داد سلطانی داد

گفتم ملکا چه کام دل دانی داد
چون عمر گذشته بازش دانی داد

استاد علی حمزه بجو لی دارد | چون من جگری و دوست دیلی دارد

من یک لب و صد هزار خنده که چه
هر دندانش دو آرزو یی دارد

خاقانی را که آسمان بستاید | ای فحش زن تو فحش گویی شاید



هجر تو کنون بستان مرح آرا سید — گر باده نیک سر که هم نیک آمد

گو اگر بپرهیزد به توفیق و سپداد — هم باقر بود هم رضا هم سجاد

از بهر عیار دانشش اکنون بیلاد
گو میرشفی و گو محک گو نقاد

دیدی که نسیم نوبهاری بوزید — ما را ز بهار ما نسیمی نرسید

در دا که چو گل پرده خلوت بدرید
آن گلرخ ما پرده نشینی بگزید

شد کار دل از سایه و تن هم بنماند — وان سایه که بد نشان من هم بنماند

من در غم تو بجا بدم این خود نخست
کاینجا که منم جای سخن هم بنماند

آن تن که حساب وصل میراند نماند — وان جان که کتاب صبر میخواند نماند

گر بوی بری که غم ز دل رفت برفت
ور رو هم کنی که جان بجا ماند نماند

روزی فلکم بخت بدر باز آرد — یا زین دل کم بوده خبر باز آرد

هجران شود آتشم از دل برود
وصل آید و آبم از جگر باز آرد

جانان شده دل بدست هجرانم داد — هجر آمد و تنهایی فرادانم داد

تب این همه تنجال سبب آنم داد
تا بر لب یار بوسه نتوانم داد

تا عشق به پروانه در آموخته اند — زو در دل شمع آتش افروخته اند

پروانه و شمع این سخن آموخته اند
گر روی موافقت بهم سوخته اند

لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد — روی تو چو لاله خال مشکین دارد

من در غم تو چو غنچه بندم زنار
تا نرگس تو چو خوشه پروین دارد

بخت ار برادر با توام بنشاند — گردون ز توام برات دولت راند

پروانه بخت را به دیوان وصال
مرفق چه دهم تا ز فرستاند

چون درد تو بر دلم شبیخون آرد — دندانت موافق دلم گشت به درد

اندر همه تن نبود جز دندانت
کو با دل من موافقت داند کرد

تا در لب تو شهد سخن در باشد — نشگفت گرت شهد تب آور باشد

شاید که تب تو چون برور باشد
خورشید به لرزه نکوتر باشد

معشوقه اگر ز لب حیات انگیزد — بس آتش تب از او چرا انگیزد

آزا که ز دم دم مسیحا خیزد
آخر بچه زهره تب در او ویزد

زلف تو بنفشه را غلامی فرمود — زین روی بنفشه حلقه در گوش افگند

در باغ بنفشه را شرف زان افزود ... کو حلقه بگوش زلف تو خواهد بود

چون نامهٔ تو نزد من آمد شب بود ... بر خواندم و روز شبی دگر گردم سود

بس نور معانی تو سر بر زد و زود
اندر دو چشم هزار خورشید بود

گر بد دارم دگر نکو او داند ... در جرم کند ور عفو او داند

تا زنده ام از وفا نگردانم رو
من بر سر آنم آن او او داند

دندان من از دوش لبت ریحان کرد ... تب با لب من برنج صد خندان کرد

چون دست درازی طلبت دندان کرد
تبخال لب مرا چرا بریان کرد

گردی لبت از لبم بوسی ارزد ... تب دوش تن مرا بسا رزد هر درد

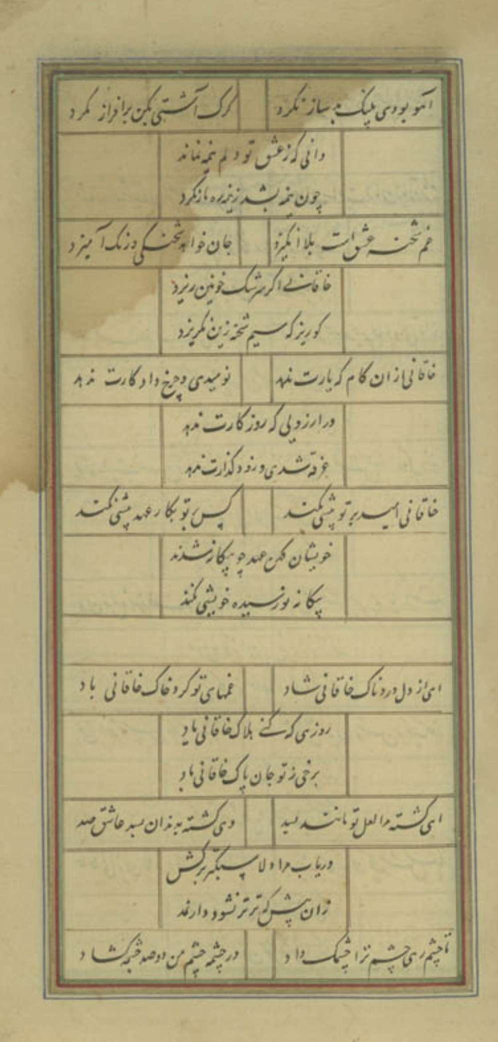
امروز ببم برفت و تبخال آورد
تبخال مکافات لبم خواهد کرد

در راه تو گوشم از خبر باز افتاد ... در وصل تو چشم ز نظر باز افتاد

چون خوی ترا بسر بیفتاد دلم
از پای در آمد و بسر باز افتاد

رخسار ترا که ماه و گل بنده بود ... لشکر که آن زلف پراکنده بود

زلفت بنگار و دل پراگنداری
لشکر بشکار که پراکنده بود



آهو بودی پلنگ به ساز نکرد ... گرگ آشتی بکن بر آواز نکرد

دانی که ز عشق تو دلم هیچ نماند
چون همه بشد زنده ره باز نکرد

غم شحنهٔ عشق است بلا انگیزد ... جان خواهد شحنگی و زنگ آمیزد

خاقانی اگر اشک خونین ریزد
کو ریز که سیم شحنه زین نگریزد

خاقانی از آن کام که یارت ننهد ... نومیدی و چرخ داد کارت ندهد

در آرزوی که روز کارت ندهد
غره شدی و زود گذارت ندهد

خاقانی امید بر تو پیشی نکند ... کس بر تو بکار عهد پیشی نکند

خویشان کهن عهد چو بیگانه شدند
بیگانهٔ نورسیده خویشی نکند

ای از دل دردناک خاقانی شاد ... غمهای تو گرد خاک خاقانی باد

روزی که رسد گزند بلاک خاقانی باد
برخی ز تو جان پاک خاقانی باد

ای کشته مرا لعل تو مانند سید ... وی کشته به دندان سید عاشق صد

دریاب مرا و لا بسکبر بر کش
زان پیش که تر تر نشود وارفد

تا چشم رهی چشم ترا چشمک داد ... در چشمه چشم من دو صد چشمه گشاد

هر چشم که از چشم بدش چشم رسد — در چشمهٔ چشم تو جان چشمه مباد

رخسارهٔ عاشقان ز عنبر باید — ساعت ساعت زمان زمان تر باید

انگار که چو تو نگار در بر باید
دامن دامن گله ز عنبر باید

دلها همه در خدمتت ساجدی تواند — جانها همه صید چشم جادوی تواند

ترکان ضمیر من که شبهای دراز
چو بگزن نام زلف هندوی تواند

چون رایت حسن تو بر افلاک زنند — عشاق تو آتش اندر املاک زنند

ای عالم دل ولایت تن بگذار
تا پیرهن شاه جهان چاک زنند

چون زاغ سر زلف تو پرواز کند — در باغ رخت بکبر پر باز کند

در باغ تو زان زاغ پر انداز کند
تا بر گل تو بغلطه و ناز کند

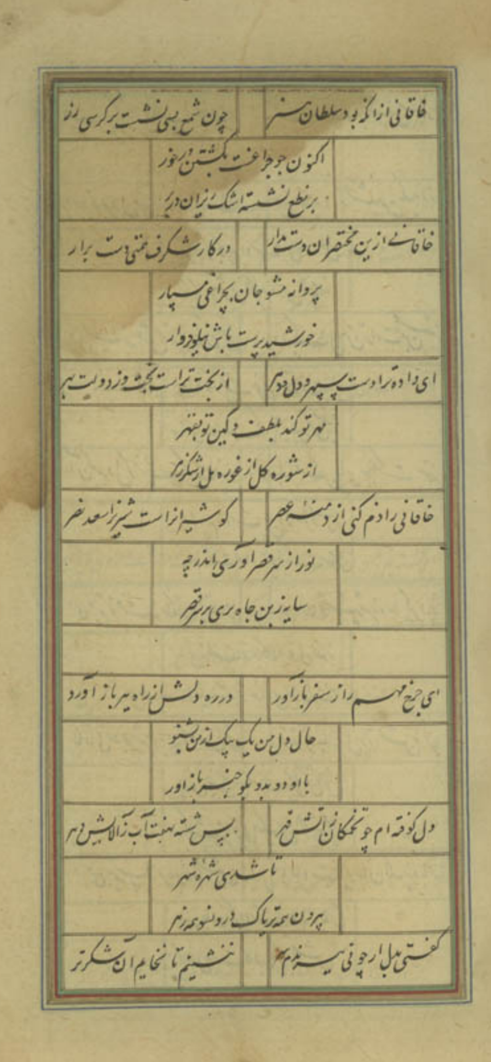
چرخ اختر توسن چل پیسه اندر — خاقانی ازین توسن بدبخت حذر

در ماه نو و ستاره کانش منگر
کان حلقه فرج است وین مسمار ز زر

خاقانی ازین خانه دخان غدار — برخیزد بخانیان کلیدش بسپار

خضری تو بخان دخانه چون داری کار
شو خانه دخان بخان بار گذار

خاقانیا



خاقانی از آنکه بود سلطان سخن — چون شمع بسی نشست بر کرسی راز

اکنون چو چراغ کشتنی گشت بسوز
بر نطع نشسته اشک ریزان در گاز

خاقانی ازین مختصران دست بدار — در کار شگرف همتی دست برآر

پروانه مشو جان بچراغی مسپار
خورشید پرست باش نیلوفروار

ای داده ترا دست سپهر دل دوز — از بخت ترا است بخشش و ز دولت بهر

مهر تو کند بلطف و کین تو بقهر
از شوره گل از غوره مل از شکر زهر

خاقانی را دم کنی از دمنهٔ عصر — گوشه از آنست شیر از اسعد نصر

نور از سر قصر آوری اندر چه
سایه ز بن چاه بری بر سر قصر

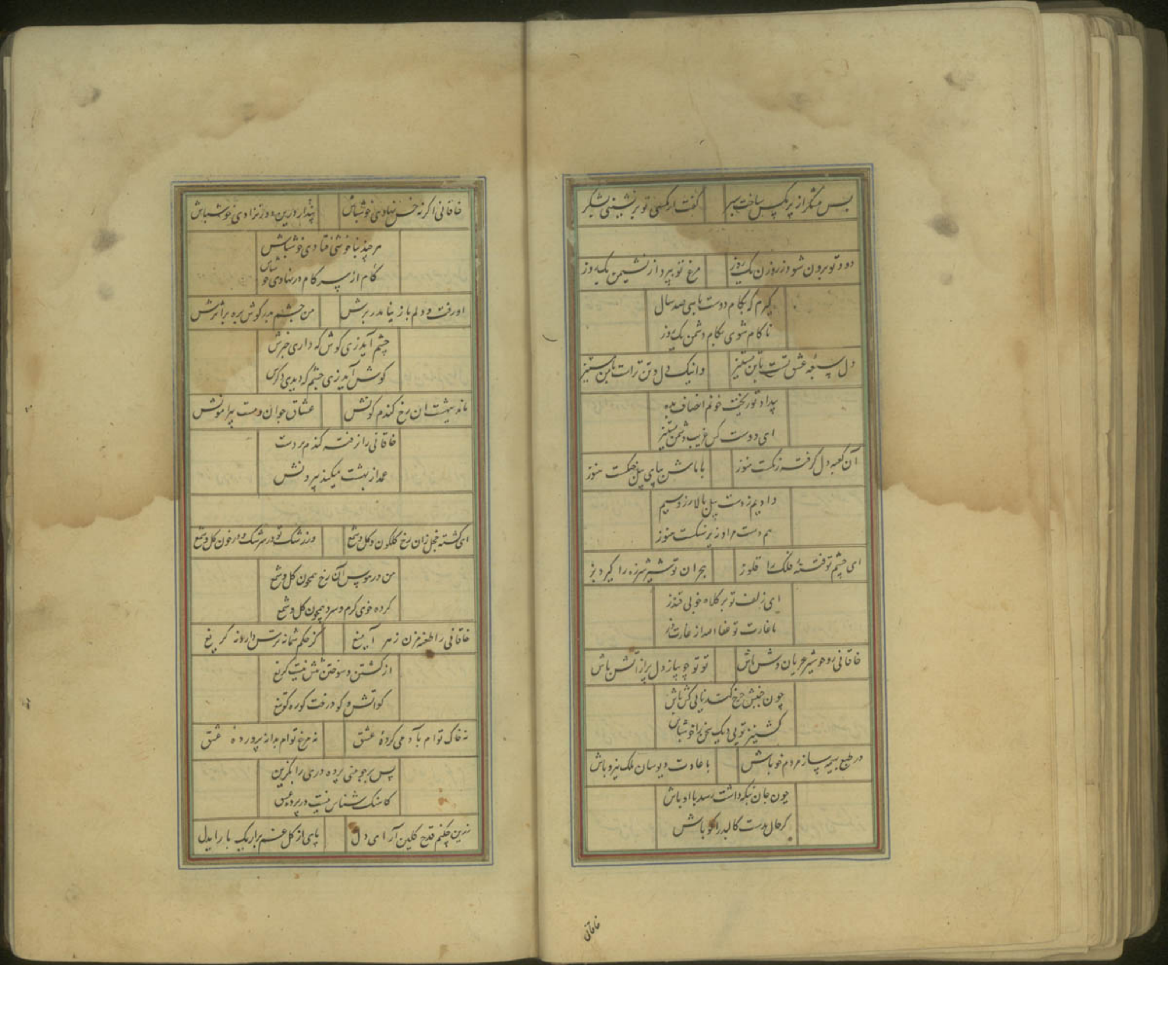
ای چرخ مهم راز سفر باز آور — در ره دلش از راه سیر باز آورد

حال دل من یک بیک از من بشنو
با او دو بدو بگو خبر باز آور

دل کوفته ام چو تخمگان آتش قهر — بس شسته سینت آب زلالیش دهر

تا شد بی شهره شهر
بیرون همه تریاک درون همه زهر

گفتی بلب ار چو نی بسر گردم — ننشینم تا نخایم آن شکر تر



بس مگر از پرگس ساخت سر / گفت ار کسی تو بر نشینی شکر

دود تو برون شود ز روزن یک روز / مرغ تو بپرد از نشیمن یک روز

گیرم که بکام دوست باشی صد سال
ناکام شوی بکام دشمن یک روز

دل بسته عشق تست با من مستیز / وانگه دل دشمن تراست با من مستیز

بیداد تو ریخت خونم انصاف بده
ای دوست کس غریب دشمن مستیز

آن کعبه دل گرفته زنگست هنوز / با ماش بپای پیل جنگست هنوز

دادیم ز دست پیل بالا ز دو سیم
هم دست مراد زیر سنگست هنوز

ای چشم تو فتنه فلک را قلوز / هجران تو شیر شرزه را گیرد بز

ای زلف تو بر کلاه خوبی قندز
ما غارت تو خواه از غارت فز

خاقانی رو همه شیر عریان وش باش / تو تو چو پیاز دل پر از آتش باش

چون جنبش چرخ گنبد نا یکش باش
گشنیز تو بی دیک سخن را خوش باش

در طبع بهیمه پاز مردم خو باش / با عادت دیو سان ملک نیرو باش

چون جان نبکه داشت رسد باد او باش
گر حال بدست کالبد را کو باش

خاقانی

خاقانی اگر نه خوش نهادی خوش باش / پندار درین دو در نزادی خوش باش

هرچند بناخوشی فتادی خوش باش
کام از پسر کام در نهادی خوش باش

او رفت و دلم باز بیاد در برش / من چشم همه گوش بره برابرش

چشم آید زی گوش که داری خبرش
گوش آید زی چشم که دیدی اثرش

مانده ست آن رخ گندم گونش / عشاق جوان دست پرامونش

خاقانی را ز رفته گندم برد دست
عمدا ز بهشت میکند بیرونش

ای گشته خجل زان رخ گلگون گل و شمع / وز رشک تو در رشک و در خون گل و شمع

من در هوس آن رخ همچون گل و شمع
کرده خوی گرم و سرد همچون گل و شمع

خاقانی را طعنه مزن زهر آبی تیغ / گز حکم شمانه رستن داد نه گریغ

از کشتن و سوختن منش نیست گریغ
کو آتش و کو درخت کوره و کو تیغ

نه خاک توام بآدمی کرده عشق / نه مرغ توام بدانه پرورده عشق

پس بر چو منی پرده دری را مگزین
کاسنگ شناس نیست در پرده عشق

شیرین چلم قدح کلین آرای دل / پای از گل غم بار یک بار ای دل

تا از گل گورم نه دمد خار ای دل — گلگون می در قدح کلبن ای دل

یارت نکند بمهر ملین

یارت نکند بمهر تمکین ای دل — او هست حریف مهره برچین ای دل
از یار سخن مگوی چندین ای دل — خیز از سر او خموش بنشین ای دل

از آتش عشق آب دیدگانم همه سال — بر باد چو خاک جان فشانم همه سال
بر خاک چو باد می نشانم همه سال — در آب چو آتش بنشانم همه سال

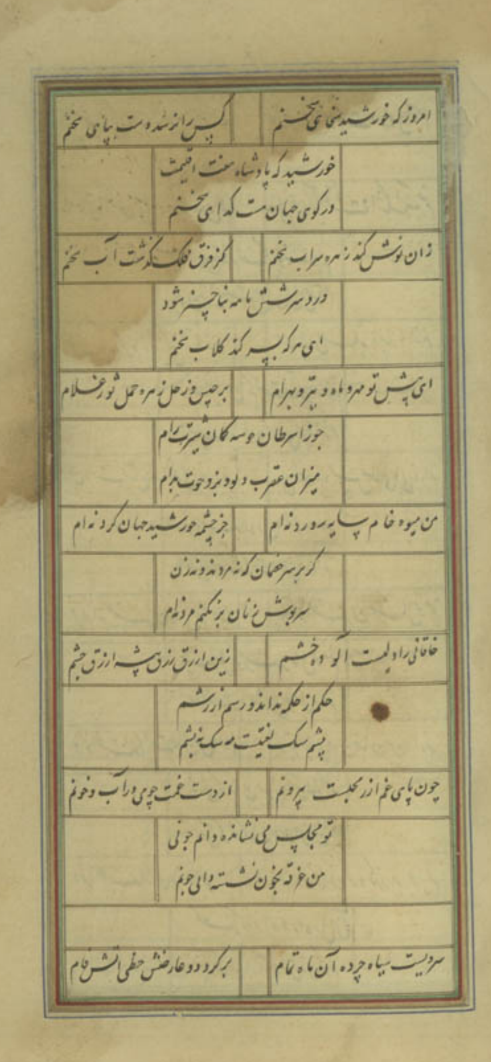
سوزی که در آسمان نگنجد دارم — وان ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر
آن غصه که در دهان نگنجد دارم

گو زهر که نام دوست کامش بینم — گو تیغ که آب زندگانیش بینم
گو زخم که زخم آشتیش بینم
گو قتل که نزل آن جهانیش بینم

تا شیفته لب شدیم در خز نخزیم — جز خار نخاییم و بجز گز نگزیم
از لعل بتان شکر راه نزنیم
رخسار بخون دختر رز نرزیم

گویند که هر هزار سال از عالم — آید بوجود اهل وفایی محرم
آمد زین پیش و ما نزاده ز عدم
آید پس از ان و ما فرو رفته بغم

امروز



امروز که خورشید سخای سخنم — کس را نرسد دست بپای سخنم
خورشید که پادشاه هفت اقلیمست
در کوی جهان هست گدای سخنم

زان نوش کند زهره سراب سخنم — کز فرق فلک گذشت آب سخنم
در دهر شش نامه بنا چنین شود
ای هر که بپر کند گلاب سخنم

ای پیش تو مهر و ماه و تیر و بهرام — برجیس و زحل زهره حمل ثور غلام
جوزا سرطان خوشه کمان شیر بدام
میزان عقرب دلو بز و حوت مدام

من میوه خام سایه پرورده نه ام — جز چشمه خورشید جهان گرد نه ام
گر بر سر خمان که نه مرد نه زن
سر بوش زنان بر نکنم مرد نه ام

خاقانی را دولت اگر داد چشم — زین ازرق ازرق پوش ازرق چشم
حکم از فلک نداند و رسم از رشم
پشم سگ نیست هر سگ بچشم

چون پای غم از محبت پرونم — از دست غمت چو جوی در آب و خونم
تو مجلس می نشانده و انم جو نی
من خرقه بخون نشسته وای چونم

سر دیست سیاه چرده آن ماه تمام — بر گرد دو عارضش خطی آتش فام

بشکل خط او بگرد عارض ما دام / چون سرخی مغربست در اول شام

خاقانی از آن رخ و دو زلفین بخم / دل عود بر آتشست و اشک آب بقم

هم زان رخ و زلف کاو بشنند بهم
چون شمشاد شش جوان کن ای سر و قدم

چون سایه اگر باز به کنجی تازم / همسایه من سایه نه چند بازم

در سایه من گم شده آن طنازم
از سایه خود همنفسی پردازم

من دست بشاخ مه شالی زده ام / دل داده و پس صلای حالی زده ام

او خود نپسندید دل و مالم اما
اختر بگذشته است و فالی زده ام

دیوانه چنبر هلال تو منم / پروانه عنبرین مثال تو منم

نیلوفر خورشید جمال تو منم
خاکستر آتش خیال تو منم

تو نوعشق ای راحت جان من دارم / جو جو جانی در جهان من دارم

نازی که جهان بسوزد آن او دارد
آهی که فلک بدر دان من دارم

ما طلب از بی ره دلجوییم / هر دو دگنان گرد گذر بر بوییم

گفتم که ز راه و راه دل در گوی
بنگر که من آه آه و دل دل گویم



تو گلبن و من بلبل عشق آرایم / خرما تو نفس غم و دل نمایم

در فرقت تو بسته زبان می پایم
تا باز نه چنبت زبان بگشایم

در عشق شکسته بسته دانی چونم / لب بسته و دل شکسته دانی چونم

تو مجلس می نشانده دایم چونی
من غرقه خون نشسته دانی چونم

بر فرق من آتش تو فشانی و دلم / بر رهگذر غم تو نشانی و دلم

از جور تو جان رفت تو مانی و دلم
من ترک تو گفته ام تو دانی و دلم

گر کشته مرا اگر تو پراکنده شوم / غم نیست اگر بر در تو افکنده شوم

تو چشمه حیوانی و من پای خضر
هر گه که بتو باز رسم زنده شوم

خورشیدی و نیلوفر تا زنده منم / تن غرقه با شک در لب خنده منم

رخ زرد و کبود دل پراکنده منم
شب مرده ز غم روز بنو زنده منم

از حلقه زلف تو سرافکنده ترم / در جرعه جام تو پراکنده ترم

گر چه رشته دل تو آزادترست
از لعل نگین تو پراکنده ترم

غمخوار تو ام غمان من من دانم / خونخوار منی زبان من من دانم

تو پای ز جفا داری من سوزِ وفا — آن تو تو دانی آن من من دانم

دور از تو چکن را بگو که پس تا لانم — دودی بر کن که دود کین شد جانم

بر من مهی کرد هدل جانانم
دل کردانی بکن که پیر گردانم

جانا بهزار جان وفا جوی توام — اسپیمه سر از غمزه جادوی توام

اسپیمه سر از غمزه جادوی توام

تا نرگس تو هندوی دل و زد دست — من هندوی ان نرگس جادوی توام

دور زان لب لعل نوش خورد تب چشم — لاله عمه زان رخ چو درد ت بینم

در بوسه لبت گزیده ام درد گرد
درمان دلم تو یی که درد ت چشم

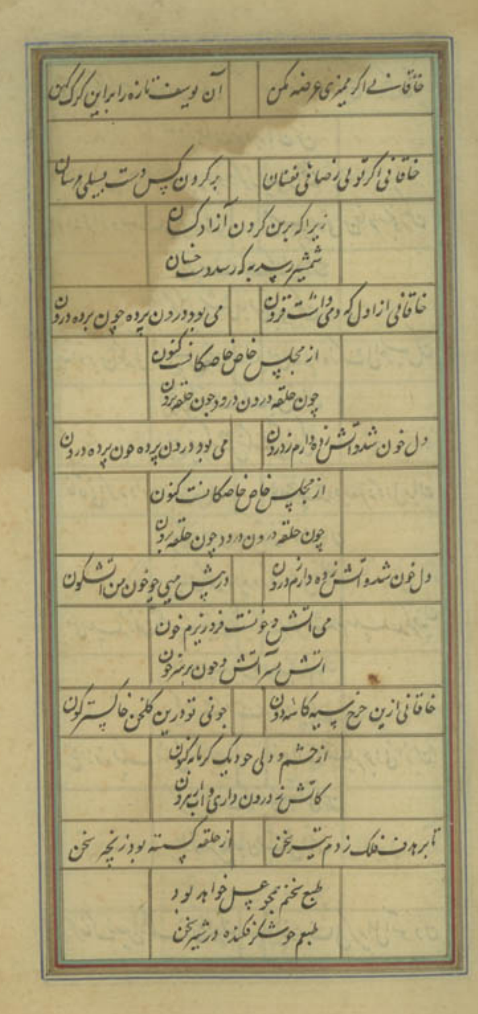
ای کرده تن و جان مرا مسکن غم — در باغ دلم شکفته شد سوسن غم

تا پای مرا کشید در دامن غم
غم دشمن من شدست من دشمن غم

خاقانی اگر ز خود نهی گام برون — مهر ات شود ار شد ایام ربون

با گشت اند از گام برون
مرغ تو پریده باشد از دام برون

بس کو دولت این فلک پیر دون — زان کم نکرد صورت ورای سخن



خاقانی اگر ممیزی عرضه مکن — آن یوسف تازه را بر این گرگ کهن

خاقانی اگر تو لی ز صاحب نشان — بر گردن کس دست بسیلی مرسان

زیرا که بر این گردن آزاد کسان
شمشیر رسیده به که رسد دست خسان

خاقانی از ان دل که دمی داشت فزون — می بود درون پرده چون پرده درون

از مجلس خاص خاصکانت کنون
چون حلقه درون در رود چون حلقه برون

دل خون شده آتش زده دارم ز درون — می بود درون پرده چون پرده درون

از مجلس خاص خاصکانت کنون
چون حلقه درون در رود چون حلقه برون

دل خون شده آتش زده دارم درون — در پیش میی چو خون من اشکون

می آتش و خونت فرو ریزم خون
آتش بسر آتش و خون بر سر خون

خاقانی ازین حرج سپه کاسه دون — چونی تو درین گلخن خاکستر گون

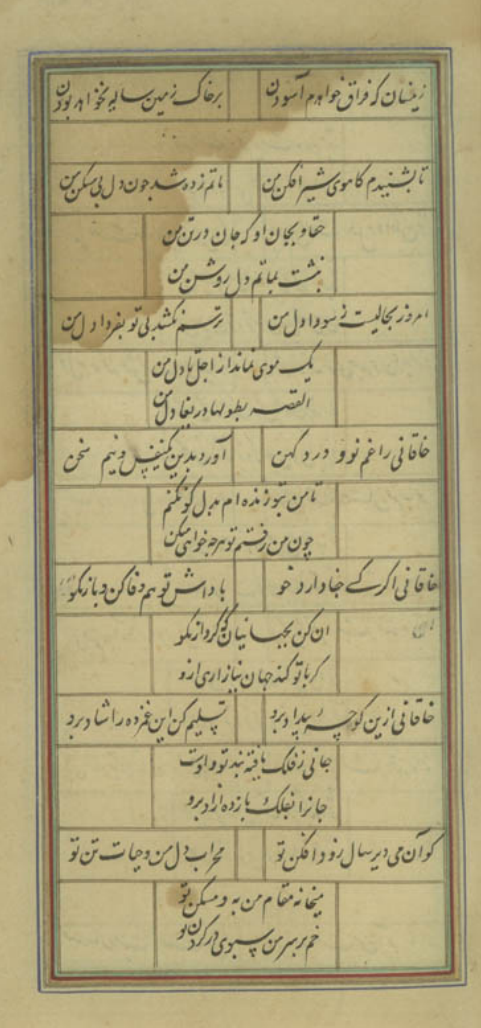
از خشم و دلی چو دیگ گرمابه کنون
کاتش نه درون داری و آب برون

تا بر هدف فلک زدم تیر سخن — از حلقه گسسته بود زنجیر سخن

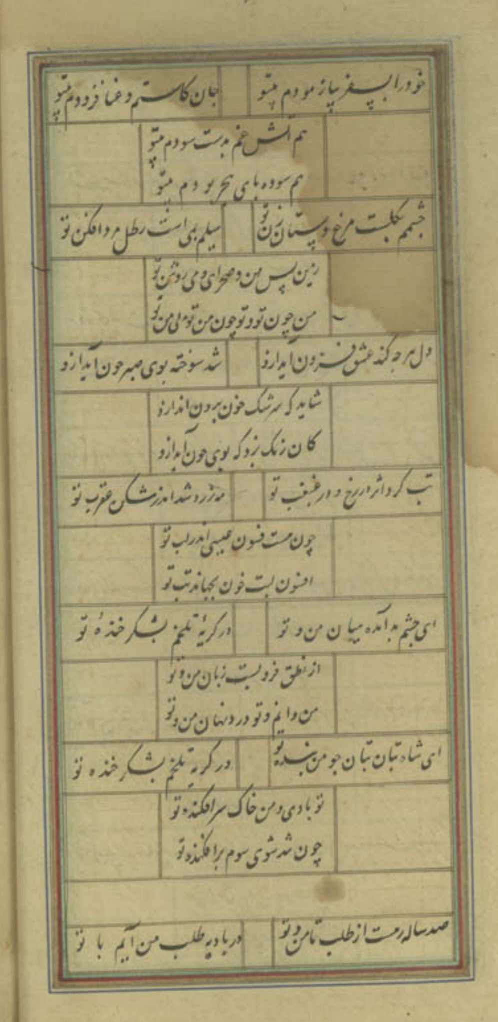
طبع سخنم مجوی چل خواهد بود
طبعم چو شکر فکنده در شیر سخن

خاقانی که هست سلطان سخن	صد لعل فشرده نهاد در کان سخن
امروز چنان نبود برهان سخن	کز جمله ربود گوی میدان سخن
تا دل از وصال پر نور کنم	میلی سوی این خاطر رنجور کنم
ای یوسف وقت چند ازو دور کنم	ترک آشتی با من مهجور کنم
بیداد بر این شکسته دل آخر بس کن	ای ظالم ده زنگ دل آخر بس کن
از خیره کشیت شکسته بین تو مزن	ای خیره کش شکسته دل آخر بس کن
خاقانی اگرچه دارد از درد نهان	جان خسته و دیده غرقه و دل بریان
اینک سوی وصل تو فرستاد ای جان	جان تحفه و دیده مژده و دل قربان
ای سلسله زلف تو کمر جنبان	دیوانه شدم سلسله کمتر جنبان
دارم سر آنکه با تو در بازم جان	گر هست کمند سرمی در جنبان
تیغ از تو و تیک نهانی از من	زخم از تو و تسلیم جوانی از من
گر دل دهدت که جان ستانی از من	از تو سر تیغ جان فشانی از من
گر خاک زمین با شک خون آلودن	نالید مثال گریه آسودن

زیزن



زین سان که فراق خواهم آسودن	بر خاک زمین سایه نخواهد بودن
تا بشنیدم کاموی شیر افکن من	ماتم زده شد چون دل بی مسکن من
حقا بجان او که جان در تن من	زشت است بماتم دل روشن من
امروز بجالیست ز سودا دل من	ترسم نکشد بی تو بفردا دل من
یک موی نماند از اجل با دل من	القصه بطولها دریغا دل من
خاقانی را غم نو و درد کهن	آورد بدین کنج قفس و نیم سخن
تا من بتو زنده ام هر بل کو بکنم	چون من رفتم تو هرچه خواهی میکن
خاقانی اگر کسی جفا دارد خو	با داش تو هم وفا کن و باز مگو
این کن بجهانیان نگر و از نکو	گر با تو کند جهان نیازاری ازو
خاقانی ازین کوچه بیدار برو	تسلیم کن این غمزده را شاد برو
جانی ز فلک یافته بند تو داوت	جان را بفلک باز ده آزاد برو
کو آن می دیر سال رو دافکن تو	محراب دل من و حیات تن تو
میخانه مقام من به و مسکن تو	خم بر سر من سبوی در گردن تو



خود را بسفر بیاز مودم بی تو
جان کاستم و غنا فزودم بی تو

هم آتش خم بدست سودم بی تو
هم سوده بای هجر بودم بی تو

چشمم بکلبت مرغ و پستان زن تو
سیلم بی است رطل مرد افکن تو

زین پس من و صحرای و می روشن تو
من چون تو و تو چون من تو ای من تو

دل هر چه کنم عشق فزون اندازد
شد سوخته بوی صبر چون آید ازو

شاید که سرشک خون برون اندازد
کان زنگ زدگی بوی خون آید ازو

تب کرد اثر در رخ و در غبغب تو
مه زرد شد از رشک عقرب تو

چون هست فسون عیسی اندر لب تو
افسون لبت خون بجهاند تب تو

ای چشم بد آمده میان من و تو
در گریهٔ تلخم از شکر خندهٔ تو

از نطق فرو بست زبان من و تو
من دانم و تو در دهان من و تو

ای شاه بتان چو من بنده تو
در گریه تلخم از شکر خنده تو

تو بادی و من خاک سرافکنده تو
چون شد شوی سوم برافکنده تو

صد ساله رهست از طلب تا من و تو
در بادیه طلب من آیم با تو

جانی



جانی ببه بوسه شرط کردم با تو
شرطی بغلط زرفت این با تو

هر روز بود ترا جفای نو نو
تا جامهٔ صبر من بدرد و جو جو

یک ذره ز نیکیت ندیدم همه عمر
پرچم رکسی تو از مودم رو رو

چون مرغ دلت برید تا کی تو کا
چون اسب توسن فکند تا که تو کا

بر تو ز وجود عاریت نام کیست
چون عاریه باز داوی اکنون تو کا

خاقانی را خون دل زر درده
آن آب رخ افروز قدح رد ده

دلسوخته را جام روان پرورده
صافی شده در ز زبان گرد درده

صبحت شراب صبح بر تو درده
وز هر چه جو هست جو جو درده

گر پیرکهن کهن خوزد رو درده
خاقانی نو رسیده را نو درده

در تیرگی حال می روشن به
می دوست بهر حال خرد دشمن به

اکنون که عنان عمر در دست تو نیست
در دست توان رکاب مرد افکن به

ای گرده ز نور رای تو در یوزه
از قرص منیر رای تو هر روزه

در زرنگین خودت آورده فلک
هر جا آمده زیر خاتم فیروزه

خاقانی را بی قلم کاتب شاه   انگشت شد انگشت و قلم زانگشا

هم بی قلمش کاتب گردون سیاه
بگریست قلم وار بخوناب سیاه

دی صبح همی چو رفت سیاره براه   سیاره اشک ریخت صد دلو آماه

روز از دم گرگ تا برآید گاه
شد یوسف شکن رسن بسی چاه

گفتم بر از آن روز وصال ای دلخواه   شبهای فراقت چه دراز آمد آه

گفتا شب را درین درازی چه گناه
شب روز وصالت که گرده سیاه

تا زلف تو بر بت پری پیرایه   بر عارض تو فکند مشکین سایه

ای حور جهان تو پیش من راست بگو
شیر تو که دادست که بودت دایه

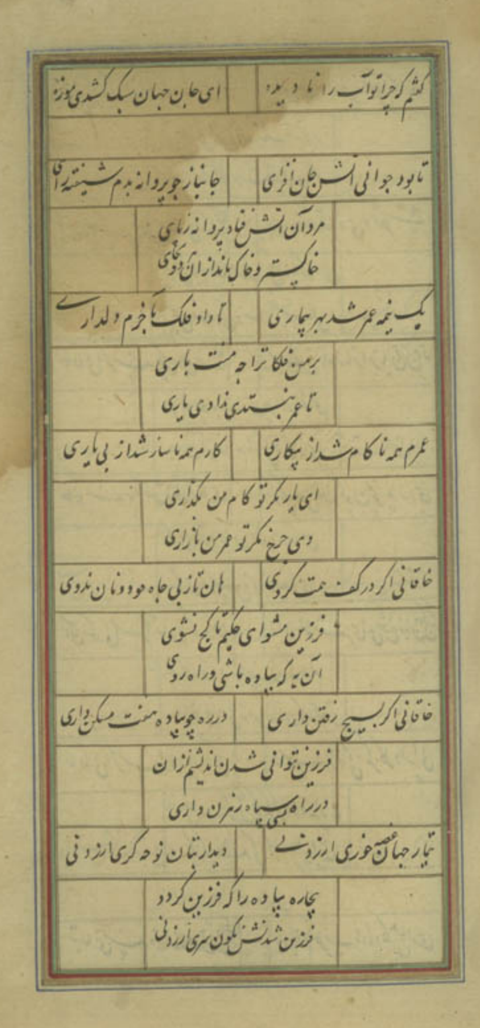
ای کشته دلم در غم تو صد پاره   عیش و طرب از وزی آواره

من خود که بوم که گشته اند از غم تو
شیران جهان چو روبهان بیچاره

تا آتش عشق را برافروخته   همچون دل من هزار دل سوخته

این جور و جفا تو از که آموخته
کز بهر من آتشین قبا دوخته

ای با تو مرا دوستی سی روزه   در خدمت وصل تو کنم دریوزه



گفتم که چرا تو آب را نادیده   ای جان جهان سبک کشیدی موزه

تا بود جوانی آتش جان افزای   جانباز چو پروانه بدم شیفته رای

مرد آن آتش فتاد پروانه ز پای
خاکستر و خاک ماند از آن دو بجای

یک نیمه عمر شد بهر بیماری   تا داد فلک بآخرم دلداری

بر من فلکا ترا چه منت باری
تا عمر نبستدی ندادی یاری

عمرم همه ناکام شد از بیکاری   کارم همه ناساز شد از بی یاری

ای یار مگر تو کام من بگذاری
وی چرخ مگر تو عمر من بازآری

خاقانی اگر در کف همت گردی   هان تا ز پی جاه چو دونان ندوی

فرزین نشود ای حکیم تا کج نشوی
آن به که پیاده باشی و راه روی

خاقانی اگر بسیج رفتن داری   در ره چو پیاده همت مسکن داری

فرزین نتوانی شدن اندیشم از آن
در راه بسی پیاده رهزن داری

تیمار جهان غصه خوری ارزدنی   دیدار بتان نوحه گری ارزدنی

بیچاره پیاده را که فرزین گردد
فرزین شدنش نگون سری ارزدنی

خاقانی اگر بآرزو داری رای / زین بی‌نوا داری ز عقل بجای
عقل از می لعل رنگ سنگ اندر بر
وین از زر گل برت خار اندر پای

چون مجلس عیش سازی استاد علی / جان تو و قطرهٔ می و قطربلی
چون باز بطاعت آیی از پاک ولی
یحیی معادی و معاد جبلی

خاقانی اگر چند حکیمان خوانی / بس نام زنانرا بزبان چه رانی
ای خواجه به بند زن چرا درمانی
چون تخم غلام بارگی نفشاندی

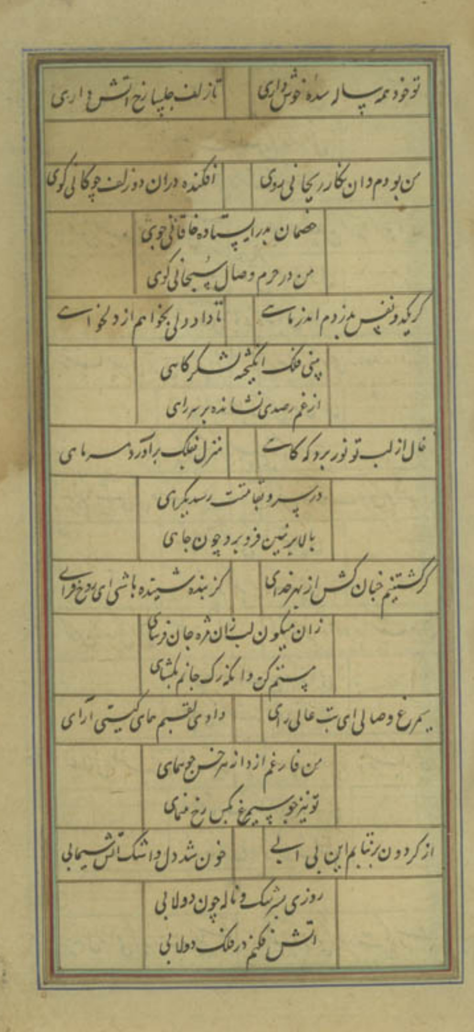
خاقانی را طعنه زنی هر گاهی / کو کس طلبد کون بجوید راهی
کون خرم جان نشود هر ماهی
کون از پس نه ماه نزاید ماهی

آن شکدلی و سیم دندان که بدی / زان خوشتری های شوخ زبان دانی که بدی
در کار تو ام مرا چندان که بدم
در خون منی هزار چندان که بدی

خاقانی اگر پر زده بار آیی / در پر زدگی مگر کله دارایی
میکوش که گم کرده دلدارایی
کو گم شده کی گر بدیدار آیی

شبهای سیه زلف معانق داری / در جام طرب باده دلکش داری

توخود



تو خود همه بیار سده خوش داری / تا زلف چلیپا رخ آتش داری

من بودم وان نگار ریحانی بوی / افکنده در آن دو زلف چوگانی گوی
خصمان همه ایستاده خاقانی جوی
من در حرم وصال سبحانی گوی

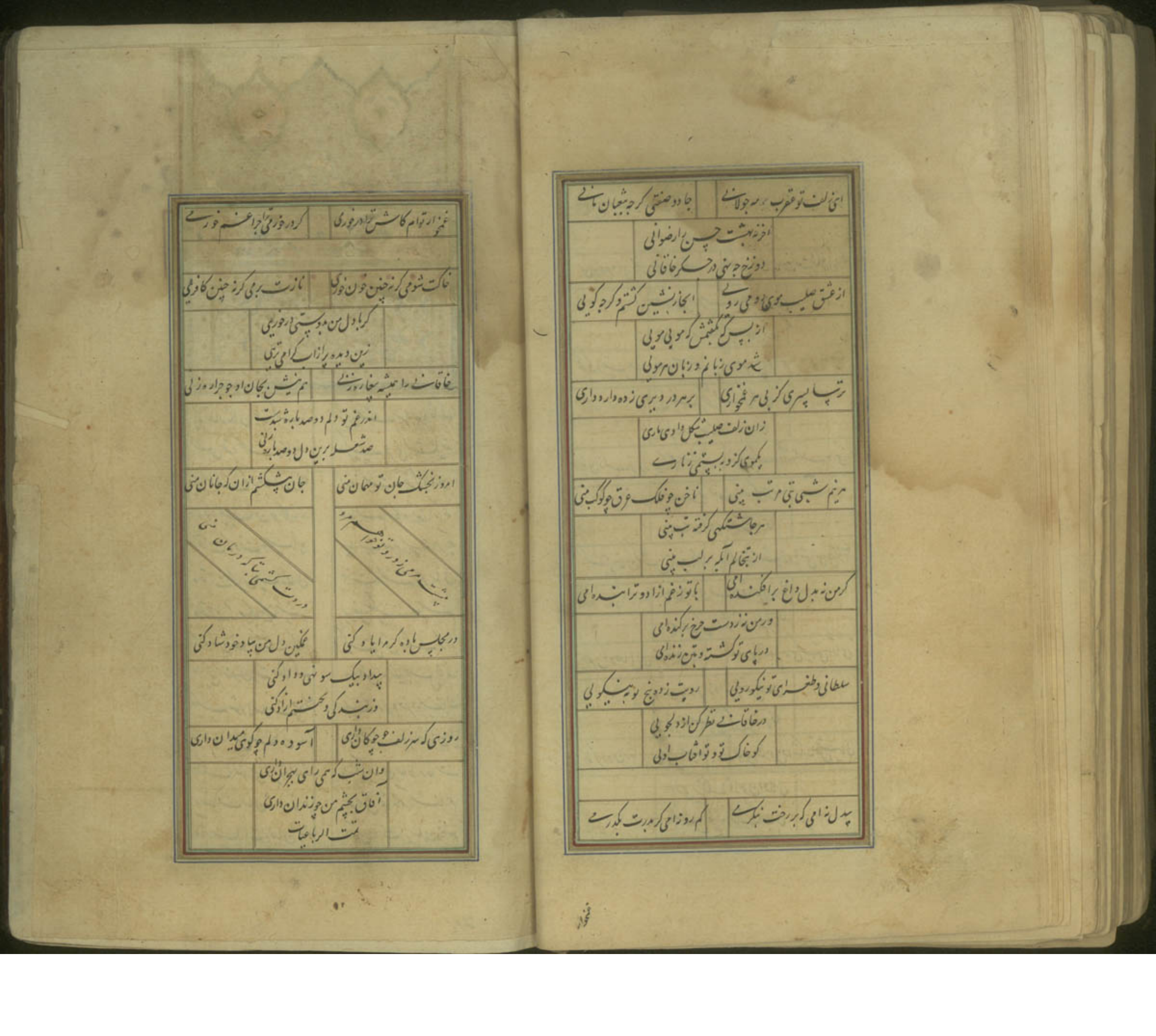
گریه و نفس هر دم اندر ماهی / تا داد دلی بخواهم از دلخواهی
پیش فلک انگیخته لشکرگاهی
از غم رصدی نشانده بر سر راهی

خال از لب تو نور برد که گاهی / منزل فلک بر آورد هر ماهی
در سرو تو قامتت رسد بگراهی
بالا بزمین فرو برد چون جایی

گر کشتنیم جان کشش از بهر خدای / گز بنده شنیده باشی ای بوعلی فرای
زان میگون لبان شره جان فرسای
بستنم کن و انگه رگ جانم بگشای

سیمرغ وصالی ای بت عالی رای / و اودی لقیتم همای گیتی آرای
من فارغم از دانه هر خس چو همای
تو نیز چو سیمرغ بکس رخ منمای

از گردون رنجتابم این بی ادبی / خون شد دل و اشک آتش سیمابی
روزی بسرشک و ناله چون دولابی
آتش فکنم در فلک دولابی



ای زلف تو عقرب سر جولانی … جادو صفتی گرچه شعبان مانی

از خرمن بهشت چمن را رضوانی
دوزخ چه بهی در جگر خاقانی

از عشق صلیب موی رومی رویی … ابخازنشین گشتم و گرجه گویی

از بس که بگفتمش که مویی مویی
شد موی زبانم و زبان هر مویی

ترسا پسری کز لب مرغنج آری … بر سر در دیری زده واره داری

زان زلف صلیب شکل زنادی داری
یک موی کز او ببستمی زناری

هر نیم شبی تبی مرتب بینی … ناخن چو فلک عرق چو کوکب بینی

هر جا شکلی گرفته تب بینی
از تبخاله اگر بر لب بینی

گر من نه بدل داغ برافکنده امی … با تو زخم آزاد و ترا بنده امی

ور من نه ز دست چرخ برکنده امی
در پای تو کشته و به تن زنده امی

سلطانی و طغرای تو نیکورویی … رو بیت زدو بنج تو بس نیکویی

در خاقانی نظر کن از دلجویی
کو خاک تو و تو آفتاب اویی

پیدا نه امی که بر رخت بنگرمی … کم رو نه امی که در برت بگذرمی

غمخوار

غمخوار توام کاش تو غمخواری … گر در خوری ای چرا غم خوری

خاکت شومی گر ز چنین خون خوری … نازت بری گر ز چنین کافری

گر با دل من به دوستی در خوری
زین دیده پر از آب گرامی تری

خاقانی را همیشه بیچاره زنی … هم نیش بجان او چو جراره زنی

اندر غم تو دلم دو صد پاره شدست
صد شعله برین دل دو صد پاره زنی

امروز بجنگ جان تو مهمان منی … جان پیشکشم از آن که جانان منی

پیشت ز منی زور تو تو خود همه من … درد توست کشتی تا که درمان منی

در مجلس باده گر مرا یاد کنی … غمگین دل من چو باد خود شاد کنی

پیداو بیک سو نهی و داد کنی
وز بنده کی و بحشتم آزاد کنی

روزی که سر زلف چو چوگان داری … آسوده دلم چو گوی میدان داری

وان شب که همی رای بهجران داری
آفاق بچشم من چو زندان داری
تمت الرباعیات



کتاب تحفة العراقین



وز رفتن تو درین ولایت … این منت صحیفه برده آیت
نزباشی و ناگشاده گنجی … شب داری و ناکشیده رنجی
گر در خفقان چو شاخ بیدی … گر در یرقان چو چشم عبهر
گر گوشه عمر رای باشی … گر آتش جان گزای باشی
چون شان عسل نمایی از بر … کوه از نظر تو روغنین سر
از هر طرفی که اندر آیی … اندازه آن طرف نمایی
باشی هر بیچاره پس ساز … مرغاروخسی تو رسن باز
گر در بن زهدان کنی جای … گر بر سر کوزه دان نهی پای
گر رات کهی کج اندرایی … گر تیز دوی و بر پرایی
هم عارض لشکری میارا … هم شاه و مجلس کیا را
زیکین تو گنی کان شیطان … چون طاق تقرنس سلیمان
در قصر شهان سبی بنایی … زین بنگه لولیان کرایی
نو خط ز تو شد عذار عالم … واخر یرقانی از تو شد هم
روشن به تو چشم شاه و درویش … جود تو ز فیض آسمان پیش
هر ماه به پیک رایگانی … خلعت بدهی و دوستانی
یا خلعه ده بزیر دستان … یا داده خویش باز بستان
آرایش تاج هر کس از تست … وافزایش حسن هر خس از تست
گویا ی تو نوش و پیل وار ای … جنبان تو جادلی سر و پای
تفت دیده و زخم تنگ خورده … قد الفی به هیم کرده
بس بر در خلق جاودانی … استاده سرای رایگانی

پیوسته منم چو حلقه بر در … آنم شده حلقه حلقه بر در
ای حلقه آتشین همه روز … در حلق همی شود نفس سوز
پس چون بجهد شود علی الحال … در باب بنات نعش خلخال
گردون که قبای شب بزه زد … بر رشته جان من گره زد
تو گرچه گرفته نمایی … روزی بنکنی گره گشایی
بر روزن من نتابی از چشم … نه در دل من زغرقه چشم
میل تو بروزنم چرا نیست … در روزنم آخر اژدها نیست
بر روزن انگمی فروزی … گز روزن پشت بافت روزی
چون نرگس کور و شوخ دیده … سرنی و کلاه زر کشیده
از گنج تو خاتم زر ان یافت … گز خاتم پس نگار بشتافت
زر در بن سفره آن نهادت … گز سفره زر بر سر گشادست
امروز بضیعه ناکسان راست … کاندر تو دوش هزار دریاست
صد گونه چو ماهی انگشی راست … چیت المال فلک خسان راست
از ما بنهی هزار در پیش … گو پیش کسان بنه سر خویش
غربال زمانه عمر بیزست … انصاف بده گر ریسمانی تست
شد مردمی از مزاج عالم … از عالم چه روشنان هم
حالات جهان نبود مغلوب … خورشید خجل گشت منسوب

نی نی غلط است هر چه گفتم … راه هوست هر چه رفتم
جز دست سبکتران بگیری … دون پروری از گران بگیری





من هیچ نژادم به هیچ معیار / از هیچکسان به هیچ بازار
از گفت خودم خجالت آلود / رخ در خوی زرد زیبق اندود
دل بهر عذر جان نشانست / جان از بی جوزده در میانست
افکنده سرم که جای آن هست / پیش تو بپای دست بر دست
گر عفو تو هست دستگیرم / از بیم عقوبتت بمیرم
صحبت بسوی تو عذر خواهم / صحبت شفیع این گناهم
عذر از نفحات صبح بپذیر / گرد از صفحات صبح برگیر
مهری تو حریف کین نباشی / روحی تو و خشمگین نباشی
فیض تو چو فضل عقل عامست / قدر تو چو قدر عشق نامست
از عدل خلیفه جهانی / کوتاه سیاه پوش ازانی
بالایی و پستی از لطافت / نزدیکی و دوری از مسافت
مانی بهزار عشر زرین / بر سورت اختصاص یس
زرین صدفی و جوهر افزای / در بحر کف محمدت جای
هرچند ردای زر نمایی / تاری ز ردای مصطفایی
میخ زری از پی بهارا / هر حلقه درع مصطفا را

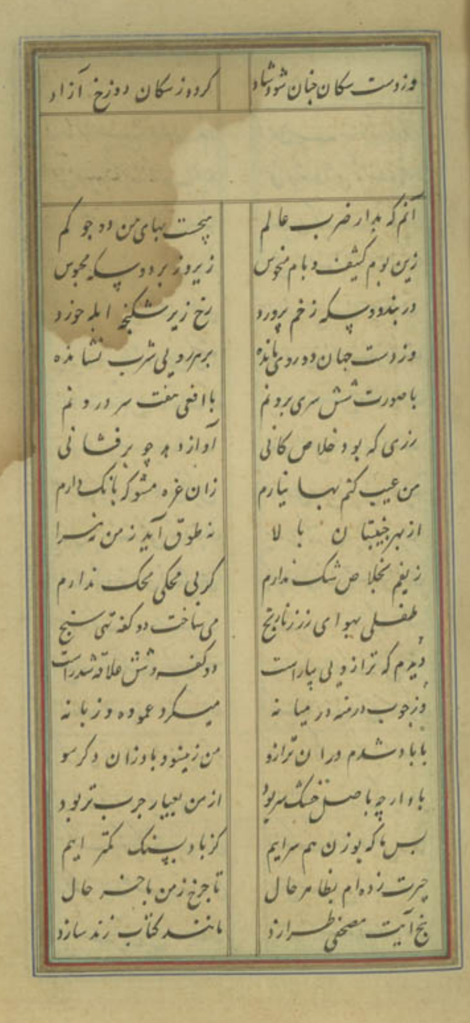
چرخ از پی درعش آفریدست / چون حلقه درع ازان خمیدست
در دامن درع آن مظفر / نه چرخ ز حلقه ایست کمتر
درعی بهزار حلقه موزون / یک حلقه درو چه کم چه افزون

هر درع که دست پیکرش بافت / خاص از پی قد مصطفی بافت
کان درع که داشت قد عالم / تا ناف کمال اوست آدم
در دست رضای آن مطهر / دستانبومیست خلد انور
بر جیب کمال آن مقدس / گوی انگله ایست چرخ اطلس
بر ملک بقاست شاهی او را / دامیست جهان و ماهی او را
تا احمد ملک دار شرع است / در مملکتش دو خطه فرع است
در دار الملک سر قرآن / خطبه ابدی بنام او دان
نزل ولش از سرای قدرت / پیش درش از سرای خدمت
شد غاشیه دور عالم پاک / از کیمخت کبود افلاک
نه غاشیه ایست چرخ اخضر / چار ارکانش نهاده بر سر
دانند که قسم بجاش خوردند / بجاروبش ادیم خاک کرده
لشکرگه دین پستانه او / کعبه شده کوس خانه او
هر شب که شده عمود او راست / خاص از پی کوس کوب او راست
در صحن بقا پستانه دارد / وز نقد رضا خزانه دارد
گردون نهم استانه اوست / فردوس نهم خزانه اوست
خیمه زده شرع در جنابش / حبل الله المتین طنابش
هم جانورست و هم سخن گوی / نه چرخ پستان خیمه اوی
بگرفته جهان و سنت پستقش / بس کرده بوقوق شرع و فقش

برنامه وقف این ممالک / توقیع زده که فتح ذلک

این عالم و آن کنین عطایش / صد عالم نو نهاده رایش
دنیا که دو روزه کاخ و کوچ است / در راه محمدی کلوچ است
او آب حیات عشق خورده / اسپنج زین کلوخ کرده
خاقانی که دلکشاید / چون از ختن ازل درآید
ناکرده بهیچ باب جلباب / از کسوت مند و فرش سقلاب
بر دوست مجاز ان فکری / نابرده بسوز مهر بکری
آن طایفه را بدست انفاس / مختار عرب شناس و نخاس
مختار که مغز فطرت آمد / گوهر دم و بحر فکرت آمد
زان خنده که گوهرش مبیاخت / خاقانی عقد عنبرین ساخت
جون فربه شد ز برگ خوانش / قربان کرده برای ستانش
خاقانی اگر بدست اگر به / اندر لز خوان اوست فربه
آری حیوان چو گشت فربی / قربانش کنند روز اضحی
بس پیش سگان بیفگندش / بل قوت متقیان کنندش
هرکو سوی خوان مصطفی تافت / از فرد بهشت فربهی یافت
چون عید بقا رسید ناچار / قربانش کنند بهر مختار
وز دوست سگان جان شود شاد / گردد ز سگان دوزخ آزاد

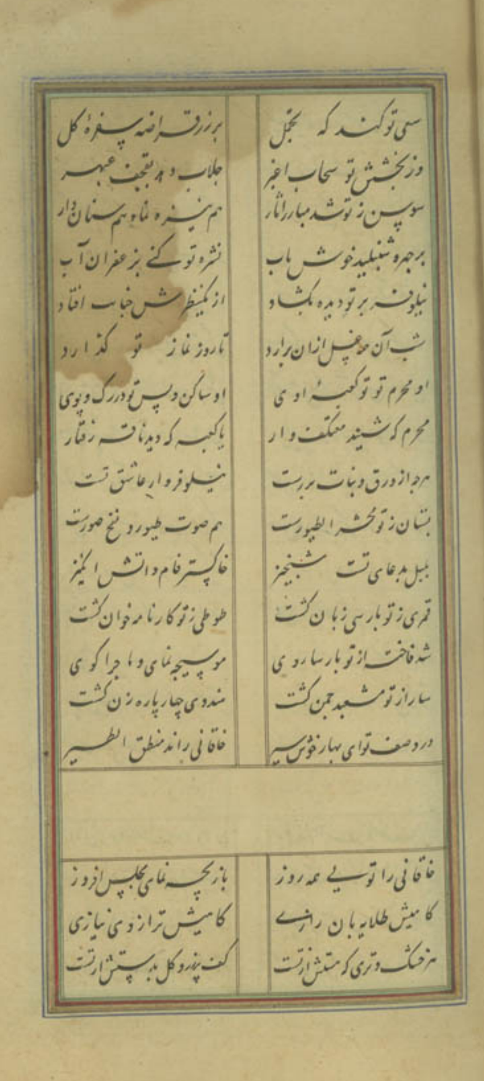
آنم که هزار ضرب عالم / پیچت بهای من دو جو کم
زین بوم کثیف و بام منحوس / زیرو زبر دو پله محبوس
در بند دو سکه زخم پرورد / رخ زیر شکنجه ابله خورد



وز دوست سگان جان شود شاد / گرده ز سگان دوزخ آزاد

آنم که هزار ضرب عالم / پیچت بهای من دو جو کم
زین بوم کثیف و بام منحوس / زیرو زبر دو پله محبوس
در بند دو پله زخم پرورد / رخ زیر شکنجه ابله خورد
وز دست جهان دو روی مانده / بر هر دو لی ضرب نشانده
با صورت شش سری برو نم / با افعی هفت سر درو نم
زری که بود خلاص کانی / آوازه دهد چو برفشانی
من عیب کنم بها نیارم / زان غره مشو که بانگ دارم
از بهر جنیبتان بالا / نه طوق آید ز من نه سرا
زین غم بخلاص شک ندارم / گر بی محکی محک ندارم
طفلی بهوای زر زنارنج / می ساخت دو کفه تهی سنج
دیدم که ترازوی بیاراست / دو کفه وتش علاقه شد راست
وز چوب درمنه در میانه / میکرد عمود وز بانه
بابا دشدم در آن ترازو / من زینسو و باد زان دگر سو
با او ار چه باصل هنگ سر بود / از من بعیار جرب تر بود
بس ما که بوزن هم سرایم / گز باد بسنگ کمتر ایم
حیرت زده ام بظاهر حال / تا چرخ زمن بخضر حال
پنج آیت مصحفی طرازد / مانند کتاب زند سازد

از زر گر چرخ باز دانم | تا من چه زراز کدام کانم
ای دایره گرد نقطه پرور | ای بوته وای ترازوی قدر
ای شاهد غمزه زن جهان را | سلطان یکی اسبه آسمان را
از دولت تیز یافته فر | شش ساعت رانده وهفت کشور
شادی وکمال لعبت مطلق | وارنده صد هزار بیدق
پروین به خانه زان سوی تست | ماه اجری اوز پهلوی تست
بالاست شجاع ارغوان تن | زیر تو عروس ارغنون زن
والا گهری بسیط نامت | حالی نقطی محیط رامت
لعبت گرکان وکان تمکین | خوردی بر باغ و باغ رزین
چون اشتر بختی قدم زن | بیرون گذری ز چشم سوزن
باز از تره خوان نو نهادی | یکبار غذای خلق دادی
وز خاک دمیده سبزه تر | یعنی بره با تره نکوتر
منع از تو باشک موشکون تاحت | میدان هوا پلنگ فش ساخت
نوروز رسیده وبت آیین | یکشا وز نو نقاب مشکین
کردی تتری شکستی ارتاب | قاروره آبگینه بر آب
برهان تو برده عیسوی وار | واو الثعلب زنزنی کهپار
انگه سر کوه کشته زین سوی | از برگ بنفشه دیلمی موی
گلگونه لاله هم تو دادی | خال سیهش تو بر نهادی
با تست چمن باغ رخشان | از طره سرو جعد ریحان



سی تو کند که تجمل | بر زر قراضه پیزه گل
وز بخشش تو سحاب اجر | جلاب دهد بتحفه عبهر
سوسن ز تو شد مبارز آثار | هم نیزه نماه هم سنان دار
بر جهره شنبلید خوش آب | نشره تو کنی بزعفران آب
نیلوفر بر تو دیده بگشاد | از کمینظرش حباب افتاد
شب آن حبشی اذان برآرد | تا روز نماز تو گذارد
او محرم تو تو کعبه اوی | او ساکن و پس تو در رگ و پوی
محرم که شنید معتکف وار | با کعبه که دید ناقه زنار
هر جا از ورق و نبات بر تست | نیلوفر وار عاشق تست
بستان ز تو محشر الطیور است | هم صوت طیور و نفخ صورت
بلبل بدعای تست شبخیز | خاکستر فام و آتش انگیز
قمری ز تو پارسی زبان گشت | طوطی ز تو کارنامه خوان گشت
شد فاخته از تو پارسا روی | موسیچه نمای وا جراگوی
سار از تو مشعبد چمن گشت | هندوی چهار پاره زن گشت
در وصف تو ای بهار خوش سیر | خاقانی راند منطق الطیر

خاقانی را توی همه روز | بازیچه نمای مجلس افروز
کامیش طلایه بان رزی | کامیش ترازوی نیازی
هر خشک و تری که هستش از تست | کف پنیر و گل بدستش از تست



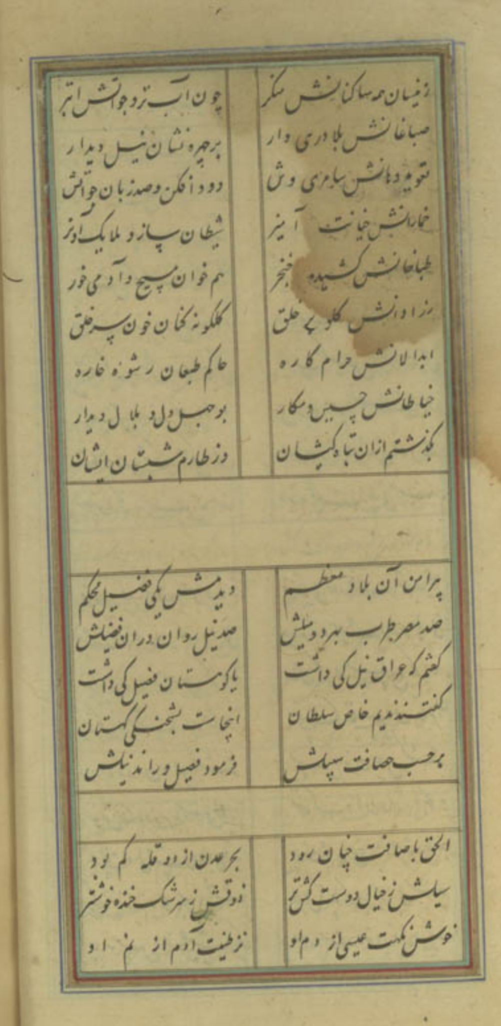
چون با نظر تو همنشین گشت — پشمینه او بریشمین گشت
سرداب وحشت زمانه — از فر تو گشت تا بخانه
ای کی هر شب بپیچ بر تن — گاهی ... که بر روزن
در روز نشان گنی همه روز — بیجاده چارسوی زر دوز
پس چون شبکش نهی سر — دامانش شده پر اقچه زر
اشکی که ز دیده ریخت بر خاک — از خاک بریده برجهی پاک
وانروز که در نقاب باشی — آتش کند آسمان خراشی
ای خفته ماتم خراسان — من بسته و بس ز ظلم شروان
تو زاده آن طرف بوسواس — کان مولد تست مسقط راس
من زافت زاد و بود غمناک — دل در تب گرم و دیده نمناک
دو زرد رخ و دو تب کشیده — دو گرم دل و دو غم رسیده
از گرده روزگار این — من با تو گله کنم تو با من
پهنی که دل و تنم ز اندوه — تیر من جامست و آتشین کوه
چون جاده خزینه دار سر باش — چون کوه شو و دهر الکن فاش
زین اعمی پیر اعجمی پار — بشنو دو سه سرگذشت اسرار

اول که مرا امید دوران — بربافت ز شهر بند شروان
صحرای سفر گرفتم از پیش — برداشتم هزم و لاشه خویش
از شط وبال بحر شروان — چشتم ز عراق مقصد جان
این بحر چپه بجای ماندم — زان سوی سپید رود راندم

دیدم

دیدم به شمال شت تبان — در هفت ولایت کهستان
خاکش به پسیچ تو تیا بخش — سنگش بکلیم کیمیا بخش
هر روز دو عید در دیارش — هر سال چهار نوبهارش
هر زرش ز کیاستان گلستان — شکرزار و قرنفلستان
خوربستا نزاد و ریح نهاده — مندبستا نزاد و ضربه داده
بر خاک رزش همه تران گل — بر آب تمکش بهر کران بل
آبستن دست نخل آزاد — بی جرعه ابر و نطفه باد
از مارس ترک و زنگی ایمن — اما همه خازنانش خاین
رضوان که چنین بود منند — مانده بگفت زبانی چند

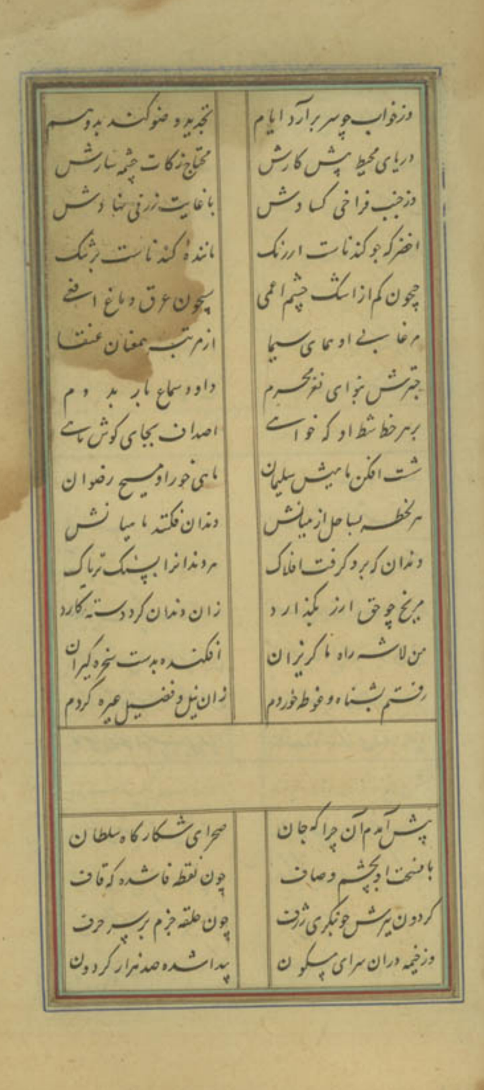
غولان کمین گشای خونریز — غوغایی روز خب و شب خیز
مقصد نه و جمله کاروانی — دیده نه و پیشه دیده بانی
روز از سر ره رحیل کرده — مهمان کده ها سپیل کرده
جز که ناقصان قاور — بهتمت که قاصدان قاهر
با راه روان دلیل گشته — پس راهزن خلیل گشته
خوش خنده و زهر باشن ادام — ضحاک دهان واژدها کام
ناپخته دلی فسرده بی آب — چون خایه مرغ از آتش تاب
کج چشم و جو بجا یه خشم — لابل که چو گربه بجز بی چشم
جاسوس پس وعس همیشه هر یک — صد دست و هزار تیشه هر یک



ز فیسان همه ساکنانش مکر / چون آب تر و جوانش ابتر
صباغانش بلا دری وار / بر چهره نشان نیل دیدار
تعویذ دهانش سامری وش / دود افکن و صد زبان چو آتش
خمارانش خیانت آمیز / شیطان سپاز و ملایک آویز
طباخانش کشیده خنجر / هم خوان مسیح و آدمی خور
رزاونش کلوی خلق / گلگونه کنان خون پر خلق
ابدالانش حرام کاره / حاکم طبعان رشوه خاره
خیاطانش چنین و مکار / بوجهل دل و بلال دیدار
بگذشتم ازان تباه کیشان / وز طارم شبستان ایشان

پیرامن آن بلاد معظم / دیدمش یکی فصیل محکم
صد مصر طرب بهر دو میلش / صد نیل روان دران فصیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت / یا کوهستان فصیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان / انجاست بشحنگی کهستان
بر حسب حصافت سپاهش / فرمود فصیل و راند نیلش

الحق با صافت چنان بود / بحر عدن از دو قلّه کم بود
سیلش ز خیال دوست کش تر / ذوقش ز سرشک خنده خوشتر
خوش نکهت عیسی از دم او / ز طینت آدم از نم او



وز خواب چو سر برآرد ایام / تجدید وضو کند بدو سم
دریای محیط پیش کارش / محتاج زکات چشمه سارش
وز جیب فراخی کشادش / با غایت زرنی سنادش
اخضر که جو کند نبات ار رنگ / مانند ه کند نبات بر سنگ
چچون کم از اشک چشم اعمی / سیحون عرق دماغ افعی
مرغابی او همای سیما / از مرتبه همعنان عنقا
جبرئیش نوای نغز محرم / داود سماع با بربد دم
بر هر خط شط او که خواهی / اصداف بجای گوش ماهی
شست افکن ماهیش سلیمان / ماهی خور او مسیح رضوان
هر لحظه بساحل از میانش / دندان فکنده ماهیانش
دندان که برد گرفت افلاک / هر دندانرا بسنگ تریاک
بر نخ چو حق ارز بگذارد / زان دندان کرد دسته کارد
من لاشه راه ماکریزان / افکنده بدست سخره گیران
رفتم بشناه و غوطه خوردم / زان نیل و فصیل عبره کردم

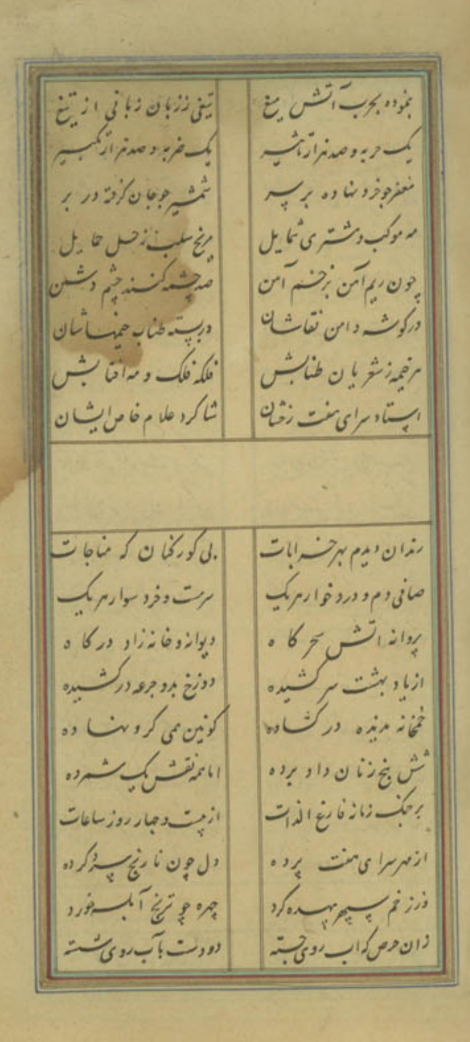
پیش آمدم آن چراگه جان / صحرای شکارگاه سلطان
با فسحت او بچشم وصاف / چون نقطه فاشده که قاف
گردون بیرش چو نکری ژرف / چون حلقه جزم بر سر حرف
وز خیمه دران سرای پیکون / پیدا شده صد هزار گردون

از عکس تو هشت باغ فطرت — وی رخش تو چارجوی کثرت
قربانگه و قربگاه مردان — میدانه و صیدگاه سلطان
بر درگه او صد آستان بیش — هر یک ز هزار آسمان بیش
بر طرف یک آستان دو صد ده — آلوده لبان ز خاک درگاه
هر یک به بوسه خط ناک — العبد نوشته بر سر خاک
از گاو زمینش آمیده — قربانش دوال برکشیده
بس ساخته زان دوال خوش رنگ — بر اسب فلک حیاصه تنگ

کان موکب اگر چه خوش برون است — بالائی راه همت اوست
می تافت سرای پرده از دور — چون در شب تیره شعله نور
آری شب تیره هر چه نور است — نزدیک نماید ار چه دور است
نزدیک ولیک طالبان را — پس دور ولیک غافلان را
چون آتش طور سوی موسی — نزدیک ولی رسیده نی نی
برگرد سرای پرده خاص — از رشته جان نطاق کرده
خاصان همه در سرای پرده — حلقه زده سالکان اخلاص

سرهنگان آستان گرفته — از مترجه جهان گرفته
صفهای مبارزان مرتب — هر کوکبه صد هزار کوکب
تیغ افگنان پاک عنصر — بر تیغ نوشته یارب اخر
پرداخته از جهاد اکبر — پس تاخته زی جهاد اصغر

بنموده

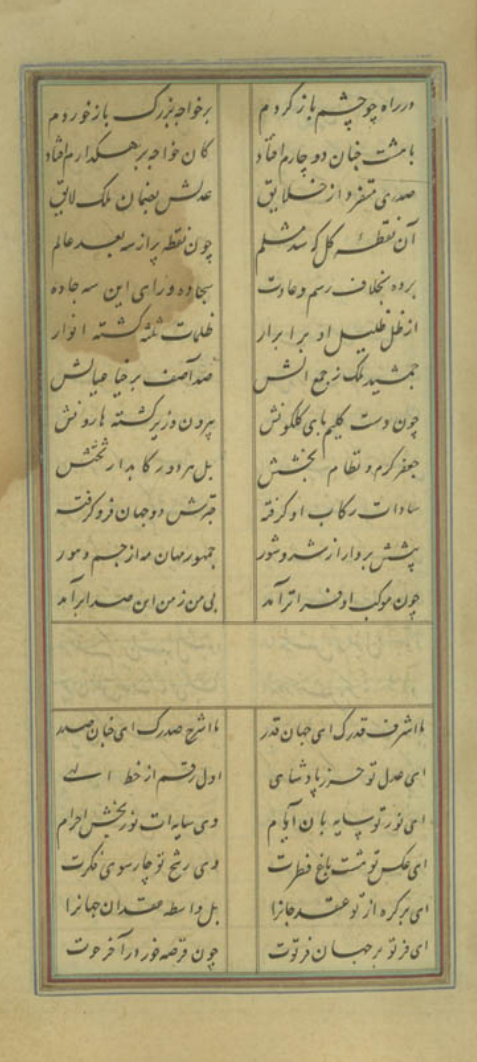


بنموده بحرب آتش تیغ — تیغی ز زبان زبانی از تیغ
یک حربه و صد هزار تشبیر — یک ضربه و صد هزار تکبیر
مغفر چو خرد نهاده بر سر — شمشیر چو جان گرفته در بر
مه موکب و مشتری شمایل — مریخ سلب زحل حمایل
چون ریم آهن ز خشم آهن — صد چشمه کنند چشم دشمن
در گوشه دامن نقاشان — در بسته طناب خیمه شان
هر خیمه ز شعریان طنابش — فلکه فلک و مه آفتابش
استاد سرای هفت زنجان — شاگرد غلام خاص ایشان

رندان دیدم بهر خرابات — بی گورکنان که مناجات
صافی دم و درد خوار هر یک — سرمست و خرد سوار هر یک
پروانه آتش سحرگاه — دیوانه و خانه زاد درگاه
از یاد بهشت سر کشیده — دوزخ بدو جرعه درکشیده
خمخانه ندیده در گشاده — کونین همی گرو نهاده
شش پنج زنان داد برده — اما همه نقش یک شمرده
بر حکم زمانه فارغ الذات — از هفت و چهار روز ساعات
از مهر سرای هفت پرده — دل چون نارنج پر گره کرده
ورز خم سپهر پهده گرد — چهره چو ترنج آب خورد
زان حرص گلاب روی جسته — دو دست باب روی شسته

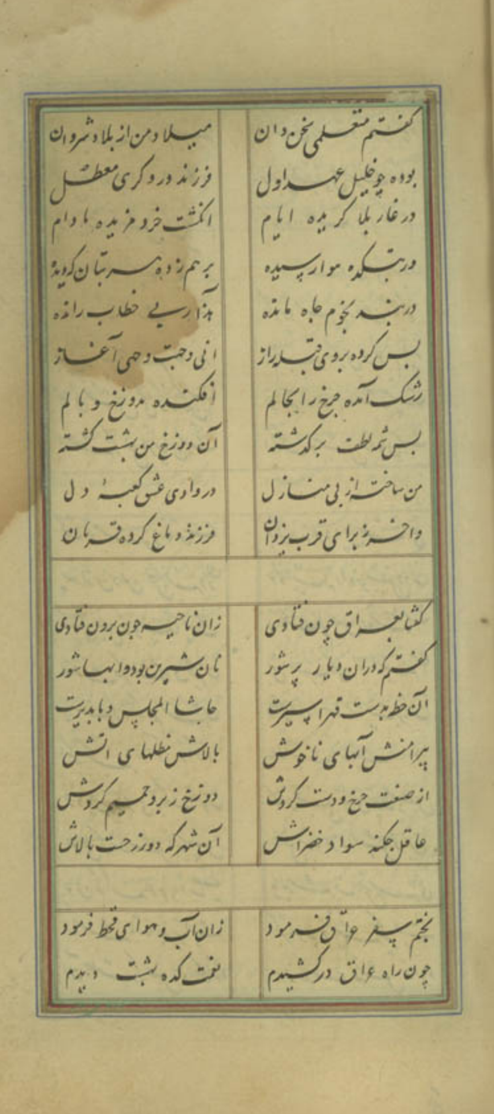
تا دیده زمانه را ثباتی / داده ز براتش براتی
بر عالم شرک از در شاه / بر خوانده برات من الله
من پیش چنین سران گردن / گشته ممکن و ممکن
سر بر سر خاک با یشان بت / چون خاک شده سویشان بت
بهره نشان هم از دل خویش / کز بلبله دارو که پیوکش
بر سفره خاصشان بهر باب / ده کاسه بدست همچو دولاب
کو نام برم لقب نهاده / صد پر چو کبوتران گشاده
گر چون خبر اوری نزوده / ده پای چو عنکبوت بوده
وانگاه چو عنکبوت و کفتر / دربان در قبشان ببر در
از نزل و نوادران اماکن / در باپستی نبود لیکن
دل رغبت بارگاه میداشت / امید قبول شاه میداشت
من پیش مقربان درگاه / انگشت زنان که الحمد لله
ای خاصگیان سخن شمار است / تعریف هم از شما توان خواست
امروز خواص شه شمایید / در حضرت شه سخن روا بید
از حکم بال و احترامیم / دربار که شرف بریم
تا از پیه پایگاه و امکان / در پایم دست بوس سلطان
من گفتم و کس شنید من لی / در راه طلب رفیق من لی
من بر سر پای عجز گردان / بالیده پای پای مردان

روزی ز نو تاق پای مردی / می امدم آفتاب زردی


در راه چو چشم باز کردم / بر خواجه بزرگ باز خوردم
با مشت جهان دو چارم افتاد / کان خواجه بر هگذارم افتاد
صدری متفرد از خلایق / عدلش بجهان ملک لایق
آن نقطه کل که شد مسلم / چون نقطه پراز سه بعد عالم
برده بخلاف رسم و عادت / سجاده ورای این سه جاده
از ظل ظلیل او برابر / ظلمات ثلثه گشته انوار
جمشید ملک ز جمع انسش / صد آصف برخیا خیالش
چون دست کلیم پای گلگونش / هر دون وزیر گشته هارونش
جعفر کرم و نظام بخشش / بل هر دو رکابدار تختش
سادات رکاب او گرفته / قدرش دو جهان فرو گرفته
پیشش بر دار از شر و شور / جمهور جهان مه از جم و مور
چون موکب او فرا تر آمد / بی من ز من این صدا بر آمد

ما اشرف قدر کای جهان قدر / ما اشرح صدر کای جهان صدر
ای عدل تو حرز پادشاهی / اول رقم از خط الهی
ای نور تو سایه بان ایام / وی سایه‌ات نوربخش اجرام
ای عکس تو تشت باغ فطرت / وی رشح تو چار سوی فکرت
ای برکه از تو عقد جانرا / بل واسطه عقدان جهانرا
ای فر تو بر جهان فتوت / چون قرصه خور درآخر حوت

معروف بعدل و فضل جاوید — چون فصل ربیع و قرص خورشید
حقل اول عال رسته در تو — امر آخر کار بسته در تو
زان تحفه اول آخرین ظرف — زین تحفه آخر اولین حرف
بر ضد مخالفان مذموم — در ملک تویی امام معصوم
نادیده فلک بهیچ دوران — خرد ست تو زیر دست سلطان
آنروز که شاه خلعه فرمود — خلعت همه خاص خلعت تو بود
ملک تو ثبات ملک جنت — عدل تو برات ظلم شسته است
دور از تو بصد هزار دوران — عزلت ز تو چون فنا سلطان
اولاد تو از کمال بینش — او تا د پدرای آفرینش
این زال عقیم گشته فرزند — از فرزندانت با ذو زند
هم ایشان شد بعد این زال — میراث خوران ملک لازال
بر در که تست بنده فرمان — خاقانی و صد هزار خاقان
هر نظم کزین قبول شنود — راندش رقم قبول و نبود
چون نطق صدف گشائی بگشاد — از در بخشش بحر نازاد
دیدی که ز بحر در زاید — وین طرفه گرو بجا نزاید
پیروزی از آن هزار گوهر — یک دانه گردن دو پیکر
نطق و نفس نتیجه نور — الحان زبور و نوش زنبور
بس کرده عنان گران چو مرکز — فرمود سبک خطاب موخر
کشاده کی و چیست نامت — وصلت ز کجا کجا مقامت



گفتم متقلی سخن دان — میلاد من از بلاد شروان
بوده چو خلیل عهد اول — فرزند درو گری معطل
در غار بلا گزیده ایام — انگشت خرد گزیده ما دام
در بتکده هوا رسیده — برهم زده هر تابان گروید
در بند نجوم جاه مانده — هزار ربی خطاب رانده
بس کرده بروی قبله راز — انی وجبت وحی آغاز
رشک آمده چرخ را بجالم — افکنده دو زنخ و بالم
بس ثمره لطف برگذشته — آن دوزخ من بهشت گشته
من ساخته از بی منازل — در وادی عشق کعبه دل
واخر ز برای قرب یزدان — فرزند و باغ کرده قربان

گشا بعراق چون فتادی — زان ناحیه چون برون فتادی
گفتم که دران دیار پر شور — نان شیرین بود و آبها شور
آن خطه هست قهر اپیر است — حاشا المجلس و باد بریت
پیرامنش آبهای ناخوش — بالاش نظلهای آتش
از صنعت چرخ و دست گردش — دو تیغ زبر و جحیم گردش
عاقل چکند سواد خضراش — آن شهر که دور زحت بالاش

بختم سپر عراق فرمود — زان آب و هوای قحط فرمود
چون راه عراق در کشیدم — نعمت کده بهشت دیدم



چون باشد مرد غم رسیده / از کنعان رسته و مصر دیده
می بوم در جوار درگاه / بر بوی قبول حضرت شاه
پروانه خویش کن بنامم / تا راه دهد بیار گاهم
کان مار که ارچه مغز آرد / دارد همه چون منی ندارد
گر چه ز خرد شناست بهتر / نگریزدش از چو من ثناگر
جایی که نگین هنر نماید / هم جلوه گری چو موم باید
کان نقش کجی که بر نگین است / خواننده ز موم راست بین است
هر حرف که لعل در میان است / اندک موییش در میان است

گفتا تو هنوز ناتمامی / برگرد نه مرد این مقامی
چند از من و من سخن فزودن / خود قبله راه خویش بودن
تاریکی جهل خود پناهیست / لا اعلم چین روشنایست
لافت جگر شکاف شیران / نفیست کلی بر دلیران
لاشئ که ز آدم است برهان / داکر انا راست اینت برهان
الکو نحن ز آدم آرد / در نسبت انانیت ندارد
خود بین چه بوی ز بنگ ناموس / کاخر خجلی شوی چو طاوس
طوطی که نهندش آینه پیش / غافل شود از تماشی خویش
چون گم کند از خود آشنایی / یابد شرف سخن سرایی
سامعش آشنا پذیر نیست / گر در چه دقیقه گیر نیست
آن حلقه که فضل او نگارد / هر نو قدمی قدش ندارد

آن

آن شهر بر که عمل او جبانند / هر حوصله قدر آن نداند
صغری تو و شاه جامع از علم / طفلی تو و شاه بالغ از علم
نادیده بساط شاه بهر اسپ / بی کم کن و پایگاه بشناس

حجاب غیور گرد درگاه / تو باز طلب نغود باید
دیدی در گنج راهنفت / اگر کمن اژدهای خفته
حجاب زبان بر مذر زنهار / این لاف مزن زبان نگهدار
خاصه که زبان سگ گزیدست / در جس دهان ازان چکیدست
نه بر تو زند زمانه خنده / درگاه شه و سگ گزنده
تیغت زبان کشیده در کار / زین تیغ کشیده سر نگهدار
آن تیغ ترا بقوت دین / بی غایله کن چو تیغ چوبین
در دوزخ تن زبان زبانیست / مفتاح بهشت بی زبانیست
ماهی فلک یتیم ازان گشت / کاول که بزاد بی زبان گشت
مار از در خلد رانده زانست / کانکه دو زبانش در دهانست
بگذر هم ازین قدم که هستی / در بند زبان که باز رستی
زین پای بسیج خانه کن باز / هم مولد خویش بستر ساز
در مکتب علم تخته برگیر / هم عشر تخت راز نشر گیر
تا کی عجمی درین همه روز / بنشین عربیت اندر آموز

خامی سوی زاد و بوم کن رای
چون تحفه سوی سوی عراق آی



گفتم سفری دراز کردم
حاصل چه برم چو باز گردم
آخر چو بدم کم از ره آورد
خاصه که دیار حفظ پرورد
پرسند مجاوران کویم
کز خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برم برات حرمان
از خواجه بزرگ صدر کیهان
بر چشم خرد نقاب بندم
بس نخل بر آفتاب بندم
گفت از ره که به پای برگیر
آن خاتم من بنقد بپذیر
کامروز نگین خاتم ماست
این خاتم زمردین که پیداست
چون خاص تو گشت خاتم من
چون خاتم چشم شو همه تن
کان چشم از این نگین جاوید
کز گوهر جام دید جمشید
سندیش که این نه در بست هموار
از غول ره و سموم جانکاه
کاسمان مهین زد و نوشتت
تریاق ببین درو سرشتت
این مهر برغم دیو رجیم
میراث جم است مانده برمن
کز شهر تو محط یافت مندیش
زین خاتم کن ذخیره خویش
چون یافتی انچنین تنعم
بر خرد ذخیره را مکن گم
برگوشه او برغم اغیار
لا یوهب و لا یباع بنگار
رستم کین را ز جان گرانی
نه قدر داری نه قدر دانی
جم سفت ز مهر برین نگین است
تو شواشتی یکی زمین است
این مهرشناس مهره کوش
وقف ابدیست مهره مفروش

آخر چو بمن سپرد خاتم
چون خاتم پشت ساختم خم
کردم رکعات شکر جودش
راندم صلوات بر وجودش
از خدمت آفتاب انور
رجعت کردم چو سعد اکبر
چون گشتم مستقیم طالع
بر تافتم از عراق راجع
باز آمدم از حد کهستان
در دامن شهر و سواد شروان

بر روی همه کس ز خاتم من
افزون تب ظلم بزادن
آن مهر بشهر مشتهر شد
خاقانی بزرگ را خبر شد
چون بر به قاصدی فرستاد
تهدید عذاب بر هم داد
کشا که رضای من ترا به
جمشید منم نگین مرا ده
مهری که وجود راست مهرست
محبوس عدم مدار بهرست
در دست تو آن نگین نشاید
خود خاتمت آهنین نشاید
با خاتم جم چه عشق بازی
چون خاتمی از پی دو سازی
شاه پیرم و مشام عیسی
بر اخر لاشه خرچه معنی
عنوان مجوس و بسم بروی
دست جنب و کراسه دردی

گفتم شه ما بعدل پیداست
این ظلم بود نه بابت ماست
شاهان بطریق عدل پویند
از شاه بعدل باز گویند
عدل ارنه مهندسی نمودی
این گنبد اگون نمودی
در خاک نه آب عدل خوردی
گل گنبد آتشین نکردی



عدل آورد از پس زمستان … در علت طبع نضج بستان
از عدل گشاده شد گلزار … خون رگ گل ز نشتر خار
از عدل بمانده اند پیوست … این طشت بلند و خانه پست
گفت از مثل بهاش چون پی … شهرت بها دهم چه جویی
گفتم وقت چون فروشم … خورشید بگل چگونه پوشم
بپذیرم اگر بها فرستی … گر خود همه کیمیا فرستی

که که بنهادمی در انگشت … بر پسند ماه کردمی پشت
دریای مهین که خضر دیدی … ز انگشت کمین من چکیدی
هر ضیفه که ناخنم بزادی … چرخش به نو لقب نهادی
خورشید فلک حسد نمودی … کین خاتم کاش حطب بودی
تا ایمنی نبوت او … از صنعت زوال و زرد یاد
که داشتمی نهفته چون عیب … در عقده عمامه و بن جیب
کاهیش ز بیم دیو مردم … در کنج وثاق کردمی گم
مادام که این نگینه نور … میداشتمی ز خویشتن دور
سد خردم شکست می یافت … یاجوج خیال دست می یافت
دیو اجلم بجا نمیبرد … غول هوسم ز راه میبرد
خرمهره طفلان همی خواند … ازم بگون کهن همی راند
این گفتمی صد مهتران جوی … وان گفتمی مرح خردان گوی
من مانده بدین نمط زمن های … نه پیش ره و نه باز پس جای

گر بودیم از نثار نانی … بر خوان کسان مرح خوانی
گاهی چو گوزن وقت نزهت … افعی خواری زمانی شبهت
که پیش در گوزن ساری … چون افعی گشته خاک خواری
که پیش بساط چند میبوب … چون رز نثار در لگدکوب
که وقت صبوح چند ندام … بدرفته و باز داده چون خام
رسمست که جام را طرب ساز … بپسماند پر تهی ده باز
آخر دم اگر شکسته گردد … زین رد و قبول رسته گردد
تا بتوان جام جم نمودن … عارت مکش جام بودن

آخر شبی از ره تحیر … رفتم بولایت تفکر
عقل آمد و گوشش من بیفشرد … پس شد بدکان وحدتم برد
من کودن و او برید قاصد … من اعمی و او دلیل و قاید
یک دست بدوش او نهاده … دستی بعصای شرع داده
من ماندم و میشدم بکوشش … دستی بعصا یکی بدوشش
آخر چو نمود دست یاری … بر ساخت طریق دستکاری
پیش آمد و پس پیل باریک … بگشاد ز چشم آب تاریک
سل کرد بدست چابکی رود … هر مجری کاب تیره را بود
هر هفت طبق جهان جلا یافت … گر نه فلک آسمان ضیا یافت
من چشم خرد گشادم از دور … پیرایه صبح دیدم از نور



دیدم نفحات صبح صادق / چون نکهت یار و آه عاشق
دیدم که سپیده بر فلک یافت / این خیمه طناب آتشین یافت
شد حلقهٔ فلک دم صبح / شد حلقهٔ ماه خاتم صبح
بر بانگ خروس کوس درگاه / شد خرقه ملمع سحرگاه
من عزم فتوح کرده / با شاهد دل صبوح کرده
از یک صبحی این بن رسیده / کارم بجمیل صباح دیده
چون پرتو صبح برتر آمد / خضر نبی از درم درآمد
بگذارد و قرض و کرد مجلس / در پیت حرام و بیت مقدس
سجاده بکعبه واکشیده / پنجاه حله برآورده
گشته ز مرقعش قوی سر / وندان بارها سکندر
برخاک سکندر آمده هم / تلقین و نماز کرده با هم
صدره ره عشق در گرفته / یکسر نفس بر گرفته
اندر برش از پی قتال / هر جا رکیت شده حمایل
کرده بزدای عالم الغیب / بازافکن خرقه بن جیب
مفضل الله بر طراز جامه / بوزاهد ریشه عمامه
در دست عصای سرکانی / رکوه براب زنده کانی
باهی افراز نیاز کرده / در حضرت پای باز کرده
مزد ذکر الله از ان راه / دار سته ز آفت ننوامه
خوش خلق چو مشک چینی از حلم / برمغز چو جوز مندی از علم
آن شیبت در روی ارغوانیش / چون برف تنیده گرد داش

افتاده هزار عکس دلجوی / بر شانه دست را بنه روی
چون فستق سبز جامه با دام / انداخته پوست همچو بادام
میرفت و ز نرگس برایش / بر نرگس های سفت تابش
نو یافت حیات جاودانه / طاوسان عذار خانه
چون دید مرا چو غنچه بشکفت / دوشیزه چو غنچه نکته گفت
آورد هزار عیب پیدا / کان نیم هلال گرد گویا
میزاد بوقت هر خطابی / از نیم هلالش آفتابی
دیدم ز هلالش آشکاره / بر صورت شصت و سی ستاره

نزدیک من آن سرا رادت / بنشست بعادت عیادت
نالانی این دل توان دید / مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمم نهد و بر سر / لو انزلنا بخواند از بر
در درد سر من سر بالش / بر داز دم درد سر نشانش
نقشش چو گلاب ریزد و سر / کافور نهند عارضش در
تا درد سرم چو چند از دور / بنشاند از گلاب و کافور
اخلاق و حدیث خوشگوارش / بودند نواله و جوارش
تعاج من این و گلشکر آن / زین دو شده خوان من [illegible]
در رنجت بحق من علی و سس / صد شهره طاس و فرده طوس
بود این دل من ز غایت رنج / دیوار شکسته با عمارت
مرحم مرا که طفل وش دید / چون غنچه گل کلوش برید



برگشتی آز من گر دریافت
ای پیکر روی سیم سیما
من طاق چین وگرسی زر
میکردم ما جرا مجارا
هم الفت عقل دادم آواز
من چستم دغا تم اوریدم

همچون ورق شکوفه بشکافت
بی پرده بمن نمود عمدا
بر خاک نهاده پیش او در
تا پیشکش ارچه سازم اورا
کان خاتم خواجه پیشکش ساز
بوسیدم و پیش او کشیدم

چون پیشکشی بدان خطر دید
گفت این تو از کجا فتاد دست
گفتم بعراق داشتم پیر
زان پس که کرم نهاد من ساخت
گفتا بشکست کان پیر

حیران شد و نیز تیز در دید
این معجز جم ترا که داد دست
با خواجه بزرگ خورد پرور
این خاتم حرز راه من ساخت
تشریف چنین دهد خان صدر

پس خاتم دیگر از کف زاد
گفت این سوی دست چپ بیدار
گر قوت این دو مهر و ال است
او صحن دلم بگفت میرفت

بر خاتم من مزید بنهاد
وانرا سوی دست راست بیدار
قوت دو فرشته چپ و راست
خاتم بزبان شکر میگفت

ای پیر مسافران والا
ای حافظ بحر و بحر حکمت

ای خاتم خانگاه و بالا
وی خازن گوه دگوه عصمت

وردی پشته که تو طفل مزدور
با مشعله تو رسته زافات
بر کوه قاف محمل تست
رنجه شدن ترا سبب چیست

کرسی داران مسجد طور
وادی سپران راه ظلمات
بنگاه خسان چه منزل تست
آخر غرض تو زین تعب چیست

گفتا غرض من آن جنایت
ما را چه غرض کشاید از تو
صد گنج روان قرین راسم
مردان که مجاهدان راهند
پیران سخن از غرض براتند
ازاد ازاد از انه پستی افضل

مقصود جز ای جاودانیت
در کیسه ما چه اید از تو
از تو چه فراغت قرض خواهم
از ضایع پستان زکوات خواهند
از ادان آزرا نداند
ازازادی دو حرف اول

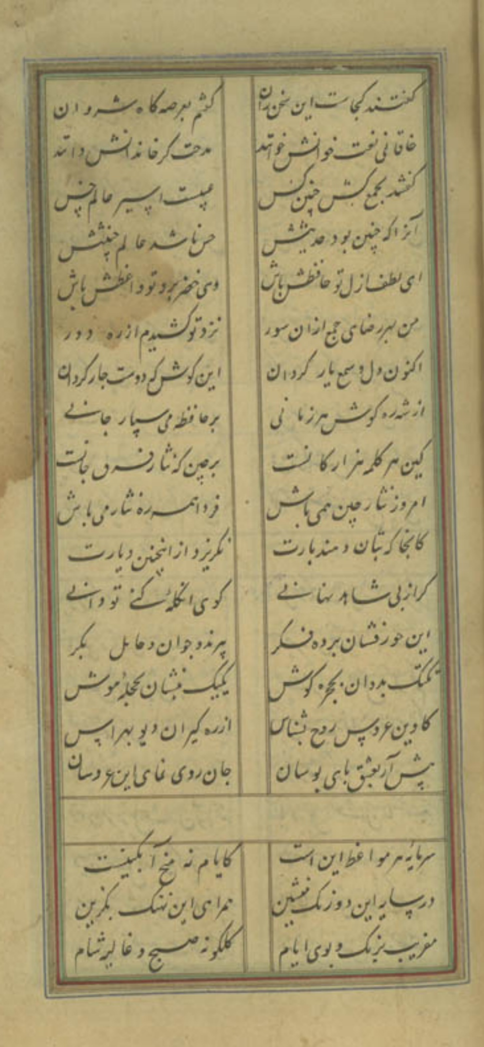
من دوش ز ای ذله خاص
در دعوت انس مقت مردان
بر دو لبیان نشسته جمعی
ای شاهد خاص و شمع مفرد
پخته جگران خام پوشان
مشکی تبان مشکی انفاس
از پاس سپاس و خلق رسته
صد غرفه بروم از گرده

بودم ز خواص خوان اخلاص
برداد بهای کوه لبنان
انس همه شاهدی و معنی
قرب احد و جمال احمد
تریاک دهان زهر نوشان
خالی ز خیال ناس و خناس
از شور و سرور دهر جسته
صد حج بجا زرا ز گرده

دریا و سپهر و چرخ و دامن — سیاره و ثابت دل و تن
طوبی نعمان ز پاک پچی — بر تن خشن نزار سنج

هر حرص که تو برید پخش — چون جامه زده هزار بخش
شش دانگ جیاراب و گلشان — دیناو دو چار دانگ دشان
آهسته چو کوه نذیر ژنده — تب لرزه بکوه در فکنده
در درجه ز بحر جوش زن تر — بجز از پیشان بجاده بر پیر
اندر قفس وجود هر پس — چون زاغ گرسنه چار کرکس
چون کوش شکم تهی دکه خیز — هر صبح دعای نان آمیز
نا داده بخار فضله آور — دیگ معده بگاپچه سر
طباخ محققان چو خورشید — اما همه روزه دار جاوید
چون خورشید آسمان برنده — خوزی بر خلق دنا جو زنده
نه چون آتش که هر کجا یافت — آنگاه پزد که خود غذی یافت

زان طایفه شب دی چو شوری — بر خواند ز گفته تو شعری
کاتش بکرده در همی زد — ز زال بکوه در همی زد
آن از ره وجد جان همی باخت — آن از سر حال شرم انداخت
این ازرق چرخ چاک می زد — وان خنجر سحر بخاک بیزد
هریک بسماع شهرت از راه — مجروح کمان مرقع ماه
من چاک زده عمامه در حال — انداخته طیلسان متوال



گفتند کجاست این سخن ران — گفتم بر صحه گاه شروان
خاقانی نعت خوانش خواهند — مدحت گر خاندانش دانند
گفتند بجمع کیش چنین کس — چیست آن پسر عالم چنین پس
آنز اکه چنین بود حدیثش — حس نا شده عالم جنبش
ای لطف ازل تو حافظش باش — وی خضر برو تو واعظش باش
من بهر رضای جمع از آن سور — نزد تو کشیدم از ره دور
اکنون دل و سمع یار گردان — این گوش که دوست چار گردان
از شهره گوش هر زمانی — بر حافظ می سپار جانی
کین هر کلمه هزار کانست — بر چین که نثار فرق جانست
امروز نثار چین همی باش — فردا همه ره نثار می باش
کانجا که تبان دمند بارت — بگریزد از انجمن دیارت
گر از بی شاهد نهانی — گوی انگله کنی تو دانی
این حور فشان برده فکر — پر بندد جوان دحامل بکر
تمکنت بدوان بحجره گوش — یکیک فشان بحجله موش
کاوین عروس روح نشناس — از ره گیران دیو بهراس
هش آر بعشق یابی بوسان — جان روی نمای این عروسان

سرمایه هر مواعظ این است — کایام نه فرخ آبگینست
در پایه این دو زنگ غمگین — نه راهی این نهنگ بگزین
مغزیب بزنگ و بوی ایام — گلگونه صبح و غالیه شام

بر مرد صلاح حرب زیباست / گلگونه و غالیه زنان راست
جانت از شب و روز باغ و بوست / کان زنگی و این سفید دو بوست
طفلی تو که از سپید و زنگی / ترسان شدت بد بود و رنگی
هوی انکه فلک دهد نویدش / وین دور رصد سیه سپیدش
زان این رصدان ستم رسانند / کز قافله باج عمر خواهند
نتوان بر مور تنگ رسیدن / زین نقش سیه سپید دیدن
کانها که درین سیه سپیدند / نه کرم قزند کرم بیدند
یک روز شمر ز دور عالم / زین هفت هزار سال آدم
این روز نه دلفروز روزیست / فرزانه کشش یگانه سوزیست
چون موی زنگیان کم از هیچ / کوتاه و سیاه و پیچ بر پیچ

چون گرد دلم بو عظها گرم / دل زنگ تری شد از سر شرم
نارنجی و ناری از سر دست / بر چهره من نقابها بست
بس شرم ز پیش بر گرفتم / چشم ره و عقل در گرفتم
گفتم خبری ده ای ملک پی / کین شیب و فراز را فنا کی
جانها که چو اسر قد بیند / در فرضه که امید و بند
زان مو بر پل شدن توانند / یا در پل آتشین بمانند
وین عقل وران که ذو ربایند / از هفت رصد چو از یابند
رسته شود این دو جو تصویر / از جار زبانی زبون گیر
از شش در شش جهت توان رست / از پنجه پنج حس توان جست

این

این قبهٔ پست نیلگون چیست / وین چتر بلند نیلگون چیست
این دایره کی نشیند از پای / وین نقطه چگونه خیزد از جای
زانسو تر خط استوا چیست / کان سو ادان مکان کیست
چون زین سوی نیلگون ولا نیست / گر زان سوی خط بود عجب نیست
زانسو رحم حیار مادر / هر چه بزاند این سیه گوهر
چون شاید عالم سبک لی / آن نیمه دگر جهاد واین حی
هر نقد کزین عیار میرفت / صراف درون او نپذرفت

پس گفت نبی این چه دیولوست / کز پرده کج رهت نمودست
هیهات هنوز بندت اشیاست / چون تو قدمان مقامت اینجاست
رو کین نه سوال عارفانست / این خار ره مخالفانست
از شیوهٔ این حدیث رانی / پس جوهر جان قدیم دانی
تعطیل بنال این سوالست / بدعت ثمرات این نهالست
چند از دم فلسفه شنودن / نه فلسفه بل سفه فزودن
پای از سر این حدیث در نه / فلسی ز هزار فلسفه به
با نص حدیث و نظم قرآن / یونانی ارزد حدیث یونان
آن سنگ تو شرح دوران کن / دل با فلاخن از فلاخن
در حکمت این در آر جان را / حکمت حکم است بوستان را
قرآن گنج است و تو سخن سنج / همین قربان کرد بر سر گنج
بر گنج همی کنند قربان / قربان شو پیش گنج قرآن



عثمان چو با محمد اقتدا کرد — نه بر پی کج سر فدا کرد
گلگونه بود خون عثمان — بر روی مخدرات قرآن
خود خون مطهر چنین کس — گلگونه قدسیان شود بس
علمی که ز ذوق شرع خالیست — خالی سبب سیاه خالیست
این خال سیاه و ز اهل ایمان — چون خال سفید وار پنهان
خواهی طیران بطور سینا — برست مکن بطور سینا
دل در سخن محمدی بند — ای پور علی ز بو علی چند
چون دیده راه بین نداری — قاید قرشی به از بخاری
بر محک محققان را — مخراق زنی مخرقان را
بردار کن از برای دین را — نقابان پی برای دین را
یک روی بکعبه هدی دار — شش روی بکعبه هدی دار
مپذیر درین کهن خرابات — از نو قدمان پیر خرافات
موهوم کلامشان بمفهوم — خالی همه همچو نقش موهوم
موهوم بود نوشته برجای — موهوم هم ار سر دهم آرای
چون گنبده حیات برپیچ — شکلش بکمال منیس هیچ
از چنبر دف میان تهی تر — رنگین و دو دردی بی بن و بر
چون صورت بوسه در نمی — حال خوش و صبح حاصلش نی
اقلید برای دین بدست آر — اقلیدس و رایاتش بگذار
ز اقوال موحدت چه آید — ز اشکال مزخرفت چه زاید
اقوال بعندلیب بگذار — اشکال بعنکبوت بسپار

از هندسه عنکبوت را حیث — گر قوت حرام بایدش زیست
رمز کلمات شرع وا پرس — این رمز ها ز انبیا پرس
در پیش روان شرع در رس — از پیش روان گمرهان پس
مردان سوی دار ضرب تازند — طفلان درم از سفال سازند
هندیش چو دین کنی تعقل — زین نیلی بحر و آتشین پل
در کشتی شرع چون نشستی — زین هفت جزیره باز رستی
از عالم خاک برگذر پاک — کو خاک بفرق عالم خاک
طفلی که طرب ز خاک سازی — رندی که درم بخاک بازی
چرخست کان گروه گردار — گل مهره اند و گرفتار
بر مهره گل مساز منزل — کانداختست مهره گل
آنها که جهان قدیم دانند — زین نکته رفت بی نشانند

چون کرم قزت بباغ دینی — بر رسته دلی بریدنی نی
آن برگ که کرم قز برآید — پرواز بلند را نشاید
هر که که بکرم بر برآید — میدان که زمان او سرآید
چون تیر ز پر عاریت بس — زین پر جهاز کرکس
چون مزدوای شبه باشند — پرواز به پر کرکسان چند
چون کرکسی و چو جیفه لاشی — آهنگ بسوی گوشت تا کی
چون کرکس طامع اران بود — تیر تو خطا چو تیر مزدود
چون مزدوت زلبیت که دون — بر تیر طمع تهمت خون



افسرده جهان بیرهمن خیز   از بسکه این عجوز بگریز
چو نرفسرده چون گریختی   در بند عجوز چون نشینی
دیباه خاست پند بپذیر   چون بلبل و نخل گوشه گیر
دم بسته قدم شکسته مهمان   چون بلبل و نخل در زمستان
کاندر می دی بباغ گلزار   بلبل گلکت و نخل بی کار
کاشانه دولت تو دامان   خلوتگه خاص تو دبستان
می ساز ز سینه ما بخار   مکن ز جگر شرابخانه
از تف دل آتشی می افروز   شهوات برو چو هیمه می سوز
چون برکشی آتشی چنین گرم   خورشید فسرده گرد از شرم
بس نقصد کند عبرتش نو   تا گرم شود با آتش تو
به بند بدان قدر که نیرو است   این چار دریچه کز برون سوست
تا برگ سه غرفه را که بالاست   از حجره تو دوست راگی راست
یکچند بدین سبیل می باش   تخمی ز زمین صدق می پاش
تا دیده ظلم در گذشتن   خورشید مراد بر دمیدن
با فصل ربیع جان رسیدن   بر گلبن عمر بر دمیدن
کاینها که دل بهار دارند   دیباه بدین صفت گذارند

گر رغم تر از عالم دون   دونی دو سپه برکشید گردون
کوریست مراین کودنش را   این با طلب کوشش کینه کش را

درخط

درخطه چو شوی چو کینه رایان   زین خط و طلسم نارسایان
از دایره جز کجی چه زاید   از کجی و راستی کی آید
گر بر چند خار جالاک   پیدا بکجزی برآید از خاک
این سال تقاتنا بصد سانه   وان پیش سه چار ره بماند
ای یافته تاج بی نیازان   بپذیر کلاه سرفرازان
در دور سپر از کلاه هر کس   این بی کلهی کلاه تو بس
انزاکه کلاه بی کلاهیست   بر هر دو جهانش پادشاهیست
وانکش ز سر کلاه جاست   فرداش کلاه سرکلاست
تا کی ز سجود بر در غیر   چند از انا خیر در دو لا خیر
تا کی صفت خلیفه پیوند   بر آتشیان سلام تا چند
اینان همه مرد لات و لوتند   با دیر درت در برو تنند
در بتکده قبله بهین شان   صد بر که سر که در چنینشان
بر جای پیمبران نشسته   ناموس پیمبران شکسته
از چرکسان نوا گرفته   او قاف بغصب واگرفته
یکسر دو زبان چو مار پیچ   یکچشم همه چو باد رپیچ
چون مرغ گشاده بر دلی بوم   چون بوم بزرگ سر دلی شوم
در دولت و دین چو بوم طاوس   یکسر سر و پای زشت و محبوس

ای شاه طغان کشور دل
طبع از نمک و نبات بکمل

محمود نماند نطق در بند   از مدحت سومنا تی چند



بدو رکه هر چنیس با بلی | چون کوس منال بی منالی
میران زمانه را بهر سان | کلکونه و موی عاریت دان
مردو بیر خرد کم از هیچ | این یکسره رنج دان دگر هیچ
رفت انکه برین سرای مجبور | جم سلطان بود دیو مزدور
امروز بمقتضای دوران | جم مزدورست و دیو سلطان
هرکه در سفلگان مقر داشت | از آتش دوزخ آنچه خور داشت
مزدوری دیو آخر کار | جز دیل سقر چه آورد بار
هرکس که حریف عنکبوتست | مادی کهش او من البیوتست
هر کو سوی جام ناکسان تافت | خاکی شده جرعه کم یافت
باشد بر کسان عالم | جر جرعه ناکسان کم از کم
جز خون سک سقاش شناس | کاو دل دق دارد آخر الناس
نان ریزه سفره خسان چند | سرکنجه دیک ناکسان چند
آن نا اهلان نه مرد کارند | سک پاره و سزای سنگسارند
به دان ز نهاد مختصرشان | طوق دم سک به تاج زرشان
انک آب طهور او رقلزم | از خاک بخون مکن تیمم
برچشمه شیر وی فرود آی | چون شیر بنوب ددم بیالای

خاقانی از آستان اسرار | در خدمه پناه گاه احبار
خاقانی ازین سرای تزویر | مکرز در رکاب مصطفی گیر
بی درره دولت ابد نه | سر بر خط احمد واحد نه

ازاحمد

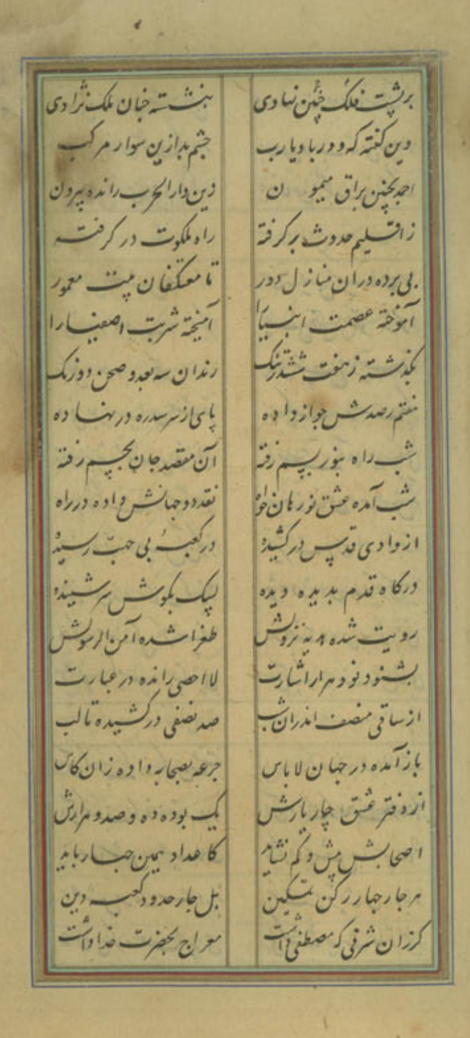
از احمد تا احد بسی نیست | میمی بمیان حجاب معنیست
آن میم جهان شمر جو رخاست | احمد بحجاب احد بود راست
از بولهبان وقت بگریز | ورزفتراک محمد آویز
دست اوری کراین حقیقت | جز فتراک محمدی نیست
لب هر که قاف را بپیچد | کر میم محمدی بجنبد
لب موضع میم باشش اشاد | حق سی ودو دانه گوهرش داد
لب رنجه شود بمیم ناشس | زان سجده جان رسد مداش
از حرمت آنکه میم وار است | لب دایره سخن گذارست
لب کیست که این حدیث راند | خود خط جهان بیم ماند
بردو دو خه فطرت جاندار | آدم شکفه است میوه مختار
احمد پس از آدمیت شاید | میوه ز پس شکوفه آید
از سوره چو دو آیه جدید | پیشش زاب وجدست امجد
اب کیت خلیل وجد کرا دم | این بهتر ازاین و بل گران هم
بعد از همه آمدست ظاهر | سوره پس از ابجدست آخر
میدان ازل ندید باری | بر پشت فلک چو تو سواری
انشب که سپهرش آفرین کرد | کاحسنت سوار آسمین کرد
بر همه قبه فلک رفت | تا قبه قبله ملک رفت
برشد بر می ازین حواله | زانسوی فلک هزار ساله

در زیرش مرکبی سوار تن | گویایی خموش ورام گوتن

گره بد و نحس آسمان را | من محل شده روای جان را
دو مرتع قدسیان جریده | بر مربط پدره آرمیده
پیش از آدم بکاخ رضوان | وا کنده هزار پاره دندان
پرورده و برنهاده داغش | رانیض بریاض هشت باغش
از حوض طهور آب خورده | بر خاک جنان مراغه کرده
نابوده برای دلخوشی جان | بر آخر خشک و داخ شیحان
جای علفش نه زین کهن فرش | از خوشه چرخ و گوشه عرش
هم پیکرش از سلالهٔ نور | هم پیکرش از کلالهٔ حور
جنی حرکات و آدمی روی | ناهید عذار و مشتری خوی
چون زلف بتان دمش گره در | چون خوی بهان دمش معطر
چون پشت بتان بهار بهرا | در برقع و جل شکوفه آسا
لطف قدمش ز نور ساده | دستارچه بسته طوق داده
در آب نک زده صفیرش | ایام نبوده بخیه گیرش
رخشی چو درخش تیره رخشان | لابل چو درفش خور درفشان
دران نعلش وران منازل | مضمار ضمیر ده دل دل
نه ترتیس که دوره آنکه شد بیم | زین هم که شاره گشته کم
نزبول اثیر در رمیده | نه سد سپهر سر کشیده
از غرش و غرش همراه | پیدا شده صور و نور که گاه

گفتی که سوار شد علی حال
بر نفس شریف مثل فعال

درش


برپشت فلک چنین نهادی | بنشسته جهان ملک نژادی
وین گفته که دور باد یارب | چشم بد از این سوار مرکب
احمد بچنین براق میمون | زین دار الحرب رانده بیرون
ز اقلیم حدوث بر گرفته | راه ملکوت در گرفته
بی پرده در آن منازل دور | تا معتکفان بیت معمور
آموخته عصمت انبیا را | آمیخته شربت اصفیا را
بگذشته ز هفت ششدر تنگ | رندان سه بعد و صحن دو رنگ
هفتم رصدش جواز داده | پای از سر سدره در نهاده
شب راه بنور پیم رفته | آن مقصد جان بجسم رفته
شب آمده عشق نوربان خواه | نقد دو جهانش داده در راه
از وادی قدس در کشیده | در کعبه بی جهت رسیده
درگاه قدم بدیده دیده | لبیک بگوش سر شنیده
رویت شده هدیه نزولش | طغرا شده آمن الرسولش
بشنوده نود هزار اشارت | لا احصی رانده در عبارت
از ساقی منصف اندران شب | صد نصفی درکشیده تا لب
باز آمده در جهان لاباس | جرعه بصحابه داده زان کاس
از دفتر عشق چاریارش | یک بوده ده و صد و هزارش
اصحابش بیش و کم نشاید | کاعداد همین چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین | بل چار حد و دو کعبه دین
گز زان شرفی که مصطفی داشت | معراج بحضرت خدا داشت

خاقانی را همه شب داج / در حضرت مصطفاست معراج

گر زین سخنان سحر کردار / حسان عرب شدی خبردار

بانگش بزدی بعالم پاک / یا حسان انجم فدیناک

ای عیسی ره نشین جهان را / همخانه عیسی آسمان را

ای نامزد صلیب اکبر / یعنی خط استوا و محور

بر کل وجود و کله سور / بر قمه چرخ و قبه نور

هانی بعرابیان اشقر / بنیزه بکف و برهنه پیکر

زان نیزه آتشین نمایی / تا حلقه آسمان ربایی

سهم تو کشند زخشم / هم دزد نهان و هم عسس کم

دزد از تو زترس آن گریزد / تا تیر تو خون او نریزد

دزدان ز برهنگان گریزند / خود دزدان با تو چون ستیزند

با آنکه برهنگی گزینی / از نعت دی بهر که بینی

تو محرم کعبه بتایی / آن به که برهنه تن نمایی

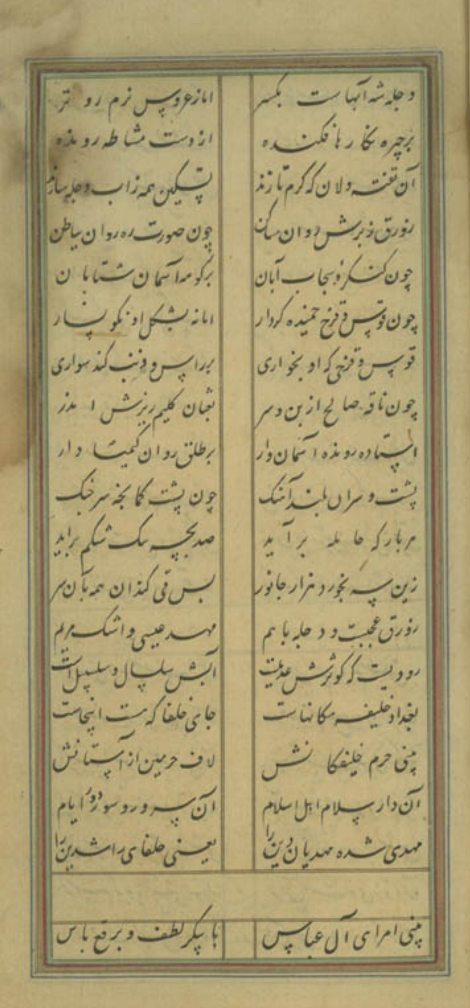
آن کعبه که از سکون معافست / اورا همه گرد خود طوافست

آن کعبه که خانه قدم بود / آن وقت که وقت در عدم بود

نه بر سر راهش ام غیلان / نه گرد درش سیاه پیلان

راهش همه خلهای دراز / ننشسته قریشیان درباز

زان حی کرم بعالم حی / طی گشته حدیث حاتم طی



دجله شه آبهاست بکسر / اما زعروس نرم رو تر

بر چهره نگار ها فکنده / از دست مشاطه رو بنده

آن تعبیه ولان که گرم تازند / تا پیکین همه زآب دجله سازند

زورق نو برش روان سکن / چون صورت ره روان بباطن

چون کنگره سحاب آبان / بر گوهر آسمان شتابان

چون قوس قزح خمیده کردار / اما نه بشکل او نگونسار

قوس قزحی که او بخواری / بر اسب و ذنب کند سواری

چون ناقه صالح از بن در / ثعبان کلیم بر سرش اندر

استاده ره نمونه آسمان وار / بر طلق روان کمیت دار

پشت و سر آن بلند آهنگ / چون پشت کا بچه سر خنک

هر بار که حامله بر آید / صد بچه بیک شکم بزاید

زین سپه بخورد هزار جانور / بس قی کند آن همه بآن سر

زورق عجبست و دجله با هم / مهد عیسی و اشک مریم

رودیست که کوثرش عدیلست / آبش سلسال و سلسبیلست

بغداد خلیفه مکانست / جای خلفا که هست اینجاست

یعنی حرم خلیفگانش / لاف حرمین از آستانش

آن دار سلام اهل اسلام / آن سرور و روسوده ایام

مهدی شده مهدیان دین را / یعنی خلفای راشدین را

یعنی امرای آل عباس / باشکر لطف و برع باس



چشمهٔ طلبان خضر عادت
موران سلیمان جم سیادت

در پرده وین قدم فشرده
رخت از بر هفت پرده برده

شعر طراز آسمان ظل
کیوان روشان مشتری دل

چون آفریدون مکارم آموز
چون اسکندر مکاتب اندوز

در صدر شرف ملک آثار
در راه سخا نظام رفتار

هریک کسری برایل کسری
هریک معنی نگاه معنی

بر دعوی ملک هفت کشور
هریک دو گواه فکنده دربر

هم عرض خود و دامان مطهر
هم خلق چو گیسوان معطر

گیسو شده جفت و داده پرچین
زان جفت تخت سلاطین

پیوند گرفته بهر بیزو
نخ شجره ز شاخ گیسو

وین یافته نخ و شاخ تمکین
زان نخ شریف و شاخ تمکین

چون بگذری از جناب آصف
آیی بدر جناب اشرف

پیشنی حرم خلیفه الحق
دارای امم امام مطلق

از صف حواریان برایی
در صدر مسیح دین درایی

اینها صورند معنی انک
اینها شعبند طوبی انک

اینها همه بیدقند و فرزین
انک شه صدر بود درزین

چنی پس برقع جلالش
ارواح نظاره جمالش

ترسم که چو یافتی حضورش
حراق صفت شوی ز نورش

در ساحت قربش ار نهی گام
آن چنی ازو که از تو حرام

جمشید ثواب گوش منی
خورشید سواد بوش منی

یک خاتم ازو هزار جمشید
یک انگشتش هزار خورشید

اهل ملکوتش آستین بوس
پیش درش آسمان زمین بوس

گیسو و عمامه تاج بر تاج
از چرخ زمانه باج بر باج

بر دوش ردای کبریایش
در گوش ندای اجتبایش

هم جبهت بخش و هم لباسش
فرسوده نعل مرکبانش

از بوسه لبانش خاک درشود
وز خاک دهانش کوثر آلود

از بس که سران سلطنت جوی
مالنده بر آستان او روی

پیداست ز پیکر سلاطین
بر خاک نگار خانه چین

شاهان خاک کند بر در او
بوسنده خاک درگه او

رضوان که مراتب علو یافت
تشریف ز دست بوس او یافت

تا بوسه که آن خجسته دست است
قدر لب حوریان شکسته است

اوراق زغایت جلالش
در هشت بهشت چار بالش

خود پر کبوتران میوست
کاکین چهار بالش اوست

جزویست ز دفتر نبوت
رکنیست ز کعبهٔ فتوت

آن جزو که کل عدل ازو خاست
آن رکن که اساس دین کند راست

سرداران معالم قیس ادب
سردار عباد مخلصین اوست

خود واسطه اوست درره دین
از آل عبا و آل یاسین

زی خاک درش نهو پس بالا
داوند پیام کانظر و تا



گردون ز سعادتی که پیشش / طشتیست برای آب دستش
وین دهر که زدست رستگاری / استاده برای طشت داری
کین جرم زمین ساکن ارکان / چون خایه میان طشت ارکان
تا رای خلیفه زین دو پایه / نشناسد علم و طشت و خایه
چون کعبه مقیم در حجابست / چون قرآن عنبرین نقابست
وانگاه چو کعبه و چو قرآن / مخدوم و امام اهل ایمان
زاده ز جهان و از جهان به / عمزاده مصطفی جهان به
با همتش آفتاب تا جز / هم دولت مصطفاست این نیز
گر زنگ بشر این هم ندارد / لابل که فرشته هم ندارد
رو کرده دار ضرب دینی است / هر سکه که او بنام او نیست
خود بر رخ زر شدن نیارد / آن سکه که نام او ندارد
پیشانی مشتری رقم یافت / زان سکه که نام او بر او یافت
بازو دل اینیاست همراز / از حرمت مهر او نه از آز
زان سکه که زو گرفت سنجر / روحست نه نقش حاصل زر
پیداست مهر او شب تار / بر گردون صد هزار دینار
اینک بنگر که از پس شام / زرهای خلیفتی است اجرام
بر هر جرمی بضرب فرمان / المقتفی افسر بده رضوان
زان ظل خدای وین زبردست / خورشید نژاد یوسف اوست
خورشید کناد پادشاهی / در سایه پایه الهی
بر گوشه جوش مهد او باد / وان ملک فزور روز تو باد

خاقانی را روان انفاس / در مدحت خاندان عباس
در عقبت ثناسرای ایشان / در مانده بدادگاه شروان
روزی که فلک دهد خلاصش / بغداد بود مقام خاصش
این تاج ستان تاج او باد / و اقبال ولی عهد او باد

فرخ عمری که رفت بر باد / در صحبت آب و خاک بغداد
آن آب خراب خضر مشهر / کز زندگی ابد دهد بر
آن باد چو باد عیسی اکار / کو عمر دوباره آورد بار
پیران خرد در او مجاور / قربه بکشند و لوح در بر
یک قربه و صد هزار مشرب / یک نکته صد هزار مکتب
هر مکتب او چو هشت باغست / هر یک چو سه غرفه دماغست
هر حفظ و خیال و فکر از آنجاست / کین هر سه از آن سه غرفه برخاست
دنیاست که این جا کرانش / در دار الحکم دا ورانش
دولت نه محال فحو لش / نو کرده قباله قبولش
بازان سپید دست افزار / اما چو تذرو طیلسان دار
هر یک رصدی ره یقین را / هر یک مددی سپاه دین را
طیلسان سرای دین قلمشان / عقبان حصار کفر دمشان
آلوده زهر عضو طاهر / پالوده نوش سر خاطر

رگ سوخته دیو را بتقوی
خون ریخته نفس را بتوی



پس خون زرک نیاز رانده / خود راز تب هوا رهانده
تعویذ ز چار میر دیده / ترتیل ز هفت پرور دیده
صد پاره عقدشان گهربخش / هشتاد و دو ساختشان ثمربخش
اندر کفشان ز بس کرمها / زرگشته تراشش قلمها
پس کرده بدان زر نوآیین / زرکاری بر صحیفه دین

من پارسی همزبان و هم شمع / گردم فدی ثنای آن جمع
بر سینه و بر دل پریشان / قفلی زدم از هوای ایشان
غیرت بردم چو بنگرد غیر / قفل در کعبه در دیر
خود خاک کر دید طرفه تر زین / نی لبت خراب و قفل زرین
زین قفل و شرف ز غیرت خشم / زرین دارت خصم یک چشم
من بنگر و صبوتی و عشقی / نی حضرت یوسف الدمشقی
آن صدر که مصدر جلالست / پستتل حال او کمالست
دین رسته شد از شوایب عصر / در کوکبه شهاب او حصر
بحری که ز گوهر نظام است / بل گوهر بحر اقتضاست
فخر دو جهان ز گوهر اوست / تا فخر الدین برادر اوست
ابن العنب آب صرف شد ز است / کابن النحل امام شرع و بالاست
صد جوی میت طلقش از بر / ابن النحلش اگرچه خواندم آخر
نامش بصحیفه در نوشته / ابن العسل است بر نوشته

راهب عسلی و تب بجا ماند / کابن العسل از بهی سخن راند

بر اوج سمم نهاد مسند / فخر الدین ذو المناقب احمد
آن شربت عشق کرده مستش / جلاب ملایک آمده پیشش
وین در نبه جهان غریبست / انسش بانام ابوالحیاتست
انجم که چراغ آسمانند / از ظل ضیا ضیا ستانند
وانها که مناظر و معیدند / در شرع مفید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهان است / در منظر این مناظر است
نظاره جان به پرده فکر / واماده خرد به پرده بکر
سرشان شب قال عن عن / چون چشم ستاره خواب دشمن
از دود چراغ سرمه در چشم / بسته چو چراغ خواب در چشم

زان جمله مراست ذکر گویی / عزالدین نام نام جویی
جان بخش عز آن سریرا / عزالدین صدر اشعریرا
آن سابق و سالک معارج / بوالفضل محمد مفرج
کرده دل پاکش از نهانم / دعوی برادری جانم
با جان من شکسته بسته / برخوان دو داد نا شکسته
جان من و او بیک فصیل است / زاده ز مشیمه مثیل است
الحق دو برادرند ساده / هر دو ز یکی مشیمه زاده



از هر خشم کردی نمود — مقصود بجان او که او بود

ای عورهای حلقه گستر — احاد نشان جمع پرور
با تو سه اساس صبح محکم — از تو دو لباس دهر معلم
چون بگذری انقضای بغداد — کوفه شمری سعادت آباد
اول چو نمود تازی اشهب — بابل زجبار جوی مشرب
بر معکفانش ازلی باد — طرسوس کنی فتوح بغداد
شهری پسنی جو خلق اشرف — مجموع درو کمال الطاف
عاجز شده زان فراخ ساحت — اقدام مسیح در مساحت
هم صاحب حوت خفته در وی — هم موعد نوح رفته در وی
جبریل در روز مالک الملک — آورده خطاب واضع الفلک
خاکش بکمینه فتح بابی — دریا راند بهر سرابی

بوشش ز میان آتش آب
داده همه شرق و غرب را آب

سرها پی کلاه در پای — در مشهد مرتضی زمین سای
جا بنهاد سپاه نخل بر جوش — بر خاک امیر نخل مدهوش
در خدمت شیر مرد عالم — چون شاخ گوزن قد کنی خم
از حوض جنان بهشت دولاب — آن خاک طهور راز بی آب

درناف

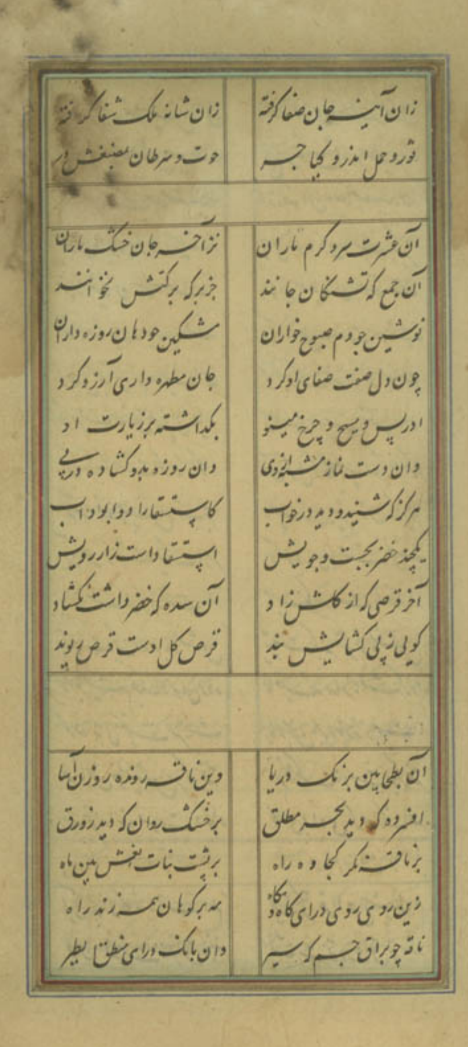
در نافه صبح مشک اوفر — سایی صبا به فلک بر
زان غالیه گتی سمایی — بر تربت بر تراب سایی
خود بر سر خاکش از کرامات — تا تاز همی رود به [illegible]
رضوان مرو عید اضحی نظر — از خاک مقدسش برو عطر
ارواح که عیسوی شکارند — زان خاک کمای عطر دارند
خاکش چو نقیض حق شود تر — مهری بنهد آسمان برو بر
مهرش چو برا و قرار گیرد — رضوان الله قرار گیرد
هر دیده که ظلمت اوریخت — زان خاک شیاف شافی انگیخت
جنت رقمی ز تربت اوست — تربت اثری ز تربت اوست
در خاک هزار تبش دان — بر خاک هزار تبش خوان
چندانکه تراب بوتراب است — آبستن نافهای ناب است
زان روی برای مشک زادن — گشت آهو تبتی بچین پیسردن
دیریست که جشن چشم ادرار — بت عزلت کوفه پرکار
عطار انسی که در جهانند — مشک سره مشک کی فروشند
آن خون کیشت تیره ناکت — وین خاک لطیف نور پاکت
خاک این خاک نزد کردون — باشد به زخون آن خون
رضوانش سلاح دار بردر — حورانش جنیبه دار بردر
افلاک فرود رفعت اوست — وایام غلام شیعت اوست

گویی بسماع با صبا مجد
خوانند به نیاز خنده ابجد

چون کافهٔ کوفیان بدیدی — در روضهٔ مرتضی رسیدی
ای با هزار حالت و وجد — با نخزه شوق بر ره نجد
دفتر کربلا شتی اعجمی زاد — بخزیات عرب کنی یاد

بی زحمت گنبد مقرنس — آیی سوی وادی مقدس
در عرصهٔ بادیه نهی روی — نه بادیه بل ریاض هر روی
آن سندس خضر خضر پوش — ان نخلخه سما سموهش
چون وادی ایمن از کرامت — همشیرهٔ وادی قیامت
زاندیشهٔ مرد ساده اندیش — اندازهٔ طول و عرض او بیش
از نور هزار حله بردی — وز حور هزار حله دردی
از سبزه و آب گشته بوده — دراعهٔ خضر و درع داود
چون غمزهٔ دوستکام دستان — با سهم و لیک نرگستان
گویی خط یار و سبزهٔ اوست — چون فستق رفته در یکی پوست
روح الله ساخته خانه اش — دارد که ز هر نباتش
از بوی گیاهش خادم ابر — خط سبز کند زهی عقاقیر
کشته زبی ندای عشاق — شاخ خشکش درخت و تواق
هر خاری از و سفن گرها — صد مرده از درخت خرما
تا تیر سموش از عزیزی — بر دل چو جراحت عزیزی
با نخ دماغ طبش از دور — پیوند کند درخت کافور
چون آینه برق زن سرایش — چون شانهٔ انگبین خوشابش

زان



زان آینه جان صفا گرفته — زان شانه ملک شفا گرفته
ثور و حمل اندرو کجا جست — حوت و سرطان معنبش ور

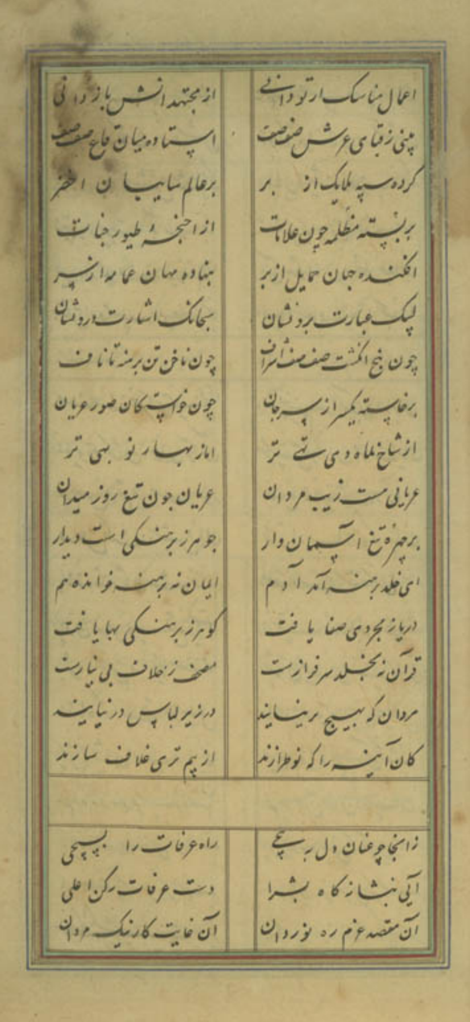
آن عشرت سرد گرم ماران — نز آخر جان خشک ماران
آن جمع که تشنگان جانند — جز برگ برگش نخوانند
نوشین چو دم صبوح خواران — مشکین چو دهان روزه داران
چون دل صفت صفای او گرد — جان مطهره داری آرزو کرد
ادریس و مسیح و چرخ مینو — بگذاشته بر زیارت او
وان دست نماز شسته ازوی — وان روزه بدو گشاده در پی
هرگز که شنید و دید در خواب — کاستسقا را دوا بود آب
یکچند خضر بجست و جویش — استسقا داشت زار رویش
آخر قرصی که از گلش زاد — آن سده که خضر داشت بگشاد
گویی ز پی گشایش بند — قرص گل اوست قرص پیوند

آن بطحا بین بر بنک دریا — وین ناقه رونده روز آسا
افسرده که دید بحر مطلق — بر خشک روان که دید زورق
بر ناقه نگر کجاوه راه — بر پشت بنات نعش بین ماه
زین روی بسوی درای گاه گاه — مه برکوهان همه زند راه
ناقه چو براق جسم کرسیر — وان بانگ درای منطق الطیر

در وجد شده نفوس در حال … زآواز درای بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیرست … تاج سر تخت اردشیرست
برخوان ملک صلا شنیدن … از رضوان مرحبا شنیدن
الحان زبور در مزامیر … های موذنان به تکبیر
آواز مغنیان به نغمات … آواز مصلیان به اوقات
آغاز عتاب یار در لب … آواز علی دوست در شب
کز طال بقای هم حریفان … کز صبحگاه از ظریفان
کز سر عاشق از پی یار … کز عطسه دوست وقت دیدار
آن راه کز طشت کرنو اگرد … آن قول که کاسه گر ادا کرد
آواز خروس در شب هجر … دستان بتیره زن که هجر
آن جمله خوشست لیک در سر … آواز درای ناقه خوشتر
با ناقه شنو که ناقه راه … میگوید انت ناقة الله
تا مست کند سار بانش … تیزست کند شتر خوانش
ز ابریشم خنگ و موی برده … تا مید مهار ناقه کرده
کرده ز بی نخیب سرمست … بارنجن پاره پاره دست
هم ناخن خویش سر گرفته … هم زنگ نه دست بر گرفته
در خنجر رانده صورت دلخواه … گاهی وادی بکه صانک الله

ای بجوالگاه احرام … میقات که خواص اسلام
چون مقدمت از عراق دانند … میقات تو در عراق خوانند

اعمال

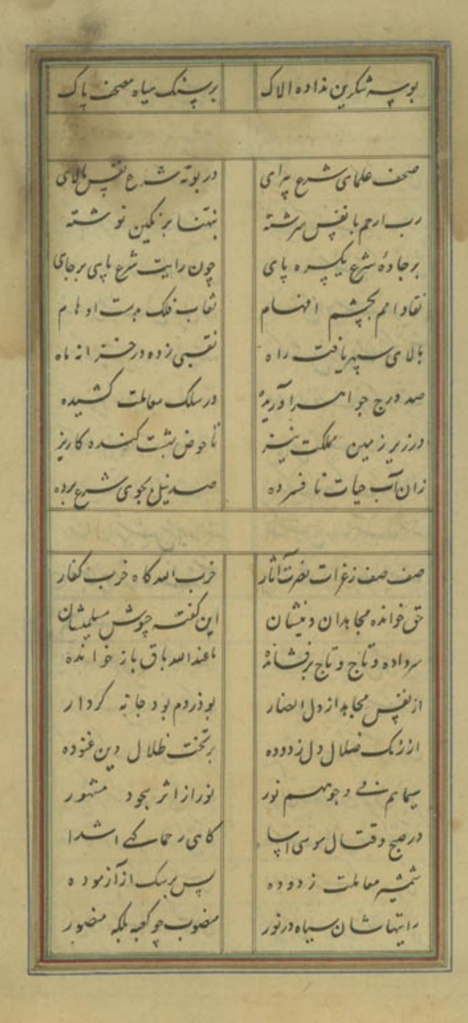


اعمال مناسک ار تو دانی … از مجتهد انش باز دانی
چینی ز قبای عرش صف صف … ایستاده میان حاج صف صف
کرده سپه ملایک از بر … بر عالم سایبان اخضر
بر بسته مظله چون علامات … از اجنحه طیور جابات
افکنده جهان حمایل از بر … بنهاده جهان عمامه از سر
لیک عبارت برد نشان … سحانک اشارت درو نشان
چون پنج انگشت صف صف سراف … چون ناخن تن برهنه تا ناف
برخاسته یکسر از پی جان … چون خوابگه کان صور عریان
از شاخ نماه دی سته تر … اما ز بهار نو بهی تر
عریانی هست زیب مردان … عریان چون تیغ روز میدان
بر چهره تیغ آسمان وار … جوهر ز برهنگی است دیدار
ای خلد برهنه آمد آدم … ایمان نه برهنه خوانده هم
دریا ز مجردی صفا یافت … گوهر ز برهنگی بها یافت
قرآن نه مجلد سرفرازست … مصحف ز غلاف بی نیازست
مردان که به هیچ رینایند … در زیر لباس درنیایند
کان آینه را که نو طرازند … از بیم تری غلاف سازند

زانجا چو عنان دل بپیچی … راه عرفات را بپیچی
آیی به نشانگاه بشرا … دست عرفات رکن اعلی
آن مقصد عزم ره نوردان … آن غایت کار نیک مردان

وسلیم سراج اسلامی — دلپذیر چه صدر پادشاهی
هانکه راندکان بر دنش — دو لنکه خواندکان در دنش
پیرون و درونش ست ناپاک — دامان ایشر و چپ افلاک
زینسو همه حیرت آورد بر — زانسو بکجا رحق کشد سر
این دار خلاف و دیر خذلان — آن شط امان و خط بطلان
خلق دو سرای حاضر انجا — میعاد معاد ظاهر انجا

صف صف فقرای نیستی جوی — از نیغنیهم الله آب در جوی
دریوزه کنان ز خوان قرآن — ریستی خواران ز دست ایمان
درحصن مرقع از پی سوز — فارغ ز تلمع شب و روز
در حلق فکنده پیش فرمان — طوق ادب از ره گریبان
بازنده خامشان شده خام — حلقه فلک و شکال اوهام
چون موسی دیده تسع آیات — ازتیه شده بطور غایات
بنموده بخلق را یگانی — ثعبان عصای سیر کانی
وز راه کرامتی بهر میل — رانده ز برق راز بی نیل
پیش دلشان سپهر و انجم — این بوده و برج آن تخشم
هم ره رو روم سبزه نشان — هم پر حبش هلال دهسان
فارغ دلشان ز روی ناخواست — این روم و حبش که آسمان راست
بادینی یاوری گرفته — با حوران خواهری گرفته
وانکه بکشیده دست برخر — با مادر خوانده خواهری سیر



بوسه شکرین نداده الاک — بر سنگ سیاه مصحف پاک

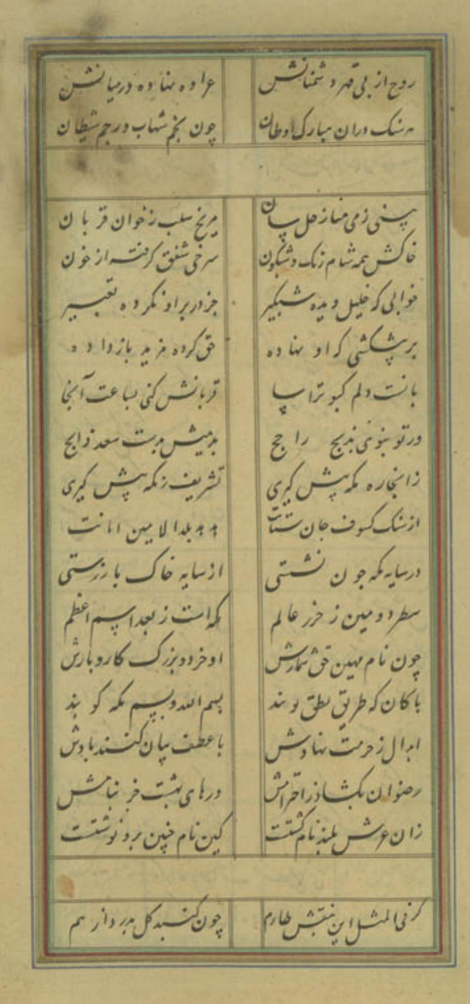
صف علمای شرع پرای — در بوته شرع نفس پالای
رب ارحم با نفس سرشته — نهنا بر نگین نوشته
بر جاده شرع یکسره پای — چون رایت شرع پای بر جای
نقاد امم بچشم افهام — نقاب فلک برت او هام
بالای سپهر یافته راه — نقبی زده در خزانه ماه
صد درج جواهر آورده — در سلک معاملت کشیده
در زیر زمین مملکت نیز — تا حوض بهشت کنده کاریز
زان آب حیات نا فسرده — صد نیل بجوی شرع برده

صف صف غزات نصرت آثار — حزب الله گاه حزب کفار
حق خوانده مجاهدان دینشان — این گفته چو وحی مسلمیشان
سر داده و تاج و تاج بر فشانده — ما عند الله باق باز خوانده
از نفس مجاهد از دل انصار — بوذر دم بوده جا به کردار
از زنگ ضلال دل زدوده — بر تخت ظلال دین غنوده
سیماهم شان وجوههم نور — نور از اثر سجود مشهور
در صبح وقتال سوی اسپا — کاهی رحما کهی اشدا
شمشیر معاملت زدوده — پس بر سنگ از آزموده
ره تیغهاشان سیاه در نور — منصوب چو کعبه بلکه منصور

یعنی دو هزار پیش ازین جنس / کرد عرفات جنی و انس

پس بر سر کوه رحمت آیی / آن جا به عهد آشنایی
آدم به سرش فراز رفته / طاق آمده جنت باز رفته
جودی همه ساله در طوافش / العبد نوشته کوه قافش
از روی بلندی ایش نور / دندانه تیغ او سپر طور
بر سر کمریش طور رفته / سنگش ز شرف و سنگ رفته
زانسو چو تمام شد عبارت / بر فرد لقاست فرد کارت
آن جای اجابت دعاها / ملجای انابت از خطاها
صاحب نظران صفت برده / از سنگش سنگ سرمه کرده
رضوان اثرش بزیده جسته / خاکش به هزار آب شسته
زانجا چو شروط شد تمامت / راحت بشنو الحرامت

آنگه به منی چو روز محشر / از شور جن و انس محشر
در گوش تو آید از مسالک / آوازه روا رو از ملایک
گبران فلک میان مرد / مجمر دار و سپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر / چون طاوسان فرق مجمر
زانجا سوی جمره در کشی آه / از شعله عشق بر کشی آه
مردم همه سنگ بار پستی / دیوان همه سنگسار پستی
سنگی که زدست تا بجستی / پیشانی اهرمن شکستی



روح از پی مهر دشمنانش / عز داده نهاده در میانش
هر سنگ در آن مبارک اوطان / چون نجم شهاب در رجم شیطان

پس نه به منی منازل پیمان / مریخ سلب ز خوان قربان
خاکش همه شام زنگ و شبگون / سرخی شفق گرفته از خون
خوابی که خلیل دیده شبگیر / جز در بر او نکرده تعبیر
بر پیشکشی که او نهاده / حق کرده فدی باز داده
بانت دلم کبوتر آسا / قربانش کنی بساعت آنجا
ور تو بنوی بذبح راجح / بر میش بربست سعد ذابح
زانجا ره مکه پیش گیری / تشریف ز مکه پیش گیری
از سنگ کسوف جان شستست / وهو بلد الامین امانت
در سایه مکه چون نشستی / از سایه خاک باز رستی
سطر دو میین ز حرز عالم / مکه است ز بعد اسم اعظم
چون نام مهین حق شمارش / او خرد و بزرگ کار و بارش
پاکان که طریق نطق پویند / بسم الله و بسم مکه گویند
ابدال ز حرمت نهادش / با عطف بیان کنند یادش
رضوان بگشاد ز احترامش / درهای بهشت بر نیامش
زان عرش بلند نام گشتست / کین نام چنین برو نوشتست

کرسی المثل این منقش طارم / چون گنبد گل هر دو از هم

در سنبله فلک رسد داس / یک قطب شود فلک چو دستاس
همچون ناخن بپر شود دور / گردون ناخن فلک جور
تازه شود از برای اضداد / آن هفت هزار ساله میعاد
افتاده شود ز پشت این گوژ / سنجاب شب و حواصل روز
دانم که بهر کعبه پاک / نگذرد زحوادث بی باک
تا کعبه درون اوست ساکن / شد ساعت او ز ساعت ایمن
نکه ز مکانت آسمانست / کعبه بمحل قطب ازانست
کعبه وطن اندرو گزیده / بحری بجزیره در خزیده
گویی که بگنج ننگ بها / گنجیست نهاده آشکارا
عرشی که ملک بساق دارد / سر بر سر کعبه کعبه دارد
آن دار العز جان پاکان / وان بیت الامن دزدناکان

از فضل نثار بر زمینش / جبریل شده نثار چینش
گردون پیش بطبع گوهر / چون غواصان شده نگون سر
پرداخته چو صفحه خاورا / سقا شده حور تشنگانرا
بسته کمر نثار جانرا / در باز گشاده آسمانرا
از یارب رهروان بکایک / دیوان فلک شده مشبک
رخنه شده زاه عاشقانه / بام هشتم آبگینه خانه

گرده دعوات صبحگاهی
از گنبد ماه و دام ماهی

ازخلقان



از خلقان صفیر گشته آفاق / در کعبه الوف الوف عشاق

یک نسخه ز راه کعبه خوانده / بردنی خط نسخ رانده
مرد از پی راه کعبه تازد / آن طفل بود که کعب بازد
از جان سازی نثار گردش / بر گردی هفت بار گردش
بینی بچهار رکن گردان / در هفت طواف هفت مردان

بینی حجرش بلال کردار / بیرون سیه و درون ز انوار
آن سنگ ز خلاصه دین / بر چهره کعبه خال مشکین
نوریست دران سواد پنهان / چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طره جبهت حور / یا در حدقه حدیقه نور
یا سر قران میانه حرف / یا در شب تیره صورت برف
آن هندی بکر پال خورد / بر خلق خدای مهر کرده
خلقان همه در برش گرفته / بوسیده ولی کسش نسفته
او را چه برادر اتفاقی / شامی و یمانی و عراقی
زانگاه ز ما دران نزاده / هرچار بخدمت ایستاده

زانجا گذرت بزمزم افتد / چشمت بسواد اعظم افتد
بینی ثقلین عالم خاک / ایستاده فراز چشمه پاک
همچون سگ کهف بر زبده / لب خشک و زبان برون فکنده

باصفوت زمزم مطهر — محتاج طهارتست کوثر

از بس کشش رسن بهر گاه — دندانه شده دهانه چاه

میمیست بشکل سین نوشته — با منشار ربت حلقه گشته

یاری ده ای حیات عالم — یاد تو کشان جاه زمزم

کر دلو همی دریده گردد — یا کر رسنش بریده گردد

در نو فلک اوری بجایش — سازی رسن از نطاق تابش

با تشنه لبان برای تسکین — آیی سوی ناودان زرین

بینی همه بحرها همه کاست — باریزش تو که ناودان راست

زنده خطرات بحر اخضر — پیش قطرات ناودان در

ام فلک است بهر تمکین — محتاج بناودان زرین

بس هم بزبان رسر کنی تابی — آری سوی مروه صفا پای

از خاک صفا صفا پذیری — مردار جمال مروه گیری

بینی دو برادران همسر بری — یک رنگ همیشه روی در روی

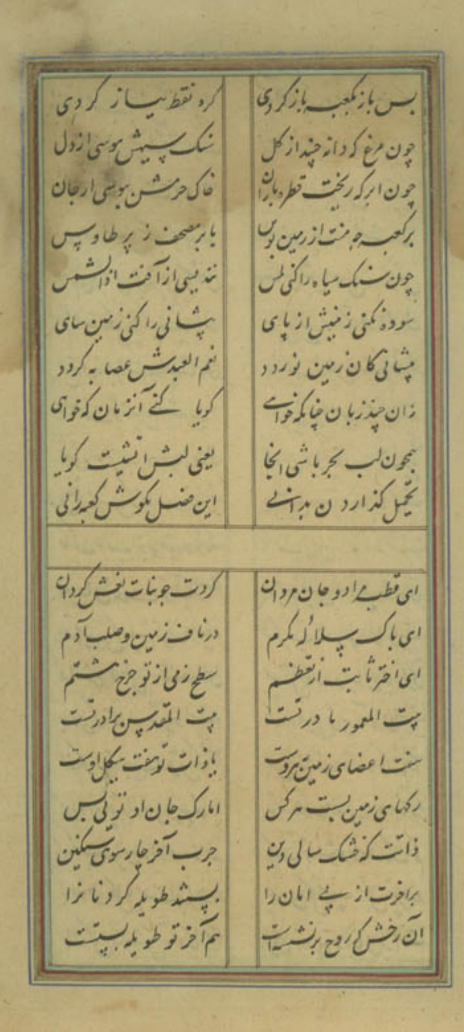
چون جوز اف رق گشاده — از یک مادر دوگانه زاده

زانجا بمقام عمره تازی — از عمره طراز عمر سازی

آخر عمل از مناسک اینست — آن دیوانرا فذلک اینست

اینجا چنی مقام محمود — اینجا یابی کمال مقصود

بس



بس باز بکعبه باز گردی — گرد نقطه سیاه گردی

چون مرغ که دانه چیند از گل — سنگ سیهش بوسی از دل

چون ابر که ریخت قطره باران — خاک حرمش بوسی از جان

بر کعبه چه منت از زمین بوس — یا بر مصحف ز پر طاوس

چون سنگ سیاه را کنی لمس — تقدیسی از آفت اذا الشمس

سوده نکنی زمینش از پای — پیشانی را کنی زمین سای

پیشانی کان زمین نوردد — نعم العبدش عصابه گردد

زان چند زبان خانه خوانی — گویا کنی آن زمان که خواهی

همچون لب بحر باشی آنجا — یعنی لبش آنشیت گویا

تحمیل کند اردن بدانی — این حنظل بگوش کعبه رانی

ای قطب مدار دو جان مردان — گردت چو بنات نعش گردان

ای پاک سلاله مکرم — در ناف زمین و صلب آدم

ای اختر ثابت از تعظم — سطح زمی از تو چرخ هشتم

بیت المعمور ما درست — بیت المقدس برادرست

سنت اعضای زمین بر دست — یا ذات تو هفت هیکل اوست

رگهای زمین بست هر کس — امارگ جان او تو لی بس

ذاتت که خشک سالی دین — جرب آخر چار سوی تسکین

بر آخرت از پی امان را — بپسند طویله کردنا نرا

آن رخش که روح بر نشست — هم آخر تو طویله بست

وان ناقهٔ عقل فاقه پرورد / هم آخر تو نمیخورد خورد
دمهار چه چنین عقیله کاریست / بر آخر تو علیقه خواریست
بر آخر تو آخرت سبیل است / آخر سالار جبرئیل است
مانی بعروس حجله بسته / در حجلهٔ چارسو نشسته
حوری مثال عنبری پوش / شاهی مثل دواج بردوش
هم معتکفی چو بخت یاران / هم موضع اعتکاف داران
چرخ ار نه بعزت ایستادی / بر ناف زمین شکم نهادی
با مصحف تو زمین نشینند / بحرین جواهر نفیستند
شش سوی جهان عمر فرسای / با این دو چهار سوست برپای
بل عرش که چارسو نمایست / هم زین دو چهار سو بپایست
خاک عرب از تو شد زرشک / ناف زمن از تو نافهٔ مشک
ای جان فلک نه تو نبادی / بر جسم زمین تو ایستادی
افسوس که جای شرمساریست / مرکوب نه در خور عماریست
وارنده هاشمی شعاری / پس جامهٔ رومیان چه داری
بادی که بجامهٔ تو پیوست / از دامن تو بر آسمان جست
از گرد تو بت و خوش نکه ساخت / بس سفره خادم ملک ساخت
گردون چو ترازوی ایستاده / تو سنگ زری درو نهاده
گر یک پله این ترازو از هم / یک جو نشود ز سنگ زر کم
گردون گل باغ از پی خورد / همچون گل سپر بگل بپرورد
زان گل خورش ستارگانست / این زردی روی ایشان از آنست

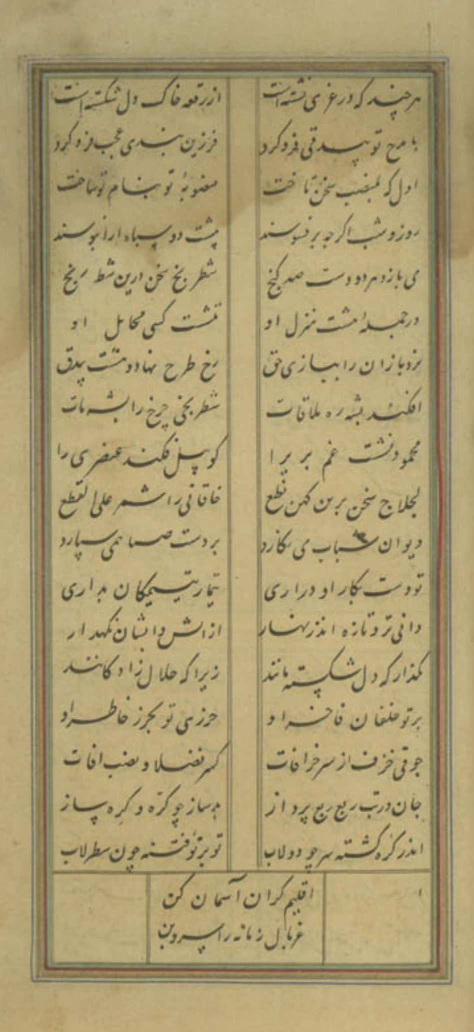
مهرشان بهر دم از تست / گلگونهٔ رویشان هم از تست
گر دست حق از صواب دیدست / خاقانی را درم خریدست

خاقانی ازین کثیف منزل / دارد بتو روی همت دل
خواهد که رسد بیار گاهت / تا خاک زمین و خاک راهت
از بوسه کند ترنج گردار / وز اشک کند چو دانه نار
در خدمت تست پنج هنگام / گر دال گهی الف گهی لام
هر صبح که مرغ دم برآرد / مرغ دل او پر تو دارد
در روش همه این بود سحرگاه / کای پیک الله عمرک الله
تا بر در حکم تست کامش / شد هندوی هندوی تو نامش
این هندوی هندوی چه نامست / یعنی حجر ترا غلامست
حق حلقه بگوش در کشیدش / زین داغ بروی بر کشیدش
چون لاله و چون بنفشه زین کوی / شد حلقه بگوش و داغ بر روی
تا چشم جهانیان سوی تست / او از سر جسم و هندوی تست
هندوی تو اعجمی زبان بود / هم دولت تو زبانش بگشود
برداشت که از تو داشت گفت / هندوی تو قفل رومی از لب
بهر غنای نور سیده / زین هندوی داغ بر کشیده
دیدار تو در نیافت چشمش / زان بر بصر خودست خشمش
وا داشت ازین تاسف خویش / در حبس ظلم دو یوسف خویش
رخ در خوی حسرت از پی دل / چون کوزهٔ آب و کوزهٔ گل

کلکل خوی خون نشسته بر رخ / خط خط شکن او فتاده در رخ
پیچیده ز غم چنانکه از تاب / برلب لب جوی شاخ لبلاب
امسال غزلیت تو میداشت / لیک اندره والدینش نگذاشت
چون بردل والدین گره دید / باراملش گشاده به دید
افکند رضای این دانش / برپای دو کنده گرانش
شد دست قضاش منع دامن / شد بند قدر طناب گردن
نه هیچ دل وداع بودش / نه برگ ره استطاع بودش
مانند زمین زمن فرو ماند / درچنبه که عفن فرو ماند
درگریه بخنده می سراید / کز مرد زمن سفر کی اید

سوداش بگفتین فرو داشت / کوهتر چو چهار سو داشت
ز اشکال مربعی گزیده ست / کان شکل بصورت تو دیده ست
برخاتم آهنین که پیداشت / نام تو چهار حرف بنگاشت
وان خاتم ما که از سرو ساخت / از پاره آفتاب پرداخت
با فر تو چشمها کشادش / زانگشتری که خضر دادش
می بوسه زند زار زویت / بردیده هر که دید رویت
از دیده کند برای جانت / نعل سم مرکبان راهت

تو قایم رقعهٔ زمینی / او قایم معنی آفرینی
بخشش همه قایم سخن راند / بر نطع برستش تو نشاند


هرچند که در غزی نشسته است / از رقعه خاک دل شکسته است
با مح تو بیدقی فرو کرد / فرزین بندی عجب فرو کرد
اول که بمنصب سخن تاخت / مشعوبه تو بنام تو ساخت
روز و شب اگرچه بر فرس سند / پشت دو پیاده را ببوسند
ی بازد هر دو دست صد کنج / شطرنج سخن درین شطرنج
درجمله داشت منزل او / تشت کسی محال او
نرد بازان را ببازی حق / رخ طرح نهاد و دست بیدق
افکند بشه ره ملاقات / شطرنجی چرخ را بشه مات
مجموع نشست غم بر برا / کو پیل فکند عنصری را
لجلاج سخن برین کهن نطع / خاقانی را شمر علی القطع
دیوان حساب می نگارد / بر دست صبا همی سپارد
تو دست بکار او در آری / تیمار یتیمکان بداری
دانی ترد تازه اندرین نهار / از آتش و آب شان نگهدار
بگذار که دل شکسته مانند / زیرا که حلال زادگانند
بر تو خلفان فاخر او / حرزی تو بجز خاطر او
جوقی خزف از سر خرافات / کر فضلا و نصب آفات
جان در تب ربع ربع پرواز / هم ساز چو کره و کره پساز
اندر کره گشته سر چو دولاب / تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کن / غربال زمانه را پرویزن

خود پیرو بن بشکل عزبال / چون گندم اسیر جاه اضلال
چون طره و زلف یار دمساز / چون زیور و بوی دوست غماز
چون غمزهٔ یار رحنه کاره / همچون لب دوست رشوه خواره
هم عادت عادیان سراسر / در سر همه بادهای صرصر
شمع دلشان نشانده پوست / آن باد که در دماغشان هست
آن شمع چو نور صبغة الله / آن باد کدام عطسه جاه
ایشان همه عطسهای شیطان / زین عطسه شگفت هست ازایشان
کر عطسه آدمند ار خاک / عیسی صفتیست آدمی خاک
سر داده بهوش تیره موشان / سر کرده بگوش زرد گوشان
بوذر لقبان بولهب خوی / رعنا صفتان راغنا گوی
نرماده چو قفل در پرده یکسر / خاقانئی را نهاده بر در
این خر مغزان آدمی پوست / دشمن ردیان اهرمن دوست

در گوش مقلدان احوال / دادند خبر که بعد سی سال
سریست به پیر اختران در / خفتست به پت و تکمزان در
کاشفته شود جهان اسباب / یک بجه زباد و نیمی از آب
صاحب سفران خط افلاک / نا برده بسر مثلث خاک
آئینه زجنبش هوایی / در حد مثلث هوایی
زان هفت بخانه ترازو / کج حال شود جهان شش سو
زین خسف چو وقت حال باشد / میلش بحد شمال باشد


مداح توزین هوس بری شد / آن کان تو شد زکس نپرسد
اور غم کسی که این سخن راند / حالی کذب المنجمین خواند
در بحر قران عالم از تست / اجزای زمین فراهم از تست
کز نقل گنی ز منزل خاک / از هم بشود مفاصل خاک
سنگ تو ز صد هزار کان به / جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دانم / حاشا که ترا جماد خوانم
ارواح که آب دست جویند / سوا ز نم ناودانت شویند
مرغان ز برت گذر ندارند / مرغان چه که روشنان نیارند
سکان تو ز اختران فزون باد / ارکان تو ز آسمان مصون باد
با سنگ تو هر که داشت عصیان / مرغانش کنند سنگباران
در زلزلهٔ دو نفخهٔ صور / آفت ز جهان رکن تو دور
مژده ده و کشت را دو حیوان / چار ارکانت چو چار ارکان

ای صیقل مصر آفرینش / آئینهٔ یوسفان بینش
آن دیده ز بود و یوسف خوب / کز یوسف دید چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی / در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی / ده روزه پیک زمان برانی
تا زی بچار کار نه تازی / زی شهر خدایگان تازی

بر هاندت آب و خاک یثرب
از آب وسیاه و بحر مغرب



عباسی شب قلم کشد دست / بکند علم سپید تو بست
جلباب ترا هلاک سازد / کس رنگ بکامنی برآرد
میاد مدینه هند ونبات / جبا الله حیات جانهاست
بنویس مدینه پس بخوانش / نه صورت دین بود میانش
نخلش همه دست گشت چرل / کشتی ده نخل او سرافیل
تخمش بگلاب پروریده / آدم ز بهشتش آوریده
نخلش بعمود صبح مانند / چون درج سحاب بند دربند
زان دروز جنبش دور / بشکافته طلع و نوشته نور
صحبت بریده باد بانش / خورشید نموده از میانش
مریم بمسیح پاک زاده / خرماش بجای رفته داده
وان دم که مسیح را رسیده / با نخلستان او دمیده
هر نخلی از آن سپهر بالا / هر خوشه چو خوشه ثریا
خرما که ز نخلهاش زاده / در طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش جوزا / از موم بپسته نخل خرا

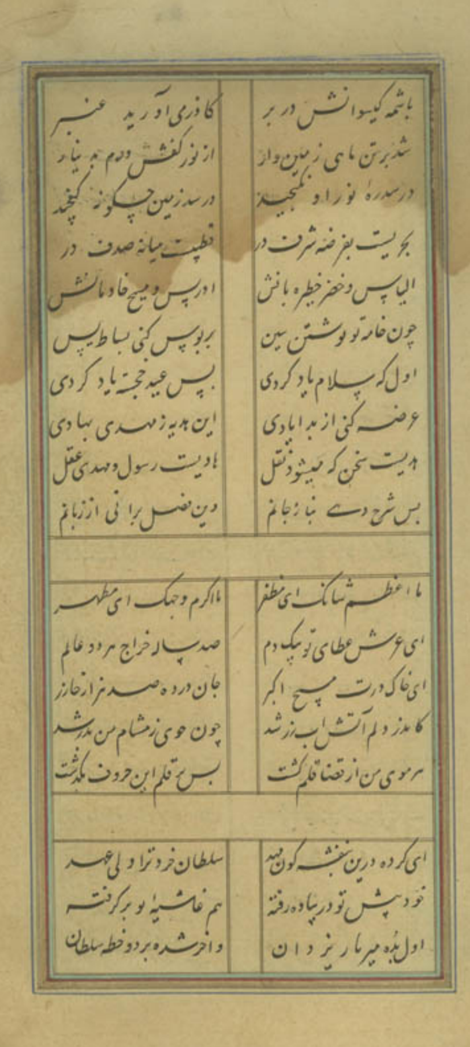
فهرست بلاد عالمش دان / خضرای سواد اعظمش دان
هفت اجرامش زروی تعظیم / خوانند خدیو هفت اقلیم
رایت خوران عراق زادان / اجراکش خدیو خراسان
رومت ستانه روب جاش / هیفت نثار چین براهش
ترکستان گردنش نهاده / قسطنطین سرکیب داده

پیوند و خزینش و حلقه در گوش / آن قند زدار و آن فنک و موش
مصرویمن از حواشی او / باشام و حجاز خویشی او
آن مقصد موج رسالت / وان مهبط کوکب جلالت
بیت الشرف اختر سخا را / دار الکتب آیت وفا را
امرش بجهان فرو نهاده / آن روضه جان درو نهاده
جز دیده شش جهت مخوانش / آن جوهر نور در میانش
با نقطه با اسم ذاتش / صد عالم علم در صفاتش

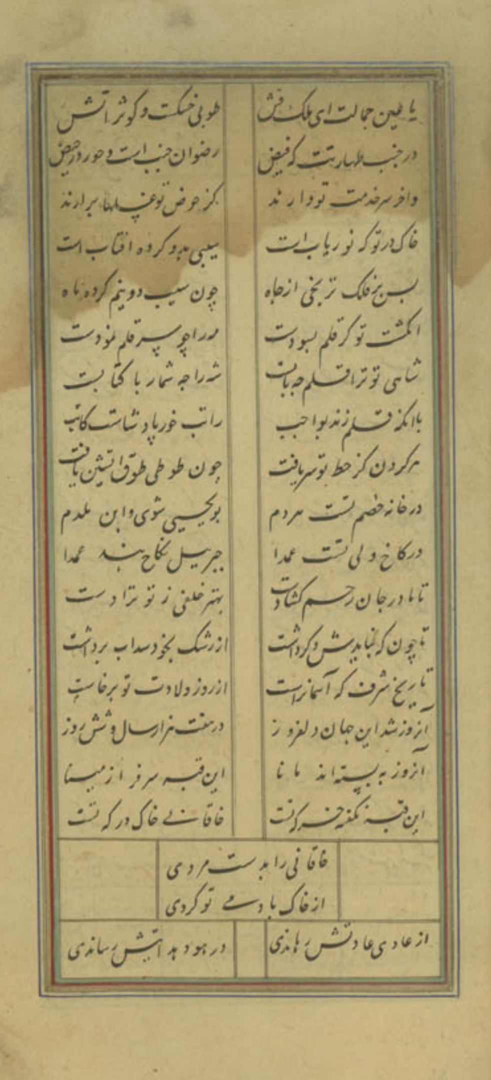
یعنی حرم محمدی را / دیوانگه سپهر بدی را
او شمس و جزیره یثرب پاک / نه چهره خاک او نه افلاک
پیشش دو خلیفه رنج نهفته / جوزا بر آفتاب خفته
هر سه شده یک نهاد و همراه / چون یک الف و دو لام الله
خاکش ز چهارم آسمان به / ذاتش ز مسیح جاودان به
آن بهر شرف فلک نشین است / وین بهر کمال در زمین است
آفاق چو دخمه ایست یکسر / سلطان همبران دران در
در چرخ نگر نه دخمه سانیست / عیسی ز برش چو دخمه بانیست
این رفته بناز در شکر خواب / وین خارپس نام او بهر باب
بر قله معتمن نشستش / دو چوب بشکل لا بدستش
در دیده شکسته خار سواس / از سهم و انت قلت للناس
بر چوب همی زند به آوا / یا ضامن اجرنا اجرنا

بهود

احمد بجهت دو شاه دینی — چو یک زن بام اوست عیسی
گر صورت جای این فزودست — وان پست و بلند خواجه بودست
در قصر شهان چو بنگری تیز — نه چارسی از برت و سه زیر
یکسوی ز شاه سرور عالم — یکسو سر پاسبان دبل کم
آخر نه تو شاه اخترانی — کیوان ز برت بپاسبانی
داند همه کس که هوشمندست — کز کیوان با تو فرق چندست
آن گو ز دو کون سر برآرد — کس پای چنین کسی ندارد
دعوی که تست خوابگاهش — جان داردی تست خاک راهش
از خاک حرم شوی گهر چین — بس نشره کنی ز خاک یاسین
مینی چو بجنب نورت اختر — نور تو بجنب نور او در
خاکش چو جمال موسی از طور — از مردم دیده بلکه پر نور
دیده جنب است و او مصفات — لا یدرکه البصر از بیخاست
عطری که ز گیسوانش برخاست — بر حجره اثیر شد راست
از مرقد او زمین بها یافت — زان لاجرم از من این بنا یافت
از عرش گذشتی ای زمین زه — خاک تو ز خون آسمان به
آن پیش که ز انقراض عالم — ترکیب زمین برفتی از هم
او زیر زمین بیخ بنشنود — کاسود کی زمین در آن بود
تا در شکم زمین تن اوست — گنجیست زمین چو ناف آهوست
زان خنده موی یاسمین پاک — کافوری گشت عودی خاک



شاهی نه چو مه اسپر لشکر ... که منهزم وست کی مظفر
شاهنشهی آفتاب تاثیر ... جان برد یک شه جهانگیر
نه چون شه رقعه سست مضطر ... بل کز شه حجله کامران تر
چون غنچه شاه نطق پرداز ... بل کز شه حجله کامران تر
دستور تو صدر دارا دل ... سرهنگ تو انبیای مرسل
در ملک تو عقل پیر تدبیر ... در نرم تو روح چاشنی گیر
طغراکش تو سروش اعظم ... طغراکش چو خریطه کش هم
ارواح علم بر سبا مست ... جبریل بریده بارگاهت
از بهر تو می طرازد ایام ... منجوق ز صبح و پرچم از شام
حق هم زبی تو ساخت الحق ... شب چتر سیاه و روز بیرق
طرف کمر تراست جاوید ... هر ذره چرخ و لعل خورشید
حق کرده بدون ز دست کسبت ... از دهره دهر نعل اسبت
زان نعل که اسب تو بینداخت ... سیاره چهار پاره برداخت
شمشیر تو مریی نموده است ... آبستن روزه دار بودست
داخر چو سلاله ظفر زاد ... از خون عدوت روزه بگشاد
تا کوس تو صور بیگهاست ... در چرخ صدای نال آمست
زهره ز سرود رود بگذشت ... مشک حبشیت هندوی کشت
بو داز سر لحن رشک داود ... شد سبحه بکف ز اشک داود
یزدان که سرای شش جهت ساخت ... جز بهر نشست تو نپرداخت
کان رشته نقش که بخل سازد ... خاص از پی آنکه بن طرازد



یا یمن جمالت ای ملک فش ... طوبی خجلت و کوثر آتش
در جنب طهارتت که فیض ... رضوان جنب است و حور در حیض
وافر سر خدمت تو دارند ... کز حوض تو غسلها برآرند
خاک در تو که نور یاب است ... سیبی بدو کرده آفتاب است
بس بر فلک ترنجی از جاه ... چون سیب دو نیم کرده ماه
انگشت تو گر قلم نبودست ... مه را چو سپر قلم نمودست
شاهی تو ترا قلم چه بایست ... شه را چه شمار با کتابت
با آنکه قلم زند بواجب ... راتب خور پادشاست کاتب
هر گردن کز خط تو سر یافت ... چون طوطی طوق آتشین یافت
در خانه خصم تست هر دم ... بویحیی شوی و ابن ملدم
در کاخ ولی تست عمدا ... جبریل نکاح بند عمدا
تا ما در جان رحم گشادست ... بهتر خلفی ز تو ترا دست
تا چون که نبایدش وکردشت ... از رشک بخود سداب برداشت
تاریخ شرف که آسمان راست ... از روز ولادت تو برخاست
از روز شد این جهان دلفروز ... در هفت هزار سال و شش روز
از روز به بسته اند مانا ... این قبه سرفراز مینا
این قبه نکنه خضر گرفت ... خاقانی خاک درگه تست

خاقانی را بدست مردی
از خاک بادمی تو کردی

از عادی عاد تش رهاندی ... در هود چه آتش رساندی

از شسته ره فنا برون جست
در پنجره بقا به پیوست

در وصف تو سالک تمام اوست
خاقان ممالک کلام اوست

زان عرضه کند بعرضه ذکر
ترکان سخن ز پرده فکر

این ترکان شده خانه زادش
خاقانی ازان لقب نهادش

هر یک بحری و چون صدف بکر
گوهر خاتون پرده ذکر

تسکین دل هزار یک تن
تحسین طلب از هزار با تن

زان یک تن گران بها تر
زال با پستن سبک تقا تر

بر کشور غیر نا گذشته
نه برده شده نه راه گشته

یک یک عجمی ولی لغز گوی
یلواج شناس شکری جوی

دانسته که شکریست شکر
تن داده بعشق شکری در

سن پس گویان بزی مولی
لی لی جو بان ز دست دنی

آسن همه در سواد خاطر
از آفت رزن لمعا بر

اما ز عذر ز چند هر کار
گزدم روشان آدمی خوار

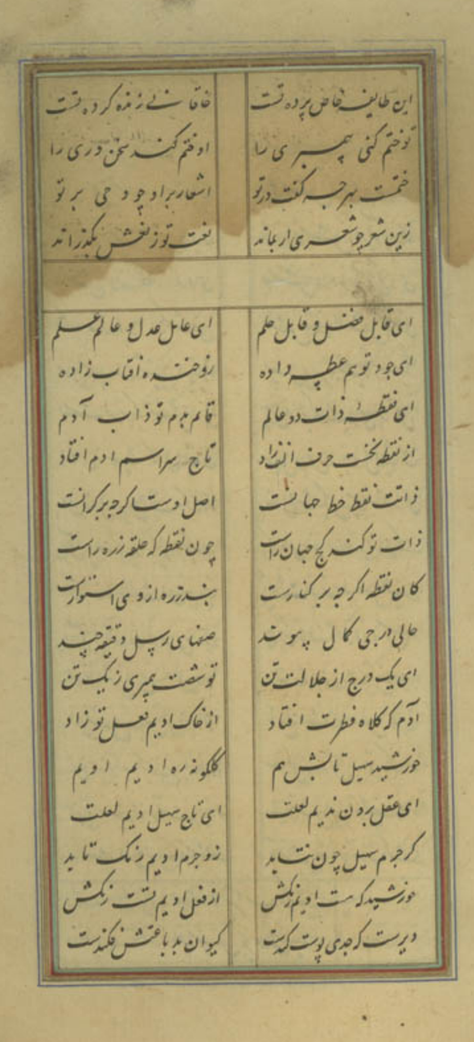
چون مریم روزه دار و عذرا
از موی لباس کرده خود را

لعبت شده پیش دیده هوش
چون لعبت دیدها سیه پوش

انیک همه جنس خیل گشتند
بر چون قلم گذشتند

با حی عرب شدند هم رنگ
گردند سوی قریش یک رنگ

تا لطف تو سر کرا پسندد
بر بند دعقد و عقد بندد


این طایفه خاص پرده تست
خاقانی زنده کرده تست

تو ختم کنی پیمبری را
او ختم کند سخن دری را

ختمت همه هرچه گفت در تو
اشعار بر او چو وحی بر تو

زین شعر چو شعری ار بماند
نعت تو ز نقش بگذراند

ای قابل فضل و قابل علم
ای عامل عدل و عالم علم

ای جود تو هم عطیه داده
نو خنده آفتاب زاده

ای نقطه ذات دو عالم
قائم هم تو ذات آدم

از نقطه تخت حرف الف زاد
تاج سر اسم آدم افتاد

ذاتت نقط خط جهانست
اصل اوست اگرچه بر کرانست

ذات تو کند کج جهان راست
چون نقطه که حلقه زره راست

کان نقطه اگرچه بر کنارست
بند زره از وی استوارست

حالی درجی کمال پر شد
صفهای رسل دقیقه چند

ای یک درج از جلالت تن
تو شصت پیمبری زیک تن

آدم که کلاه فطرت افتاد
از خاک ادیم فعل تو زاد

خورشید سهیل تابش هم
گلگونه ره ادیم ادیم

ای عقل بردن ندیم لعلت
ای تاج سهیل ادیم لعلت

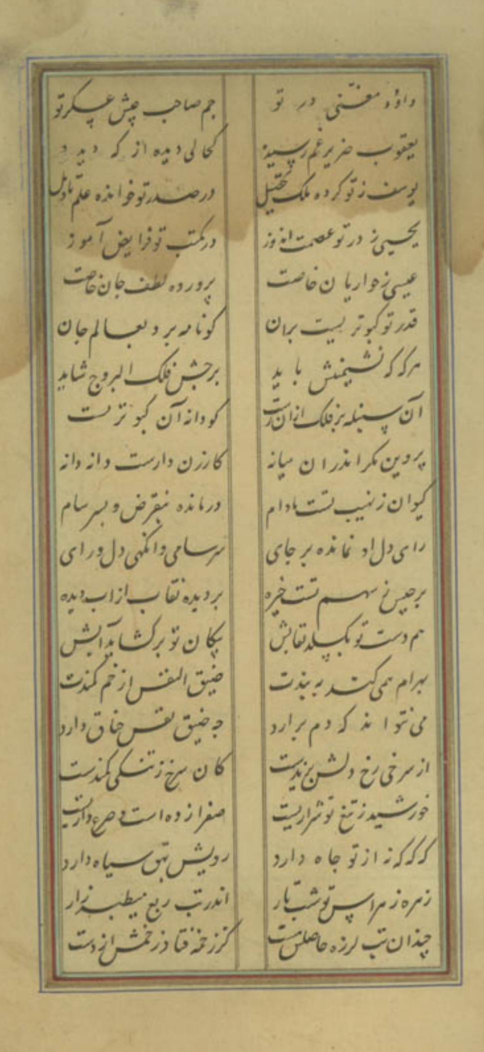
گر جرم سهیل چون نتابد
زو جرم ادیم رنگ تابد

خورشید که هست ادیم رنگش
از فعل ادیم تست رنگش

دیریست که جدی پوست که تست
کیوان هم با عشق گلندست

تا آلت نقل تو شود راست / کیوان همه پال حرم پیراست
اندازه لعل تست والله / محراب پسیجان درگاه
چون مغ برسید آتش مغ / با غوش کوس و برش تیغ
این طارم مندرس بدیدی / تصویر نوش درآوریدی
نامش همه زرنگار کردی / بوش همه در نثار کردی
برگرد عذار او بهشتی / نقش شهدالله نوشتی
اول سپر اشتیار بدیدی / پس بر سر اخیار رسیدی
دست همه برگرفتی از دل / پای همه برکشیدی از گل
بروی ز پی کمال ایشان / خال برص از جمال ایشان
ان خال برص فرو کشادی / خال مشکین بجا نهادی
آن پرده ریز ریز هر یک / کردی زنو از دم مبارک
آن زنده حالشان هم اینجا / گشت از تو مطرد و مطرا
ادهم ز خزان حرم رخ زرد / چون لاله ز ژاله در دم سرد
از تو اثر ربیع دیده / بر جرم خودت شفیع دیده
ادریس هر بس بر در تو / تاریخ شناس اختر تو
رخ از تو به بحر باز خورده / ملاحی زورق تو کرده
ابراهیم از تو مهر برده / تا آتش او براد فسرده
موسی فسرده ره نوشته / آتش خواه در تو کشته

خضر از تو شراب در کشیده
الیاس بجرعه رسیده



داود مغنی در تو / جم صاحب چش چاکر تو
یعقوب ضریر غم رسیده / کحالی دیده از که دیده
یوسف ز تو کرده ملک تحصیل / در صدر تو خوانده علم تاویل
یحیی ز در تو عصمت اندوز / در مکتب تو فرایض آموز
عیسی ز حواریان خاصت / پرورده لطف جان خاصت
قدر تو کبوتریست پران / کو نامه برد بعالم جان
هر که کنشیمنش باید / برجیس فلک البروج شاید
آن سنبله بر فلک از آن رست / کو دانه آن کبوتر تست
پروین مگر اندر ان میانه / کارزن دارست دانه دانه
کیوان ز نهیب تست مادام / درمانده بنقرض و برسام
رای دل او نمانده بر جای / برسامی و انگهی دل و رای
برجیس ز سهم تست خیره / بر دیده نقاب از آب دیده
هم دست تو بگسلد قفایش / پیکان تو برگشاید آبش
بهرام همی کشد به بندت / ضیق النفس از خم کمندت
می نتواند که دم برآرد / چ ضیق نفس خناق دارد
از سرخی رخ دلش نژندست / کان سرخ ز تنگی کمندست
خورشید ز تیغ تو شراریست / صفرازده است و صرع داریست
کر که نه از تو جاه دارد / رویش تهی سیاه دارد
زهره ز هراس تو شب تار / اندر تب ربع میطبد زار
چندان تب لرزه حاصلش هست / گز زخمه فتاد زخمش از دست

قارو وار و سر بنابش | صفرا دارد بن زبانش
بیماری دق که ماه دارد | از بلیت چون تو شاه دارد
بازار چه جدا شد از کاسب | الماس بزیرد از جهابت
هر هفت بهفت حال زارند | صحت ز در تو چشم دارند
در پیش تو ای طبیب عالم | مادرن کو هست پور مریم
از گفته تست بر عقاقیر | بیمارستان عالم پیر
خضرا دل روز با دل پست | قاروره بدست پور رستت
بیمار نیاز زر اهبر دم | دارد دمی و سپند با هم
بر برق دو کون برده دکان | دارو کده تو کنج قران
آمد شد جبرئیل از انست | کو مغز شش روبه این دکانت
تا بگشادی در بیان را | جلاب بقار سپید جانرا
جلاب ستاره بر گذشته | از باد ستاره سرد گشته
آن باد و ستاره چیست برد | دندان و دم مبارک تو
تا چرخ دکان همت تست | در راه مجره بر بهن رست
تو لطف تو شربه ساز جانهاست | از آتش تاب شکر خاست
جان داروی خلق شد زبانت | تریاق مهین کهین بیانت
انفاس تو از نسیم دلکش | صفرا ببرد ز روی آتش
بزداید لطف از سر خس | زنگ یرقان ز چشم نرگس

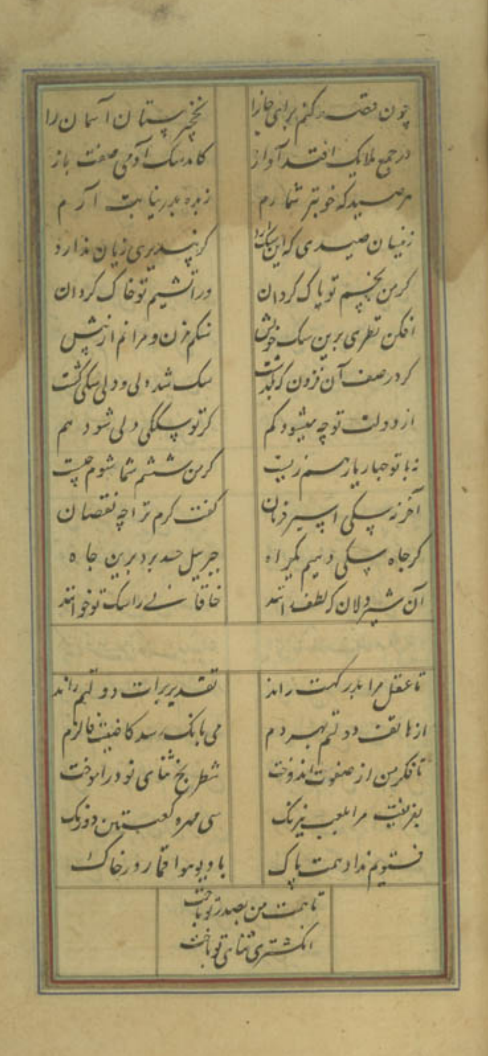
بر لیمه و ناگوار دنیا
اخلاق تو پس جوارش ما

با تشنه دلان چو طفل بی شیر | خلقت همه شیر بر طباشیر
از بیم سخن رها نده باز | خاقانی را ز علت آز

ای پیشه انبیا بنامت | محراب ملایک آستانت
قارون شده از عطات عیسی | هارون شده در سرات موسی
در حسن تو بهر تقویت را | در مهد تو بهر تربیت را
مریم دایت پیشکاره | عیسی طفیلت شیرخواره
زانش زورخت واخریدی | کز جمله رومیانش مهدی
یک موی تو داشت عیسی فرد | زان عود صلیب اختران کرد
گر سهم تو دیده بود عمران | پیرام فلک بام صبیان
ای عالم پیر طفل دیدار | چون پیرزنی ترا پرستار
خاقانی را به نیم فرمان | از پنجه این عجوز برهان
کین غوغه گهت آفت اینجاست | طوفان ز شور پیر برخاست
ای خواجه صد هزار خاقان | خاقانی را غلام خود دان
تا غاشیه تو داشت شخش | از غاشیه تو ست کخش
نی نی نه بجای خویش سفت | بر سر دارد چه جای گفت
تا غاشیه تو از سر چس | بر سر دارد ببان نرجس
از غاشیه تو تاجدارست | در تاجوری چو گوگنارست
ای حکم تو صیقلی نموده | شمشیر زبان من زدوده
منعم به ثنای تست مطهر | هم گوهر دارد هم حلی در

سیمی که حامل زبان بود / آدم ز زبان هند خو بود
آن هندوی تیغ بحر گستر / در دست تو ریشیان نکوتر
تیغم که گرفت و زر سایت / شد زیر رکابی نهایت
تیغت در درفشان درافشان / نی تیغ خطیب تیغ سلطان
منشور امارتم تو دادی / این تاج تو بر سرم نهادی
امارهٔ من بدین امارت / لوامه شد از سر حقارت
تا زان که مراست این امیری / سگبان تو باشم از دبیری
سگبان چه که زنگین تو باشم / سگ باشم اگر سگت نباشم
شاهی چو ترا سگی نباید / گر من بوم آن سگی نشاید
هستم سگکی ز چپس جسته / بر شاخ گل هوات بسته
از مدح تو با قلاده زر / زنجیر وفا بحلقم اندر
خود را کشیده بودی در جل / پیش تو کشیده از سر دل
بر جبهت من خرد رسیده / داغ تو بشکل لا کشیده
بختم تیغات خوان نهاده / از قرص سه کلیچه داده
در جستن ملک جاودانی / بر در که تو به پاسبانی
گه دم لابه بر در کس / پیش تو کنم اگر کنم بس
خود را ز فضول رایگانت / بستم بطویله مکانت
بختم تو دولت عجب داد / گردن سگ نازیم لقب داد

احسنت شهی که هست خاقان
زین سگ دست پارسی خوان



چون قصد کنم برای جان را / نخچیر پستان آسمان را
در جمع ملایک افتد آواز / کامد سگ آدمی صفت باز
هر صید که خوبتر شمارم / زبده بدر نیابت آرم
زیبان صیدی که این سگ آرد / گر پیشه وری زیان ندارد
گر من بخشم تو پاک گردان / ور آشیم تو خاک گردان
انگه نظری برین سگ خویش / سگم فزن و مرانم از پیش
کز دست آن فزون که بگذشت / سگ شد ولی و ولی سگی گشت
از دولت تو چه بیشود کم / گر تو سگی ولی شود هم
نه با تو جبار یار هم زیب / گر من بششم شما شوم چیست
آخر نه سگی اسیر زمان / گفت کرم ترا چه نقصان
گر جاه سگی دهیم بگراه / جبریل حسد برد برین جاه
آن شیر دلان که لطف اند / خاقانی را سگ تو خوانند

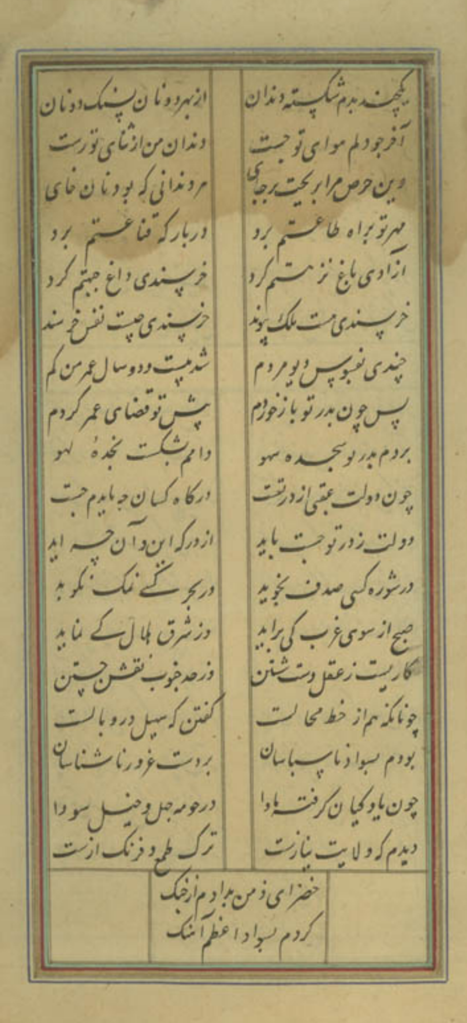
تا عقل مرا بدر گهت راند / تقدیر برات دولتم راند
از بانگ دو لتم بهر دم / می بانگ رسد کاغذین لازم
تا فکر من از صنوف اندوخت / شطرنج ثنای تو در آموخت
بنزهت من را ملعب نیرنگ / سی مهره و کعبتین دو رنگ
فستوم نداد همت پاک / با دو بهوا قمار در خاک

تا همت من بصدر تو تاخت
انگشتری ثنای تو باخت

جانم ز نشیب کودکی آسا / با حرص بیاخت جفت یا تا
چون سنت تست مالک من / پیر خرد است بابک من
چون طفل دگر برون نتازم / تهر بابک ارزد و ننازم
بسیار نبود هوس گزیدم / با نفس خدا بها کشیدم
بود از جهل کرد بدعوی / از من دین و ز نفس دنیی
تعلیم مراد نفس غدار / بس گفت حیات باید و دیدار
دین از کف من برایگان برد / سرمایه غرا آن خبان برد
جانم قسمش بمصطفی داد / تا نفس پیر دباز جا داد

ای قایله نتایج عیب / ای قایله سپرا چه عیب
غرقه شده ام قصاص از تست / مجروح دلم قصاص از تست
بر من ستمت ازین رصدگاه / ای داور داوران علی الله
بگداخت مرا فلک به بیداد / ای شاه فلک غلام فریاد
محنت زده ام ز ظلم اشرار / ای عادل خیرمند زنهار
خصم ستمند اصحاب / ای هم تو شفیع خلق دریاب
دل در فزعم ز ظلم هر خس / تو مید دلم قبول تو بس
تو دست بعزت من فرو کن / گر رد کنندم زمانه گو کن
با داغ تو از خسان نترسم / خس چه که ز آسمان نترسم

آنکس که درفش کاویان یافت
از جور تو تازگی زبان یافت

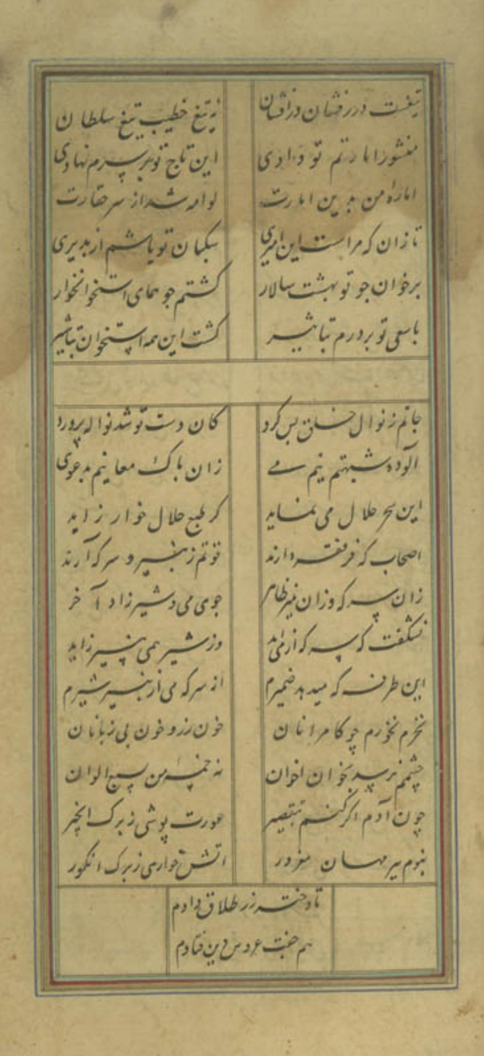

یکچند بدم شکسته دندان / از بهر دو نان پشمک دونان
آخر چو دلم هوای تو جست / دندان من از ثنای تو رست
وین حرص مرا بحیث برجای / مردندانی که بود نان خای
مهر تو براه طاعتم برد / دربار که قناعتم برد
آزادی باغ نزهتم کرد / خرسندی داغ جبهتم کرد
خرسندی هست ملک پیوند / خرسندی چیست نفس خرسند
چندی نه بوپس دیو مردم / شد بیست و دو سال عمر من کم
پس چون بدر تو باز خوردم / پیش تو قضای عمر کردم
بردم بدر تو سجده سهو / دامم شکست نجده لهو
چون دولت عقبی از در تست / درگاه کسان چه بایدم جست
دولت ز در تو جست باید / از در که این و آن چه آید
در شوره کسی صدف نجوید / در بحر گِلی نمک نکوید
صبح از سوی غرب کی برآید / وز شرق هلال کی نماید
کاریست ز عقل دست شستن / وز حد خوب نقش جستن
چونانکه هم از خط محالست / گفتن که سهیل در وبالست
بودم بسواد ناسپاسان / بر دست غرور ناشناسان
چون یاد کیان گرفته بادا / در حومه جهل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیازست / ترک طمع و ز ننگ ازست

خضر ای ز من مراد م از جنگ
کردم بسواد اعظم آهنگ

بگریختم اندر آستانت — در شهرستان آستانت
افتاد بجلها حلولم — افزود قبیلها قبولم
از آب و هوای حرص تستم — از قحط و بای نفس جستم
کردم ز درت گریز را ساز — هم بر در تو گریختم باز
طفل ار ز پی گریز خیزد — هم بر در دایگان گریزد
باز آمدم از برای تمکین — در پیش تو نیم روی خاکین

مرغی هم از نشیمن راز — در بند تو آمدم بآواز
خو کرده ام از عنایت تو — اندر قفس هدایت تو
هرسو که برون شدم بپرواز — آهنگ سوی قفس کنم باز
چون باز بقصد کین نپرم — نه پیشه کنم نه شیشه درم
چون زاغ نخواهم اختیاری — از پهلوی کبک طعمه خواری
بوم چو غراب ناب پایان — انجیر خور از درخت خامان
آن به که چو بچه کبوتر — روزی خورم از دهان مادر
چون طوطی عمر پس نگویم — چون هدهد از نکس بجویم
چو نسار که مست روغنین تن — هرگز تهی نرنجد از من
چون بلبل اگر چه نغز گویم — از آرش گر نکی بجویم
چون بوم خرابها گزینم — تا منتظر ناکسان نه بینم

طاووس همه روضه یقین را
سیمرغ همه کوه قاف دین را


تیغت درافشان دراقشان — نه تیغ خطیب تیغ سلطان
منشور امارتم تو دادی — این تاج تو بر سرم نهادی
اماره من بدین امارت — لوامه شد از سر حقارت
تا زان که مراست این امیری — سگبان تو باشم از بپیری
برخوان جو تو بهشت سالار — گشتم چو همای استخوانخوار
باسعی تو بر درم تباشیر — گشت این همه استخوان تباشیر

جانم ز نوال خلق بس کرد — کان دست تو شد نواله پرورد
آلوده شبهتم نیم سے — زان پاک معاینم بدعوی
این سحر حلال می نماید — کز طبع حلال خوار زاید
اصحاب که خرقه دارند — توتم ز خمیر و سرکه آرند
زان سرکه و زان خمیر ظاهر — جوی می و شیر زاد آخر
نشگفت که سرکه از می آید — وز شیر همی پنیر زاید
این طرفه که میده خمیرم — از سرکه می از خمیر شیرم
نخرم نخورم چو کامرانان — خون رز و خون بی زبانان
چشمم نرسد بخوان اخوان — نه خمر من و نه سیخ الوان
چون آدم اگر کنم بتقصیر — عورت پوشی ز برگ انجیر
بنوم سیر مهمان مزور — آتش خواری ز برگ انگور

تا دختر رز طلاق دادم
هم جفت عروس دین فتادم

شرعم بطلاق دین قسم داد / گر رجعت آن سیاه رم باد
اکنون ز قریش باید گیرد / فرزند مجوس کی پذیرد

رفت آنکه بجستمی معاصم / دیدی دو زبان چو دو رباشم
امروز مرا یک زبان چو خنجر / آکنده همه زبان بگوهر
زین پیش زبانم آهنین بود / ز تو تیر دعنش بپالود
اقبال تو بدر طالع من / کز امن من گشاد روغن
این هفت چراغ کاختر انند / روغن ز زبان خود ستانند
طبعم بسخن دروغ زن بود / چون برق سراب زیب آلود
گشتم به ثواب راست گفتار / چون آینه و محک دمعیار
مدح دگران ز من نه بینی / آینه دروغ زن نه بینی
گر چرخ بذکر چند نا خوش / آکنده دهان من بآتش
هم خود دهنم ز آتش تاب / شستست ز هفت آب و خاک آب
در مدح تو ای حلال پیوند / اینک دهنم بدر بیاکند
آن در که نهان نه آشکارست / نه سی و دو بلکه سی هزارست
زین پیش زبان من گنهکار / بودی جنب از ثنای اغیار
زانسوی دهان سرشک بارم / تا غسل جنابتش برآرم
سوگند خورم بمجد عالم / یعنی بجلالت ای مکرم

سوگند بکوثر روانبخش
یعنی بحدیث ای جوانبخش

سوگ

سوگند خورم بمجد عالم / یعنی بجلالت ای مکرم
سوگند بکوثر روانبخش / یعنی بحدیث ای جوانبخش
سوگند بطیب خلق ابرار / یعنی بکمندت ای جهاندار
سوگند بذات لیلة القدر / یعنی بعذارت ای جهان صدر
سوگند بعید عالم افروز / یعنی بجبینت ای عدوسوز
سوگند بحرز عمر پیوند / یعنی بمحبت ای خداوند
گر تا سخن از ضمیر زاید / خاقانی جز ترا نستاید
الا که ثنا نهد تو در دین / پیوند ملکی ملایک آیین
الا که کند بحرمت تو / مدح رقبای امت تو
الا که کند ثنای اصحاب / یاد حق والدین و احباب
گر خیر تو بود جهان خدیوم / پس من نه ز آدم زدیوم
چون خاصه خدمت تو شایم / زین میوه و مهر چون گرایم
دانی ناید بزند کاشنی / از خادم کعبه سیل بانی
زی سایه خلق چون دوم پیش / کاندر فرغم ز سایه خویش
با دل نزنم نفس نه با تن / ترسم که عدوی من شود من
جانم چو ز مردمیست رنجور / از مهر کیا تبرسم از دور
چون مار گزیده را شناسم / عذرست گر از قلم هراسم

اسیب دهان شیر دانم
از عین نوشته ران بانم

دانم سپر تیغ پو فارا / چون گیرم برگ گند نارا

واتم کز موج بحر را باد — از گشت حذر کنم که باد

منحوس منند اهل شروان — آری همه هست نتوان
کویند کرش سعادتی — سیلش سوی ما زیادتی
چون نحل خرای ما گزیدی — چون نحل کیای ما جریدی
از صحبت خلق امان بختی — از نوبت شه کران بختی
جستی می صاف ارغوانی — الآت اغانی و عوانی
بودی ز بی حضور اشراف — در بند سلاف همچو اسلاف
احب که همه حب درین است — منحوس کیست کاهل وفیت
آخر نحوست فر او ان — از زهره چه کمترست کیوان
آخر چه کمست دره دین — والا پی این ز سوی این
کو باشش نحوست آشنایش — نه برز بر همت جایش
بومی که نزاد نیست صادق — آخر چه کم از خروس ناسق

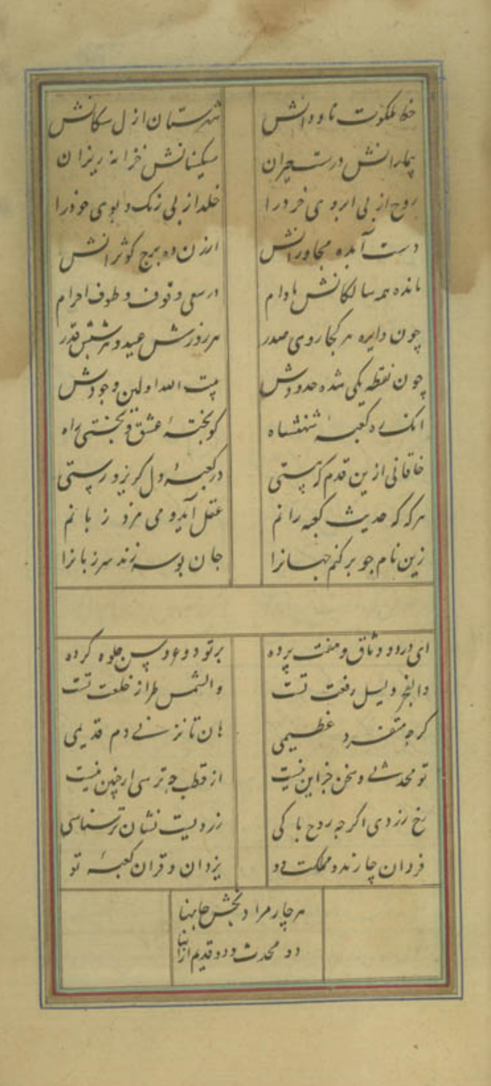
ای وصف تو خلد خاطر من — جرب آخر روز آخر من
ای پیش نهاد من هوایت — دیباچه طبع من ثنایت
بس خوب سرشت فضل ذوالمن — با طیب ثنات طینت من
زین طیب کزین ثنا برآید — مغز ملکان معطر آید
روزی که اجل رسد فرازم — زان طیب حنوط خویش سازم
فردا ثقلین چو بر سرارند — هم عده هم اجری از تو دارند

من گرچه نه اهل بارگاهم — راتب ز مراتب تو خواهم
بر عارضه که بر دلم رست — تریاق شفا شفاعت تست
تایید تو باد دستگیرم — تلقین کن خاطر ضمیرم
چنانم لباس کار و بارت — معلم بطراز چار یارت
مرکز مراد ناصوابی — از خیمه دین تو طنابی
تا خرگه از رفعت ربای — باد اسپر خیمه تو بر جای
کعبه تو معمور تعابد — قران تو معمور و شفا باد
دندانه قصر بارگاهت — دندان شکن عدوی جاهت
لفظ تو گره گشای اسرار — زمان تو حلق بند اشرار
اصحاب تو از مثال تقدیر — اقطاع ده ان عالم پیر
اجراکش لشکرت فلک باد — لشکر کش راتبت ملک باد

ای دیده چرخ و دیده بان هم — طباخ زمین و آسمان هم
ای سوی شناس هفت خضرا — زیور ده شش عروس رعنا
ای کیسه دو چشم و خفتنی نه — وی جمله زبان و گفتنی نه
بازار تو نخلها کرا انبار — عنابی پوش و پستقی وار
برکنده پستقی سبزها — عنابی کرده کیسه ماه
چون چرخ نطاق شب گشادست — زرین کمرش ز کیسه تست
کوه از پی حکم تو کمر بست — کان از کرم تو کیسه بربست

چون چرخ نطاق شب کند ست … از زرین کمرش ز کینه رست
کوه از پی حکم تو کمر بست … کوه از پی حکم تو کمر بست
خونین تو کنی همه در و دشت … از نشتر زر برین گون طشت
باز زین نیشتر اگر برآیی … خون از رگ تیره شب گشایی
از قوت نیشتر تو پیوست … خون در دل سنگ چون جگر بست
ای تاج سران نثار شکرت … خاقانی طوق دار شکرت
زین بنده طوق دار سرباز … سر نقل بها قبول کن باز
سلطانی و با بسیج همدم … سلطان چو خلیفه خضر هم
دانم سفر حجاز کردی … چون خضر بچشمه باز خوردی
اول ز عراق در گذشتی … بر درگه شه مقر گرفتی
از بحر بجود درگه شاه … راکع کشتی چو وال درگاه
هم جهت رخش خویش بهران … رخشان کردی بسوی سلطان
وادی هزار ساله راست … لیک از ره عشق هم براست
ره چون کف دست پای بالا … نه هم پر و نه ترس کالا
همرنگ روان او روانها … هم دود سموش آسمانها
هم روضه پرور مرتع او … هم حوض طهور مصنع او
فارغ دل بختیانش در حال … از رنگ مهار و رنگ خلخال
از فیض نخست زمزم او … در عزت اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها
خاک حرمش مراد دلها



خط ملکوت نامه دانش … شهرستان ازل سکانش
پهلوانش در ستیغ جران … سکینانش خزانه یزدان
روح ازلی ابروی خود را … خلد از پی رنگ و بوی خود را
دست آمده مجاورانش … ارزان ده بهج کوثرانش
مانده همه سالکانش ادام … در سعی وقوف و طوف احرام
چون دایره هر کجا روی صدر … هر روزش عید و هر شبش قدر
چون نقطه یکی شده حدودش … ثبت الابد اولین وجودش
آنکه در کعبه شهنشاه … کو بخته عشق و بختی راه
خاقانی از این قدم که رستی … در کعبه دل گریز و رستی
هر که که حدیث کعبه رانم … عقل آید و می‌برد زبانم
زین نام چو بر کنم جهان را … جان بوسه زند سر زبان را

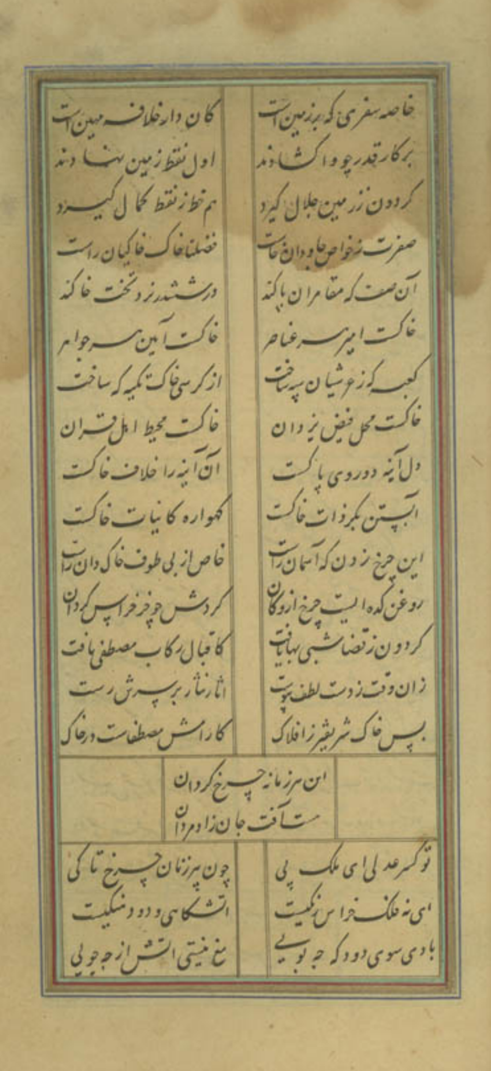
ای ورد و وثاق و هفت پرده … بر تو دو عروس جلوه کرده
والفجر و لیل رفعت تست … والشمس طراز خلعت تست
گرچه متفرد عظیمی … باز تا ز سنی دم قدیمی
تو محدثی و سخن چراین نیست … از قطب چه ترسی ار چنین نیست
نخ رزدی اگر چه روح باکی … زر دیت نشان ترسناسی
فردان چار زند و ملکت دو … یزدان و قرآن کعبه تو

هر چار مرا دگنج جانها
دو محدث و دو قدیم از آنها

هم کعبه و هم تو بی‌نظیرند / در شیب و فراز ناگزیرند
نه پشت فلک چو سپر داشت / نه ناف فلک چو سپر داشت
دانی که هوای کعبه دارم / جان روی نمای کعبه دارم
آن کعبه که ام قبله شرع / منصوب بواد غیر ذی زرع
هیچ افتدت ای شاده بردار / گر پیر دلم شوی خبردار
از دو هر خطا امانم آری / بس گوش سوی دهانم آری
گر پستی دل نیست دانم / کاواز تو بلند راندم
چون دریا جوش کم نمایی / چون ماهی گوش برگشایی
از من سخنی دو در پذیری / شرحی که دهم بیاد گیری
چون آب ز بر کنی پیامم / تا آتش آب خوانت خوانم
دست از سفر زمین نداری / یک سیر زمین اگر براری

گرت آن سفر اختیار گردد / جاه تو یکی هزار گردد
یک نیز هزار در سفر شد / کز خانه پیاده کام پیشتر شد
پیدق چو گذشت هفت خانه / فرزینی یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفته است / روح از سفر آسمان گرفته است

قطره ز سفر شود نکوهر / گوهر ز سفر شود بهادر


خاصه سفری که بر زمین است / کان دار خلافه مهین است
پرگار قدر چو واکشادند / اول نقطه زمین نهادند
گردون ز زمین جلال گیرد / هم خط ز نقطه کمال گیرد
صفوت ز خواص جاودان است / فضلنا خاک خاکیان راست
آن صف که مقامران پاکند / در ششدر نرد تخت خاکند
خاکت اثر سر عناصر / خاکت آیین سر جواهر
کعبه که ز عرشیان سپه ساخت / از کرسی خاک تکیه که ساخت
خاکت محل فیض یزدان / خاکت محیط اهل قرآن
دل آینه دو روی پاکت / آن آینه را خلاف خاکت
آبستن بکر ذات خاکت / گهواره کاینات خاکت
این چرخ زدن که آسمان راست / خاص از پی طوف خاکدان راست
روغن کده ایست چرخ ازو گان / گردش چو خر خراس گردان
گردون ز قضا شبی بها یافت / کاقبال رکاب مصطفی یافت
زان وقت ز دست لطف پیوست / آثار نثار بر سرش رست
پس خاک شریفتر ز افلاک / کارامش مصطفاست در خاک

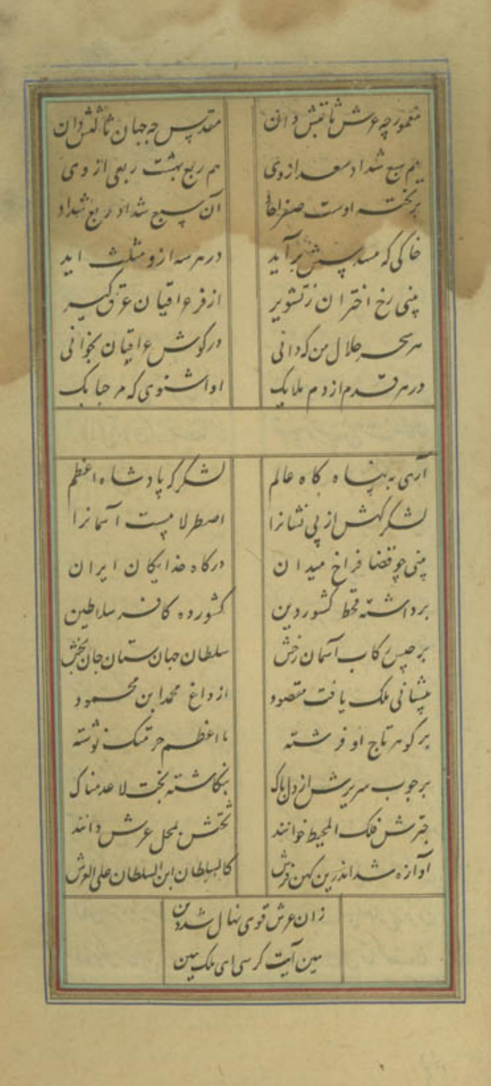
این سر زمانه چرخ گردان / مشتاقت جان رادمردان

تو گسر عدلی ای ملک پی / چون سر زمان چرخ تا کی
ای نه فلک خراس نکبت / آتشگاهی و دود نکبت
بادی سوی دود که چه پویی / تن خستی آتش از چه جویی

یک ره بحریم خاک پیوند / زین گنبد آب تا گلین چند
خود روی نه مباش خود رای / آن به که زمین سپر کنی پای
پای افزاری کنی ز تسلیم / زین پای روی بچارم اقلیم
بر دوست بسی بدولت خاک / چارم کشور ز هفت افلاک
از کشور چهار زمین به / زاعداد به از چهار زمین به
گردون که ملایک زمین است / دار الملکش چهار زمین است
چارم کتب است نص قرآن / چارم غرض است کون انسان
طوبی لک اگر کنی بچارم / زی روضه کشور چهارم
مه قعده فلک جنیبه ساری / دو اسپه سوی عراق تازی
جز فر عراق بر ندارد / آن ناخنه کابرش تو دارد
رو برگذر از بی سببی را / آن ناخنه شبانگهی را
خاکش همه آب آن حیاتست / آبش همه آب زندگانیست
سرخاب رخ تو مست خاکش / جلاد لب تو آب پاکش
آن آب و هوا کند علاجت / مادرزادی شود مزاجت
از علت آفتاب زردی / چون علت اصل پاک کردی
آبش همه کوثر مذابست / سیاره مرکب تراب است
روحیست فسرده جسم پاکش / زان ثابته شد نهاد پاکش
شد خاک عراق چرخ اکبر / شد چرخ برین عراق اصغر

بیت المعمور شد بلادش
بیت المقدس سر سوادش

معمور



معمور چو عرش تا ابدش دان / مقدس چو جهان تا ازلش دان
هم سبع شداد سعد از وی / هم ربع بهشت ربعی از وی
بر تخته اوست صفر اعداد / آن سبع شداد و ربع شداد
خاکی که مسدس بر آید / در هر سه از و مثلث آید
پنی رخ اختران ز تشویر / از فر عراقیان عراقی گیر
هر سحر حلال من که دانی / در گوش عراقیان بخوانی
در هر قدمم از دم ملایک / او اشنوی که مرحبا بک

آری به پناه گاه عالم / لشکرگه پادشاه اعظم
لشکرگهش از پی نشان را / اصطرلابیست آسمان را
پنی چو قضا فراخ میدان / درگاه خدایگان ایران
برداشته قحط کشور دین / کشور ده کافه سلاطین
برچیده کاب آسمان رخش / سلطان جهان ستان جان بخش
پیشانی ملک یافت مقصود / از داغ محمد ابن محمود
بر گوهر تاج او نوشته / ما اعظم حرمتک نوشته
بر چوب سریرش از دل پاک / بنگاشته بخت لا عدمناک
جترش فلک المحیط خوانند / تختش بمحل عرش دانند
آوازه شد اندرین کهن فرش / کالسلطان ابن السلطان علی العرش

زان عرش قوی نهال شد دین
مین آیت کرسی ای ملک بین

طغرانش سپهر صولت آمد — ابروی عرش دولت آمد
فرخ لقبش فزود طغرا — زر ابر دست چشم مینا
گردون سه هزار لب بخندید — کان حرزم هلال منحنی دید
یا سین صفت نام والا — نون والقلم شکل طغرا
در هیچ کرا سپر دیده ام زین — نون والقلمی ورای یاسین
از نوک قلم برافسر ماه — بنوشت که اعتصمت بالله
هر لرزه در صریع آسمان دید — از توقیعش بساخت تعوید
حرز دل آسمان کز پیمان — تعوید نویس دست سلطان
کوشش به پناه تیغ بران — شرعیت ز نوبت که عران
آورد به دست گوهر امیغ — جانات بزیر سایه تیغ
حصرم دیدی که زو چکد می — در معرکه بین بلارک وی
زان حصرم کاصل پادشاهیست — کشنیز سپهر کهنه ماهیست
تیغش سقر روان اعدات — طوبی سپری که روضه سیمات
بحریست کفش که ماهیش تیغ — بر ماهی بحر گوهر آمیغ
در بحر بعینه ماهی آری — بر ماهی بحر چیست باری
صد چشمه کند بچشمه تیز — کاسه سر دشمنان چو کفگیر
تیرش همه چشمهاست بابر — هریک دو دهانه از دم پر
مانند نهنگ وقت ننکش — پیکان دو شاخ بر خدنگش
زان مقراضه بقد مردن — برند قبای اطلس از خون
وز نوک سنان بدان مدنها — دوزند از آن قبا کفنها

چترش گذر از سپهر تا شا — پنجه بر غنه ار مینا
دارد و نیش بدین نشانی — بر جم دم شیر آسمانی
رایتش که اساس دین گذرات — چون نخل مهندس است و پیات
گرد از تف تیغ آب سانش — آهک ز دل مخالفانش
آری چو لکنف شد آتش و آب — سازند ز سنگ آهک ناب
میسازد لحت کینه ورشان — زان آهک سرمه بصر شان
خصمش ز نفوس باد آورد — آواز مخالفان برآورد
آری بدم چراغ ناپساز — وقت سکرات یکدم آواز
پمنی که چراغ جان سپارد — اندر خفقان فواق دارد
چون بیدق بت نطع بالات — هر تیرش کان ز خیل اعدات
کردست به تیغ هندوی زاد — اقلیم عجم هدایت آباد
زان هندوی شد عدو نگون — چون هشت بحرف هندوی در
تا هندوی او ز جمع اشرار — کشته است چو زنگی آدمی خوار
از بس که شخص کشان خورد — شد کرکس چرخ چیغه پرورد
زان روز هنوز هیضه دارد — کان خورده بمشش نگهدارد
تا چهره ملک شد بقسم گون — تمغانه نیل گشت گردون
زان نیل ز دست و سر رضوان — بر بازوی حور نام سلطان
از رایت و رو نیش جهان شاد — انجین فلک عدم گزین گشت
تا طالع او فلک نشین گشت — بر طالع و طالعش بقا باد
صحرای ابد معسکرش باد — جبریل نقیب لشکرش باد

صحرای ابد معسکرش باد / چهل نقیب لشکرش باد
تا طایر او همای سان گشت / سعدین همه صورت اشجان گشت
تا غمزهٔ چشم اختر انست / تا طرهٔ بام آسمانست
پیکانش ز دشمنان بدوزند / چون غمزهٔ دوست با دکین توز
باد از سر خنجر کشیده / اعداش چو طره سر بریده
خاقانی را بمدح خوانی / پیداست چو جوش صد زبانی
جان کرده سبیل مدح سلطان / رانده خط لا یباع به جان

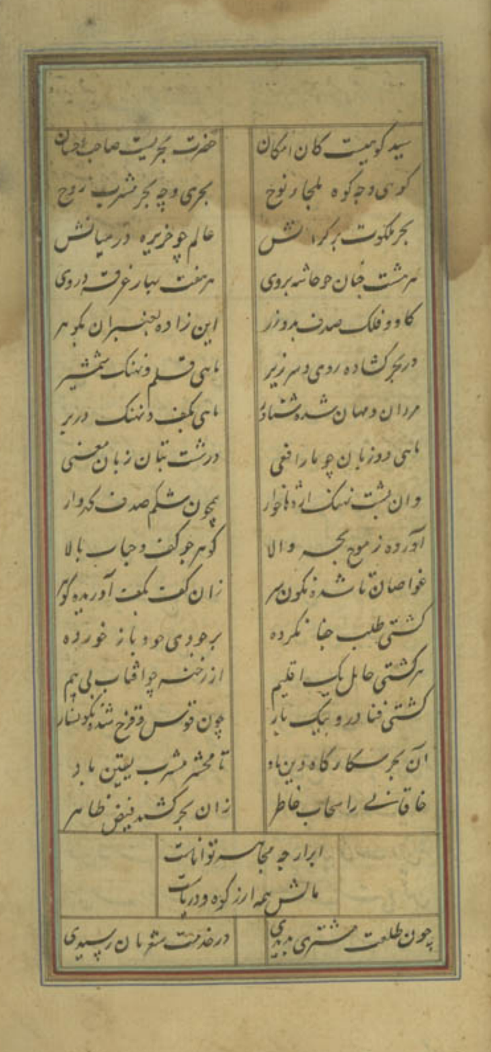
چون یافتی اتصال درگاه / هجرت کنی از معسکر شاه
راه همدان بدیده جویی / هذا البلد الامینش گویی
خضر اش مثال کعبه خوانی / زروند ش بوقبیس دانی
کوبی حجرش چو آهن پاک / میخ زمی و ستون افلاک
تیغش بهزار پرده فرسنگ / زانوی سمک هزار فرسنگ
سیمرغ هوا انش فزود دید / سیمرغ دگر برو چو خود دید
زروند مکان گرفته هر یک / قانی بدهان گرفته هر یک
کار همدان چو دست بالاست / کاروند قرارگاه عنقاست
الا بوجود او قوی نیست / پشت همدان کروی دهی است

شهری بهشتی بهشت فرش / دهقان فلک بکشت ورزش
نعمت کش او ز جیب افزون / گاو گردون چو گاو گردون

آتش

آتش ز لطافت انگبین وار / بادش ز نشاط زعفران بار
بس ساخته خضر در حریمش / حلوای ز عفر از نعیمش
در بازارش برای بیزی / جز رخت کمینه خاک بیزی
اجرام نکر شعاع ریزان / چون مشعلهای خاک بیزان
گرزر زگرش درمنه کارد / خاکش همه زعفران برارد
زانست که مرد روز داور / دولتکده ایست شادی آور
هر روز ز چرخ ره روانش / آیند هزار کاروانش
خود کل عراق مهد جانهاست / اما همدان عروس آنهاست
الکاف عراق باغ دنیاست / اما همدان بهار معناست
چون در همدان مقر گرفتی / خط همدان که بر گرفتی
هم طالع سعد دین مینی / هم شام و سحر دو عد منی

ای بموافقت سعادات / جنات نجات مش سادات
آن شارع شرع و جادهٔ جود / آن سدره نمای سدر مخضود
آن اوج جلال و مرکز جاه / مضمار سپهر و مربط ماه
نخاسکه بنات گردون / زرادکه سماط میمون
آن مقصد نعت اصفیا را / آن مقصد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور / سلطان هم خلیفه گوهر
دارای هدی علای دولت / دریا صلت و نهنگ صولت



آن افسر گوهر نبوت — آن گوهر افسر فتوت

آن پاک سلاله جلالت — آن صیت شجاعت و رسالت

ذاتش ز جهان مهین خلیفه — بهتر خلف از پس خلیفه

قطبی ز سپهر آفتاب غرا — بو القاسم و بوتراب زهرا

دوران کرا آسمان داد است — این قطب کز آفتاب داد است

گر معجز ایست ما در آورد — قطبی که شنید آسمان گرد

این قطب کلید دین و داد است — بر ما در آسمان گشاد است

شد در آسمان شد از هم — شد چون شب قدر روز عالم

زان هر نفسی در آن ممالک — تقدست تنزل الملایک

مجد الدین کاسمان کشایست — حکمی کفش آسمان رایست

دارد کفش از سخای جاوید — صد بچه شیر خور چو خورشید

بر مغز آن کف دلفروز — شیر آلود دست جامه روز

زان شیر فزیده بر مسیحا — یک روزه از آن بود گویا

ور اکنون چشم در دلش آمد — شیر از کف ادت حب باید

چون منت عجب صنع تقدیر — ز انگشت خلیل زادن شیر

مجد الدین کو خلیل صنعت — گر شیر دهد کفش عجب نیست

شد خانقه صفا ضمیرش — زان گنبد بر خواند پیرش

زان مش فرشتگان نهان بود — این خضر لباس دیو سان بود

تا مجد الدین بوعظ خواندش — از شیطانی اثر نماندش

برتر فلکی سنی مکانش
زان فخر و عماد شهریانش

از بر عماد یافتی بر
وز فره فخر یافتی فر

آیی بطواف کعبهٔ دین
اعنی در زمرهٔ فریقین

بسته کمر آسمان نربت
در حلقهٔ حافظان امت

جمعی همه جامعان معنی
دلشان همه جا بجان معنی

قومی همه سالکان عصمت
جانشان همه سالکان عصمت

آن صف که مدرسان دمنید
سایه حق و سایهٔ اشن زمنید

ازدانه علم قوت هر یک
لا علم لنا قوت هر یک

هل من داع حق شنیده
بالا عین راپس شد بدیده

تا آب حیات شرع خورده
بر حرص نماز مرده کرده

افتاده ز طبعشان طی طمع
همچون نای عندلیب در جمع

ضربی ز علوم حق دماشان
چون جدر اصم عقید ماشان

چون تیغ زبان کشیده یوست
از خامه زبان مار در دست

زان تیغ و قلم زبان ابرار
چون تیغ و قلم شدی علی دار

چش و پس دین بکلک بران
کرده چو حروف کلک یکسان

وین طایفه کانجم زمین اند
در سایهٔ آفتاب دین اند

یعنی همه را مربیت زین
از منصب مفتی عراقین

دارنده دین احمد احمد
مخدوم جهان جهان منفرد

آنکم

آن ناصر و ناصح سلاطین
سلطان ایمه کافی الدین

بر کافهٔ خلق امام کافیت
فاروق فرق مدام وافیت

تا بر سر خلق سروری یافت
فرق فرق امیر سپهری یافت

از عالم حق بر اهل عالم
بل حاکم اهل آسمان هم

خود و ختم بدوست جاودانی
منشور قضای آسمانی

کردند ملایک آفرینش
کای قاضی شهر آفرینش

ای نایب حق سزد بدان سر
فرد القضای آن جهان در

نفش زعمل فروض و سنت
قولیش چو حکم ختم مقضی است

الحق بحق اوست در همه باب
تاج فرق و رئیس اصحاب

تا قاضی دین خود رمیس است
ادریس کینه حق تو بست

تا کلکش امین آسمان است
امروز بر آسمان جان است

کالنجم خط حرزهای شافی
نپذیرد بی سجل کافی

خود خط تباهی آن جهانی
زو یافت سجل جاودانی

خطهای ثواب اولیا هم
بی نقش سجل اوست مبهم

زو باد خطوط دین سجل دار
تا زنده بدوست صورت داد

اندر زنعت جان پیداد
تا طی شود آسمان سجل وار

معمار اساس انبیا اوست
حمال امانت خدا اوست

شرعست اساس انبیایی
عدلست امانت خدایی

کانی کر عدیل بی نظیرست
با این همه حق دقیقه گیرست



از صورت عدل ذات او باد / عدلش همه حیات او باد
کز هر چه بکار کاه دینی است / از عدل دراز عمرتر هست
از بعد شش امام فرقه است / گردی قدر و قدر فرقدانست

مجدالدین ناصر شریعت / قدسی نفس و ملک طبیعت
بوالقاسم بحر بر جواهر / بر بوالحکمان کوه قاهر
برکند بخامه دو شاخی / پنج سنهای سنگ لاخی
محمود صفت بکلک و فرمان / ویران کن سومنات خذلان
قزوین زین بیش قدر ان داشت / کاندر خود یک جهان جان داشت
تا مولد این امام گشته است / آن در که کیش بود شسته است
خاک درش آسمان لقب باد / در هم لقبش جهان ادب باد

مجدالدین قدوه المشایخ / آن بحر طهور و طور شامخ
بوجعفر شحنه ولایت / سلطان ولایت هدایت
چون جعفر صادق الکلامست / صد جعفر بر بکش غلامست
وعظش که حقایق است مطلق / آتش سوز آتشیت الحق
آن آتش تا گرفت آفاق / حراقه چرخ گشت حراق

بوجعفر چه که جعفر علم / جعفر چه که بحر اخضر

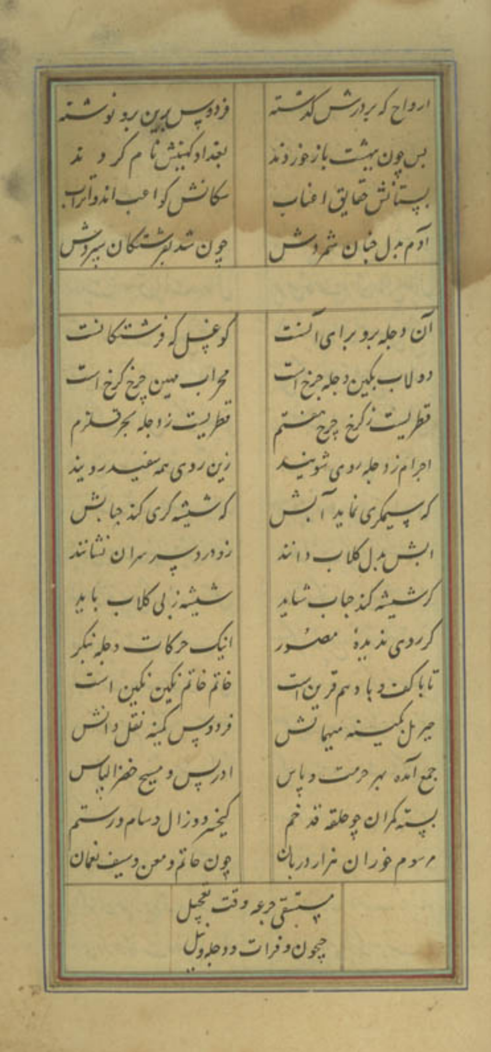
زین

زین راز درش بلندنامی / وز حافظ بوالعلا تمامی
پیرایه شرع امام حافظ / تلقین ده اصمعی و جاحظ
در مدرسش ازلی بپانی / بو عمرو کمینه عشر خوانی
جبرل امین بلوح ایمان / بر حافظ حفظ کرده قرآن
پیش اش ز برای درس تنزیل / طفل متعلمست جبریل
این قصه بخلد باز گفتند / حوران ز پی نیاز گفتند
کش حافظ کیست گفت رضوان / پیریست خزینه دار قرآن
بالای جهان قرار گاهش / شهر همدان قرار جاهش
با همزاد از بی مواعظ / لوح محفوظ و جان حافظ
با وحی بجان گرفت پیوند / تا شد نفسش وحی مانند
وین بایگه از پناه او یافت / وز جاه علای دین علو یافت
هر جا که نداوست حارس دین / طغرل جاه فضایل دین
از برکت او بعالم دل / طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت که اصل جان نوازیست / نان ریزه خوان راز رازیست
چشم فضلای فاخرست او / زان وقت جو نور باصرست او
هر چند باخرست ذکرش / فهرست مفاخرست ذکرش
او خواهد بود تا قیامت / عنوان جراید کرامت
تا این طبقات داورانند / اسلام و بقا برادرانند

منشور بقا بنامشان باد / توقیع خرد کلامشان باد

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ | رزدی ده نیم خایهٔ چرخ
هر روز بمنظری نهی تخت | هر ماه بجز وی کشی رخت
چون یافتی از عراق مطلب | سازی ز چهار باد مرکب
زین افکنی از ملال بر باد | در زین شوی و شوی بغداد
از بهر مبارکی منزل | این ورد تو بس که رب انزل
ای بر سر صفر برده لشکر | بغداد طلب ز صفر بگذر
بیت الشرف تو هست بغداد | از صفر فلک چه آوری یاد
بغداد تراست گنج و پرویز | بر گنج نشین ز صفر برخیز
از صفر چه حاصلت تا ری | جز چهره گشادن بهاری
بغداد بهار باغ داد است | پیشانی بخت ازو گشاد است
تا کی بر شیر و گاو باشی | با هر دو به کاو کاو باشی
نه شیر سپید رهبر آید | نه گاو امید عنبر آید
بردار ز گاو و شیر نانت | بغداد طلب که اوست جانت
بر تاک دو اوست مشک داده | چون چشم گوزن و ناف آهو
شهری چنین چو فکر دانا | در روی همه کاینات پیدا
یا گشت شب و صباکش از ذات | ماوا که انس و جای افلاک
چون فرجه که فضاش پیدا | آنها که کرام کاتبین اند

بر لوح کرامت ازلی باد
بغداد کشند مشق بغداد


ارواح که بر درش گذشته | فردوس پرین بدو نوشته
پس چون بهشت بازخوردند | بغداد کهینش نام کردند
بستانش حقایق اعناب | سکانش کواعب اندواتراب
آدم ز پی جنان شمردش | چون شد پی رشتگان سپردش

آن دجله برو برای انگشت | کو غل که و رشته کافت
دولاب بگین دجله چرخ است | محراب مبین چرخ گرخ است
قطریست ز گرخ چرخ هفتم | قطریست ز دجله بحر قلزم
اجرام ز دجله روی شویند | زین روی همه سفید رویند
گر پیکری نماید آبش | گر شیشه گری کند حبابش
آبش ز پی گلاب دانند | زود در دو سپهر ان نشانند
گر شیشه کند حباب شاید | شیشه ز پی گلاب باید
گر روی ندیدهٔ مصور | اینک حرکات دجله بنگر
تا با گند باد هم قرین است | خاتم خاتم نگین نگین است
جبریل کمینه میهمانش | فردوس کمینه نقل دانش
جمع آمده بهر حرمت و پاس | ادریس و مسیح خضر الیاس
بسته کمران چو حلقه قد خم | کیخسرو و زال و سام و رستم
هر سو ز خوران هزار دربان | چون حاتم و معن و سیف نعمان

پستی ده به وقت تعجیل
جیحون و فرات و دجله و نیل

ازآورده چون مسیحا / در سلسله دقیقه را ب آسا
با دست برد مرق آثار / که برگ نمای وگه گره کار
از باد نگر ببسط او بر / بر جدول شیم شکل مسطر
با دارنه هندسی نماید / زو شکل قلیدسی ار چه شاید
رویت ز عراق یافت در حال / چون قاف عراق حال اجلال
شد خاک عراق لعل نخشب / شد عین عراق فعل زخشب
ز عین عراق لعل وارست / بل خاک عراق لعل وارست
در خاک عراق در گذشتی / راه بغداد در نوشتی
دیدی حرم خلافت آباد / در عرصه باغ داد بغداد
بر دست خلیفه بوسه دادی / سرچشمه دجله بی فسادی
زان دست هزار چشمه زاد است / دجله لقب یکی فتاده است
زانجا بزمین کوفه راندی / بر مشهد کوفه جان فشاندی
در بادیه تاختی عرب وار / بر کوهه چرخ ناقه رفتار
بر دشت عرب مکان گرفتی / احرام عراقیان گرفتی
در مکه چو نیم مکه بودی / یعنی همه تن بکمر نمودی
زانجا بسفر مدینه کردی / گنج حرمان مدینه کردی
هر کنف مدینه نه بپسند / جز دولت سرمدی نه پیند
دیدی بعیان و نور یاسین / در خط مدینه صورت دین
اکنون هم ازین قدم بیک گام / بر زن ز حد مدینه تا شام
ای در حرکات وصل و هجران / که بابل جویی و گه خراسان

ای آب و هوای خاک بابل / تب لرزه و صرع کرده حاصل
صحبت که تو قصور شامست / جان درده تو فتور شامست
آخر چه فزود جز وبالت / این گردش صد هزار سالت
پس گرد ندو میخ و شب پود / این قطب و سپهر سالخورده
آنک خط موصل و حد شام / قطب هدی و سپهر اسلام
قطبی که ترا زوال ندهد / چرخی که ترا وبال ندهد
آن چرخ محیط بر دو گیتی است / وان قطب قوام هر دو دینست
چند از فلک و نهاد خامش / دین بوقلمون صبح و شامش
بی آنکه بساپس صبح شامست / در کشور شام صبح و شامست
در هر دو جهان سه حرف برجاست / بل هر دو جهان از آن سه حرف بپاست
خاصه الغیث در میان جای / سین بر سر سرست و میم در پای
مجنون شده تنگ بسته زیور / خلخال بپای و تاج بر سر
شام از الفی که در میان داشت / بر چرخ عمود صبح بفراشت
خود صبح دوم که نور عامست / دندانه تاج سین شامست
فرزند سعادت زمین اوست / بل مادر احتشام دین اوست
زین قرة عین بهر دین را / فخر است مشیمه زمین را
بر نو خلفی نژاد ماناگ / از پشت فلک مشیمه خاک
جسمست زمین بهشت اندام / نافش عرب است و پشت او شام

شام از پی رهروان چاترست / چون چرخ ز راه کهکشانست



ز چرخ ز راه کهکشانش / ز خوشه و دانه در میانش
آن خوشه و دانه هست مادام / دانی و که نی ز خرمن شام
مصر ار چه لطیف جایگاهیست / از دانه کشت شام گاهیست
گاهی که چو خوشه واپس آرست / دانی که غلنده تر ز خارست
آن واپس بچشم مصر آنست / چون خوشه سنان کشیده زانست
مصری که شکسته اند نامش / حرفی شمر از شمار شامش
کان حرف که انتهای شامست / خود اول مصر از و تمامست
از دفتر شام در اقالیم / مصر هست سقط چو حرف ترخیم
شام از دو جهان مثال دارد / با مصر چه اتصال دارد
خاصه رخ مصر گشت پنهان / در نقطه خاک خار خذلان
زین خال سیه که چهره بگرفت / که شرع زبان گرفت بشگفت
بر مصر نقط نهی مصر است / زیر نقطی هزار سر هست
شامست سفر که ملایک / چندانکه سالکان سالک
هم مکتب علم انبیا اوست / هم مشرب جان اصفیا اوست
شام اتر میست ملک رایست / موصل خلف جهان کشایست
موصل حرم نجات بخشست / موصل ارم حیات بخشست
تخمیر جبل صباح دیده / تشریف ید اللهش رسیده
آب و گلش از ولایه جان / شایسته نفخ روح یزدان

تا آدم ثانی آمد از جاه
در هفت زمین خلیفة الله

در گوش ملایکه بهر دم / بانگ آمد کاسجدوا لآدم
چارم فلک است خاک موصل / خورشید و مسیح بود و مفضل
خورشید نشسته بر سر تخت / آواز کنان منادی بخت
کای منتظران صبح دیگ / صبح آمدی براید اینک
ایاکم والصلوة خیزند / در سجده صبحدم گریزند
سر بر زد از آسمان انعام / خورشید کرم ز مشرق شام
تا مشرق او زمین شامست / شام اکنون صبح احتشامست
خورشید فلک موافقت کرد / از مشرق شام سر بر آورد
زین مشرق دار ملک جانان / رفت آب ممالک خراسان
آن صدر عراق و صاحب شام / بل صاحب صدر کل اسلام
کسر دل کسری از وجودش / چتر پر جبریل جودش
زان ثابت و ثابتست رایش / کر گنبد هشتمست جایش
گردون که رفیع تر جاییست / باران کفش از آن جاییست
خورشید که برترین مثالیست / از سایه همتش خیالیست
با معجز دست نور فاشش / جم کیست جهان نمای جامش
جم پیش کسی چه پای دارد / کو دست جهان نمای دارد
هر چه از خط جام یافتی جم / او از خط دست ما بدان هم
آنکس که یکی نداند از شصت / داند که ز جام به بود دست

دستانه ترجمان عقلست
جام آفت کاروان عقلست

خون دل کس کجا گوارد ... آن خون دلی که جام دارد

خود صورت جام چیست جز جام ... جز جام مع لخلخی بود خام

جام است و بای اهل ملت ... انگه بمیانش حرف علت

باهم که بهند سها و خورشید ... یادست جمال جام جمشید

جمشید جمال را عیانست ... فخر جم و دانش از عیانست

کو در حرم و بال با بی ... کم بوده عمر باز یابی

یعنی حرم رفیع قدرش ... عرش آمده در طواف صدرش

سلطان کرم در و نشسته ... آن سایه شده کله بسته

تکیه زده بر سپهر ملایک ... چون پسکین علی الارایک

احسانش زوال قحط قحطان ... ایوانش بهشت عدن عدنان

جبریل کمینه میهمانش ... فردوس کمینه نقل دانش

جمع آمده بر حرمت و باس ... ادریس و مسیح خضر الیاس

بسته کمران چو حلقه چشم ... کیخسرو زال و سام و رستم

مرسوم خوران نزار دربان ... چون حاتم و معن و سیف نعمان

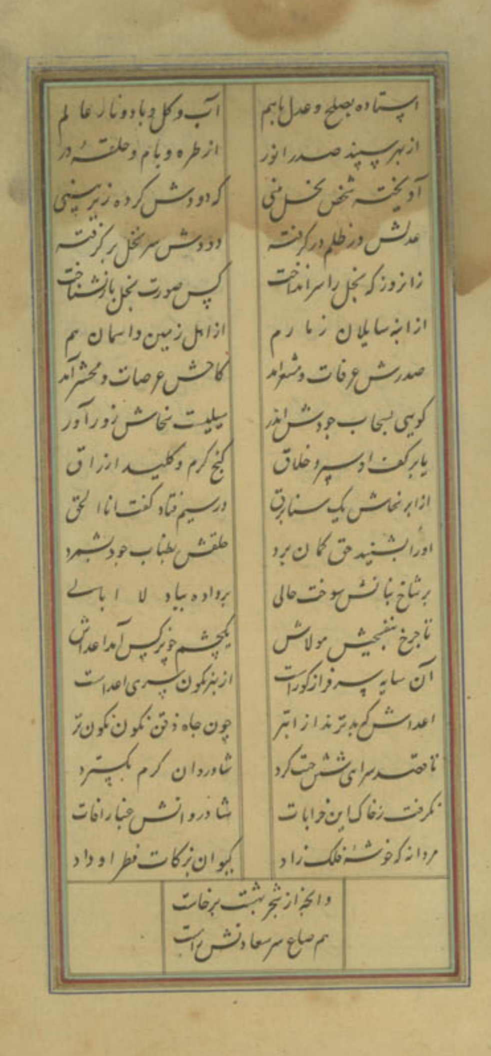
مستسقی جرعه وقت تعجیل ... جیحون و فرات و دجله و نیل

با سنگ و کهر بجای احسان ... جودی و حری و قاف سهلان

روزی طلب آمده دمادم ... دیو و ملک و پری و مردم

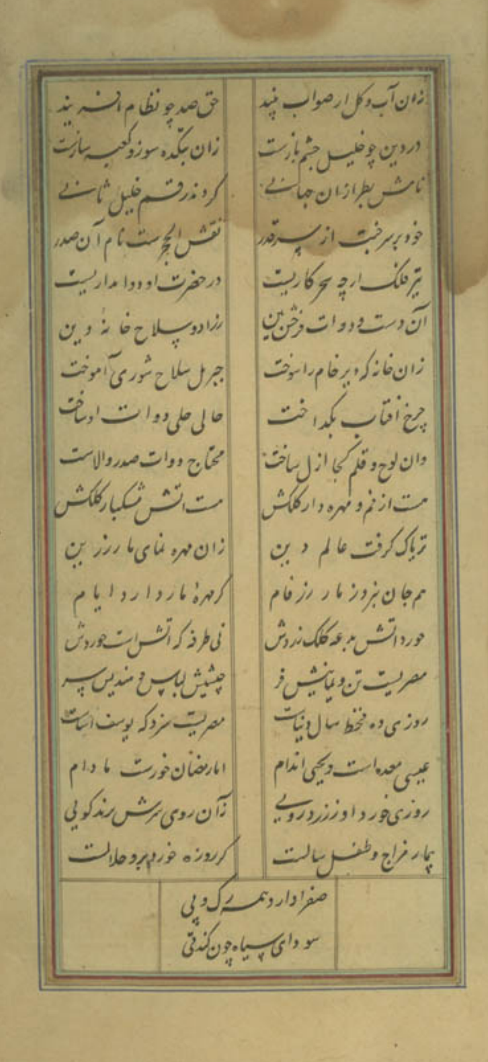
در صورت جسمی آمده پاک ... ارواح عقول نفس دراک

از خشم و رضاش گشته مشهور ... خلد و سقر و زبانی و حور



هر چه از ده و مه سالها زاد — از خاک ستند باد بر داد
کانکس که به چرخ جاه بخشد — کی زاده مهر و ماه بخشد
کفشا کف من بجای و انکه — زر زاید و سیم مهر پاره
زین پس همه نورتاب بخشم — خلعت مه و آفتاب بخشم
آباد برین سپهر رفعت — هر خلعت آفتاب خلعت
در خلعت اوست هر که بدرفت — ر نوری و آفتاب زربفت
هر خلعه که زدتن دو دلی داشت — خورشید بسیج بادلی داشت
وانرا که کلاه عطای او گشت — ماه آنکه قبای او گشت
ای عالم ازین نظام ثانی — زاقبال چه یافتی نشانی
ای آدم ازین خلف که داری — الحق بپدری چه بختیاری
ای قرصه آفتاب بین خیز — در ظل جمال دین درآویز
زان خورشید کواکب افروز — خورشیدی و کوکبی درآموز
در بند بیا بپای پیمانی — شکر حرم مدینه گوئی
تا شرح دهی بعید عبارت — خشنودی که از عمارت
که چه عجب کرش دعا گوست — او و کعبه کعبه حضرت اوست
هر صبح رود ز آب دعاش — کعبه بسلام بارگاهش
ایام بخود خجل فزوده ماند — اول که نظام ثانیش خواند
آنکس که ملک شهش علامت — چون گوید ثانی نظام است

گر جمع کنی باز نمایش
آب کف دست خاک پایش



زان آب و گل از صواب پیوند — حق صدر چو نظام ارجمند
در دین چو خلیل چشم بازست — زان بتکده سوز و کعبه سازست
نامش بطراز آن جهانی — کرد ندرقم خلیل ثانی
خود بر سر خبت از سپهر قدر — نقش الحجرست نام آن صدر
تیر فلک ار چه سحر کاریست — در حضرت او دوا مداریست
آن دست و دوات و خون این — رزاد و سلاح خانه دین
زان خانه که دبیر خام را سوخت — جبریل سلاح شوری آموخت
چرخ آفتاب بگداخت — حالی حلی دوات او ساخت
وان لوح و قلم که از ازل ساخت — محتاج دوات صدر والاست
مست از نم و مهره دار کلکش — مست آتش شکبار کلکش
تریاک گرفت عالم دین — زان مهره نمای مار رزین
هم جان ببرد ز مار رز خام — گر مهره مار دارد ایام
خورد آتش هر چه کلک نردش — نی طرفه گر آتش است خوردش
مصر ایست تن و نمایش فر — چشمش لب پسر مندیس پسر
روزی ده مخط سال دنیات — مصر ایست بزدکه یوسف اسات
عیسی معده است و یحیی اندام — اما رمضان خورست مادام
روزی خور داو زرزر دروی — زآن روی برش رند گوئی
بیمار فراج و طفل سالست — کر روزه خورد برد حلالت

صفرا دارد همه رگ و پی
سودای سپاه چون کند قی



آید سوی بحر تیره و شور / چون غواصان نگون سر و عور
مانا که بقعر جست گوهر / کاب سیش سیه کند سپر
آبستن درج هیچ در شکم نی / زاینده دلعبتان معنی
می نالد و پیش تو زاری / نالند بگاه زادن آری
ای در خط حکم تو خطرناک / پرکار سپهر و نقطه خاک
بر دست تو ای محمد احسان / شیطان نیار شد مسلمان
از جود تو ای جهان امید / کان در سفرست همچو خورشید
وز دست تو زیر پای دانا / در موج زنست همچو دریا
بر چهره عدل شهریاری / در روضهٔ فصل نوبهاری
تازه بقای تست عالم / ای عالمی از فنا مسلم
گوهر که سلاله است از نور / ارحام جبال از وست معمور
مشاطهٔ اصل انتسابش / گلگونه چهره نور تابش
گردون شده دایه کمالش / پرورده بشش هزار سالش
تو گوهر کان لایزالی / یعنی که سلاله جلالی
از نقطهٔ آفتاب فرمان / اندر رحم زمین ایمان
لطف از تو بعالم فرد / در هفت هزار سال پرورد
تعظیم فزودی اهل دین را / دین بانصد سال آخرین را
آراست فلک بچون تو گوهر / تاج شرف چهار گوهر

حرصی نه که با عطات بارست / خوارست چو خاک و خاک خوارست

خاکیت دهندهٔ زر پاک / تو داده چو خاک داده خاک
آری که بهشت تو پوست / آیا جگرش چه سد ابت
روزی که بدیدهٔ تو بشتافت / یا رب معده اش چه بیضها یافت
کس نیست طبیب این معانی / آن سده بیضه را تو دانی
هم کاسهٔ حرص تست عنقا / هم شیره جود تست دریا
جود تو که رایگان دنیاست / تاراج ده یتیم دریاست
ای چون عنقا یتیم پرور / تاراج یتیم بحر کمتر
نه کنیت تست ابو الیتامی / غارت چه کنی یتیم دریا
صیت کرمت چو کعبه شد فاش / با کعبه چه کردی از کرم باش
کعبه ز وجود تو چه دیدست / از میوه جود تو چه چیدست
تا خلعت کعبه هم تو سازی / اعلام خلیفتی طرازی
در صدر تو از سیاست و باس / آنگه بخدمت آل عباس پس
دامت ز زر بی شمارش / بر کعبه هزار پیل دارش
گر تو توبی از مکان مکه / زرین کنی آستان کعبه
کعبه ز تو بهر جاودان یافت / کمر میقات آن مکان یافت
گر روم و خزر خراج خواهد / از خلخ و هند باج خواهند
قیصر ره روم در نوردد / نوبت زن میر مکه گردد
می آید رومی جبا بجوی / داغ حبشی کشیده بر روی



در طالع کعبه گاه تسییر / دیدند منجمان تقدیر
کز جنبش ره روان گردون / در بیت جناب ربع مسکون
شعری که بشام باز خوانند / روغن که بباغ مصر دانند
در طالع هر که او مکان یافت / پیرایه ملک جاودان یافت
سادات عرب هم از کمالش / کردند پرستش اند سالش
این اختر از آسمان بر آمد / بیت الله ازو منور آمد
آن شعری ملک بخش مسعود / امروز توی بعالم جود
ناظر نشود بهیچ دوری / در طالع کعبه چون تو سوری
تو شعری و موصل امانت / برهان نزول تو جهانست
کز شام بری بمکه لشکر / صحرای عرب کنی مسخر
خیل تو به زیر پر جبریل / کیسه ز هزار میل در میل
نعل فرسان کند زحل میخ / زراد مبارزانت مریخ
زو چین دادت سماک رامح / سیاف کینه سعد ذابح
قرص خور و راس گشته همبر / ترس زره و اژدها برابر
عدل تو پیاپستی براند / کاعرابی مال بار دانند
با عدل تو آنچنان ز مردم / کز مال نوشته در درهم
اعرابی مار در محتاج / آید بخزانه داری حاج
کوبند قبایل از سر حال / کاهل العرب احذروا من الملال

در بادیه رانی از سر ذات / بحری ز چهار جوی خیرات

از حنظل

از حنظل سازی آب حیوان / روضه شکفانی از مغیلان
مصنع سازی ز حوض کوثر / مرتع کنی از بهشت انور
کافور کنی سموم در وی / طوبی سازی مقام در وی
سیل عرفات سازی از زر / ریگش همه دانهای گوهر
سازی بی زینت روانها / در مزدلفه سمن ستانها
از بهر گذار بحر اخضر / پل سازی از منی بمعشر
از قوس و قزح پلی بسازی / پس چارده طاق بر فرازی
آیینه نهی بطاق پل بر / برسان مناره سکندر
چون چارده مه شود در آفاق / مشهور پل چهارده طاق
گویند جمال مغربی ساخت / از قوس و قزح پلی بپرداخت
بشکوه بدر در نطاقش / زین پل که هلالیست طاقش
بر عنقا رای پر نگاری / بر کوه و صفاش مروه واری
بر کافه مصریان نهی باج / از فرق خلیفه افکنی تاج
حصن سرمان بمکه آری / یخ بلپان بمکه کاری
آری بزمین مکه منشور / از هندستان درخت کافور
پس گنج روان کنی بهر سینه / آبی وز مکه تا مدینه
فرمایی چشمها کشادن / شهرستانی بنا نهادن

از بهر دل تو نوح و هرمس / کردند درو گرو مهندس



از بهر عمارت سلیمان / بنا بودی پی با شیطان
از بهر عمارت تو عمدا / هفت ملکان شوند بنا
از نار اثیر و آب کوثر / آهک سازند کوه و گردر
از قله قاف سنگش آرند / باره ز ستاره بر گذارند
صدباره بر آورند بهتر / صدباره ز باره سکندر
موران بپر طیور حاجات / آرند در و قصور و جنات
هر چه از طرف دیر و رنجی / مقصور بران قصور چینی
چون خانه پاک نخل بس یک / نمتکدها درو شک
قصری که بنام او طرازند / دندانه اش از نقاب سازند
در یک دم بی سپاس قصری / سازند ز کوه اساس قصری
خورشید و مهی که در نوردند / خشت از زر و سیم خشت کردند
طیانان ارم در آیند / بر چرخ به نردبان برآیند
از چشمه حوض کل او زندش / گاه از زر کهکشان زندش
چون آن گل و گل فراهم آید / باده فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر گنج بر گنج / تو چون شه نخل شاه شطرنج
بنهاده سریر در میان جا / استاده سران کلاه در پا
شهری و چه شهر داد برداد / خواهد ملکش محمد آباد

گردون ز شمیم بیش خوانند
بر کشور هشتمش رسانند

پاکان

پاکان که درو مقام سازند / فخر البلد نشینش نام سازند
ابلیس چو دید این مشابت / کادم ز تو یافت این نیابت
در سجده آدم از دل و جان / می آید از آنت خیر گویان
بس زانوی قاف بر کند پای / سازد ز سپهر بو قبیس را جای
چون بانی مکه از تو بینند / سقای مکه از تو چیند
بدرفته کند به نیم ساعت / آن اندر هزار سال طاعت
آوازه زد و رسل آدم / در چار کنار هر دو عالم
کابلیس ز کفر شد مجرد / در عهد جمال دین محمد
ای جان محمد اندر اسلام / تا زنده بجان چون تو هم نام
نامت بمحمدی وفا کرد / خود نام نکو کجا خطا کرد

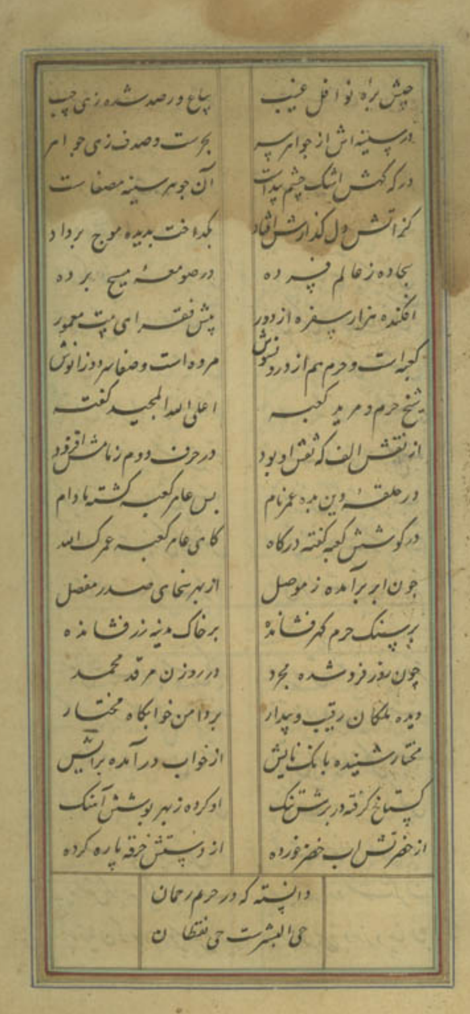
از سورت معجز و مقامات / آموختی آیت کرامات
زان هر چه ز معجزات او خاست / در عین کرامت تو پیداست
بر دعوی مصطفی به ترتیب / برهان آمد تکلم الذیب
با تاج رسل درخت گفتار / آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست / طوبی همه سال همره تست
جمعی ز دو دوست سید الیاس / سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را بیک دست / سیراب عطا درین نکو طشت

هنگام جهود چند گمراه
زین پیش ثنا بودند واله

تا گفته دعا فرو گذارم | در خاتمه کتابش آرم

خاطر کنم آتشین حدیقه | از مدحت چپید الظریقه
نوری که سواد آسمان راست | از ظل ضیای دین عمر خاست
در بوزندی مصور چستی | هم شیخ شیوخ عمر چستی
آن پیکر صدق و جان تحقیق | آن گوهر عشق و کان توفیق
خانه کرم و خزینه بر | خاصه حرم و خلاصه زر
باشنده گنج نعت عمر | صد گنج روان بد نقش اندر
خراسک نشته گرد و نقش | ز تربت بخته پای حلقش
آن دلق گران بران سبک روح | بر آب خضر سفینه نوح
آن دلق کبودش آسمانست | او مه دل و آفتاب جانست
ماهیت دلش رو نمره لیکن | از نقص کسوف لطمه ایمن
اسلام گرفت روشنایی | از سینه عمر چتابی
مخدوم و خواص روزگار اوست | سلطان مشایخ کبار اوست
شبلی قدم و جنید حالت | سفیان سخن و فضیل حالت
تسکین ده درد بویزیدست | تلقین ده علم بوسعیدست
موصل بیتای او نکو نام | فرمان ده خاوران و بسطام
از خوف و رجا دلش جهانیست | از تیغ و خور اندرو نشانیست

هرچند دو بیم سرشک بارد
گویی بشگال مند دارد

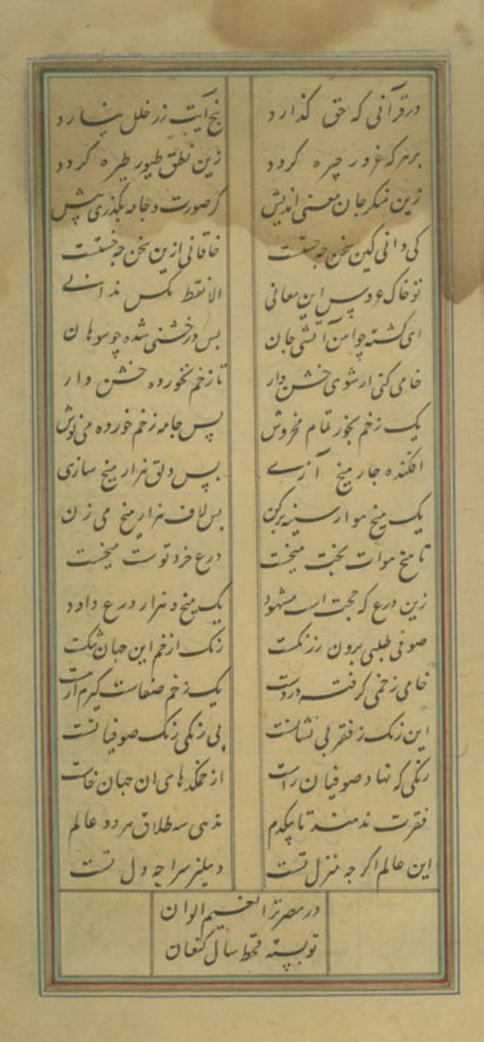

چیش بره نوافل غیب | پیاج ور صد شده زهی جیب
در سینه اش از جواهر پر | بحر است و صدف زهی جواهر
در کهش اشک چشم پیداست | آن جوهر سینه مصفاست
کز آتش دل گداز شش افتاد | بگداخت بدیده موج برداد
سجاده ز عالم فرده | در صومعه مسیح برده
افکنده هزار سفره از دور | پیش فقرای چپت معمور
کعبه است و حرم هم از درو نوش | مروه است و صفا سر دو زانوش
شیخ حرم و مرید کعبه | اعلی الله المجید کعبه
از نقش الف که نقش او بود | در حرف دوم زمانش افزود
در حلقه دین مده عمر نام | پس عام کعبه گشته با دام
در گوشش کعبه گفته در گاه | گاهی عام کعبه عمرک الله
چون ابر برآمده ز موصل | از بهر سخای صدر مفضل
بر سنگ حرم گهر فشانده | بر خاک مدینه زر فشانده
چون نور فزوده شده بجد | در روزن مرقد محمد
دیده ملکان رقیب و بیدار | بر دامن خوابگاه مختار
مختار شنیده بانگ نایش | از خواب درآمده برایش
گستاخ گرفته در برش تنگ | او کرده ز بهر بوسش آهنگ
از خضر تش آب خضر خورده | از دستش خرقه پاره کرده

دانسته که در حرم رحمان
حی البشرت حی نقطان

پس رفته چو شستری سوی او / از روضهٔ مصطفی بفردوس
زادریس پس هزار په شنوده / درحال معید درس بوده
زادریس گرفته وقت رجعت / حرزی ز نبی بکمال رفعت
آورده تحفه نزد صاحب / صدر الوزرا ابو المناقب
پیری که فلک سزد مریدش / احرار همه جهان نپندیدش
هستی ده جان عاشقان اوست / نزل افکن خوان صادقان اوست
خاقانی ست ز له خواهش / از زله خوان صبحگاهش
مشتاق لقای اوست جانش / یارب بلقای او رسانش
دانم که چو داند این نقش چیست / اندیشه کند که قامتش کیست
گویند ز ذات عاشق جست / زنده نفسی که کشته تست
آزاد و لیست بند کی کوش / صوفی صفتیست شوشتری پوش
ردی سلبت لیک محرم / زنکی طربت لیکن از غم

معنی طلب از لباس بگذر / دیبا پوشی ز کعبه خوشتر
کان پیران کاسمان سرشتند / خرقه ز دورون مرد نوشتند
هرچند بنفشه صوفی اساست / اینمعنی صوفیانه کل راست
گردون کبود و جامه را چین / ضحاک نزاد و اژدها کین
خورشید نسیج پوش بنگر / جمشید سخای عدل پرور
چه نقص کراسه را که بر حرف / پیرایه کنند زرد شنگرف
چه زیان که بود عروس قرآن / در حجله سرخ و زرد پنهان

در قرآنی

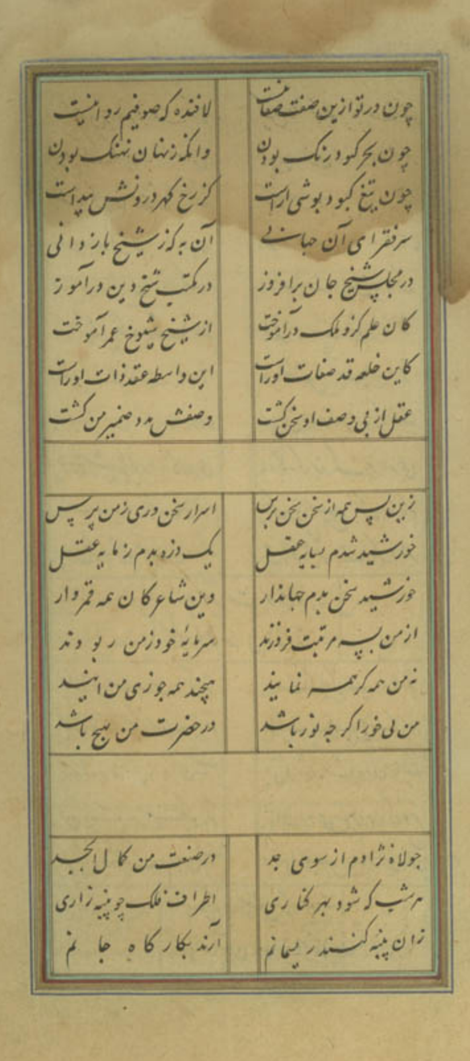


در قرآنی که حق گذارد / هیچ آیت زر خلل نیارد
بر هر که غرور چیره گردد / زین نطق طیور طیره گردد
زین منکر جان معنی اندیش / گر صورت و جامه بگذری پیش
کی دانی کین سخن چه جنست / خاقانی ازین سخن چه جسته
تو خاک عروس این معانی / الانقط بکس نداندی
ای کشته چو امن آتشی جان / بس در خشنی شده چو سوهان
خامی کنی ار شوی خشن دار / تا زخم نخورده خشن دار
یک زخم بخور تمام مخروش / پس جامه زخم خورده می پوش
افکنده جار میخ آزری / پس دلق هزار میخ سازی
یک میخ هوا ز سینه برکن / بس لاف هزار میخ می زن
تا میخ هوات تخت میخت / درع خرد تو ست میخت
زین درع که حجت است مشهود / یک میخ و هزار درع داود
صوفی طلبی برون ز زنگت / زنگ از خم این جهان شکست
خامی زخمی گرفته در دست / یک زخم صفاست کرم ارست
این زنگ ز فقر بی نشانست / بی رنگی رنگ صوفیانست
رنگی که نهاد صوفیان راست / از حکم های این جهان خاست
فقرت ندهند تا بکدم / ندهی سه طلاق هر دو عالم
این عالم اگر چه منزل تست / دهلیز سرای دل تست

در مصر ز النعیم الوان / تو بسته قحط سال کنعان

درکنعان ز آن توقف تست	کین جاه نه جاه یوسف تست
زین گرگ کهن جهان غدار	این یوسف تازه را نگهدار
صوفی که صفات گوهرش را	چه کفش و چه تاج و چه سرش را
بل تاج بپای مالد از ناز	سرپاش کفش را دهد باز
اکنون تو نه سر شناس و نه پای	نه کفش خور و نه تاج فرمای
گر تاج نهی غرور دانند	ور کفش خوری فریب دانند
چون تاج فراز زین منشین	چون کفش صف نعال بگزین
نه پای نشین نه سر گزین باش	که که چو کمر میان نشین باش
چون از تو یک و هزار ناید	پس اول و آخرت چه باید
اوهم نه گز ابتدا درایی	احمد نه گز انتها درایی
دانی چه نه بیدق و نه شه باش	نه باز پس و نه پیشگه باش
شه نی که ز سروری زنی دم	حاکم نه که پیش رو شوی هم
طوق شرف از کجا بپوسی	تا دست قفا زنان ببوسی
صوفی که بذات او رسد نور	چندان ز صفات خود شود دور
گر ماند خشک جان و ساده	در عرض قفای تو نهاده
تا هر که تعاشش پشتر زد	بر دوستش تو به پشتر زد
هر شمشیری کزو سر انداخت	مفتاح نجاح نام او ساخت
وانکس که سر کلاه بردش	بخشنده نه تاج زر شمردش

چون در تو ازین صنف صفات است
لافنده که صوفیم روا نیست

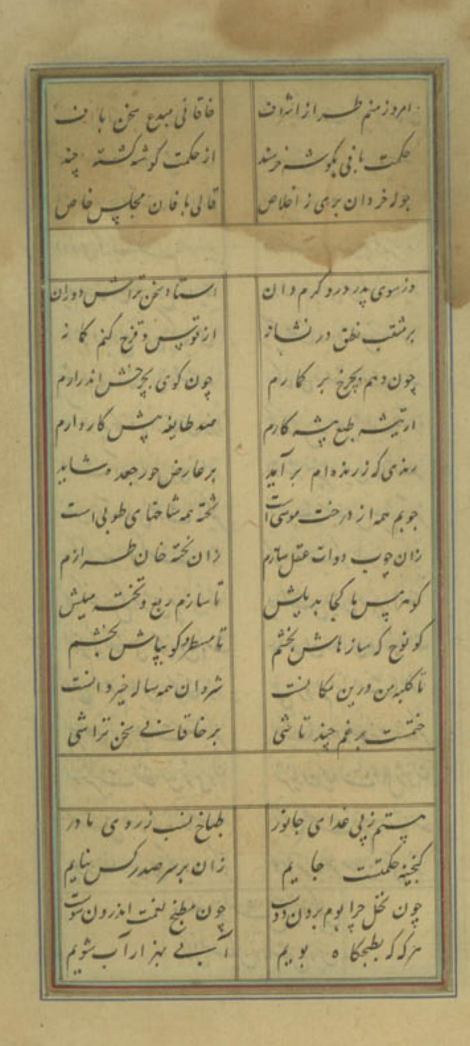


شاگرد ازل کلبهٔ من / تا سوره گشت دریسمان تن
می بافم تار و پود معنی / از بهر وطای خضر و موسی
بافم بی روح وقت پوشش / دستار سرور دای دوشش
زان جامه که بافم از سر و بن / بطرازمش از طراز یاسین
دوزند مسافران افلاک / دراعه جبت دولق چالاک
از آتش فکر و آب خاطر / بافم همه شب شعار فاخر
شاید که ز معجزات لافم / کز آتش و آب جامه بافم
جادو نبرد این شعار موزون / بر فرق سه خواهران گردون
چون بشنیم نخورده کاری / در کارگه بزرگ واری
دستارچه فلک طرازم / رگ بند پیچ پاک سازم
چون کرم قزم تنیده تار / می بافم عنکبوت کردار

اما نه چو عنکبوت خون خور / کز کرم قزم حلال خوار تر

کز کرم سخن تنیده من آنم / حاشا که بعنکبوت مانم
کان جامه که عنکبوت بافد / از یک سر خار برشکافد
کرم ارچه غذای زاهدان ساخت / پنی که شعار شاهدان ساخت
من کرم قزم نه عنکبوتم / زان روی نهان و پاک قوتم
کرم ابرو و چشم دلبران یافت / روی از پس پرده زان نهان یافت

آنکس که جنابش چشم و ابروست / کر پرده نشین بود حق اوست





نه گنج من نشسته پستی — نه کاسهٔ من شکسته مستی
شوینده همان بطبخ من — دستی بپلیس یکی بروغن
خورشید بران گشته تنگ و بوی — کز مطبخ من همی رسد بوی
دودی که ز مطبخم برآید — در مغز فلک چو عنبر آید
مریم صفتان که روح زایند — روزه بابای من گشایند
از هجو و مدیح من بیکجای — آید صفرا و صحن حلوا
شعرم بی ناقدان نافته — سکبای مزعفرست بالله
هر آدویه کادم از جان خورد — تخمش ز زمین طبعم آورد
مست آدویهای من نوادر — از سند ضمیر و چین خاطر
زان آدویهای صحت انگیز — هستم بنفس مفرح آمیز
هر که که مفرحی کنم نو — گردد جگر حسود جوجو
کانکس که مفرحی بپرداخت — جانش میان جو بپرداخت
لفظم که شفای همگنان است — طاعون روان طاغیانست
روح اللهم این محققانرا — حمی الروح منافقانرا
سحر دم من بوقت شبگیر — تسکین دو صد هزار تب گیر
از شربت لفظ من قوی دان — شریان حیات اهل شروان
شستی جهلا که نا تمامند — زین صحت فهم در سقامند
چون غاریقون کریه و منکر — وز تربد هم میان تهی تر

واکنده چو نقش تربد از کین — قتال حسین دانش و دین

اکنون که از حب عالم — بشنو که بشدت عالم
در بحر بلا فتاده ام بت — حیران چو صدف نه باد نه دست
بس چرخ سوی ورشوار — بشکافته سینه ام صدف وار
کو سوخته که چو سیم از تاب — بگشته ز دست غم چو سیماب
با ناخنه چشم روزگارم — با آبله روی اختیارم
آن ناخنه چیست درد دوران — وان آبله چیست شر شروان
شه بازم شاه بر بریده — شهبازی روزگار دیده
در حلق بمانده صفر و احاد — یعنی آه از نهیب حساد
چون گاو خراس تنگ میدان — گرد نقط و بال گردان
از مزرعه زمانه جسته — گردن بطناب و جسم بسته
آن گاو خراس من همه سال — کو چرخ زند نه وجد و نه حال
پیشش همه جرب اخرتر — لیکن رسید آخرش بسر
زد تا بر او راه پس نه — لیکش برادوست رس نه
هم زنگ ز زنگ شده شکم — بگرفت رگ مجس بخشکم
چون دید حرارتم بدل در — کشا ز زرشک کن مزور
بشکسته دلی و بسته کاری — معذورم اگر بنالم آری
روغن کم و دست فتیله باریک — با لرزه بود چراغ تاریک

با دولت خود چو روز نوروز — یک روز فزون نبود فیروز

در طالع خود بپان تقویم   یکپال فزون ندید تعظیم
تقویم که شد محل شکسته   فرسوده و گرد بر نشسته
گر زو عملی دگر نیاید   تاریخ شناس را بشاید
ضایع کندش خیال بینی   بر فال کشی درو نشینی
یا گر نه به پیلور فرستد   از دار کتب بدر فرستد
گر نیم درست از و بدرند   کرباره جار سو ببرند
در روی همه مرد صبر بخند   پس تا فتن سرش بپیچند
باصد که درست دهر زین   آن تقویم کهن منم من
از آدمیان وفا ندیدم   دیدن چه چه بود ار شنیدم
یوسف چه کشید از اخوت خویش   من زاخوان آن کشیده ام بیش
افکنده ام از نشیب آفات   سنگی بقرابه قرابات
از کار قبیله ام فراغت   کان دود قبیله در دماغت
طوطی معانی افسر بینم   شروان قفسیت آهنینم
تقدیر مرا بپر رسیده   منقار و زبان و پر بریده
از پسته طرب برون فکنده   از شاخ امل نگون فکنده
قوتم نه شکر شریک داده   آب از دهن نهنگ زاده
من مرده نظام از پی حبت   کان طوطیکی مراد و رایت
از خدمت اهل عهد جسته   بگشاده نطاق نطق بسته

تا سوره عافیت نخوانده
بر آیت نطق تیغ رانده

چون

چون مریم گاه تهمت قوم   بر خوانده فلم اکلم الیوم
در بسته ز بیم پس زبانرا   بگشاده دراز در دهانرا
ببریده زبان به تیغ تجرید   چون تیغ شده زبان توحید
آن به که زبان به تیغ ماند   گر روی کشد و سخن نراند
تنگ آمد بر دلم شاخی   گلخن جایی بدین فراخی
زندان محنت و مسکن من   هر موی موکل تن من
مردم ز روند کان عالم   در تکدارند با درآهم
وای ار قدمی زنم برایی   آه ار زجگر برآرم آهی
هر کوی گره زنند بدان آه   سربسته رود بحضرت شاه

در بر خلایقم بیکبار   برهاندم علی نجار
او ضامن من بنان و جامه   من با وحشی ارنبان و خامه
آذر منزی خلیل کردار   تا بو تکری بپیچ گفتار
خود تا بوتی که او تراشد   جز مرقد موسوی نباشد
او دست علی بنام و احسان   من قنبر او بطوع و فرمان
اخراج عیال من بدانش   من گشته بجان عیال خوانش
گر که زور دلم درآید   گرد دل گرم من برآید
چند که کشیده ام بباطل   از دو سر هلاهل بلا هل

حالی بخرد شد انچه دارد
تریاک خرد برون آرد

جان صرف کند در آرزویم / گر خود همه شیر مرغ جویم
الا پدرم که بود از ینسان / کو بر جگری فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز / از دانه و آب این مکو کار
آن مرغ بوم بوقت فرمان / نوروزی بارگاه رضوان

کارم ز مزاج بد ترستی / گر نه دعوات مادرستی
آن پیرزنی که مرد عنیت / آن رابعه که ثانیش منت
وز رابعه در صفات افزون / بل رابعه بنات گردون
کدبانوی خاندان حکمت / مستوره دودمان عصمت
مریم سکنات گاه بنان / زهرا حرکات گاه احسان
بگرفته ز عیش یخ روزه / چون مریم چار ماه روزه
نسطوری و موبدی نژادش / اسلامی و ایزدی نهادش
مولد بده خاک ذو العطاشش / فیلسوس الکبری باشش
بر راه میا اسطوس نشسته / مبروری از زبان گسسته
بس کرده گزین بعقل و الهام / برکیش کشیش دین اسلام
بگریخته از عقاب نسطور / او بخته در کتاب مسطور
کدبانو بوده چون زلیخا / برده شده باز یوسف اسا
ارزوم ضلالت آوریده / نخاس پس هدیش پروریده

دل چون پرده در هدایت
پرورده به پرده ۱۸ ابیات

تا صحن



تا صحن و لا الست دیده / زانجیل و صلیب در رمیده
از بس که شده صلیب دشمن / در خط شده از صلیب و زنار
تسبیح مسیح گشته وردش / تهلیل خلیل یاد کردش
شب راز اندوه زنده دارد / صبح از سر دین نفس گذارد
گردون بجزای آن دل و دین / سبحه کندش ز عقد پروین
صافی دم و صوفی اجتهادات / مومن دل و مومن اعتقادات
تا عشق برای وقت معلوم / مهر ابدی نهد بر آن موم
گرد از پی مرهم دل من / دل موم سپید و لفظ روغن
حالات من از رضای مرضی / حاجات من از دعاش مقتضی
بندش همه بند اختیارم / نصحش همه حصن روزگارم
دو دو دلش از پی امانم / عوذه حصن دشمنانم
گرده پی حرب دشمن من / از ناوک صبح روشن من
صافی دم و صوفی اجتهادات / مومن دل و مومن اعتقادات
تا عشق برای وقت معلوم / مهر ابدی نهد بر آن موم
با طعنه جانخیات جیفه / باز و قویم بدان ضعیفه
آوارد دعوات او نبودی / کارم ز فلک چگونه بودی
شروان قرنست از آب دیش / من همچو اویس پای بستش
افتاده برای ادیم اینجای / دریای زمن حقن زمن پای

الحق حق خدمتش قدیمست
بیچون حسنات علم عمیم است

بگرفته‌ام زد پو خندلان — در پایهٔ عمر ابن عثمان

هم صدر هم و هم امام و هم عم — صدر اجل و امام اکرم

برهانی و هندسی تعالش — افلاطن ارسطو عیالش

زین عم من این شرف رسیدست — کز قرص خور آب و خاک دیدست

خور برکشد آب را بیالا — خور رنگ دهد بخاک و خارا

خور دلو کش است و هم زمین تاب — از بحر سوی فلک کشد آب

خور هست مشاطه زرین حکب — برخاک بر افکند همی رنگ

آمد به پناه و قرصه خور — از خاک زر و ز آب گوهر

در خانهٔ تنگ خاطر من — غم ساخت دو صد هزار روزن

چون بر سپهر روزم رسیدی — چون قرصهٔ خور ز پس تنیدی

تا دست میان رسن درارد — خود را ز چه عنا برارد

تا بر در عم مرا او توفت — احاد بهاد من الوفت

بودم چو یکی دقیقه خورد — عم زی درجات رفعتم برد

بس زان درجات رخ بپرداخت — زان برج سوت اقران ساخت

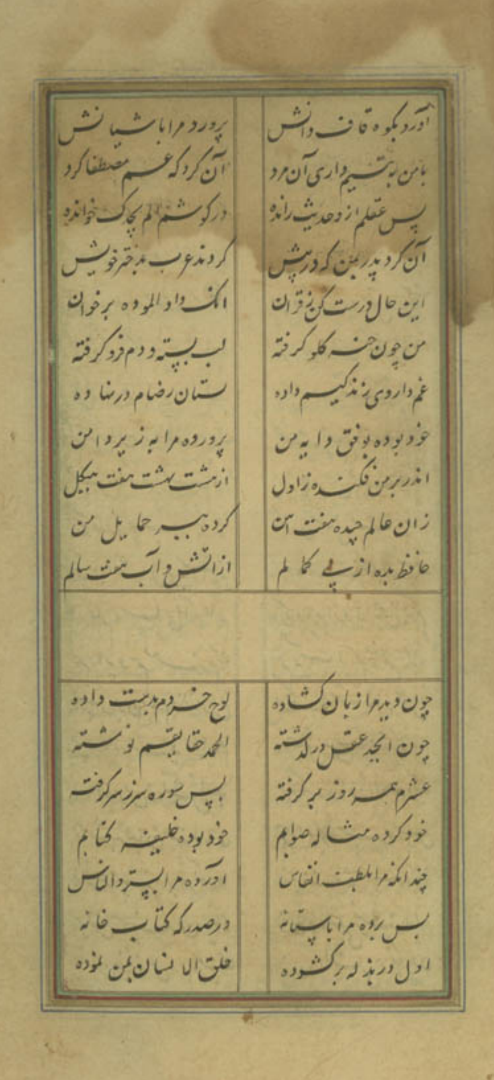
اول زیکی بشستم آورد — بس شصت مرا بدل یکی کرد

انگاه ز سی دوازده ساخت — زان جمله برای هفت وده ساخت

مسکین پدرم ز جور ایام — افکنده مرا چو زال ز سام

ای پیر غمی نموده حال
در زیر پرم گرفته چون زال

آورد



آورد بکوه قاف دانش — پرورد مرا با شیانش

با من به تتیم داری آن مرد — آن کرد که عم مصطفا کرد

پس عقلم از و حدیث رانده — در گوش الم بچارک خوانده

آن کرد پدر بمن که درپیش — کردند عرب بدختر خویش

این حال درست کن ز قرآن — الکف واد الموده برخوان

من چون حنه گلو گرفته — لب بسته و دم فرو گرفته

غم داروی زندگیم داده — پستان رضام در نهاده

خود بوده بوفق دایه من — پرورده مرا بزیر دامن

اندر بر من فکنده زاول — از هشت بهشت هفت هیکل

زان عالم چیده هفت آهن — گرده ببر حمایل من

حافظ بده از پی کمالم — از آتش و آب هفت سالم

چون دید مرا زبان گشاده — لوح خردم بدست داده

چون ابجد عشق درگذشته — الحمد خطابتم نوشته

عشرم همه روز برگرفته — پس سوره سر ز سر گرفته

خود کرده مثال صوام — خود بوده خلیفه کمالم

چند انکه مرا ملطف انفاس — آورده مرا به پتر دالناس

پس برده مرا به پیشتانه — در صدر که کتاب خانه

اول در بذله برگشوده — خلق الانسان بمن نموده



داده بکفم کتاب اصلاح / آموخته بسقط زبد ارواح
فرموده مطالعات و تکرار / در محمل مرد چین اسرار
من شاه خاص او دران جم / او این مرد و من مبرد
کرده لغوی مرا نه لغوی / بس گفته و شدت لغوی
طبعم سبه علم ساخت راست / ان سه که ز وهم و عقل و حس خاست
برمن گره گمان گشاده / سر صد زمان گشاده
حل کرده مرا به نیم برهان / از چارده حرف تر قران
کر بهر چه این حروف مدرک / بنخست و چهار و سه و دو یک
پس چار مراتبم نموده / وز چار سخن فزوده
آن چار که چوب را بپاید / تا کرسی مصحفی بشاید
آورده مثال را استینم / کرده حدث جهان یقینم
در علم اسامی آمد عالم / آن دیدم ازو که از حق آدم
هم دایه و هم معزز من / هم آسی و هم معلم من
پس چون شدم از نهاد بالغ / از مکتب و اشتغال فارغ
چیده درخت میوه دارم / در فصل ربیع روزگارم
در حصرم من ز آتش تاب / هم زنگ را دفتاده هم آب
نوشید جهان مست لاماس / جوزام بجوشه سپید داپس
باغم همه سبز در بر آورد / از برف بنفشه سپر آورد
بر لوح سفید من سیه فام / نون والقلمی نوشته ایام
یاسین خواندی و بر دمیدی / نون والقلمی چو بنگریدی

چون دید که در سخن تمامم / حساد عجم نهاد نامم
چون پای دلم بگنج بر گوفت / سالم به بیت و پنج در کوفت
دانست که اهل نطق پیشم / از شادی آن برد پیشم
زین کلبه بکلبه تبار رفت / زان عالم بود باز جا رفت
یک عطره داد و روی بنهفت / صدر حمک اللهش ملک گفت
انجاش نکاح بسته جوزا / چل سال عرب نشسته آنجا
آنکس که چنان عروس بنهد / برجی بود از عرب نشیند
آن عین منی ز پیش بر جات / خصمش که ضلال داشت رجات
خود بوی جهان چنین بخود برد / کابلیس نماند و بو البشر برد

غم پنج ز دست رگ گسسته شت / پنج رگ جان من بریده شت
دولت آن بود و جانم آن داشت / کانفاس پس عم اصل جان داشت
دانش ز برکات و دولت احسان / صدر حکما وحید عمان
در هر کلمات او مفصل / مست ارتعش سه حرف اول
عقل از پی وصف او سخن گشت / وصفش مدد ضمیر من گشت
از علمش داد و دهر محدث / یک ثلث بهر پس مثلث
در طب نجوم حکمت و آداب / در شیوه نظم و نثر آداب
بقراط و بوزرجمهر و قسطاط / صابی و خلیل جاحظ اسات
بر قطب و زحل محل حلمش / وز شرم بیان و لفظ حلمش
رخ سرخ چو سیب سبوی را / چون تیره چو مشک مشادی را



شاگرد دکان جهار بخشش	در دست بقا جهار بخشش
در نوع همه ز جنس او به	در علم الهی از همه به
در تخته خاطرش برهان	از صفره کمند هند یونان
بر دفتر خاطرش بهر باب	از جبهه بهت علم اعراب
سازد بی ناخنان محرور	از قرصه شمس قرص کافور
هر ماه که مه شود بعقرب	مسهل خور اوست چرخ و کوکب
تا مسهلش آفتاب خور هست	از صرع و تب آفتاب فرد هست
گر فطنت او بچرخ بوید	زنگ قمر از بهق بشوید
از مصری کلک زاده نیلش	از نعش و شهاب تخت نیلش
خصمانش که میل مسل دارند	چون تخت حساب خاکسارند
با چندین بحر سامری مال	موسیقاریست موسوی فال
با باغ بهشت و مرغ گویا	خو کرده دلش بزنگ و اوا
زان دست بار غنون در ارد	زان دیده بار غوان گمارد
دندان مراد آسمان است	گز صحن زمینش ارغوان است
خورشاه اوست ز ان بهر نام	از بام بر امد ارغوان فام
من فایده جو و او مفیدم	عم بوده مدرس و معیدم
نفسم هر کانش چوب خورده	چون مار بچوب نرم کرده
گر موسی از آنچه منعش بود	از چوب فکنده مار بنمود

او حق دلم بچوب بشناخت
زان نفس چو مار موسوی ساخت

من خورده جو بزرگواری	چوپان چو من بهیب ساری
آن کافر سلطنت و سندش	ناچار که چوب بر نشندش
من جوبش خورده وقت تعلیم	شاشید هزار نوبت از بیم
خورشید چو نیزه دار باشد	برابر بگیر اگر بشاشد
بیمار دل مرا طبیب اوست	تیمارکش غریب من اوست
کارم بتعاش نضج مرفت	بحران دل مقیم من رفت
رسمیست طبیب اگه هموار	آید که بام نزد بیمار
او را حرکت ز بعد شام است	زو شام و شمیم صباح و بام است
هر جا که در آمد ان دلفروز	شبها صحبت و صبحها روز
رویش شب اندرون چه دانی	در تیره که آب زندگانی
شمع من ظلمت رویش	زان پیش شب بود حضورش
از باد زوال باد امانش	از دیده و هر شمعد انش
هفت انداشی نه مین علمند	هفت اختر آسمان علمند
دل زاد نشش نسب نشان دهد	خود ظل زمین شب توان دم
شاید که شب کند تخشم	کانوار شب دهند انجم
معراج شب نمود مختار	از طور شب شعاع زد نار
شب پمانید روشنان راه	شب دارد داغ ینزل الله
شب موج سالکان راه است	شب غالیه ازار ماه است
شب پیش زنند عاشقان آه	شب مشک عروس زنی شاه
شب حامل آفتاب رای است	شب غواص صدف گشایست



غواص سپاه زنگی آب | صاحب گهری ز منت دریا
از گوهرها چو پر برآید | همچون شکم صدف نماید
زان گوهر اگر بدادی افلاک | دریای وجید ریزی پاک
جانم بنیای اوست دلشاد | شادی بنیای حضرتش باد

در غصه ناکسان ناکس | فهرست کمال عون من پس
نجم الدین قدوه معظم | بل حاذق و محقق و محق هم
محمد عطا ان امام اکمل | بل افضل افضل مفضل
شیخ فرق و مراد عالم | بل اکرم اکرم مکرم
کرکس محمد بل محمد پستی | محمد علی ابن احمد پستی
از عصمت صرف و نور فیاض | سلطان ایه نور فضاض
نوری که ز مشرق ازل یافت | نجم الدین محمد سیمکر یافت
زان نام و لقب که خاص داشت | آنک دو فرشته چب در آب
بر لوح خرد بنقطه و عجم | الحمد نوشته اند و النجم
بهر لقبش فزود داور | از داد رقم کمال اختر
آن عید محققان جمالش | آن روزه قایلان مقالش
کابجا که زبان نطق پیوست | بجهان زمانه دم فرد بست

ساکرد دل و دیده مطلق
شاهد بازان حضرت حق

عرش و ملکات جاکراد | نقش فلک است منزاد
بهر قدرش با آسمان بر | سازند عمود صبح منبر
هر که که بمنبری برآید | ادریس لبابلی درآید
چون شیخ کلاه مغربی ساخت | خورشید بران کله سر اساخت
یک رشته از ان کلاه دریافت | زان رشته قبای مشرقی یافت
پس قلمش بوی تعلیم | پس کرمش ز روی تسلیم
کنز چشی است حاتم طی | نور عجمیت صاحب [illegible] ری
ساحر که نطق لیک صادق | ساحر چه که موسی حقایق
ثعبان قلم و کلیم حالت | آتش نفس خلیل حالت
از سحر حرام شسته کیهان | آن سحر حلال رای ثعبان
رسته مددی بهار دلکش | زان آب حیات بخش آتش
استاده ده دو علم خوانش | خورشید ده دو برج دانش
برده همه زنگها که دیده | آئینه دل باب [illegible] دیده
این معجزه بین که می نماید | آئینه باب می زداید
باز فلکیت خامه او | کنج ملکیت نامه او
طوبی نفحات فطر خامه اش | جنت صفحات عطر نامه اش
چین است بنقش خامه اش از | سندست بنقش نامه اش اندر
من سندوی چین خامه او | سقلابی پسند نامه او

انجای که سحر هند باشد
سقلابی راز بان نباشد



عیدم ز جمال و قالب اوست انتظار بذکر حالت اوست
زیرا چو ازو حدیث راندم زان نعمکده من آورد راه
چون دولت بی بهانه هرگاه امروز ز روزه باز ماندم
ادنا یب سید البشر شد بهید بمغاک غار در شد
من جسم و روح اوست مادام ارواح روند سوی اجسام
من ساغر و آدمی مطهر مصحف بخوان و قلب بنگر
آید بر من ز روی ظاهر نی می ز بساغر آید آخر
خورشید بنزد ذره آید حلوا بسلام تره آید
انشا کند از فواید فکر در بارهٔ من قصاید بکر
خود دید کس این فتوح دارد برچیس شاکر عطارد
بر من بطریق مدح بربست یک شعر که شعر شور بشکست
هر کان شکرین قصیده خوانده است چون بسته دهان کشان گشاده
گرچه بسخن گهر فروشد دانم که چو این سخن بپوشد
داند که درین صناعت امروز کس نیست چو من زمانه افروز
بر روی زمین نظیر من نیست کس را بجهان چنین سخن نیست
انقدر صفا که خاطرم راست از خدمت سید اجل خواست
آن مایه که طبع را قوام است هم همید سید انام است

ذوالفضل محمد مطهر
آن عرق محمد پیمبر

ان مردم دیده مصطفی را ان وارث صدق مرتضی را

قدرش

قدرش ز دو کون در گذشته یکسوی ز مصطفی نگشته
دین را شرفست و شرع را فخر بل سید شرع و دین و الا فخر
دیباچه دودمان خویش است علامه خاندان خویش است
از جنی و انسی اختیار اوست بر شرق و مغرب افتخار اوست
ان فاتحه صحف مهتری را آن فاکهه باغ حیدری را
بوده در شهر علم حیدر وین پس دین کلید آن در
دقت ابدیت برزبانش هر خانه که داشت شهر دانش
جاه و شرفش ز بهر علمست کاپستان و سرای شهر علمست
شهری که خراجش آورد دهر او میوهٔ باغ انجمان شهر
آن منزل وقت اجلال بشکست فلک چو همزه ال
تا سایهٔ ان هوای رخشان رفت از سر خطهٔ خراسان
حیف است ز انقلاب دهرش بر کنگرهای چار شهرش
گر باز هری شود تن آسان عنقا بنشیند در خراسان
با حضرتش از هری سفر کرد در باد هری سموم اثر کرد
کان شم شمال عنبر آلود از روح و نسیم خلق او بود
گر سوی هری عنان گرآید از خاک هری فغان برآید
زیور شود از پی هری را هرای رکاب او هری را
برگردن مرکبانش جاوید وستار چه ز رشت خورشید
گردون شده با همه مکانش دستار چه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست حسان عجم و را عاکوست



من شاعر صلب در هوایش — شاعر چه که غالی ثنایش
دانست که مدحت و اتش — شید الکند مرا شتیاقی
کرد ازلی امن این دل ریش — حرزم ز چهار نامه خویش
هم بر دارم ز قدر خاکش — با چار کتاب چار ماهش
چون دل سرخاندان او داشت — طبعم به ثنای او فرو داشت
زحمت مدح او برین راه — گر زمن و مدح حاشش به

زان عالی مجلس مقدس — عزالدین یادگار من بس
در سینه ز غم غبار دارم — عزالدین غمگسار دارم
گر دست مرا عزیز گردد — ناچیز بجز چنین گردد
عزی دارم نه عزوه در دست — که عزی ازو تمام مرست
سردفتر سالکان تحقیق — از دفتر عشق خوانده تعلیق
صافیست بعالم یقینش — از میغ هوا هوای دینش
کی میغ در آن هوا نشیند — گر زوج بود بخار در وی
با میغ کسی چه کار دارد — کو قصاری شعار دارد
در چشمه صدق شسته ز آغاز — از جامه جان کدورت آز
با نفس ظلوم کینه جسته — در ظلمت آز سینه شسته
در شستن سینه داد داده — قصاریش از آن لقب نهاده
گر قصاری کند ثوابت — کاشک و رخش آفتاب دات

جز صورت آن رخ منور — کس دیدست آفتاب اسمر
جویم بتمام او تبرک — دارم بمثال او تمسک
الحق نظر عنایتم کرد — گر شیخ عمر حکایتم کرد
از مدحت شیخ دادم ایام — تاج کمر و سریر اکرام

زان تاج و سریر سرفرازم — بس مدحت تاج دین طرازم
شوم همه در ثناش خوشتر — در تاج نکوترست گوهر
تاج الدین واعظ الخلایق — نور الحق و حافظ الحقایق
تاجی که کرامتش خراجست — شاهنشه دین چه جای تاجست
خادم ز پی سپهر پرش — تاج سر شتری سریرش
زین تاج بلند سر شد اسلام — کاحمد سرامد و علی نام
در خیبر بدعه کرد میجا — زان بران ذوالفقار گویا
سدیست که کال محکمی را — شیبانی دین هاشمی را
او مست مرا برادر دین — خصمانم ازو برآرزو کین
فردا که برادران همدم — یک یک همه میگریزد از هم
من نگریزم ازو بدان سر — پس گویم مرحبا برادر
این گوهرها که می‌فشانم — شایسته کام اوست دانم
دانم که چو نقد گشت کامش — منسوب کند سه حرف نامش
یعنی مدایح مبرهن — خاقانی را حقست بر من
کیرم اکرم نظر دیدست — یا بر بر ازین سخن شنیدست

در دوست شناسیش در زبانم | این درد شناس پس جز جانم

غدرست اگرم سخن بود پست | کان نطق بلند من ز دو شست

یکدا اختم از تف مصایب | از مرگ عماد و ابوالمواهب

در ماتمش از سخن چه لافم | مویی شده موی میشکافم

باریک معانیم ازین روی | شک نیست که موی زاد از موی

ای دیده دهر کو سوادت | وی خاک ابهر کو عمادت

ای ابهری از فراق ناگاه | الآن قطعت ابهری آه

گفتند که صحت و توان بود | بر بستر مرگ ناتوان بود

تا آخر دم ز روز [illegible] | بودی بزبانش افضل افضل

چون خضر جهان نوشت بشتافت | تا چشمه عذب خاطرم یافت

کاندر ظلمات خاک شروان | اشعار منست آب حیوان

گرچه چو خضر همه صفا بود | اسکندروار کم بقا بود

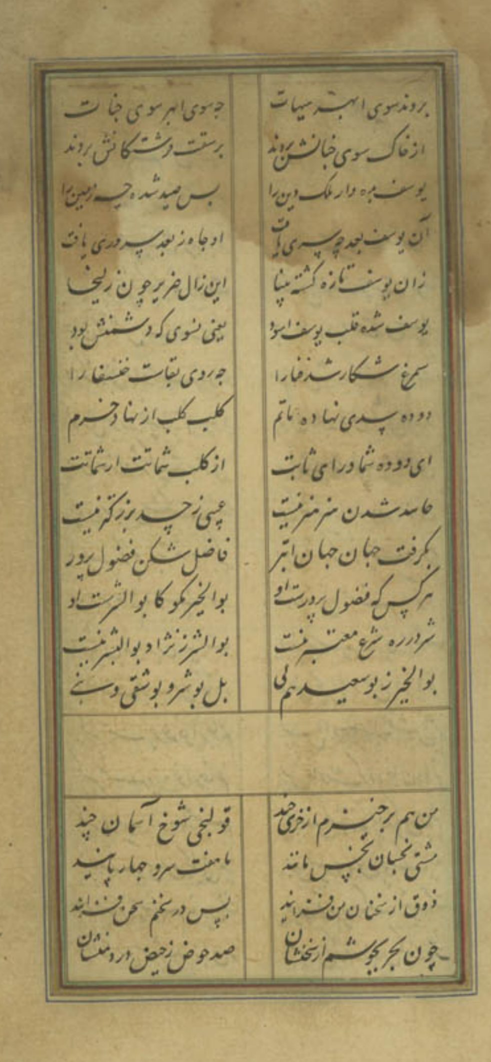
بگشاد جهان علم یکسر | در سی و سه سال چون سکندر

اسکندر دین ز شهر دارا | پیدی شده رخنهای ما را

واکنون غم فرقتش ز سیماب | شد ساخته پیش چشم احباب

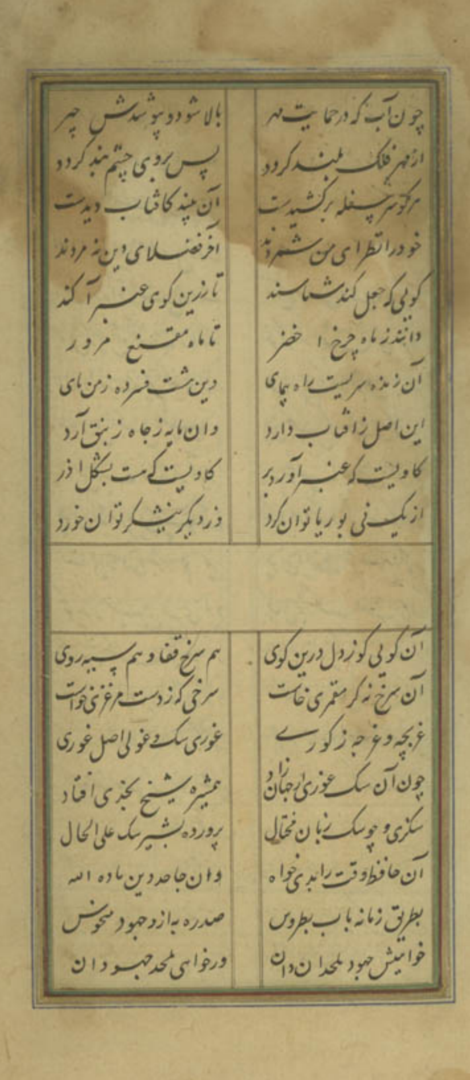
آن چشم مباد خود کزین پس | بی اذکر دنباکس و [illegible]

آن چشم شد پیش که صد بار
معصوم تر از روان ابرار



آن دیو سران دست واکن
بی فهم چو فهم انش افزای
الحاد خران دین فروشند
الا الموت منتشان باد
بشنو سخنی که میشود فوت
چون نقش الف بصف دعوی
وانکه ز بی مراد هر دون
کورئی سورد غلیظ بنیاد
چون سوزن شکسته راول
یا چون سرو بن شکسته سوزن
یارب که چه ابتر ند و ابکم
من بر سر عالم از پی سود
دلشان همه در بن ربات
بر نکهت جرب من فتاده
یکسر همه جرعه خوار جامم
یکسر همه ریزه خوار خانم
یکسر همه میوه در دماغم
از پهلوی من کمال دیده
امروز غریبم اندرین فن
از گفته من شده زبان ور

چون دیو چه بکیفیت سروبن
بی فحل و چو فحل مادر الکای
کوته چشم و دراز کوشند
هم صورت این حروفشان باد
نقش الموت چیست الموت
جمله طلبان و نحتان پی
هم دال شده بچشم و هم نون
جون را ز زبان اهل بغداد
سرنی دنه بن شده معطل
بن کشته خراب و سر نه بر تن
این قوم که آخر بند داخرم
دندانه تاج عنبر آلود
دندانه سیر در نجاست
دمنی بچراغ و من داده
پس داده باب نقش نامم
بس غارت کرده خان و مانم
پس کشته بیاد کین چراغم
بس پهلوی من چو سک دریده
وین قوم چو سک عنب دنمت
پس کرده زبان بگفت من در



چون آب که در حمایت مهر / بالا شود و بپوشدش چهر
از مهر فلک بلند گردد / پس بر روی چشم بند گردد
هر کو سر مشعله بر کشیدست / آن چند که آفتاب دیدست
خود در انظار من شمرند / آخر فضلای دین نه مردند
کوئی که جعل کند شماسند / تا زین کوی عنبر آکند
دانند ز ماه چرخ اخضر / تا ماه مقنع مزور
آن زنده سر بیت راه بمای / دین شت فسرده زمن های
این اصل ز آفتاب دارد / وان مایه زجاه زبنق آرد
کاویست که عنبر آورد بر / کاویست که مست بگل اذر
از یک نی بوریا توان کرد / وز دیگر نیشکر توان خورد

آن کوی که وز دل درین کوی / هم سرخ قفا و هم سپیه روی
آن سرخ نه کر متمری خاست / سرخی که ز دست مرغزی خواست
غر بچه و غرجه ز کور رسے / غوری سک غولی اصل غوری
چون آن سک غوزی از جهان زاد / همشیره شیخ بخزی افتاد
سکزی و چو سک زبان محال / پرورده بشیر سک علی الحال
آن حافظ وقت رابدی خواه / وان جاحد دین ماده الله
بطریق زمانه باب بطروس / صدره به از و جهود منحوس
خوانیش جهود ملحد ان دان / ورخواهی ملحد جهود دان



مانند جهود شد زحل زنک
او کیست که بار دان باریک
او ضربی نپس حق بپوید
او شرک که این معطل اندل
ازنم شده اقتابش ازدست
لابل که چو شمع طشت از اغاز
دارد نب از چهم خذلان
ماند بجهل بنغل وپیما
ازنغل جهار با برآید
چون از سر دین پستوده کرد
صباحی را درابر جوید
کوید که چسن همبری بود
کوید که محمد ای برادر
ادبا زن زید این وآن کرد
از محدث کاف ونون کو کیست
در روضه مصطفی که بنوست

لابل چو زحل جهود بیرنگ
باشد بشاب هوید ریک
آن زاب واین ززوج کوید
هم مشرک بهتر از معطل
شناع ودو من و دریده چون طشت
خو کرده بشبهای سرکاز
هم بار چهم کردش جان
مپنی بجهل کو دقت کویا
هم بر پسر جانش جان براید
کرد درد کرد کوه کردد
چون یافت نیم صباح کوید
کیال بزرک مهتری بود
مردیت حکیم کیمیا کر
اکاه ورا نکاح دین کرد
مجحوم ازین حدیث واو نیست
بیزارم ازین نه کفته اوست

الکه احمد را حکیم داند
خاقانی را بپن جه خواند

کوید که رسول بود خاتم
صباح شد این لعین پیدین

در بور علی جه کوید آخر
ماند که نماند اهل در دین

شهری که چو کعبه بود ازین پیش
بیت المقدس بده بایام
بر جهتش از فار قسم باد

کردش چو کشت از آفت خویش
چون دار قمامه کشت بدنام
اهل الموت را الم باد

بکذارم شرح ناتمامان
از منقطعان سخن نرانم
از قدوه چند یاد نارم
ان صیقل صادق انبیا را
آن کرده بوش عاشقان جاک
این درزده آتش از سر سوز
کربوالکما کنند فریاد
اندر حرم ازسکان بر پسم
دردل غم از دها بیازارم
مرغ حرم ازبران معافت
در کهف دو شاهباز عالم
العزه صارمی وچشتی
الحکمه حمی وجنیدی

دل اشکم از شکسته نامان
کاحرام دو کعبه یافت جانم
چون یاد دو قدوه قصد دارم
آن آسی حادق اصفیا را
کحلی سپهر وعودی خاک
درجیب ملمع شب وروز
صدر دو محدم حرم باد
بل کر شیر ژیان بر پسم
کا فریدون ودرفش دارم
من صید سکان شوم کر اخت
اخر ز کبوتری نیم کم
فی نعت محمد القریشی
فی نعت محمد الخجندی

صدر الدین صدر دار ملت
برتر ز سپهر بعد وجار علت



آن قابل سر و وحی درش / آن قالب سر حدیث نقوش
معجز کلمات پر اکبر / بنموده معیر و نقش
دین از دو محمد است بر جای / چرخ هری از دو قطب پای
سحری که محمد عجم راست / از فیض محمد عرب خواست
آن گنج هری نهفته بگذشت / این مهر بها دو پاسبان گشت
گنج قرشی بدید را ایش / کرد ارقم مصری از دهانش
بر نقب زمان گنج او جوزد / دست همه از قلم قلم کرد
زان خون که نزد دشمنان ریخت / گلگونه رزاه همت انگیخت
نقابان هر کجا که پنهان شد / همچون ماهی برهنه دستشد
در حد قلمش نهنگ سارت / همچون دریا خزینه دارست
سد بست عظیم بهر مالش / یاجوج ظلال را ظلالش
زان خضر خوری مقام او ساخت / اسکندر شرع نام او ساخت
صدرش حرم موحد است / او واضع اهل دا مغالست
از نور احمد گرفته مصباح / شب کرده صباح خیر مصباح
معن کرم و معین ایمان / تاج فرق و امیر فرمان
مصریت عراق در بناش / عین الشمس است بار کاش
شری نظرست جان بانگش / وهن البلبان لسان پایکش
هادی هم درین جهان اوست / مهدی امم درین زمان اوست
گنشد چه ایست در صفاهان / دجال دران چه است نهان
عکس آن کلمه دروغ دانست / کانک مهدی در اصفهانست

مهدی

مهدی بقضای آسمان مت / دجال بگاه اصفهان منیت
مهدیست در اصفهان ممکن / دجال بر آسمان معین
اینک همه روز مهدی پاک / در صدر هدی و رای افلاک
دیده قلمش نگاه فتوی / دارویی خضاب فرق دینی
زان خانه که روی این نگارد / وینی نقط عروس دارد
مخوش کنند دین مکحل / در دیده فتنه آتشین میل
وامروز کشند هم در باب / در موضع مبهم پر خواب
شد فتنه به خواب مستور / کاکه نشود بجنبش صور
یکموی بجنبدش بهر بی / افیون خورد فتنه گویی
موسی تدمست و مصطفی جود / هارون و علی جمال محمود

ذو المجد پناه شرع مختار / محمود گایاز اوست احرار
امانه ایاز عشق و خدمت / بل گزسر و چشم ایاز خدمت
پاکان همه برکشیده او / احرار درم خریده او
چون هم نام از سپاه ایمان / ویران کن سومنات خذلان
غنیست غرایب معالش / وز عیب غریب بر خصالش
الحق دو برادر فلک فر / چون جوزا یکدل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم / چون عیسی و آفتاب باهم
در ساحت شرق و غرب اسلام / آن مهر بلند و آن در نام



ای آنکه محاق در میان هست / در منزل اجتماع [illegible]
دو گوهر دین و کان امکان / بل هر دو دو گوهر از یکی کان
دو کفه جود و جهان ترازوست / مختار رعب زمانه اوست
بادا ابدالآباد گران سر / آن کفه و آن بدین دو گوهر

ذکر فضلاش آمد این قدر / بازآیم در مدیح این صدر
در سلک سخن جواهر ارم / پس واسطه را بیاکر آرم
آن واسطه کیست صدر اسلام / آن صدر کدام صاحب [illegible]
دی هاتف صبح دادم آواز / کای صاحب نطق سحرپرداز
در مدح جمال دین و دنیی / بعد از همه دم زدن چه معنی
گفتم سر [illegible] این چه طغیان / قصریست درین میان [illegible]
کان صدر محمد است دیگر / از اسم سخا و علم [illegible]
نه کوکبه محمد اختر / بعد از رسل آمده است ظاهر
نه روح پس از طبیعت آمد / نه مضغه ز بعد نطفه آمد
بعد از سه نتیجه‌ها و ارکان / بعد از سه کتب رسید فرقان
صبح از پس شب کشید خنجر / گل بعد گیا نمود [illegible]
شکست تخت [illegible] کان / ظلمت بود آنکه آب حیوان
برجید [illegible] / آن قوة لعل و کوکب زر
شبه کلهت چرخ گردان / چار ارکان [illegible]
دین چند هزار سر [illegible] / خورشید بود [illegible]

خورشید که او جهان گشاید / زو بعد سپاه انجم آید
این عذر دلیل بود اگر نی / پیش از همه مدح اوست اولی

سلطان سخا و صدر مطلق / خورشید کمال و سایه حق
سلطان سخا جمال الدین است / آن سایه که گشته [illegible] نیست
در خدمت غلام صدر [illegible] / از سر [illegible] نشره جان
از پس که کنم سماع ذکرش / شد حامله از صفات بکرش
[illegible] / طبعم بتمطرهای گوهر
از بس که خرد ثنای او راند / در گوش دلم صفات او خواند
شد گوش دلم جواهرآگین / دارند دو گوشوار زرین
این در که همی زبان فشاند / از گوش [illegible] می‌ستاند
از [illegible] مشفق هوائیش / در حلق کنم بخاک پاش
در گوش کشم که من غلامم / تو چند دگر [illegible] نظامم
تا بر من ازین غلام ایام / یا فرخ یا فرخ نهند نام

دانی که بدان هدایت آباد / توفیق مدیحم ار چه [illegible]
در مجلس آفتاب یک روز / [illegible] جواهر شب‌افروز
آورد و بمن که این جواهر / بسیار [illegible] خاطر
یا [illegible] از هم / در سلک سخن برش مسلم
بر [illegible] / [illegible] آفتاب را دست


۸۰۰ ریال

باز آمد آفتاب پیشم / زنهار کنان بلفظ خویشم

خاقانی من بحق پرستی / کان گوهر باز جا فرستی

من آن همه گوهر از سر سلک / راندم بجمل صباح در سلک

آن عقد چو بسته شد ببستم / برگردن آفتاب بستم

